



The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

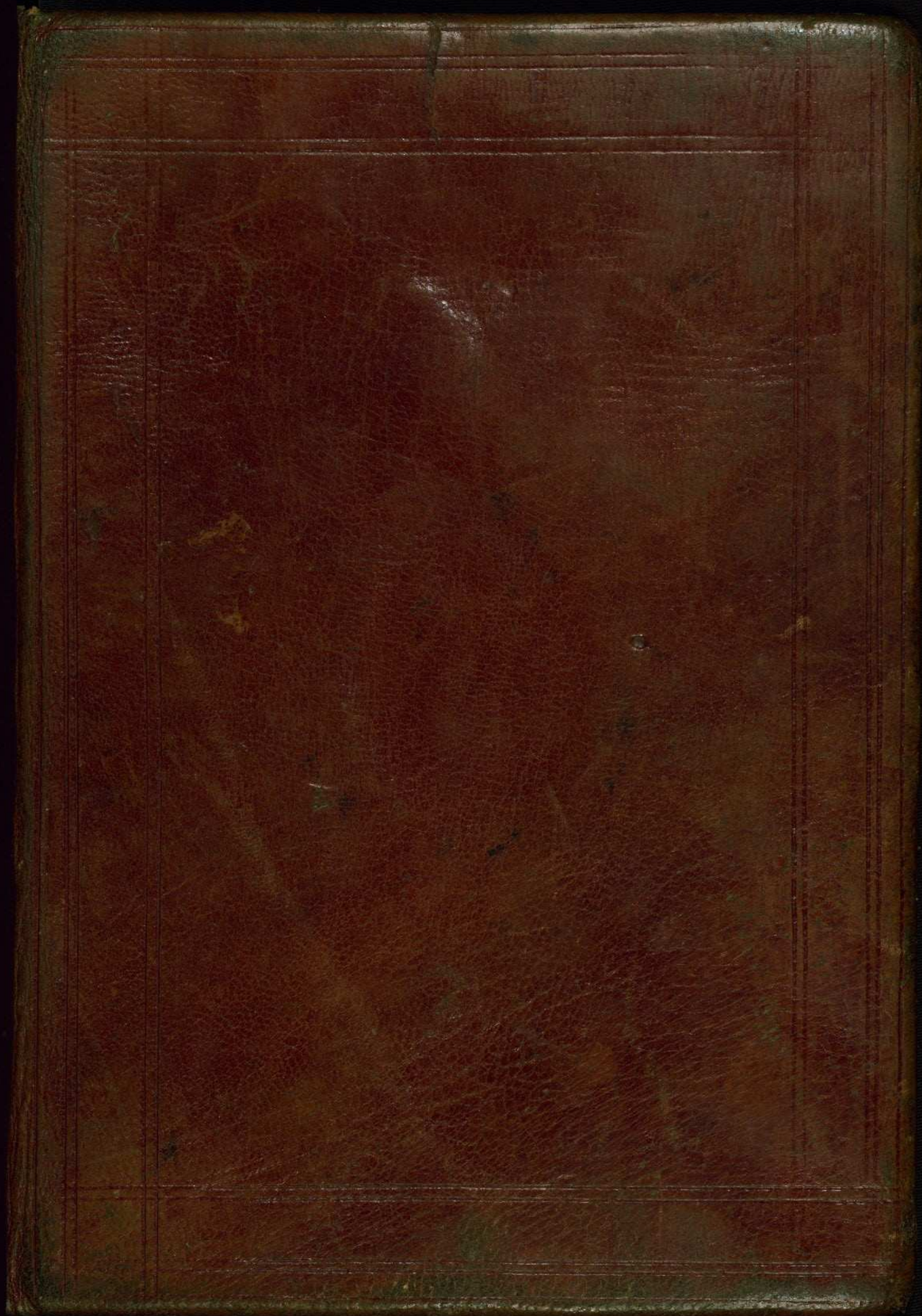
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



M-2-39

Eulogy of the Prophets
and wise men

150

Wew

کوهی که بر سر دایره نایب در دست
 ی من گرفتند چنین گروه
 و کوهی که بر سر دایره نایب در دست
 ی من گرفتند چنین گروه
 پسند نوادر هم اسکیت
 خیزند بدریاش باید بیه
 از اندازد بود کتی پسند
 جو است بودیده فرسنگ را
 همان است فخر بر خواند غم
 تا تر است تریت افغان من
 سر دانش اخیر هستی بود
 همان نقره حکم کند خوش روی
 که بر صید شیران کشاید کند
 جرسود و نوز کند سپنه خرد
 ز غوغای این ماد قیدل کشد
 ز کور شکم هم ندانم عذاب
 ز بیرونی جان کنم چون طایغ
 هر امویایی بس اقبال شاه
 شب و روزش از بدگماران
 نود و گذشته زمانه شاد
 غایت که مقلاید بدست
 هر از دین و استان بر بند

کوهی که بر سر دایره نایب در دست
 ی من گرفتند چنین گروه
 و کوهی که بر سر دایره نایب در دست
 ی من گرفتند چنین گروه
 پسند نوادر هم اسکیت
 خیزند بدریاش باید بیه
 از اندازد بود کتی پسند
 جو است بودیده فرسنگ را
 همان است فخر بر خواند غم
 تا تر است تریت افغان من
 سر دانش اخیر هستی بود
 همان نقره حکم کند خوش روی
 که بر صید شیران کشاید کند
 جرسود و نوز کند سپنه خرد
 ز غوغای این ماد قیدل کشد
 ز کور شکم هم ندانم عذاب
 ز بیرونی جان کنم چون طایغ
 هر امویایی بس اقبال شاه
 شب و روزش از بدگماران
 نود و گذشته زمانه شاد
 غایت که مقلاید بدست
 هر از دین و استان بر بند

کوهی که بر سر دایره نایب در دست
 ی من گرفتند چنین گروه
 و کوهی که بر سر دایره نایب در دست
 ی من گرفتند چنین گروه
 پسند نوادر هم اسکیت
 خیزند بدریاش باید بیه
 از اندازد بود کتی پسند
 جو است بودیده فرسنگ را
 همان است فخر بر خواند غم
 تا تر است تریت افغان من
 سر دانش اخیر هستی بود
 همان نقره حکم کند خوش روی
 که بر صید شیران کشاید کند
 جرسود و نوز کند سپنه خرد
 ز غوغای این ماد قیدل کشد
 ز کور شکم هم ندانم عذاب
 ز بیرونی جان کنم چون طایغ
 هر امویایی بس اقبال شاه
 شب و روزش از بدگماران
 نود و گذشته زمانه شاد
 غایت که مقلاید بدست
 هر از دین و استان بر بند

کوهی که بر سر دایره نایب در دست
 ی من گرفتند چنین گروه
 و کوهی که بر سر دایره نایب در دست
 ی من گرفتند چنین گروه
 پسند نوادر هم اسکیت
 خیزند بدریاش باید بیه
 از اندازد بود کتی پسند
 جو است بودیده فرسنگ را
 همان است فخر بر خواند غم
 تا تر است تریت افغان من
 سر دانش اخیر هستی بود
 همان نقره حکم کند خوش روی
 که بر صید شیران کشاید کند
 جرسود و نوز کند سپنه خرد
 ز غوغای این ماد قیدل کشد
 ز کور شکم هم ندانم عذاب
 ز بیرونی جان کنم چون طایغ
 هر امویایی بس اقبال شاه
 شب و روزش از بدگماران
 نود و گذشته زمانه شاد
 غایت که مقلاید بدست
 هر از دین و استان بر بند

بوی بلبل جیستی بر سر کوه	بوی گل خوردن باو نشان کوشند	بزرگ آفرینش بلند آفرین	سینه کزین
خزاو هم ملک هم جهان پهلوان	کردار و چنین بزمی ارسلان	سید جرب کشار و شنه دست	دانش نیم مست
رصد بندی کوه و دریا کنند	بدان تا جهان را تماشا کنند	جز این نامه نغز و بار نیست	مکاشه شورش و کار نیست
جهان ملک افشال آورده پش	نشسته جابجای بر جای	کسی در جیش ترک تار آورند	نار در طرد از آورند
تصاویر بر کار عالم شده	بدو مجلس شاه فرم شده	در منت کشور بدو کرده بار	باز این نامه و لنوار
برین آنچه خواستی ز کتبه خدای	نظر کن درین جام گیتی نای	باز وی تو بشت عالم قوی	دورست ملک چرخ روی
اگر مندی آرد و شکستی مدار	جو ممد آمد اول تفتد بر کار	وید مرده شنه بشت زاده	باز چنین خلوت زاده
چنین نیت بر سر تاج	کتاب میل زد صبح تخت عاج	که در می زد و پیاپی آید بید	باز بر جان در کشا و این
هر کزین دانی تب ل راه	چه بودی که در جسد آن برگاه	که بر بند جان آسمان بر زمین	مادای بزمی بدین خیری
کرد و ممد میگویم تکیه جای	خوان یآوری نیست در و تابی	ز کارم شدی بند بر جاسته	از این می بزم او راسته
خود زنده اندویشان دایم	دو گوهر برآمد ز در بای من	باز ز جنت آوردن تیره خاک	در ستاد و جان بنوی پاک
یکی تبیل و دیگر آفتاب ام	بنوبت که شد دوندوی نام	یکی نور عیسی بر قماش	کی محبت حرمی یافت
به از پرده و از شش برادر بود	عودیت که با هر ما در بود	که یاقوت را در جوار و در نگاه	در ستاده ام هر دور از د
بکیر با جان مرشد و دام	چون نزل خاص تو جان ده ام	چنین پردگی را چنان دودار	سایه جو آید بر شهر بار
توانی در هر چه خواهی کن	مرا تا بدینچا سر آید سخن	که امید من باشد از زرق بیش	جان بزرگوارش از زرق بیش
ز گوهر گشت گیتی پستوه	جو گوهر خوردن آید از گانه	سفادت مدد کار کار تو باد	درین دادر گشت یار تو باد
خسیریدار گوهر بود و جود	در ختم کتاب و احوال انبای روکار		
گوهر فروشی ترا دود	بسیار بسته یک گوهر گشت		
طرح دارم انداز دست رنج	تا زونی قفل داران کسج	فروشم بکفینه کشوری	باز بر سران کان چنین گوهر
کز نشکند نام گوهر فروش	نیوشنده باز جویم هوش	فروشنده با شتری خوش	در مانت از گوهر کم گشت
کشادن در دست از نای نغز	ازان به که بر گوش بار گشت	جوهر بدریاد انداختن	باز در کج برداختن

زود آتایی با دست راست
ترازویی چویش درویشان رنگ
چو پروا خست زین نقش بر کار او
که کباب آن رود چون آب رود
بوستقراط را ز تن ایندواز
شستیم که ز سر بر ایند
چون گشت خون مدت آمد سر
همه زیر کان کرد باین او
بستقراط کشد کای و کشند
بسم کنان گشت شان او ستاد
در آمد بدو نیز طوفان خواب
منفی ده و دامنش از من برید
کز آن بخرد از او استند دور کار
بنام او شمر را بنبروی تخت
ملک نصره الدین که خرج طلب
نشینده بزم کسری و یک
شیرینی چشمه نوش او
خوبی برای آید از باد آد
در آن بکنین خانه منی چو خیل
نشته بر کوته کوه کیش
وزیری که نشد سر از نظام

که ز زهر زن این نشد شش
بود عرب و جوش ندارد سبک
کشید خط نیز در کار او
بمان دشت در کور خستند
شاید شدن مرکب چاره کرد
نشسته یکایک بر این او
چو بیرون رود جان ازین شهر
که بر زنگان دل بیابند
فرود رود چون دیکان سر بک
که غم شد بیایان و شادی
بد و داد بازوی خود را کند
فریدون که مرثیه میور پی
شده کوشها حلقه در کوش او
نشیند در آن بزم چو کیتباد
بکوش آمده و دوفونان فحل
بر اینکجه آبی از آتیشه
مالک الکفایه بر آورده نام

کمان کریمش خمیده بود
سمپ لاله محل کش بار کج
در آرای منی سرم را بجا
تن زهر خوارش جوشد در بند
در آن خون که انصره کرد در
جویدند کان مرغ علوی سرام
فرود آمد جانش اغضای تو
کرم باز بندید کسید بای
شدند آگاه آن زیر کان نه
رونده روی زن که بر رود
کشانیده راز منت نصران
بیش چشمه نوش ادوی دور
فلک زد بزودی ز رای سرود
زمین را بجن کرد و انجم کده
جوید و نهری بر شکش و شوا
ملک بروانی ملایک شست
جوید چون ملک شتر بود سکیه

وفات سقراط حکیم

دعای پادشاه پیشکس مجیدین

چرا دور راقب دریده بود
نیاید از سخت و در ده در
بر این شیم چک و رود و بار
بخشگی کیش تری ارد فرود
دو اسپه پیش اجل زنت باز
بسوی سفر بیک زد طلبند
جه زمره نایل چه دادوی نوش
برون رفت خواهد بزودی ام
کجا به بود ساختن جای تو
بهو جا که خواستید سازید جای
که استاد از بادیشان گشت
جوید شهنشاه باشد در از
خسرو ماند بر شاه مایه کار
بد و داد سر سبزی تاج و تخت
ولایت خداوند ششم قران
گفتش زمره کوزره باشد شور
از آن طلقه کوشش و طوق خود
در و انجم آسمان صف زده
بسیک فخر که مایه شوش
کلید در خازنان بهشت
نظام دویم باشد اورا زیر

شما چون عسکر راه اوريد
شما بايد ابرياد من
بجو و اليك رسيد و در اينجا
شسته رقيبان ياري برش
چون ما توان يافت چهار دست
بران بمنشنيان که بودند
کي اين اصران که من پند
شمارستم تا نيامد بر
فلک تا رسيدن بدان کشت
منني درين پروه در سال
که بر نواي جان ناله
بنياس را چون سواد جهان
کين خانه کين سر ايست
من آن اوج گردن چسوم
پري دارم از جسته مانايد
جو گو شتم نم بر سر سدهاي
دوس هر چه بايد در اوان من
جو کنت اين ترتم با و از نرم
بياراي مني نواي گشت
و کران ترتم شوم خفته سيند
هم چنان کنت کين باغ نغمه

با کينه يزدان پناه اوريد
سرو ي براسک نسياد من

درين گشتش خواب خوش باز برد
بکن شادم از شادي آن سرود

وفات و ايس حکم

بنام اي اوتا و در ايد است
بفر داد از اندوه غم خویش
ز ناله مني نيز غايه ايند
نيامد بعالم کسي داد کرد
ورقهاي ماباري اندر تو

ستاره دل از و او برداشت
چنين کنت کاي من ميا شد کس
جو خوش از قد دور سيارگان
جواز اخر سعید يا بدستان
جو کنت اين پنا منده را کرد يا

من راجه چنانم اونيستم مرد
که بکنم ز آب اين نيت رود
در افکند کشتي بطوفان آب
بياري کري چون فلک برش
سنگ شده داو بکده
ازين نيت مندي کلي کس
بود و در دور ستمکاران
بکي سدا رنگ اصران
فروست لب دیده بر نهد
نوايي که گنيد و بان ناله
خود بار دار است من ناله
بجايي که ميکنم ترک تا ز
سرم نم نسيرو بايد از راه
کسي بر برم طويطه را باغ
ز ما را کايي منم بر کتم
که ايا کس در ايم و خفته
برون دان من سره مانند بار
که حسي ملک با برهان
کرفته ز ما کن که خوايم گفت
بند بر شربت و بنواخت کس
چه تاريک و دوزخ چه روشن

وفات بلياس حکيم

چنين کنت در گوش کار آنگاه
نه بس ميکل خانه که بجاي
که در خانه مي ايم و ميروم
بهر جا که خواهم تو انم پريد
جو خواهم کنت در دل صحرای
بن نم نشين است نهان من
سوي عريان باو کي که در گرم

که سنگام کوچ آمد اينک سوار
بدین نيت ميکل که دارد سپهر
کسي در غم غم را با کاف
شد آمد بتد ز زمان کي گتم
بدشت بدبر يا تو انم گذشت
من انم که خواهم شدن بزوار
بر اسود از اشو بهاي جهان

بجايي که ميکنم ترک تا ز
سرم نم نسيرو بايد از راه
کسي بر برم طويطه را باغ
ز ما را کايي منم بر کتم
که ايا کس در ايم و خفته
برون دان من سره مانند بار
که حسي ملک با برهان
کرفته ز ما کن که خوايم گفت
بند بر شربت و بنواخت کس
چه تاريک و دوزخ چه روشن

وفات فرور و ايس حکم

ز بيم مگر خواب آشته سيند
که ريجان چشم است و منشور مغز

جو آمد که غم فرور و ايس
جو مايند کي نيتش در شرت

بند بر شربت و بنواخت کس
چه تاريک و دوزخ چه روشن

بوی رهبری بر فلک ساجستم
 جهان فلیکوف جهان خواندم
 سید در شمس این اختران
 بیزان پاک ابرو اکست
 بیاوردون ز روشن چراغ
 نفس را چون طارم نیل رنگ
 زیزوان پاک ابرو این جان پاک
 جوخت و بکذاشت آسب را
 که شستم چون بیل از نازک
 فلک طون جو در رفتن ابد گشت

جهان شد حکایت در آن جزو بوم
 بدان طفل نام که سنگام خواب
 درین چار طبع مخالف نهاد
 بود چار دیو در آن خانه
 همان از نو خواهم در دست
 منی بر آید بی طبع در دست
 بدان طن بودن توان با داد
 جوهر مس برین شرف در یارید
 چه باید کرد آن باری ساجستن
 که در خانه های شرف
 من آن کور و چشم که اندر بازو

بدین دل که من پرده شستم
 رعد بند منت آسمان خواندم
 فرو گشته احوال یک یک در آن
 که این جوان پوشیده پر یاست
 بنمود کارند سیسی ز باغ
 که در که در ابد بدین سنگ
 سپردم و کرده بیزوان پاک
 بیاوان بیداخت آن سب

که باغ ترین کس منم ز اهل روم
 بگویند و خواهش آید شتاب
 که آب امد و آتش فضاک و باد
 که بنیاد اول باشد در دست
 که من شدم و از نو تو رست

روی دید کردی رایت بید
 که باید بدریا در انداختن
 جوهر ایم او شد بسیار در دست
 بای خودم رفت باید بکوب

جوهر ایم شد اکنون بر چاک
 چهل نخل از دانش ادا شستم
 کون کر تین گفت باید سخن
 سخن چون بد چار ساید ساز
 کف بر نهادن نوازنده
 بجنید و گشت از حیل کوه
 گشت این و زرد کماه سرد
 معنی بدان جمله جان نواز

جوهر پرده مرگ و یاستم
 بخت منش و منون آید شتاب
 چگونه توان رایتی یاست
 که شست از صد و سیوه سال
 برین داستان چون زمانه

فرد گفت در رفت ازین بر کس
 جهان خانه رخس بود خشت
 و شد اسوی کور آدم بدید
 درین ده پناه خود از چاکس

درین ده به بنیم خوار و کس
 نوشتم در و سر حد خوا شستم
 رمانن رسد ما به کجاست
 سخن گوی مرد از سخن مانده ساز
 بوی سیسم داد جان و افسوس
 که صبح مرا سر بر آید کوه
 بر آورد و گزین از نو شست کرد
 بر استک خانه نوب ساز

بدان ناله زین ناله دایم است
 که ماینه در خاک خوانم شستم
 ز سر پرده روی بر تاستم
 ندانم که آن خواب چون آید شتاب
 ز کوی چه باشد غسانی تا
 بدید پس از ناله احوال من
 کف فرشت او نیز در دست
 که اینست ما را خطای

سید حسنه های جان را زیاده
 که کالای کس نداد سید
 در و ما توان هر کجاست کرد
 که زنده شد کور و اسوس
 سازم خزان پاک نوزان دس

مک زاده را غم شای بود	که در وی جز از دنیا می بود	ز نشان و لشکر گمان غم روا	که بر خویشان شغل دارند راست
که برین خواست نخواستن	جای پدر مجلس از استن	غراب حساب جهان کارست	که آن رشته را سر بدیدارست
خاتم کان بد که کرد و بسک	نخوشید که گفتد بکام بسک	کاتم بندگان جهانگیر شاه	بروز جویست کند غم راه
فروماند ایوان و اورنگ	بیراشود زخمه شک را	من از خدمت خاکان پشیم	بایز پرستی مکر بسته ام
برین سر سیدی بول با بیدار	چگونه توان کرد بای ستوار	مانا که پیش از بد پشتم	بد چون زورقت من کیستم
نخوشم شدن زو جانگیر تر	نه زو نه بارایی و نه بسیر تر	ز دنیا چه دید اوبدان دلکش	که من نیز بیستم همان دلخوشی
خویدم کین حلقه نیت کیش	بر آن تا جوشد جهان خشم پوش	سمت تخت و پیرایه را خستم	تخت یکان خفته بود و خستم
نخستم بکین جوفت و کان	بنخواری جان از اذ کان	سوسه های آن نقشه زر خرید	بسا کی که ز نوره و زر دید
دو پیمان پر شد جو بر تر کیست	بسر در کین سر چه در سر کیست	سمان به کوشش از نو انگیختن	شوم دور ازین جای خون گشتن
ندرم هر تراج و سودای تخت	که ترسم در آید بشیخون سخت	مرا چون بدزد در خاک افکند	کنن خاک و ازین خاک افکند
ز دنیا بدیری قناعت کنم	نخستم در آن دیر و طاعت کنم	چو سنگام رفتن در آید فراز	کم ز فرشته در دیر باز
بآسپانی از رنجها بگذرم	که دشوار میسرم جو آسان خورم	جواز مرکب بسیار یاد آوری	شکینده باشی در آن دوری
و کناری از تلخی مرکب یاد	بد شواری آن در توانی کشاد	سراجام در دیر کوی پشست	ز شغل جهان داشت کیادت
دل از شغل عالم بطاعت سپرد	برین زیت گفتن نشاید کرد	تو نیز ای جوان از پی پز خوش	مگردان از آن شیوه بد نیز خوش
که در عالم این خرج نیکسار	آن کار اتوان گنت باز	بسیار کفایت کرد در جاه بست	بسا کشت زاکر کردی گشت
معنی دلم مانده گشت از زینر	بر آور کین ناز از بانک زینر	مگردان ز سرم آید بکوشش	ازین ناله زار کردم گشتش
سکندر جوین کند یکش و نه			
سید پیوفان درگاه او			
از سبط جوامد از آن احباب			
ز سر و سبی شد خرامند کی			
چو دیندگان سپهر گشتن			

وفات ارسطاطالیس حکیم

از ابر سیاه بخت بر خود نقاب	سیاهی پوشید و در غم گشت
بطیعت در آمد بنالند سیک	نخستند یونانیان کرداد
سزل شودی رقیبان پاس	خبر باز جسته از آن سو گشت

نیمه ناله سوال این دو دو کس بود
نظایک که بزرگ این بند را
جو سلطان صلا در دوش کن
کسی را که آن می خورد نوش باد
که چون شود راه برین شداغ
زستان بودید کند دست برد
سکود و افاق را از غبار
تشنه گیاهان جلاب کسیر
درباب ریگان خوشان دی
غزالان که در نافه شک آوردند
جگنم که در چه زاد از سخن
لوک طوایف بهر کشوری
همه زیور و دم شد زخ زنگ
جود و فساد خواند غم نامه را
ویک ابرجه شد روز بوی ماه
جوشد کار او بر در خانه
که هم دوازده را می شنود
بس که اسکندر اسکندر کس
که جوشانان فیروز خشت
بناید چون لبیل درو مندا
بزرگان لشکر خودند جسد

که است آسمان با زمین در سپرد
مترس و مترسپانی تنی خند را
می تیغ بر باد او نوش کن
بخزاید سلطان فراموش باد

اگر آسمان با زمین ساسی
بهمانی بزم سلطان شدن
سکندر زان جام چون گل گشت
منفی یک امشب بر آواز چنگ

سیدن نامه سکندر بهادر او

العب ز جاجی دهر درو کار
ریخ خود کرده دهر مخیر
سنالینه جسم را بر یگان
کباب تر و نقل خشک آوردند
به بازی بر راست چرخ کن
نشستند و گیتی ندارد سیری
بروم اندر آمد بشیخون زنگ
سیه کرد هم جام و هم جابه را
سر خود نه چمد از اندر شاه
از ویر شد کار بردا خسته

در دشت را بشنم جرخ کوز
جوانم دی باغ پرانه سنج
خم خام دستان جوید پوش
نشیند شامان بر امش کری
جوزا سکندر آمد بروم ای
بزرگان اگر دست بوس آمدند
سمان نامه شد که نوشتیش
ز طوفان آن نامه دل شکن
بامید خشود بی جان او
معنی بدان سارنگین نواز

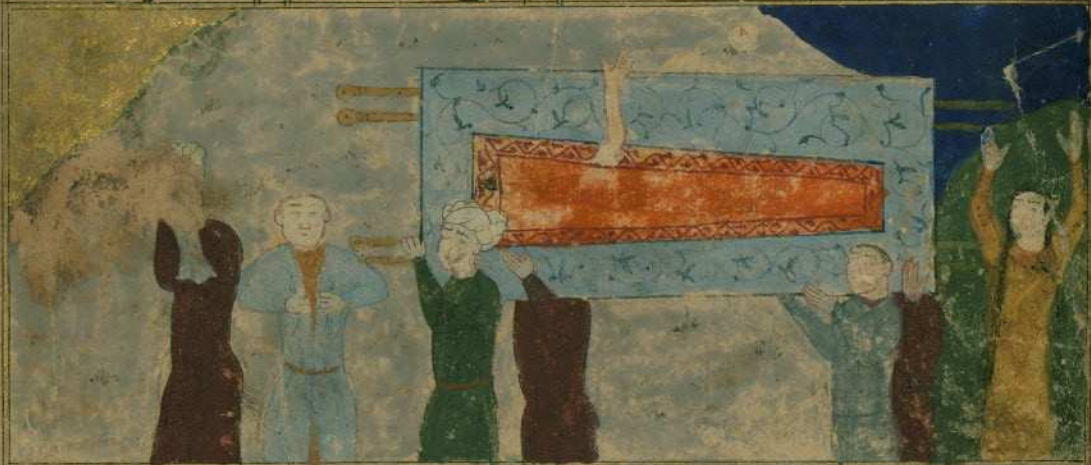
در اندر شدن کار اسکندر

جزا کس نیاید سزاوار تخت
کز مرا خد از شاخ سوزند
که بان ولی عهد بندد

بدین ملک ده روزه نواشت
جو اسبوره کور اید ز خواب
در کج را بر کشایند باز

ز نامه تر ماش نبرد اسی
نشاید بره در پشیمان شدن
سند جام بر باد او خورد
خلاصم ده از رنج این راهنگ
برم راه بیرون ازین سنگ لاف
فرو بارد از ابر باران خسر
کنده این از تفت و تاب نمود
شود مسک از کیسای کج
قصب نو کند پر شیشه پوش
خودند آب حیوان سپکداری
که شد عالم از شاه عالم
بدرگاه اسپندر کس آمدند
عادر سپردند بر در خویش
جو طومار و چمد بر خوشتن
کنده داشت سوکند و پیمان او
درین شورش غم مرا جاده
در این شب سخت اری بروز
باشوشت می بماند کوس
که جندان نوایس نواشت
کند آتش مادرش را کباب
جای سکندر بزند شش غار

که هر که در کوه راه پیش سازد گنج در جوار باد سخت برند در دشت ز کاخ و پر رقی که عطش کنن سای کرد ز تابوت فرموده بشیر که فرمان ده منت کشور زمین	فراموش کند راه گشایش بجاک او خدا در کانی دخت بدیای بسیر و برآمده تابوت زرین درش بای کرد که یک ست او را کند آشکار همین یک شمشیر شاهان عین	اگر گشتی بودی این قصه باز ز دند از کسری بای کار او از اندوش مشک و ماور و دود جوتن مرد و اندام چون سیم در آن دست خاکی تیغ رخت ز سر کج دنیا که در بار بست	نخست غمانی درین پرده را کمی مند زین ستار و راو کودی شده موج طوفان جود کنن عطر و تابوت زرین جود نمایی ز سر سپور انگشت بخ خاک جزئی ندارد بدست
---	---	--	--



شماره چون از جهان بگذرید با سکنه ریش وطن ساختند ندارد جهان دوستی بایک بیان رسانند جبین نزار پرس در جهان که جهان دیده سپاس کاری ندارد سپهر سودن لاف مردم برستی نازند عطفان انصاف خواهی بود و نه حلقه را ازین سوسیه	ازین خاک که آن تیره خاک ببرد ز تختش تخت در انداختند نیاید در محرابی بایک نیاید بیایان سوز این شمار که و چند کس را زیان دیده که بست بر کینه ماه مهر در دن و خمهای دودستی زند ترسد ز غرق انکامای بود وزان کند جلعه را سینه	سوی مهر بر دشت شل شل زور برابر در ایوان آن تخت گاه ز داغ جهان بچکس جان نبرد نه زین رشته سمری توان تاق جهانی که باین چنین خوارست مشوخت این جادوی برق ساز ز شغل جهان در کش ای دوست جهان چون دکان بر شمشیر بگیتی شویم چه باشیم دیر	که بود آن دیار از بد اندیش دور نهادند زین زمین تخت شاه کس این رقبه باو پیان نسزد نه سر رشته را سر توان یافتن نه در خور جبین شکار است که نهان گشت اشک و نواز که مای بدین خوش از رخ رست کمی نیمه آبی در کشیت که دودست با او کوی بریر
---	--	---	--

که چون این دین قدر رسد سویی تو
به چو تنای کز دی ز راه
که ایدون که کس نماید جان
از آن پیش گانه خودی زنیار
که انکس خود زین خوشای پاک
و کس نیارد نظر سویی خود
چنان دان که بام دو خدین درنگ
ترا رسم از حق نیست باغ
چرا خوش ترانم بران میدگاه
جو برین خانه این برای فریب
خواجه بسرد عنوان نوشت
بدست آوردت را برود
در کشت کشت بریل زد
زیده خود بستن روی شاه
انگام دین ز میری خستند
بیشتر دگر کش زیر پ
بمان آمد جانش از کار شد
نزدیم کی را از کار آسمان
سکندر جو برست ازین خانه خست
سراجام چون در پس پرده خست
ره انجام ده را یکاپ زداد

کنید دگره طاق ابروی تو
کمی در سر انجام کتی نگاه
تو نیز آشتی باش با برهان
بر آری معاینه شاد سوار
که غایب ندارد کس بر چاک
تو نیز آینه غایبان در نورد
نه تم بای غم در آید بسک
که در با کلدست و ده باغ
که با سینه آبت و بی کرد راه
زمن باد و اماند کار انکیش

مصیبت نیاری پوشی پاکس
اگر فانی شد جهان با کس
کوت رعیت آید که انده خوری
بخوان خلق را جمله همچان شیش
اگر زان خورشید ما خورد میهان
غم من خورگان من در کشت
جو بسیاری عمر اماند کیت
جرا سیر یارم سوری ان کسیر
چو بشد یزمن جنت ازین نبردود
رمانید ما را فلک زین حصار

بنجار منزل شوی در شش
بمان در غم و سپو کوا دی
کنی سو کوا دی و ماتم کری
منادی بر انکیر بر خوان خوش
تو نیز آینه من بخورد زمان
بکار غم خویش کن باز کشت
اگر سی بود پال اگر کسیت
که جاوید باشم برو جای کسیر
زمن باد و پستد اران در
که باد اسیر کس چون رستگار
فرستاد خود وقت موی شست
سه روز نایب باد و دوز

وفات سکندر و نهادن سکنده

زمین چون فلک جامه در نیل زد
نباخن خراشیده شد روی شاه
دگر در راه در گلور خستند
رگوشیدن جان بر آورد چو
دم جان کیشین بدیدار شد
که اگر شد از کارهای جان
زدنش بالای این خانه خست
زبید اوستی دل از زده خست
ادان ره بکیتی خرم باز داد

چو خورشید گرفته کرد روی
پلایه ز کیوی شرب ساختند
دگر کونه شد شاه از این خوش
سیاهی ز دیده بند خال
شتابند و مرغ انجان بر پر
درین کار اگر جاده کس شناخت
به نیکسی که او در جهان ان کرد
اگر چه زده تاخن تنه بود
جرا چون بکوج عدم راه یاف

دران شب ز ناخن بر آورد موی
زمین را بکردن در انداختند
کامل دید بالای باین خوش
بسیده دش در اند زوال
که تا ایشان هیچ غمش ندید
جرا جاده کار خود را ساخت
جانش با یزد و نیکو کرد
ری شد که ان راه نازده بود
خبرهای ان راه با کس گفت

چنین بسته بود آن ورق و کاغذ	یکایک همه خلق را جاره ساز	همی دود و دیر کی را نیاز
که که قطره شد چشم بدو باد	سوی چادر مادر نه یک مادر	که این نامه از من که اسپندم
بدین زرد گل گریستم کرد باد	که رونق میفتد از نارنج زرد	اگر سرخ سیبی در آمد کرد
بلی بلی که خبر بشنوی	که مرا ز دل آور خون از زبان	نه این گویم ای مادر حیران
بسوزد دل مادر پیش میر	بخواب خوشم در شبستان تو	بشیری که خوردم پستان تو
بجست نویسان دیوان خاک	بسرمان ده آسمان و زمین	بزمان پذیران دنیا و دین
بجانی که ز جانور را حیات	بهرت نشینان باغ بهشت	بزندایان زمین ز خشت
بدان نام که نامها برتر است	بامدی که ز سایه و رشد وجود	بوی که خیر و ز دریای جود
باکاسی مرد ایند شناس	بهرت منت اختر از جعد	به بیکار منت آسمان بلند
بفری که دولت بر وقت	بهر کی که ز فیض برود خشد	به شمع که ز انشاف و خشد
بخوش بویی خاک افتادگان	به باریک بینان مشکل گشتی	به برین کاران با کمره رای
بسر سندی صبح ادا هسته	بدرویش قانع که سلطان خود است	باز هم سلطان درویش دوست
بش ناله تلخ زندانیان	بناک شیرینان خوابه ریز	بش زنده داران بجای خیز
بذل غریبان بیار موش	بنومیدی در دمنان سپر	بمجا بی طفل تشنه بشیر
بناختگیای غمخوارگان	بنسخه که بود آن ششهای سرد	بنفرت نشینان صحرای درد
به بر دزی عقل کوتاه دست	بهشتی که پاکست از الوه کی	برخی که حسد با سود کی
بر روی که ز خشم بیدار	بنتشی که محل کشادست	بحرفی که بر دفتر مردست
بزیاد فریاد آن یک نفس	بشری که در روی زیبا بود	بصبری که در ناشکیبا بود
بدان ره که ز نیست کس را گیر	بوجه که آید ز پیغمبران	بصدقی که روید ز دین پروران
بنادیدن روی پاز تو	مراد تر امار کشتن بدو	بدان در کین در کشتن بدو
بداد آفرینی که در زنده است	بدین عافری در جهان کسب باد	بدان از زکمنت پس باد
بدان پرور شمر که آید بکار		
گشت سب و راب بود باد		
درخت گل سرخ سر سبز باد		
که چون شد باغ آن گل چسبوی		
که باشد جوان مرده و دامانده		
بجاوید نمان مینوی خاک		
بجان داورای کار و از غم بجات		
بدان نقش کار آیش بکشت		
بر ساقی عقل صاب قیاس		
ببای که راه رضا یافت		
بخوش بویی طبع ازادگان		
بقبولی زل ناخواسته		
ببتیل و محراب روحانیان		
باشک تیمان چیده کوش		
بر ماند کیهای چپارگان		
بخرسندی ز بد خلوت پست		
برخی که با نرنگش کانت		
که نوید باشد ز فریاد رس		
بدان را بر سر کو بود و سگ		
بمخروی کوشش از او از تو		
بمان جان ده و جان برانده است		

بی با دهن زاده و هم زود کشت
 حلالم کنیدارستم کرده ام
 جای غباری که بر سر کشید
 جوهر کل بشوین کند زهر
 تب مرک چون قصه مردم کند
 جوش را که از شر در اید برست
 جهاندار مانده تر شد زودش
 کایید بی در شهنشاید
 جوهر و دکان را نظر شد زکار
 از آن پیش کین می بریزد ز جام
 نه گفتن توان کین صراحی بریز
 مدار از تهی روغنی دل پراغ
 زود فروغ مشوشنه را آب جوی
 جوهرت از پس شیکه افتاب
 ستاره که بسته بر کارها
 جواز مر را در بیاد آمدش
 بدو دسیه تر کند خامه را
 در آن نامه سو کند مای کران
 که از بهر من دل نداری ترند
 دو شاخه سر کلک کشاخ کرد
 زیر کار معنی که بار یک شد

که نین زین وایه کوزشت
 سکه کشی نیندیم کرده ام
 با درش من زبان تر کشید
 بطنی شود شاخ کلک پر

زین کجه دید شستت ب
 جو شکیں سر یرم در اری خاک
 بکت این و چون کش اوش جواب
 شاید شدن مرک را جاده ساز

عاجز شدن حکمان از علاج وصیت سکند

فرو بسته شد در کلو ناخوش
 دوار ابد رگه اوره ندید
 نظر در بر فیض پروردگار
 جسر امان من بر نیاید رگام
 که در بزم شه کرد توان تیز
 که ناکه بسی بر فروزد جبراع
 سخن در بهشت است در جارجوی
 سر شاه شامان در اید خواب
 فرو و حقه لب بمسار تا
 بریشانی اندر نهاد آمدش

ارسلو جهان دیده جاره ساز
 بشکنت کای شمع روشن روان
 از آن پیشتر کایین سیل تن
 نه دل میداد کش این می شوش
 در اینجا جراحی بدین روشنی
 جهاندار گشت اگرین در کبر
 دعار با درش اورد بکار
 شب آمد جوش کار دمای سیاه
 در آن شب بدان گونه بگذشت
 بنمود کرد و میان یک دیه

وصیت نوشن سکندر پادشاه

بنویشت بنماد ما سود
 هفت را بنمک سپوراج کرد
 فریبنده را چشم تاریک شد

دیه زبان او را ز کنت شاه
 جوهر شفته کاغذ آمد عبیه
 برای خدین آفرینده را

ستم بر سم دیدد باشد کی
 بشکوی باکان برد جان پاک
 فروخت و بی خویشین شد جود
 در جاده بر کس نکرد باز
 علاج از شایسته پی کم کند
 بخندد و خورشید و ششم بریت
 به چارگی ماند زان چاره باز
 بتو چشم روشن همه چندان
 جرابر نیاید من ستیجن
 که میخاکار از ابرار در شوش
 بخواد شستن ز بی روغنی
 که آمد مرا زنده کان بسر
 کمر حجتی بخت از کار
 فرو بست ظلمت بر پیش
 که در بیت و ششم خویش
 که باشد خردمند و بیدار و پر
 نویسد بر مادرش نامه را
 فریبنده خون لایه مادران
 جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
 شد اندام کاغذ جو شکیں جری
 که بنیای او داد بنشیند را

بیگانه بودم

سر اندیب را کار بر سر زدم	قدم بر قد نگاه ادم زدم	خبر دادم از رستم و شاه او	هم از جام کجسر و تخت او
ز مشرق بغرب رساندم توند	همان سید با جوج کردم بلند	بندس او دیدم نخستین شست	زدم نیز در جلعه کعبه دست
ز ظلمات شعل بر آرد خستم	بظلم جهان بخیه بردو خستم	ببازی نیندو خستم سبج نام	ببخت نیندو خستم سبج نام
بهر جا که رفتن بسجده ام	سر از داد و دانش نه چیده ام	سواهی کرو سگ خار اکدا خست	جو نیروی تن بود ما را بست
کنون در بستان خرو بر ند	جو نیرو و نما ند شدم در ند	سر آمد بایسن جوشن گشت	نیاید بایسن سرتن دست
سپه با سپه دیدم این کار کا	ز رنگ سیه تا آب سیه	کرم باز پر یس که چون ام	نیام که یکدم نه چوده ام
بدان طفل یک روزه مانم کرد	ندیده جهان را می جان سپرد	جهان جلد دیدم ز بالا و زیر	سنوزم ز دیدن نشد دیده
دین سی و شش سال کم دیشمن	بسی عبرت آمد فرا پیش من	کراین سی و شش شودی هزار	همین گشت که یوم هر انجام کار
کشادم در رازهای سپهر	هم از ماه دادم نشان نم و مهر	جهان دید کارا شدم حق شناس	جهان افزین را نمودم پیاس
نبردم بسر عمر در غایطه	مکر در نهر مندی و عایطه	ز سر و قری دانش خوانده ام	جو مکر آمد انچه نسر و مانده ام
کشادم در سر پستکاره	ندانم در مکر را چاره	بخمر مکر هر شکلی را که دست	بجاده کری چاره امد دست
بکارفته اند ان حکیمان باک	که ز سر منی نشاندم برایشان خاک	بباید کوفاک را زر کنید	بباید او ای جان سکندر کنید
ارسطو بکارتا ازین شکنا	بروغم جهان بزرگ و آری	بباید بس کوبتا با فسون کری	کند جاده جان اسپندری
بکاشد غلاطون پر سپهر کا	که نکشته بامن آرد بکار	نمودار و ایسن انا کی است	بباید میکین کند از برفا
بخواند سقا طرزان را	کشاید مکر قتل این خانه را	دو اسپه بهر من فرستند کس	مکر شاه داول و دگر فیس
برید این حکایت بز فوری کس	مکاید خود مرا زین فسوس	و کرباره گشت این سخن مست باد	دین در زیزدان توان کرد یاد
ز رخ در آسایشش آرد مکر	برین خاک بخشایشش آرد مکر	بسی کرده ام کار نا کردی	روانی چنین باشد از روی
نیکه و کسم دست و ناز و بیا	بدین بی کسی در جهان کس باد	جو گشت اسخام چنین کوشش چ	بباید بر آوردن او از سبج
ز خاکی که سر بر کمر خست	همان خاک را بایدیم باز حبست	از ان پیش کا فتم درین آب کند	پسر بر سر آب خواهم فکند
زمانه بر نهر رسیدم فراز	بر نهره بجا که رساید باز	بسبک از آدم کران خون شوم	جهان کا دم به کسیرون شوم
یکی مرغ بر کوه نشست و خاست	جهان خود در کوه باز و جاکاست	من ان مرغ و ملک کوه من	جو خستم تبار از ابر و من

دوم سر دوشه بادل سبزه بود	جهان کرد را با جهان کرد بود	چو بنیاد دولت بستی رسد	توانا بناتن درستی رسد
شکسته شدن مرغ را پر بال	که جولان زوی در جهان سال	به شمر دلاله بشیاد سپرد	بچنگال شایین تیر شد تندر
لبیبان لشکر بر شکان شهر	نشستند بر کوسالار	هداوی بهاری بکجاستند	زمر کونه شربت برامیچند
ز قاره و بنض جسته راز	نیاید بکف عمر کم گشته باز	طیلب ارجمند دوا و نمود	جو دت نمائند دوا و جود
بروشن کران جادو گشتند	بستی تیر بر کاغذ انداختند	بجاده کری نامدان در بخت	که بونیده باید زمان در بخت
جو دت رحیل انداز رخ دود	بسانه برادر زمانه ببرد	جهان افشرد در کارش کلک	که بر مرک خویش آیدش آرزو
سکاش می شد دران رخ دوتا	نیشاد از ان جمله رای صواب	جوانی که کمرش کند در دند	هم از روغن خویش باید کند
مران میوه کو بود در و ماک	هم از جنبش خود در افتد بجاک	بزرگی که او جاره جان کند	جو در مان نه بنید جو در مان
شناسنده حرف نه بخت میل	حساب فلک را نه بخت میل	رخ طالع اصل بی نور یافت	نظر بای سعاد از ان دور یافت
چو اسپند آینه در پیش داشت	نظر بر نمونی خویش داشت	تنی چند جن موی بکشد	کیه زنده جانی بکشد
نه در طبع نیرو نه در تن توان	خمیده شده شاخ سرو جوان	جوشع از جدا گشتن جان و دل	بصد دیده بکویت بر جوشن
طلب کرد یاران دیار را	بهر انهاد از دل آن راز را	کرکشتی در ابد بکود آب شگ	دمنده باز گردان دمنده سنگ
خوشی رحیل انداز کو جگاه	بچرخ خواهد شدن مهر شاه	جهان بر من آشفته شد روزگار	کرده نادر هم سدی سامان کار
جه تدریسانم که پسرخ بلند	کلاه مراد را گرفتد کند	بجا کو سر و خازن کسب من	بر شوت کمر کم کند رخ من
بجا شکم تابش بیشتر تیز	وسند این تیش از جامم گیر	سکندر منم خسر و دیو بند	خداوند شیر و تاج بلند
بسی خرد را کردم از خود بزرگ	بسی کوسندگان را ماندم زرگ	شکسته بسی را بهم بسته ام	بسی بسته را نیز بگشسته ام
ستم را بشتت بدل کرده نیز	بسی شکل دمه حل کرده نیز	ز قنوع تا قلم و نیرودان	جو میخ روان بود تیغ روان
جو مرک آمدان تیغ زنجیر شد	نه زنجیر دام کلو گیر شد	نوشتم بسی کوه و دریا و دشت	مژگان سان کسی در ندانند دشت
بدارای دولت سرافرا ختم	ز دوار ابد دولت سر انداختم	ز دم کردن نور قفال را	کر ختم بچن جای جیبال را
ز نایل و نایل کین خواستم	ز ناسک عیسک ره آراستم	خود شستم از ملک هم بچسب	بر آوردم آتش زور بای روس
شدم بر سر تخت جبهه شیدوار	ز کج فریون کشادم حصار	بر انداختم تخمه عا در ا	کشادم در قهر شد ادر ا

کو شید کار و سپوی رومی نیب تو تم شش را که اخت که بر خیز و تعجیل کن کسوی من جو قاصد بدست و ز سرور سید	نزد بسته شد شخص را دست و پای شد کار که بر علاجی که ساخت که باز بنی یک روی من در بسته راجت با خود کلید	کمان برد کاب که اندر خورد دو اسپه فرستاد و قاصد سمان زیر کمان را که کار کند نمیدانند از دور استکباری بود	دور ز سرور و ز سرور کار کرد سویان زمین سوی ستون خویش بیاور اگر صد و کر خچر اند در نقش امید واری بود
سمه زیر کمان از یونان و روم تن شاه را بر زمین دیدست جوانه از نه بنض دیدار خشت دو اگر بود جمله آب حیات	طلب کرد و آمد بدان فرزندم برخی که نتوان از ان زنج رست نشان از دلیل کرد باز جست و فاجون کند چون در اید و فاست	سم از ره در اید بر شهر یار پس آنکه که زده بود بر شاه بغض نمود از آنجا که در غور بود جبا بخوی را کار از ان در گشت	بروزی که آن گروه بد اختیار بمالید انگشت بر بنض گاه دو آیت که داروی آن در د بود که بخشش بر اکت کند باز گشت
از ان مایه ز خانه اصل بود وجودش که ساکن شد از تاختن بر آمد یک مایه ز در و دماغ فرود زنده کلهای بابوی	و دیعت نخواشد کان می سپرد در اید بر یک عدم سناستن فرورخت بر که از در خاقان فرورید بر اندر خاک خشت	جهان چون ز رشش داد در دیک نگز خن شنی که جان می گداخت نه بسره را که بر شاخ سرو سکندر که بر سقف نه زمین نهاد	غاصبی که از خاک بایست چنان جوش و شکوفه و آتش خشت نه بر ماند بر و بخت و تندر ز نالندگی حسر باین نهاد
مفتی تو ای مرغ ساعت شناس جواد خراش بر آمد بدشت از ان باد بر باد رخت باغ ز راند و شد بسره چو یار	بگو تا ز شب خفت و فست ناپس در اید بر یک عدم سناستن فرورخت بر که از در خاقان فرورید بر اندر خاک خشت	جویر اید او از مرغان بکوش سکندر که بر سقف نه زمین نهاد جویر اید او از مرغان بکوش سکندر که بر سقف نه زمین نهاد	از ان مرغ سعدی بر اردو شن دو که کونه شد باغ را گشت فرورید بر دست کلهای باغ در تهای رنگین بر دوش خشتند
زاده خوار بر سر کیله داغها سویان زده بملت آفتاب فرخت ز بان مرغ کونیده را سویان زده بملت آفتاب	ریاچین فرورخت از بر و بار کهنان شیران در اید بدشت در اکلنده دیوار و کشته جراب خشب بر کدر باد پونیده را	در خاقان ز شاخ آتش انگشت خسره شدن ایهایی رولان جای می و ساتی و نوش فنان تماشا در ان باغ بگذشتند	که آمد سوی بر که حسروان و د و دام کرده بر در ترک تاز سنان از جن رخت برداشتند نه از بسل و نه از کل نشان
	نویسی و بریکه نه در باغها جوسویان پراختن شده روی نویسی و بریکه نه در باغها جوسویان پراختن شده روی	سکندر که بر سقف نه زمین نهاد سکندر که بر سقف نه زمین نهاد سکندر که بر سقف نه زمین نهاد سکندر که بر سقف نه زمین نهاد	سم از میوه غالی هم از کل تپه سم از میوه غالی هم از کل تپه سم از میوه غالی هم از کل تپه سم از میوه غالی هم از کل تپه

وصیت کردن سکندر با رفیقان

درویدان دین و دین پرورد
 از آن مملکت شادمان بگشت
 هر کوه و بیشه ز شاخ و ز شاخ
 غنای یار از دم جان گرای
 جویند رسیده شود شاخ را
 ز بس میوه نایب از ارپسته
 ز شادی بسبب خندان
 روح سبب زیبا در ایندینج
 زردی هم از شاخ و انجیر دار
 لب لعل غنای شکر شکن
 ز سرستی انکور مشکین کلاه
 شده خوشه بالوده ستر بدم
 درین فصل کافق پر سر بود
 بسی خلق را از سر حلق و جنگ
 ازین سر و شش هلبوی منت شاخ
 رسانیدی دین را با حسن نورد
 بسی این کبر کوه و دریاودشت
 که جان یونان بری زین دیار
 بشایسته تکان راز معلوم کرد
 بکرمان رسید از کنار جهان
 جواد ز بابل سوی شهر زور

نکرده از سر یاد سپهری
 روان کرد جوهری بیدشت
 برانگشت شک جوهر و ملخ
 کلیدی گشت کج کوشای

جوهر حق خود دیدشان روشنا
 ز بنفش بر نقش دیای روم
 بهر جا که او ناخنی بار کی
 بدین در مکر چون کلید آوری

در بازگشتن سکندر رواناوان شدن

رطب بر لبش نیرزدان شود
 بگردن کشی سربار و ترنج
 در او خسته مع انجیر خوار
 زده بوسه بر صدق بی حسن
 برانگشت پیچده زلف سیاه
 ز حرخت شیر شده سوی خم
 سکندر ز سوری جهان دور بود
 برون آوردید از کز زما شک
 که بلاش قنط و پهلوانخ
 پسوی منزل اولین باز کرد
 زدی پنج نوبت بدین پنج فرخ
 نیوشنده است شد سویشار
 وز انجا کرایش سوی روم کرد
 ز کرمان در آمد بکرمان شهمان
 سلامت شد از پیکر شاه دور

شود جهره نار از خوسته
 ز بس مار کاورد پستان ز شاخ
 ز بی روغنی مغز بادام دست
 در حقان مکر سوری حاشند
 که در بر کشیده طب رود را
 ب خم راورد خوش نمنه
 بیابان و دای و دریا و کوه
 جهان را با مد شد مرگست
 چنین آمد او از تانف بکوش
 سکندر جوهر خط نکار در پیر
 ز کار جهان پنجه کوه ماه کن
 بر رسید و کوشی بر او از دشت
 بخشکی دتری و دریاودشت
 وز انجا بابل برون برد راه
 پستی در آمد تک بار کی

درود و درم دادشان بی نیل
 وشی بوش گشته هم مرز و دم
 راندی بی راز چاک
 از و کج کوسر پدید آوری
 که یور فراموش کند شاخ را
 زمین غشتم کوه دراز خاسته
 جراتی در و لعلها دشته
 بر از نارستان شود کوی کاخ
 ز سر کرده بادام و انجیر
 که غنای نقدی بر انداختند
 کلو کیر گشته به امرو را
 هم از بوی شیر به هم از بوی شیر
 شب و روز نیکت با آن کرده
 دولتی دری و ملی شکست
 کمین بشیر سوی بشی شکست
 بود پنج خوف این سخن یاد گیر
 سوی خانه تاخ مد راه کن
 از آن خوش رکابی غنای بازداشت
 بسی راه دمی راه داد ز نوشت
 ز بابل سوی روم زد بارگاه
 ز طاعت فرو مایه یکبار

کر از ماکسی دارسد دوری	کنش سوی مصلحت یوری	نباشم گمنام بدر سنون	بخشیم فتنه نیزم خون
خواهی یکدگر غنیمت خوریم	بشادی همان یار یکدگریم	فریب زهرم رادم شمار	نیاریم و کس را نیاید بکار
دریم خورد یک از یک درخ	نخایسم جو سسکی از کس تنخ	دو دوام را نیست از کار کرد	نه مار باز از ایشان ستیز
دست نیاز آمو و عزم کور	ز در مار در ایند مار ازور	از آن جمله چون در شکار اویم	بگذار حاجت بکار اویم
نیز از دست از شک در	نیز سار خوارم چن کاودر	ندارم شان از ده دست باز	اگر با کمالیسم از آن بی نیاز
خویم آن قدر مایه از گرم و سرد	که خندان دیگر توایم خور و	ز ما در جوانی نیرد کیس	کمر سپهر کو عمر دار و بیس
جوید و کسی دل نداریم تنگ	که در مان آن در و مایه بچنگ	پس کس نکویم چیزی نیست	که در پیش رویش نمانیم کنت
تجسس نیازم کین کس چیده	فغان بر نیاید کم کین را که خود	هر سان که مار از سد خویش	سر خود نیایم از آن سر نیست
برجه اخینده کردت راست	نکویم کین چست آن از بگاست	کسی سپرد از خلق با ما قرار	که باشد جو باک و سپهر کار
دور نیست و اگر کردن شود	ز بکار باز و بسیدن شود	سکندر جوید با چنان در راه	ز دامنه شسته با چاه
کران خوشتر بقعه نشینده بود	نه در نامه خسروان دیده بود	بدل کنت کین را ز بای کنت	اگر زیر کی بند باید گرفت
نخوام در در جهان تا خستن	هر جید که داعی انداختن	هر اسب شد از مهر چه اندوختن	حسابی کین مردم آموختن
مانا که پیش جهان آزمای	جهان است این نیک مردان کای	بیشانی گرفت عالم شکوه	که او تا د عالم شد ندان کوه
اگر نیست اینست با حسیه ایم	و که مردم ایند ما پس کایم	ز ستاده من بدر یادشت	بدان بود تا باید با چاکشت
بگو جهان را بگویند	کیان قلم را پیش این بدست	در او ز من این این برودان	اگر کس را مردم ز غوی و دوان

بیدار شد شهری را است	خود و کس بر نیت خواسته	جوانم بدروازه شهر شکست	ندیدش دری را من و جوش
در شاد بانی خندید	نماید عیال از پیش عجز بدید	فرز آوردش از ره بکاخ	بکافی جویدان مینو سواخ
دکانی باقی داشت	در قتل از آن جمله زجاسته	یتیمان آن شهر مردم نواز	بر پیش آمدنش صد غوغا ناز
بسی خوان سخت برار استند	تهداند و خود پیش بر جاستند	بر پیشش نمودند با صد نواز	ز بی میسر بمانان مهران نواز
جوید وقت شربت از ابر	بر آن خوب جهان بفرخت چهر	پرسیدشان کنی چنین بی بر	جراید و خود را اندازد بر پس
برین ایمنه چون رسید از گزند	که بر درند از بند بر قفل و بند	مانان با نمان نیست باغ	ره جویدان نواز پس
شبانان نه دصد نزاران کله	سمه کرده بر کوه و حصار ایل	بکونست این ناخانی ز جلیت	حفاظ شمارا تو لا بکیت
بزرگان آن داد پرورد یار	دعا ناز کردند بر شهر یار	که انگش بر وقت از سر نهاد	بتای تو بر قد از سپه یاد
خدا باد در کار تا یاورت	نمید که نام نام آورت	جو رسیدی از حال نایک	بکجه بیم شمر را همه حال خود
جان دانی حقیقت که از ما کوه	که سیم سنگی درین دشت و کوه	کرومی ضعیفان دین بروریم	سر موسی از ناپستی گذریم
ندایم بر پرده کثر بسج	بخز است بازی ندایم هیچ	در گروی بر جهان بسته ایم	ز دنیا بدین راستی گسایم
دروغی بگویم در هیچ باب	بش با سگوند نه پنم خواب	بر سیم خیزی کز سود نیت	که نیردان ازین کار خوشد نیت
بنزیم هر جان خدایه بود	فصوت خدا از ما نیست بود	نگویشم بکرده کار	پرستنده بابا با خصوصت جبار
جو عاف شود یار یاری سیم	جو خنجر رسد بدیاری سیم	برایم از کینه خویش کام	بهر مایه با جو کینش تمام
ندارد کس مار کس مالی بیش	نمداست قسیم در مال خویش	شماریم خود را همه سمران	نخندیم بر کریم دیکران
ز درون نداریم هر کس بر اس	نمداست شیشه نه در کوی پاس	زدیکان ماندیم چیز	ز ما دیکران هم نماندند نیز
ندایم در خانه قفل و بند	نکبتان نه با کاد و با کوسفند	خدا کرد خودان ما را بزرگ	ستوران ما فخر از شیر و زرگ
اکو کوب بر پیش ما دم زند	پلاکش در آن حال بریم زند	کزار گشت ما کس بر دوش	رسد بر دوش تری از کوش
بکایم دانه که گشت و کار	سایم کشته به پرورد کار	نخندیم بر کرد کار پس جو	مگر بعدشش که باشد درو
بماز آنجا جای خود میرسد	کمی دانه را منتصد میرسد	چنین که یکی کار و کجیم	توکل بر ایزد نه ز خود گسیم
نکند از ماست نیردان و بس	بیزدان بنایم و دیگر نه کس	سخن چینی از کس نیاوستیم	رعیب کن دیده بر دو چشم

ز سرستی خون آن آرد با	کنند آب دندان یک رما	در خوردنشان نیست خنجر و ک	نباشد سار تا روز مرگ
جوید و یک جانوز را بکوه	سم ایشان خوردنش در آن کوه	نه مردار ماند در آن خاک شود	نه کس مرده نیند بکوه
جرم نرسد نیت کان افخاک	ز مردار دورست و از مرده پاک	بر دست آرنج بر ما تاب	کنند آتش یا نسیا یا اخواب
ز ما کو پنهان نبارت برند	خورشهای مایه جاشد خورد	ز ککان جان کم گیرد کله	ز ککان کس پاران نک سحله
جو بر ما بگشتن پسته آوردند	بلکوشند در ما گیر آوردند	کزیم از ایشان بری کج بخت	بکود آرد بر نه کان بر بخت
نداند باسی چنان آن کوه	که مار در آرد ازین تیغ کوه	بدفع چنین سخت تیاره	ثوابت بود گر کنی چپاره



جو بشنید شده حال یا جوج را	که بر سر کوه سیاه بوج را	بدان گونه سپیدی ز بواوت	که مار سنجش نشاید گشت
ازان مرحله سویی ان شهر رفت	که بسیار کس جت و از نیافت	در باره در کرد عالم روج	روان شد سر پرده حسد و ی
بران کار چون مدتی برگشت	که از دیدنش توده شد مدلی	جنازه باره بسینان خویش	تا بیدار شد بر کوه و دشت
بیدار او را پسته سر نیل	سم آب روان دیدم کاه و دشت	سم راه پر باغ و دیوار نه	ره آورد چشم از ره آوردش
در کوه دیدان زمین با سرشت	کران میوه بر گشت یزد شاخ	بجیده یکی سیوه تر سنوز	کله بر کله کس کند ار نه
ز لشکر یکی دست بزد فراخ	تبش کردوزان کار بندگی	سکندر جوین عبرت آگاهت	ز خشکی نشن جان کاش کوز
سواری و کوه نندی گشت	ز باغ کشتان دست دارد نگاه	جولشی گراینده شد در شتاب	ز خشک و ترش دست کوه گشت
بزمود تا مگر بود از سپاه			که ز کوه از آن سینه و جوی

رسیدند از آن سرش بیم بود	بجای کران بودشان زاد بود	نهادند بر خاک و خساره پاک	که خاک نیاید پدید آید خاک
پدید آمد از آنکس ز دور	چنان گزشت تیره تابنده نور	بر فراخته طاقی از تنگ کوه	که از سببش در دل اندک کوه
ببالای آن طاق خیزد و رنک	کشیده که کوهی از خار و رنک	کوهی بران کوه دین پروران	مسلمان و فارغ ز پیغمبران
با همه بزدان ز روی قیاس	در احوال خود گشته ز دانشناس	جویدند سیمای پیکندری	بذیرا شدند شش پیغمبری
خیزد دانشش و گویم داد	سکند ز ایشان دیدن گشت	وز دانش و داد و خواستند	بیتکم او خاطر ادا گشتند
جویدند شای جهان باره ساز	بجای بر کشید و دندار	که گشتت کن ای داور	بدین زیر دستان فرمان پذیر
پس این گریه درین سنگ لاج	کمی دشت بنی خود ریاسنج	کوهی کران دشتی دوج نام	چون آویخته زاده دیو خام
جو شیران آسن دل الماس جنب	جو کرکان بد کوه گشته رنک	رسیده و سر تا قدم پوشان	ز بنی نشانی نه پرویشان
بدستی بالا جانی نه بخورد	کسی راند اندیشه کم و سورد	بجنگال دندان سه چون دود	بخون ریختن جنگ دندان زود
کینه سنگ تمام کرد	تباخت و بسببیده بولادرا	مرد خرام و خوش نامی	ز بنی در ایشان کس نماند
ز هر طبعی کان بود بستی	طعای ندانند جز رشتنی	نه از نه خوار و جز خود کار	نیرد یک تا زاید حسد آرد
کیاست انجازه زین خردشان	جو بسل مدد اندر سرشان	از آن سرش باز دشتی خوردند	مجانا بخشند و در گزند
زان کردی شانی بزم گیار	جوانش بسری نیاید راه	جو را شتاب نکند ماه جسم	جو باشند بر خود بگرد آرد گرم
خوردند آنچه یابند بی ترس و بیم	بدین گونه نامه کرد و نیم	جو کرد کمی ماه ناکا چست	سده کرد و از جمله بر خاسته
از آن کم کند خیزد آرد	بانه از آنکس دشت و کوه	سنگاره می بایا نکاه	فدیسال تاسال زار و سیاه

نیز طبعی صنعت غای
در آن شهر از آن روز و تمام
بناهای کم و بیش از آن زمین
برآورد یکماه از آن خستگی
و حتی دل شک را جگر بست
و مانع از هرگز آمد بگوش
تشنه ای ناخوردن از دست
بگوش جان از سوای تموز
شد و روزیکه در چرخ
سکندر زجن رای هر خیز کرد
بسجده در باغی قان کشید
بیابان و ریک روان دید و
زین دید خوش آن در حد دور
بازاده بر در این راه گنج
همه بارش بود پر ز ناب
ران دره مرقت چون باد نیز
کی چشمه بود مانند نوش
نخوردنی آن ابها را در
و که خوردی از راه غفلت کیست
جان بر کشد آب را از آبگیر

چه باشد که جلی دو مایه بجای
که در جنبش آید و بل نماید
در آمد با بادی ملک حسین

که چون خورشید شود تابان
شأن رسم را نیز بجای داشت
بلشکه که خویش را باز یافت

سپید بر یا چون بستن اسکندر

بارشیم سارکن حلقه بوش
از روی سوار کج تری سپرد
سکندر شد میوه بر میوه دار
نوی کاوک سیاه سنور
بدو او غلغله شست آتش جنگ
ره خواب را اشک پلنگ کرد
وزانجا سپید در پاشید
نه پرنده بروی نه جفند کس
در و یک خشنده مانند نور
نه جند آنک محل کشد آید رنج
بدان نقره ناله دلش را شتاب
سوار اندید از زمین کرد نیز
در آن آب سیاه بود جوش
کواب از بر بود و سیاه
نماندی و رازند کانی بیست
کوسکن بود آب جنبش بدیر

بود خانه خویش رفت اثاث
کیارانه بکشد و بنوش ترک
ز نامون سویی که شد عذیب
در خشنده خورشید کردون
جو شیران درید از سکر دست زور
رنا کرد و قان چمن را جای
فر و کوفت بر کوفت دول
بر رفت و کس در میان نید
بشهر برد و بر کمان ریک خاک
بلشکه مگو گنه از عشق سیم
و یک آرزو در تنش کار کرد
تو کشی که شد خاک و آتش دو نیم
جوشورش نبود یاب زلال
جوشورش در آب امی شویس
بزمود شته تا جواری آوردند
بدین گونه یکجا فرستند راه

شود با یک دریا با و از آن
که هر سجده با و بل رای داشت
فلک را و کبراده و ساز داشت
بسجده را با با سستی
بخش از کان ست و بیخار داشت
ز کبی شد اندام شیران کباب
بلاله ستان انداخته و مرکب
بزیست می کت خیر خجی ب
ز باد خزان بیش غبت نخورد
کمی پاتی کاو کی ستم کور
و کبراهه سویی سحر کرد را
ر مشرق در ابد بکد شمال
سمان راه را نیز بایان ندید
نمده نقره شد نقره تابناک
کران بار کردند و یانند سیم
از آن اشتری جند را بار کرد
کمی نیمه سیاه یک نیمه سیم
از سیاه کس را بنودی و بال
نخوردنی آن آب و اسچکس
در آن آب از شمشیر کجای آوردند
بسی مردم از تشنگی شد تباه

<p>ز شدي جو تندر شود از زمان خوشيد جو شان گنداب را جوسياب در پستی افتد ز اوج فرو داد اسار شش آغاز کرد مناخی کرد در غوران شجر بود</p>	<p>که تندی حمانست و تندر بمان خود برگشتد جوش سیاه را برادر جهان بامک ثانی ز موج وزانده حله بر که ره ساز کرد فریدند اگر نوش اگر نه بود</p>	<p>که گوشت و نابرا نداشت رای در باره چون زان افق بگذرد چنان هر زبان کار سر مایه میتوان بقعه جو که شدند زمر نه گمان بود پیرایشان</p>	<p>که سیاه دارد در ان بر جای بندازد انرا که بالا بر د در اورد لشکر نه دیک شجر بکالا سر بدن سوی شدند یکی بست میک در مایه شان</p>
<p>یکی نه بناد در بار شان</p>	<p>جهالانه از بهر پلار شان</p>	<p>بیشتری که تندی در ما</p>	<p>نه از خانه خویش تن بی بها</p>
<p>جود است سالاران انجن هم از جنس مایی سم از کوشند سیا بیا ن را بنامش نه او ز شنه بین بذریخت و باوین سپاس جو کس بودش قهری در شت</p>	<p>ره و سپهر ان شاه لشکر گن در خود دنیا جرایم خیر چند بجز که کسی بمان بود در خوا سزان که کسی شت نزد ان شاس در افتاد تا که ازین بام شت</p>	<p>درستاد ز بی تر تیر خویش خود آمد بخدمت بسی عذر خوا برو کرده عرصه آیین خویش ز درگاه شاهینک آخر شش خروخت شنه باز قبیلان راه</p>	<p>خود شادان زان از اندازد که تا بد ز ما بر که راه تورا ست خود ادش از دانش و دینش کسی کرد با خلعتی در بر شش زیر ده اسود تا بچاکا</p>
<p>دور جان هیچ از جان برید</p>	<p>راست خرد در بار رسید</p>	<p>سخت و دشمنی کا فاد بود</p>	<p>بوقت سجده کرد و داد بود</p>
<p>شاه از سول ان بامک در شگاف خوشیدن بلبل فریاد کوس بدین گونه تا سدر برادر دجا گشت آمد او از ان سازان جوشی شد از روز گیتی فروز</p>	<p>بغیر چون کوس خود در مصاف جوس باز کرد از گلوی بتره جهان را بر آشوب داشت که می بود غالب بر او ارشان روان گشت از انجا شنه خیزد</p>	<p>بزم نمود تا لشکر آشوب شد باو از طبله که برداشتند بهره شهر از او از ان طبله دویدند بر طبله کا بد نغیر سهره دوزن در زمین بوشان</p>	<p>بیکبار زوبت خرد کوشند در بامک را بدیندا شتند براشته گشتند چون خنجر جو بر طبله دجال بر نوا سپ بحاجت نمودن گرفتند راه</p>

کزن با پای

را سود بر خاک زان ترش خاک	غم و ترس بر دزدل ترشاک	جی بنده و بندی از او کرد	زیزدان به نیکی بیاید کرد
جو خاقان ازین حالت آگاه شد	فرمان سوی خدمت شاه شد	زنگ و زنگنه بایع غاند	بسی کج درهای خسرو نشاند
شاه از لقا و ریش در گرفت	بختی پشینه از سر گرفت	از ان میل کرد ان خطاستن	طلسمی بر ان گوید زوداستن
وزان راه کم کردن آن کرده	کرفتار کشتن بدان بند کرده	وزان بر سر کوه بگنجین	ریانده طبعی بر گنجین
جوسین قصه بشنید خاقان چن	بر اقبال شه زاده کرد آفرین	که با شاه شان ملک داد کرد	دل خان خانان بدوش داد کرد
جهان را درین آمدن داز بود	که شاه جهان جاده پردار بود	زمرینک و مهر بد کرد بدست	مرادی در روی پوشید دست
خیالی که در پرده شد روی روشن	نه سنده در وجه خند و خروش	که ایچانیزد ایچے شهریار	زدست که بر خاستی این شکار
جهان از تو دازد کشانند	ترا در جهان باد پایند	جواسکند را سوده شد نه	نیارود باد ایچان رسته
جهان تا حق باز یاد اندش	خطا کی رسته یاد اندش	در ای شهر خات از کجگاه	سراسر شک در اند بر راه
قلاوه برداشت آتشک شش	شد از بای محل شان راه ریش	ز رنگین علمای گوهر نثار	مهر روی صحرای شده نو بهار
ز تخ و سپر های اراسته	کل و موس از دست بر خاسته	در ابد برین شاه گیتی نوزد	ز گیتی بگردون برادر کرد
بسوی سیاهان روان کردش	سپه را ز مالی و خورشید بخش	بیابان جو شده گرفت میش	که جو شده دید از موس و خورش
جوده روز و خور سیاهان شست	عمارت برید اعدا و بکشت	یکی شهر کا فور کون رونود	که گیتی نذا کل ز کافور بود
ز خاقان پرسید کین شهر گیت	بره نام در نام این شهر چیست	شان داد خاقان از کار شهر	که شهر گیت این از جهان نیک بهر
کسی را بود پادشاهی درو	که بنیند فرایبی درو	غیر بان گیرند ازین جایگاه	که و شست کند روزش از آیه
جو خورشید سر بر بندین نطق	بر آید ز دریا طاق طاق	جهان کز جهان نغمه ملوک	بودیم کاندردل آید ملک
بیزر زین رخنه دارند بست	که طفلان دران رخنه دانند بست	بزرگان دران حال گیرندوش	و گرنه نه دل بای اردن شوش
دل شاه شوریده شد زین شش	ز فرزان در خواست ترتیب کار	جهان داد فرزان زمان شاه	که فرس مان دهد باید او بگاه
کزان پیش کاخان برادر درو	نیوشنده را مغراید بکوش	بفرزان شتر گنت کان باک شتر	که و مغز نای شود طخت
جهان گنت کاخان بهر باد را	بست چیت آن باک و فریاد را	بشتر گنت فرزان از او پشاه	جهین یاد دارم که مژ باد
که بروی آب افتد افتاب	که در مس شود موج آب	بس از او با خیزد از موج تر	که افتد چون موج بر یکدگر

پستاد کار ی خداوند سوش
طلسمی سین در وی خفت
در انداز گشتی درین شد آب
خوشتی در آن بندگاه او
شمارد سویی کیند سنگ بست
برون جت گشتی در داب سنگ
ز شادی نغزانه جاده سنج
که آن کام شیر از حد مایست
ز دانا بر و سیدم آن داورا
که چون گشتی افتد در آن کج کوه
بدان تا گشتی بر دز سم
بر پان شود و اینی ز بیک تیر
بدین فن رید گشتی از تنگنا
بر آن کوه دیک بود گشتی در یک
بر آن فضا بی آنک اندیش کرد
خان که لطف میا وری
بسی بت زده و حق کافر کرد
شاید ملج گشتی خنک
بر از خفت از گشتی باز
روان کرد گشتی بر آب سیاه
خلایق ز گشتی برون آمدند

در آن بازی سخت شد بخوش
بگردن در شش طبعی او خفت
بزن طبل تا چون نماید شتاب
ز دیوانگی گشت چون دیو باد
طبل از مایی دو آبی بدست
در آن جایی گشتش ماندش در یک
بسی تهنه داد و جز مال و کج
سخن چون دو قوی بود شکست
کران طبل پیداکن او اندر
یکی ایست آمد و مانی شکوه
بلاید کار نکش در شکم
سوی زلف دریا نماید گیر
نداند کرد از راجر حسی
سوی فضا که شد ز بلای
رپن بازی مندان پیش کرد
که حاجت نبودش بدان اوری
نخزده شد آن بت جو کا خود مرد
بگشتی برآمد جو بیان پلک
ز شادی ندانم که چون آمدند

یکی کیند از خفت از خار یک
بش گشت چون کیند از خاستم
شده آن کار در آن را گشتی راند
ز شیری که ز درخ بر روی آب
بزد طبل جانمی ز طبل ریل
شده از هر آن کار سرود
دگر کوه در دفر آورد و سیر
ز یک بحر چون نیست برود
خرد داد و نامی از شش کس
زند دایره که گشتی در آب
جوان طبل روین کوه نه جرم
روان کرده آب از پو بال او
شده از بازی آن طلسم گرفت
جو سندی شبنم روان کبود
درین غم که بر طبل گشتی کرای
کسی کو کند او ری چشم پاز
دو اگر در آن بر در دکان
شکجه کشاد از ره باد بان
پروان آمدن کند راز دریای سین
جو اسکندر آمد در یاد داشت
ز شادی ندانم که چون آمدند

بذیرای او از و اسون و رنگ
طلسمی و طبعی چنین ساختم
بزمود تا گشتی انجا رساند
تو گشتی که میکشت چون آبیاب
برآمد جو بانک پر بر میل
جو در بهادی شد از خشت
زده ماه ده ششاسان پر
همان که شکل بناب شد سرود
باندازه آنک بودش قیاس
بس او کند گشتی شتاب
بماهی ساندیک او از گرم
کند میل گشتی بدینال او
که اینده شد سویی در مای
رسن جت بر و فضا بود
کر زخمی زند که بماند بجای
بر او ری جشش نباید نیاز
باندازه باشد سلامت سان
ستونز اقوی که کام وزبان
بدان ره که بود انده گشت باز
بکم مدت آمد سویی فضا
کند شته بسر بر بی سر گشت

طلمی بفرمود پرداختند
 جوین سان طلمی برین پاشند
 کزین جای درگذرد راه کس
 جوین و طلمی بدین کویت
 بدان تا طلمی میاکنم
 ز دریا جوده روز بگذراند
 دران بند کشتی تا حقیقت
 جوات کشتی بدان خط رسید
 سالای آن بندگاه ایستاد
 خبر داد شش ساسای کار
 خردمند خواند و را کام شیر
 نه پس بود ما را خطر نایاب
 به بیماری اندر تب آمد بدید
 اگر راه پیشین خطرناک بود
 همان جاده باشد بکین طرح
 ز دریا بهیست آن ده دور
 ز فرزان کاروان بار
 بدیافت فرزان کاقبال
 کنم گنبدی رو بر انگیزش
 بر زنی رسد کشتی از بندگاه
 بنزد آنه منمود تا آنچه گفت

اشارت کنن و پیش او افتند
 ز کین جزیره برانگیزند
 ره آدی تا بدینجا است پس
 دران بقیه راز مردان شناخت
 مر این که چون خضر دریا کنم
 غلط بود منزل فرود آشتند
 دروساها دایره ساخته
 سپر کار کشتی خط اندر کشید
 ز پسوند و منور ز میگردید
 از آن شرف در مای نارسید

کزین پیشتر خلق را راه نیست
 مران کشتی کار دینی قرار
 بتعلیم او کار داناان از
 بنزد آنه گفت این همه رنج بود
 بنزد آن کشتی کش چاره ساز
 بدید آمد از دور کوهی بلند
 برون نامدی تا کشتی فرا باب
 فرورد سکر پیمان کوه
 جهاندار کشتی چه بدیافت
 که کشتی کان بدینجا رسید

رسیدن سکندر بنم الاسد و طلم کزدن بلیناس حکیم

که از رقص آینه را باک بود
 بخشکی برون جان بر ندین
 که دوری دوریش را چاره است
 که راسی در اندیشه دایست
 کند رسم نویسنه هر اسوی
 یکی طبل در گردن اویش
 بر این پیشین در افتد بر راه
 بجای آورد اسکار و

کنون در خطرگاه جان اندیم
 بتقصیر میکرد این راه با
 مثل زد سپکند بران کوه
 که آن رای امروز یاری دهد
 اگر ساز دینا بشنود درین
 کسی کو دران کینه دارد
 غیب آمده این شجده را
 ز ما بستیهای او هر چه خواست

از آن سوی دریا کز گاه نیست
 طلمش غدا اشارت تاب
 و کوباره زان راه کشید باز
 طلمش چنین شغل باید کرد
 جهاندار از آن میل که کشتی باز
 ز کرد ابله در کج آن کوه بند
 کشتی گنبد زان بنداب
 برون رفت و با او بود کوه
 که روی جهان پاک بر تافت
 ازین بند که رستگاری بدید
 که چون کام شیرست بر خون لیر
 قضای دگر کرد برماشتاب
 رخ خویش را ابله بردید
 ز باران سوی ماودان اندیم
 و زانجا بچین بهیست راهی
 که دیر و درست آید و نده مدار
 که کشتی ره رستگاری بدید
 طلمی بر اویم از روی
 بران طبل زخمی زند استوار
 که فرزان چون پادشاه را
 سده است کار او کرد راست

عوسان آبی جویشده و ماه کسی کو بکوش آورد سازشان همه شب بدان سان در آن کج کوه جویش ناله مشک را سر کشاد بران خضه که خمی زرد زود بر اندک کیسور اندام خیش جوان پلن شیرین کوثر ایدش شکستی بودن از زیر و بم جو دیای جن بر فلک ز طراز دین آب شوریده خواست اگر برسی از غفلت نمود کار نمودش که نایم اندر خزان گرم تر از خود شوم تقی گذار در آن کشتی بدیرای چین زندان حکیمان علی نفس جهان در جهان را اندر آب شور جو سوی محیط آب جنبش نمود زره ناه جون باز بستند از گرفتند سیل طغی تراخا خوار که این محله منزل شکست اگر نمزی رخت از آن سویریم	سده شب بر آید از آن خضه گاه شودن مشن از خزن او ارشان طرب میکنند آن کرایه کرده پستاده در کج کوثر کشاد که در بای کوه سر بر آورد نور زده مشک بر نوره خام خیش بگر کم شد خون جوش ایدش که او کیه و خضه اردو بسم شد از خوف روی جهان بی نیاز که رازی خدا را درین برده است بکاری دو اندام روزگار بناید که کردی تو ز اینجای باز و گرنه تو دانی در تیت کار که دیدست دیر بای کشتی نشین بلین کس خزان را بر دوس جهان می داندش ز بی ترور بیا ز آمدن بار کشتی نمود سوی بار کشتن به آمد نیاز ز سیل محطی عمر ترسار بر و نامها در نشین منزلت ازین سوی منسل در گذریم	بر آن ساحل آرام ساز می کنند در آن بحر بی سرانیده بس جهان را فرمود تا یک دو میل ملک خواند علاج را یک تنه در آن لقمان دید که نموج آب سرانیده هر یک در کوفن سرود بران خزن او از خطی کریت ملک را جو شد حال از ایشان درست با شد کشتی چنین کشت شاه خط نامگی کار در اسپه ام شکار در آن کشت کشتی کرای نخام درین راه کم بودی که جو کنت این سخن دیدی که از آن مهران بکار آمده سوی ترنی آمد ز دریا کنار جو یکجند کشتی توان شد بر آب نوا می شناسان آب از بای جزیره یکی کشت پیدا زود زیر آن کشتی کی کار دان دلیری مکن کاب این طرف بای سکندر جوین سختی آگاه کشت	نخا یا سپر اند و بازی کنند که در هیچ بحری کفایت کس کنند شکار از طرف دیر یا ریل روان کشت بی شک و بی تره علم بر کشیدند خون آفتاب سرودی نو این تر از بانگ رود دگر باره خندید کین کریت دگر باره شد باز جای نخست که کشتی در افکن بدین موج گاه شدن دور از نو کم توان سپهرام فرمانده خاقان جن را جای هلاکم دو اندام کس بودی که کسی را که بگذاشت بدرد کرد بسر دانه بد اختیار آمده بدر بای مطلق در افکنه بار بدید آمد اشوب دریا شتاب مراسنده کشتند از آن طرف بای در خنده ماند یکبار نور چنین کنت باشا بسیار دان بسوی محطیت جنبش بای کزان میل که پیش توان گذشت
---	--	---	--

زخمشید که دمه دیده نور	ز مای کند دیده خورشید دور	جوانی که کوران بدان بخشد	در و روشنان باد کمر دهند
کبریه چند را گرم داغ	شب بویگان کنجی جبراغ	بست خوش چون سخن بگوید	بست بی زبان را ازاد کرد
نوشت از پیکران نگار	که با داغ اسکندر است این نگار	جوید آن بری زخ کو آرا می	بر آن تیرمانان نیارود
یکی کنج آکنده دادش نشان	کز و خیره شد دست کوکشان	نه آن کنج آکنده را بر کشاد	کنند اشت بر خنی و بیخه داد
دگره ز میوئی روحانیان	دراورد سر بایا بایان	بسی داند بر شوره سنگ لاف	کمی نهوش سنگ کای سرفاخ
بهر تعب کادنی زاد دید	بدیشان سخن گفت و زایشان	زیزدان پرستی خبر دادشان	ز دین توتیای نظر دادشان
ز پرکار مشرق زمین بر زمین	دگره در ابد به کار چسبن	جو خاقان ضریافت از کار او	بر راست زری سپهر او ارد
برگاه او امدار اسپه	جهان پر شد از کنج و از خواسته	دگره زمین بوسه تازه کرد	شش شش تیش از انداز کرد
جوزایشش این خم لاورد	بگوید در امد بدیاری زرد	نشسته کشور خدایان بهم	سخن شد ز کشور و پیش و کم
پس آنکه کشد روز کاری از	سمان عسدر تازه کردند باز	بذیرفت خاقان از دین او	در امخت ایات و این او
دگر روز چون در در مهرب	قراوان بند و شد آتش بر	سکندر بخاقان اشارت نمود	کزین مر حمله کوچ سازیم و
و را گفت اگر خد جایت ام	بدیرمانش تن هواست گرم	بدان تا جو اسکندر یا کنیم	در و یک دیدار تماشا کنیم
شکفتی که باشد بدیاری شرف	به بنم خود را بای شکوف	بشرطی که بایست تو مرا من	بر اخروزی از خود گذرگاه من
بذیرفت خاقان که دارم سپاس	کرایم سویی راه باره شناس	بر آن ختم شد در دور آنگو کوی	که داخل کند راه راحت دجوی
بیک آخری روزی از مامد	کشت روز را تاج بر سر نهاد	جهان رای ز تاج دار جبهان	که پوید سویی راه با سحرمان
تنی ده نزار از سپه برگیند	کوفه مرکی شاه شهری نیرد	بنه نیز خدایان خوار آمدش	بمقدار حاجت بکار آمدش
دگر باقی را از کنج و سپاه	یکه کرده بگذشت از آن کچاه	سمان خان خاتان بخد میگری	عیده بهرامی و سیری
سمان نیز باوتنی ده سزار	سواران مردانه مردان کار	باندازه او نیز برداشت برک	سلاهی که باید ز شمشیر ترک
علمهاسوی شرق آنگو خشد	سمه ز مرغی رنجیتند	بعض جنوبی نمودند میل	شکارا کمان مر طرف خیل
چل روز ز قش ازین گونه راه	نزدند بهلو با را امکا	جوز دیک آب کبود آمدند	به باین دریا مسرود آمدند
بر آن فرقه گاه انجن ساختند	علم با برنج برافراختند	حکایت جهان رفت از آن برف	که دریا کنار سیت افراختند

دروسان بت روی دروی بی
سرو تاج آن سپکر در بای

پرستنده بت شده سر
برآورده تا طاق کیند سپرای

در آن خانه از زری ست
دو کومر چشم اندرون دوخته

برو خانه کج برداخت
جود و شمع روشن برافروخته



فرودنده در حین آن تازه باغ
زرو کومرش برکشایند رود
بکیس و بنار از رخ شاه رفت
بزرگ کومر ندارد دیار
اگر شاه خسرمان دهد در سخن
و کرده برین سیکر مشک خال
از آن پیش کاین تجانه داشت
نشستند بر کیند این سپرای
برین چون برآمد زمانی دراز
نزدند سمتای آن در جهان
بید آمد اندر میانه اوری
بتی ساختند این همه زرد و

زبس شب جوانی بخت چون فراخ
که بابت زبان بود و با خلق
بی ازین کرد بر شاه و کینست
که کردن فروخت و کون فراز
فرو کومر این دایستان کین
گشاد از ب چینه آب زلال
یکی کیند نیم ویرانه داشت
ز فیروزی و سرفی چون معای
کیندند کومر پریدند باز
فرو می جکید آبشان از دنا
خرد کردنشان عاقبت رسب
جای دو چشم این دو کومر درو

بزمود شده تا بر آمدند کرد
سخن گو می لبعت از کج کاخ
که شاه جهان داور دور کیم
و کینست بت از کونته راپستان
جهان داور مود کان و لنواز
دعا کرد و کنت ای فروزنده کاخ
دو مرغ آمدند از میان
سمه شهر مانده در ایشان نشست
بزرگان که این ملک است
طمع بر دل سر کی کیده راه
بران رفت میثاق آن سخن
دری کان ره آورد مرغ سوا

ز تمثال آن سپکر پل خورد
سوی شاه شد کرده ابرو فراخ
که از خاورد او داشت تاباقت
فریبند دارد و کیم آستان
کشاید در درج با قوت باز
که ازین درخت بوشید شاخ
کوفته دو کومر معیار حست
که چون شاید این مرغ کار گرفت
بدان کومر اندیشه بکشتند
که بر کومر او را بود سپکگاه
که از بهر تجانه خوشیستن
که کش آسمان بر کیم درواست

باز آیدش دامنش و خوش بود این از مهر برات اوری کسی را که این ساز یاری خوشتر منت باغ در نو بهار برقص آمده اسوان کبیره ز خون مغرم غان بخوش آمده نیم کل و ناله فاخته	که هر کس دهد حق مزد و خوش سزاد آیدین بر جان اوری رسیدن سکندر از حد جنوب و شرق جوان گشته هم روزم دورگاه زدشت آید او از امور به دل از خوش فون در خوش آمد جو یاران محرم بهم ساخته	و دهد هر کسی مال خود از کاست معنی مدار از غنا دست باز بنفشه قنایه گمان کرد باغ بساط کل افکنده بر طرف جوی شکم کرده بر زیر شمشاد و سپه جوشسته بدین فصل او از رود	نیارد بتاراج شان کس آبت که این کار بی ساز ناید باز دش با طرب ساز گادی کند سمان زر کس آورده بر کف جوی برامش کوی بلبل خوشتر کوی خود پس مرا جی ز خون تیز و وزان آب کل کل آید شود
بچه بر آید ششم پیاز او	نیک زار آید ششم از ناز او	فروخته گیسو پای پیوی حکم	ایمانه زار آید ششم نیک
تخمی تر سخته ربانک ساز پس غله های ترمیدیت	تو کوی داد کوید از جنگ باز بلرز دستانی شگیدیت	از بوی و ز تو غله های تر دلم باز طوطی نهاد آمدت	یکی چون طبرزدی چون شکر که سندوقش تاش باید آمدت
جوبه از ریاحین لعل کرد	بخت شرف با بار آورد	کیا خواره سخن کردن گشت	نهی کردن آمد از کوه دشت
کل تر برون آمد از خار شک بفضل چنین شاه ایران دردم	بنفشه بر آیدت عنبه مشک ز ویرانی آمد با باد بوم	بغیر خری ز کس خواناگر دگر باره بر مرز مندوستان	جو کا فود تر سر برون ز در کا گذر کرد چون باد بر بوستان
از دست میانی شیشه	از این فون دوزخ تا فاخته	کایا به رومش در کوه تا خسته	در آغوشش غم از خسته
در آمد بدان شهر مینوشت	که تر کاشش خواند کشت	بهاری در دید چون نو بهار	بر پیشش کین نام او فندار

بدین چشم و ابروی از آسته
 پاشش بر دم واجب ای سپاس
 ترا دیده ام پیشتر زین جواب
 کنویم جهان چون توئی نایب
 سکن در بران پاک سیرت جوان
 بر آتش خلعت خسروی
 شبان روزی اسوده شد با پای
 در باره شه رفتن آغاز کرد
 فروزنده مرزی جودش بشت
 خورش فلک نکرناشته بود
 کش و رزد کا و اسن و کا و کو

یکی از هزار اور در ملک پیش

ولیکن زینداید بکزند
 با نضاف و داد او این خاک بر

از کردید یک هزار و زیاده

عنان نداشت ایکن ز یاد کرد

کزینسان بمن داد ناخواسته
 راغن کز باشد ایند شناس
 تو زنده گشتم جوایمی باب
 بمن آفرین چون تو ای نایب
 که بودش سر و سیاه سپردان
 بدین خدا کرد پیشش قوی
 سبک شد از خستگی راه
 دگرده بسنج سفر باز کرد
 زمینهای او چله با کا و گشت
 زمینی با بی در غشته بود
 یکی در چمن ده کند کا و سو

از دم پر کادی بکلام خویش

نکر و کسل از دغل او برهند
 تباست پذیرد زیند او کرد

بلکه خوشی است باز ی او

از و کدی از دغل بیند کرد

به یک کرهما که با من نمود
 ترا کادیستی به پیغمبر
 کنون کادی و ان خبر شد عیان
 جان را تو بی بایه حسرتی
 تا گشت و بر بار کش بود او
 دران مرز و ان مرغزار سناخ
 جو ساران ان منبت خوار کوس
 جو زان مر حید منلی جند راند
 درخت کل مبرزه و آب روان
 بر رسید کس بوم را نامت
 یکی از مقتی جان آن نزع گاه

چوایی بیست دارد از هر روز

اگر داد بودی و داور کیست
 جواز دغل او کرد و انصاف کم

چو که مرش با دویس

زینداید او را کشت خویش

که از میر یکم است حد کوند سود
 پذیر فتم از راه دین پرور
 بخدمت گری چون نه بدم میان
 زسد تو دار جهان بیک
 همان نام نریدان برو کرد یاد
 که کم سنج کل بود و هم نر شاخ
 بر آورد بانگ از گلوی پس
 بمرزد دگر بار منزل رساند
 عمارت کی در خور خسروان
 سر و سرور این برو بوم گشت
 چنین گشت بعد از زمین پوش

از اقصای آن دولت بده ۲۰

ده آباد بودی و در ده کیست
 بسوزد ز گرمی سوخت زغم

یک جگه را ما نشانند میس

و خرم و خرم یافت مکانی از دابر

کلبان بر نیکارستان	کنده اند از یکدگر پاره شان	بجا کان الماس بنید زیر	دران کان در اندیک یک لیر
بفرمان بری زانکه فرمان نکوست	ازان کوسندگان کشیدند پوست	بجا کان الماس بشناختند	ازان کوتی بی در انداختند
بوالامش شیده شد در کباب	بجنبش درآمدند سر و عقاب	بکباب دنگ مرد و برداشتند	دران غار فرمار بگذاشتند
بپردند و خوردند بالای کوه	پس سر عقابی روان در کوه	مرالماس کز کوشت افتاده بود	برشاه بردا پنجه ازاده بود
شاه الماسها را بهم کرد کرد	برش اکنون بود و یکوش نزد	خز او کان الماس را کس ندید	که او بود و رقتل کمانها کلید
ازانجا سوسنی آورد میل	فرود آمد از کوه چون تند سیل	دران پویه تجیل بی پناختند	رسی بی قلا و زنی ناختند
ستوران ز نعلش انگیخته	جای خوی از پسته خون ریخته	خورفتند ازان راه یک مسمه شن	سم باو بایان شد از بویه ریش
هم فو بنروی بخت بلند	سپاه از کله رست شاه از گزند	مردن بر دشته ازان سیکل لاف	عمارت کی دید و جای خراب
دران زر عکله کشت زادی گرفت	خوارش گرفت ز باران و برف	ز سبیری و تری و تابندگی	بدو جان و دل را شتابندگی
جوانی دران کشت چون شیر ز	بر سینه سرو پای و بلی بدست	ز فوی و طالای پیکر شش	سزاوار تاج کیانی سرش
فرزنده بیلش خورین کلید	شان بر و سندی از روی بدید	کی بیل برداشت که می نهاد	کی بنیدی بست که می شاد
جناندار خواندش باز نرم گرفت	که خوی تو با خاک چون کشت جفت	جوانی و فوی و بیدار معزز	ز غنایان نیاید مگر کاغذ
نه کا تو شد بیل برداشتن	بویرانده دانه کا شستن	بدین فرخی کوسری تابناک	نه فرخ بود هم ترا زوی خاک
بیاتار پادشاهی دهم	ازین کار خاک را بیای دهم	با سنج کش و زراسته رای	جواورده بد شطاعت کای
چنین گفت کای را یغی دور کار	سمه تو پنهان از تو آموخت کار	جنان ده بهر پیشه و ریشه	که در خلقتش نیاید اندیشه
بکار گاری مرا کار بست	بمن پادشاهی سزاوار است	کشاورز را جای باشد درشت	جوزی بدید شود کور و شست
تم در درشتی گرفت جرم	ملاک در شتان بود جای نرم	تن سخت اگر نازنی کند	جو صفی بود کالکینی کند
خوش آمد جهان بوی را بخش	شناخت بر کشتن خوش	خبر باز بر سیدش از کدکا	کز نینسان ترا کیت پروردگا
که شد باس داد تو در خست و خفه	بنامت کجا کوده بازار تیز	کرامی پرستی کرا بند	نظر بر کد این را بکنند
جوانم گفت کای رگنی خدای	به پیغمبری خلق را رهنمای	دران کس دل خوش بستم	سمان بیکه را می پرستم
برانده اسپان نبود	نگارنده کوه و صحر و رود	ش و روز پیش جهان آفرین	هم سپرو روی خود برین

چنین بودشان کردش و مال	کر نشدی ان نقش را در خیال	چنین نقش دارد جان در نورد	که فردا چنین باشد از کرم و سورد
خمر و غن از خانه ها بر کشند	بفرمود تا کله ها بشکنند	که تعلیم و پوست ازین گونه باز	جود است فرمان ده چاره ساز
حساب خدایی و سپهری	در آموختن سپهری و پیری	که نادرشان کرد از ان رای	بسی حجت انکسرت رایش درت
روان شد از ان راه بر خاسته	جوشد کاران کشور را راسته	که داند دی جدر پادشاه داشت	بران قوم صاحب دی بر گاشت
که انجم در ان راه کم آرام کرد	ره انجام داد برین راه کرد	برون راند از شاه یک سر	برنج و کبابی و خرم دی
که از بر شدن بود جان را کند	بدیدار شد تیغ کو بلبند	سعد راه پر خار و بر خار سنگ	رسمی هیچ در هیچ و تار یک تنگ
از رنج آمده تیغ داران استوه	برون برد لشکر بدان تیغ کوه	ضرورت بود کرد بایت راه	پس و پیش ان کوه را دید
خراشیده بی شد سم جارا پا	جوشه دید که سنک بولاد سا	سم جارا پامان بران لنگ بود	زیر بی و ختی که ان سنگ بود
به بندند برای یوان مهرب	ندامد که با ساسانی سطر	بحکم اندر آرد سم ستور	بفرمود تا از تن کاو کور
کو یوه به بولادی گرفتند	بنزدان شد راه می رفتند	رستکی که بونیده شد زان	سمان را بکوز با برونند پاک
که سم ستوران از نیت ریش	یکی مشت سنگ آورد به پیش	نی جدر ز قد نزدیک شاه	از آنها که بودند خراش راه
نشده پاره بولاد شد طخت	بسی کوفتیش بولاد سخت	بستی از ان نعل بر تاشم	نعل ستوران در شش یا تیشم
باریز بر خاست از دی تراش	بهر جومری ساختش خراش	زیر دشتش شد بریز	بران سنگ دشتش شیرین
که ست این گرامیه ترجمه	بسی گشت با کمر از مردی	زیر دشتی نامش الماس کرد	جوشه دید کان سنگ را اس کرد
که تاراه داند بدان سنگ	نوشش هر سنگ بی سپرد	ره خویش الماس عالی کنند	بدان تاروشش کالی کنند
که آجابه جومر کم آمد بدست	بسی باز جتند بالایی دست	میان بست میرک بدی جوی	جواد در لشکر این کنده کوی
نه در بای مایه که در بای	جود را که کومر در آرد لغار	کمی وادی بود در باشکوه	که در کمر کرد بر کرد کوه
که بی ماند توان شدن سویی	که زان شدن ده ماران	که دیدت ماران کومر خوش	ز ماران در و صد هزاران
کسی سویی وادی نرفت از سپاه	سم از ترس ماران از نزار	طریق شدن بایدیدار بود	سمان راه بختی در شوار بود
بسی دید مرگ شکاری چنگ	عقاب سیه بر کای سنگ	بدان تابد است آورد چاره	نظر کرد مر سو جو نظاره
به بنید که سرب بود یا زار	بفرمود کارند میثه نزار	عقاین اندیشه در ره کشید	جوزان پسان عقابان بریده

دانشان بهجاری دست
از کار خود ساز و ریا
کنند در آن دشت بیکاه و کاه
سم از آب دریا بیکاه
در باره کشتی بسی ساختند
جواز تابانم شب تیره
که فدیگ منقعه انجا تدار
معنی لم دور کشت از سبک
سای که چون دل بکوش آورد
سوی خنجر ازین درج کوهنگار
که چون شره و شرق برون برد
جوقا روده صبح خارج بوی
نمودند منزل شناسان راه
در دهم دانی همه پرست
جوش خون خورشید در جام
دید انداز سبزه جوی باغ
جوشه در ده سرستان سید
جی پر کل از کل انجخته
بی بی جل روز باشته
نهادند آن کله خشک پیش
که امشب جبین ویداید پدید

پوی ربع مسکون شان جارت
بره بردنش زود بشتافتند
دو اسپه سی راند بیکاه و کاه
تا و تش کی دید چون شمشیر
ز ساحل بدریاد راند
به پید چون مار عقب زده
که سم سایه بان بود و دم چشمه

جوشند از روان اسیران او
از آن خاک جوشان و باد محوم
سر انجام کان ره بیان سید
کلند مایه بران خشک
جود یار پدید یک ماه پیش
ز باد جنوبی براند پشم
بحر هم رسیدند از خستگی

رسیدن سکندر به سرستان

بعض جنوبی را خواست
برخی شد از آب این شهر جوی
که چون شد کند کوچ ازین کوچگاه
را با کرده سرمان ز زودت
شده آن شب در آن منزل ارام
جان در روشنی خون چراغ
دیی دید و ده هم تیری را نید
ز کجند در روغن رکنیت
کشیدندی از مرد سرشته
وزو باز جسته احوال
سمان روز فردا خواهد

سوی جهان دید سازنده
از آن کوچ که رخت پروا
رسمی خدار اسپه جوش
مکرتا هشتان در بنا آورد
جوطا و کس خورشید کشت دبال
دیی چون بهشتی را دروخته
خدایی زوره خدایی به
جدا کانه در روغن مرغی
سری بودی از مغر وازی
تقصیبی ز دندی بران خوان
صدایی برون آمدی نینت

شفتت نوارش نیران او
نمودند راسش بآباد بوم
در باره شد عطف دریا بید
راسه کشتند از آن رخ سخت
بخشکی رسانند بیکاه جوش
دل ره روان از آن اندوه هم
ز تن و نجان شد با پستی
سماعی ده ایش مراد لغیب
ز بهوشیم باز بهوش آورد
ز درج این چنین کرد کوشار
زمانه زمین را نوازنده تر
سوی کوچکای در کاخند
سوادش پر از سبزه و آب گشت
وزان نکریت باز را آورد
ز رانده و ده شد لاوردی مال
بهشتی صفت حله برود
نه در کس رانی نه در ده
کلند ز نامردی مردی
فرومانده برتن همه خری
شد نی بران کله فریاد خوان
صدایی که مانده باشند

شاد تو در بانی سنج	سپاس ترا پس شد این بانی سنج	بس کج کان بر تو بار یی مباد	ترا به دوبات کاری سباد
بوج ما خنیت	بجوجی شد از شاخ او خنیت	از ان خط که خون طوطه ارب خاند	بسا طوطه آب کندیده راند
کرینده اشکبار	بران خوابکه کرد خنیتی گذار	برون رفت از ان بختی خنیت	بدان بخت و کوثر نیل بودت
بر سنج است	یکی میوه جیدن در بون است	جود است کان فرش از سنج است	بعمری در از سنج پردا
کان بخت	نه خود بر گرفت نه کس را گذاشت	سمه راه او خود پر از کنج بود	از ده دمی سیم ده بخت بود
سیر بیان نهاد	بر و بوم خود را کجی سردیاد	جویک نیمه زان سپان برید	کرویت دد اوی سار دید
سینه ترز قیصر	به بیغوله غار با جایی کسیر	سیر سیدشان کاندرین ساد است	به دارید از افسانه سار گذشت
در شایسته ادا م دد	که دارد درین دشت دای خود	چنین باز دادند شمشیر جواب	که در دست ازین بادی بواب
من دشت بن بایدید	که پرنده در وی نیل رود پدید	بیایانند دشتی بیی	که سرگزینند فو با کی
ان یک روز راه	که ان بر خیزد ز ما در دو ماه	از ایشان بیا یک یک آید	بر سیم از بون شود بایست
بجود زندگانی کینید	بما بر جرافتانی کینید	نماید کار از نه زهر است	ز تری سواست کو بر است
چون مار با چاکس	خورشای ماسو سار است پس	ز شغل شام چون نیل سیم بود	شمارا پرستش چه باید نمود
پستیشان در	به سنگام خورد و به سنگام	که خدایک رفتند با لاد است	درین مادیاب باید بد
این بادی کس سید	سمان پیکرده از خلق دید	بیاخ چنین گشت اندان کرده	که بسیار گشتیم در دشت و کوه
در آسمان سال ماه	بیایان وادی سیر دم راه	بیایان دکر دیده ایم	وز ایشان خبر باز پرسید ایم
از این پیکر خیره کون	شاینه دکر می پدید نمون	شان داده اند از خوشی دور	بما کجا که خورشید را نیست نور
ت چون بیه شکبید	دروادی پیکران سید	نکوروی خوش خلق و زیبا خا	ز ما نه کجی را فروست سال
که نه بر آید د کس	نیای ز پیری کسی را اثر	برون از وطن گاه ان دلکش	بما کن عادت دکر نشان
درین خاک	بسی کوه و صحای نادیده	در دینست روینده را بخورد	که کرمش کرمست دمر ماش
در و نا نور چون کرد و ملاک	در و نا نور چون کرد و ملاک	میمنت رازی که حاجت ایم	دیکر حکایت و دق گشتیم ایم
بخشید بخشیدشان بر کس	بخشید بخشیدشان بر کس	در آموختن رسم و آیین	را از دهستان از ان بادی

برون از بیانی و از ترجمه	بدانت یک یک زبان سمه	خمن را بر اسکنشان ساز داد	سوی سراو از شان ساز داد
بدین گونه میگرد و راه نور د	زمان دیر کرد و زمین زیر کرد	دران ره نمودنشان چرخ کار	که چون باد بر دی زدن خراب
دل انتشار ابرو و خسته	بنیکان ره دین در اوستی	جودست بگشت چون دیو زاد	قدم در کرد دیو لا خسته
خران زر که باشد خدا سپید	کس از رستنها یکا نمی	جهان جوی ازین کان اریا	کند مدون طعل زریا
جوشی دران دشت محمود راه	بنام ارم یافت از کگاه	بید آمدن باغ زین دشت	که شد آذان یافت
درون رفت سالار گیتی نمود	زین از در خان از دید زرد	یکایک در خانش از میوه پر	همه میوه پیاپی لعل و سل
زرد در در او کج سبب و نار	همه بار یاقوت و یاقوت بار	ز نارنج زین دسمن تیج	فریب آمد با نظر با سنج
بسایلی کشند دران بهر باغ	ز کوه برافروخته چون سبب	دده دلسی از رز کج	ز صورتی قالی تخت
جو چشم بکشش آیدی	اگر ز بنودی مرا پس آیدی	ز بلور نهوضه ساخت	جو یکباره سیم بگذاخت
درو ماسیان ز راز جوع ناب	نمانده تر ز انک مای آب	دو خشتی بر آورد قهری غم	کی خشت از زرد گشت سیم
جوشه شد دران قهر زین دشت	کان برد کام بقصر هشت	جو بسیار گشت پراش	دید شد از کج زردا شش
رواتی جدا گانه دیدار عشق	زینا د تا سر کوه غرق	در و گندی روشن از زرناب	در خنده چون کند شتاب
نیامده کردی دران ز رخک	بجز سوسن و بنر و گرد شک	در و شد خداوند فرستد شش	جو در کند اینها را سر و شش
سبودانی از جوع تابنده دید	کز بوی کاغذ ترمی دید	نمانده بران فرشتی منوشت	یکی لوح یاقوت نینا شست
نوشته بر دکای چند اندزد	کز رای سویی این ستودان تور	درین دخمه خشت شد عادی	کز زین و زدن کف و شست
باز هم کن سویی ماما خستن	کن قصه رقص بر انداختن	بکن تر پوشی که پوشید ایم	بر سویی کس نکوشید ایم
سراجا شش این کند تیر گشت	ز دیوار کند برارد دشت	نقش را ملک بود دوران کند	سیرش خاک ستم ستودان کند
بی کس از مهر ایوان خوش	ستونی کند بر ستودان خوش	ولیکن جو بی سپر انجام کار	جو دما شش از مهر سویی انجام کار
که داند که شد و ربابی پست	بغل ستودان که فایده شگست	غبارم کند راه در خاک	را مان کن که سیم خاک
ازان تن که بادش را کیده کرد	شانی زبینه دین کوز زرد	تو نیز ای گشت اینده قتل را ز	تو نیز ای گشت اینده قتل را ز
ساشش ایمن از انک زاده	که آید ستم زادی زاده	سکین این گنجانان	سکین این گنجانان

جوشی رود در سرار و حجاب
جوان چشمه کرم دادید شاه
چنین گفت انا که آن آب کرم
جو این قصبه رسیدم از بند پر
جود اند که بیرون ازین جلوه گاه
جو سیاه دید آب دریا بطور
شماره ششسان پسیداد
نیدند کار از میان صواب
و که گذرین آب سیاه فام
سیاست جان دار و دان احوال
بتر زین همه آن گزینجانه دور
فرو زنده چون مشرق قهسای زور
وزان حسرتی جان دهر در زمان
ز بهستان جان بروش رهنمای
جان بودگان نیز گویند گشت
سید با باز بندند حیت
سید ز کربا پس نهاده بند
بفرمان بدیری رتیبان راه
بفرموده تا از آن خاک زرد
بفرمان او سپسنگار نچشد
بر یک آن سپسنگار بند

که آید نورد زمین و حساب
نشد چشم او کرم در خوابگاه
بسا دید مارا که برد آب شرم
جوانی نداد دست کس و پذیر
بکامیکند جلوه خریشد و ماه
که رسته بر قطره در دانه بر
بسجیدن کار و تربیت ز
که شاه افکند کشتی اینجا در آب
شکست از مایت قفا نه نام
که بنیند چون بندش کی نظر
یکی وضعتی خواجه نوز
منی و دامن گشته و بیشتر
سین دیدن و دادن جان همان
سعی خواندش بهر جان کرای
تنی چند از آن پیکر خاک گشت
کنند آن کران سنگ ناله حیت
لغافه برو بار چیده چند
جای آوردید شرم مان شاه
صد اشتر شتران کران بار کرد
وزان سنگ نیادی انگیزد
بر آورده بی در حصاری بلند

برانش چنین می نماید قیاس
ز دانا پید کین چشمه حیت
بدین پرده بسیار برودند از
دیدر کسی شرح آن نور پاک
سکندر بدان ساحل آرام
در این جهان کشتی اسنان
که کشتی درین آب چون افکنیم
نموده شد که صدر هسگون
سیاه و سحر گاه و سحر گاه
دیده جان و دیگر نچند ز جای
برای سنگ رگین در آن کج
جوبند در دیده آدینه
ولی چه باشد ز مثال کم
جوشد کشته این آستان شرم بار
بفرمود تا بر میونان سخت
وزان پیکر جدا که آید بدست
کنند آن میونان از آن سنگ بار
شده و لشکر از بیم جزدان ملاک
جواد بجای که بود اکسیر
سهمی آن کوه که بر کس حج
همه بخت کسکش جواد ام

و که در سبیری مست پرده شناس
میدون نگهبان این چشمه گشت
نیامد بکف هیچ سر رشته باز
یکی کردم که کس کرد خاک
سوی آب دریا شد اندام شست
و که رفت بی دره ششپان
بگونه بنه زو بیرون افکنیم
ازین آب کشتی نیار بیرون
جود و دی که آید بیرون از خاک
که باشد برای جان رهنمای
سعد از آن دوزخ و سیاه
بجند ز بس شادی و خرمی
ز خاصیت افتد عمارت
فرستاد و کرد از آنجا
بدان سنگ رگین سنگ گشت
برندش برشت بهر توان
نماند خود را در آن سنگار
که شستند چون باد از آن خاک
بر و بوم اینجا عمارت پذیر
که ایشان یکی باز گشتاد حج
رویک بدیدر آورده

بر آن زن ز کتی بد اندیش را	بمقدس رسان دایت خویش	بکن خانه پاک را نیز پاک	بر چون از تو بایک بد رفت خاک
نه بیند از جسد کز او کز کند	مطیعان آن خانه از عجبند	که بادستان فدا و شست	در آن جای با کان یک امیرت
بسی را بنا حق سر انداخت	بخون آنجا سر برافراخت	بر کشند کانرا بخای کند	طریق پرستش را بای کشند
وزیشان برایشان سپهر کار	سکندر جوید آنجا را راز	توی دیو بند از تو خواهیم داد	سعد در سر اسیم از آن دیو زاد
غمان سوی بیت المقدس کشند	جو از قدسیان این کجایت کشند	بزیاد ماند ز سر یاد کس	ستم دیده را کشت فریاد رس
بدان تابد و خسته نان هر روزم	سکندر مقدس آمد از هر روزم	ز بیت المقدس سر آغاز کرد	حصار جهان را که در باز کرد
نبود که از بخت سپهر را داد	کمر بست و آمد به بیکار داد	که او از داد اعدا کوه و دشت	جوید کرد دشمن آگاه کشت
از دانه مقدس او بختش	جوید کرد ریافت خون ریش	بدان راه زن دیو بر بست راه	با دل بشنخون که اور و شاه
برین کوه بخت بدش یاد کرد	که هر کوب برین خانه بسیداد کرد	ز بسیداد او بر کشاید زبان	نمادی بر بخت نامد ز زمان
خروشست از او کرد او دکان	بر اسود از آن جای اسود کان	بمنبر بر میخت آن خاک را	جو زو بست این خانه پاک را
سوی ملک مغرب غان تاخت	از او کار مقدس جویا ساز کشت	بطاعت کران جای کشت	جای ستم کاره زو باز داشت
برانش نمایی و دین پرور	جو آمد که دعوی دواور	را فرجه بر اندیش از کرد راه	با فرجه آورد از انجا سپاه
بهر بقعه طاعت که نونها د	جو آموخت در هر کسی دین داد	رسمی دید روشن بدان ده شافت	مس که درانش و دین او شافت
بجا بسوزد دید آمد خنود	بتجیل میزدند بر کوه و رود	بنالم کشایی علم بر کشید	خس که گزیده لشکر کشید
بر اکلند کشتی بدریای آب	نمود از بیابان بدریای آب	و گزیده شد غم را ساه	جو از مانگی کشت پردا خسته
سم ازادی نیم جنس در کرد	بسی پیش باز آمدش جانود	برون رفت و می شد ز می برود	جسیره بسی دیدنی ادیه
زین زیر تاش بر انداختن	بران ریگ بوم از کسی تاختن	که بر طین اصف نینکیخت کرد	بیابانی از رنگ خشنده زرد
از وین هم دخت پرچا شدند	جو یک سه در آن بادیه تاختند	ز کوکود آمدند بود آن معاک	سما که از انجای ترکیب خاک
که تو بانش او دنا کوشی اند	در آن شرف دریا شکنی عباد	سکندر بدریای اعظم رسید	جوبان آن وادی آمد بدید
در آن شرف دیر تاش بودی نهان	خود رفتن آفتاب از جهان	از آن پیشتر جای رفتن نبود	محیط جهان موج سبیت نمود
توان دیدنش در پس موج او	علم چون زیر آرد از او ج او	بر کاران بحر جوشد بر نه	بوقت رحیل آفتاب بلند

جو شیران باندک خردی جو بکیر	که بد دل بود کاو بسیار سیر	فر کاها را که دم می کشند	از است بکای غمی کشند
بمنظره ستان آب دریا جو میخ	به سنگام و ادن بد بهی دروغ	همان مشک تنه که بر می شود	زافاش آبش جود می شود
جان خور تر و خشک این خور دکان	که اندازه طبع داری نگاه	بخش و بخور بازمان اند	که بر جای خوشت این سر یک
جود اوی و خور دی و ماندی بجای	چنانرا تو بی بهترین که خدا	ز سر لقمه خوشگواریش بن	علاوت بین سازگاریش بن
جو با سر که ساری شو شیر خوار	که با شیر سر که بود نا کو آرد	بکار اندر این که تر دکت	که بایان بیکاری افرو کست
مده بن با ساینه و او دواز	سفر بین و اسباب فتن بسیار	برست کپن کان کوهر مکن	تو که زنده دست و پای زن
ترا دست و پای این پرکش	که تا مگذری از تو در مگذرند	پرستند کان که جسد داری	پرستش کو انوا میکن زکار
جو تو خد دست بای و نیز دی	حوالت کنی سوی باین رست	جو با من برست ماند بجای	نه انکه بمانی توی دست و پای
جو بای برستند جوب کوی	از پیش از ان مهربانی بجوی	پرستار بد مهر شیرین زبان	به از بد خوی کو بود سربان
بکش از خوش مهر شاید نمود	زبان نافه خوش و مهربانی چو بود	سخن تا تو این نه نام کوی	که تا سمع کس رود از نرم جوی
ز کشار بد به بود فرشته	مکزد و بشیمان کس از خاشته	ز شغلی که خوشه مباری رسد	بصاحب علی درخ خوار رسد
ز سر چه ان نیایی شکیبند بهاش	بامید خود را فریبنده باش	امید خوشش بهتر از تو خوش	بوعده بود زنده و پرورش
نه بی که در کرمی اش تاب	خواست بر زنده جز زیر آب	سخن نرم گفتن ز خور ز آب	در شتی نمودن ز دیوانه
سپه کار کا زار کن یاد رسد	که روزیت پرستند ازین یاد رسد	بخون ریختن کمر اور رسد	در اندیش این کنده بای حج
چه خوابی ز جبین سر انداختن	بدین کوی تا کی کرو با خستن	بسا آب دیده که در رخ رفت	بسا خون که در گردن رفت
ترت که شمشیر گردن زنت	بخون کسی بکمر که دنت	کجاده جان زن که تا یک میل	نیز از دت ناله در بای میل
به بن تاجه خون در جهان نیخت	چه سر با گردن در او نیخت	بسا مملکت را که کردی خواب	جو بر سبند خون داد خواب
بدان راست ناید کزین بزم ناز	کلکی چند را سر در آری ماز	مده دل بدین بزم خشک شمس	که مست از دایم بزم خون
دی دارد از مهربانی سیت	چه دل کز تنش منت میج سیت	جو خاک که از کونست که رسته باش	شبان تا فلک شد تو آست باش
تو شای جو شامین شو تر پر	با سپیگی گوش چون شیر تر	جو بای که ز رای جنگ آوری	ببار در میان درنگ آوری
بخز خونی و در دالوده پست	بخشای بر مگر کنای که هست	ز دومان کند از پر خاشاک	دیگری مده بر خود او باشاک

بر جا که راند به سیک اختر ی
دلی که ارد و خسته درود
نیاردم الا بر تشیح ی
خود باد درینک و بد یار او
دل شه ز بند غم آزاد گشت
سیم روز کین طاق باز یگر کن
بسواط فرمود دانی رم
نویسد خود نامه او چمند
جهان راند بر کاغذ سیم سای
جهان افزین ایزد کار ساز
کشایار برین جای فاشا گشت
ملکت برده نهان گشت
چو در بنم شادی شست آوری
چو در سیاست دسی بار عام
چو در یاکن خفته نا خور ی
طهای که در خانه داری به بند
بنفشه که در رنگ بد گشت
چریبی کن کین سرای توست
یک قرض قانع شواز خاک آب
کسی که شکم بنده شد چون ستور
ز کم خوار یک کم شود رخ مرد

نبرد خود کند شاه را بر سیری
باندیش گس نیاید سرود
که اقبال شد شاه و آبر ستمای
خدا باد پس از نده کار او
ز سر کوند دانش ز سر کوند پند
سواد سخن را بنر سگ و رای
که دارد بد و آفرینش نیاز
مشو جز بنر سگ و فرمان و شش
دریری کن مان و مان گشت
بر ازار خندان بدست آوری
میکن نظر بر سر نیانی عام
که تخت سر ج ان چو دریا چو
نهتا و خواش رسد بوی کند
عنونت بود بوی را در نهنت
وزوج یکسان برای توست
نه بهتر آفر تو از آفتاب
سپیدی برون آید از ناف
نه بسیار مانده انگ بسیار خود

کسی را که یزدان بود کار ساز
اگر من بفرمان شاه جهان
نشد خاطر شاه محتاج کس
خردمند چون نامه را کرد ساز
خرد روی خود از بندیرش یافت
که قدرت نه نقش را نقش بند
پس نام یزدان کیستی پناه
ترا که بسی کوسر امیختند
بر جا که باشد ز بیکار و سوز
مکن در رخ سپح عین نگاه
نباید کران لهو گستاخ کن
به کس ده بهره چون آبی
جواز خانه بیرون فرستی بکوی
نرلف را چون بر آرد بشوش
بنانی که دانی که غیرت نیز
خدا یست روی او خوش تافت
جواید قیامت ترا زو بدست
همیشه لب مرد بسیار خوار

نوشته خرد نامه سقا ط

بود ز آدم وادی بی نیاز
مثالی نبشتم چو کار آگهان
خدا و خرد یار و شاه بس
شاه جهان داد و بردش نیاز
از ان نامه نامور شاه گشت
بر او رد یار یگر روم و رنگ
که مهری ز فاقم در ارد بموم
بنوا یح در بر ریافت
بنام خدا سر بر آرد بلند
طراز سخن بسته بر نام شاه
نه اند بهر بازی بر انگشتند
مباش از رفیق خسر دهند دور
که تا بر توش دی کرد تباہ
رو د با تو کتبی در سخن
که باش مهرت شود به سویی
درود در گشت را کند شکبوی
کنده باد را خاک غنیر خوش
جواب آرب روی بزرگان میر
که در کاو فر باشد این بایتن
ز کاوی بخیر بایدش بر نشست
در آروغ بد باشد از کاوار

کسی کند اندک در وقت خواب
درین ره خزان خواب خوش نیست
که دمی احوال نایده را
چرا زنی یک شکم از زمان
شتابندگانی که صاحب دلند
بهره روان پیش نندگان
چه باید درین آتش منت جوش
جو بوشیدنی باشد و خوردنی
کسی از روزی خوش در نکند
زراگن که او خاک بر سر کند
زیکه بجای رود بند را
ری دور و بر یک دران راه نه
بنودن جان نیری خواب و خورد
کهنان برکشند آن ماه را
پیش پیش بید نمیشد و بوش
کدر که بهامون کند که بگو
زین خیران بوم را یک و مرد
بایستی ار کار کرد تمام
دران ره که دستی قوی تر بود
جو برشته کاری افتد که
خوابش کار در ره بود

دگر ره به بیداری آرد شتاب
کو خسید هر که راهوش منت
پسندیده یا ناپسندیده را
کراینده باشد بهر سو نشان
طلبکار آسایش نزنند
کنند آفرین ز نشینندگان
بصید کبابی شدن تخت کوش
حساب دگرست ماکردنی
را ندازه خویش روزی خورد
خورد خاک و نم خاک بر سر کند
و در قفسه لاغری چند را
زیر آن منزل کس آگاه نه
که تن ناتوان کرد و درنگ زد
کند بر خود اعین که ز کار را
ندارد بکند بیکانه کوشش
بر کندیکه نادر در کرده
بدست آورد سیر دارد بخورد
ز سختی نباید کشیدن غمان
زدن بای پیشافت سر بود
شکیبایی از جمله بوده به
کشایش درین نیز که بود

زخشن چو مردن بود در اس
چه بودی زین خواب نیک و زیب
ازین بیده داوری ساختن
شتاب آوردن بدریاد شت
در ازندگیتی همه زیر پای
سلامت در اقلیم سودگیت
سراجام سر باز کوشیدنی
بدریاد انکس که جان می کند
هوس بین که چوین نزاراد
جهان انکس است کو در جهان
بیک جو که چویند شک خام
نباید غمخون جان بخیر
کجا غمزم راه آورد راهی
شب و روز بیدار باشد کار
جوشک کشی باشدش آه شناس
بر کرب خرابد جو بادان و برق
وزیشان نهایی کند باز چست
خواهد ز یک سر سلامت بید
نشاید دران داوری پی
همه کارها از نو بسکتی
سخن که چه شد کشته بر جای
که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
شکیبایی دیدی و دیده شکیب
زمانی بر آسودنی از ناخشن
جو آخر بنایی بود باز گشت
سم آخر با شیش از ندر آید
کزین بگذری جمله بهود کیت
بخور و ذی منت و بوشیدنی
سمان کس که در که کان می کند
نهد از در جان و در در نی
خورد تو شسته راه با حمر بان
بدان خشکی چرب کند نام
که ناگاه بیلش در آید بهر
براند جو اشنگان بوی بوی
که بر خفستان ره زند رو کا
ز دوشواری ره ندارد در اس
بسیست نشیند جو درهای رف
که بی آب تخم از زمین برست
سر چند کس را باید برید
که دعوی نشاید در پیش بود
کشاید و لیکن با سپکتی
سخن دانی شاه ازین شش

جو خدای که باشد طغیان تو
بهر آری از نیک و بد گای
و کرد و کرد خطی اش
فرستاده تا روشن ضمیر
نگار دیک نامۀ دلخوا
بزمان شهر دریا شکوه
که باد افروز ز آسمان و زمین
کشاه جهان از جهان برترست
نمودار اگر کینک اگر بد بود
دین پاس که هر کسیدار نیست
سنان تنخ مردان که خورید شد
شان به که برداشل آرد شتاب
یک افت ز طباخه جرب دست
ازین مه دوشه را نباشد به
جنانا که بنی چین سپنج خور
نکوم که زیبانه از بهر مات
نهادی که برداشت از خون کند
غنان به که چم از ان پشته
خراگش از خیکش درید
دویوه بهم کت و کستاند
دو کت نیکو سخن رانده

طغزیده باید سپیدار تو
بد از خوشن بن وینک از غری

بنخ رکابان فیروز مند
جوان نامه نامور شد تمام

نوشتن خرد نامه افلاطون

جو امر فروخت از کان کوه
ز ما خنینه را از خیرین
جهان کان کوه شد او کوه
باندازه کوه سر خود بود
جهان باقی او را سر او از نیست
تبدیر و زانجان تیز شد
نباید که بزییدش خود و خوا
کشته را کند جرب شیرین پست
که آن پر طبع را وین سیت
بطلی فرینده شد در نورد
که هم شهری ما و هم شهر مات
زود اشتی بی جگر چون کند
که ایشان ز ما باز بچند سر
کری بنده غم خورد و غری دوید
سخن را بطعنه در انداختند
تو در خانه از نیکو یی مانده

ز کوه نشان کلک فرمان برش
پس از این کردن کرد کار
جو کوه نگارست و کوه تراد
کین گاه در دل شد این حمله
جهانگیر خون سر برارد مع
بروز و شب نرم شایسته
دو افت بود شاه را هم نفس
دراقت از زوج زیبای بود
نه بسیار کن شونه بسیار
جهان اژدهایست مشوق نام
بناشیم ازین کوه دنیا پرست
ازین جارت یکبار است
اگر آب در خاک غنبر شود
جهان خاد درشت و ما خاد
کی کت کز زشتی روی تو
چه خیم جین درین است

غنان غنیت بر اور لب
بشۀ داد و شۀ کشت از ان شادمان
دیدند کاخ و بر سرک ناب
ظلاطون نهاده را بر حسیب
که خوانند کار از او کار ساز
نبشته چنین بود و در پیش
بساط سخن کرده کوه شاد
خط نامه کوه مراد بیا د
ناید در و رفت کردن یله
تبدیر کسید جهان یا بتیغ
زردا نباید که باشد سیت
که در دیش را پست از نیست
کر و از زو ما شکبای بود
کزان سستی اید و زین ما کوار
از و کام به جان بر اید ز کام
که اریم خونی بخوین بدست
زمر کوهی عاریت خواسته
سر انجام کوه مر کوه شود
بهم لایق است این درشت
نمزد دیکه در جهان شوی تو
که بادر شد خواب هم دان

نیرسی جهان ده که گردنست	نه بگذارشان از خوش شکست	جنان ز بی که شکام شیخه دناز	بود لشکر از جز تو بی بی نیاز
بروزی دو نوبت بیارایان	سران سپهر را یکایک بخوان	مخور باد و در سجده بیکانه بوم	تن آسان شود تا نیایم بهیم
اگر قبلی تپلانرا شناس	که اقبال را دارد اقبال پاس	مده بدبران را سخی لیش راه	که انکورا از انکور کرد سیاه
و فاضلت در آوردت	مگردان سرشتی که بودان بخت	جو مردم مگرداند آیین و حال	بگرد و برو که ملک مال
از خوی قدیمی نباید گشت	که نتوان خوی و کرباز گشت	منه خوی اصلی خورزگان	مشو به رو خوی بیکانگان
بیاده که اوراست آیین شود	نکون ساز کرد و جو خیزین شود	اگر صاحب اقبال بینی کیسه	ز بنیم که با او بکوشی بیسه
بر گردشی با سپهر بلند	سینه به سرتا نیایی گزند	بند دل بر حربه آورد رود کار	مگردان کسرا ز بند آموز کار
از نازی از دولت آید بدید	سرازم از دولت نباید کشید	بنازی که دولت نماید مرغ	که در ناز دولت بود کان کج
جو شکام ناز تو آید سر از	گشودلت انار و زیز از تواناز	صدف جلد تن زان شد استخوان	که منی دور دارد اندر میان
از ان سخت شد کان کومر جو	که نماید کمر خربستی بیک	بختی در آخر مشو بدکان	که خست تر آید زمان تا زمان
زیر وزه کون بکند اندر مدار	که بیروز باشد سر انجام کار	مشو نا امید ار شود کار بخت	دل خود قوی کن بنیروی بخت
بر انداز پسکی با لادیر	در کون شود کار کاید زیر	رمانن ستم را بیکبار که	که کم عمری آرد پشیمار که
شده از او خود کربشانی شود	ولایت زبیداد ویران شود	ترا ایزد از بهر عدل آخیرد	ستم ناید از شاه عادلید
نورای چون رای را بد کند	جنان دان که بد در حق خود کند	جو کرد و جهان کاه کاه از نور	بکرمای کرم و مهرمای سرد
در ان کرم و سردی سلامت محوی	که کرد اند از عادت خوش خوی	جنان کن که کرفضی از فضل	بخاصیت خود نماید فصل
بسی بسیعی نماید سرشت	نموز از نور آورد سر نوشت	ز هر چه او بگرد و بر ترتیب کار	بگرد و برو کردش رود کار
جای تو که بد کند نا کیسه	تو نیز از کنی سکویی نا کیسه	سم از اسم این را فراموش کن	زبان از بد و بیگ خاموش کن
شده در خشن و الماس دار	به بیداری آفاق را پاس دار	چنین زو مثل کار دانی زبرک	که پاس بشان مت نماید کرک
جویابی توانایی در سرشت	خزن خنده کجا بود خنده رشت	و کز ناتوانی در آید بکار	کنن عاجری بر کیسه اشکار
ب از خنده خری در مسند	غی باش پدا و نهان بختند	بهر جا که خری فراز آیدت	بهر از نایبی نیاز آیدت
نرمیت بزیرو در هر جگاه	باید که ماید در ان حرب راه	که زنده چون ره بدست آورد	بکوشند کان به شکست آورد

بداید بان را از جبهه کبود	به نیکان همه نیک آید فسرود	مکن جز بسنگی گرایند که	کرد رنگ نیست بایند که
منه بر دل نیک نامان غبار	که بد نامی آرد سر انجام کار	مکن کار بد که مراد بلند	که پروردن گشت آرد کند
میافوزد هیچ بد کو سپ	مده که میا را بجا گستری	جو بد کو سپی سر برادر دزد	کند کو سپنج داروی زرد
مشو باز بون افکنان کا دل	که مانی در اندوه چون سربل	جو اغردی شیر ما آدب	ز مردم روی دان نه از مرد
بر آنکس که او سخت روی بود	در شستی به از نرم خوی بود	ز بی تو شت بر خودش ارد	سرش شکنی مغزش ارد
ستیزنده را چون بود سخت کار	بزمی طلب کنی بختی مدار	سر خشم خون کوه دار شسته	بحر بی بیاد به تیزی ببار
جوافتی میان دو بد خواه نام	پراکنش شان کنی لکام از لکام	در افکن بهم کرم را با پلنگ	تو را روی از میان دو سنگ
کسی را که باشد در تنان و	باندازه بایه نه با یکا	رسول توانا توانا فرست	بدان نام از جنس داناست
در پیاده را چون بود جاده	باند ز کردن نباشد نیاز	جایی که آتش در آید برنگ	بزرودن آهن بر او در
فرینده زهر زرا افکنند	زرا زهر دشمن پراکنند	بحر توان بای و دوا به	بحر ماد به طفل کو سر زرد
جو مطرب سوگسان شادمان	ز بند خود او سپروی ازادمان	جهان را جو صبح سحر خا پسته	بیاری تا گردی اراسته
بیاری خود را جو ریحان باغ	بدست گسان خفته شد جراح	فرینده که با تبت با تبت یار	جودادن بدادن شوی رستگار
ز آن آتشی نیست که کند نیست	شر آیت که خود پراکنند نیست	مکوار زرو صاحب زر که به	کره تراز بند و بند از کره
چنین گفت با آتش آتش رست	که از ماکه بهتر بهر جا گشت	گفت آتش از خواهی آموختن	ترا گشت باید مرا سوختن
فراخ استین شو کین بر شاخ	فقد میوه در آستین فراخ	ز سیری باش ایچان شاو کام	که از سیفنه ز سیری در افتد کام
سرتنه گوم را آب سرد	بیای نشاید بیکبار خورد	بکفینه قتیله راه برد	بنیاد و ارشاد مانع ببرد
نه از میوه کو خرب ایدت	که توانا توانی نصیب ایدت	بوقت خورش مر که باشد طیب	پیر منیز از خورد های غریب
بران ده که مانده باشد که	مرو که به همراه داری بیست	روی کو بود دور و ز اندیشه پاک	به از راه نزدیک اندیشه پاک
کران باری مال چندان مجوی	که افتد بشکر از آن گفت و گوی	ز غارت مال کاری بدست	بدرویش ده ده کی مر جت
نهانی بخواهند آن جیسره	که خوشنودی این روز خیر به	دشمنش که نظر مانهای بود	حصار بد ایسمایه بود
سپه را باندازه با یکا	مده بیشتر مالی از خرج راه	شکم بنده را چون شکم گشت	کند بدی که جبه باشد لیسر

بکرمه اعظم که در بخسردی
ارسطو نخستین درق در نوشت
سیم درج را که دستخط
شده آن نامه را همه کرده
ز کجاسته سرورق پاره
یکی روز نشت بر تخت علاج
یکی نامه نویسد سودمند
برون شد وزیر از در شهریار
سر کلک را چون زبان تیز کرد
چنین بود در نامه رهنمایی
که شام بدانشان داد
بهر دولتی کاوری در شمار
خاترس را سازگار سخت
بباش یعنی از دیدن چشم بد
زبادان زختی نیاید کند
سبق بر خود را که استند
خواه از کسی کن ایایی او
بکینه بر چکس از جایی
ز فرمایدستی بود تا بخار
برادر بچشم برادر مکیس
خون در کس از بهر کس نیش را

شانی بدان آیت ایزدی
خردادش از کوه غرور زشت
ز سر جوهری کان بود دل
به چید و بنهاد در یک نورد
طلب کردان شغل را چاره
تبارک برآورده سیو و تاج
تسایید فرسنگ دوی بلند

سرفسنگ نامه ز فرخ سیر
خاطون در نامه را نقش بست
خوشت این پرده زرت پرده
جو شکام حاجت رسیدی فراز
جو عاف شدی که که از داور
جنان داد فرمان بفرخ سیر
مسلسل مایه زری بزرگ

نوشتن خرد و نامه ارسطاطلیس

ز بی دانشان دور شو یاد داد
بجویش کن پیش پروردگار
بودا خدا ترس را کار سخت
نه از چشم بد بلکه از چشم خود
که از خاک سبز بر نیاید بلند
خدر را بخود راه بر بسته دار
نظر پیش کن در محابای او
جواز بای بر دی در آتش زبای
که آن کلشک بود این ناگوار
که بس خرق باشد ز خون تاش
بای خود آویز نه میس را

دری را که بندش بوزن باید
بیزوی خود هم قوی دل باش
بر جا که باشی تنومند و شاد
چنین ز دشمن مرد جویش ناس
دو شاه کشایان خجیرگاه
چید در دزدان بدرد آورد
ز خود سید تسایه موی بود
کرت با کسی است کین کین
صدف که به سپاسید با نمک
مکوار ز دل پاکس ارشئوی
جو امر زش ایزدی مایدت

ز دست سیه نقش زهر جری
ز مرد انشی کا بد اوزار بدست
تخمهای با یکدیگر سخت
بدان نامه دست کردی دراز
ز فیض خدا خواستی مایوری
که پیش آورد کلک فرمان بید
که نو سازی کند میش و کرک
ز شته گفته را گشت نذر قمار
بکاغذ بر از نیشکر ریز کرد
از آن پس که خوانده ای حسنای
ز ناتوان با جستن کلید
ز ترس خدا هیچ غافل مباش
سبندی بدانش کلن با داد
که کوخوی او نوشتن در سرای
بجملان بخنیر مایه راه
میان دوازده کرد آورد
که آن روشن این تیره روی بود
زادش کن یکسر از پنج و بن
در تاج دار و شمشیر جنگ
کز آن نقش افروشیان شوی
بناید که رسم بدی مایدت

یکی آنکه در گذرم وقت بسی
کردی فراوان ترا از خاک
در آن جای بیکانه ز خشک
چه مجتهد بود در سخن مایوم
برامود کاین جور مایدر
سروش سرانیده کار ساز
بغوب گریست حوا فرام
گوییست جور با خوبی گوی
چو تباریکه سوی راه آوری
همه پیش حرکت میگردند
تو خود شب حراغی به یک اختر
چنان کن که چون سرب راه آوری
نیار جهان آفتی بر سر
شود نورث از پیش و ظلمت پس
هر جا که رایش گذران تو
بان تا جو سایه در آن تیر
هر طایفه کاوری روی خویش
زبان دان شوی در همه سوری
هر مان این مجتهد از روی
بذرفت از آرنده شنه ان پیام
ز شغل در دست کوتاه کرد

ز در خیم ترسم که آید مرا اس
بگونه کنم سر یک را عذاب
جسد در مان کنم خاصه با کور
که دارند بدینندگان مایوم
سرو مغزی از خویش کشته پر
جواب بکنند چنین داد باز
مناسک را کرده مناسک نام
که خواندست مایل شان سنمای
گذر بر سید و سیاه آوری
و کر کشند از تو در سر شوند
شب افروز چون ماه و چون
بدارنده خود پناه آوری
کزندی نه بر تو نه بر لشکر
تو بنی نه بین ترا بچکس
بود نور و ظلمت بزمان تو
فرو میر و از جوار و چرخ
نغمای سگات از ندیش
بنوش سخن از تو بر دردی
تو سگی بیای مخالف بدی
که هست او خداوند و مایند نام
بغم سفر تو شنه راه کرد

در آنک بر قصد چندین کرده
کران کور چشمان من نگروند
و کرد عوی آرم به پیمبری
در آموز از اول بمن رسد راه
بگونه توان داد با لغزشان
که حکم تو در جاده جهان
بمشرق کوی خشته شربت
گرونی شمالیت اقلیم شان
ز مناسک عجب در آری سپاه
ندارد کس از کرکشان بای تو
که هر جا که تابی بر اوج بلند
هر جا که کعب در آری بر راه
و کزین که در ره کز مای تو
کسی کو نباشد ز عهد تو دور
کسی کاورد با تو سر در خار
و کز چون بر قن شتاب آوری
با امام ماری ده رسخون
تو نیز آنکه کوی بروی زبان
جو شردید کان قمر بخار
وزان روز غافل نبود از سج
برون ز آنک پیغام فرخ سروش

سپه چون گشتم در میان کوه
ز گری خنهای من نشنوند
چه حجت کند خلق را در سببی
پس آنکه زمین راه فرشتن بخواه
کران کبر کم کرد از لغزشان
رونده است بر اسکار و نهان
که خبر منکشان نام توان نوشت
که تاویل غایب ز عظیم شان
ز تاویل یا بی تاویل راه
نمیرد کی در جهان جای تو
کشایی ز خنیا قتل و سید
کمی داور داور از آیه
کسی بادت از پیش پیش تو
از آن روشنای بدوشش
بر و ظلمت خویش را بر کار
سر نشسته در زیر خواب آوری
لقبای سر قوی می آری برون
بر اند بنوشنده بی تر جان
ز فرمان بری بنده را جاده
خزان شغل در دل نیار و سج
خبرهای خمرت ساند بشو

که چندین تنها چو دولت سگال
براست باید تنهایی نغز
بلی مردم دور ما مردمند
نغنی سحرگاه بر بامک رود
شش طغنی درمن آور بدید
حان فیلسوف مندرس نهاد
ز تعلیم اش بجای رسید
بدانستن علمهای نغان
گشت از در صد بندی اختران
ز دیگه از انزایش نفس
جان بیند آن دیدنی را گشت
سر و ش آمد از حضرت از روی
نغمه بدان کوثر بنا پاک
برون زانک داد او جهان با
که برداری آرام از راهگاه
کنی خلق را دعوت از راه بد
ریای جهان از بسیداد دیو
تویی کج رحمت زیزدان پاک
جو ملک این عالمت حکمست
جو زمان چنین آمد از کوکاک
هر روز از خود شوم تر زبان

دالت کن بر زبانهای لال
بران استخوانهای کوسیده

اوی خادای سرور رانج وین
چون گمان بر مخورمان خوش

سیدن وحی اسکندر

ز تاریخ روم این چنین کرد یاد
کردادش خود بکشایش کلید
تمامی حسرت را بنود از جهان
بدید آنچه مقصود بودش دان
جهان آفرین را طلب کرد و بس
بدست آورد از آنکه ناید بدست
خبر دادش از خود در آن بخودی
رسایند وحی خداوند پاک
به پیغمبری داشت از زانیت
درین داری کس نه چرخ ز راه
بدارنده دولت و دین خود
کرایش غایبی که بیان حسد یو
نستاده بی نصیبان خاک
به ار حکم آن عالم آری بدست
که بیرون ز غم نوبتی زین حصا
چویم جو کس ماند نام زبان

که چون پیشوای بلند اختران
بسی رخنه را بستن آغاز کرد
جو بر دین و علمهای دین را رستم
سیرش گنج از تباری ماند
در آن کشف کوشید کز روی از
درین وعده میکرد بشمار روز
سروش درختان بمانده نور
چنین گفت کافرون ترا کوچه رود
بزمیان بری چون توای کشید
برای که جهان چون سپهر
بنانو کنی این گمن طاق را
سر خشکان را براری ز خواب
نگاه بوی کم کرد بر کار و سر
سکندر بدان روی بسته سروش
ز مشرق به غرب بشیخون کنم
به دامن که ایشان بگویند نیند

بران فیلسوفان حسد یو
کینه بر سر خوان خویش
نه برانجن خسته برانجند
بیاد او را ن بهلوانی سرود
فرافقت و سیر را بجهان شوان
سکندر رهگذار صاحب قان
بسی بستانار که باز کرد
بسی برد برداش از امل م
عجابه تاج آبی سپاند
بر اندازد از دست کبی طراز
بشی طلعتش گشت کبی خور
ز دسواکس دیو فرینده دور
جهان آفرینت رساند درود
چنین است فرمان پروردگار
در اری سر و شیا را ز اهر
ز غفلت فرو شوای فاق را
ز روی خود بر کشانی تباب
که تا خاکیمان از تو یابند بهر
چنین گفت با تفت تیرش
خار از سر خلق بیرون کنم
ز سم تر است بسیار چنر

تأبیت این دود در پیش نور
 همان نیم از ماه تا آفتاب
 سخن ختم شد قریب بر شاه
 سکندر که خورشید افاق بود
 از آن روشنی بود کان روشن
 جویریک بود شاه امور کار
 خان فیلسوفان شکل کشای
 بر آنم که این صورت از خود برشت
 ز چون کرد او گرد استی
 جو مار از خلقت ندانیم خواند
 ازین بش گفتن نباشد پسند
 نظامی برین در چنان کلید
 بزرگ آفریننده سرجه بست
 نخستین خود را بیدار کرد
 که نقش اول کز آفاق بست
 سران کج بوشیده کای بدید
 در کار جهان نبود از حسد
 بد آنجا تواند حسد راه برد
 خردمندی از است کرم بست
 سخن بن که با کرم نیم نک
 درودی رسانید و بعد از درو

در یک در یک زخم کشته دور
 فروغیت کاید برعن از تنگ

ز سر زخمه گردوده یافت
 وجود او پیشش ندانم دست

کشتار شاه اسکندر با حکیمان

سمه زیر کان آرد از روزگار
 بسی آفرین تازه کرد از خدای
 نگارنده بود شان از تخت
 همان گو کند من توانستی
 نخستین درو چون توانیم راند

جوشه کنت آن زیر کان کوش کرد
 بس آنکه بگفت ای منیر پروان
 نگارنده دایم کست از درون
 سران صورتی کاید اندر نیم
 شما کار از ورق خوانده آید

کشتار نظامی نور الله قبره

ز نور خودش دیده بیدار کرد
 کوان پرده چشم خود باز بست
 بدست خود باز داشت کلید
 حسد و راجه بری بدان بود
 که فرستک منزل تواند شمرد
 جو نایدی کشت از دیده بست
 بگویند برون آمد از راه کشت
 بکاخ من آمد ز کیند حسد

سران نقش کز کلک قدرت نکاشت
 جوشه بسته نقش نخستین طراز
 جز اول حسابی که سر بسته بود
 از آن برده کو بر فرو بست راه
 ره عیب از آن دور تر شدی
 بوصفت بهمان تراره نمود
 سمانا که آن ماتفت خضر نام
 دماغم از سخن کرم کرد

باندازه دودی برویاست
 ندانم که چون آفریدش تخت
 سخن سپکه قدر بر ماه زد
 بروشن دی در جهان طاق بود
 بروانجن پاشد انجان
 جدا گانه سر جام را نوش کرد
 بسی کردم اندیشه در آخر آن
 نگاریدش را ندانم که چون
 توان کردش در عمل ناگزیر
 سخن بن که چون مخلف رانده آید
 که نقش جهان نیست بی تشنه
 که نقش ازل بسته را کس ندید
 ز سر جعفر دست بالا دست
 ز چشمم فردیچ بهمان نداشت
 عصا به و چشم خود کرد باز
 وزان جا خود چشم در بسته بود
 حکایت مکن زودایت خواه
 که نوبت انجا براند کیسه
 نوایی برین برده توان نشنود
 که خاداشکافست و خضر افروم
 سخن کنت با من باز نرم نرم

زبانه او گشت پداسپر
 ازین بیشتر سمنون ره بزد
 بس و نگاه خاک زیرین بود
 سر از داد تو بر بیاراد
 گران پیشتر کن جهان شد بدید
 دینم شدن اب جوهری
 زتری کی نیمه جنبش بندیر
 خرد تا بدیجات گشتش نمای
 فراطون که بر چله بود او پستاد
 که در دشمن خرد بادش جهان
 حدی که پرسد دل پاک او
 در اندیشه من جهان شد درشت
 تولد بود هر چه از مایه خاست
 جدا گانه هر کومری را نکاشت
 از ان سرگشتان مخالف نمای
 اگر کسی از پروردی قیاس
 جو قفل از مایه بر سر سید
 از ان پیشتر کان که باز کرد
 حلق باد کرده بر کام تو
 مرا هم ز فرمان نباید گشت
 در انم که این طاق دریا شکوه

بید آمد از برق او ماهو
 چنن با سخاورد فرخو رو
 که داد تو میداد را که بخشید
 جهان آفرین جوهری آفرید
 کی زیر و دیگر ز یافت جای
 ز خشکی در کینه آرام گیر

زبانه گشت در جای خود استیاد
 که زلفه سخن بر نشاید شمر
 تو باشی جهان داور و دور
 جهان در دل آید مرا از قیاس
 بایه شدن جوهر ابدار
 کی نیمه تر شد کی نیمه خشک
 شد این آریده زمین در زمان
 برون زمین خط اندیشه را نیست
 زدیادی کی گنج گوهر گشت

بسا دزدش هیچ رازی نهان
 بگویم در بیم از دراک او
 که ناچیز بود از نیش خنث
 ندایت که برافینش خدا
 که در هیچ بیکو نیایی نخواست
 ز دولت هر کار یاریش باد
 ز حرف خطابون نداریم ترس
 که از خیر چه آفریدی خدای
 کسی را که خواند خرد کار ساز
 جو گوهر بگوهر شد از آسته

سخن برد عای شه آغاز کرد
 که داد از خسر دی نام تو
 کنون سوی پریش کنم باز گشت
 مطلق جود و دست بالای کوه
 که بر سر جود اندکش مید بند
 جوشه را چنن امدت اختیار
 از آنکه که بر دم باندیشه راه
 بالای دودی جهان چونانک

زمین گشت در جای خود استیاد
 که زلفه سخن بر نشاید شمر
 تو باشی جهان داور و دور
 جهان در دل آید مرا از قیاس
 بایه شدن جوهر ابدار
 کی نیمه تر شد کی نیمه خشک
 شد این آریده زمین در زمان
 برون زمین خط اندیشه را نیست
 زدیادی کی گنج گوهر گشت
 که بر سر جود اندکش مید بند
 جوشه را چنن امدت اختیار
 از آنکه که بر دم باندیشه راه
 بالای دودی جهان چونانک

در آن رستنیها و پرده
 باندازه عقل نسبت شناس
 جهان را ندو آیس نامان
 جو فرمود سالار کردن کسان
 ز جنبش نمودن بجای سید
 کاسف گرفت آب از استیکه
 ز لطفی که جویش آن جمله بود
 نمودار نقطه بر راپستان
 میناسد اما باز نوشت
 که چند گشت فویش بجای
 جویش که سر و چش ز جفت
 جویش دی جنبش در و کرد کار
 که گشتها کان بلند شد
 دو جنبش از باد جبهه جوت
 سان قیمت جابینست خاک
 جو تراط را داد نوبت سخن
 جهانجوی را گشت بایده باش
 زیر سیده شهریار جهان
 عمیق و باران او بود

گزار و الیس حکم ماسکذر

که نو پادشاه در جهان کهن	تعلیم دانش نمودند باد
که هر کس دینا بخود انداخت	چنین گشت برین بدانش
که زو آتیه در تخیل دید	جواتش برون داند برق از کار
زمین ساز و رگشت از ان شکلی	جو سر کوهی خاص جایی گرفت
که بهت کردون جنبش نمود	و کوزیری این بخواید شنید

گزار میناس حکم

شمار تو به ازین خندای	زدانش بباد اول شاه دور
که پیدا شود راز بجای گشت	نخستین طلسمی که برداشتند
با فرسای که زو بر آمد بجای	از و هر چه خشنده و پاک بود
بهر گزی مایه می گذاشت	یکی جنبش از و آتش داشت
که تا او جنبه نداشتند گشت	سیم غش از و آب را و قی بدید

گزار سواط حکم

بدین و بدانش کرانیده باش	سمه از و ما شکار تو باد
که داند که گشت از و زوشن	دیکن باندازه رانی خویش

زمر کوزر شد جانور ساحت
 ازین جنبش توان نمودن قیاس
 روانش شروسی بر و مند باد
 که خواب جوهر نبود از سخت
 موایی نه و ماند از و ابدار
 جهان از طبیعت فوایش گرفت
 که زبانی جنبش عالم ابدید
 دیلت قطعی برین داستان
 زمین را طلسم بوسه بست

که با نور به دیده باده نور
 زمین بود ترکیب از و خشنده
 سر او را بهرام و افلاک بود
 که بالاترین طاق این کلشنست
 که گشتش ز راق کوی ناگزیر
 زمر کوب کردش شده کردناک
 و طلب دین شد خوشه نخل بن
 نهنت جهان اشکار تو باد
 که هر کسی عرض کالای خویش

نخستین ورق کاغذ جنبش بود

از و افلاک او جنبش بود

دینیت از جنبش ابری بلند

عمیق و باران او بود

ندایم کن سر که کاو پشت
جان واجب اید برای درست
نخستین سبب را درین تار و بود
ندایم که ما درین راه رنج
تقدیر حکم جهان خدین
بگونه نهادش بنا کرد بنا
تاریخ آن کجای کهن
ولیکن نوشته را در جواب
جان رفت رخصت برای درست
ارسطوی روشن دل شوند
بنیروی داد و فرینش آذری
خستین کی جنبشی بود
جوادل کران جنبش فرد بود
جوشت آن سه دوری که زمین
در آن جسم جنبده ماند قرار
جو کردند گشت آنک بلاد وید
زمینی که بر مرکز خویش دید
جو بر کار اول جان بست شد
ز نیروی آتش سوا کیشاد
بکیده از سوا یی تری در خاک
جو هر چار کوسر با هر خدای

بگونه بر آرد بجای درشت
که ترکیب عالم نبود از نخست
جویم از اجرام جسیخ بود
که پایای خواهد فرو شد کج
نخست آسمان کرده شد یارین
چه بانگ آمد از ساز اول فنا

جنین بود تا بود بالا و زیر
چه افزایشش کاشش نوبت
بدین زیر یک جمع آموزگار
بگویند هر یک بنوختنش
بیاتابرون اویم از نهنوت
جوشش این سخن را سر غار کرد

گزارارسطا طالس حکیم بهکند

شاکت بر تاجدار بلند
ز بندی که گشت یاد آذری
بخندند خندان جنبش و کرد
په جنبش یک پای در خورد بود
توانند جوهری در میان
سبی بود جان بسی روکار
سکونت گرفت آنچیز را رسید
سوی دایره میل خودش دید
کز ساز و شد سپهر بلند
که ماند او گرم دارد نهاد
بید اید ای جنبش نر پاک
کز شد بر مرکز خویش طای

که دایم بدانش که اینده باشد
جو سرمان چنین امدار شیر باد
جوان سر جنبش یک پای قیاد
سه خط زان جنبش بد باشد
جوان جوهر امد برون از رود
از آن جسم خندانک تانده بود
از آن جسم کردند تانباک
ز سبیل که اول گرانده بود
ز گشت سپهر آتش امد بدید
به تری گرانده شد کوسر شش
جواسوده گشت آبر دروشت
مزاج همه در هم آمیختند

بدان سان که بدگشت با بد و لیم
بنا بود پیشینه شد پیش رو
نیارد بهم بعد ازین دور کار
که این کار از آغاز چون بود پیش
که اول بهار جهان چون شکست
جهان کج در بسته را باز کرد
فروست بر نیلوفان سخن
سخن واجب اید بکدر صواب
کار سطر کند شوی نخست
در بستگی را کشانده باشد
کز آغاز مستی بایم شمار
ز جنبشی جنبش نوبت
سه دوری در آن خط قرار شد
فرد نام او جسم جنبده کرد
ببالای مرکز شتابنده بود
روان شد سپهر و نشان پاک
سپهر جنبش غانده بود
که آتش ز نیروی گردش دید
که گردن کی دور بود از در شش
از آن درد پیداشد خاکست
درد و ستینها بر انگشت

رسد بر ملک دود میگویند
که از یک ویدم و آخر کمال
چنین گفت آن مایه بخندید
سکالنده خال چون تو غم را ند
خدا می گشت آفرینش نیاه
خوشتد سر دشی و با او کلید
دگر باره برسد کز چن در کف
چنانکه از کنت ای که ایند کوی
بروی کند رو بهار با جواه
بتیلم به پوسه بر خاک زد
منی بیاد آن ره باستان
زدستان کتی مکر جان برم
چنین آمد از فیلسوف این سخن
بهر روزی بخت فرخنده فال
نماد هر چه روان بر درش
سخن را انداز انصاف و از دین داد
از آن فیلسوفان کزین کردنت
فلاطون و ایلین فرخو ر یوس
چنین گفت پر کار بر کرد شاه
دل شد در آن مجلس شک بار
بسی بستی شد و بخودی

ملک خود زره باز دارد کند
خبر چون دید چون ز نقش فال
که هر جان زنگی رسد یادی
ز طالع تواند بی نقش خواند
جویند نیازی در آن عسکگاه
کند را ز سر بسته بر ما پدید
در قهای صورت فرخنده در یک
دور کنت یک یکی از روی مجوی
بروی دگر رو بهار اسپاه
شهر از خرمی سر بر افلاک زد

دگر باره سندی روی برست
که چون نقش از او از ناید برون
سر آینه در نقش این کبندست
نمودار طالع نماید درست
باندازه انگ باشد نیاز
از آن باده سندی و جان مست شد
جو یکسان بود رنگ مارا لوبید
دور دیت خورشید آینه فش
جو سندی و دانا بخندین سوال
سمه زیر کان بر جان موش دای

در آورد بولاد سندی بدست
به یک وید چون شود و سمنون
اگر یک یکت اگر بدست
ز تخی که خواهد در آن زرع دست
نماید بما بود نهیای راز
که یکباره شمشیرش از دست شد
جوان یک شست و این شد بسید
یکی روی در چن کی در حبش
زبون شد ز فرسنگ نش کمال
دیدند و خواندند حمد خدای

سخن کسین کند را بخت حکم در خلوة

در آمد به بخشیدن ملک و مال
بنرمان دمی گشته فرمان برش
یکی درج یی است و کرمی شد
که بر خاطر کس خطا نیفت
که روح القدس کردشان دست بوس
در آن وایره شده تنطه گاه
با بر و سنانی درآمد کار
کذا ایم یک روز در بحر خدی

ز بس بخشش او در آن مرز و بوم
بنرخد کی شاه فیروز بخت
جوطی سخن گفت از آن در که بود
ارسطو کرد مملکت را ویر
سمان سمنین بر مس یک رای
طر ازنده بر نیی جو تانده نور
بدانندگان دار یکشاد و کنت
یک امرد بر سینم در ماه و مهر

بر شاه و درویش از اهل روم
یکی روز بر شد بغیر و زه بخت
بخلو که خویش رغبت خود
بلیاس بر نادر شقراط پیر
که بر سمنین اسمان کرد جات
سم از باد خایه اسم از باد دور
که تا کی بود راز ما در نهفت
کشایم سر بسته های سپهر

دگر آنک کنی بوقت ششراغ
حکایت شخصی که جان می سپرد
ز جان در گذرگان فروخت پاک
که بنیده خواب را در خیال
جو بنیده انجامست این خفته پست
نمانده اندیشه پاکست
خیال منه خوابها خاکست
روان چون بر نه شود در خیال
سنان بنیدن مرد بیدار شود
که بی چشم بدشایسته مرا
از کار کار تر جهان آزمای
خوار که هر چه پسند آورد
سین یک گانه شد که خفت
چه دانم که من چشم بد دیدم
که بر هر چه کرد و نظر جای گیر
بن چون در ارد بدان رخساره
مراج موگر بود زمر خاک
نه چشم بدست اینان کار کرد
تجرب روانست در راه او
که قمار را کرد بدیج هیچ
سبند از این شد افروخته

فرو مردن جان بود چون پیراغ
چو کند جان داد یا جان بسپرد
ز نور آبی نه از آب خاک
چه نیز و برون ارد از پروبال
که نقش ندان شد این نقش پست
نموده تمامی ادراکست
دران آشنایی به بیکانست
نبو شد بر صورت هیچ حال
که دیگر کس از خواب خواب از سرش
رجشم بد آگاه سپیده مرا
نیدست بنیده جان گرای
سر و گردش زیر بند آورد
برایج که تیرا شد در دست
سپیده یا ناپسندیده ام
کند بر سواهی کند ماکبر
سوا نیز باید دران رخساره
نید از آن خیر را در خاک
که نفس ده روست و را نش نظر
نیاید حسرا و در نظر گاه او
بدان تا نکرد که قمار هیچ
کرافت باش شود سوخته

غلط کنست به جان علوی گرای
نه گویند جان داد و این است رقیق
و که گونه مند و سخن کرد پس از
که منزل بمنزل رود کوه و دشت
بیا سخ و که باره شد شاه تیز
کوت در دل آید که راز نهفت
اگر مرده که زنده بنی خواب
نه بنی کسی که بیا هفت گشت
و که با ده مند و در آمد مکنست
نه نیز روست در جنبش چشم بد
سده خیر را کار مایش رسد
هر حرفی که در که دیدم حرف
بگو تا چه نیروست نیروی او
جهانه از نقش که صاحب قیاس
بران خیر کار دمی تا خستن
سوا که سواهی بود شودند
و لیکن نه دیک من در نهفت
جو بنید عجب سخاری اندر خیال
خوش حریفی شکست آیدش
کسی را که چشمی رسد تا کمان
ضنون که در که گویند گفتند راز

بمیرد و لیکن شود باز جای
ز داده بود تا فرو مرده
پیر سیدن خواش آمد نیاز
به بیند جهان در جهان سر گذشت
که خواب از خیالی بود خانه
جراکت پیدا را نکش خفت
ز شمع تو خیزد و آن نور تاب
به بیداری این کنج را رست
که هر که با نوک الماس خفت
که نیکوی خود را کند چشم زد
جو باید پسندی فرایش رسد
درستی ندیدم در هیچ حرف
سبند از چه بردافت از خوبی او
چنین آرد از رای موسی سپاس
کند با سوا رای دم ساختن
در ارکان آن خیر ناید کردند
خراین علی مت کان گفت
تا دیب زخمش بد کو شال
دعا با حق در گرفت آیدش
دمن بستش افتادند دمان
که چون ناپسند آید آتش نواز

ولیکن خوانم که بحر شهریار	رود در سخن چاکس اشمار	زمن پرکش و باسخ آید ز تو	جواب سخن منسخ آید ز تو
هماندر گشت بهانه بخوی	سخن مرجه بوشیده دای بوی	جهان دیده مندو زمین بوسه داد	زبانی خوشتر مندی کشاد
جو کرد از پی سپه دار شاه	پرسیدش از کار کیتی بن شاه	که چون من ز خود رخت بپروم	سوی آفریننده ره چون برم
یکی آفریننده دایم که هست	بکا جو میش چون شوم ده پست	نشانش بیدست داد بایدید	در بسته را از که جویم کلید
وجودی که صاحب معانی شدت	ازینست یا آسمانی شدت	در اندیشه تا در نظر جویش	خوب بند جایش بکا گویش
جهاندار باسخ چنین داد باز	که هم کوشت این سخن سم دراز	بکا جای داد ز بالا و زیر	بخت شود مرد بر بند میر
جو از خویشش روی بر تانای	باید جان دان که ره میافت	طلب کردن جای اورای	که جای آفریننده با جانی
نه کس را ز او را تواند شمرد	نه اندیشه داند دوراه برد	بدان خبر یا با بد اندیشه راه	که باشد بدو دیده راد سگاه
نه اندیشه بکا دین در صمیر	جیالی بود آفرینش پذیر	بغلت نشاید شد این راه را	که ابر از تو پنهان کند ماه را
نشانش بود کرده بر کرد کار	جو انچار رسیدی هم انچار	باید شناسی همین شد قیاس	ازین نکرده مرد در دین شناس
نخود کس پرده را ز را	خبر بای انجام و آغاز را	جو مند و جواب بکند ریشند	بیش بازی دیگر آمد بدید
که هم جسم از زمین باشد و گمان	نهایت کبی باشدش بگمان	خبر ده که بیرون ازین بارگاه	پنجری در گشت بایست راه
اگرست از انان چون کس گشت	و گشت برستی را نیست	جهاندار گفت از حساب کن	باز هم تر سپکه زن بر سخن
برون ز آسمان و زمین بر تاز	که نای برشته خویش باز	عکس بر تو این منت میدان	که بیرون میدان نشاید دید
ازین منت چون شاید گشت	که جرج ایست دست با تنگ و شت	حصار نیست این بارگاه بلند	در و گشته اندیشه شهر بند
جو اندیشه زین رده در گذرد	پس پرده را از کس ره برد	برین داستانها زنده بمانی	که نادیده دانست اندیشه بانی
که اندیشه از آنکه نادیده	جو یکونه بنی خط دیده	با کس کس دیده انکار شتم	جیالش در اندیشه بکا شتم
نماید عاقلانیشی تا قست	شراری از و کالبد یافتست	فرود آمدن جان و آتش بکست	درین بد بود کسی را سکت
بر انجام چون دیدمش وقت کار	نه آن بود کز وی گرفت شمار	دگر با ده پرسید مندی پر	که جان چیست در سپهر جان پذیر
جواتش بر دگر دم دل گشت شاه	بر تندی در و کرد خستی نگاه	بدو گشت کامر می شان ت	که جان از آتش بود جان ت
نخاندی که چون جان من ساز	از آنکس آمد بد و باز گشت	جو دانش بود جنبش جان ت	بدو رخ توان جایی او باز ت

جو هم گاه شاه خواهي نشيت
كه شيري كه بر تخت او نشيت
برين تا تر اسر بر گاه كه
و كنه تو خود شاهي و شهر
دل تا نه كز من نقته شد
چو كنت آن بجنه هاي پوره سپر
بزمود نامر و كات بر شرت
كه مخاطم را بچوشش اوريد
مانيد و ف جهان ديدت
كي زوز كز جبهه كلن تباب
سكندر باين درين خوش
نمايد كه در حضرت شهيد
بزمان شه سوي مع نه خستند
چو تانده خريشيد را ديد زود
مخني شد از مردري دپسند
ملك را ز لب حلق پر نوش كرد
چو كشت از تانير بردا
كه كان چراغ استنابي دهد
سجدهاي سر بسته دارم بے
خود رسته در بكيائي ت
اگر گفته را از تو بام جواب

بر بيري ناخن فرو شوي دست
هم از سبب تخت او كه شد
دل ترين كات نظر گاه كه
ترا با ملك پاسبان خود چكار
بجاسوسي اسمان رفته شد
همه در دل شاه شد جاي سپر
باب ز ران كه تار را نشيت

كه از مره كه خود بود ز سپر
كسي كو در ايد بدر گاه تو
كزين دزيري كزين بنده باش
تو كزي مكن با من از خوي كرم
كنون كامد از اسپسان بركين
را فروخته ديوي جون اقبال
منفي غني را در آور كجوش

مناظره كردن حكيم مند با شاه اسكندر

ملوكا نه بر شد بر او ز خوش
بيام آورم بار خوا سيد بار
ريش باز داند و بنوا
برسم مناش پرستش خود
ز خاک زمين تا سپهر بلند
جهان را ز در حلقه در كوشد
تاب عرض شد بر انداخته
من تيره را رو شنابي ده
كه كشيدان بسته راسه بگي
دخش كره باز كن راي ت
پرستش بگرد نام از اقبال

در ايد يقيني كه اكن ز راه
بزمود شه تاشاب آورند
در آمد مع خدمت اموخته
بزمود شاه مشرقيان ست
باندازه كس منري خود
شاي جهاندار كستي پناه
كه تاريك پروانه پسوي غ
نم پشواي همه مندوان
شيندم كه اين دورا موركا
اگر چه خداوند تاجي و تخت
و كرايد از شه جاي بدست

كه بر تخت سلطان فرامد سپر
خورد سيلي اركم كند راه تو
كه اين باي داري بر كنده باش
كنتم ترا كفتنيهاي نرم
ره آوردش است مرده بر شش اين
سوي بزم خود كرد از انجا شتاب
كه در مانع بلبل بايد جوشش
ني كنگ را در خوشش اوري
كه چون دانش آمده شاه ر
نظار كان رخ نمود اقبال
فرستاده مند ايد شاه
مخار با سوي اقبال آورند
مخار با جوشش بر اوخته
نشاندند جاي كرا نشيت
كه تار خود قدر خود مي خرد
جهان كنت كا فروخت ان بار كا
روان شد با ميد روشش چراغ
بايد پشوتوت جوان
سر آمد توي بر همه روز كار
ترا داشت نير دات تخت
و كرايد بر فروان رخت بست

مر آن یک زند سال خورد	کران اسی از پی کرم و سرود	تو باین کرانی که دربارت	طلبکاری من بکار است
دوباره پرسید از شهریار	که تو کیستی من کیم در شمار	چنین داد پاسخ سخن کوی سپر	که فرمان دهم من تو سرمان پر
براشت نه زان حدیث	نسائی سخن را درون یار حبت	حسرت دیند پاسخ چندی دماز	که بر شکت یم در بسته ماند
مرانده است نامش دوا	دل من بران بنده سرمان رود	تو ای کوان بنده را بسنده	بر ستاد مارا پرستنده
شه از رای دمانی بر یک بن	ز جغت سر افکنده شد برین	بدو کنت چون نور سیما می	کو است بر یکی رای من
چو پاکان ز باکی جدا سی کن	مردم برین از مایه کن	دگر ره جوایش چون سپیم داد	که سیما در گوش توان نهاد
چو پاک و پاکیزه را سی کن	حواد عوی چار با سی کنی	که هر چار با سی که ارد شتاب	بماند آرد کسی را ز خواب
جوش خفته را تو بیدار کرد	نبایت ازین گونه بیدار کرد	تو که خواب را در اشفت	کسی خفته بیدار و خود
بدین خواب جو گوش فوکی ملک	ز شیران بیدار بر دار حبت	شکاری طلب کا قدر تر تو	منه در جوش نیست کج تر تو
دل شه بران و استانه های کم	جو موم از بند زندی کشت نرم	بخوامش خانی خواست کان	ز بندش به طلقه گوش بند
شد از تنگی آن پسر امود کا	بشیرن زبانی در راه بکار	ازان کو سر بلند ی د به	بگفت آنکه آن مسود ی
که چون امنی دست برای تو	بذرای صورت شد از رای تو	تو ای که روشنی سپند را	زدایی باین امنی را
جو بردن تو زامن تیره رنگ	که تا جای کرد در نقش و رنگ	دل اگر اسکت پرداز کن	بروز را زو حانیان از کن
سیه کن روان بداندیش را	بشود از سیاهی دل خویش را	ز ماست هر کو سیه دل بود	نه سر زنگی خواجه مقل بود
بسودایی کنی مشورتمون	مفرج کند کرب آرد برون	سیاهی کنی موخته شو جوید	که دندان بدو کرد زنگی بسید
که کجایند زنگی زامن است	که باین سیاهی دلش روشن است	از اینجا خبر داد کاه از مایه	که نوشتاب را در سیاهیت جای
نهانمانه صبحکایه شود	حسرم کاه سر لایه شود	ز تودور کردن ز روزن تبار	بروزن در افادن از افشار
جوانی ز دیو زه بر کرده بید	قناعی ز باد سحر خوده بید	عماری کشش نور خورشید باش	ز رنگ عماری باید باش
تو در پاک میکن ز خاشاک و فضا	طلبکار سلطان مشهور بید	جو سلطان شود سویی کج کاه	دری فتنه بند زو شته راه
جودانی که آید بهمان مسود	بنا خوانده بهمانی از ما درود	که ای برین درد دلیری کنی	تمنای با لاوزیری کن
بجان شود بر یوزه نرم خاص	که تن را ز دربان نه بنی خلاص	بکش کل آلوده بر تخت شاه	نشدن کفش بکن بر راه

درستی بود شاه را در همت بسر یکنه از پرده دارنده باز نماید که در دست مار اسفند که باشد بروین همه دور باش که بندد که پیش بزدان پاک که این تخت را از تنای از گات زرد دامن شاه را کرد پر بدعوی که حجت آمد دست زبی توشه ساخته توشه بیایش بجهانده و بیدار کرد	و کز نرم یابد ز کونیند گفت تو خواهی مرا پرده داران را شال انجان شد که در میای شرف چگونه شوم بر در می نور پاش ز خلق جهان بنده راجه پاک به بین ای سکنه رتبه تویم را طبق بوش برداشت از خوان پسند آمدش کان بختی شدن کج درین در کوشه تماشای او دردش کار کرد	بامید شه دل توان کرد گرم بدارای در که بود هم نمون درین کشکش چون غایب شتاب که جوید کمر در دمان پست خلافت نه برین که بر خود که ایم بوند به باشم ترا بر شاه شد خوان در برش ز کوه بر آمدن آمد برج بیاده بخلوت کشته کرد رای بر اسوده از تابش آفتاب	کز خاصه ساز زبان مست نرم سمان نیک و بد بکاید از در برون مگر تا بطوفان دریای آب سکان در یاکتینه جنگ بر شاه اگر صورتی بد کنند درین بندگی خواهی باشم ترا خستاده شهریار از برش شاه از کوه رفشان ان کان کج جود داشت کوه خلوت کرای ز شعل جهان کشته مشغول خواب
--	---	--	--



باز جرمی را بدست اوری غم کرده کنینس چون خورم تنها جوداری سبک نخواه نه سیر دل هم خوانی چنین	بخندید زانا کزین داور جود قص چون ست جان پر دم دگر باره شته گفت کز مال دجاء تو باین که داری جهانی چنین	که تا از جهانست که نمی نیاز کنم دگر تو چون آسیا جبه باید کران با در چو کوه که با جونی من بر میارای جور	بدو کت بر خیز و بامین ساز کسی کوه بد دل بستی کیا مر اکاید از گاه بر کی پسته جواب این چنین داد دانی
---	--	---	---

جوابی که آن کان یا قوت سخت	فرستاده شد با دست نه گشت	شش شاه را گشت روشن جو روز	که سقراط شمع است غلوت فروز
نیاید بیدار آن شمع راه	خراگس که شب باشد همچو ماه	پس کند ز که دارنده تاج بود	بدانش همه ساله محتاج بود
زمانه نبود که خزانة	ز گوهر ندادی بدو دانه	زمره دانیته کان زو اندکان	رسانند از ارسانند کان
نخنها سقراط بیدار شو	پسند آمدی مرز باز ابله شو	بران شد دل و آتش اندیش او	که اند سقراط را پیش او
نمودن کان پر خلوت پناه	بر آمد شد خلق بر بست راه	سر از غفل دنیا جان تا	که در کور کوی دری یافت
ز خوشان دیدار آن جدایی	کنج خراب آشنایی	جهان که در کارش جان آورد	نه ممکن که سپرد جهان آورد
ز خون خوردن جانور خویرید	بلاسی پوشید و بیا دید	کنن بست از انجی که عادت بود	شبان روزی او را انجی بود
خویرید پرستیدش کار نیست	بزدیک او خلق را بار نیست	نظای صفت یا خرد خو گرفت	نظای می گوی صفت زو گرفت
بشری که دادند ازین دین پناه	کراینده تر شد برو مهر و ماه	چنین آمد استادی را نهاد	که آورد فراموش کنار بیا د
کمی که ز مردم گیرنده شد	بدو میل مردم ستیزه تر	جو سقراط مهر خود از خلق	همه خلق سقراط را بار جست
بسی خواندش شش بر جوشن	نشده انجی سوی انجی	ز نار منبر منبریکانه فش	زینده شد خاطر باز کش
شده از جمله استواران خویش	یکی محرم خاص را خواند پیش	فرستاد ز نزدیک دانا بر از	بسی قصه گفت بوی دراز
که نزدیک خود خواندست بار با	نمان داشتم با تو گشتار	اجابت کردی چه بود ارتقا	نوازنده را ناشدن حق شناس
جوابی ز درگاه ما گوشه گیر	بیا یا بگو بختی دل پذیر	بمخدوری خویش حجت نمایی	و گریخت حجت کجاست بیا
فرستاده پی مبارک نراه	بسقراط آورد پنجم شاه	جهان دیده دانی حاضر خوا	چنین داد پاسخ برای صواب
که گشته مرا خواند نزدیک خود	خرد چهره داد اند ازینک و بد	نماید که رقص برورای	که مهر ترا جدولش جای نیست
جو بر ناشدن مست خدین دلیل	ببازی نشد پیش کس حبل	مرا رعبت انکه بدید آمد	که پنجم شب با کلید آمد
جو در نامه مشک آشنایی	برو باد خوشبو کو آینه	ولی را که بر دست سی برست	برون از زبان حجت دیگر است
درونی که مهر اشکارا کند	مدار بر برون بر مدارا کند	کسانی که نزدیک شه حرمند	بر پرده درون شاه را هم مند
سوی من نبیند بر آب و رنگ	ستور مای از اینجی است رنگ	جهان می نماید که در زنگاه	بکلی مرایا دنا و در شاه
که آن راز داران که خدمت کند	بدل دوستی سوی من ننگند	دل شاه را مرد مردم شناس	هم از مردم شاه که در پیش

برهمنان و پادشاهی گرد
برهنه یک تنه می بست
و کبریا در شهر را بخود می کرد
شبان گشت پیغمبر نزد پادشاه
بد و پادشاه بگوید از مرا اس
نکین بن کار مهر شتری
بسیار مردم اندیشه را برهنه
شبان گشت بروی جوشان
مغنی بدان ساز تیار سوز
مکد زان نوای بر ششم نواز
چنین گوید آن کاروان خلیف
که یونان نشینان در آن روزگار
مکد زان نوای بر ششم نواز
چنین گوید آن کاروان خلیف
که یونان نشینان در آن روزگار
مکد زان نوای بر ششم نواز
چنین گوید آن کاروان خلیف
که یونان نشینان در آن روزگار

زهره از رو داشت برداشت
سوی پادشاه رفت و نهان
بد و پادشاه شغل تسلیم کرد
بمن بگو و از بخت خشنود باش
سمان مردم شهرش از قیاس
جلوه رساندش پیغمبری
نیاردم آن بستی را برین
بر آن نیز کال نقش از و شد بدید

یکی روز برخواست نهان باز
جوانی شد از پادشاهان
زهره از رو داشت برداشت
سوی پادشاه رفت و نهان
بد و پادشاه شغل تسلیم کرد
بمن بگو و از بخت خشنود باش
سمان مردم شهرش از قیاس
جلوه رساندش پیغمبری
نیاردم آن بستی را برین
بر آن نیز کال نقش از و شد بدید

احوال سکندر با سواط که زاهد ترین حکما بود

سوی زهد بودند آموزگار
به بسیارانی داند که خردی
کزین هر دو کرد و خرد یافت
که برخواست بنیادشان یکی
جدا گانه شان کشتی ساختند
که تخمه ز کشتی برافشان
که با نادر گس آموزگار
ز شریاد کردش که جویا
فریبندگی را اجابت کرد
که انچه خواست و آنی نیست

ز دنیا بختندی آسایش
کسی که بخود بر توان داشتی
ز کرد آمدن سرور اند بگرد
ز خشکی بهر یک کشیدند با
بهر دایه خون خود رخشید
یکی روز فرخنده از صبحگاه
فرستند و خوانند سواط را
زمانی بهرگاه خیر و خیرام
بد و گفت و با سپیدر کج
هر اگر بدست آرد از دست

نکین را بکف در کشید از روز
برو کرد پیدایش خوشتن
فرستند تو بدین جای
بدین دعوی معجزانیت
که آن پادشاهی بد و بدار گشت
حکمت جلوه براند
که مادرین بیم از آن روز
که فرشتد عبرت بدان استان
نشاط مرا یک زمان بر فروز
بر ششم ششم روم را در طراز
که بر کار آتی بودش قوف
به زدن شان شهوت آسایشی
ز طبع از روزمانهان داشتی
جوهر ناید که دافت کرد
ز پیوند گشتند بر مین کار
بمزد و باز نیا میختند
ز فرزندان نژاد راست شاه
نکینان ترکیب و احاط را
بر آیدای حایه بر فرزند جام
که سر جهان درین ده نیایی نجو
سم از در که آید آیم بدست

خیالی برانگشت زین کارگاه	که رای شمار ابدان نیست راه	ملاحون پسر از اوقنی تمام	چنین گفت کین مرغ خیزده نام
ازان پیش ساخت افسون کرمی	که مابدل مابدان رهبری	که آنها که پیشینگان ساختند	بیزکت و افسون برانداختند
یکی کویم از صد دین روزگار	نداند کیسه راز آموز کار	و که شاه فرماید اندکی	بگویم نه از ده که از صد کی
اجازت رسید از سر را پستان	که دامافرو کویدان داستان	جهان دیده و انامی روشن بنمید	چنین گفت کاشی شاه خنجر سیر
شیندم بخاری بگریختن	بخشفت سگوف زین را شکفت	بر انداخت تا مون کلونج زغاک	طلسمی بدید آمد از زر خاک
ز قلمی و سب قلمی رخت	و ز صورت اسبی انگشته	کشاده و در پهلوی سب بلند	یکی رخنه خون زخواب کشند
خویشید ازان زخده در تافت	نظر نقش بوشیده دریا	شبان بی بدن ز رف وادی	نخاک می دید بر ساد و شت
طلسمی در خنده در وی بدید	شبان دران زرف در یاد	ستودی سین دید در پش	یکی رخنه با کالید در خوش
ازان رخنه پر نور تابنده بود	نکه کرد دست تا سیرین پتور	در زخده دید در نیه سال	کشته کی موی خوش ز حال
بگشتش در از زریک انگشتی	کننی بر بسته چون شتری	بد و دست خود را بدو ساز کرد	وز انگشتش انگشتی باز کرد
جوانگشتی دید در شت خویش	نماوش بزودی در انگشت خویش	دگر شد شایسته ای نیافت	ستوران را کرد و بیرون شافت
کله پیش در کرد و میرفت شاد	شکینده می بود تا باد	جواز رایت شیر سگ سپهر	بر آورد و بخون تابنده مهر
شبان رفت نزدیک صاب کله	کله کرد بر کوه و حیدر ایل	بدان تا کنین را نهد پیش او	بدان بهایی کم و بیش او
جوصاب کله دید کاه شبان	کش از سر جرب کوی زبان	ببر سید از حال میش و بره	نیوشید و دادش جواب سره
شبان بهنگام کنت و شنید	زمان تا زمان کشت از و باید	دگر به بدید ار کشت از نخت	کله صاحبش بر زده از و کنت
که بر دم بر کردی از من نهان	دگر باره پدا شوی گمان	بکو تا جافسون در اموخته	که بر فود چنین بر قعی و خخته
شبان عجب ماند ازان داوری	دران کنت جت از خود باور	جان بود کان مرده قاتم پت	بخاتم می کرد بازی بدست
کنین دان او را جود و چوپ	کمی کرد بالا کی کرد زیر	کنین تا کرفتی بالا تر رار	شبان پیش بنفیده بود اسکار
جوسوی کف دست کرد انی	شبان ز بنفیده نهان شدی	حجاب کنین را جان بد حساب	که دانه دادا شتی در حجاب
شبان چون ازین بازی گاه	شد این از مون کرد بر کوه و دشت	در ابد بازی گری پختن	جو کردون با کشته شتی با خن
بکارای نهان شدن شتی	کنین را ز کف دور گذشتی	جو کردی به پدا شد رای خویش	کنین را زدی نقش بر جانی خویش

در او تار علوی بی رنج برد
 برون آورد از نظر ایست
 همان بست آورد از این بست
 جواز سوختن پندش را
 بگوشت در خودش آورد
 جو غفر شد از راه مایقن
 پرسید کان بست دل پسند
 فاطون جو دانست کان فرزند
 همه روی صحر از کور و ملک
 نوایی در باره برزد خوش
 و کرباره زد بست سوش بخش
 از آن بهیشتی چون بهوش آمدند
 شاکت و خندان از وعد خواست
 برادر از او منزه را تازه کرد
 برافروزد بایش در آن مرد
 مرا از نوازیدن جنگ خویش
 جو روز و کسب کیتی فروز
 زود به سر جو مایی باب
 بر او رنگ از شدت تاجور
 شه از نسبتی کو در آن پادخت
 شهادت بر قتل دانش کلید

بسی روز و شب را بکشت شمشیر
 که چون باشند ناکه رو خیز
 که دانی پشینه بر پرده بست
 و که کوزه زد رود خاموش را
 نوایی که در خسته سوش آورد
 ز ربه نشایت ستر تاقن
 کوشش ز سنگ از کند سوختند
 بتعلیم او کشت صاحب نیاز
 بران خط کشید نذر کار بست
 کار سوطی دانا بهیشت سوش
 کار سوطوز حاجت بخون خوش
 چه بود آن کز در خوش آمدند
 که آن پرده که بر کشت راست
 مدارای او پیش از اندازه کرد
 بهر خودش داد بالاتری

هم آغوش رنجایی در از
 چگونه رساند نواسوی کوش
 بهر او شد پرده را ساز کرد
 در آن نشست بخت یار پیاد
 دانست جدا گشت بست گرفت
 شد از راه رعبت بتعلیم او
 ندانم که در پرده آواز او
 برون شد خطی کز خود کشید
 بهیشتی از نسبت او لش
 جو بهوش بود او یک راه نغم
 فروماند سر کشته بر جای خود
 شد که کردانی پستان نواز
 جوشد حرف آن بست او را
 سکنه وجود است کز سر سلوم
 مغنی بیا جنگ را پای ز کن

حال انکسره که در انکشت کردان کوش و کوش

زده بر میان کوه گیتی که
 عجب ماندگان پرده را چون شناخت
 زرای شهادت نشاند پدید

نشسته همه زیر کان ز تاخت
 بر سید از کای جهان دیده پر
 ز داندگان خوانده میچس

سر رشته را از ریافت باز
 برد سوش آورد در ره سوش
 طلسمات بهیشتی آغاز کرد
 که بهوش را آورد سوش باز
 در آن کار کشته ماند گشت
 عیان داد کیده بتعلیم او
 چگونه بست و چون برودم زاد
 نواسخت تابست آمد بدید
 نهاد نیر بر خط فرشتش
 دود او را کرد بیدار معزز
 که چون نیر بود از آن دود
 بدستان از دوا داشت پوشیده باز
 بست آن آوان خور را بست
 فاطون شد استاد دانش بوم
 بگفتن کلور او خوش اواز کن
 نوازش کردی کن بامک خویش
 بهر روزی آوردت را پرور
 برآمد کل از چشمه اشاب
 فاطون بالا بر افکند رخت
 بر آورده مکنون غیب از ضمیر
 که بودش فروز از شهادت کس

خالی از کس

برون رفت و روی جهان در کشید	جو غمنا شد از نرم شده بایدید	شب و روز را نیشه جندان	کاغانی برون اوریدار
نجم در شد از خلق بی کرد کم	نشان جیت از اواز اینت خم	کسی کو سماعی نه دلش کند	صدای هم اواز او خوش کند
مکه کان غنی ساز اوارو	دران خم بدین غدر گشت این	جو صاحب صد جای انجم گرفت	پی جبرخ و دنبال انجم گرفت
براسک آن ناله کا بجای کشید	نمود ادبی آورد از اینج بایدید	جوان ناله را نسبت از رودیا	در پرده که روده که رودیت
مکوی تهر را بوقت سپرد	بحرم اندر آورد و در بربت رود	جو بر جرم اسو بر اندود	نواهی نوا بخت از رود
پس آنکه بران رسم بر بانی داشت	یکی سیکل از اغنون کرد رات	از نغمه ناله های درست	با و تار نسبت بر آوردت
زیر بوم ناله رود حینز	کمی نرم زد زخمه دکاه حینز	بزمی و تهری ز ناله و سپت	نوا ساخت بر ناله کوروش
جنان نسبت ناله اش بودت	که به جاک زد مرد و رابای	حان نسبت ادبی تاده	یکایک بران زخمه میشد زده
جنان کادی کر کشیدنی نواش	بر قرض و طب خیر گشتی نواش	سباع و بهایم بران سار	یکی گشت بیدار و مگوخت
جوان از غنون بسته اندکام	شدان عود بخته به از عود خام	برون شد بهیچ او نواختش	به نسبت انداده ختشی
جو نسبت ناله مر کی	بدست آمدش راه دستان	زمیستی آورد ساز بی برون	که اورا نشد کس خواور غنون
جنان ساخت نسبتی را خروشا	که مانده رادل در اندکوش	بجایی رسید از نو اکروخت	که دنا بدو علت و عیب شناخت
خطی چار سو کرد خود در کشید	دران خط شد و از غنون بر نواخت	دودام را از سیاهان و کوه	روان کرد بر خود کرد و با کوه
دویدند مر یک بر اواز او	نهادند سرب خط ساز او	سمه یک یک از سوشی نشد پاک	قتادند چون مرده بر روی خاک
نه کرک جوان کرد بر پیش رود	نه شیر زبان داشت بر دای کور	دگر نسبتی را که دانت را	در آورد نغمه بدان خت ساز
جنان کان ددان در خروش آمدند	وزان پیشی از بوش آمدند	پراکنده گشتند بر روی	که دار دباد این جنس سرگشت
بگرد جهان این سخن گشت فاش	که شد کان یا قوت یا قوت یا	جنان برده طلا طون خت	که خردی کس آن پرده خت
بر انکخت اواز آن خشک رود	که از تری ارد طک با فرود	جو بر نسبتی دیگر او شتاب	بوش اواز خشک از نوا
جو بر نسبتی را ناکشت خود	مخسب بر اواز او دام رود	شد اوازه بر در که شاه	که باروت و ماروت شد سم
ارسطو جوشید کان مومند	بر انکخت زین کوه کاری	فردمان از آن زیر کی مکل	جو خصمی که کرد ز خصمی
باید شیشه بنشت در کج کاخ	دل سنگ را د میدان	بتعلق آن در کس نهان نویس	کز تشی غب بود و تهری

ز بنیدن با یک خندان خوش
 خبر داشت که راه با یکس روی
 برایشان یکی با یک بزرگداری
 جو در پرده دست که خشنود
 سکنه جو زمین حالت آگاهست
 پیر سید مرص بدو کت راز
 خلوت جو پشت با هر کی
 کردی که از حق گوشتد گوش
 بیانی که باشد بخت قوی
 سرنیست روی از سر تا قن
 منی سماعی انگیند کرم
 دهل زن خورده بر دماغ سبزم
 فرومانه زاع سینه امید
 سکنه زشت از بخت روم

سری در عیش نجبان کس
 پستیزند با حجت ایزدی
 بنجید کس با قیامت بجای
 ازین پرده شان رخت پردا
 جواجم بران انجن بر کشت
 که سمت در آسمان کرد باز
 از ان داستان پستان رده
 برودند چون یافه کردند موش
 ز نازخی دان اگر نشنوی
 شقایق دریدن خشن با قن
 سرودی بر آور با و از نرم

جو کونده باغ شد اکت خوش
 جو در کس بخشش شانی یافت
 همان طوطی بر جای ننهاد مرد
 سر افکنده چون آب بجای خوش
 از ان پیشه سر و باوی مشک
 سکنه بر و آفرین ساز کشت
 که مرص بطوفان ننهاد کس
 ز پوشیدن درس آموز کار
 زری را که او تاج تارک بود
 سمرمند را چون مدارا
 که کرم ترزین شود کار من

زبان کشته حیران نکو کشته ریش
 بنجید و روی از رقیبان
 ز جنبش فدا دند کشته شد سرد
 ز سر دی سر و دند بجای خوش
 یکی سر و تریه و ننهاد خشک
 در آجا با واکه باز کشت
 بجوی مانده و ننهاد حس
 کنن بن که پوشید شان دورگا
 زدن بر زمین با مبارک بود
 سمر بای خوش اشکارا
 که بر دپادی ز بارار من
 سوای شب سپردا کرد کم

ساحتن افلاطون اعانی از بهر مائش ارباط

سهم فیوفان زده برده
 یکی از طبعی سخن ساز کرد
 یکی سکه بر نقد فرستاد
 ارسطو بدل کردی پشته شاه
 سمنه نقد حکمت بمن شد روا
 دروغی نکویم درین داوری
 فلاطون براشت از ان انجن

بیامین که تخت او صف زده
 یکی از ایسه که باز کرد
 یکی لاف ناموس و نیز نکند
 برافزود بر سر یکی پایگاه
 بجلوت منم بر سینه پشوا
 بخت زخم لاف نام آوری
 که استادی داشت در حلقه

بمقدار مردانیش پیش و کم
 یکی از ریاضی برافزاخت بال
 تفاخر کنان سر یکی در نیف
 که اهل حسد را نهم عابد ساز
 فلان علم چون از من آمد پدید
 زبردل شاه و میکن او
 به مردانیشی که انداختند

زبانی جواشش دماغی جو موم
 سمنه ز قشاکت و کوی بهم
 یکی سمنه بی راکت دار خیال
 بنزمنک خود عالمی سرتینه
 ز علم و کجبردان بی نیاز
 فلان کس فلان نکند از من شنید
 زبانه موافق تحسین او
 نخستین ورق زود از من خشد

کنجی چنین کان گوهر شد م
سمه مال من زان شب آمد پدید
شد آن وقت مولود فرزند او
شد آن نوحه را هم بران که بود
نظر کردن سر یکی باز حبست
جوشه نامه حکم و الیس خواند
که این طالع مانو ازاده است
پدر کشته فرخ ز پرواز او
ز غیرت شه آمد جو در باغش
منفی زامنک ماساز کسیر
که مادر سر پرده مشک غنیت
بر مدتی فلیس خوان روم
برادر آستندی نه بسک و رای
در آن دوری مهرس نیز مغر
ز بس گفتن راز و جانیان
که مهر جو گوید بدان مکر و م
خان عهد بسته با یکدگر
سخن گفتش در یاریدش
بر جوی نیکه باز بست
دگر باره کنجینه برکش د
دگر در ندیدان سخن را شکوه

وزان شب جو دریا تو را شد م
که شب با کمر بد کمر بایک
خبر حبست از حال پیوند او
بر الیس و نا فرستاد زود
شد احوال پوشیده بروی
در آن حکم نامه شکفتی عباد
که از نور دولت نو داده است
تواند ز پروری سپار او
لطف کرد ماهر دگوهر فروش

بفرزند من رخ دلم شد کشت
چینی بود کونیده را سر کشت
شدان کومری مرد با جای
جو آمد بوالیس سرمان شاه
نبشته فوستاد از با کد دید
نمودار طالع چسبیده بود
ز بی برگی از مادر انداخته
سما که چون زاده باشد بجای
بس انگه بسیار بنواختش

سخن کمن مهرس و انکا مرثا و حکم و بلاک شدن

سخنهای دل پرور جان نسرای
بخی گفتن اندیشه داشت لغز
برور شک بردید نو مانیان
سخن کرچه ریا بود نشنوم
که چون مهرس از کان دارد
بگیرید از ازام کونیده شوش
که چون نور در دیده و دل شست
اساسی دگر گونه از نو نهاد
بانکار خود دیدشان کم کرده

کسی را که حجت قوی تر شدی
زمر کس که او جتی پیش داشت
بهم جمع گشتند نتوان
تغیر و سیمش با کار خویش
ز خیر بای او آب زنی کشید
جو مهرس سخن گفتن آغاز کرد
ندیدان سخن را برایشان پسند
بیانی جان روشن و دلپذیر
سیم باره از راه مشک کشای

که با کومر و کنج منرا کشت
سخن کا دایچی ورق درو
نمودار آن طالع آورد پیش
سوی اختران کرد نیکو نگاه
نه زانجا که از کس حکایت شنید
از آن نقشه ساز پرسیده بود
جو زاده ملک برک او پخته
نهاده بود بر سر کنج پای
یکی از ندیمان خود ساختش
یکی پرده را منک و باز کسیر
بحر می فراخی درامنک غنیت
فرایم شد ندی زمر و روم
بجبت بران سروان شدی
سخنهای او پرورش بشن داشت
بانکار او ساختن انجن
بانکار توان سخن برد پیش
بران کجندان خاک برنی کشید
در دانش از بی باز کرد
بفرانکار کردن بیانک ملک
که در دل ز در جان شدی جای
نمودار باشد حقیقت نمای

ازان جرب و شیرین و پاک و خوش
از و بستم رود عاشق نواز
در او دم او را بیاک فخرش
ز دم زخمه چند ز کبی فریب
که امشب درین کاخ ویرانه ز
یکی کجدهان یستم از سخت
بود پای اکنون کران کانج
بشرطی که چون آیدان کاره نو
که من در دل ان دارم ای شو
ترانه از ان قیسمه بامداد
ز حاجت هم و در خردم کنج
نهادش کردن بیخه زیر
که کرد نماد او خسته بود
من از یم از ان سپان که اقم زجای
یکی نیمه در بست و برزد بدوش
و گویند را همچنان گردن
از ان کنج بویان شدم چون ب
وزان شور با ساغری کم خوش
بود خانه زخمه بنیردی سخت
بنزدان او ان شور باران مجوز
کسادم که زخمه سر بسته را

که دشمن فریبست شیرین و جرب
ز بی سازش پرده بستم بساز
خود یکی که از کرمی آید کجوش
برون رفت از جان یکی شکب
بامید بای که رستم در کنت
که سبج آرد بایش بر سر سخت
خویم و ندایم خود را برنج
کشید کوسه سرخ و دیبای زرد
که ان آرد مار سپاسم که زنده
دستم ناولت کرد در کنج
یکی حار در خاطر هم که ترنج
برو کردنی سخت چون زه شیر
همان کرد با او که او گشته بود
و کرباره خود اگر رستم بجای
برون رفت مانده نه عقل نه شوش
باین پیشینه در بست و برد
بسته بکنج کردم شتاب
رودم سوی خانه زخمه خوش
نهادم دل باروان بسته زخمه
مرا شکوه فرمود و خود شکست
بهر هم رساندم دل خسته را

بکشا خوری باده دایمی سپرد
سز زخمه برود بکجا شستم
یکی خورد ریگانی زان سپال
حسینانه بامن در اندکجار
دگر ز کبی هست بخداد من
مکه مکه پیستم چون آرد ما
من اینجا نشسته چنین بی حال
تو در کنج کاشانه پنهان شوی
مرا کنج کار و به تنب برم
من در کبی اندر سخن کرم رای
در اندک سیه چهره چون نکال
از ان پیش کان شسته را با کرد
بزخمه فولاد بر کردنش
خو ز کبی سیر بار خود ابرید
بس مدیت کان بر آمد دراز
جویدم که منج را او دور بود
به پشت اندر او دم نشسته را
خان ادم سوی یوان خوش
بکوشش آمد او از نوزاد من
ز زخمه فرخندم دادم خبر
جویدم یکی کنج کایه ز درو

بکشم بای چشم او در زود
سرودی فریبده برداشتم
کمی کوفت بای بامید مال
جوهر مست شد کرد از اشکار
کمی خوردش غیبت بی یمن
زدل کرده آرامم کس را
دگر ز کبی رفت جویای مال
شکینده چون مردی کان شوی
کفنی نشستم تنها خورم
کز مکه بکوشش ادا و از پای
بش اندر او درده یک شسته مال
یکی نیمه زان شور با باز خورد
پیش را بکشد خود را منش
تنش را بکنج زخمه بر درید
که کردم آمد دگر باره باز
بش از جمله شهبای چو بود
خو ز کبی دگر ز کبی کشته را
که فرود تلم کس نیامده پیش
وزان شاد تر شد دل شاد من
سپر بود و باشد بهر تاج سر
زیانوت و زمره دایه درو

کون رخت و بخت انکار سپید	که تواند شش کاروانی کشید	نیاید چنین کجی از دست بخت	و گرنه من او بستر ایم کج
اگر راست کنی که جوت حال	زمن ایمنی هم بسرم بحال	و اگر بر دروغ افکنی این اساس	سرمال بستانم از ناپاس
نیوشده خون دیدم ز شمشیر	بجز راستی نیست او را پناه	زمین بوس شش ناز که در اندام	چنین گفت کای شاه باغ نواز
نیده جهان نقش بر آید تو	بشکلی شده در جهان یاد تو	رعیت ز دادت جهان بگوشند	که کر جان بخوای پیش کشند
سرمال و نعمت زمین زادت	هم ازاده تو هم از ادست	اگر بی نذری زمین هر دست	بگو تا بر افتاخم از جلد دست
بکمره علاقه دهم شاه را	ز غم بوی خاک آن راه را	جو شسته گشت احوال خود باز گوی	بگویم که آن آب چون شد گوی
من اول که انجار رسیدم فراز	تنی دست بودم زمر بر کس ساز	دل مرا غمی نوا یی گشت	کز غم ده ناتوانی بدست
در آن پیشه نیزم نوایی نمود	که در کار و کسب وفا می نمود	بشیری که داور بودی سراخ	شود دخل بر مانوا خشک شاخ
زمر سپور اسپهبدی تا خشد	بهی بر کی این برک می با ختم	زنی داشتیم قانع و سپا کار	تقصا را شدان زن زن بادا
بختی می گشت بر ما سپهر	شد از مهر گردیده بکار سپهر	زنی باک دامن تراز بوی	شیکبند و یامن بکین خشت
جوامد که زادن زن خسار	بکشیکه کشش آمد نیاز	ز چری که دارد بخورن ساج	بنو دم بخورن در آن خانه ساج
من وزن در آن خانه تنها بوس	مرا گشت کای شوی فریاد رس	اگر شور بای چنگ آوری	منی مرده را باز ز کس آوری
ز سامان بیامان بگو می شهر	دویدم میرا بزم از توشه بهر	دیدم دری کان نه در بسته بود	که سختی بمن سخت پوسته بود
رسیدم بویانه دور دست	در در کبی باز من گشته سپت	بسی کرد و بیانه کردم طرا	شتابنده چون دیو در کف
سرای کنی یا ختم سال خورد	دری بر شسته در و دود کرد	در دشتی روشن افروخته	بر و سیمه خسروار ما سوخته
سینه زخمی دیدم آتش پرست	نهالین بسوی پاری بدست	بر آتش نهاده کویدی سراخ	مک بود غریبه در و شاخ شاخ
خونگی مرا دید بر جفت زود	به چرخه بر خود بکس داد دود	بمن با کب برزد که ای دیوراد	بشخون من جوت آید یاد
تور دی و من نیز در این ردا	بدری شدن پیش در دانه خطا	من از رسول زکی و تیمار خویش	فرو ماندم اشفته در کار خویش
زبان بر کشادم باین رنگ	دعا کردم آوردم در آن چنگ	که از بی نوا بی و بی مایک	کز غم درین سایه همسایک
جوانم دی چون تو شیر افکنی	شیدم با ضیانه از سر	نخوانده بهمان از آن خشم	سر خوش در پات انداختم
مگر کز تو کارم بجایی رسد	درین بی نوایی نوایی سپد	جونی زبانی مرا جوب دد	وزان جوب که کشتار شیرین

آن زن زنی پارسا گوشت
 یکی شت چون نوکران کردن
 که چندان بدست آورد بزرگ و ساز
 جواهر که آن صنعت ارد بکار
 کنون کان کنایت بدست داشت
 جو دستور کرد و زول شد بود
 زن کاودان چون کشید این سخن
 که بخندین ترا زوی کجینه
 درم دادن آتش کشید کینه را
 نوایی که در وی نوایی بود
 شیشه چن شد راقه بایوم
 بکم مدتی شد جان سیم سنج
 کس آنکه نه کان کنج دریا شکوه
 سرانجامش ازاد کنداشتند
 تبار یک سال یا پیش دم
 یکی مانواحد بدین نوا
 کنون لعل و گوهر فروشی کند
 جلوت کند شاه را دست بوس
 درم دارم قبل بزمان شاه
 جوشا بهانش جوان دیدت
 که در عری و زاری و آوارده چهر

جهانجوی را که تیرین جاگرت
 بخندین مننه سست شاکردن
 که کرد در خلق جهان بی نیاز
 جوی ماز و از کنج او در شمار
 بحاسن نیاکان شستندش
 سویی مایه کفش ستاد رود
 کشد از رخ تازه کنج کس
 بیکجای خندین ندید مستکنج
 نشاند زول چشم ویرینه را

که بسته شد در ملک شام
 منش ل بدانش برافروشم
 برو طالعی دیدم اراسته
 بهشیاری طالع مار سنج
 جوشه بورش را می توریا
 بنمود تا غدر شاه آورد
 فرستاده بار راست کار
 جویر کنج دادن دلش راه برد
 غنی بیاران نوای غیب

قصه جهان که کنج ماته و اعقاب سکندربابا و

ز دریا برو جمع شد یاز کوه
 بشاه جهان قصه برداشتند
 بدست او بدست خندانم
 نه آبیه روانه نه نانی روا
 خرد کی درین ره خویش کند
 ز شنج ز بار دادار گوس
 بخندمت روان شد سوی بارگاه
 جوان بخت را خواند نزدیک
 بنور خدی در تو دیده سپهر

یکی نامش از کان کشی کشید
 که آمد تپی پستی از راه دور
 که کرش کاره بدین ده دیر
 بر پشه نه باره کانی نه زرع
 صلاح انجان شد که شاه جهان
 جهاندار سر بود کان زاده
 درون رفت و بویید شادمان
 بسی نیک و بد کرد با مرد و دیا
 شنیدم جوانا وطن ساخته

بگویم کین و بخت غلام
 نهانی درو چتری امو خستم
 خبر داده از کنج و از خواسته
 بحر ماریه کس شد مار کنج
 دل خویش از آن دوری دوریا
 همان قاصدی سرب راه آورد
 در ستاد کنجی سوی شیریار
 هلاک از خود و کینه از شاه برد
 نواین تر از ناله غنایب
 نوایی نه کر بیه نوایی بود
 که بی سیمی از بیکای روم
 که شد خواجه کاره انهای کنج
 یکی تهمت ره زنی بی خنای
 نه در کینه پیر و نه در کاسه بود
 ز تفصیل آن عافایه صمیر
 چن مال را کی بود اصل و سرع
 از احوال او باز جوید نشان
 فرو شویدا زامن خویش کرد
 زمین بوس کرد خواند ازین
 سخنانا کنج شاید کشد
 یک روزه روزی نپرداخت

برادران کلاه خنجر باز داد	که اکسیر می آمد دست او ستاد	منم و اصل کیمیا در نهنت	بخوشنای کسم نیت خفت
عملهای من خون در اید بکار	کمی ده کند ده حد و صد هزار	درستی صدم داد باید خفت	که کرد و نزار از من آن حد در
و که خواهم از راستی در گذشت	زمن خون و سر و زشتی تیغ دو	خلیفه جو اکسیر سازی کشید	بجوشه زری داد و زری حسید
با ضنون و بامی ان شیر مرد	ز رنجش را بر می خام کرد	جوده کا نه ماند از ان زرجای	در ان دستکاری بنشیند پای
کمی کوه بر ساخت خون زگران	ز مرد او بی کرد چسبزی در ان	فرستاد در شهر و بالا دست	طبرک طلب کرد و نامد دست
هم آفریتبان ان بارگاه	بطار پیشینه بودند راه	کل سرخ را زو بدینار زرد	فریدند و بردند نزدیک مرد
ز پانی ان مهر با کرد فرد	نمود انگار اکی دست برد	بکوه در افشاند و آتش مید	بجا ماند ز روان و کرمار مید
شبانکه فروخت در مای	بر آمد ز سرخ یا قوت بدست	بکوش خلیفه رسیدن سخن	که نهدی بر آمد ز کان کهن
زری دید با سود میده شده	در ان کدخدای یک دوشده	بامید کنی چنین کوه سیری	بسی کرد با و نوارش کوی
از ان مغرب ز مهری عیار	فرستاد نزدیک او دینار	که این را بکار او را بکنی نام	که من حق ان با تو ارم تمام
کشند استواران ما ز تو بخت	که نزدیک ما استواریت مست	در ان از مایش که جنت ابدی	بمیزان میغ در دست ابدی
خراسانی ان کج بستند باز	جوند و کمر بست بر ترکان	ستوران تازی غلامان کار	باندازه خرید و بر بست بار
برای کدیده نشانش نید	جان شد که کس در جهانش نید	خلیفه جوگاه شد زین خرب	که بردن خراسانی ان زرد
حدیث طبرک بیا دشت	فران مبرج بشیند با دشت	خبر باز جنت از طبرک فروش	بجندید کان طرش ابد گوش
طبرک جو قویف سازد و بر	بیاورد معنی و معنیش کیر	مراضون کز اوضون بشنوی	نکرتا باضون او نکرو ب
سکندر بنویان خبردار شد	که بر کج زرمایه مار شد	بشد باز کشد کان ماده شیر	بصد افکنی کشت خواهد دیر
زنی سیم دارست و ساکنان	ندانده کسی سیم او را قیاس	ز پوشیده کنی خبر داشت	بر کج گیتی بر انباشت
باضون کوی پسک را زر کند	صف ریزه را و لوی تر کند	از ان پیشتر کج خشت	که فارون پاک اندر انداخت
کرش مهر نره سر تن شاه	جهان زود کرد بکنج و سپاه	سپاه آورد و دشمنان را بچ	سپاهی کرد و دگر کرد کج
باز او شته شتابنده	ز کرمی جو خورشید تابنده	تبدیر ان شد کران جان پاک	بکشاد و دشمن برادر ملاک
جواز آتش ختم شایسته	بدستورد انار میدا	بسجید بر خدمت شیریار	بسی جبری آورد با او بکار

ز شکر گشت کس ناید بدست
از آن کج پنهان خبر یافتند
نداریم چون دیگران پیشه
تواند که با نوبی عاجز نواز
جبار چنین کج گوهر است
زن کار پیرای روشن خمیه
عوسانه بر شد بران جلوه گاه
طبی و کیسوی شکس کند
نمودار کسیر بنیای نیم
یکی گشت اشارت بدان مهره بود
گرفتند بی مر یک آن پر شه را
دگر روز خواش برادر استند
سخن داند از آن کج در خواسته
مان سنگ اعظم که کان زرت
بدان رسید این سخن کج یافت
شندم فراسانی بود چ
از آن دم که ایل فراسان گشتند
بسوان یکایک همه خد سود
بطاری ان مهر بار شمشه
بدیناری این بر تو بنو خستم
پرسید عطا کین را بنده نام

که بر بار کی نعل زمین بست
بیدار کجینه بشتا فشد
مگر در جهان کردن اندیشه
گشت بد جادو کسج باز
کلید در کج نه کیست
بدان خواست گشت خواش نبر
برندی سیه بسته بر روی
دران مهره آورده باج و
بجوید در صحن پش نیم
که بر آب و تانده خون زمره
حلا یخ برید اید اندیشه را
در ان باب فضلی که خواستند
جوهر بسته کجی برادر است
سخن بن که چون کیمیا رورت
بنادان رسید اندوه و رنج یافت
بخدا و شد چون شدش گادت
به بنادویان بازی اسان گشتند
راختش با گل سپنج زود
بهر خود ان مهر نار اسپرد
وزو کیپه زود برود خستم
گشتا طهر کج سخن شد تمام

بدرگاه او هر که سر داشتی
نمودند خواشش بدان کان کج
ز کسب جهان دامنش اندام
دراموزد از رای و بد شیرین
مگر قوت را جاده سازی کنیم
یکی منظره بود باب و رنگ
برامود چون ز کس و شگ
بنظر کان گشت کیسوی سن
نیوشتند کان را دران داوری
یکی و از بوشید اندوهی
از ان قصه مر یک دی می خرد
پری روی بر طاق منظر نشست
حدیث سر کوه و مردم کس
بوشید کی کرد در موبدیه
کران کیمیا را که در کیمیا است
دی خبر کار کرد ای سنگنت
نزارش عدد بود مصری
وزان سرخ کل مهره خد سا
که این مهره در حبه نه باز
جو قوت اید این را که داری رنج
زد کان عطا چون باز گشت

اگر خبر بدی زین زردا شتی
که درویش شتارد مارا کج
بقوت کجی روز در مانده ام
با خبری از علم اکیس خویش
ز خلق جهان بی نیازی نیم
مترس بر آورده ز کار کج
بوی سیه مهرای سبید
به بنید در طاق ابروی من
غلط شد زبان زان زبان داری
کران مهره با نوبی دیدار گشت
بهر سنگ دانا کسی چه نبرد
نشاندن تنی خد را ز روت
کر سازند از وزیر کان کیمیا
درو آیین قل و وزیر کلید
کیای قلم کوهر کیمیا است
فراسانی اید و مش در رفت
زری کان جهان زربنا شدیم
بدان مهر باین که چون مهره با
ز می مهره در دوزخی سر باز
بد به باز فرم زب کج
با فسون کری کیمیا ساز گشت

دران عیلمکان شکر افشان کنم
 جو بر کنج لیلی کشیدم حصار
 ندانم که باداغ جبین عروس
 منی ره با سایه برون
 منی بی نوار ابدان یک نوا
 کهن فیلسوف جهان از مای
 که قطعی زنی بود در ملک شام
 بدو کشته بدخواه او خیره دست
 بدان تا کجا بدو زده او خویش
 جوید او که دستور دانش نرو
 دل از قصه داد و بدیداشت
 زدیکو کیزان باین پرست
 ز دستی جهان کار از وی جکیده
 ز جلی که باشد ز ناز ابر
 ارسطوی دانا بدان نواز
 از ان کسان نیاید بدست
 سوی کشور خویش کرداری
 جو دستور دانا چنین دیدار
 بدان کیما مایه میر کشت
 جهان کشت پستی از کج و نواح
 زبس ز کمان پستی سازد

عروس شکر خنده قربان کنم
 دگر کو سری کردم انجانا ر
 بگونه کنم قصه روم و روس

جو طوای شیرین می ساستم
 کسوف نیز چون شد عوسی بر
 به از نام اندوه پیشه پیش

داستان ماریه که از ارسطو طایر کیمیا است

ز نیری بدر ماریه کش کرده نام
 بکارش در آورده کیمی گشت
 شود قوم از ملک آباد خویش
 و بدو درس دانش بخندن گروه
 بتعلیم دانش مکرست جت
 خواو کس شد محرم آرت
 خوابی که بدو پیش آمد نید
 سوای رکش کشت یکبار هسرد
 در دانش خویش کشت دبار
 یکایک خبر دانش از هر جهت
 که رسم نیار بسیار دجای
 که بکنج نتوان شد بهر یار
 لغت نامه علم الکیمیا کشت
 که برداشت از کشور خود خواجه
 در کنج بز خاکستان باز کرد

بسی قلعه نامور داشته
 جو کارش ز دشمن بجان آید
 بدستور شد بر خود را پناه
 از ان داد و خواهی پشیمان شده
 بخدمت گری پیش دانی مهر
 ز برین کار دی که بود او ستاد
 جوزن دید کاستاد برتر کار
 منش داد در دانش او حق
 بسی در ران در ماسته سنت
 زن دانش آموز دانا سرشت
 بدان داد و می مستگانی داشت
 بدان کو مر انداخت الکیمیا زر
 جواز دانش خویش دستور شاه
 با کیمیا کاری جهان شد غام
 چه زرد تر از وی الکیمیا چنگ

ز طوایلی خانه پردا حستم
 برضوان سپردم عوسی دگر
 بدین داستان خوش کنم و خوش
 معانه نوایی معانی برون
 گرامی کن و کرم تر کن سوا
 سخن را چنین کرد و برقع شای
 ز بیداد بدخواه بکد داشته
 بدرگاه شاه جهان آید او
 بدان داد و می کشت زود آید او
 برود دانش او می اسکا شده
 برستنده کشت کشتاخ بهر
 نظر بت مرم که او زنج کشت
 ز کافور او کشت کافور خوار
 بشمان شد از دانش اندوختن
 بسی گشتنهای ناگفته گفت
 جلودی زمر دانشی ز نوشت
 باین خود برک رامی نداشت
 با کیمیا خود کردش الکیمیا زر
 بکنج چنین دادشان پستگاه
 که کردی ز رختی از نسیم خام
 که آرد ز رتی راز و بچنگ

پیداخت از شخص این مایه را
چون برگرد از احلاطان ماده
بخواند آن جوان سرسرا
دلارام چون در صمغ بگرفت
نرمود و انا که از جای خویش
بدونست کین بد لازم تو
جوان مایه در تن نمی آید
میرز آب خود را درین تیر خاک
بخندین کیران و چشم نهاده
از آن خلقت یاری شد و در کار
جویدار شدش که دانی روم
دیکن دلش میل آن ماده
بخش و در باره شد مشک پوش
غبار خود استاد از دور دور
کل منج بر دامن خاک رخت
حکمت شتر زانک ازاده بود

چون نه پس در جان داد

جو چشم مرا چشمه نور کرد
بخش سودی کان مرا بود از و

دو تا کرد سر و سبب پیه را
بت خوب در دیده ناخوبت
بدود و معشوق و بسند را
با تا و گشت این زن رکت
سارندش آن طشت بویدیش
دین بود مشغول کام تو
بصورت زن خویش نخواست
کران آب شد آدمی ابله
مده خرم عمر خود را بسبب
که دارد پدر منست و مادر چهار
هکونه کشد انگین راز موم
که احمق فریبده دیوانه داشت
در عیش بکشد بر ناز و خوش
دلش را بدان عشق مخورده داشت
سرانیده بلبل بیجان گشت
از آن که کین سیری مراد داده بود

قلمه کلیم من قور داد

ز چشمش چشم بد دور کرد
بگویم خدا باد خست و از و

نفسوب که کران ماده آمد زیر
حرارت شد از روی زرق و رنگ
که بستان دلارام خود را بنا
کجا آیت من دوست دارش بدم
سرطشت پوشیده را بر گرفت
دلیل انگ با سپردن کین
چه باید ز خود خلط پرداختن
درین قطره آب ناخت
یکی خفت تمنا ت داس بود
جو یک رنگ خوابی که باشد پسر
بعدی چنین بای او بویسه داد
دگره جو بسزی در آمد شخ
پری و اربابان پری جبر ریت
جو بگشت ازین داستان کین
فرو خورد خاک آن پری را و ده
سمان مهر و خدمت کیمی پیش داشت

دین پس که یاری بیستاد

ربانیده فرخ انجانش بود
مرا خطایی طر دست از سخن

بطشتی در انداخت دانا دیه
شدان نقره ز سبب آب و سنگ
بر سمانه سپوی خانه باز
سپاه در بند کارش بدم
در آن دادری ماند کتی سنگت
ازین بود بر بود پست غرور
بدین خلط و خون عاشقی با حق
بسی فرمایست آهسته
که بسیار مدد که کی کس بود
جودل باش یک مادر و یک پدر
وزان پس نظر روی دانش نهاد
سی سرور اکت میدان فراف
چه این کس که گمان چون بست
غزاله شد از چشم چنی غزال
جنان چون پری را در کار با ده
سمان کاروانی در اندیشه داشت

یاده نهایی رخساره را

که گشتی که با بود هرگز نبود
که چون تو گفتم داستان کین

منبر باید از مردم کوه سري
کسي کوخن با تو خنزاورد
مغني کي نغمه بنماي زود
جان برکش اين نغمه نغرا
هم از غياض خان آن غر و بوم
که بود از نديان سپرد خرام
قرينه بي داشت نوبی سے
ارسطوش خزند خود نام کرد
کسي که خاقان بدو داده بود
جويي در او امواد بدست
ز شغولي او بي رود کار
که کوي چهره زد منبر پيرا
نيدام از راه صدق و حجاز
اگر ارميدش بودي بجاي
وگر بودي او یک تنه جاي کير
منبر پير را پيش خواند او ستاد
چنين باز داد ارميدش جواب
جواني وزان سان بت خوبه
جوانستاد و انت کان پر هوش
که بنيم که تاراج ان ترک تار
برايخت دانا کي تلخ کلام

چون نوزاد و تابش مشتري
بدل بشنوش کان ز منور د

شناخته گوشت شوریده
زباني که اردن سخن ماصواب

نه بهره شناسد نه کالاي
نجاموشيش داد بايد جواب

احوال ارشد شاس کردار سطا طليس

منبر پير ارشدش بنام
يونان بند خوبتر رو کسي
بتليم او خانه بدرام کرد
بروس آن سمدرش افتاد بود
نشد پير از آن اموي شير مست
نيامد بتليم آموزگار
که شوریده در مغزش اندیشه را
که او را که از در پس ميداد باز
نودونه بدندي بر سنماي
خن کوي را برکت دي خيمه
که جونت کرمانباري بيد
که بر تشنه راه زد جوي آب
بران مهربان خون ناکشتم مهر
به شوت پرستي برآورد هوش
ترا از سر علم جونت اشت باز
که از تن برون آورد خلط خام

ريونمايان محشم زاده
خود مند و بارايي فرسنگ شوش
سکندر بدو داد ديوان خاص
بدان خوب روي منبر پير داد
بدان ترک چني جان دل سپرد
سرانیده استاد راز و رس
بسوداي او سخت چار کشت
بتليم او بودش کرد صد
سرانیده را بسته کشتي سخن
نيوشنده یک تن که کوز بود
به شوي از داشت باز داشت
در پيتر رانک بنواخت شاه
بدان سيد و امانده ام زين شکار
بگفت ان بري روی را پيش من
بش ان بت پرستنده فرمان
نه خطي که جانزاک رايش کند

منبر پير رادل باندیشه داد
که سندی غم خوش خانه برد
ز تقصير او در دل افتاد ترس
که از راه تعليم او آره کشت
که اموشدي زينک وز بد
کران سکه بود نقش کمن
ز نابخوان بهستر از صد بود
بر بي دانيه غم نشايد گذاشت
بن داد چني کنيزي جواب
که یک دل باشد دي در دو کار
بنايد فرستاد بي انجن
فرستاد بت باه انايي پر
کي انچه خور از اريش کند

میدند کس نگران شود
رفتی و فدا دار برینید داشت
چو دروان ره روی را بار بست
خواکنده بودش جوهر روان
نهانخانه داشت در زیر خاک
بانی و مانع قناعت نمود
فرماند سرگشته در حالش
عروسش بد را جاد ساخت
پری رخ ز در مان آن جرئت
جوگشت از دایا قن در دست
بشی خانه از خود بر طیب کرد
کل روی آن ترک چینی گشت
فرخ بند برق بر انداختش
از آن دوزخ نک و تارکیت

از آن پیر طبعی خام یافت

دین بود خیر و کز آن بزم خاص

چون قضا و قدر آن نوزد

بما و اگر خویش باز گشت
که هر ملک زاده در پسند داشت
سوی او فرامید تنی بدست
فروشت بر برق بروی جوان
نشاندش در آن خانه اندر خاک
وزین پیش خیرش بخت نبود
که باز قه چون آمد از خانه پیش
دلش را بعد کوه شربت خواست
از آن تاب و آن تکیه گاه
دوای دل خویشش باریست
کی بزم شاهانه ترتیب کرد
شمال آمد و راه میخانه رفت
در آن بزمکه بود و بنواختش
سمش چو حاصل شد و شتم

بر اسود از آن نوزد دارم یافت

برون آمد او از آن خلاص

کسی را که یابی بود در پیر شتم

ملک زاده زانده و آن رخ
خبر داشت کان یار اندو خاک
نشناس با نیکی بروز بلند
سوی خانه خود بیک ترک است
کمی را پستواران بر و بر گشت
ملک زاده زندانی پشتمند
چو آن مرد چون بود غمناوار او
طبی طلب کرد و علت شناس
سمان آب در نمش اندک بود
چون مرد چون دید کان چهر
جوار است آن بزم چون نهاده
شده او در شاه نظر بسته را
ملک زاده چون در جهان بگریه
جسکیم که چون بود از آن هر

بفرموده در او درموش

که آن مرد بان یار خرد و پیر

مداری شناسش بیانی پسند

سوی آن بیابان گرانیده رخت
در آن ره کند خویشش را بملک
برو حمله برد و او را کشت
بجتم فرو بستش آورد باز
کمزور از پوشیده پوشیده داشت
دل دیده و دوست بر سر نه بند
که بسته در چاره کار او
که امانی داشت بکجایکس
تماشا طلب کرد و شادی نمود
ملک زاده را جوید راه
نشاند آن کل پسرخ را در کنار
نه از دم از دمار پسته را
می و مجس و شمع و معشوق دید
بود شرح از آن بشنایم

سختی چون گشتن از دلش

بقبال شمع عطیه داد و رست

بشدن چون برین نایب

بسمه مودت کاروانان روم	فرامند نردن شش نه مرز و بوم	مگر چاره آن پری شش کنند	دل ناخوشش شاه را خوش کنند
کسانی که در پرده محرم شدند	دران داوری که فراموش شدند	دران تب بسی چاره یابا شدند	تش از تابشش بر پا شدند
ندان از تبش کشت یکروز به	نه زار و بی شه دو کشت آن کرد	از آنجا که شد دل در بسته بود	ز بیمار بیمار در حلقه بود
فرود آمد از تخت بر شد بام	که شوریده را کم پذیرفت	یکی خطه پیرامن بام کشت	نظر کرد از آن بام بر کوه و دشت
دران پستی از حصن بام بلند	شبان دید در پیش او کوشید	سایون یکی سپر با فرو و سوش	کلاه و سرشش مرد و کافور پوش
دران دشت بحیثیت بی شعله	کشتش در یکاروی که در کله	دش زان شبان اندکی بر شاد	که زیبا منشش بود و زیرک نهاد
دینار کازدش از جای پست	بران خبر و بام عالی پست	ریقبان بزمان شته تا خشد	شمار از آنجا ندن مرافا خشد
برآمد شبانه نزدیک شاه	سراپرده دید بر او چ ماه	خبر داشت کان سدا سکندرت	نمود از مالش بلند آخرت
زمین بوسه دادش که پرورده	در خدمت حسروان کرده بود	پس انگاه شاشش بر خویش	بکت یا خشن کتبه خند را ند
بدون کت کز قصه کوه و دشت	فرود خوان بمن بر یکی سر کشت	که دل تنگم از کردش رو کار	کمز خوشش کنم دل با موز کار
شبان گفت کای خست تخت گیر	بتاج تو عالم عمارت پذیر	ز تخت زرت ملک پر نور باد	ز تیج سرت چشم بدو در باد
خستم خبر کن که تا شمر یار	زهر چوبه بر خاطر آرد غبار	بدان تا سخن گوید آن ره برد	سخن گفتن او بدان در خورد
پسید شاه از بشان این سخن	که این قصه را با رحمت اصل و بن	گفت از درد او دین پرور	سخن چون میان میان سر سر
بدو حال آن نوش لب باز گفت	شبان سخن شد که ز راه نرفت	دگر باره خاک زمین بوسه داد	وزان به دعای بی دگر گویاد
چنین گفت کاکام که بودم جوان	که مردم خج خدمت حسروان	ازان بزم و دوان که سن آستم	دریشان سر خود برافراشتم
ملک زاده بود در شهر مرو	بهر طبعی چون فرامنده سپرو	سپی سرور کرده با لاس پست	دماغ کل از خوب رویش مست
عروسی ز باین پستان او	کرد بود فرم شستان او	شمار کرد به چشم زخمی ز ند	بش آمد شدان با زمین درد
دران تب که فرود آمد و دوش	بسی چاره کردند سودی نداشت	سپی سرور زنده چون بید	بدان چه که ز خلق تو خند
ملک زاده چون دید کان پستان	بکار اجل کشت هم دستان	ازان پیش کان زبر باید خشد	ازان نوش لب خوش واد کشید
ز نو میدی او یکبار یک	گرفت از جهان او از یک	دران ناحیت بود از اندیشه دور	بیابانی از کوه و اندیشه دور
در در پستی را به پنج و نه بر	بنام آن بیابان پستان مرک	یکی کوشدی از جهان نا امید	دران محبت آباد کشتی نوید

خنده جان بدگران جاست
شبان بیامنی اندر راه
دل خود در اندیشه گذاشتی
نی دید کرد و ریزد شبان
شده از ناله بی جان کرم
شبان را بخود خواند و بر سیدان
بفرخ خودش که دم از زخم پاک
گفت ای این پستان شاه را
بدو گشت گاهی در آستین
اگر گشت از آدی از تنه میخ
خستین بگو مرده راه رفت
ازان راز پنهان دلم نسته شد
جوشه دید از بکر گشت او
جو در پرده بی نپس یافت راه
بسکی پیراینده را یاد کرد
بخاری که در سنگ خار شود
نغنی بی را دل صبحگاه
ازان نغمه که در دل آب آورد
چنین گوید آن نرگوینده سپر
بطاق دوا برود در او چشم
سکته جان کام در کام او

براسک آن ناله نایی برت
نی دید بر رسته از فقر جاده
بدان بی دل خویش خوش داشتی
شدان خزر شوریده بر خزر بان
که بولا و باخشم او نرم گشت
شبان قصه بی بدو گشت باز
شد زخمه زن تا شد زخم ناک
بسر برد سوی وطن داه را
سختی سر بسته را بر کشی
و که نه سرت را بر دیل تنغ
دعا کرده و با آن دعا کرده گشت
حکایت کجایی فرو گشته شد
درستی طلب کرد بگشت او
همان راز بیشینه بشید شاه
شاد ازاد و از تیغش ازاد کرد

زجه سر بر آورد و بالا کشید
برسم شبانان ازان پیشه
برون زقه بد شاه روزی بد
جان بود در ناله بی زبانه
دران داور بی ساعی پی نشد
که این بی زجانی برآمد بند
در دجان نه و عشق جان بست
جوش پست طوط در ستاد کس
که راز مرا با که پردا خستی
تراشده کین دستا نه اند
که چون شاه با من جان کرد عهد
مختم خراین با کس ای بیک رای
بنمود کار در قبی شکوف
شد که که در عوض کاج جان
جان دان که آن بخیر العسل

در قصه اسکندر باشبان و انا

که در خیل و خان بودش نظیر
که به بسته بر خنده جام جم
رسیدی بنویدی انجام او
که روی کمر شاه چینی کلاه
می داشت تابنده چون شتاب
دل شه که آینه بود پاک

سمان دست فروی بکاشید
نخستین بر دزخه انکه نواخت
بدان دشت بان پرچم بان گشت
که دارد و کند و گوشت دراز
براسک پستان آن پی نبرد
که شیرین ترست از نستان گشت
بدینانی زبانه زبانه
تراشده را سوی خواند و بس
نخن را بگوشتش که انداختی
خوار است گشتن جواب دید
که بر تخ کشم بر خود سان همد
و گشت ام با دضم خدای
بی ناله پرورد ازان چاه زرف
نستیده کس نماده نهان
سکوف کینه انجان گشت پر
سراجام کار آشکار شود
بن نغمه رود بر باد شاه
ز سودای میوه خواب آورد
نشت از برگاه روزی بگاه
زجران تب یافته رنج و تاب
ازان درد مندی شده در دما

که جوان بخاکستر عود و بید
رسی گمان زخمت را مایی و بد
که صاحب دو قرنش بران بود نام
قبولی در اکث بر جای جام
ز قوی در کوه سنجیده داشت
سمان قول دیگر که در وقت خواب
در کوه که یوید جهان نیلست
ز مری که یو مایان داشتند
و نقش در گریست پیکر نگار
بت کردشان در میان شناس
جواز هر پیکر بدان دگر بیک
شمارت از ایشان بهر مرد بودم
کمان بودشان کمان زیر دست
جز این گفت بامش خداوندش
ز در کوشش را بچندان داشتی
که کمان غلام از جهان در گشت
جو موی از سر مرد زبان بار کرد
خانت دم کوشمال ان نفس
گفت این سخن با کی در جهان
یکی روز بنهان برودن شد کاخ
کشتاه جهان را در دست کوشش

کنند از سر خنده و ندان
بتاریک شب روشنائی بد

بیارای سیننه ره دل سپند
سخن را بکا زنده حره دست

در اقوال مختلف اسکندر اجرا و در
بقدر سن می گفتند

دو قرن ملک بستند از اقبال
ابو موثر اندر کتاب الوف
بکافه برش نقش بگاشتند
یکی بر عین دیگر که بر بار
دو فرخ نوشته ز روی قیاس
که بود آن دو پیکر هبی پیکری
بر ارایش دست کاران روم
نه فرخ نوشته که اسکندر است
که بیرون را نداده بودش و کوشش
جو بخش مردم نهان داشتی
بیک تر از شده محتاج گشت
بدو مرد زبان ز ملک آواز کرد
که ناکستی را نکوید بکس
که کوشش بی داشت در دل نهان
ز دل سیکه ابد بستی فراخ
جو کت این سخن دل تهی بودش

دو قرن استانی ز دیاموز کار
که چون بر سکندر سپردا جهان
جو بر جای خود کلک صورت گشت
دو قرن از سر هر یک گشت
که هر یک به پیکر برادر استن
ز یونان بدیکر سواد اوستاد
عرب چون بران دیده بگاشتند
ازین روی در شبست افاده اند
بران کوشش چون تاجی گشت
بخیر تر از شکی که بودش غلام
تر از شده استادی اند برار
که کرد از این کوشش پرایه پوش
شدن مردوان طلقه در کوشش کرد
بیشیدن را زنده زرد روی
به بیغی که دید جاسی شکر ف
سوی خانه ابد با سپستگی

برو تا این از غنم بست
بنام سکندر چنین نقش بست
که بر مشرق و مغرب اورد کام
دو پستی ز دی تیغ چون صیوم
دو کیس و پس بشت چیده داشت
که عمرش دو قرن آمد از روزگار
بنودان خصل خلق را در گمان
بر راست اراشی در جورش
بود لار و در دوزر انجسته
فرشته بود بر جوت را کستن
حدیث پکندر برو کرد یاد
دو صورت سکندر را بگاشتند
که صاحب دو قرنش بت داده اند
ز در دشتی طوطی او بخت
سوی او کوشش او کس نه بی پایم
بوشیدگی موی از او کرد باز
بکوشش او دم کادره کوشش
سخن بی زبان از او کوشش کرد
که بوشیده را زدی در ارد بدر
خندان سخن را دران چاه ظرف
که داشت مهر زبان بسکتی

سران فتح کابلاش آورد پیش
دعا کا بد از راه الوهیکه
سکندر که آن پادشاهی گرفت
بکس بر جوی جور نکذاشتی
بدین راستی بود سرمان او
و گردن کبی ترک روی کلاه
ز بولاد حایان شمشیر زن
زبان او دانی که وقت شتاب
ز پیران زاهد بشی بیک مرد
جوکاری که پیش باز آمدی
براش نشستند و امش کران
سراینده بود در بزم شاه
و شی جابه اشستی منت رکن
تنیایان جلوه نغز بان
کس جابه را کرد پزی که
جوابه سرخ کل ریخته
زمین بوسه دادن سراینده
خران پست گزین عمل کرد ام
شاه از پاسخ مرد پستان ساری
ز کبر بر چید و در کیه گفت
جوان نقش و پیا روی طراز

ز فضل خدا دید نه از جند خویش
نیارد مگر معنی پا لودیکه
جانبایدین بیک را بی گرفت
جانبایدین آن مکه داشتی
که شد سنت کشور بزمان او
بهند و چین یک زدی بارگاه
که بسته بودی نزارانجن
کلیچه رو بوندی از اقباب
که در پشت دعایی تواند کرد
بمشکل کشادن نیاز آمدی

دعا کردش بن جبر در پرده بود
جوهانی بود مرد مقصود خواه
نهان غافلان بود کز روده وی
اگر پسر زن بود اگر طفل حسد
تبدیر کار آگهان دم کشاد
شیندم که هر جا که را ندی جو
وزاضون کران جند جادویست
کلیمان باریک بن پیش ازان
به پناهران نیر بود پیش راه
یکی روزی خوردن آغاز کرد

حکایت مردی که جامه و اسکنه کرد

دل شاه را داد بر طواف
دشی زیر کرد استر بر زبر
خار میکلان در او نیخته
جان و سر شاه سو کند خورد
درون را به بیرون بدل کرده ام
خودماند سر کشته لشی بجای
که پوشیده به راز مادر منت
سر غیبه زینسان کشید با

بران جامه چون کل فروخته
جو در چشم شاه آمدان ز نرشته
حریت چراگشت برتن پلاس
که این جامه پست بخر بودار
خلق بود بیرون نهشم رشتاه
ازان پس که خلعان اوتاز کرد
که از راز نا بر کشید بند
به از مادرین مخمر نقره پوش

سمان که شایسته دعا کرده بود
دعا زد و باید بمقصود راه
بدوینک را بر یکم بد پی
که از داد خواهی بدور راه برد
ز کار اکی کار عالم کشاد
بنودی در شش خالی ارشش کرده
کریشان شدی بنداروتست
که رجام اندیشه خویش ازان
وزین جمله خالی نبودش سپاه
در حسرتی بر جهان باز کرد
کشیدند بر می کران تا کران
که شتر را در و بیش بودی نگاه
جو کل تار و پوشش را موده شک
ز کبر باس خام استر دوخته
بدو گشت کای بد بر بد رشت
جوداری کشته پیش کوشناس
ز پوشش و کز کونه نشستی برت
خلق تر شدم چون دران یافت راه
بخلقش گرم بیش از اندازه کرد
بکیر جهان در جهان بوی کشد
جو عود سیه بر نیاریم جوشش

تویی خورشید ز من دور و دور
دلت تازه بادا و دولت جوان
بلندیت بادا و جوی خنک بود
در شنده تیخت عذوباد
سرفید یونان یونان کوه
که چون یکره آن شاه گیتی نورد
یونان زین امد از راه دور
زراشت سویی نشا و دریا
سخن را نشان جنت بر بری
ز دیگر زبانها همه مرز و بوم
ز سر در بدانش دمی در کشید
خستین طرازی که بت از قیاس
سمان رنج اسکندری کا بل روم
بدان کار دانی و کار آیه
بخوبد گسی بر کی برتری
قرار ایچان شد که نزدیک شاه
سرخ بدانش برافروختند
کنون کان نواجی ورق درخت
نماند اشتهای از ادم
دش چون شدی سیر ازین گناه
ز دی روی بر روی آن رنگ

مطالب بمرست معذور دار
تو مادی جبار جهان پهلوان
که جبر خنک از بلند می نماید فرد
درفش کیان از تو فیروز باد

بدان جام کار در اندیشه سوش
براه تو در کوشش روزگار
دوستی ترا از صبح شمشیر تو
مباد از تو بختر تو کس مایک

انگار سخن دوم مجلد از شرف نامه اسکندر ریک

بروش کوی کرد با رنجایی
زیونای و پهلوی و دری
جدار جنس یونان چار و جل
وزان جمله دریای امد پدید
کتابت کان مست کسان شای
بدون نرم کردن آسن جو موم
جوشست بر تخت شانشی
مکر از طریق هر پری
بدانش بود مرد را با یکاه
ز فرزانگان دناش خوستند
زیونان و اود نامش نکشت
بروش بند می ناز و نرم
در آن خنک که اوردی گاه
بر اوردی از دل دم در دناک

دماغ فلک را باندیشه سنت
از ان پاری فقر خیر و ان
برمود تا فید یونان
صف چون ز کومری گشت
در دفتر رمر و جانین
چنین فو باوه عقل و رای
اشات جهان شد بخت بلند
زیر مایک که والا بود
جودانش بدولت روان که همد
ز فرسنگ آن شاه آتش پسند
سر نوبی که جبه بر چرخ بست
یکی خر که از شوشه سرخ بید
نهادی کلاه کیانی ز سپر
ز زلفه سپاسی بر اداستی

منه ساله می خورد نیت و نیت
بمنتاد چون چرخ گردان کار
سپهر از زمین را تم زری تو
وزین یاد کار این سخن یاد دار
جو امر چنن اردار کان کوه
ز کردش بگردون بر اورد کرد
وطن گاه پیشینه را داد نور
در بسکیمها کشا و ز نشت
برو و یاد بودش جواب روان
کنند آنچه دانش بود ترجمه
پدید آمد از روم دریای در
کمز زنده ماندند یونانیان
بید آمد از شاه کشور گیتی
که دانا ست نزدیک مار جمند
هر زمند را باید بالا بود
سمان سویی انش بخود جند
شد از یونان بدانش بلند
بطاعت کشتن جمله بودی
در آن خر که افشاند رنگ سید
بخدمت کوی جنت بستی کمر
بایده هم یارینی خواستی

ز بس کج کان روز بر باد است
جو ماند این یکی گشته کوه کجای
بکم مدت آن خرو ویرانه بوم
نکر تا بدین شاه فرخ سپهر
برار است ویرانه را بکنج
جو ز آبادی آن ملک انور داد
حراغ ابرج باشد هم از جنس نور
کلهداری آن شد که بر سر
دماغی که از سر در اردغور
تویی رایت از نصرت ارادت

بغض خود از او پیش می آید

ز کاوش و کجی و کتب و کتب
برای برین سنت بروز کاخ
پستانی بدان طاس طوسی

توان کن که این نه نشوان نه نیست

نخستین مرا عقل تحقیق داد
بدین کل که ریگان باغ نیست

شب شنبه را کج از یاد دور
دگر ره شد آن گشته کو کمرای
بنوعوی آباد تر شد ز دروم
دگر باره چون شد عمارت بدیر
ز بسیمای مملکت بر درونج
حسرتی ز درگاه او دور باد
جز را بدو دید ستوان ز دور
نهد نرمان از کلاه چنبری
ز سر بویگردی شمشیر دور
ترود زرای تور خاسته

و کا حوزہ زلفی فرمان دیے

تویی پیش و ادای به ز پیش داد
ازین پرده مشک جینه فروخ
حق شاه نامه محمود باز

مَنْ زَكَتَ زَكَتَ جَنَّتْ

بخواندن ترانیه توفیتی باد
در ایوان تو شب چراغ مست

رجبندان زن و مرد و جوان و پسر
 باقبال آن کوه هر چه سیري
 در آن رخنه مگر که از هیچ دوتا
 کلین باز دوش را بر سر ترگزار
 ز سر کبی انگیخت صد گونه باغ
 رسی آهانی که از دور دست
 ندان شد که داری پادشاه
 که در عالم تویی در جهان
 جو عالی بود رایت رای شاه
 ز مضویری رات و رای خوش

بسمه تعالی اینک تقداری کلام

جو درویشی و سبب است
یاد سخن شان یکی طاسی
دو وارث شمار دوکان کن

فی دارت از دارت پادشاه

جو توقیع مامرد و سمره شود
برای مجلس رافوز جام

برین نامداواز بهر نوسید
 ز زبان دایره دور شد داور
 شد آن مملکت دوزخ و آتون
 بدیوار زرین بدل کرد باز
 برافروخت از خانه صد باغ
 بنور توینم در و هر چه
 کرد و بکجینه در کلاه
 که از دست بر سر کلاه جهان
 سمش بزم مستی بودیم پاه
 همه کارها کرده بر جای خوش

یکن کذا نشد ازین برجا

سند ذکر شوی بر همه پیش دست
خواری هم با این کاوس و دیه
ترا در سخن و مدار سخن

بانی که نوا داده باشد

سخن را بیکه بایه در ده شود
که جلاست نخست در خون جام

مهر می بین طبع باز ارکان
 فیداری ای حق چنین از جنب
 جوار بر ز ند طبل خود ادا
 بر او از من جمله مرغان
 نظامی ز کجی بکشی بند
 درون آرا اگر صیدی
 جو بر میگه شایستی زرش
 سر سرازان و کوشان
 بطغوی دولت ز محمودیان
 چار بست هم میوه هم کل
 جوش شیرینش برادر اب
 عباس جو پر بر ز ند سپهر
 سپه روی آن در درو
 یکجای کان برون از دست
 دین مهر با شاه ایرد پرست
 جواد یکین خواند او را سپهر
 سر زگر بود نام او کی نشین
 زمین کشته جواسمان بقرار
 فلک را سلاسل زخم برست
 رخ پنهان را بر او در میل
 نیک کشته را مهر بر کاو

بسکه خواره جاکي خوارکان
 سخنانی من چون نباشد
 خروسان دیگر بگویند بال

همین سته دیدم از لعل پر
 شنیدم که بالای این بند
 همانا که این مرغ عربی شغم

در دعای بادش بهنگس محمد بن شکس

برون آرا اگر کنی اکند
 همان خطبه خوان باز بر نشین
 ملک نصره الدین سلطان
 بتوقع نسبت ز داودیان
 سرانیده قمری و طبل سرو
 میاخی کند ابر بافتاب
 شکارش نباشد کوماه و مهر
 که خود از من سدا از ماستاب
 کف دست بسیار کس را بچاه
 ز مهر و فام چه خوانند
 کوپت از دگر خروان شین
 که سم کی تانت و سم کی نشین
 معلق زنان از بازی روزگار
 زمین را مفاصل هم در شکست
 در مصر ماند ابر اندوخیل
 نیک مهره را پیچ دیوار ماند

چنین کج اگر بخت روزی بود
 شکی کا بخت در دور ایام
 جو محمود با فرد و مشک شرم
 نه بینی که در زرم چون کوبار
 جو در جام یزدی پال خورد
 کجاکشت شامین او صید کیر
 که باشد کسی تا بدوران او
 سراب از شراب شناختن
 دیدد یو فکس شسته ز دور
 ز من مانده ام خیره در کار او
 اگر پیشکین بر نویند را
 باجای اوزنده شد ملک مهر
 بر اندکی صدمه از نفع خود
 در اعصابی خاک آب بسته کرد
 چهار ارجان در انم شسته تخت
 نماده یکی دیده بر جایی شین

نمیری جو دریا و لعلی جو در
 خروسی سیدت وزیر عرش
 که هر باد اوی نوا سی زغم
 رانده با کسنت و کویای مر
 کفاری کج تا چند
 پسند او رکتی فسرودی بود
 برو خطبه و سپکه نام او
 جو داود از دوشته فولاد نرم
 درم ریزد و زرشند ساز
 بشین چون بر و لعل بر لار و در
 ز شامین گردون برادر شیر
 کند در دی سیرت و سان او
 کشته تشنه را از تکت و تاختن
 و یک این ز طفت بودان ز نور
 که گشت آفرینی پسند او را
 بودی نشین حرف روی کرا
 کوی من انک و را روی و مهر
 که مایه شد از کوه کاو
 ز بس کوفش کوه داخسته کرد
 که آفریدی کوه شد طفت
 جهان در جهان سر مرز اندوه

دین جارسوی مخالف
و کربا چن تن جوانی کتم
که تار ما کردن این بند را
از ان ابر کاش در آب افکند
و کرباره دولت در آمد بکار
فروخت شب روز روشن
و کرباره بنجم سبک خیز شد
سه روزه را روزگار تمام
بر انداختی کردم از راه جست
خودت کاکس بود شیریار
بموران دهد دانه مورخوار
ره آورد مورخی تند بر پیل
که یکده سراز بای شناختند
خاسی کبی دانش اید بکوش
کم و بیش کالاجان بر سنج
مزن آره رسال خورده درخت
بدر یار ساند و نشان زدست
بجده این شاه میدار سوش
باندازه هر کرامت
زمن هر کس این نامه را باز جست
سری دیدم از مفر برداخته

نیم رسته که پریم و کرجوان
کال کسان زندگانی کتم
سیار از ام این عمر چند را

اگر وقع سپهران در ارم کجا
سمان به کربا که حسن تازه
جوفاض دریا در اید بموج

کشتار در کنگه داشتن بشرط انصاف

شاطر دلم بر خن تیز شد
یکی روز دانه کی روز دام
که این ملک را کی اید در دست
که باشد بنده در هر دیار
و پدر پیل را طعمه پیل وار
دیر پشته را بت جبر پیل
بستی کلاهی بر انداختند
ز بطل دریده بر آرد خوش
که حال با عت اید بر پنج
که خفاک ایزن کشت تی تاج و تخت
کند کرده کوه را لعل سبت
که نازش خمرست و نوازش خوش
و داد و دوشش را د پدایه
بنوان او نامه آمد در دست
بسی نابا کی انداخته

جو دولت دهد در کشاید کلید
جو فرمان دهد نقش پر کار کن
درین شهر کابال یاری کند
داد و دوشش جبره باز بود
نه چون خام کاری گشتی کند
همه کارشان شودیده خواب
بزرگ اندک و خود بسیار برد
مرات کندار تا وقت کار
کمین بر کن شاه نو خیز را
جهاندار چون ابرو چون آفتاب
بر جا که رایت بر آرد
ز بر خن کوه تا بر ک کاه
از ان شد بدو آخرین جای کسیر
چند او مر که دیدم از چن پروان
دری نزد عوی و خوان تیت

جسد انم از مردم دور کار
نمایم بخت درو بی اندازه
ز کام صدف در بر آرد باج
زمین سایه بر آفتاب افکند
دل دولتی با خن کشت یار
شب اسکت اوج صادق مید
ز سنگ سیاه کمر اید بدید
بنمان من کرد ملک سخن
که باشد که او شهر یاری کند
جهان بخشش با تراز بود
بجانه زدن خام دپستی کند
از اندازه شناختن شد غراب
سکوه بزرگان ایزن کشت خرد
شردن توانی کی تا نمراد
کزین کشت شیر و یه بر دوز را
بر اندازد بخشد هم اتش هم آب
کسیر که داب کشاید ز بند
شناسد همه چیز را با نگاه
که در آفرینش ندارد و نظیر
نزدیم در و خوی خلوت روان
همه لاغریهای بی فریب

<p>کسی زان کس کابین کر بود ز حسی ج باید طلب کرد کام سپهر ارد بایست نمانست کر و با تو چون طشت شد آب پس چون گرفت این خم نیلگون حساب ملک را در بکن ز دست درین برده با آسمان جنگست کسی را که درون برادر بلند درین جادو جادو پیغمبر رباطی دور داد این در خاک خسره کسی کو درین جادو است نه خسره شعی که چون بزخت</p>	<p>باز صد کس کابین خور بود که کس سوخته داردت کام خام بزخی که اندازد از ما سپهر تو با او چون غزال و خاک سپهر که صد گونه رنگ اید از وی برون که بستی بلند و بلندیت است که این برده کس را هم اشکست شمش باز در گردن آرد کند شکم جادو کرده چون چاربا دری در کیوه دری در خاک جورف انداخته و چون بیجست بشی جادو جان کند و از دست</p>	<p>از ان پس کار و بشنودن شتاب اگر جوشش کمری بسوزی ز درد درین طشت غزال بکون بجا خاکدان باشد و آبگیر اگر جادوی بر خمی ش سوار کسی زیر ماکه بالای مات چه باز چکه کین جسته باز بکند بر و باه سحر ارکلاش سرا نگاه بر جادو باشی هم نیاید کسی زان در اینجا سراز خف برق کو جان بکوی سپهر کسی را که گشتی نباشد دست</p>	<p>جود راج در ده صلاهی و کر بنجو شیشه شوی خام سرد تو غزال آبی طشت خون ز غزال و طشتی بود ناگزیر خمی بن بر جادو دان صد سراز اگر زیر و بالاش خوانم زوات بنازد درین جادو یوار سنگ بخود و سکان سیاش کمرین کند جادو باشی هم کمرین در بر و نش نگردد باز بیک خطه زاد و بیک خطه مرد شناور شدن واجب است</p>
<p>بقی نامی بر ریای از</p>	<p>بقی نامی از ریای از</p>	<p>بقی نامی از ریای از</p>	<p>بقی نامی از ریای از</p>
<p>که از برق گذر کند ماکه زرد سرا راه دارم بکار اسیر سرم بر سپهر خوابگاه آورد</p>	<p>که از برق گذر کند ماکه زرد سرا راه دارم بکار اسیر سرم بر سپهر خوابگاه آورد</p>	<p>که از برق گذر کند ماکه زرد سرا راه دارم بکار اسیر سرم بر سپهر خوابگاه آورد</p>	<p>که از برق گذر کند ماکه زرد سرا راه دارم بکار اسیر سرم بر سپهر خوابگاه آورد</p>
<p>بقی نامی از ریای از</p>	<p>بقی نامی از ریای از</p>	<p>بقی نامی از ریای از</p>	<p>بقی نامی از ریای از</p>

فروشنده کوهر اندید
جو فروخته باغی اراپشتن
سخن زین مخطره دارد نوی
سخن گفتن آسان برانگیزد
غلط کاری این خیالات نغز
ترتیب این بکر شود فریب
ندامم که این سادگیهای چست
بدین سحر کواب زروشت برد
من آن ابرم این طوطی شطرا
جوسایه که بچار در دوز نور
سمه طرف خوانان ظرافت مند
جلوه زد و دم ز پولاد رنگ
خواندی که این مثل سنی کار
مثل زردین لکب خزان بود
جهان پر شد از دعوی خستن
بباد و سواثری نماند در آب
و باخیز از تری آب و ابر
من آن عود سوزم درین بزم
ندارد جهان فوجی سازندگان
دو کرپستان در بر شیم کشته
دو باشد کس اینکین خانه را

متاع از فروشنده باید دید
سمن کشتن و سهر و سپهر است
بدین شیوه نو کند پی روی
که نظم هوش از سخن بس بود
بر آورد و جوش دلم را بجز
هر اصابی باد و شره انگیز
جلوه درین باغی جاه رست
بسی رند را کاتش اند برد
که آب از جگر خشم افاق را
وز و دارد از خوش خویش دور
قباله نویسان حرف نمهند
بدان تابند بر دیر قوت رنگ
جلوه بستد رویان راهها
که بر باید از سپهر ویرانه دود
برین نطق ترسم ز خون رختن
بسوزاندان حرکت را اثاب
که باشد نفس را کند که طبر
ندارم برای یک فطیفه نگاه
ساز و نوا نوازندگان
کند دعوی آب و آتش
فریبده چون شمع پروانه را

بهر سبزی شاه روشن منم
یکی سر و پیرا پستم در جن
و بی باید اندیشه را بر و تند
کسی کو جواهر برادر سنگ
ز کرمی سپرم را پراز دود
سخن بن کجا بار که میزند
که اموخت این زمره و ازیر نش
کجا ابر تا در بدر یا بر د
سمه چون کیا جگر خواران من
زمن که جبهه پوزنده شد و آستان
من باور این فیض از ان یا شتم
چون کردم این تانیا ک
جو خواهی که بر کج یابی
بس خواب کاو ل بود مولی ک
جوباران منراوان بود و تونز
جو بر عادت خود در اید حرف
باید کی اتش افروختن
خدا از پی بند کیم اسیریه
جو بر شیم بسته بند بساز
یکی کارگاه بر شیم تنند
کند یک مکس مایه خورد و خفت

بهر وی و نسک فرمان بدید
که بر یاد او می خوردن انجن
برینش نباید ز شمشیر کند
بد شواری اردو سخن را بچک
ز خشکی تنم را نمک سود کرد
جو میگوید او خود چه میزند
که سازد نوا یا پی روت مند
خسار و دوزین بصره فرما برد
زمن بند و تشنه باران من
هم از فیض جود مست آستان
که روی از کوچه چشمتا شتم
بندیده پاک شد جایی پاک
بناید غمان از ریاضت کشید
نشاط آورد و چون رسد روز نما
موا سر د کرد و جو برد جهور
سواد و در باشد ز باد لطیف
بد و همدل و عود و کل خستن
خزنده یک ناید از من بدید
کند دست خود بر بریدن و راز
یکی کاروان بر شیم نرند
بدزدی خود یک کس در هفت

چو طوفان اندیشه را بم گرفت درین شب چگونه کرد توان راه برین بنه آموخت من آن شب نشسته سواد بی شک چو پاسی گذشت از شب دیر باز من از کله سر درین دینک فرو بسته کاری بای غی بشی و چه شب چن کی روزگار من از دولت شه کمیدی بد رصد بسته بر طالع شیرار بمزل رساندم ره انجام را که جوی را تیشه بر کان کشید من شب نیاسوده بر خاتم باطی کشیدم تربت نو سرم چون ز می تابستی گرفت دلم آتش و طالع شیر بود که کاتش و شیر هم کومرند که از لطف بر ساختم زبوری که براده ترکان کشادم کین شرف نامه را تازه کردم برد با دل به کشتن با فرچه رست	شب آمد در خواب گام گرفت وزین ره چگونه توان دید چاه ز ناف زمین ناچار بخت سید تر سوادی آن شب بر لب دو پاسی و که مانده میرک دراز سعی با قلم علیه منت رنگ نه کس غلبه ری نه کس سدی قاده در درخت فرسیده گرفته بسی آموختی شیر مست نخل کرده بر ساعت ملک بار که کرده هم صبح و شام را چکه خوردن دل بپایان کشید باسود کی بز می ارا پستم برو کردم اندیشه را پیش رو نخن با خاتم نشستی گرفت زبانم در آن نعل شیر بود که از دام و دمه پر شده بود که از کج حکمت کشادم دری بر انداختم مغسول کج از زمین سیدار را پاشتم لاجورد کشته چمن کرد باید رست	بشی از دل ملک تاریک تر فلک ماس که را بر اندوده نخل نه شععی که باشد ز پره اندوه بنوا صی کس در جستن شب ملک را تک آهسته شد میجا صفت زین خم لاجورد ز یک قافله جزداید سخن بشی که سیاهی بدان مایه بود در افکنده طرحی در بای بدان تا کم شاه را پیش کش در آن وحشت آباد قریه جو زین سر پرده افشاب سیری بر این سلطانان می و قتل و ریگان من سرش در آمد بغیردن ابر بلند دو چاه در ابود باید و لیس جو در دست من داد یک آخری جهانی بکومر بر انباشتم بدعوی دروغی نباید نمود دگر باره آن نظم خطی طراز بسی سلا شد که کومر رست	همی از سپهر موی بار یک تر سر با سپان مانده در بای سل نه پروانه داشت پروای نور که اندوختن گاه انداختن خودسان شب را زبان بسته شد که ازرق بر آورد دم و گاه زرد چرخ ما کشد ز یک نخل بن که در نور در همت سایه بود بطح اندرون مایگان رفت بر اینجه خیل چن با جش شده همت شرمه داد سیکر بخرشته کوه بر زد طباب ز دم بر سپر کوی روحانیان زبان و نیمه سخن بود و بس دو درخت کومر بکومر پسند یکی ز داتش یکی ز دیشتر دف زمره و دفتر شتری که چون شاه من کومر بی شتم خروا تش اینک توان از نمود برین تا بجا میکند ترکست ز نیاد و ازین کومه کومر بدست
--	--	--	--

که او بد کند و سر از طاق خوش
ز مار پنج و راحت اندوز ما
در پستی ده سر دیلی کان گشت
که آمد برون ماه یوسف ز جاه
و که خضر بر آب حیوان گذشت
ز داد و اگر دور در می گذشت
توان چشمه کباب تو مست پاک
تویی چشم روشن کن خاکینان
بهر مدتی که روش روزگار
سراسنک پشینه کرد و کند

بازی در اید جو بازی گری
بدان پیکار از راه ضنون گری
جو پری در آن پیکار و شکست
زمان تازه مان جاده خل بسند
عروس مرا پیش پیکش سس
من آن تو هم گریخت گری
جوانا جو کل نعل برابر شست
دل مرا که کو سخن پرور ست
سراینده داشتم در نهنت
نیوشنده کان سخن می شنید
که دولت شه کند یار یی

که برقع بریدی برین منت خوش
جوانغ شب و شعل روز ما
شعاع کن هر کنای گشت
شدن جسته ز جاده بر اوج
محمد ز سر جسته جان گذشت
محمد ز در آعه صد در گذشت
بدان آب گشته شده روی خاک
نوازنده جان افلاکین
بطسری در خواهد آمد و نکا

ره انجام روحانی او داد و مان
نیز دجاک سپر کوی تو
سر آمد ترین همه سپروران
و که کرد یونس ز ماهی شکار
که ارم در آمد زینو جاک
ز بی روغن سر جانی گشت
طیسی به روی باب رکن
ببادا کران شربت خوشگوار
سراسنک پشینه کرد و کند

گزار در تار که در دن نظم این داسان

جوان پیکری دیگر آرد بدست
سر نخل دیگر در آرد به بلند
که از تازه رویی بلست این تپاک
رسیدی ز شدی بزمان بری
جو پری رسد نعل در آتش است
سروش سرانیده بازی گشت
که با من نغمه ای پوشیده گشت
سم از شفته کار شد ناپدید
در آرد بمن تازه کشتار یی

برین کوبه بر نو خطان سخن
جو کم کرد و از کوه یی آرد رکن
درین ماهه گرم زنی تو بس
چه گنجت کان از معاینم ست
درین کوره کاینه روشن کند
ازین پیشتر کان نغمه ای نغمه
کنون کان سرانیده چاهوش گشت
سرانیده رفت و نیوشنده خفت
از اندیشه این که در کاه گشت

ره آورد عشق او فرستاد و مان
سرما همه یکسر موی او
که زیده تر جلد پنا بران
زمین بوس او گشت عای و ما
شد از کج خاکی عینوی پاک
بدر یوزده شمع تو جوب دست
ز حکم خدا نوش آرد و جنگ
بخشد بجا سر و شاموار
نواهی در که در جهان نو کند
نواهی در که در جهان نو کند
ز پرده برون آورد سپکری
کند مدتی خلق را دهری
کند تازه پرایه ای کهن
و که کوهی سر بر آرد ز سنگ
سخن گفتن تازه بودی ضوس
درینا جوانی جوانیم ست
جو گشت از اینه جوشن کند
برادری اندیشه از جوش مغر
در این گفتن فراموش گشت
سخن چون توان در چمن مای
هم از تن توان شد هم از روی

ز پرده برون آورد سپکری
کند مدتی خلق را دهری
کند تازه پرایه ای کهن
و که کوهی سر بر آرد ز سنگ
سخن گفتن تازه بودی ضوس
درینا جوانی جوانیم ست
جو گشت از اینه جوشن کند
برادری اندیشه از جوش مغر
در این گفتن فراموش گشت
سخن چون توان در چمن مای
هم از تن توان شد هم از روی

تواناست بر مردان مکن است
 شوند از جمله کاینات
 خدایا تویی بنده را و سیکر
 بخشایش خویش یاریم ده
 تویی خالق بوده و بودی
 ترا خوانم از سر مرادی گشت
 جو توستی از فرخ و از غم باک
 نه من جاده خویش و انم نه کس
 بدان تا ز باغ تو یابد بر لب
 کنم حاجت از هر کسی حجت و جو
 سر دش مراد یو مردم مکن
 بخشم من از خود فروغی رسان
 بین که چه خردم منی زیر دست
 من آن ذره خردم از دیده دور
 بر سر بر دم اول بساط سخن
 صفای ده این خاک تاریک را
 خلعت جان باد در کار من
 محمد که می دعوی تخت و تاج
 تنش محرم تخت افلاک بود
 دشته نمودار این دشمنان
 رسانده ما را بحریم بهشت

کران چرخ بنده یا ساکن است
 بدو زنده هر کس کردار دجیات

جز او کیت کو خاک آدم سرشت
 همه بودی از بود او دست فام

فی التوحید

که آید ز تو سر مرادی بدست
 جو مست آسمان بر زمین بر خاک
 تو دانی جهان کن که دانی و بس
 تضرع کنان هر یک بر در پی
 جو یابم تو بخشنده باشی نه او
 سر رشته از راه خود کم مکن
 که یابم فراخی ز چشم کسان
 بزرگی کن از بزرگیت مست
 که نیردی تو بر این خشت ز دور
 دگر که کنم تازه درج کهن
 که تا بسید این راه باریک را
 که خشت شود کردی ز کردار من
 ز شایان بشیش بر تفرج

دلی را که از خود مگردی گشت
 جهانی چنین خوب فرم سرشت
 طلکار تو هر کسی برامید
 نه بنیم من آن زمره در خوشتن
 تو مستغنی از مرجه در راهت
 جو برایش نای کشادی دم
 جو روانه شب سیراغ تو ام
 جو زده بگرد بزرگان دودید
 بنیردی تو چون بدید آمد
 باول سخن دادیم دپستگاه
 برانم کزین پس درین گنای
 جو از راه خشنودی ایم برت
 غلط گنم آن شاه سده سیر

بر این چنین نقش اندر شرت
 تمام اوست دیگر همه با تمام
 بود بنده را از خدایا گزیر
 ز غوغای خود رستگاریم
 بخشا برین خاک بخشودین
 نه از جرح تر سپند از بخشش
 حواله جاشد بقا بر بهشت
 یکی در سیاه و یکی در بسید
 که گویم ترا این و آن ده بمن
 یار من سویی درگاه تست
 مکن خاک بیکانی بر سرم
 جان دان که مرغی ز باغ تو ام
 بران خسریدی آورد خود را بدید
 در گنج را کلید آدم
 با خسر قدم نیز نهایی راه
 بخشودی تو ز دست و پای
 نه بیم سراز گشت پناهرت
 که تم تاج و بود و تم تخت گیر
 سرش صاحب تاج لولاک بود
 که ما را بدوست از این دپساک
 سیاهی نشینی جواب حیات

رمانده از دوزخ شک زشت

بسیده دی در شک کاینات



خودم کجا بکنجی آرد بدید رمانی ده بستگان سخن ز دانشش عقل را ناگزیر سزای پرستش پرستند را بکلم اشکارا بگفت منت سعد فزیده است در منت بخت بدو هیچ پویند راه نیست و کز ذات او زیر کوی گشت جو در قدرت آید سخن زان دلیم	ز نام خدا سازد آنرا کلید توانا کن تا توانا کن بزرگی و دانا پیش دلپذیر تولابد و سرده و زنده را شناسنده حیران از وقت گشت بر و افین کافرینده اوست خودمند ازین پرستش گاه نیست تدارا نخواهد کسی زبردست کبری قدرتش نیست بالا و زیر	خدا یی خود بخش خرد نواز نهان اشکاری درون برون برازنده سقف این بارگاه ورای همه بوده بود او کمی کرد و بی حضرتش نیست پاک سعد بود را مست از و ناگزیر کرت ندید آن شد که بالا بود جواز ذات معبود را نیست سخن بهر چه آرد از زیر و بالا بدید	سنان ناخسردمند را بجا ساز خسرد را بدرگاه خود نمون نگارن نقش این کارگاه سعد شسته جوهر امواد او نه آب و نه آتش نه از باد و خاک بود کس او نیست نسبت بدیر ز تعظیم او زیر تعجب بود بزریر و بیالاد لیسری کن سهر از خط فرمانش یکشید
نبرد بر دل دیگر از درد داغ	دل را ز نادان کند خون حسداغ	یکبار از کردون در آرد یکبار	یکی را از کردون و به بارگاه
سعد بندگی پیش او اندک است	بزرگی و خودی نبردش یک است	جه کوس بر او چه یک گاه برک	جه با او هر از ندکانی چه مرک
درد آسته کرد و گشت آوست	دیده ماده کرد و میانه دشت	بنا بر نشی توان از دست	نه پوینده خاکی آرد بدست

جهان را به نیروی شامش
ز روشن درونی که دارد جواب
جو تیرانگان در کین افکند
جو دیدم که بر حسن فیروز مند
سم آب جوان اسپکذری
چنین بلبل در کستان او
بنیاده شده را و نیروی نخت
ازین کوره کل کربانی حکید
نظای که نو در اعلا م تو کرد
بین رنگ طلوع پرواز او
من ان بلبل که گز ارم تا ختم
انام تو زان کردم این نامه
بخشی تویی انک خواهد یک
سمان که عشقم برین کار داشت
از ان پشته کاوردی در ضمیر

ز فوسف پر گرد و از غم تیر
بدو چشم روشن شدت افتاب
سر اسمان بر زمین افکند
بسی سبزی نخت شد طبلند
زالای چنین ساختم کوه
ببارک نفس باد و روان او
بدو باد سبزی تاج نخت
در ان زرف دیر مای اید دید
سخن را کرارش بنام تو کرد
چنین کینه رشت انداز او
بباغ توار که ساختم
که زین کند نقش تو خایه را
خزینه فرادان و خلعت بی
جو من کم زمان عشق بسیار داشت
ولایت تسان باش و افاق کیر
جهان پیش خود و جوانیت باد
سیاساتی از خم دستان سپر
از ان که جان داروی هوش باد

برم اقبالیت افروخته
جو شمیرش اسف فون آورد
ز ملک فلسطین و در میان روم
شاری نبودم سزاوار او
جواز ساختن باز پر د خستم
سپردم مکنی چنین کوهری
ز می تا جداری که تاج سپهر
نم چشمه ز سنگ خار اید
سمان پیش نخت تو همان کشید
در ان بلبل خود بین گز نو
نوایی سپر ایم در ایام تو
ز رپیل وار از تو مقصود است
کراین نامه را من بزرگ گفتم
مراد او توفیق گفتن خدای
زمان زمان از سپهر بلند
فزون از همه زندگانت باد
بمن ده کی ساعده پستگیر
مراد شربت و شاه را نوش باد

بر زم اردی جهان خوست
ز سنگ آب و آتش برون آورد
بذریای مندرمان مهرش جو موم
که رزم بر او رنگ شوار او
بدرگاه او پیشکش ساختم
ز اسپکذری سم با سکنی
سیر بر ترا سپر براد و مهر
چو اندک بود کی بدر بار
که ان مور پس سلیمان کشید
فسرود او ز مرغ را از سوا
که ماند در و پ لمانام تو
که پیل تو چون پیل محمود است
بهری کجا کوهی پختی
ترا باد تا اید ز سنگ و رای
بنخ دکو باش فیروز مند

در نصیحت فرزند خود گوید

چو راه آن پرده نشناخیم
جو دیدیم کایشان گرفتند کوه
پسند بر جوار ز قیام شیند
ز حضرت دران کار گرفته ماند
چو با کور کیران ندادند زور
سیاحتی آن باده بردار زور
مژه تا بهم بر زین روزگار
سری را کند بر زمین بای بند
در آرزو منظر کی را بچاه
کند این چنین چند باری حج
چو تازی دفس بد لکامی کند
جهان انگشتی است گانه جهان
بسی کج در کاران غار کرد
در آنجا در آمد بدیاری روم
بسکه آن جان می کشیدند پیش
جیاقوت شد روی مهر جوهری
بهشتی ز مهر قصری انگشتند
سج خود آمد فرزند ماه
جوابی که ابرش بیالابد
ز دل دامن سنت کشور گذشت
بشریف او سفر از آمدند

از آن پرده ایک برون تا حشم
که رفیق دست آید هم این کرده
رسی دید باز اندکش نابدید
که عنوان آن نامه را کس خواند
بای خود آیند کوران بکور
که بی باده شادی شاید نمود

ر با خد کس کوه بر کوه پ ز
چنین است خود کبند تیر کشت
بدان راسش انکه نیاز آید
مثل زد که کس که افزدارد
که تیر خوردن عقاب لیسر
یک جبر عمر زان باده یار نم

مراجعت سکندر از فتح اقالیم علم
ورستن بروم

سر انجام باریش سخت سچ
خسره میز اغلاپی کند
شود که از کار کار آنگهان
وزان غار شهر می جویبار کرد
برون بود کشتی بآباد بوم
جو دیدند روی خداوند خوش
زیاقوت طلعت اسپندری
زرد در زمره کوشی رخشد
بسر بر جوهر شید جینی کلاه
بباز آمدن در بدیاری برد
بهر کوشی نامه بر کاشت
سوی کشور خویش باز آمدند

ازین تو پستی به که بایشم رام
جهان در جهان خلق بسیار دید
کند اشک چنین شد درین کارگاه
ز بنی منسج در آمد بدوس
برزگان روم آگهی یافتند
سمه خاک روم از ره آورده
در آیش آمد سمه روی شهر
سختند قتل در کسج را
شاه از روم شد باز خویش بود
نشت از بر تخت یونان بنار
ملوک طوایف بفرمان او
جدا گانه مر یک ز کمر و کیش

نیاید یکی بایک از آن کوه باز
که که کوه که اندازد کاهد
که و یک تن رفته باز آید
ز جنت اجل بچکس جان نبرد
به پر خود آید ز بالا بر سر
ز جنت اجل رستگاریم
به رینگ و بد باشد امور کار
سری را بر آرد و خج بلند
بر آرد کی را ز نامی براه
که سیلی خورد مر کب بد جام
رید از همه با کسی نارسید
که چون زد دران غار شده بارگاه
بر آست آن حرور را چون سن
سوی رایت شایسته شافند
بر اخذت چون شیت ز خشنده ماه
زمین یافت از کج پوشیده به
جهان قفل برزد در رنج را
بروم آمد از ایمان بش بود
بر آسود از رنج راه در از
که بسته بر عهد و پیمان او
بر آورده کردن بکردن کیش

که از بهر آن جوید بجات	که از پنجه مرک جوید بجات	درین بوم شهریت آباد و بس	که هرگز نمیرد در آن شهر کس
کشیده بر آن شهر گوئی گنبد	شده مردم شهر از و شهر بند	بهر مدتی با سینه اید ز کوه	که آید سوخته راز آن شکوه
بخواند ز مردم یک را بنام	که خیر ای فلان سویی بالا	نوشته زان بانک فرمان	نمود یکی خطه آرام
ز پستی کند سویی بالا	پرسند کان رویناید جواب	پس کوه خارا شود بایدید	کس آن بند را می نداند کلید
که از مرک خواندن شایمان	بدان شهر باید شدش به گمان	شده از قول این مرد و آتش پیچ	فسر و مانند بر جای خود پیچ
یکار از مایه شش تنیز شد	در آن غم رایش میگفت شد	بر نمود کز زیر کان سپاه	تی جذ را سپرد اید براه
در آن منزل ارامگاه آوردند	سخن را در پستی بشاه آوردند	باند ز نشان گشت ز او از کوه	بناید که جنبد کس زین کوه
اگر نام پیدا کند یا نشان	بر آن نکته گردید دامن گشتن	که چون شود راه باسخ دراز	برون آید از زیر آن پرده راز
بفحش بدیران اندر شاه	سوی شهری مرک جستند راه	در آن شهر با فرخی تاختند	بجای خوش ارامگاه ساختند
جزای شهر اسکار و نهیت	جان بود کان پر نشین گشت	بهر وقتی او از آن کوپار	رسیدی بنام کی زان دیار
نوشته چون نام خود یافت	بر غمت سویی کوه بشناسی	جان در ویدن شدی نام بسور	کران ریکشتی بشیر دور
رقبان شه چار با ساختند	نوا بای آن پرده نشناختند	جو کوه و ن کوه نه شکی گشت	هک فلک جذ را در نوشت
ز ترکان شه گردش روزگار	یکی را بر قش شد امور کار	از آن دایو جان پنهان تروه	یکی را بخود خواند ماتف ز کوه
بگشت آنکس که بشیند نام	سوی یافت کوه شد شاد کام	گرفتند یاران زماش محکم	که در بویه بنمای طتی در ملک
بناید که بونیده شیدا شود	مگر از این پرده پیدا شود	شاینده رازان نمی داشت سپود	فغان میزد و تیر کی می نمود
نی گشت چری که آید بکار	بر قش شده چون فلک تیار	رمانید خود را بصدر زرق زور	شد او از ز ریش آن چو پندود
بماند یاران از دور سکنت	وزان بر کسی برقی میگفت	که ز یک ز مادر تن ترکت ز	که چون شد از ماکش دراز
برین نیز خون مدتی در گذشت	بباید خود شید بر کوه و دشت	ساری در باره نوبت رسید	شد او نیز در یک زمان بایدید
قدریه مردم که ماندند باز	نخواندند یک حرف از آن لوح باز	بر اسپند گشتند از آن دایری	که کس را نکرد آسمان باوری
ز بی رایس خود براه آمدند	وزان شهر نزدیک شاه آمدند	نمودند حالت که از مایه	سوی کوه شد باز نام کیس
نه سکام رفتن در سینه خود	نه امید باز آمدن نیست بود	نه انیم کا و از آن پرده چست	نوا زنده سازان پرده کست

یکی تخم کار و یکی بد رو د
ز باغی که پیشینگان گشتند
جو در کشت و کار جهان سیکرم
که چون بدانی بی نان تر کنم
جو بیداری بخت شد رستخون
جان ربه سری که دشمن آن دین
بران خط که روز بختن گشت
سوی لشکر آمد عنان تاخت
ز بخید اگر به حیوان خبرد
بر سینه ز محو ابعوا شدن
بر بخند سر از در دسرمای سخت
بشیمان شد آنکس که باقی گشت
بیادش حال آن سنگ خرد
ز فتنال نبش آمد از من گشت
خزون آمد از وزن صدها کوه
کفی خاک با آن جو کردند یار
یکی روز با فاصکان سپاه
سینه تابعداران روی زمین
ز تارکی و آب حیوان به
و کزینت آن آب در تیر خاک
ز پیران آن مرز بیکانه بوم

میان کیمین سخن بشنود
پس ایندگان میوه برداشتند
سده کشت و ورزیکه میکردم
چو پرکار بود آخرش باز گشت
مرادی طلب کرده نایافته
که در راه حیوان جو حیوان نمود
بد از غرقه آب دریا شدن
نه زان سان که از زخم شیر طشت
بشیمان تر آنکس که خود بر داشت
که پنهان بدوان فرشته سپرد
بسی سنگ بود اخت از کوه و دشت
ز بخیدش هر کس شد پیوسته
به هم سیکش رایت آمد عیار
جو میو یکی مجلس راست شاه
در مایه چون سایه زانو نشین
سخن در سخن می شد از سر یک
چو نامش از نامها نیست پاک
چنین گفت پری بدنامی روم

نشاید سکه کشتن از بهر خوش
جو کشته شد از بهر ما چند
بیاساتی آن که او دلکش است
جو اقبال شد شاه را کار ساز
نیتاد از آن تاب در تافتن
جو اندوهی آمد شونا پاس
بساکار کار مشکله ست
جو در جان لشکر ره آورد خوش
جو اسوه روزی دو شاه از شتاب
تراز و طلب کرد و کردش عیار
بعدم و قیانی افراختند
شندیم که خضر آمد از دور
شد آگاه شد زان خودار
غلامان زیرین مکر و دخت
ز سر شیوه کان بود و بیدیر
که کزیر تارکی آن نور مست
دین باره می شد بختی
کوشه جهان که افتاق کسود

مراجعت کردن کند را ز ظلمات شخص کردن
تختی که در و مرک نباشد

که روزی خوراند زاندازه پیش
ز بهر کسان با کار هم
بمن ده که می در خوانی خوش است
بد بخت خود را جوان تر کنم
ز تارکی آمد سپکند برون
که نماند چوب و دراپستی در میان
بروشن جهان ره برون بود باز
که روزی بسمت توان یا نشین
ز حکم اندوهی اندر سر اس
تن آسان کسی کو قوی دل ترست
نهادند سنگ ره آورد پیش
ستد داد ویرینه از خورد و خوا
ز بسیار پیکش خزون بود بار
در سنگ هم گشت انداختند
که این سنگ را خاک سازید خفت
که خاکست و خاکش کند سیر مغر
جو سیمین ستون کرد زیری
سخن می شد از کردش خج به
شعبانده را چون ساندست
کز و روشش را بید بخند
که چون آسمان شد ولایت نور

جوان پس و خضر انور یافتند
ز یک چشمه رویا شده دانه شان
سز خویش را بسزنی از چشمه حبت
که گری در دل سنگ داشت
اگر چشمه با سایه بودی صواب
بلی چشمه با سایه بهتر ز کرد
باید آن کباب حیوان خورد
سروشی در آن را شنیده پیش
بروداد پس کی کم از یک بشیز
سنانا که آشوب جبین موس
شتابنده می شد در آن تیر
سنگد که جت آب حیوان نید
خلوای صد کس آتش کند
بشیمان شود هر که بود در دشت

لنگه گاهه نی شد از راه دور

جو گویند دیگران کان کشت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه
جمل روز دیگر جو رفت از شمال
دید از پی آن چشمه روزی نبود

از آن تشنگان روی بر تاشند
دو چشمه شده ایشان خانه شان
که سیراب تر بنهره از چشمه رست
که بر چشمه و سایه اسنگ داشت
بدی سایه با چشمه آفتاب
که آن مست پیونده این مست
که هر کس که بینی غم جان خورد
بمالید بر دست او دست خویش
که این سنگ را دار با خود غیز
بهم سنگ او سیر کردی و بس
خطر در دل و در نظر خیر کی
بخسته بخضر آب حیوان سید
خلواد باز ای خوش کند
بشیمان تر آنکس که بر دشت

بیشتر افسوس و ادا ضرور

اساسی دیگر باره نتوان نهاد
بباز آمدن بر گرفتند راه
دید آمدن تیر کی را کنار
جو روزی نباشد دویدن چو

ز شادابی کام آن سر که شست
سنگد ز بامید آب حیات
جمل روز در جستن چشمه راند
ز چشمه بایه رسد ملک نور
جو چشمه بخیر شد خوشگوار
فرود ماند چسود در آن سایه گاه
از آن ره که او عمر بردار گشت
جهان گشت یکسر کفر قبی تمام
درین گوش ازین خانه سنگ بست
سند سنگ از دهر یار جهان
یکی با تفت از گوشه آواز داد
پسند ز بتاریکی آرد شتاب
در کاتی گشت کای ابل روم
از آن سر کس انگند در رفت خویش

گویند از آن ده کی باز گشت

جو با چشمه شاه آشنایی نیافت
سمان بویه در راه نوشد که بود
برون آمد از زیر ابر آفتاب
بد بنال روزی چسب باید دید

یکی شد بدریا یکی شد بدشت
نمود اندران رنج و نوحی شتاب
برو سایه نمکند و بس سایه ماند
ویلی کم بود سایه از چشمه دور
جرازیر سایه شدن چشمه پاد
جو سایه شده روز بروی سایه
جو نوید شد عاقبت باز گشت
نه سیر فرخ از مو سپه های خام
که هم سنگ این سنگ آری بدست
سپارنده سنگ از دشت نهان
که روزی هر کس خطی باز داد
ره روشنی خضر باید باب
فرود نه روی شد این کتبوم
باندازه طالع و بخت خویش

یکی چشمه دید نه در نهان

سوی چشمه روشنی نیافت
سمان مایان پیش روشد که بود
ز بی آبی اندام چسود در آب
تو نشین که خود روزی باید دید

عنان کرد سوی سیاهی رها شاید خلی که در زیر داشت یکی کوهرش داد کانداز خاک جسیده بهر سوغان تاز کن بخور چون تو خوروی یک آفری ز بخار شکر یک سوخت و فروزنده کوهر ز پیش تابفت نه چشمه که آن زین سخن دور بود ندانم که از باکی پیکر شش جواب چشمه خضر شناسی گرفت وزان خورد جز آنک بر کار شد نشست از بر خنک صحرانورد جود چشمه یک چشم زرد بگرید ز خردی او نه از چشم او که ایلاس با خضر همراه بود کشادند پسر بران چشمه سار ز دست یکی زان دو فرخ شمال جو مای چنک اندیش زنده بود بخورد آب حیوان بر خند که گفتنی شد کاب حیوان کمر که بود آب حیوان دگر جایگاه	نهان شد جوهر در دم از دنا بدو داد کوهر شیر داشت باب از نمودن شدی تابناک بشمار مغزی نظر باز کن نشان ده بمن تاز من بر خوی نظر تا بهجت زمر سوگشاد خروید خضر از خوی جفت یافت دگر بود هم چشمه نور بود هر مانند کی سازم از جوهر شش بدو چشم او روشناسی گرفت خیات ابد را سر او ار شد همی داشت دیده بران بخورد شدان چشمه از چشم او بادیه نهان گشت چون چشمه از چشم او دران چشمه کان بر کدر کا بود که چشمه کند خورده را شوکار در اقاد مای باب زلال بر و صند و افال نرسد بود بتای ابد یافت در زنی که گند مای خورده را جانور جوسی و روی غلط کوردا	جان بود خسران دران نو بدان تاب و ترکنازی کند بدو گشت کین راه را پیش و پس کجا آب حیوان برار و سرور بر مان او خضر خضر اندام جو بسیار جفت آب را در نشت دید آمد چشمه سیم رنگ ز جنبش شد یکدم آرام نیاید زمر جوهر ان نور و تاب فرو آمد و جابه بر کند جفت سمان خنک را شست و سیر کرد که تا چون شمشیر اید بر خند بدانست خضر از سر آیکه دیرین دایستان رویان کهن جو بایکد که هم کرده آمدند بران نان که بویا ترازشک بود بسیجده در آب فروزه رنگ بدانست کان چشمه جانواری سمان یار خود را حسره دار کرد ز مای و ان آب کوهر نشان که آبست روشن دیرین تر خاک	که خضر سحر بود پیش رو سوی بخور جاره سازی کند تو بی پیش رو نیست پیش از تو کس که خشنده کوهر نکوید دروغ باسک بشینه بر داشت کام نی شد لب تشنه باب جنت جو سیاهی که بالاید از زمان جو سیماب در دست منلج سپر هم آبش توان خواند یعنی جواب سروتن بدان چشمه پاک شست نی ناب در توره ناب کرد بگوید که مان چشمه زرد که اسپکند را چشمه ماند تپه بنوعی دگر گشته اند این سخن بران آب چشمه فرو دادند ملک یافته مای خنک بود بسیجده تمامی اردو چنک باب حیات اندیش و سنمای که او نیز خورده آب از ان بخورد دگر داد تارخ تازی نشان غلط کردن بخوردش جاباک
--	--	---	--

از این راه بی رستون آمدن
بهر که مشکین بر نه طراز
بر کونه جاده می ساختند
چون خود مندا سپته رای
جوشید شته و پذیر آمدش
تو این دانش از خود نیندوختی
چون گشت اگر زینهارم دیه
پدر داشتیم پر دریغ پال
بپوشیدگی با خود آوردش
بتعلم او دل برافروختم
چون که جبه شاه و لیران بود
چون که بدانش بود بی نظیر
در آمد در آوردن و یک شاه
خوشه نزل او را خریدار گشت
باندیشش روشنائی غای
جو کردند کاری که سر نمود شاه
بدان آب روشن نظر کن مرا
درین فصل نسخ ز نو تا کن
که از زنده دستان چنین در زوشت
نه نمی گزین قتل زین کلید
نشیند در آن حوضه آبگیر

بدین جاده شاید برون آمدن
بدیای عودی بدل گشت باز
وگر کونه منصوبه می بستند
سخن راند از اندیشه رستمی
بهر دفر دجای که آمدش
بگوراست تا از که انوخته
کنم محل از بار آذخ می
ز گردون بسی یافت که شمال
نه بد کردم ارجه بد آوردش
چنین چاده زود در اموختم
که چاره محتاج سپران بود
یا زایدش هم بکنار سپر
یکی بسته وار از کور سپاه
وگر زشته بایدید گشت
دو اسپه سوی ظلمت آوردی
پسوی آب حیوان که قشدر راه

چون کین حکایت شنید از پدر
شنشاه بنشیت با بخت
نه افسون کس را خداید
حدیثی که از سپردنانشیند
بدو گفت گنجای زاد مرد جوان
اگر گشتی آماده کردی بکنج
شنشاه جعفر مود روز بخت
من از شقت پر بای خویش
گنجهای ره رفتن شاه دوش
شاه از رای آن رستمون درخت
کدو کو بوشنخ بازی کند
درین گفت و گو بود شاه جهان
از و سر یک از قذری تا متر
بتاریکی اندر نهان کرد و خست
بیار مد از آن کونه کان پر گشت
بیا ساقی از خاک ظلمت رنگ

رمن سکندر در ظلمات و شش روی کردن جعفر علیه

که اول شب از ماه اردیبهشت
بتاریکی آمد جوهر بدید
بلی که ز جانی بی ندارد کزیر

سکندر بتاریکی آورد رای
کسی کباب حیوان کند جانی خویش
سکندر جو آنک ظلمات کرد

بچاره کوی گشته دریافت سپر
برقن شده مرگی رای زن
در چاره بر کس بدیدار نه
بچاره کوی کرد بر شش بدید
چنین رای از خود زن چون توان
وگر نه ز کج گشتن آیه برنج
که ناید بره پسر ناتن در دست
خاموش کردم جلالی خویش
رساندم او را ای یک بکوش
برافروخت کس بکنه نگر گشت
بشاح کهن سپر فرازی کند
که آن مرد و جسته زار ناگهان
بجوهر یک از یک باند ام تر
عجب ماند نه اندران کار گشت
شود زاده باد با خاک خفت
بجوی و بیار آب حیوان بچک
وزین زندگی زنده تر کن مرا
ز تارخ دستان سپر ایم سخن
که خاطر بتاریکی آید جانی
نزد که گجانی در دارد به پیش
غایت برک مهات کرد

بره بردن لشکرش پیش داشت
دو اسپه سپه سوي فلکات راند
چو یک مانه ره رفت سوي شمال
خط استوار افق سر نهاد
سوي عطف کاه زمین تا خشد
ز یک سوی ساسی راوردده
چو گشت اندک اندک ز پر کار دور
سیاسی بدید از پنجه راه
سکاش خود نکار اکمان
بچاره کردی که می بیشتافت
براشت کردن جو زنجیر پی
به بنگاه خود هر گشت باز
پدر داشت پر نو پاله
جوانم بود از پدر ناسکب
بصندوقش نانش نهان کرد بود
جوان آن در بسته را باز کرد
ز تارکی آمد دلش را بر اسپس
جوانم را پدر دیرینه گفت
یکی مادیان بایدش تن در دست
بناجا که باشد بریده سرش
جوانم که باز گشتن ز راه

دو منزل بر منزل میگذاشت
بران مانده کان نیایی نشاند
گذرگاه فوید را گشت حال
سیاهی بقطب شمال افق داد
در آن سایه بان نایت افروختند
دگر سو گذر بسته دریای زرف
بهر دور بی دور تر گشت نور
جهان خوش نباشد که گردد سیاه
گشت این سیاسی چای نهان
بسامان جاده کسی ره نیافت
برنگی بدل کرد کشمیر پی
در اندیشش آن شغل را چاره ساز
ز پنج تنش هر زمان ناله
جو بیمار نالنده از بوی سیب
برنج ره آوردش آوده بود
وزین در سخن باو می زد کرد
که بخار خود اندانند قیاس
گفت اندرین پرده رازی نیست
که اول شکم باشد او را نخست
بوشند تا بگذر مادرش
بود پیش رو مادیان بر سپاه

سمه و شکاره ز شیرین و شور
باند ز گشتش سمه گفتنی
ز قطعه ملک روشناسی نمود
جایی رسیدند که از قباب
زین از سوار و شناسی بود
می برد ره روبرو نموند
چنین تا گذر که بجای رسید
خروماند خسرو که بدیر حیرت
در وقت باید بهر بیان گشت
جو شربت آمدن نیم روشن دمار
شدن راه از موی بار یک تر
پستود جوانی جوانمرد بود
در آن روز اول که فرموده
نمک داشت آن پیر فرقت را
در آن شب که از راه بر کشکی
کزین آمدن شربشیمان شدت
تواند درون رفت بی نمونه
جو هنگام رفتن پدشاه را
جوزاده شود که بر باد بای
دل مادیان زان قباب آوردند
پویند سویی که نغمه پیش

روان کرد بر همه اکان نور
که جایی چنین دست ناخفتنی
بر آمد و شد یک طوط بود
نیزه بدیش از خیالی خواب
جباب سیاسی سیاست نمود
بیک سوز پر کار حسن بلند
که یکباره شد روشنی پدید
نمانده رسم این راه کبکست
بباز آمدن ره که ارد بدست
سینه عود بر مشک کرد انجبار
ز تارکی شام تار یک تر
که روشن دلش مهر پرورد بود
که نماند ز پران کسی سویی راه
جو دیگر کپان سرخ باقوت را
در آمد بانه شمشیر کشکی
ز نخی کشته پست چنان شدت
برون آمدن راند اندک جوان
بدان تابرون آورد راه را
سرشش باز بر بند حالی بجای
وز انجا رفتن شتاب آوردند
برون آورد ره بهنار خویش

یکی از سببان وری گردید و
یکی گشت قیصر بدین دیار
در آن بخشن بود پیری کهن
که از سر سوادان سیاسی هست
جو خواهی که مانی بس بود نگاه
سکندر بدو گشت کای نیک و
و کرد که بنید زمین سیاه
جغابیت در زیر قطب شمال
هر آنکس که از آب حیوان خورد
ملک را از تشویش این گشت و گوی
ز ما تا بدان بوم راه اند گشت
دربار که سویی ظلمات کرد
جهانی روان کرد لشکر کش
سوی شیر مرغ از غارت یافتند
پی خنجر گشتی در آن راه بود
یکی غارتن بود نزدیک دشت
از آن قوم کان جای شد جایی که
کسانی که سالاران کشورند
تنی چند بکنید عیار و شش
بزم نمود تا که بیمار و پسر
نشستند پیران جوان شدند

که کج فریدون از انجا گشت و
که کانون و صندل و بدی شمار
جو نوبت بدو آمد اندر سخن
که ابی در روزنه کانی هست
سر از چشمه زندگانی زار
که کان سیاسی بران الجوز و
سان چشمه کز مرک دارد نگاه
درو چشمه پاک از آب زلال
ز حیوان خوران جهان خورد
بدید آمد اندیشه جست و جوی
ازین ده که بخوبی از ده بگیت
بر رفتن سپه راه اعات کرد
جهانی در خاص برد کوشش
ببازار لشکر کش یافتند
سمان که خود خضر باشد بود
که لشکر که خضر و انجا گشت
شدان بوم ویران عمارت بنیر
بی راده شاه اسپه گزیدند
کانه از نخی گشت سخت کش
نکرد در آن راه جنبش بنیر
ره دور بی راهه آنان شدند

یکی دایستان زوز خوار و سخن
یکی گشت سند و گستان بهرست
سیدون زبان بر شکستی گشت و
کج کران عمر خود بر سپنج
شدند از سخن با سر افکندی
سواد و خفیت دست از مای
در باره پر جهان دیده گشت
جایی که ظلمات شد نام او
و کرد و رت ناید از من سخن
بپرسید از دین سیاسی گشت
جو شردید کان چشمه خوشگوار
جو شدم نزل جند و در کار دید
ز بازار لشکر دران کوچگاه
بهر خشک بوی که خضر و سید
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد
بنه هر چه با خود کران داشتند
بن غار خواندش بکسان دشت
جو شردید کان لشکر بی تپاس
دیلم و تنومند و پخت استخوان
که پسر کن که بود پال خود و
جهان خیره دار و دردم آن دیار

که مشکش خشن است و دیبا چنین
که چوبش همه خود و کل عیبت
جو دیگر بزرگان زمین بود
که خاکست بر کج حال گشت
که چون در سیاسی بود زند
سمان آب او معنی جانباری
که بیرون ازین روز نمانست
روان آب حیوان از از زم
بپرس از دگر زیر کان کهن
نماید بنمود کردت راست
بظلت توان یافتن صبح و آرد
ز لشکر بسی خلق بیمار دید
ببازار محشر می ماند راه
بباید باران کیا بر مید
میسوری دران تافتن پیشه کرد
بنرویک ان غار بگداشتند
بنام ان بن غار بلغار گشت
دران ده باشند نزل شناس
یکسند و زورمند و جوان
ز دشواری مندرل آید بدر
طلب کرد کاداکه مویشار

بشی خلوت و ماه روی خبان	از و چون توان در کشیدن غنای	کوزن جوار با بیکینه شیر	بتاراج کامش در آمد دلیله
بمید حاصل در آمد عتاب	سهمانی ماه رفت آفتاب	زبانی جو سکر لبش یه کزید	زبانی جونی سکرش می خرید
بر در گرفت آن سکن سپند را	ز در مهر برداشت بکجمنه را	نخوزه می دهد روشن کواری	یکی باغ در بسته پر سب و مار



عقبتی نیاز زده بر مهر خویش	نمکینی بالاسن کشته ریش	نخیده گلی خار بر جیده	بخر باغبان مرد نادیده
از آن گرمی تش افزون شدن	ز جو شیده خون خواست برین	ز شیرین زبان آتش انگیزند	جو شیر و شکر در هم انگیزند
دو می سر و چون الم کم زده	دو حرف از یکی جنس بر زده	بهم در فریده جو سکر بلند	بیاد ام روغن در افتاده قند
خو لونی مانسته را لعل	سم اسود لولو هم لعل خست	سکندر بدان چشمه ز نیک	بسی کرد شادی و در خند
چنین جذبت دل شاد می سپرد	وز آن مرحله رخت برین	بیاساتی آن جام خشنده می	بکف کیر بر نغمه نای و نی
می گویند سویی خوار کان	رمن کند رطل آب حیوان خلعت		کند چاره کار چرخ ارکان
جو مالک خردس انداز پاک			هرس در کلو بست با رون شاه
دو ال و بل زن در آمد کوش	ز منتار مرغان بر آمد خروش	پرستش کنان خلق بر خاستند	پرستش گری را بار استند
شهر از خواب دو شید سر بر گرفت	بناش گری کردن از سر گرفت	بنکی ز بنکی و منش یاد کرد	بدان پرورش عالم آباد کرد
جو آورد شرط پرستش بجای	بشعلیه و مجلس اور در ای	کی خور دیه بر نوا می رود	کی داد بر سبک تمدان درود
گلگون می تازه همچون کلاب	ز سر در دی برد و ز منعتاب	در ایو بکشاده بر سمدان	ز در و ز غوغای ناهمسران
نخن می شد از سر در می در نیست	کس ضایعه بی شکستی نکنت	یکی قصه گفت از فراسان و عود	کز باخ توان یا خستن ز روزه

بگرگوشه چنانم بحال
بیم من که چون کارساری کند
شد باستانم ایستاده
جگر که در چشم که بود و چشم
بانم که در پستان بکار آورم
بشرلی کنم جان خود جای
که اینست که زنده گانی بد
سکندر بچوان خطا می رود
و که جویدار یک یا قوت
جها چنید واجد کردن کش
مرا با تو در باز بستن مباد
کس ترکی امی میل من سوی
کلی من کلی سایه برود و
مرا خود تو در کان خوش بود
به دلها که خون شد ز خون
نیای ز من به جگر خواره
با و از چهره کس و کشم
برابر و دم دیده را دل کشی
جو تو سهو ماری بود و یار
جو برزد و لا ویر بکلی بکشد
نذر و نهاری در آمد بفرج

جسراغ دل رو میانم بفال
خیالم بخور شد یازی کند
ز پستان کل نار شد ریخته
بر او حکم کرد و در بو چشم
چو جنگ خودش در کار آورد
که سرگز شایم سر از بای او
و که سایه کو جوانی و بد
من اینجا سکندر کجا می رود
سمان او و داب جوان بکشد
بر سب جوان شواش
سکر مباد لیکن سگش مباد
که ترکی تو ام بلکه میزدی تو
که سایه بخور شد در جود
ز میان بود خانه را مار کرد
جو خونها که ماندست و کرد
جگر خواره نی حکم باره
سمان خوش میس خوش ابرو
جو در بر شندم و دم دل خوشی
به باشد بجز خرمی کار من
جسین قوی ارشد غایت
پرون آمد از ممد زری کج

طبرزد و دم چون شوم آب خرم
من ویر سیمین صم خواندم
ز نام که نارخ نور و نور
مرا با دگر سر سر شاه
کلی بود بر چشم میس من
خان چیم از نهان اوج
کند و صسل من زنده گانی
اگر راه طلعت می باشد
بس من که ماقوت ز صفت
بری رویم و چون بری در
بس اس سیک سخت از دل
بدین اسپانی زمین تو ام
جوس میوه در سایه خایس
ز ما کن بجز این کلب باز
مرا در شدم ماسکر بار ما
رطب کو رسیده شود در
جو یاقی شوم می باشد غرام
من و نا حرکت و نویسه
جو من نیست اندر جهان کشام
در آمد شد از بهران نویسه
سرا رده خالی و مشو شد

طبر خون کنم چون کنم غره نثر
صنم خانه نایع ارم خواندم
که راحت کوی کرا و زنی
همان کو فرو شو آب سایه
کلی زلف خود را بدست من
که در در قیامت بر ارم ز خوا
جو انم و دم چون در ارم نیاز
پرزلف من راه بنامد
بی شتاب حیوان در و
جو دل بسته در می در میند
بنارک دلا در دنیا میجر
ز چیم و پله در دین و
که با حوس بود میوه خانه
بر تپس رخشان بگر سپار
مرا پیش از ان بود و نیاز
بپستی رسید که مکر سخت
جو مطر شوم نوش دیزد
ز من عاشقان کی شکند کی
از انست اندر جهان نام
به ان طره جنگ چون طر
غنان بسته بکیاره دل را

کردم قد شمشیر بازی کند
کر او را یکی طوق سرمه بست
کر اید فکر یا یوت او کا
کر او را علم پست بالای
جو برقع بر اندازم از روی
جوش
جوشک سکر در عشق اورم
زده طوق خواهی به بین غنیم
اگر کیمیا سک را در کند
کشم دل خسته بر این کم
فریم بدر ما بسوزم بدر
و کر ز اهری باشد از خانه
در باغ ما را که شد ما بدید
کلام ولی در و پر میسم
کرمه نوکان یلای کند
نبا گوشم از بر کشاید شتاب
جو سید کنم لطف اندام را
سکر عاشقی کیر نوش منست
جانم که با کل سرمه شمشیر
ز جعدم کی موی بر چن کند
کر شمشیر چشم پست اورم
دختر عاشق و هم طوق و ما

زبانم بشیر بازی کند
مرا این که ده طوق در پست
مرا لب جو یا قوت دما
مرا صد علم پست بالای در
مکرم جگر مرا یک موی خوش
ز بسته سراب رخص اورم
ز قند ملک خواهی بلم
نهم از خاک عبر کند
بخشم و کرامت جان کنم
منم کس کنم خرمین کسی که کرد
وردم بر نفسش ما و آید
بخش ما بجان کسی نوازد
ملک خواه خود را بکرمید
با میدن خانه خالی کند
دمان کل سرخ کرد و پیر
پرن بشکنم معر با دام را
فرطه در کوش کوش منست
مرا باد و کل را فراموش
از دستک شد ما فاموست
صداد دست دمه بدست
بوی ز طع پستانم خراج

کر و لختی از ز برادر بشو
کر او صفتا دارد و لعل پر
کر او جرج را سب انجم کسا
کر و شاه عالم شد از پروری
جو بر به کشم کسوی غریب
رجعتم رقص او و ارا
سرمه کو ما سکر خندی
سکسل من تا بر ابا ادم
ارین سو کنم صید و بنوازش
اگر را بسیم بید از راه دور
کم کم کاری که سنین شتم
رطبه های تر که بر دارم
مکر و دیشتر ترکی روی من
جو رستم در اید بیازی
زنج را جو بر سازم از رن
جو ساعد کشایم ز بازوی نرم
دمانم کرو سده ماستری
یک افسون ششم یا بل رسد
جو طلق کنم زلف بر طرف دو
ولی را که بر سوی راه اورم
سلطانی ص و سیم موم

دو لختی ز لعین من کرد
مرا صفت پر لعل و در
مرا انجم فرج دارند کس
منم شاه خوابان جان برود
یکسو ششم ماه را در زمین
عشق قسم فرج دهد خواب
در بویه منی خون سحر مدی
سمان شد که بوی مرا با ششم
وزان سپو بد ریا دارند از
بر و سده جون ستر شمشیر
ولی فضل کهنه را سکنم
بکر خا خشم نه پند کسی
که جون خال کشند و تن
بدام اورم بای لک دری
باب معنی در ارم کند
سمی را ورق در نور دم شرم
کر و برود کوداد انکتری
از و امدان ها و پها بدید
پتا دل رفته پنی رسوس
غایم زنج تا که اورم
زنج حوشت تا راج

یک امشب دولت ستایم
برای آدمی را بود و دست
و می را که سر مایه زینت
نزد کن درم خوشی را
مشو در حساب همای که
شی فرخ و پستی را
که اسکندر زان شب مهر تمام
نشسته کرد و در پیرو
سم آفرینش و دشمن و دشمن
زنا محرومان کرد و حرکتی
بس از ناز و دانه دل او
سرانگوش و کیسوی خرم
بر زمان سر جنگ را
بهنگام کل خوش بود روز
صباح چون در آید پیکری
پیکند و جو فرور آمد جنگ
ملک که ز جیشد بالار
ش از کیتقاد بلند است
ش از جوه سلیمان شود
اگر که کند جهانگیر شاه
که او را کند بود ماه کمر

زوی و ز فردا یاریم
بگویم با خوش بر آید
بزمی بگردن نه فرزند
که از آن بود دل خرم
سیمخت کمری بود سخت
بودش و دانی در دل پسند
یا دلب دوست بر کرد
کهی کهی لاله ریزد کهی ارغوان
سم از دوستی خانه آباد
پساع و سماع او فرخی
زبان از طرز و سکر ز
رکین و وار در عطف و امین
در درج کوسر رسم باز کرد
کنند و جعبان خون کند
زین رومی اردو شتر
نزدی بود اندر زرنک
رخ من ز خورشید بالار
مرا از پندار مسک و از عجز
مرا در جهان سیمت دیوانه
قفا سیمت در کردن هر دو
مرا سم کند بود شاه کمر

بیرسم از آنها که ان سود
بکاره دل خوشی خوش
چنان رزن اس دم که داد
ز به درم شد و بد خوش
با سپان کز اری دمی خوش
که از حسن می کند جوی
بوشل ان جام را نوش کرد
ز عجز خطی بر کل انکس
طلب کرد یار دل آرام
بتی فرق و کیسوی بر انداخت
دمانی و عشقی اندازد شک
طرازند مجلس بزم نگاه
که از شادی اجنبت همانرا
جو خوشید روشن را باو
کل رخ چون که بندد بلیغ
جو خشنود از می شود جام
ش از شد فرزند و ان
ش از سیمت کاوس فیروزه
ش از از انکه عالم گرفتگی
کندی من لطف بر سار
که او را نوک اندازد دور

کزن میشته اندیشه را سود
نه خدای که تن نعل کشم
که باوشا و می که به مادر
تو باید که باشی درم کو می
که اسپان زینن فرد اسپان
سکن را با پوست اسکندر
رلب جام را حلقه در گوش کرد
وزان کل جهان با کل حصه
بری سکر تازی اندام را
مرا دی بهد از زو خواسته
کی راه دل زدگی را جنگ
نوازنده جنگ و در شکاه
بمیشا و می از دولت پیوست
ز روشن همان برزند نور
فرز و ز سر عجب صد جان
جس را جام خالی بود بر سر
بفخش مسم کا و بالی در
زمن باید که خواست عجب
من از اگر صم که عالم گرفت
بیرسم کردن در انداز
مرا عسکر ناک انداز

که بفر

برار ایت نوشا به زان
 بسی خدی خورده با او یکام
 جو پرایه کوسری وادشان
 ربه کدست دران زخما
 شردو سپارایر تا بطوق حاج
 نه چیده از ان بسیر از داد
 بزیر سپهر و پدید خدنگی
 پیاسایان اسب اسب خیال
 کورنده ابلی کزین زلفاک
 بشی روشنا از دور رشته تر
 ستاره بران لوح زیارکم
 به شکل هفتان پنج مردن چو
 جهان زان شاوکی و دل خوش
 و شادی او و شادی هینم
 جان به که امشب قاشا کنم
 کمنی خطب درمی از ریشه
 رهی در عسلم سچ سچ
 خوریم ای بر ما کجاری خورده
 اگر ترسی از زهرن بار
 زیننی کرده یکمان فرج
 جوتارح کیر و زهره و دار

بیوشید نیهای کوسر کفار
 چو شد نوبت کام دایم
 قرار زما شومری وادشان
 بسی مانشان واد بر بزرگ
 رما کرد و بهنها و بروی حاج
 سحر پله میخورد و بر ما داد
 میسیر میخورد و بر ما کعب
 می زانانی در خنده تر
 نوشته بسی حرف را میخورد
 که روزی بگوشتن شایر خورده
 نه از بهر پیدا و میخورد
 رنادهای نهاده و شادی دیم
 جو خورده سپید کار خورده کنم
 بدیدیت باز بر سر
 که سحر است از و سود و بر ما
 بریم ای از ما بغارت برد
 که غارت کند ای میخورد
 بدیدر دروشن از نایم
 حرا کج صد ساله داران

بسی کج دادش زما راج
 و دالی ملک را بد و داد
 بیروج بر ستادشان کج
 حو تریت ایشان بواست
 جو روسی سحر خورده و
 بش و روز خورده و در
 جوانی و شامی کست میند
 زیر سبزی کینه تاناک
 دیر که ان حرفها را کست
 هفتان غم خورده و شادی کرا
 در سحای کستی کمر کست
 جودی رفت و خورده و یان بدید
 عینم ناده خورده و شوان برد
 به باید بخورده بر سحر صحن
 که نرم از نین کو کجای صحن
 اگر روزه ای جان بار
 بدوش ده ای وادی
 جو یک شدن خورده و عین
 پاناشینم و شادی کینم

و کرده برار کشتی حور و
 و دالی بروی و عقد
 که تا بر کشند انبارا میند
 بران سب را یکام کوا
 و کرده به خرم شاد حاج و
 کجی شمشیر و کاشی کفار
 جو خوش نباشد دل سینه
 در اکلی دران کرا کون سخال
 بهوشا یاد و زهره را شست
 روزه شده لوح طعناناک
 در غار با غور مترال نیا
 نه از بهر سحر کرده اند ای پر
 از نین جاده ای بن برارم
 رنادهای یک امشب نیا بدید
 پیش اند زون رفت شوان کج
 همه ساله خورده و شستن
 از ان شین کاشیم در مای
 که بروند پیشگان و کج
 که بنگاه دروشن را کج
 که پرایه را صاحب برودی
 شنی در جهان کینا دی کینم

عیش کردن سکندر با کنه کجینی که خاقان
 داده بود

وشن سهای شبستان فروز
دران موبینه چون قطره کرده
براموده دیدار ازیش دود
حوش دران جرم با بکس نیست
یکی رویش ماسی و اوجسز
بزرگک ماین و و نایه
اگر هم سرکشوری در عیار
از ان پست اید ملک اسکوه
سیاست کرتا به عظم کرده
کراش خلق راستی این کمر
جوش با غنیمت شد از پس
زرد و خوش و باد و خوار
غنی کردن شان از زاده خوش
طلب کرده در زبان سر را
ملک در پراهای ان نود
زیر رفت یعنی که با کج و
که کرد در پیش از انداز
شاز کو سپندان بروردنی
غیاب مسجود و با بکس بود
شرد و سیار بر خوش خواند
بمولا پیش هله در کوس کرد

جوخال شب افشا و بروی روز
بهای ارم دید در بزم گاه
خبرهای کاس و بلبل سمور
ز ان پست کان جرم اموده
کرن بوی می زاید این جگر
کراقی برست از سی نوم نوم
بگرد و بر سپک چون بکار
که چون بنده فرمان شدند کرده
که حوی حسن را به از نسیم کرد
ز بستی کسی حکم پس را کم
سباست عین عینت شد
درامد شش جابر بهار
ز تو سر زمان علی و وحش
پایانی بند بکشته را
پنهرت بی دید و چیا در
پایانی یا زرا نباشد نیاز
بخشند می به عا و ای جو
از امانا که باشد از نسیم خورد
فک مر زمان می رساید
پراوار تر جایک می نشاند
برو کین رفت و فراموش کرد

جز ان تخف تر سیر کج
بمعدار خود میر کی راشفت
کهن شته و موی اور بخسته
بیر سید کن جرمهای کهن
خواری مین اندر جگر بک
مران موی کاید با بدید
بناشد جز ان موم مارا هدم
بمردا به گشا که در سپه وی
درین کشور از سر و من دیده ام
نزار و منر مای شامه کس
جهان افرین را بسایس عام
مران سب را که بر دوزخ
غاندار سبب محمل کسی
درامد پایانی که کرد
ز پرایه و جو سر و زویم
پری کو سغدی بر شنه کفند
دران مرغ زار خوشدل گشتی
بموند و دادن بدو تنی
جوهرت کشت از کوادند
ز بای و ز دست امین بود
در بند پای ز از مردان و

که اید ضمیر از شمارش برنج
که از خرقای جرم با پست پیا
ز نیکوترین غای و حیت
به پرایه راشته از اصل و بن
که روشن ترش شد اس کور و
برین جرم می موی شاید خرید
مکرد و ازین موی یک موی کم
سیاست کند دست شه را تو
است و این را بسندیده ام
بدین یک منر با شامه کس
برادر است و لکاه در حوا
بخوار ما داد و پیا و کج
که بروی ز پیا بند مغوشی
جو در کپس شاه را سجد کرد
بدان خانور داد بزرگ عظم
خود شاک می باید کم کوسند
جوش افشا در را که خوش بود
سپند مرد و وحشی و بر و سیار
کل از اب کلگون را و رد
ز مسوح و زر حلقه سلس
حکمت برادر است کردار

بشکست بر زن که یاری را
 سوی روسی آورد یک ترک
 جو شکست یک پیشی روان
 شه پیل یکر خشم کند
 ز بس روسیان پیر انداخته
 و کرکشته کشته ستم و تیر
 بمجد انعمت بخور و رسد
 جو بر دشمنان شاه کدک
 بگر خدای روی بر خاک سپود
 جها نزار دشمن تپی دید جا
 پایاق از جام کو نشان
 جو فارغ شد اسکندر مصلح
 درخش ز طوی دل او ز
 بر پرانمش پشمانی خدک
 جو زن که نه جایی بدست
 جها مان نشسته در شام
 زنجی که اکند شه کوه کوه
 غنمت کشان بر در شهر یار
 نه جندان کران مایه در بار بو
 بله های ز زبنت نادر و حه
 ز قاتم مجده ان فرو پسته بند

درین دست برو پستواری
 جو شد از دمای من کرده
 یک محله از جایا روان
 در آورد و محال را زیر بند
 شه تنوع ز روی سرافرا
 ز کشش بود فتنه زانکیز
 که اندازده باشد از ابید
 شه از فوجی کار او چون
 که فتنه از خدا داد خاکد

بچند خیره و جو در مانیل
 بر آورد و پروزی شاه و
 سر میت بر افتاد به خواه
 ز دوی منس جوی خون
 ز شران بر طپس روی یار
 خدایا بر پشندی ترک و
 ز سپم و ز رومد و رومل و
 فرود آمد از جنگ حلیام
 جو کرد ازین داور خوشیا

خلاص دادن سکندر نو شاه را و فرستادن بدو

تیرک من کو مری نشان
 ز نغای بر طپس و یار
 گیمایش ز سپن زان تیر
 بهم برنده شاخ رشاک
 دران های فرخ نشیت آمد
 شد از اسپته حلقه نرم گاه
 ز روس و ز بر طپس و دگر
 غنمت کشیده پیش ارشاد
 که از اسامی بدیدار بود
 بر نای جون کوکب او و حه
 که تیران کرد تندی که جند

مکر جان شکم بدان رتود
 نشیت کی راطف بار
 روزه در واسی زلال
 فرزند تر درخش ز پناه
 برو باز پست و روی سیاط
 بر نمود شه تا غنمت کشان
 دیران بروش کمار و دند
 کشا و دیر بسته کچنف
 ز زکانی و فتنه ز متقی
 بحر و در ما قدر تن و در
 و زنده سحاب رویا

پیر دشمن اکند در مانیل
 بقیطال روسی در امیت
 جها نزار دشتی جهانشان
 کر فشد و کشش و او نیمه
 کر فشا رشت متع زن و نه زار
 کریران سوی روم رفته باز
 شتر بر ستر خاها کش بر
 که دید ای مقصود دشنام
 سما کجفا داد در و پیش را
 بار امش و امش او دورا
 که زنگا کو مر کبوتر شود
 که دار دشینده راتن و
 جونی جو شکوارا بودی ملال
 وز آب و مو امانه برور
 سکی کرد با تازه رویا نشاط
 و مند از شمار غنمت کشان
 کم و پیشان در شمار آوردند
 کر و غیره از اسایش سپید
 که متاب دادی روی و نشی
 سمور سیه تر پیش از شمار
 همان کو می آسمان نادره

شهنش یک دست پیکر نشان
در آن رسم کاپین دلکش است
در آن از زوگاه بادور باش
به تا مگر خون در این بخت
سباه حرم علم بر کشد
بر آورد و فرج بچو که غیو
بطاعت که اندیش نمود
چو طی بعلت بر روی خاک
سبه را با من شند روز
جب ورا پست پیران صحر
جرسهای روی خوش شده
در کنگ کان رفته در منگوه
ز پیداد کوبال سل انجمن
پیر تیره از طایف سزگون
سنان در بر کوکب افروخته
ز بس کشکان کرد بر کرد
بر این خفته لشکر دوم و دو
چگونه بود پس بولادها
به تنغ داری که او با خرد
به یزوی بازو بر خرم دگا
صراط لب فردا نه را احدا

یک مس بین دلف و بر نشان
می تلخ با بختل شیرین خوش
نگردند بر بویه صحرای ترا
کرفتار کشتن شاه روس بر دست سکندر
همان خفتب را تم در کشید
جو پر سپاهی از تور و صرع زدو
زبانز ابکر از ماش نمود
کمر بست و زد و امن درع
برای است تکتی کتت روز
ز بولاد پشند ده بر غبار
و بلخ از لث خشم خوش شده
فشانش کنان تیر در سر کرده
افکک عابه در خیم نخل انجمن
یزخم فرود بخت طایف
بر در بر کوکبه و خوبه
جو بازار محشر شده در کاه
بسرخی سفیدی جودوی عود
که شر زیا را از در جا
پیش را از تنی زتن مار
جب وراس افند پری
بطالع کرمش جو در سا

یکی بوسه وادی لب عام را
جز نوشین می اندر دمان غنچه
پایا قی ان رنگ واده غیر
کرفتار کشتن شاه روس بر دست سکندر
دماغ زمین ارث افشاید
شاه از خواب پر بر زدا شود
زیاری ده خود در آن دور
نماند او رنگ بر شست
ران پس سرای کیتی فروز
ز دگر طرف روپی سرفراز
رکب سرتنغ و رکنان
ز بولادی لخت کردن گشتن
نیمت بلادک سرهای مور
پسم باو دین ز خون غنچه
ز سر فیضه خوری در تاب
غما نیده روپی هر سو پیش
سکندر در آن حرب جود
بدان سپل و ان شیرین
سید بوش قبرش جود بسان
بجو بای بر جای سم لکسر
جو طالع بر پر زوی امیدید

کمی لب کزیدی دل آرام را
بخوش خواب کوشش در غنچه
که رنگس رخون واده و متعلق
ویداب ز کوش مراب
بر سپام و سودا و اندر غوا
دلایک را کرده اندیشه ملک
کمی خنخ است که مایوری
کشد ندمش که دش جو میل
حصاری ز داز موج لشکر دوز
برار است لشکر ماین و ساز
سر از راه میرفت و پیکان
پرون بخت مفرما از دمن
ز مال عتابان تپی کرده زور
شده تا غد زس بخن در غنی
بر آورده چون از دمار حوا
بر آورده از دویان رشر
یکی حرب بهملوانی بدست
که بر سپل و بر بشر بر سر
زده سگ بر طایف رطبان
که تا کی براید ز کوه احشر
بهمان کرد شمشیر نشه را کله

یوسید سپر حلقه نوش او بهر تو ام پیشتر گشت هم بر امش کس تیر پیشتر بری جبهه برداشت بنواخت	سج گشت چون حلقه دور گوش کرد پای زنی و زینای نام حریفی نواری در بر دو خوش کان خدنگی و تیر خدنگ	کرای تازه کلرک نا دیده یز خاشاکستان دیدت هر نیت منم تیر بنواز رود نوازی ز دواز نغمهای نوی	بهر خدا پیکری در روز قوی سپست و جاکب عافیت و دم تازه کرد آن یانگ سرود نوازی سرودی خوشا بملوی
--	--	--	---



کشانما خدیو ابهان و اودا بهر جاکه روی آری از مکه به پراغ از کرد اکهی راز خو کلی بود در بوستان گشت	خسبه و مند خویا خرد یاودا بنامت خدا باد و نشت بزد پیوز خود را بران پاژ خو حمان ز پکی در جن سم	سری بخت از پیر زش دور جنان باد کا خشر بکاست که نوشین در خشی سراغ محل لعل در جام نا خرد و بود	دل رشت جستم نوز باد سرم ملک عالم بنامت بر افروخت مانند روشنی نیست در دی دیت ناکره بود
ز باد حراتن سپتم اندیشه پاک خوشا واری و ناله جنگ دلش جوزان لکته اکا گشت زیباقی نمی داده نلی دل نهاد	که زید به بهار جی حسن داناگ خبر دادش از دوی کلرک از ان ار زو از دخواه کره توشه از بهر متزل نهاد	شهنش که او از د بهر شیند کرد جی حسن نوز کوین حسین در کره توشه پسندیده دا یکی جام زین پر از باده کرد	جسد ارایگان او فتنه بر ز دل مال دلی دلی بر کشید حرامت مهاد روی که تاراج به خراه در دیده دا
و کرده یکی جام ماقوت بو مدان بوش لب داد و کتابت	پسند ماه و بوسید و رب نهاد	یوسید سپست جام و با بوسید	

کیرگی که خواب غلامش بنود
عجب مانده کرده پروانه
یرسپنده خوب صاحب نواز
توی جهانگیر کشور کشی
رمای ز تور و ز امید را
توان ثباتی درین روزگار
ندارد و جوس حاکم این دست
پوالی که عار است مایه
برگاه شایسته خستاد و
مرا از بس برده خاموش کرد
خودم باور گاه بخت
سیم روز و بخت یاری
بردم و روسا سپید کرد
جوقبال شایسته بخت
جویدم که دام تو دمی کشد
جو غول شب این بد ساز کرد
من بر شده لشکری دیده بان
در آید کی کس غلامت رفت
بجز نرندیم که از کله کند
در آید جو مرغ ز جابر گرفت
جانم غاید دل کام مایه

برین تاج و طاهر باشی بنود
عجب ترک بازگشت بنود
برستش گمان برودش را غار
که از داد و دین از دیت جدا
فروغ از تو مانده خورشید
که سم شمع کیری و مسم تا حد بار
که با آب جوان برادر پس
جو کوس بگو اندکی کفشت
که در ناپست اس درج را در
یک باره یادم فراموش کرد
باقابل شاه ان سر نایب
که قمار نوش شدم در بزد
که این کنه را بسته و ایدر
جو ملی فکند بشیران انجمن
کمندت بلار انجو میکشد
زده بر دهن مردم آغاز کرد
سم خارج اسفند و ناهوش
بر اینک سارا را یار بیک
می کند و بر دگری می فکند
سم بندم از دست و با بر کرد
که می بینم اس کام دلی را بخوار

بدانست کان ترک چنی کنار
یرسید کا حال خود باز گوی
و عاگرد بر تاج دار جهان
لشکومت ز روز اسکارا تر
و کربا و شایان لشکر کشن
جو در بزم باشی جهان خیروی
که از مره انجا کند ماله بزم
مساخته کوشم که خاقان
که ان بحسب را کران و پناه
مسازد و دست شه به شک لوم
دیوم ره که با یکی را دهم بزم
نه دمس منگی کین خوابسته
و کر ره پیوی جنگ بر و از کرد
ز پر و زری شه در او درگاه
بنوعی دلم کش پر و ز مند
رکن است چون غولی سر و پای
جواز شب کی همه اندر کد
رقیا کیش با پس میدا
ز بس کله سپر که رکبه نمود
باین که بحسب شایسته
برای همه چون حال خود بار

ز خاقان چن شده برویاد کار
و لم را مدی و استان باز جوی
که تا جد جبار از کیتی همان
ز دولت با مدارا تر
یکی تاج و رشده یکی مع زن
جو در بزم احسب بملوی
که کر مره باشد کداز و شرم
ز ناسک کان کرده بودم کرن
نکر و از پر خشم در من نگاه
ز شک آمدن پیوی جنگ لوم
سم لشکر و سپا بر سم ز دم
ز خشم خدا صورتی ساخته
بپسل اکفی جنگ را ساز کرد
پریم ز بک شد ز پر و ز شای
کران کونه دیوی در آمدند
مرا در یکی خانه کردند جای
بکوش آمدن مای و سوس زو
ز تپش تپ جای بکد کشند
یکی کوه از ان کله افکنده بود
ز باین مای با سم رسانند
ز شادی رخ شاه چون کل

جو در دین دشمن آمد کند بغلتد آن سر سر سور	ستابنده شد چرخ پر بلند جواسوره زیر جبال یوز	نجم کندش سر اندر کشید جوان کور و مشی دران دپ	کشان به جان سوی لکشید از افغان و خواجس خرد
--	--	---	---



ز لشکر شاه پیروز مند جوشد مست می گردانک راه از انجا پراسمه پروند که این بندی از ماهه جوشد یک گشت سحر است اسکت دران مانده کین برده بلیکون باززم در پیش چرخ و نهاد عجب مانده چرخ که این کرد جوشد دید در خر که ان ماه را به دیداشی دید از انور به ناوک غمره کاند اش جوساه اندران روی چون	غویوی برآمد بخسج بند بغلتد چون حک در باشی جان شد که کس کرد اودا براشد ز ما و ز کار او شد جوشد شس بریدن محو اگر جوش باز می آرد ز برده برسم بر پیش زمین بوسه نه در مار و در محسره مار کرد ز مردم تپی کرد و حرکاه را نه افست بی اقلای ز نور شکاری ز روحانیا ن سستی صنم خانه در نظر گاه گاه دید	میش داد و چون می در و کار ز توپن وی که بر باکین پنا سکشی فرو ماند چرخ و دران بزرگان دولت در کج و کرب چون می در و کرد جوشی که شست آمد ان پیل جور و زین کونه صیدی ز شرم شده است زین دران ترک خر کاسی اورد بری پکری چون کل اراسته لبی و لب شور بارار ما شکاری کیری شکر خنده	جی کوشش را به یاد کرد نوار نده و کس را شتا شان سخن باز حبس از ان شادند از ان کار در کشتی سوی خانه خویش برست بار کرگاه ز پناه و پی بست در باره پروند شد از نرم جوشد بنخ در کشتی است سلج تابش ز رخ برست وز و پنخ کل عاریت جوا در و شد و سکر خردار ما که خود را یا زار او بنده ما
--	--	---	---

جودانست کان دیوانی
ز دشت برکت گاه و روزگار
ز شور و کی راه بخش گرفت
بهار که بیدار از زیر ترک
و و کیوشان دید در دانش
چو شال و شتر که قرار دیو
از آن تیر که شاه لشکر کش
نه قاروره بر کوه شد کار
بر انست کان مل حکم از
خوشید و خرطوش از جانی
دران خشمناکی لغزانه کشت
بر آسمانی جو اید مندر از
مرانست پایش از نا
ممانا که فیروزی اری بدست
جو یاری کند با تو بخت بلند
ولیکن در اثر جانپس از
جوانست کین مگر بجرم
نیار و برو زخم راندن رخ
نشانید مور و انبهر کش
شیر از خرده هر دانه شکار
در اندر آن دیو دریا شکر

نمیدانند از چه به ویر و خشت
جان کاسک در امر زبانی
بدان امس حشمت گرفت
بسی نفس و نازک تر از لاله برک
رکین کرده کسوش در گردش
ز دیوان روی بر اندر یو
به سجد چون مار بز خویش
نی که جسد نه رسندان کرد
خرطوم حشمت در اندر زبانی
پیشا و چون کوه پیل بلند
که دولت زمین روی خواهد
پس نازن میان به چرخ ناز
کو اسم در عس بر دست
جو تیر داری و شمرست
حسن مشنه را صد دراری بند
که چون شاه عالم شود زرم ساز
ندارد و کی سست و اندام نرم
که آسن نکرد در را کنده منع
که دارد شتی حجت و جرم در
خدا را بدرفت بر خود کسب
جو ابری سیه کوه در ایند کوه

همک جهان پوز را بر کشند
و کرباره بر خواست از زیر کرد
بر زبش در آورد چون مد شپ
سرش حشمت کند کرم کرم
جو مندی در دشت رخنه رود
و کرباره کسب کردن قست
بر نو تاپیل با تو ه منیل
جو دید از دما پیل تیر را
حاشا حشمت بکوف خرطوم
شده از مولان بازی پنهان
مراتیر دریافت و با حشمت
کت و تاب شامان بود اند
دلش او فرانه کان شیار
اگر جاره در سپک خارا شود
اگر چه یکی موی ز اندام شاه
با قبال شاه و به نیر و کشت
یکی تنه از پیل روست
سرش را مکر در کند آوری
جو در زرد رختشاری آس
کندی و شتی کرمانه جوا
بکردن در انداخت بند جوا

سوی از دما و منده و وید
سختی در اوجت با هم نبرد
ز تارک پشاد ترکش نبرد
حوری جان دید شرم آمد
رزوی ربل و دشت بروی سپرد
کر اول کران مایه کمر است
بران لهر من راند چون و وید
کشتاد اندران خیر کی و پست
که زندان او شد بروم را
تیر سید کا شد سبده در هلاک
و کربانه جرحستم اس کار حشمت
تب شیر در سپال باشد یکی
سکشی سی اور و برین کارزار
بتدیر و تنگ اشکارا شود
یعنی بر کرامی تر از صد سابه
در اید خاک آن سو مندیت
توان کند از جانش ارادت
بخم کند شش به بند آوری
برو خواه شش ز ن جواه
عنان کرد و سوی بد اندیش را
زمین بوسه داد آسمان را

کسی زان کشته آید تمنای خوا جو پنی شاخ بر اینخته جودوی شتابان برو بگذرد رسنهها سپارند و نه شکسته جوبندی آگاه کرد و ز کار و گر خنجر کرد و دران بستی برند کش بهر کوی و سر خانه کشندس بزنجیر خون اژدها جهاندار و در کاران بای غنم پسیده جو بر ز سپهر از با شتر سوی نمین رومی و بر برکا ش روم در قلب چون شد پرتو هم او از شد با در سباه از دو سو مانده دروا شی جند را بی سیر کرد باز ز تنگ آشی بر کشیده جوا شد اندیشه ماک از کی کار او سوار منمند جابک رنگا خنجر نبرد کی که ترقب کرد یکی تنغ بودش جوالا پس ز جحش کتن را بهم در فترد	شود بر درختی جو رختاب یکی از دانا و او نخته دران دیو خسته و می بگرد ز رخسار و اس کند شکسته خروش و خوشیدن رعد بر و پس آورد پس با پستی کشاید از ان و امشان و ان نیارند کردند و دشمن ربا دران و استان ماند سوره سیاهی بخا و زو بر و پیر جوا جوج در سپه اسکندری جو کوسی روان جنگ خلی جو صور قیامت و میدنا کرد و لکرا می کند یا وری نشد بچکس مش اوزم کر و خیره شد چشمه آفتاب که با از دما و دیکارا و کر بر انش الحش ز دانی بر ان تیره دل با برش بر کرد بر او و وز و بر دلا و بر ان باره شد شع لولا و خود	سری دشتار و دشتاح لبند بخشید شبار و زنی ز چندی تا پستی سویان اسر من بر و خون پس پیل شود بند کران بند را بر تواند پست بر و بند ز رخسار محکم کند و گر بجای افتد بجای رشان جو کرد و جهان اشک جوی بصاحب خبر بر و گاند لید پسید را بر اراست خا و خدیو سوی سپهر شگ جمان چمن و کر سو الانی و بر طاس و رو بر افکند سحر و در کوه قاف سمان امر من روی در خم زده بوشی را پنا و قلعه ش از قلب و این کان شمر در نغ اندکس کا نشان کردنی نورشته صعب کردان دیو جو در خیم را نامد از تر باک کران سحر اگر بر زدی بر بون و کر شع انداخت بولا و تر	جودوی بخسب دران دیو که خوابست بنیاد ناخودی پایند و همن کشته ان کشندش به سچاه مرد و زور کش سر کی را یک مشت و و ذواب و نانی فرام کشد بدان زنده بستی پکا شان غما ز جان در کی یک و بو سج جو به تیری یک پسته در اندیش از مردم تجو دیو شده شک از اسوه ایشان بر اسوده چون بوستان سحر ز فریاد و محشر در مصا در آمد جو پلان جنگی جنگ در آمد جو شیری بر او و کاه سمانست کان جنگ شیشه کرد سکپه شودش اسر من کشی شون کرد کیتی بهر زنده شد از تیر خود سرم تمام از جگر کوشه جی سرون بر ان کشتی هم نشد کار کرد
--	---	--	--

کهن بوسپنی در آمد بکنک
درشتی که چون سحر را گرم کرد
یکی پیلید بسته بر پای او
ز سر سپردن چستی یک لکاج
ز سر سپردن این سرش
جو آوردی استنک بر کار
یکی را که دیدی که رشتی جور
نمک که رشتی بریزوی دست
در آمد که کردن فزونی کند
و کر نام داری در آمد و سر
شب تیره چون بامک زرد
که این آدمی کشیده بنبار
بر اغم که او ادنی را در پست
شناخته کان زمین را شناس
یکی که تزدیک تار مکتبت
مذاذ کسی اصل ایشان در
جنان زود منند و امیزده کام
به داورای کو فتنه را سپند
بود سر یکی را قهر و مایه
نذارند کچنه میچکس
ز پیکانی هر یک از مرد و زن

جواز زرف در یا را آمد
با فردن الماس را نرم کرد
در از و قوی جسم بایالی او
رسم کشی از زود و خندیش
بر دم کشی دست میگرد و خو
مکودی برو تنغ بولاد کار
مکندی سرش را یک پست زود
بسی خلق را بای و هلو پست
در انشیر باز ی کند
سم او و دشمنان شیر چکی بریز
سر افکنده شد مهر کتی فزونی
که از جنگ و خلق پیازه بود
و کر پست این بوم آباد
بمکین با رخ علم بر فرا
که رامش جو مویی را بار
که چون بودندشان را دود
که یک تن بود و سکری را م
جز این ندیدی را بنار شد
کران میش بر ساز و اسباب
سکور سیه را شناسند و بس
سر دست بر دست چون کن

پاده بگردار یک باره
جو عهده بی از هر خون آمده
جو شیران و حشی در ان سلیله
سلحش نه جو امن پر خشم
بر خشتی که بد خلعت خام او
در آمد جان از دما باره
کرایش بگردی بکار و کر
جریده سواری تو اما حجت
جو دیدش ز دور انکس
بدین گونه از زخمهای درشت
شده از خیرت کاران امرن
سلحش در قبضه دست او
ز ویرانه بو پست و حشی
که چون داد فرمان شد داد
در وادی پیکان حسین
سمه سرخ رویند و فیروزه
اگر مایه که ز بود در پش
نزد پست کس مرده زنیان
ز بشم و مرست باز ایشان
پس موری که باشد خلعت
اگر با بر و شان بنا شد سر

ز بانده سوارش فزون تر
ز دینار دوزخ بیرون آمده
جهان کرده بر شور و بر شعله
کر و کوه را در کشیدی بوم
سحق سسته کجاست از اقام
نورشته کشتی ادنی حواره
کلی بای کند ز تن گاه پیر
ز قلب مصاف اندر آمد
کر فتنه همان بود و دشمنان
شی سحر از نام داران کجاست
سحق راند پوشیده با این
سمه با صلا مان شد نسبت او
بصورت جو مردم نه مردم
غایم بد و حال انجا سکر
تبرکپ خاک بر زور امین
ز شیران نه تر سپند سنگام
بر انکه از عالمی رپش
مگر زنده ان قهرم اندکی
مقاع خراین مسد در شان
بخمزد جای جز انجا بیکاه
جایشان بصورت جو روپی

فلک مانند بر سر مشک سبب تیره چون از دمای پساری پراز خون برداشت شماره دوی ن سپارد و سپر درغا کردی او دیدی بنود آدمی بود شیر عسیرین الانی سپار جو خنده شیر مبارجی حبت میکش مرد همان روپی افکن سپارد زیر وی دست کان کپه او و کرده یکی روپی که چشم در اند شمشیر بازی جوری اگرچه دل داشت چون خار حواش دل دم بر انداخت پیک ترش جان ز تن بر کشید و لیری و کربک را ساز کرد بدو جو به تیران سپارد حسین جزدوزان نبرده بجای رسیدند که نم تنغ حسن تایی روز این جرح ز لشکر که روپس بانک جرس	نیامد ز او و که باز جاک زمانی بر او و سپر سوی ماه بر اسود و اندیش چسب کان پر دکان شیر دل بد صدش کنج سپر بسته بکشید که با و بران شیر مرد افزین بر آمد سیاه از دمای زیز ز گردان کیتی بر او و کرد پردن آمد از برده چون شد پشتا و الانی پیک تیر او جو شیران با بر او و کرده زیر تا قدم زیر لولا و عسرق بنو و ارموده خط مایع شکاری زبون دیدر شمشیر بجمل قورش برقع اندر شد به تیری و کربان و باز کرد زده بهلوان کرده میدان پوشد کی حرب کرده استوار بر اکنده کی شان در اند غ بر او و کوسر ز دریای بعیوق بر می شد از پیش و	جو در برقع کوه رشت آفتاب سید کرد بر شیب روان راه تا بر یکی شب جان شد همان در اند شمشیر کمان سپرد قوی باز وی کرد و خطی و کرد و ز کین طاق فیروزه یکی که ز شمشاد مردی بدست رزوم و ایرانی و خاوری کا نرا ز می بر زد از جرم خام جو ماسوره سند بازی بر کمان صلح از ماسی در اموشه بدیده شده شورش کرب به شماسی ان پشه و دریده بود سلی در و دید پیش از نبرد و کرد و پی بست بر کین کمر به تیر کر شست او شد روان و کرد با به نهان زینتد کان نه بچکس و کربار کی شکپی بناموس می پاخته و کرد با ره میدان شد ادا کشید و نصف قهر داران دو	پر روز روش و در او فرود چون از دمای ماه را که نشناختن سبب کس می همان که امر و کرد و انجان کارزار جو باز وی خویشم قوی کرد بر او و یا قوت و نشان کرب که البرز را مژده سپر سکیت بسی را کفند اندران و او بششت اندر او و دیک شرم میان آکنده به تیر خنک بسی درع را باره برو و لطفی بر اکنده شمشیر کرب ر شمشیر دشمن لرزیده بود جسل و جامه بهتر از است و سمای نشت با آنکه مان و کرب یملو در آمد یکی بهسلوان پیاده گای نشسته ز کان که با او سپردن اکنده بار کی خیال به نیز نیک می پاخته ز سپن لطف و نفع بر خواسته وزان قلب را بسته و
--	--	---	---

بریزه انداز است و در باز
دوایش کند تا با پستی
دور و یه سبب بایس میشد
در باره شیران غوغا میخورد
ز قیاد و شور و تشنگی
در باره مند و جویر شایه
سم اخس در باره و یکی چرخ کند
یکی نام و طس طوس نام
پوی مندی مد جو پسی بوش
سراجام روسی یکی میخورد
پر ترک برداشت گشت منم
ز میدان خواست شدن باز
بران بود کار و عیان سوی
روان کرد و مرکب شتابنده
جناغ عشق در ایل نزارم
از ان چایکها که میگردید
جنان زد که از تنگ کردن
برخی در کمر بر افکند
هر سو که میراند شیر نگر
جو بر خون شتابنده سید
شیر از شیر مردیش میران شده

دل شاه از ان پشیمانی
زمانی بر پاید از پستی
کمپس کرد و خورگاه مگدا
ز کوران سم و شست پشید کور
بدیدار از نوح کل پسند
فرو تاخت خلی باورگاه
پر جود را بر سر زن فکند
بردی بر آورده در و پیام
که از کوه در پستی ارد خرو
کران عود مندی بر آورد کرد
مزبری کرین کونه شیر افکنم
مگر لشکری را در ارم زبای
در باره در غنچه شد درین
ز بولاد جون برق تا بنین
که پیدانه جز برقیس کام او
برابر شده و سبب بدخواه
پر دشمن افشا و دروا
حسن تاسری جند برکنده
ز خون لعس کرد و انش سنگ
نیامد کس از بیم در پیش او
برای است و مع انضو شده

بوزانه و نمود تا سم زده
جوشب در سر آورد کلی برند
جو خورشید برزد و نر از پسر
بغسل در آمد جبر پس مادرای
سمان خون رزه سوی مولا
یکی چایکی کرد با جو فروغ
دیرانه نمکشت میخواست
جو پینج از دمای به خجید
دران داورهای یکا کنی
میرداخت از جوش اندام
مرا ما درین که طوطی خواند
شده از کشت مندی و درم روپ
جب ورا پست میدیدانده
سمایون سوارس جو خنده
بجولان زدند سر فرازی کنان
بران روسی افکند مرکب جواب
از ان شیر دل تر سواری دگر
فزون از جھل روسی کوه
هر گله کا نچیت از سر در
بدان حله کان کوه را پسته
بران کونه مکر و پکار ما

کند کوشش دار و بران خیمگاه
سرمد در آمد شکین کند
فرو پست کرد و نر قبار از
جو خورشید خون از دم کرده
که در خود علی فروغ پستی است
نی رفت بر زخم کاری پیر
تهی کرد جای زبسی سم نبرد
سمد رها کشتن پس چید کی
نمودند بسیار حر دانی
جو می رخت بر سپک و جواد
بروز و بفرن رستم روپ خواند
به خجید بر خود جو زلف عود
که خواهد شد از کینه و کینه خواهد
توانا و جابک عیار و دلیه
بشیر جون برق بازی کنان
بر تنع از مایع بل بر کشاد
در اهر میر خاشا جون شیر
با پایانی ان شیر چکی
فروخت از زو سپا لشکری
صد افکند و صد و صد مرده
سمی رخت اش دران خار ما

در آمد بر آورد و لخمی بدو شد	که از دیدنش معز از رفت شو	همین نخست خود را کین بر کشاد	سمان تیر بردوش طحی نهاد
بر آورد و لخمی و زو بر پیش	پیش را فروخت بر پیکر	چو سق و سر خضم در خون کشید	از آن پر کشی بر بگردون کشید
ز گردان ارمنی کی کشید	بکشش قوی ل مروی و لیر	زیزان بسق کرده شروان	بمنسکام جنگ از عاسی
نمکی دو تنی بر افراخت	بششس همگان پیراندا	برزم الانی روان کرد	بر آورد و تنغ رفتان
فری جوید اینچنان پست زور	پیر برکت و خست چون بود	جان زو بر و شروه سمر سپ	که کرد و افریس مرغ خالشی
زایو سکر بسته کرد	بروز و صلب جو شد	بگو کشید و هر دو انکسها نمود	بشیر کی یکا کرد با شریز بود
جو خضم قوی و دیگر کرد	یک ضربت او تیر کرد نهاد	حسرم نامی از کوه اکران	در آمد کرد و عالم آمد پیوسته
یکی ترک آسن ز چین بر پیش	که یکا ر محبت از پیکر ش	قیای زره برنش تابدار	جو سپم آب روشن جو سیم دار
بر شوه در آمد جو شیر و مان	زویا ز او ش زمانی مان	جان را اند کشید بر پر خرد	کران شیر زره بر آورد کرد
جواشاد و شن دران بای	بسم سچ کش در افتاد	بسی کرد و نماز از گشتان	ز د از پیر و سیدی چو نشان
دوالی جوید اینچنان کرد	ز گردن سمانا که گردن ز	بسجد و پیرایه کنج خواب	بسج شدن کرد بر جنگ را
تبارک در آورد روی اسینی	یکی ترک سپنته ز بولا چین	جایل کی تنغ زمر ایداز	کندی جو زلف تاب دار
بر پس بر افکند بر پستوان	رین اندر آمد جو کوه کران	پسوی دشمن آمد جان تازه	که طغش ز گت در اید کی
حسرم چون دران مرد و زنده	دل از شکشیران کشید	ولیکن بنوشش ره باز	نبا جابر با مرک دم پارس
بگرد و دوالی در آمد و لیر	دو الک می باخت با کشد	دوالی رحمدن بد سچال	به سجد بر خوشش چون وال
کرانده شد مرغی می	دو سحر شدان کوه بولا چین	برادر کی داشت جو پیکل	بکین برادر میا ز لیر
بران کوزان کوه بولا	بیشتر شکر شکن را گشت	کی روپی نام او چون دره	که شیر زرشش بود اسو بره
درش و شومند و زوار	به شهادت و بند و دوار	ز گردن بسی خون در او	بسی خون کردن گشتان
که بر و ال که خف کرد	بر جنگ دوالی روان	کشادند بر یکدگر تنغ	که در بسته شد بای را در کرد
بسی نشان رفت بر یکدگر	ز جمله کی شان نشد کار کرد	بر آورد و روپی کرانده تنغ	بران کوه بولا ز دلی مرغ
ز بولا ترک اندر آمد بر	ز دریای چون شد خسته	از آن سپی اندام زخم کرد	عنان فردوسی کرد و شند باز



زیر کشته مرکب باد بای
چو دیدن کان ز دمای نبرد
جو لشکر شده از صبر کردن پسته
دو شمشیر زن در هم او بخشند
جسین تا ز رویان کردن کار
بجویشد جوشن بر افراشت
نیز بوند چون دید که مرنبر
دو بره جو بر کار که نورد
سم خسر کی تنگ ز شاه بود
کشد جو بر خضم خود کام
بر نود بر ساختد کار او
کرایده شد مرد و لشکر خون
نیز بران بر آمد باوج
جنگ آذایی بر خون مرده
درخواست باو همان بستان

رساند آن سفید را با زبانی
صلی کند نیش کرد آن مرد
پرو ن رفت روی چو کلاه
زمر موی شمشیری اچکشد
دراورد و مشقا و تن باز بای
جو سروی که بارش بود تنگ
بغسدید مامد غنچه ابر
یکی در جنبش کی دیر کرد
بر آن شخص از اشته چو عروس
شادی سپوی لشکر خود شاد
بشیر علی که باشد پسر او را
علم بر کشیدند خون کیستون
زمر گوشه مرقت خون موج
برون شد دیری بختان زرد
جز مرغ کوبی نمانست خضر

بر و جوش و پیکانه نشاند
غناها فرو بسته پیش بس
ز خوشن قیطال کو بال نام
پیر انجام کوشش ز بوند کرد
براشت قیطال از ان شمشیر
در آمد برین چون کی از دما
کشیدند بر یکدگر تنگ شتر
بسی کرد بر کرد و مامد خشت
دراورد کشت از زمین زده سوزا
بجها از از ان کشت شمشیر
و کر روز کین ترک سلیک
در آمد زور یا بغیرین ابر
ز روی کی تل کو پال کبیر
فروست کو بال دومی رده
آلانی سواد منسیر که عام

صلی شده کشته یا فشته
ز بر طاس و روی نچند کس
کوی سپین کرد بروی حسام
پیک زخم جان پشتر زده بر
کر بای سبه دید از ان کار
پیر مار کی کرد بروی رده
ز روی شده خون فلک کرد
بسی زخم چون آتش انداخت
بر آورد از ان شیر شتر زهلاک
کر پال را کیلی در آمد بسکه
ز دریا جیسین کو حیدر زده
ز سر پش سر یون زده نر
بیند شمشیر و بر پشته تر
سرو پای روی بهم در کشت
نمر مانوده شمشیر و جاده

چنین خنجر اکشت تا نیم دور بارام که تاقت سینه عیان زود آمدند از دو جانب دو لشکر جو در بای تشنه مان در ای جگر تاب فرمایند زمین را ز شودر افتاد پنج زیر تا قدم زیر آهنگان دیران از بد دل یافته بر اسبی جاری سیالای منم جام بر دست چون سوار پیرو از ایران کرده ریش کمان تا نماز و کر ز و پسی در آمد سوارای جو برین کو خیل کون در جود پسی بروی بران پستی جوبالای نیزه درازی گرفت نه کسی عتالی بر آغخته میدان در آمد جو عورت زیر یونند مارند رانی منم شد که در زرم و ناورد او رما کرد و بر به سوار و پسی	جواسوی بی کرده را شد یوز بخن و خوی آلوده سرتان نیز کانشاند در پیشگاه کش و نده باز از کیهان زیر پشتم می رود و در دلی کنند ایمان بنسل و حور شد سختی و اسن دل چون جان پرسد از پیش بر تا فشد خوشان و جوشان تراز نه از باد از خون ایلاتین بران کوه کن را نه مانند کوه مپسند ان نشد ررم سار و کر رخ چون بقم چشمهای جو شی جندراتن جان زین بر ز کوبال خود سپرد است دران معرکه نیزه بازی گرفت ز تنگی نمکی در او خفته یکی حربه جابهلو بدست که بازی بود و حک امر منم بناشد جان مردی مرد او بششت و بشت برده شیر	فرست از و رو سنان ملک چون جان دید بنوا در روز کین سامی صبح خیز و کر باره در کار زار آمدند سمان کوس روین گر گریه پرون رفت از ایرانان مبار طلب کرد چون کل بس از پستی شد شیریه بایلاق اسرمن روی گشت این در مرکب افشاند برخی در باز زمین پست و کر باره خون در جگر جوشید پرون خواست از رویان ز بس کشم و جنگ از ما کشی بولا دمنده شد ز بهلو لشکر که شهیدار خویشش در قرق اندر طییدی بر او دو بار و پس جود پسی در و دید و در سکر عنان پسی لشکر که خوشیاد کر زنده را در به خارید	نیامد و کسوی سکار کس پروا و از خود خلعی سانش زمین کرد و بر خاک با قوت بیشتر افکنی در سکار آمدند ز دل بلکه بولا در ارک دریم سوارای شتابنده چون کچی که از بای پلان نریست پرون آمد و طلب کاه که آمد پرون افتاب ار بر او دخت بولا و در کزان جبین جگر کردن کش از دپ قضا را قدر بی نبا کوش زد سمی کرد و مدی کشی شد مرد نیامد کپی را سوجی جنگ را شی جود و می و مندی پرون را ند مر کب کی مهر کلاسی ز بولا و چون لاژو که خواستی سیمین خطه در خاک بصفه اکشت در آمد پسرش نرمیت سیمین جوشند پرون شد و سپه سپان جابر
--	---	---	---

جناح از قدحک علامان خاص
ز دگر طرف سرخ رویان
سبزه از دو جانب صفت ابراسته
پسسل زمین سبزه نازمان
ز تیر نه پستان شده روی خاک
ز غنیدن شیر در جرم کرک
نخعی نیمه سپرخ کلبه اود
کشاده بخار از تن کوه درز
کلوی سوا در کشیده ای
ز روی پرون شده باور کلاه
مبار طلب کرد و جولان نمود
بلنگان درم بر پر کوه سپار
در شتم بکمال و خستیم بر زور
پس نام ز بهلو در آید ناف
بنشاست و یزدان بران زده
یر خاش کردن کشد چکن
و کرد و رفت ستم خاک دید
بران کرک در زده چون پیل
ملک زاده سندی حیدر کشت
ز روی کی شیر شوریده سپر
ز سندی جان روی خورده

زده بره بر کشتن ای قاص
فرغیده چون قبله کاه عو
زمین اسپان وار بر خواسته
بنامی رسانده رفین رازیان
ز کو باطک کوه کشته مکان
شده فتنه خرد را پر بزرگ
کلی چون ترا سبزه از قاره
زمین را قشاده بر اندام
بصن النقص کام کیتی کرد
یکی شیر برطاس پس دوبه کلاه
بنام آوری خویش را ستود
نمکنان خورم بر لب چوپار
بخامی درم بهلوی زه کور
دردغی نمی گویم اینک مصاف
کر خاشاکش آرد بین بر بخون
دران بویه طشی در کنگ
که برطاس را سخت جلاک
براشت شمشیر سندی بدست
بر آورد شمشیر سندی بدست
بکردن در آورد روی سپر
که روی کشته از دوی ساز

بیش از درون پیل لولا بوش
سمه و میان نیز اراپسته
درامای روی درامد بکوش
لکد کوبه کر ز پیفت جوش
پستان بر پر سوی باز کنان
پستان چشمه خون کشاده ز
نمکنان شمشیر کردن کوزار
ز غوغا بر آوردن جیل و
ز بویزه را بر زمین بانی
کرده روان کشته بر شتاب
که برطاس پیاز ادریس غام جرم
جوشیران یر خاش خورده ام
سمه خون خامست نوشید غم
پا بر جو یک لنگر از روم و
ز قلب ملک پیشان شد مار
ر شمشیر برطاسی خشناک
ملک زاده بود سندی بنام
بسی جمله کردند و پست از نامی
جنان را ند برنده الی سپر
در آمد بنا بود جولان کنان
سمان روی در کمر آمد خشم

بس او دیران شده در خورش
ز جیب بانک برطاس برخواست
جو سندی سپار بر زده خورش
بر آورده از کاه و کرد و خورش
بخون روی دشمن غازی کنان
بر بسته صد جویه تیر خدنگ
بکردن کشتی کرده کردن دواز
نگاه ور شده زیر شیران سمو
نه برنده را در سوا جای بود
عجب بین که بر باد کوه آستاد
یر طاسی من شود لب کرم
بخون دو هزارانه برورده ام
سمه جرم کوریت پوشید غم
که آتش فرو زنده کرد و زمین
پروند رفت جوشن وی رنگ
جوانم در روی در آمد جانک
بسی سپر بریده بهمدی پیام
سر حرکت کسی در نیامد باز
که پر در پی افشاد برطاس را
ملک بداند شیش اتقان کنان
سم افشاد تا بر سم از دوشم

هم از جنگ روم با سید
اگرچه نشد ترک بار و هم
بسا از سرکان در تن داشت
دو کرک جوان ششم کن گاشته
یکی بانگ زد و روبه جاده باز
ز بانگ پیکان کاخ از دور دست
اگرچه مرا با حسین برک و ساز
سران سپه پر کشیدند پیش
هم از بر مردی هم از بهر مال
در اندیشه می بود تا وقت شام
که بهان لشکر پرورن از قیام
پایا قیام آن رنق تافته
پاراهن میسان دیده دهان
که چون چنبره وارچین در آمد
و کرباره خورشید باز می نمود
شب تیره به سلبو به سیر نبرد
بدان تیغ کز طشت نموتیست
دو لشکر بگویم و دور میای
بعضی دو میدان در آنکسای
ز بولاد بوستان الما پرست
دو الی و کردان ایران زمین

که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
هم از روم شان کینه باد و هم
بر سر دی که شاید شش بار
لی رویه سپهر برداشته
که بنزد از دمان پیکان کرد
ر میدان کرکان و دوباره دست
هم بستی کس نیامد نیاز
که ریزیم در بای تو خون
بگو ششم با دشمن به پیکال
که فرود آمد بازیم از شمع و
نشسته بر کد زمای با
بشکوف کاری عمل فتنه

ز کوه خرد تا بدریای پسین
به پیکان بر تکان می این جمله
شندم که او که کرد دوباره
ده بود و روی شکار بزرگ
پیکان ده آواز برداشته
پیکالیدن کاروان وقت
در جاده بر جاده کر بستی
بنویم ازین شش رسی
سبزه را جو دل و از چهره
جواز شره روز روشن
بش بیره بی با پس نگداشته
بده تا در ایوان بارشام

جنگ روسیان با اسکندر و لشکرش

جهانش به نیرنگ ساز می نمود
بطلع بر روی سپاه شمره
پراکنده تیغ کشت اشک
به بسیاری از یکا صحرا قرون
فشرده و چون کوه بولاد می
نخورد ریش روشن در آورد
سوی همگه گرم کردند کین

کر ازنده صراف جو سر فروش
زمین و شش سفور چون در
پرورن آمد از برده سره مرغ
بتدیر خون رگست تا خنده
در مو که عارض از زمگاه
جدا گانه از موک سر کرده
قراخان و غفور یان کیره

همه ترک بر ترک پنم زمین
توان ریخت بر پای روم
بانگ سکان دست دانه
همه تشنه بر خون روباه و
که روباه را اگر گنداشته
ز دشمن بدشمن شود و پیکار
همه کار مانع پیوسته
کسوف گرم ترزان برادرم
کزی دل شاید که باشد
طلایه سرورن رفت و جان
ریش تا پیر با پس می داشت
جو شکوف سپرده لکارشام
سنگهای رو روده دل بدیز
بجا بودشان سپر نیک سوس
سختن بگو سر بر امود گوش
بر آورد سپر سحر با تیغ و
ز سر تیغ کومس کی کوه تیغ
هم تیغ و رایت بر افراشته
برار اپست لشکر لغزبان
حصاری بر آورد تا کوه
علم بر کشیدند بر می پیره

شبانگر سوی خوش انکیش
رزومی و سپین نیاید نرود
اگر دمی ای غنیت غراب
کران و سپیکه را بیت اورم
بس انکه و سپس را ندانای
دور در کز انکیش دیدن بر
کلاه مریض بر افراشته
سرخسین بوی و خطال بوش
برین سپت بایان سجده
بتارخ تقویم حکمت آورد
جو حامله سپازیم مکره زجا
نهادند سر ما که نازده
بر اعدای دولت ششخون کنم
جو روی سپه را دل کرم دید
بزرگان لشکر سر که د شاه
دوالی را چا ز و مندی زک
جهاندار کرد از غم ازادشان
بزدی و سالوسی و ره زنی
بر ننه تنی چند را در مصاف
من دور کیرم که دارای
جو بال لشکر فور که دم بند

محرکه بر تربت برامخت
سکه خرد و دپا بود سپنج زرد
و نام نندی زان خلافت بر
بر اقلیم عالم سکت اورم
شی صند با او شده هم کرده
بکای سپان زره لعل و در
قبا تا گفت جلد بکاشته
پیر زلف سجده بالای کوش
پیکر ز به لشکر تو اند شکت
همی در چاپ ب درنگ آورد
یک ملک ماند از نده بای
برین عهد و پیمان پیر افکنده
بنوک سپان حاره را خون کنم
زیزوی خود که را نرم دید
پشتند چون اختران کز راه
قبا و صطحنی زخویشان کی
برل کرمی امید ما و اوشان
نمایند مردی و مرد افکنده
جه باید بریدن ز سر تابنا
زمن جای می پست و جان
ز مردانگی فور کافور خود

محر خور دن این روپان بود
خدا داد ما را چنین دپگاه
یکی غنیت در جلالی باج
جهانرا کیرم و شادی کنم
با نکتش بنیود کاکل زرد
سحرین زرین یا قوت کار
سکه خوش و پیا و شوخ و بر
پرا بای در زیزو حسود
اگر اند برایشان سپر پوزنی
نه ان لشکر سپت انکه دوزخ
جو روپان پختی کشتی کشت
بگو شیم کوشیدن جو نکت
جو دست ارغان سوی حوش
بلشکر که آمد بتدیر خجک
ستد رغان زین کوز خا ناز
زریوند کیلی ز ما زندان
جسین کشتان لشکر جنگجوی
دو دپشی ندیدند کس
جوش تیغ کیرم بحسب زجا
کمند کی که با کید بر خاستم
کمان جو بر زد با بر و کره

می و شل کار و و سپان بود
خدا داده را چون لوان پناه
بر ریایا نیم جزدین کسر
سکه پار صاحب کلاهی کنم
جهان در جهان باز مپندوز
کحل بوشهای جو امر کار
ناور و سپت نرود نه در حیدر
نه بای روزه نه دپش
وسن را کشت یند چون روز
ز جسم کلونی بر اند کرد
وین شیندن ازین کونده
فایم ازین کپستان بوی
به اندیش را و ام در کشم
ز دل برده رنگار و وسیع
دسپان مد این ولیدارین
نیای ل از کشور خاوران
به پکار شیران کرد زده
سحان ناه و نیزه ارش
فرو بندم الیز را دپش
بای خودش اند اندا حستم
شحن کما زافو که دزه

<p>زیم عفتان بولاد جنگ پاسا قی ان بکر پوشیده رو کشم و پست شوی نیاک و ملید و کر باره میل ماخ آمد پست ازین کار تاریک اهریمنی کرارنده شخ اهر زبان بر پروزی نقش در خواسته جو پیکر انکشت پیکرهای بر هفت مترلی خند مانند بهر هفت منزلی خند مانند در ان مرغزار از ملک سپاه جهان را زبایت جو طاق کرد سبایی که اندیشه را لی کند کنده افغانی که جوی بشیر سکندر نه تنه از دایمیت این ز پلان دو صد پیل بولاد بو جو قطل روسی که سالار بود ز ایسوزین تا بغیای د جو عارض شمر دایع در بود بلشکر چن کف قطل روس کجا پای دازند بارو سیان</p>	<p>نکرده کسی که ان باره سپک صنمین که ان تش رو دار کرد رومن سکندر بروس و خبر یافسن روسیان بر پیش روشن جواغ است گرمین که دیزم بدین روشنی کرارش حسین اور در زبان جو پروزه نقشی شد اراپسته شمار پیش پیکر تپه کرد جا بهر مترلی هفت خند مانند بهر منزلی هفت خند مانند بر اسوده کشتند از آسپ سر پرده را در سوسوی کرد جو کومر زنده کوه از خوشی در ازند سرهای پلان بریر جهانرا پشکر بلا میت این که ازند خون زمین را بشو شد آکه که کردون بدلی بود رینین را به تنغ و زره درو ز نهصد هزارش عدد پیش که مرد افغان به مال ارغوس چنین نازنین و نامور سپان</p>	<p>صنمین که ان تش رو دار کرد خیال پر پی پیکری میسکنم سر از آفرین باد بر زیر کان که چون شاه عالم بدانی موم ز خوی جهان سپا حشش نقش هر جا که می رفت می پخت کبج جو سنبل در آمد سید خواست فراخی یک بر دزدیک آک جو انجم بر آراست لشکر کی پر و می خبر شد که دارای موم دیوان شمشیر زن شمار علامان پستی که در دار کرد نه لشکر ملی کوه با او روان کی دشت بزمیل و پر پلتن کی لشکر انجمن نیت روس سبایی بخندان که لشکر شاس و خود آمدند از سر راه دو خبر لشکر خربت دیده رنج سهم کومرین ساز و زیر ستام</p>	<p>که کامی که به سبت و که باز کرد من ده کرش پست بروای بو یک کراش حسن پست باید کشید مرا حون خیال بر می میسکنم که روشن زار اندازد ارشکان بهر نمود تا سپا زوار سپک موم که بر پست ز نقش ترکمان بر بند باید راحت می بر در رنج سر بران کپن شیر کردند و خود آمد انجا به سنگا جام کشیده بگردون در و در در آورد لشکر بیدان غزو بوم بهر دم کرای می جو چیدن مار ز مویی جهاسد صد جویه که در زیر او شد زمین تا تران سهم لشکر آشوب و لشکر شکن بگردار همت کرده عروس باز ازده آن رساند قیاس دو و پنجاهی از لشکر شاه دور سهم سر سپر کار و انهای کج بلورین طبق یک پناه جام</p>
---	---	---	--

دو بر وانه پنم دریند فکاه
فروغ از جراحی دهان غایب
که چون یافت اسکندر هفت
که بخش درین کار خون
اسکندر بران جنگ شست
بیامان خوارم را در تو
در آن خست بودی خوان
بچه جوش بجا رخصت
نقاب ز بدست بر روی
ز تاب جوانی بخوش آمدند
جوشه دید خراب آن راه
ز تجاجی لشکر اندیشه
پس انچه شاهان زبانشان
زن کو فاید به پیکار روی
جوان دست مایه شوریده
پتیم کفتند میند ایم
اگر شاه مارا نخواهد کرد
برقع کن روی اس موم
جهاندار اگر زانک فرمان
جوشیند شاه آن زبان روی
بفرمانه اس قصه را گفت باز

یکی روینیت و در کسبیه
که پیار و کباب آن دو بر وانه
خبر نمانی خوش ز تاج روس
کرن عهد خود را بر روی
که چون باد بر خاست خون
ز چو در آمد با علی
کد بر بیامان سقلاب کرد
فرزدان ترا ز ماه و در آقا
نه با که از برادر نه ارسوی
در آن داور سخت کوشیدند
ز خوب آمد آن قاعده
که زن زن بودی کان مرد
بشرف خود سر بر افشان
خار و سکه خود و شرم شو
شینند یک یک سحهای
بیشاق خسر و سپهر افکند
نمود که هر کس کند روی
تو شو برقع انداز بر جسم خویش
ز ما سر که خواهد بدو جان
زبون شد ز زبانی داوی
و زو چارم حست آن کار ساز

کردند بر وانه و شمع کی
که ارشش کنی و نشانی
خف آن شب از عزم کن
و که روز کن زود چگاه
سپاهی جو در یالشت او
به آن تا کند عالم آردن
بیامان همه خیل فجاج دید
همه شک جثمان مردم فرو
سباه عرش شک باب
به آن لقمان دست بازی کرد
پری پیکر آن دید چون ناب
یکی روز سمت بران کار
به پیران فجاجی پوشید کین
اگر خود زن از شک و آس
سرا حکم آن داور می یافتند
ولی روی تنی ز میشت
عروسان مارا پس است ایست
کسی کو کشد دیده را در آقا
بی شاه را جله فرمانم
جست شد از آنکه با آن ده
کاین خبر رویان ز بحر موی

که بر وانه ماکو اسند و پس
جبین بر فرزد و جراح ار
زمر فکر با خود برار استن
به نعلی شبیز بکشد شک
حساب بیامان در پشت او
و ارشش غی بود در آب
در و لقمان سخن ساق دید
و شسته ز دیدارشان مشکب
جو دیدند روی خانی تا
که زن زن بودی کان مرد
سای همه شنه ایشان جو
بزرگان فجاجی را بار داد
که زن روی پوشیده به در
جوزن نام دارد نه هم زن
که این عرش انجمن یافتند
که این خصلت آیین طاعت
که با جله کس ندانند کار
نه در ماه پند نه در احاب
ولیکن راین خود نکند زیم
بضیعت نمودن بیارده
در بخت کرکس پوشند روی

به پنی که روسی درین خند سال
در ایند و کشور کشایند و
رزوسی بخید یکس مردی
جوره یا قعدان حسرتان کنج
خلی جون دران مرز او زند
پویشان شد از بهر نوشابه
برمان او کف فرمان راست
نه پنی که جون سپر بر راه اودم
بر ارم سپکا ترا سر افکن
اگر روپس میرست نیشم کشم
نه در کوه و دشت را شایم
وگر که بر طایس را نشکرم
سمان برده را باز جایم
که ایسم در یک شد جایم
بسختی ازین باره دل برم
ز که کران تا به رویایم
جو زین واپستانم رسید ای
تجسم نیا پایم از منج راه
لب خاک را عجز الی و
پاساقی نیا به رویم
ز باد و بکوشه آفتاب

بروم و بار من رسد نوال
که خامان خلق اند و دومان
که بخوهری نیست شان آدمی
بسی بومهارا راستند رنج
طبع در خراسان دروم
که بر شاه بود آن لایت
مراد دولت آید در جان
جو سپر باز حسرت بر راه اودم
که با شیرما زنت کور افکن
سراسمه در بای پیش کشم
نه از بصره و ارو و وای
ز بر طایس روپس برم
شستابنده را دیر بای اودم
پرون او میش جو موم
که کرد و زمان ما ز ما خنجر
با پستی کار کرد و دیگر
به از کس من باشد ارم
مگر کینه و اخوامم که نیخواه

جوین کون بر کج نه نشد
همه روزه ز ناتند جو کورک و
اگر بر حسری بار کور بود
به بیداد کردن حسرت از دل
بشورید شانه شسته اکت
فرز بر سپر طره و خشم ساز
ایمن کنه به باشد ارم
بر و طایس مردان بر ارم
نه بر طایس تا غم نه دروم
بر از دوزم از کورس اودم
که اس کین تو ارم شیران
که از کور دشمن جرح باشد
غایم نوشابه را ز بر بند
بجاده کشته شود و کار سخت
درن ره جو بروا شتم بر کور
مراسپی ملک غم بود را
جنبتش که اینده شد حسرت
دوال جو دید به ز فکنتی

رسیدن سکند قبیق و طلم ساخن که
زنان از ان برقع بر پیشد

شتابنداران سال که شفته
بخانان لیرند و بر خون
بکوهر جی پنی همان بود
ز بازار کمانا پستاندال
در بیداد بر خانه حجت او
وزان طیرکی سر بر او زد
تو کفی باقی زمین تنگی
به خونهای مردان در ارم
سر مرد و را پسرم دیر با
دران تک فشانم همه سپند را
یکم یکم به اسپند فیلکوس
بخوایم کین خود از بد بکان
جو وقت اید از نی بر ارم
بعدت سگو فد بهار از دور
صبوری کنم تا بر اید مراد
که سپانم دران ملک باز جا
پر زین من بس بود سخت من
بر اید از ان خشم و افسوس
زمین را به حسرت ز اندو کرد
که از خور و نش نیست کین را کز
که هم اشش اید بکوهر منم

بر شهرهای زشادی مستی شاه
فرستاد هر کس بی مال و کج
می کباب در روی کار آورد
بجساکم در آید جهان خست
بر کوشی و دین آری
ولیکن جوینی سپهر انجام
سکندر زبان کام را می کرد
سبشی را می زد که در آید
زمین عجم زیر پای آورد
بر آن ملک نوش آفرین کرد
کنده زنه نان باره سر
دری برده می رفت اندیشه
دوای کمر بسته بر حکم شاه
که فریادش تا ز پید آورد
تیرنده روی ز آلان وارک
خند روی نه بر وجه اندازد کرد
بر از کشیکهای که شوال شمر
ز کجینه ماتهی کرد خست
تا راج بر دند بوشا به را
همه شهر و کشور عجم بر دوش
من بخانجست شده پر بلند

شمارت رتبان بر کشادند راه
بدرگاه شاه از نی بای خج
اکامی یافتن سکندر از خروج لشکر
رئوس و خراب کردن بر دوع
بر منتهی کردن آسایش
بجسادی خود پست آفرین کار
موسیل بر شهر خود می نمود
جو باد آورد و بای در باد با
سوی ملک اصطرخ رای آورد
بدونیک آن ملک نکند
در آن ماه سازد نو آفرین
مذارند مان جز این پیشه
نمی کردن آفرین پناه
که از عهد انجار استند عو
شپخون در آورد و بجز مکرک
در انتقام کین کین تازه
خرابی می کرد و بسیار بود
در از دوج بر بود و دچار
شکست بر سک و راه را
ده و شش را ایش اندر نه
زن و بچه انجان زندان و بند

لشکر از رایت بر آفریند
پایستی امشب می کشان
ز پوشید کیهان جز داشت
فرمانده در عجم خود چنان
اگر چه ولایت ز حد پیش داشت
سوی وطن بر دل آسان کند
بهانرا بر آفریند از ترک خو
غاید که تر قیما نو کند
بخواسندگان از منافی زود
دوای که سالار انجار بود
در آمد بر شاه بکی نکال
کس اندر آن ملک آری
بر بندوان حاجت راه ما
تا راج بر داند بروم را
در انبار آکنده خردی غاند
مکان ملک بر دوع بر آید
ز جندان و پسان که دیدی
اگر من در آن داوری بودی
اگر داد پستان از خضم شاه

بر خانه خرمی سپا خست
که با در و سپر واجب آمد کلان
نه زان می که در سر خمار آورد
خوش آمد سر در سپهر خست
رنا دید با جبین بر دشت
به از عجم ساری شکیان
سم اندیشه خانه خویش داشت
نشط سوی خراسان کند
بلندی در آید با و رنگ خوش
برج زمین بویس خرد کند
بجساکم از نو زنده گانی دید
میزوی شکر کردن آفرین بود
بنایید ماته کو پس از دول
خلای غاند از همه خواسته
بجو و اطهار سوی دریا شافت
که ره بسته با دوان بی سوّم را
سمان در خندینه نوزدی غاند
یکی عجم بر کج بر داخته
غاند یک زنانش را کما
ز جنگ و رشتن نیا سودی
خراباد یاری ده و داد خواه

حقايق بولاد در جنگ او	عقابان سیه جان را	بسی خون کرده و در کشت	عقاب جنگ عتاب انگشت
بکریای سپهر در تاخت	شکاش سرگردان	عقب ناک و خون ریز کشت	خدا فرستد ز سپهر خشم
ملک شاه مرغان طلعت نام	بیطغانی اندر جو طول قام	کیزی سیه چشم پاکر ده روی	کل اندام و سکر لب و مسک بوی
تی جو بهشتی بر آراسته	فری بعد از دو خواسته	فرامنده مای جو سپه و بلند	پسپیل دو کپوری سپین کند
برو بغنی کباب اورجی	براش ز آب معلى دید	رخش بر نقشه کل انداخته	بنفشه نچان کل خسته
سوی سپه و تاج بالای او	شکر بند و شهد مرلای او	سخن کوی شهدی شکر باره	بشده و شکر بر ستمکاره
بورین تن و قایق پشت او	بشکل دم قاتم انگشت او	رسمین زخ کوشی نکته	برو طوقی از غنیمت او
بدان طوق و کوی آن بت جوی	ز نه طوق برده ز جوی	از بار و کمان کرده از سترو	به تیر و کمان کرده صد دل
جوی خردی از لطف اندامی	ز خلقش دید آمدی کنی	نزار آفرین چنان آید	که پرورداران سان کرانیه
ز زور کس از تنگ خمی	رخشش دانشش قیامت	تو کشی که خود نیت اورادمان	سمان نام از نیت اندر جان
رسانده و تحفه ارجمند	به یوف ان بخت شد پند	کران مرغ وین بار کی کین	عسیرین ز و بر شاه با جوین
یکس بر جس حکم حلی	ز مرغ حسن اند اسپان بد	بگفتن به حاجت که سنگام	مر نامی خود را کند اشکام
کیزی بدین جبهت سم خوار	که در خوب رویی کس اشیایر	پرخلت در ماور او دست	که از ابراهام نیاید بدست
یکی خوب روسی و ز پند کس	که هست ایتی در فرمید کس	دوم زور مندی کوفت بد	ز پند عی ز از مردان مرد
پسه و کز خوش اوازی و کلام	که از زمره خوش تر سر آمد	جوز او از خود بر کشد زیور	تختید را و از مرغ و مار
جبه بخوی رازان دل آرام	خوش اوازی و خوی آمد	صدیث دلیری و مردانگی	بدینت از قوط غز انگی
سم نازک و خار محکم بود	که مردانگی در زمان کم بود	ز نازک پشم تن نکر روین	ز مردی به لافد که زن نیم زن
اگر مای از پیک خار بود	شکار بسنگان دریا بود	ز کاغذ ساید سیر سپاس	بس اگر باب اندر دست
کران مای از پیک خار بود	شکار بسنگان دریا بود	کران داشت از نیت را	ز ناز ابردی نذیر استوار
جوان پیش کش با بر مشاه	شده از خان خاقانی جاگاه	بدینش طوطی در گوش کرد	جو بدینت نامش فراوان کرد
پس که که طاق و سپهر خرام	پرون ز و پراز طاق هرزه	و کرامه شده با ده کوفت نهاد	براش و بار که بر کشد

پیش را با فکر گرای کنم
شده و لشکر شه پیکار کنم
سکندر جور جوان خاقان
بشادی در آن تخت نرسد
نوازش کنایه ملک شایسته خواند
بر نمود خاقان که از بد خود
چو خوردن سر کوه چو در دما
نشسته بر امش ز سر کشور
بریشم نواز از آن سپیدی پرود
سنان بای کوبان کشمیر زاد
که بسته روی و چینی شمشیر
نخست از جوهر درامد کار
ز دیپای جینی سبزه وارما
لکاور سپندان جنگی خرام
غلام لشکر شکن خیل
بس از پناهی کنج نوباد کرد
سپید کرده از اموان در تاس
بجا بک روی پیکرش و نوزاد
چنان رفت و آمد با درگاه
جو دم از سده سوی مطلق خرام
شکاری یکی مرغ شوریده سپه

بدین سر سر کشی نامی کنم
هر آن خوان شد از پیر مار
لی خضر آب حیوان رسید
از کافور و عطر ترنجی سبت
ملک و ارباب بر کسی ز نشاند
ز خواهمای ازین شود خاک
نمودن بر باد و ناور دما
غریب و سپیدی و رامی کردی
بگردون بر آورده او از رود
معلق زن از رقص چون دیو
بر آورده از روم و چین
ز در آمد و درج کوسر کار
هم از مشک عین باوی بار
سم تازده سپهر شمشیر کام
کینه انکه در مرده از مدیل
وزان خود بر تحفه سپار کرد
بگرمی جراتش بر زمی خوا
بگردند کی کشش و یوباد
که و مانند از موسم در نیا
جواندیش در وقت نفس غام
ز خواب شب فتنه شوریده تر

بیرفت شرخر امش گرام
زمین از پیر کنج بختا دبند
کی بخت ز دید خون امان
همان جوی فقور برد پشته را
دگر تا جداران بنوازش شاه
فرور محک شامانه بر گنج
نشاط از می قریبی سیاه
نواپس از جینا کران شکرش
پیر امیده کان رمی بهلوی
زیونانین از غفون زن
در کنج بختا و چپال چن
ز بلور تا بنده چون لکاب
طبقهای کافور حسنه برند
بجسمل سل باحک و تبار
جو ترل حسین پیش همان
خرامنده متکلم بس و سم
بعوض از مرغان سبک خیز تر
بایکیزش از اسپهان گم
فرسپار راج افکنده در وقت
سمندی نکویم سمندر تر
جو دوران در آمد شدن شمال

برقش کند اشت از دم او
روارو در آمد بحسرخ بلند
در و حشبه در جو دیای اس
بخت کمر بست بر بای سبت
بر از نو پیش شد در ششگاه
جو برک ز از برک ریزان خاک
بسایلی هم از قرمر انداخته
بقانون او زود در او در صحر
ز منمسه داده نوار او
که سر و ند موش از دل بر کسی
بیرد اخت از کنج قادیون
یکی دست مجلس به تیری جو
کرانمایه شمشیر ما شریحه
بلند و قوی مغرور بخت تاجان
جران پیش شها فراوان
لکاور تر از باد و در صحرگاه
بدیدار از مامیان یر تر
صبا بر و میدان او صم نو
نخند و منقلب را وقت
سمندر فشی نه پیکندر کشی
شدن جوی جنوب آمدن شمال

بسال بدین سر زمان بر شام
 باین نزل خود می رساند
 جو باد و باد را شهریار
 شان کرد با چنان آفت
 بچین در زمانه از خلائق
 بشان چنان چنان می نمود
 جادوی شگفت بودشان
 سرنگی که از صرف بالودگی
 کن ترک ای ترک چینی نگار
 دلمه ابدلاری شگفت دکن
 بخور چیری از مال خیری به
 در خرج بر خود جهان در بند
 جودش ز سپوزن قوتن بر
 که او از شه جهان کشت بر
 ملوک را به همانی ساز چشمت
 یکی روز کرد از جهان
 جهان از می و میوه خوشگوار
 کشت از خورشیدهای چینی نگار
 ظرافت زان سان کرد پادشاه
 خوشدخانه کنج بر داشت
 زمین داد بوسه باینش

خود زنده تر شد در خوشیدمان
 وزان مهر خود را به می رساند
 بناید که بر کمر از خود شمار
 که باران بیان کند با صد
 که خری بنوشید یا طلسم
 که در قدرت هیچ شامی بود
 بیان در شاه بگوشتان

کمربست خاقان فرمان بری
 اگر چه ملک داشت با لاریش
 با لاریش پادشاهی کند
 زین خسروی خان که در چنار
 ز بنوشید نهایی خدا و مردم
 جو بنود شاه از سپهر نیکی
 پیاساتی از ادکن کردم

مهمانی کردن خاقان کند در او تحفه و کنیه ک
 جینی دادن

ز بند غم امروزم از دل
 ز بهر گمان نیند خیری به
 که ما خوردن از دعانت کرد
 بسا چشم سپوزن که در سر کنی
 که چینی بر او و دامن بدر
 جهان در پی هم مرکب اندازد
 فرورنده چون طالع شهر
 برار است مهمانی شاه و
 که رضوان پذیرد ایام و سال
 یکی اور و زان عمری بدست
 بران که نه مهمانی ساخت
 فرود از زمین بوسه و جود

اگر دخل خاقان چینی رانست
 بخور جمله ترسم که دیر استی
 جهان نیز کیم میر داز کنج
 سخن را کند ارش کن بخش بند
 بشت و روز خاقان دران صوفی
 کشت پیش کشتهای شاه با شمشیر
 برار است بر من جود و حسن
 که سرچ آرزوی عیب لم نبود
 ز سرگشته طوای
 جوامع نه چند آنکه جودش را
 شتر ترک باشه کاپو یار
 بیایش کن کن کشت اگر شاه

مکوش اندرون حلقه جاکری
 زمان تار زمان بود مولای
 همان دعوی ز بر دست کند
 ریشانی چنان چنان کشت
 که بودی کرانی دران مرز و بوم
 بدان تنگ جهان فرخ ابروی
 سر شک قح در زرد دامنم
 فرو شوید از دل آلودگی
 پاک خط چینی در ابرویار
 کن خرج چون روز ماران
 ز پیرانه سپید بودستی
 که آبی ز پیوده خوار کنج
 جهان بخشش بر زو پختی بر بند
 که شتر را و پد بای نزد سفر
 با نوازده و با به راه خو
 که دندان شران را سره
 که یک یک فوادم در خان بود
 میادام شرین بر آکنده
 که نیم از ابروی قیاس
 بخوابش کردی شد بر شهر یار
 کند بر پخت این بنده راه

میان دو بر کار بست شاه
بسی دزدان در نظر ماست
جو فرزانه و دیدان دو تنج را
به فرمود تا در میان خستند
رقمهای روی نشد آب رنگ
دگر به حجاب از میان کشید
در آن وقت کان شعل می خستند
از آن تش کان صفت گزیده شد
ماند جو روی کشتی شست
از و چنان چون خیر یافتند
کرارند کیهای کلک دسر
همان سبز کان بر لب حوض
سوی حوض شد تشنه بر فراز
بدانست مانی که بر راه او
بکارید از آن کلک فرمان بید
بدان تا جو تشنه در آن حوض
ز بس جا و دیها و فرنگ او
جهاندار با شاه چو خد بود
بدو گفت روزی که دارم حج
جوابش چنین داد قاقان حن
کجا موبک شه کند تا حسن

درین دوران کرد نیکو نگاه
شد صورت حال بروی دست
بدیع آمد آن تشنه ز راه
جایی دگر در میان ساختند
بر اینینه چینی افتاد رنگ
همان پیکر اول آمد بید
میان جایی برافراختند
با فرزش این سو بید شد
که صیقل چینی بود حیره دست
بدان راه پیشینه بستند
بر اینجخت موج از آن انگر
بسنی بران حوض بست
سر کوزه خشک گشاد باز
بدان حوضه چنان جا داد
سگی مرده بروی این انگر
سک مرده پند یار داشت
برو بگردیدند و از رنگ او
برخشنده می رانش فروز
گرمش نارد کلک های ح
که ملک تو شد منبت گزین
زمانه کان هبت کی ساختن

نه شناخت از یکدیگر با نشان
بی در میان نیکی فستق بود
درستی طلب کرد و جندان نشست
جو آمد جایی میان دو کاخ
جو شد صفت چنان بی کنار
بدانست کان طاق افروخته
بصورت گری بود روی پاک
بران رفت فتوی در آن دوری
شنیدم که مانی بصورت گری
در فتنه حوضی ربلو زاب
جوانی که بادش گشت بی قرار
جوانی رسید از پامان دور
جو زد کوزه در حوض گشت
بر او دو کلکی بآیین دس
در دگر و جو تشنه تشنه قیاس
جو در خاک چمن آن خبر گشت
به پیش تا دگر باره چون تا ختم
زمان تا زمان مهرشان می نمود
که کردم سوی کشور خویش باز
با قبال سر جا که خواص خرام
ز فرمگ خاقان و پیدایش

ندی بر و بر پرده را نشان
که اینی بد برفت آن می نمود
کران شش سرشته باز بست
کمی تنگ دل شد کی رونق
سکنتی فرمود اندازان شهریار
بصیقل رقم دارد اندوخته
مصلح می کرد چینی سرای
که هست از بصره بر دورایاری
روزی سوی چمن شد به سغری
بران راه بستند چون حوض
سکن بر شکن میرند و دور
دلی داشت از تشنگی با صو
سفالینه بود آن کوزه حال
رقم زد بران حوض مانی ترس
کران تشنه را در دل آید اس
که مانی بران حوض زد و در آب
سخن را کجا سر برافراختم
هم از ایمین را جهان می
زین سوی روم اودم ترک باز
تویی قسید بر جا که سازی مقام
عجب مانده در دنا دارش

پاساقتی آن می که جان پرورست
یکی روز خرم تر از نوبهار
بهمان شه بود خاقان حسن
ز روم و ز ایران و از چوینک
در آن خرمهای با بازووش

بمن ده که چون جان داد
مگر خون کند عثر بر مرده را
مناظره کردن رومیان و جنیان در
حضور اسکندر و خاقان
همی جبهه مجلس آراسته
رسیده ز لب مع کوثر فروش

بخوش آرد این غن افسرده را
کزیده ترین روزی از روزگار
دو خورشید با یکدیگر همش
ندوی جهان کرد بر جاسته
کو لیرک بران کیستند از جهان



زمین خیزه شور از دست
یکی گشت بر دم شور بخت
نمودند سر یک بخت از خوش
میان دو بروی طاق بلند
نیت سر ایش یکدگر
به پند کز مرد و پیکر کلام
بکم مده از کار برداختند
عجب ماند از آن کار نظامی

هر کشور از بنها بهت
ز نایل رسد جادو بهت
نموداری از نش پیکار خوش
جایی فرو آوردش غیب
مکرده دعوی آید بسر
نوا این تراید جو کرد تمام
جواب از میان بر انداختند
بغیرت فرو ماند بیکار کی

یکی گشت نیز نک افسون کری
یکی گشت کاید که اتفاق
بران شد سر انجام کار اتفاق
برین گونه روحی کند و نکار
جوران کار کردند جنت
نشسته صورت گران در
یکی بود سکر دوازده نکار
که چون کرد و اندیش صورت

زنده ستان هر داور کری
سرود از خراسان دوازده
که سازند طاقی جوار و طاق
بران گوشه چینی نکار و نکار
حجاب سار میال کرد و انداخته
در آن خفته طاقی حن طاق
تفاوت نه مشن هم نکار
دوازده نکار با برکی سان نکار

برون امدار موکب قباک
سکندر جو آواز جنی شنید
به نفرن ترکان زمانه
سختی راست کشید
و کرنی بس جان اشتی
مراتبه عهد کردی جدیو
خبر ده که هر سهاکین بود
اگر که بولا شد سگرت
تدروی که بروی سرازین
مهرایب و ز نور دگشت
سمان نیک خام که بر دم
ازین جیش آن بود مقصود
جوشید و پیاپی سزایان
ولیکن ترا بخت یادی کرد
فلک میکند شاه را یادوی
جو بر مایکی کا حراش داد
جوشه دیدگان خسر و غدر
جوشه شاه را خان طمانی
سلیح از تنی ذری نزع کردند
که در که نشینان شه را تمام
جوازی چرخ برداشتند

با و از کما که است شاه
بقای کراکین بر در کشید
که بی فتنه ترکی زما در براد
که عهد و فایست در حینان
رو شمسال چه برداشتی
به بد عهدی اکنون براری بود
دل رک حسن زخم و چین بود
و در خیل یا جوج شد سگرت
چرخ شامیش اید کان
جو ز نور دم نوش و هم تیش
بسو کند حکم به پیمان در دست
که خوش بو کنی جگر از عود من
نه بندم که خبر فرمان تو
زینست رسی آسمان جاگرت
مراکی بود با ملک وادی
هم بهلوی سید ایش داد
پیاده نبرد یک شمشیر فراز
حسرت شمار طمانی
بداد و تشدد در هم میختند
کفایت شدان نعل در شلم
یک جای نخری جانتند

بگویند کار و عنان بوی من
برون را بدیل افکندش را
ز بنی جرجین ابرو
تمه تنگ جشی بس بدید
دران دوستی حسن اول جدیو
مرا دل کیت و پیمان می
اگر ترک چینی وفا داشتی
نخندید یا صبح بولا دحای
اگر سر براری را بایم کلاه
سپه دار چمن گفت ای شهید
بدین سازو سکر که سنی جو
بدای که من جیش کشگاه
نباشم جهان عاجز و در و کور
سینر ندکی با خدا و بخت
جو کنت این فردا آمد از پیل
خراند اش و کرد و در پیش
بدایکی مرکبش در کشید
دو لشکر یکی شد دران چای
سپه دار چمن مردم چمن
هم بود و دوی و جاشان
بخورند بی کیکر باده

ندارد نهان روی از روی من
رخ افکند پیل بداندیش را
ندارد پیمان مردم نگاه
فرانی چشم کسان دیده اند
وزین دشمنی کردن لغزیه بود
درستی فرادان و قول اندکی
جهان زیر حسن قباد داشتی
سکندر جو بد سگرت
و کربوزش آری بد مردم کلاه
نه بجهده ام کردن از ریه خار
ز جوشنده در مانا سم ستو
که بوجرخ داغ کشیدم سباه
که برگردم از جنگ بی دست و پا
سینر ندکی را سر برادر
سوی مهر شه رفت جلد و دیتل
رنا کردش آن دخل کیلید نیر
ز سر تا نعل زیر زر نایدید
دو لشکر یکی را یکی گشت رای
فرستادن زلی بر شهریار
سمان بر دیک کیر ارام شان
بازادی خود مرا زاده

نه تاج از تو خوانم که گویست	نه کیرم درین کار با بخت	دیکن شریکی که از ملک خویش	کشتی هفت ساله مرا داخلش
جاری بمن عبرت سال	و کر خبر ما بر تو باشد حلال	موشنده فرسنگ ساز کرد	جوابی پسندم تر بار داد
که چون خواهد از من خلاوند تاج	بهری چنین هفت ساله باج	جنان بد که با دشتی عالم دمی	خط عمر تا منت سالم دمی
جها بخوی را باج نغز او	پسند آمد و گرم شد مراود	بد و کشتش ساله داخل بار	بمازد تو و ادم ای مویار
جو دیدم تر از زک و موشمند	یک پیاله دخل تو کردم بند	جسالتا ترکان رساله در	بدان خرمی کشت فیروز بهر
بنوک مرده خاک در کا هفت	بس از رفتن راه باشا کفایت	که شه کرچه کمار خود را بجای	سپارد که نیر و شب با در خدای
مرا بر چنین زینهار می نخت	خطی ما بیدار دست خرد	که چون من کشم یک ساکش	شتم بر نیکی ز از جایی خویش
تجوید باز و کنم خط شاه	ز بهر سر خویش و ادم نگاه	و هم خط بخون سر من شاه را	که خروفا نسیم راه را
برن عهدشان رفت همان بسی	که در بی وفا نبی گوشت کسی	بخوید کین تازه دارند مهر	مگر کر روش باز ماند سپهر
بفرموده بار چنان با	کنند از فروبته را رنگار	ز بند زش پای بر تر نهند	تبارک برش تاج کو نهند
جو شد کار خاقان ز قیصر ساز	بسکه که خویش کشت باز	جسالتان شب قبر بر گرفت	سواد جهان زک عبرت گرفت
ستاره جهان کنی از زرقا	که مهند زمین کاو بر کج راند	سکندر شش کرد بر باد تیز	زمین کرد با قوت را جویز
شت از که شام تا صبحم	روان کرد بر باد و جم جام	دل از کار دشمن شده بی هر کا	نه شوشش که نغز با دما
صبحی موکانه صبح راند	همی داشت شب زنده جان	جوما قوت مانده با جت	جها کشت تا طاق با جت
در آمد ز در دیده بانی بگاه	که غافل چرا کشت بیکار شاه	رسید آنکه از دور خاقان چنین	برای سال که لرزد بریش زمینی
جهان در جهان لشکر ار پشته	ز بوق و دهل بانگ بر خاسته	ز بسای سیلان که آرز دراه	شده کرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که باز جوید بسی	نه پند یک جای خندان کسی	مخالفت خبک برداشته	جودریایی از اسن انباشته
نشته ملک بر یکی زنده پل	ز ما تا بدو نیست شش از دیل	جو زمین شده یافت شاه اکی	فرود آمد از تحت شامش
نشت از بر باره ده نورد	بر اراست لشکر بر سم نبرد	بر خاش خاقان که حست	که نشود سپاهان او را دست
بفرمود تا کو پس روین زدند	با بر و از جنیال چنین زدند	بر اراست لشکر جو کو می بلند	بشمیر و کرز و کمان و کند
سرانک ما ساقا بر تروغ	بر آورد کو سر ز دریا - میخ	جو خاقان خبر یافت از کار او	که آمد سکند به سپکار او

جوانش خنجر چاقان چن
جو من ناکرفته درایم زور
جو دندان نکان کردن اردو
چراشم شیر جندان بود
دگر کان جفانت کردم
خسومت کری بر کرم راه
وگر نکردهم کمانی بزرگ
نیامنده را سیر یار بند
که شاه جهان داور دست
به وقت نیک آمدی شاد باش
نیامنده گشت ای پناه جهان
کین سخن شاه را کام چست
کران کام بخشاید از دست
جو من جان زخرو ندارم دروغ
هرادی که بر صلح کرد و قام
وگر گذری از محابا من
زبان ندارد که در ملک شاه
ز جعه علایمان کشور بها
شاه گشت کای سنده رای
بدانیش سرور دارم محاک
جو تو شپخون شمشیر من

که ای در خور صد هزار فرین
نبرد مرا هیچ بدخواه سر
نیز دمی خون او سد شیر
که شمشیر من تیر دندان بود
که بر من کنه کاری بد دست
بدین اعتماد آدم نرود شاه
غری بود عذر خواهی بزرگ
ز نهاریان دور دارد کرد
خداش بهر کار از ان دست
جو بخت از کفر قادی از ادب گشت
ندارم ز تو حاجت خود نهان
وزین جنبش آغاز و انجام چست
سمان تر دور افتد اثر من
چه باید زدن جنگ در تیر و شمشیر
چه باید سوی جنگ دادن کلام
بخشش بمن جای ایامی من
زیادت شود بنده نیکو خواه
مکن بر جو من بنده چن را
سخنما که بر بسیدی رجمی
کنم کسی از کیش پیکان پاک
نهادی به تسمیر تر زین

بدین بار که زان کرشمه نیاه
سیه شیر جندان بود کینه
ز من چون دل شاه ز بخت
جو من با سکندرم ندارم کینه
تو آورده سوی من با حق
جو من مهر با بی غایم پسته
نوارنده تر از ان شد انصاف
اگر من بدین بارگاه آدم
از ان جرب کجاست شیرین
حاجت زین آمدن بر چه بود
بدان آدم سوی درگاه نو
کرم دست رس نشد از روزگار
ز من را بوم غلامش کری
که چون باسانی آید بختک
اگر تحت چمن خواهی قیام
بدینده همدانم شوم
یعنی بر قیاسته کینش
کرفتار چمن کی بود روی شاه
سبه زان کشیدم با قضا چمن
بفرمان بدیدی بهر کشوری
سرت را سیر بلندی دم

که بی زنهاری ندیدم شاه
که از دور دندان نماید کراز
جوانم دی شاه از ان دوریت
کجا دارم اندیشه از تنگ تیر
حربا تو کوست کین جستن
سر مهر با ان نه بد کسی
که رحمت کند خاصه بر بی گناه
بدستوری عدل شاه آدم
که بر کشاد از دل مر زبان
جو گستاخی آمد باید غوغا
که رضاء تو و راه تو
کنم بر عرض شاه را کار کار
کرد و کرد و دشت از داوی
بختی چه باید ترا شمشیر
ز فرمان بری نیست این دور
درم ناخریده غلامت شوم
قبای ترا که یکی چمن پیش
ز چمن دور به طاق ابروی شاه
که ارم کف ملک تو را ازین
شام جدا کانه فرمان بری
ز تاج خودت بهره مندی

سپه دار چمن شهریار حقن جو آمد بد رکاب شاه منشوی بفرمود خسر و که باورش دهند به فرموده تا نشیند ریای زمانی شد و دیده بر بنم زد اشارت جهان آمد از شهریار که آمد شد شاه ایران روم جهان بی دربار کاش میاد فرستاده من جهان دید رای اگر یک تن آنجا بود نهفت به فرمود که زیر کی میایند سرای آنکه از خلق پرداختند فرستاده را گفت حالیت جای جو برقع زدوی زره بر گرفت رخت باد چون کل برافروخته برانم که گریه را شهریار من آن قاصد خود و پستام سکندر ز کتانی کاراو شناسم من از بار کج شک را جستنج روی بران داشت نرسیدی از دور باروی من	رسولی بر راست از پیش از ان آمدن یافت شایکی جای رسولان فرار شدند سخنهای فرموده اردجای به نیک و بد خویشتن دم زد که بیجا هماسی که داری سپار برو مندیاد اسمه خرو بوم سراسر جهان بی پناش میاد که خالی کندش ز پیکانه جا نیاید ترا از پوشیده گشت نهادند بر پای سپهر بلند همان خالصکان بوی درختند نهفته سخن را که بر کشای سراغاران از د عا گرفت جهان از تو سر سبزی افروخته شناسش ساید بکار کران پیش گان فندی افشاده ام بسنده نمرد با راد او همان از جگر نماند مشک را که در پرده پوشیده گشت که خاک از کفنی در ترا روی کنی	به لشکر که شاه عالم فشت که خاقان رسول فرستاد حجت پیامد پیام او سپهر فزار نوغان شاه ان نشنیدند زیر کاران حلقه بدوشش به روی پوشیده در زیر میخ ز چمن تا در کرباره اقصای حقن نهفته سخنهایست در بار من تباشد کس از خالصکان شال شاه از خلقی انجهان خراشتن همان ساعدش را بر زمین ملک مانند تنها بران حاجی شش بفرمان شاه مرد پوشیده باز که تا سبزه رویند با شید باغ کنین فلک زیر نام تو باد که از راز پوشیده انگاه منم شاه خاقان سپهر من به بندی برو بانک زرد در ولی کن نگذارم از دم و آب جبهی بیستی دیدی از شاه دوم کودن جوان کربه باشد دلیر	بران کونده کان راز کس دنیا بیدین مبارک کعبه دست برتش کنان بر دوشه رانگار نشت و شانده را سجد کرد دران حلقه چون قطعه خاموش ماند بگو مرز بانی درآمد جوتیغ بفرمان او باد کیم ز مین کران در مر است کشار من جو کوا فرین باد کیش او سکونید در خلوه را پستن کشیدید در زیر ز چرخ زرد یکی شع الماس بنهاد پیش ز راز نهفته که کرد باز کل سرخ تا بد جوش جوع همه کار دولت بکام تو باد به از راستی شش او داشت که در خدمت شاه بر بنمین که پیدا بود روی ز سار پست ز پوشیدگان بر مدارم نگاه که بولاد از نرم داردنی جودم عنان به که بر تابد از راه سیر
--	--	---	---

بندار کرم نیاید بر
بر زبان را دارم بر
که از بهر آن کردی این کار
بهر آرزو کاوری در قیاس
جوابی چنین خوب ندارد
سبهدار چمن از شبنم شاه
سبهدار چمن از سر سوسن
حسابی که خاقان بر انداختی
که چون دارم این داوری را
اگر حرب سازم مخالفت
نمایم که مقصود این شهیار
بر اندیشم از تندی های تو
جهان داری آمد چمن تو روند
بر کوه کارهای خدای
مدن شوازی سپهر بلند
یک ماه کم بش با اربابان
در آن کوشش کین از دما سیه
بند از کرد کین لاری
درین پرده که ساز کاری
از آن کارها که قیاس داشت
بچند جهان داری شاه را

بر ارم که خشن از کوه کرد
ز غم طاق خورشید برشته
که چون بندگان پشت ارم
بفرمان بدیری به بیم
بقا صد بر دند تافت باز
نبود این از شام صبحگاه
یکانش کرد و بار نهایی
به فراموشی کاران ساخت
چگونه دسم خج را کوشش
بتارک برش تاج کینست
چه بود از گذر کردن این دیار
که تندی شود کار فرمای تو
در دوستی را برو در بند
خصوصت خدا آرمایه بود
بدولت کرمان در آرد کند
که پیکانه اینجا غاند دراز
بازم یابد درین هزاره
و سدا نه می کبودی مرد
هم آنک را به که یاری کنی
برستش کری در شمار داشت
همان سر فرزان درگاه را

جو برشت پیلان نهم علاج
و لیکن شب می نام اوری
بدرگاه تو سرهم بر زمین
درین دل و در هیچ پیچاره
جو بر خواند باغ شیر دل
بروزی که از روزها شتاب
همان دیده بود و دستوار
در آن کاران کاروانی
چه همه بر ارم از مهر کین
و در دستنرش مدارا کنیم
بجاقان جن کنت فرج در
کج و بلند غورایت
تو بنداشتی کار با رایتان
نشانزدن شمع با آفتاب
نه اقبال شاید انداختن
مزن شک بر اینه تخت
بجینی بدان روز نفیر رسد
نمای جهان خارج تنگست
طرف دار چمن چون دران
بران غم شد کار و در بر راه
حرکه که زورق کش آفتاب

ز مندوستان آوردند خراج
نیم با تو در جستن داوری
نه من جمله کشور خدایان چن
ز همان برستی حراج است
شکینه تر شد بنجر کور
بری جلوه تر بود بر خاک و آب
جهان روشن از رای بر نوباد
که در کار ما داشت ای در
بدین چمن که آمد در اوردی
ز بونی خلق اشک را کینم
که هست از نصیحت تر از انکار
ز بون کستن از کار دوراید
حکمت کار سازیت این
نه البت را که دشت یه خراب
نه با مقبلان دشمنی ساختن
که چون بشکند دیر کرد در
که این از دما بر در صند
خلل در بریشم نه در حکمت
بگوشتن نید از فلک یادای
رسم رسولان شود پیش شاه
ز ساحل بر افکند زورق بر آب

خداوندی مطلق اور است بر ایران و توران ترا بود که با دافین بر تو از کردگار منور شد دل زین کار منم کار فرمای این خرد و بوم همان به که خاک بود آدمی و کرطه زو با زشتان خزون تر کند پیش در آستان کزین به نداد خرد و مندی بیا زار کانی بدان خرد و بوم بدانند تعظیم نعمت کنگاه جانش که عاجز است موم شاید ز چمن توشه برداختن که اشد تر از نیکوشتی در آب کند با خداوند عهده شمارنده زو بیکبده شمار که آید خلل در بنامیست که برسد روزیت ازین دور کار خزالی در ابا دی خود کند بجاست خود نماید فعال بگردد بدو کردش روزگار	بس از افین جهان آفرین بر بکار مغرب جو بر دختی ز سر شاه کاه جانا برید غمان باز کش کار و بار تراست چون من به نیکوشت همه سروری تا بجا کت و بس خودم تو در صوب این گنج جو از دین نعمتی در نبرد شیدم ز جند خداوند از بدان تا خردی با نبرد و خیره جویان سر کرد دین من از بهر آن ادم پیش باز و یک آشتی به زین کار قوی دل شو که به دست بکار آمد عالمی چون خرد باصل از جهان با دشتی ترا از او بهر عدل آفرید ز دانه کردن عقیق از بود جو کرد جهان کاه و نبرد دمع از منی نماید شربت سکندر با نضاف نام است	خزندی نماید از هیچ کس ز دریا بدریا تو کردی سخن رانده در بونش شهریار کرفتی جهان جمله بالا و زیر سکندر تو سی شاه دلیران من تو ز خاکیم و خاک از دی جو قطره بدریا در انداختن بختی مردی ز دانشناس کنم تا زخم شکر از دج فرستد تنی جند را از اهل دج بوزند و وزیند یکباره پستانی زنی سر کن بوم اگرچه بزرگ و فزون سخن کنی کشته جنبیا ز خراب خردمند بود که از راه کسی کو کیسه را بناید کار همه خیر را اصل باید در دست شمار کار کا زار کن یاوری نیکو رای کا ندیشه ند کند جنان به که فصلی از فصل مرا بخند او بگردید بهر کار	کروشد بدید آسمان زمین علم بر حد شرق افراختی در بستانها را تو داری بکشد فغانه در از دست شربت یکی دیگر من به نیکوشت کسی نیست در خاک به نیکوشت دیار مرا کرد نعمت فراخ سبب از دم جن باید بود که سر جاک آری تو شکسته از طعامی از پیش اید از کرم و در تو چون ارد ما سر بد بخانی که کردیم از شهر خویش اناس کو این داغ و درد از دان که حکم خدا بر تو از عسرت حکم تو مگر کاری از نیکوشت که فرمان و فراموشی تراست پستم نماید از شاه عادل و ساندین میوه باشد زور بکرهای کرم و بکرهای تو ز از تو ز او ز شربت و کرنی ز ما سر یکسان است
--	--	---	---

از آن پیش در دل آید
دور کی در اندیشه تاب آورد
کلابی که آب بکرم بدست
رقیب منافع و دشمن کن
ز توش خاطر جدا کن مرا
که آید خریداری ز دور دست
کو خواجه خانه در خایت
در باروی کسان در بسند
در خانه بنگهای دای بران
که فرو که رخ در قباب اوم
که موشی از کلک صورت کی
که از نه نقش کنج است
خبر یافت که بدیدان فروم
باندیشه پاک و رای در دست
بفرمود تا کاغذ و کلک ساز
ز ناف قلم دست چاک سپهر
حفاظی که امیر واری
زبان نیند های جو بیکان نیز
خداوندی یار و یار
علم رکش روشن سپهر
بدید آ و هر چه آمدید

که زیر کش بود و زیر کش
سر چاره که بر رخواب آورد
نوشتن خاقان جواب نامه سکندر
و خود بر هم رسولان رفسن
باندیشه خود را کن مرا
که با کان که سرشوم نشست
و کرمست محتاج بیکانیت
که در بست در بود ناپسند
جو خیمه در خرابی بران
که کیکه بیکلان شتاب اوم
که کاریده چند بر دفتر ی
جو اهرمنین داد اوزان حاشه
دمنده جان از دمای اوم
سر رشته کار خود بارت
نویسنده چندی آرد از
براکند شک سیه بر جریر
عنانی که در صبح یاری
دری در تواضع دری در تنه
بخود زنده و زنده دار
قلم در کش تو بار یک جبر
رسانده هر چه خواهد رسید

و و سپهر خیالی بر دست راه
پاسا قی ان باده چون کلا
ندارم سرگشت و کوی کسی
تماشای کنج نظامی کند
خطا کنم ای بی خسته قی
جو مارا سخن نام دریا نهاد
رمانی که آید جو بیکان
بیا کس که آید سریدر
سخن پس کزو در چون ماندم
که چون داشت ملک ایست
بمان نماند شاه بر خوانده
خیستین جهان دیدار می
جوابی نویسد پسر و ارشاه
سخنهای پرورده دلورب
فونی که بند دره جنگ را
طراز سر نامه بود از تخت
جهان آفرین ایرد کار ساز
روشن بخش بر کار خوش تر
رکوب و خاموشی میسار و

که برشته زخم یا شوم بر شاه
بر ایشان بمن تا دارم زخا
دوای همه درد سرما بدست
تو شو نیز و اندیشه خویش کن
حرکت و کرمست با خود کن
بزم سخن شادمانی کند
که شد دشمنی با غریبان غریب
در ماجوریا بیادش د
به پند در شاه کومندکان
سپا بدر می سوی دیدار من
کجا بودم ادم کجا راندم
سرا ز چمن بر آورد در جل اها
دران کار خیره فرد مانده بود
که مکتوبش را نویسد جواب
سخن دران مایه دار دنگاه
که در مغز مردم فرایندگیب
فریبی که نرمی دهی شک را
بنای کزو نامها شد دست
توانا کن و توانا نواز
سکونت ده نقطه جای گیر
کسی را بر اسرار اویت دست

خدا بی که او مید و ارام ارد	دل مرد جوینده را کام ارد	به چار کی جاره کار است	در آب و در آتش کند است
جو بخشش کند نه نماید کج	جو بخشش آرد در اندرینج	جهان را نبود از نینب ساج	بفرمان او نش بست اطر از
کریده کسی کو بفرمان او است	بران افرین کا فرین ان او	ز سر نامه چون کلک دختند	سخن باز بان شه انداختند
که این نامه را سکندر جیره د	بخاقان که با و اسکندر است	بفرمان داری حرج کمود	ز ما با و بر جان خاقان درود
چنین داندان خسر و دواختش	که چون ما دین مرز را ندیم خوش	نه بر جنگ از بران دین ایم	بهمان حیل چن آیدم
بدان دل که از راه فرمان بی	کند هم از ایر پشش کری	بشد شما که بلند آفتاب	ز مشرق کند مغرب شب تاب
من آن اقامت کانیک ز راه	ز مغرب مشرق کشیدم سپاه	ز حد جش غم چن ساختم	ز مغرب مشرق دین ساختم
براین که آفتاب بلند	سوی جلوه کاشن ساندند	بندوستان کاشتم شکند	بکارم چن یا سمن سپید
اگر ترسی از ج دوران من	میجان سر از خط فرمان من	سنان جم در راه این دشت	کرا بخامنی کز ما مصدیت
ز پیوند از دم چون بکندم	مبادام از بر کس آبی خرم	سنانم جهان اژدها را خورد	که طوفان آتش کجا را خورد
جو تیرم کز بر دلیران کند	نشان ز پهلوی شیران کند	کرم زلف دریا بود هم برد	ز دریا بر ارم بشیر کرد
و اگر که باشد جو شمش	بر زکار آسن بوشاش	بهم چپه پلدا بسکتم	ش پل تن کبک پل افکتم
شرین خودن کور و پش کورن	ندارد بر شیر دنده ورن	جوشا سمن بحری در اید کار	و دما بیا ز ارم غا کار
شما ما بیایدی پای و ب	هر اژدها در دمان چونک	سکان نیرکان استخوان	بدندان چون شمع مان خورند
هر جا که سپهر وری من بی	مرا بود پیر وری دست برد	جو کین آوری کن پستان کنم	سوی مهربان مهربانی کنم
اگر گوشت باید و کره تنک	ز دریای ما مرد و اید تنک	نهنکی و کوسر بر وخت	ندیدی مکر تیغ اکیخت
من آن کنج وان ارد ما بیکم	که ز سرست ما زمر در ساختم	نبرد تواز کنج دوار و ما	خبر ده بمن جبه ارد بها
کرا آبی تننت در بند اودم	و کرنی سرت زیر بند اودم	درشتی ورنی نمودم ترا	بدین سر و دل از مودم ترا
اگر پای خاکی کینه بر ارم	جو خوشید از خاک چن بکندم	و کرنی در اندازم از راه کین	معه خاک چن را بدین چن
جونا نه بخوانی ساز می جنگ	نمانی بمن صورت صلح و جنگ	تغافل سازی در سیلاب	بخوش است در بار سیلاب
فرستاد نامه نهر برد	بهر سکندر بخاقان سپرد	جو خاقان فرو خواند عنوان	فرو خواست افتاد دل را بچ

یار او کس جز بیکی یاد
مگر ترش انداخت
خونده سخن در عیار آورد
بر جای که روتن آینه کار
جهان این از دانش داد
جو خنده خیالی غیب آید
لش در سخن موج طوفان
جو درین کند سروازار
مبادا که ایش جدول کند
مکان که خسر نشان داشتند
نمیدید از هیچ خون خاره
نمیدر تعظیم خود در کی
مرادی که آردش در شما
بازم خسرو دلش نرم شد
شاه جهان قصه برداشتند
اگر با من او هم نرود
جهان ارش چمن درابروی
دسری عطار منش را نشاند
سخن ساخت در کارش دهم
پاسا قی آن آب نیکین یار
جهان آفرینده را کرد یاد

نکردد باندوه کس نیست شاد
که از نوک او خاره باخار
همه مغرولت بکار آورد
بخرد شبتان و جو در شکار
ملک بر ملک زاده بر زاده
جو طینت کند بوی طیب آید
سعدای با فیله فان زند
براسی که پیل افکند با در
که کرم شیرت حلی کند
چهارا نکردن نشان داشتند
مگر کر ضعیفی و سحره
جو چند نوازش نماید سی
ده روز کارش کم روز کار
بسیجش بیدار او گرم شد
که ترکان چین را بست داشتند
نه مردی که آزاد مردی
که در جین نگرید برو خاره
که بر شتری زمره دانید
یکی نیمه را میدوید دیگر دم
می لعل در جام زرین یار

ندیدم کسی را بدل و تب
جو بیشتر کرد بود خوش
سخن نشنود کان نباشد
بچرخ کردن ندارد در ملک
میدان سر سواران بود
میاست کند خون شود کینه
بند پیران کند کارها
هم آورد او کرد بوزنده پیل
بن و پیش خبر جهاندهار
خراو نیست در لشکر شمع
فراخ افکند بار که را بساط
خرینه است بخشدن کوهرش
جو خاقان خبر نیست از خردی
بر اندیشه جنگ برت راه
شمنه مثل زد که نخچیر غم
مرا و شمارا بسک راه کرد
سپیده دمان کر سپهر بود
یکی نامه درخواست ارسته
دیر قلم زن قلم برگرفت
ازان صرف باوده مشک

نامه نوشتن سکندر بخاقان حسین

نه مردانه کورشش مرد
جوی برکت آرد شود کج بخش
نکردد بفرقه خویشست
سیکبا شود چون رسد قشک
مستی از موشیاران بود
بخشاید اندک که یابد طفس
جوانان برد سوی پیکار
کم از قطره باشد بدریای
جود است آتش زند جان
زنی لشکر آرای شکر شکن
باندازه خنده جو بایست ط
طوبه بود دادن اشش
سکوبید ازان فره ایزدی
بها طلب کرد بر صلح شاه
بیای خود آن به که آید بلام
بمبارده دور کوتاه کرد
رسانید خورشید شه را درو
فرزدن ترا ز ماه تاکاسته
خستین سخن از افرین در گرفت
الکن در ارد کعبت و گوی
که جزا داد افرینش مباد

کوزنی کز روی رخک دشت	رشمش جهان چشم تریاک دشت	جهاجوی می شد جو خرمیدیر	جمنده سر بری شکاری
سکارا حکمان در پیمان جن	بر داخت از کور و اموات	حریر زمین زیر سم پتو	شده کورشم از بسی جسم کور
بمواضه تیر بهلو شکست	بسی آموخته بماند	ادم کوزمان سر تن تیر	در پیکان از گشته چو گلن زر
کمان شهنش کین ساخت	کوزنی به تیری انداخت	بتقاشی نوک تیر خدنگ	تلی کرده صحرای چین را زنگ
بچرخ کردن دران صیدگاه	یکی روز تا شب بر بر شاه	جو ترک حصاری رکاز و شاد	عروس جهان در حصار و شاد
ز سودای این شب جو مندونی	شده چون زمان کرد بر بر	جو خاتون بغیا غلغال زر	ز حرکات خلق بر آورد
شهنش فرو داد از بار	سمان لشکرش تیر بجبار کی	بتدیر آسایش آورد رای	بچنید تا روز مرغی ز جای
جانی جو مند و بد و افکنی	جو بغیا و خلق شد از روشنی	کوکوس شهنش بر آمد خروش	به بغیا و خلق در افتاد خوش
شده عالم اسبج کیتی نورد	دران خاک یک ماه کرد بخورد	طویل زو ند اخرا یکم خشد	سینه خواران بر غلغشتند
خبر شد بجاقان که صحرای کوه	شد از فضل بولاد پوسان	در آمد یکی سیل از ایران زمین	که نه چمن گذارد نه خاقان چین
شستابند میلی که بر کوه دشت	ز طوفان پشین خاها گشت	تگرش زمین را شریا کند	هلاک نسکان دریا کند
سیاه از دمانی که در سبج بوم	نیامد جهان تند شیری بوم	جش داغ بر روی فرات	سیدوشی رنگ از افغان است
بدار از ساند تا راج را	ز شامان مند و ستد تاج را	جوشد فایز از غارت فریا	کمر بست بر کین نفور یان
کران ز روف دریا دلا	ندارد دران دودری کوه پاک	بیرسید خاقان در درای	که برد از جهان دشمنی حاجی
بوم زبان خلی از خون	که در مرز ما خاک از خون	ز شاه خطا تا شاه خستن	فرستاد در تیر کرد اخمن
سباه سیاح و فرغانه	و کر مرز داران منور زار	ز خیر و ز جاح و رکاس	بسی پهلوان خواند زین کر
جو غنچه سیه بر هم اموده شد	دل خان خانان بر اموده شد	بکوه رونده در او در پای	جو بولاد کو می سال شد جاب
در منزل کم و پیش تیر یک شاه	طویل فروبت و ز بارگاه	شب و روز کسب می تیر بار	که با او جش بازی او در کار
نهان رفته جاسوس را جنت	که تا حال او باز کویدرت	خبر دادش ان مرد نهان	کوشا سیت باشوکت و آشکوه
دما و دش دارد و مرد می	سر و شیت در صورت آدمی	خردمند دست و تیر موشی	بجکوه سخی کو بر جنت خوش
بکس و سکونت بر اردنش	نکوشد تعجیل و ز خون کس	ستم را زین عبد بر آسودازد	خدا راضی و خلق خوشدازد

کرارش کنایه کن موزا
کرانده حرف ای حال
روان کرد شکرتبارج فر
همه ملک ماش تبارج داد
وزانجا رقص علم برخواست
بهندستان سب فادرس پل
زندستان شد من زمین
یرسیدگان خنده از جبهت
عجب مانده زان بهشتی بود
ره از خون جنبه کاشک دید
هر جا که لشکر گذر داشتی
چو میا جراکایه آمد پدید
مواهی خوش و پشهای فراخ
کیا می توانسته ادرالده بر
سم کور بر سبزه خاریده جا
پسند جوید آن سواد بی
یکی منفه از خرمی یافت بهر
چرمود تا کوس بنواختند
چو امینه چینی ام پدید
مواهی خوش و راه بی خار بود
بران حیدر جان گذر کوشا

کرارش ده این نامه نغز
ز پرده چین می نماید
ز سروریش کردی بکاره دور
سرسش زان بیشتر خود تاج داد
که ان خاک بابا دپایان خست
بچس کردن زمین سان نماید دلیل
رسم در آمد با قضای چین
بجای که بر خود بیاید گریست
که چون آورد خنده بی مراد
میداشت بر نامه مشک دید
بخزوار مانده برداشتی
که از خرمی سر می نوشید
در حقان بار آورد بنر شاخ
چو بر شاخ میا برآمده در
چو بر سبزه و پا خط مشکای
ز سودای هندوستان شد می
براسود یا بهلوانان دمر
وزان مرحله سوی چین باشند
سکندر سپه را سوی چین کشید
وگر بود خار انگیس دار بود
مغیر شد از کرد او صیدگاه

نبروه جهان دار فرج نبرد
که چون شاه شد فارغ او کار
چو شش را بر کشید ز نام
چو افتاده شد خضم در پای او
سید خیرت کان در سارا نگاه
جهاندار چون دید کال و خاک
چو بر اوج سب رسد انهرش
نمودند کین ز عفران کونه خاک
بدشوار کی آن راه جز شک و تر
چو دید آسوی شت زان و دار
چو لغتی میا بان چین در شت
یهر پنج کام اندران سر غدار
روان آب در سبزه بخورد
بی اسوار چشمه ای بخت
سواد کی دروی سیاه می بود
در آب و جاکاه آن مرحله
وگر منفه روزی پسند جیت
دمل زن جو شد بر دمل خنک
نشسته بر تازی تیر خوش
ز شیرین کیا مان کوه و دره
سرامو که با دایغ اوزاده بود

نبرد که با نور خود ان جبر کرد
کسی نمی کرد که رای صید
بد اندیش را سر در آمد بدام
بدیکر کسی داد و شد جای او
بود سر سه کم عمر و کرد تباہ
ز بونده اسبان سرارد ملاک
بخت در آمد همه لشکرش
کنیدی سبب مرد خنده ناک
سی بر دمنزل بمنزل بسد
برمود کا مو کند کس شکار
یابوی آمد ز دیوانه دشت
روانه شده چشمه خوشگوار
چو سیماب در سبزه لا زورد
چو بر نیل ناهنا ریخت
وگر بود جریشت مای نبود
به فرمود کردن پستوران طیه
کز و فال فیروزی آید دست
بر آوردن به یا دار باد و خاک
سمه خاره خندان پولاد بوش
شکر میست شیر آمو بره
بناقه کشی نافش افتاده بود

نشته درنی بگفت کل سهای بر خفته چون بلی کل از غنچه خندید و در نشسته سخن چن که در پرده چون گشته شد



جفا ندارد چون از جهان کام یار نوشت آن چنانکه بودش مراد رنگین خواهی کید پر دخت زگرانجا پیش آیدم جفا نرابع پروزی آوازده دلی هر یک ران ناشدکن عروس کرانایه وایر کار پایین آن حمد براب سنج بیستور دانا وقت نوشت بنارغ دلی چون براسوده بن دکن تازو جانی کمن معاود بماروی بنود باز	دران حبس از دولت آرام یار زیر دزی مرز میکن سواد جوشد دوست با دوست خاتم مکر کار بر کام خویش ایم زما مرده حسنی بازده وعا خواه و دانش ده و دکن بر راست تاشد پونان دیار فرستاد جیدین شتر بار کنج که از دانش داد بودش سر سوی فورمان زد در بارگاه رفتن کند از مندوستان باقصای چین نوازنده نو بواخت ساز	فرستاد از امور کاران کسی در کاران چنان شد بهند و چین ز قفوح خواهم شدن سوی فور تو سیایب من بر فرو بوم سبائی شری و برنا و پر نوشت این چنین نامه از سر دی سپه دادش از اسپه داران دک کنج زادر زمین کرد جای خبر دادش از جلد نیک بد پاسا قی آن آب چون افغان سخن دگر ادش هاری رسد	با صطخ با اسپه توران بیست که باشد مراد دل دوستان خدا یار بادم درین دور ز دریای چین تا بدریایم کمان ملک ماست شان ناکیر فرستاد یکی بر کشوری پنهان اسپه تارنجی حد کرده پیش نموش نمک داشت مار نهامی ز فیروزی نیک خوانان خود کزد سپه فروت کرد و جوان کل ز در راه غوانی کمن سخن گو بامید واری کسید
---	---	--	---

بدان که همان خاں شاد شد
چو در آب جام جانی بیست
طیپ مبارک جو بر دوش
از آن خبر و یکه ندارد کبر
سری سگری چون بت ارشته
بشیرنی از گلشن نوش
چو امیر پیش مشک پرورده
از آن مشک برار کل رخت
نموده جگر کرم مشک
نه سنده و که ترک خطایی تمام
سکه حده راست چون شکر

از این یافت چو تازینا

طراز عروسی در دست شد
چو امیر خوار و در پناخت
و جام زهر در خوار حقیق

زبان پیش کار کسی فریمه

برداشت کاللی قبی نمر بود

که کچنه روش از یاد برد
یک شمشیر حق سیراب شد
ز تن بر و بیماری از دل میس
صفت های او را گشت و لیدیر
پری و بت از سندان خواسته
بزمی ز کل نازک اعشش تر
قرنل هندوستان خورده بود
نه از سنده سبیل او بخت
نه چون جو خوشان گندم نامی
بند ویدن مل جو سنده تمام
لطیف و خوش شیر و شیرین تر

بمن ایان نسج زینا

بس انکه منش بد و داد را
یکلیه خراکه و زرتخت
از ویک پیک در جانی غرق

دست از سندیست نیر

همه مغر و بالوده مغر بود

فکنده آوازش در آن چرخ
جو با فیلسوف آمد در سخن
جو نوبت بدان که نباشد
کل وید خوش بونی دیده کرد
و سن تنگ سر کرد و ابرو فراخ
کره بر که چمن نقش دوام
یکسو که ز چرخ ز شکست
بدان گونه کید پس در گداو
همی ترک رخسار سنده شد
ز روی رخ سندی کوی او
نکلوی بدان خوبی و دلکشی

آدمی خاں دلداز اندیش

ترک بهدار سنده دستان
ز تاج مرصع زیانفت و لعل
ز چنی غلامان حلقه بگوش

جانب خضر اسکندر شکس

جو انکشت بر صحن بالوده اند

جنان بود که گشت زان پیش
خبر یافت از دوازدهای کهن
ز سنده دستان خینی آمد پدید
بماری نیاز ز راه از ناکسود
دنی چون کل سرخ بر سر شاخ
همه چنینان چمن او را علام
فرشته جانی ابری را شهاب
جو مشک سیه خال جو شکو
ز سنده دستان داده نه راشت
شده رو میان کشته سندی او
کبود سرمه آبی و سرمه آتشی

چو نه دید در پیش زان پیش

بساطی برار است چون بوستان
ز تازی سواران بولاد لعل
ز روی کینه ز زینت بوش

زیند آن ما یک پرور

ز پالوده انکشت آلوده ماند

بوسیدش آن ماه و پیش برد بن ده که آن شب و منعت چنین بود در ماه شاه روم بس از نام و از ده مهر ماه سخن رانده آنکه که ای پهلوان نایم بیتی کی دست برد کنده افکنم در سزنده پیل جو تو روی داشتی داشتی دل و باز نهاده بر زردی کر آن جادوگر فرستی بمن بهزینک و بد با تو یاری کنم را فزون و اف نه دلتواز شدیم که مند و جادو است دل کیب مندی بر لب زجا فرستاده کار و از انوات ز کج ز و زیور و لعل در به فرمان بری شاه روم جو که روانه جل اندو پیل بیناس را نه کنجی تمام روان کرد با این جنس کنجا نبرد جهان داور خوش برد	کلیه خزینه بهند و سپرد کل روح و ریحان منع رسیدن نامه سکندر بکیدی مستدیک که اندیشه را سوی ویت راه که شیت قوی با و بخت جان که کرد و زبولا دمن کوه خرد ز خون ارغوان بشکافتم نعل عنان بر میچدم از راستی جا و زبانی کره بر زدی کنم با تو عهدی درین سخن برین گفته استوار می کنم در جا و دیها برو کرد باز تواندم که روی جلد ویت جماغوی داشت بر تشنه ای زمان خواست یک همه کاست بسی شت پلان و کنجینه بدیر قهار با بقا صد سپرد که کند شتی از افسان و دکل هم از مشک بخت هم از عود خام جیان برده بر برکی رنجها جیان داور کی که جن شین	پاسا قیانی آتش آیدار فرو خواند نامه و سپرد رسیدن نامه سکندر بکیدی مستدیک ز فرمان او زیر جوش کج بود بران بود را کم که غزم آورم بهند و پستان در زخم تشی سمه خاک او را بخون بر کنم ز شیرین نهنهای جان پرور جنان کن که این عهد میکی فری که کر سفت کشور بود و رسا فرستاده جن نایه بر کید جان ز کید و فونهای جادوی جو لختی سخن را ند بر جان شین نبی کرد بر شهریار آفرین جوشد شقه و کاشد خسته جوان جادو سبانه از جند پیل سپید از تی تحت کاه پری دختر را در یکی عهد بیناس این سان از او زوری جوشد و کج فرستاده	که خورشید جانرا کند تابدار که از سبب افتاد و کردون که شیت خار جوموم سی و بر سیک نام آن کوبال با پیل زرم آورم نایم دران بوم کردن سمان با و خاک بر سپه کنم خداوند بودم شدم جاکرت در اینای ما دیر ماند جای کنزد در ملک تو موسی تباه در و فی شیشه بروی رساند شده کید بکاره بندوی او ره آورد او رده او در پیش که بی تو میا و اسپه برین بسیجده ار کار بر و خسته ز عود و ز عجز خسته وار نا که انایهای و کرد و بسند که ایشان شدی دور و سخن که عهد ملک بروی از باجود که بودند مرگت مرگشوری جیان را زوی خدا و دود را
--	---	---	--

که اگر کینه باشاه دارا کرد
مذاشت کورادان تابش
که چون در جهان دست یازد
نودست بر هر دو کار من
وگر بنده را فرستد ز راه
وراد سبه پای من گشت
هر چه خیرش که می بخت
دوم دس بانی زیناوت
جهارم بر شکی خرد مندی
فرستاده بدرفت کن بر جهار
جو مند و ملک بدکان پاک
بدین شرط پیمانی گنجینه
سوی ده که شهر بار آیدند
هر آید زمین را بتارک بد
صفت از جادو گشت
بعرفی که آن تخته آرد و شک
بیناس را باد که خشن
زشت از سکنه بکید دلیله
بسی شرط بر عهد از دم او
بیناس بار و انان دوم
دل کید مندی پراز نوریت

ز حدیثش تا بخار چه کرد
چگونه ز خود باز دارد سینه
جهان داری او را سزاوارتر
سبب صحت کاید به بکار من
سپارم بدو تحت و کج و کلاه
خدای جهان را جهان تنگست
بنواوه نوبرا بخرم است
کز دم کند دوزخ ز دش سراسر
که نالند که ترا کند تن در دست
اگر تخته سازی بر تخته بار
مذاشش دران کارهای
سخن جرب و شیرین بر منجینه
دران باغ چون کلن با آیدند
سپاهی که آورد با شاه گشت
که کس را نبود اینان و سپاه
نمود از شتابش زمان در یک
فرستاده و سینه کجی کران
ز تدارد دمای غریبه شیر
بر انجینه بدل کرم او
سوی کید فرستد ازان خردم
رکیدی که مند و کید دور فریت

نه رای مدش بدوی روستان
خواهش نمودن زبان کشاد
شمس پایه تخت بر ماه باد
اگر کج خواهد خدا شمش
ز مولا یس و جا کیری کرم
بکه مار دین عذره غارت کری
یکی دختر خود فرستد شاه
سیم فیلسوفی نهانی گشتی
بدین تخته نه را شوم حق شناس
درین کثورت شاه نامی کند
ز سپه ان مند و کی مایه
فرستادگان بار گشتند
جو مند و سرا پرده شاه دید
جو بشینه پناه گشته شد
دل شه دران از دوش پیا
بس از انک با مندوی نگو
یکی نامه کا لباس را موم کرد
فرزند کیها درو بی شمار
جو نامه نویس آن دوست
جو دانای رومی دران ترک باز
بر شش نمودش با این شاه

ز فرمان سوی قنبر گشتن
بسی آفرین شاه را کرد یاد
سم از دم را سوی او راه باد
که افرسم از سر به نیدارش
سپندر خداوند من کرم
وزین در پیکر مند و داری
چه دختر که تا بنده خورشید
که باشد بر از فلک رستمای
وگر شه بد برد بد سرم ساس
بد سپند خویش کرامی کند
فرستاده با قاصد شهریار
پیمان قاصد سپند و زاد
به خیمه بر خرکه ماه دید
سخن راند زانها که بدست شد
طلب کرد چشم انچه در کوشش
بسو کند و پیمان شد از دم جو
سم مند را مندوی دوم کرد
که آید نویسنده کار کار
مشای زکا فور و غیره شرت
به لشکر که مند آمد خراز
که صاحب کلم بود و صاحب کلاه

در کم شود و بار بار کان	اچون شود ره ز خون جگر کان	در و سود باز ارکان شتر	همی تابو و راه بر نیشتر
چنین جری انجنت از مکر کله	همان جرب کو هر د شیرین	ره از ارد ما چرخه یافشد	دران کنج خانه که زربا قند
نشیسته پستان اش	ز بس سر که بر آسمان کشد	سپک شود از آب میای تلخ	که شه چون بغیرین در اندر تلخ
بهند و پستان داد و خاکیم	همه ملک بران مرشد عام	که دولت هر اوبه بر پای د	درین شغل باز نرکان رای د
نباشم بد و جرعایت رسان	که آید خیمت جو دیگر کسان	از و کینه و کید یک سو نم	جمن سر سو کی میدهند نم
نشیند بجای که نشانش	ز بملو به بملو مگردانش	من و گردن کید و شیرین	و که با من اندر سراد شیر
سوی خان خانان گیم پناه	جو از فرق نوران ربایم کلاه	سرخ جرسق خور اورد	جو مرکب سوی راه دور اورد
بد را شدند اندران رای و غم	ولیدان لشکر بر نرکان بزم	ز زمین در رودم سیک کتار	ذو انجا روم سوی حاج طراز
روان کرده موکب خورشید	سکندر بر افراخت بر سر پیر	نمودار دولت نمودار بود	بروزی که نیک اختر می بود
سوی کید مندی شتاب آورد	بران شد که در مغتاب آورد	ره از موکش کشته خون	ز غرین در آید بید و پستان
کنزد آنچه آید ز دیو اکان	و کر ره بفرمان فرزا اکان	و بد ملک افرا تا راج تیغ	تبارج کش در آید جرمع
که اینک رسیدم جواری	که کر خجک رایسی برون کس	فرستاد و دادش بند پیام	بریده کی قاصد سیر کام
که ز نزد بروا بر آورده آب	سر ز کس آنکه در آمد ز خواب	خان دان که از شمع من شسته	و که بر پیش کمر بسته
بجسم خجند سمه دشت و کوه	جو شتم جو شد جهان از شکوه	که خورشید را گرم کرد و داغ	کل آنکه در ارد عاری باغ
بدن جاسر از موی او	که انجا ز سر موی انجنت	که آب روانش در آید زیر	جای خجند عقاب دلیر
بغوب ز مرغی است پیش	که از بهر کنج ارم انجاوش	کند شیخ من کوه را غار غا	و که مست کوه شمشاد دار
کزین جنس بسیار دارم بودم	جو اسر نجوم درین خرد بودم	بخوارم روشن تر است آفتاب	که هست بر خور و یان شتاب
که سندی ترا دست بولادین	مخو غمره مند میاید من	کباب بزم باید از پست	بند آمد شمع سندی بدست
سخن درسم افکند چون دام صید	در پستاده اید بدرگاه کید	و کسینه نه سر با تو مانع نیاج	جو سر بایت سرتاب از خراج
از و سگاری هر میر دید	جو کید انجان آتش تیز دید	که از ان تر از آتش ریخیز	فرو گشت با و سنجهای تیز
خبر داشت کوراپست بر باد	و که ز جهان کسیر شریار	ز تعمیر ان خواب ترسیده بود	که خوابی دران جسد که دیده بود

جهان تیز روش که در پیش
مجانجا که بدخواه را کشته بود
برای کنجش جو بد را م کرد
دو بهره همان را دران میرید
ز در او ملک راتی داشتند
سکندر بسی پای در کین فترد
زنوت که خود بنو منک و رای
جو دانست کان شهر دارا پرت
جز و لشکر کجک را بر تزدو
بهار ی دل فروز در پنج بود
زده موبدش نعل زری بر آب
بشت صنم خانه بی جور کرده
بگرد خراسان برآمد تمام
بر نایت کرد موبک روان
بر شهر کا بد شد فی سز
به منزلی کو کفستی قرار
ز دی کا دمی را کند پیغم
جو باد آمد و خاک ایشان بود
بمن ده که تا زود دایم کنم
فرس خوشتر که این صحران
نباید نهادن برین خاک دل

برخی سراز ملک بر نقش
بنزدیک صحرایکی پشته بود
نیلوز بانس سری نام کرد
مواخو در ایکی بهر دید
ملک زریان رایت اشکاشند
کرکین مهر دارا تاسیت برد
کند راتی دیگر انجا بیایک
بجهد سکندر نیاید بدست
ز ملک شایبور شد سوی مرد
کز تو تازه کل را دسن تلخ بود
شده نام ان خانه ادر شب
ز دود رخ رسته را دور کرد
به شهر در ساخت نخی مقام
که یاری و شش بود بخت جان
در شهر کردند بر شاه باز
کران پشک بودی کنجیه
جو در صلب اشج در اف خاک
نزد نرزدون قفل اسن ج بود
رمن سکندر به بند و سمان و شرح کیفیت ان
عنان در کشا یکی دلکش است
کرز و کنج قاصد و فروشد کل

جو بدخواه را بر کل انگنده کرد
سکرانه دولت تن در دست
جو کنجه آن بنا بر شید
وگر بهره زو طبل دارا زدند
جهان رایتی را بنا موس شاه
همان دید چاره دران دارا
از ان رایت آن بود مقصود
خصومت کی ساخت تا نفع خود
بیخ آمد و اتش زردشت
در پیش از انداز و پیانو
جو خرو بران کنج در دست
بر داخت ان کنج در بر
بمخر خراسان در افکاش
خراسان و کرمان و غزین غور
جهان کشش کرجه باز بود
زمین کنجی نیباشتی
کسانی که زرد زمین نهند
پیا سانی ان زرد کد است
رمن سکندر به بند و سمان و شرح کیفیت ان
به نیکوترین نام ازین خاک است
ده رستکاری در افکند

بر کند کا را بر اکند کرد
بر ان بسته نیادی اخیشت
شهر شایور لشکر کشید
و م دوستیش اشکارا زدند
را کنجیدی بنا موس شاه
که یاران خود را کند یا وری
که رایت ز رایت بود کینه
که از سارکار شین شهر
بطوفان شمشیر جن اکت
نهاد بهر گوشه لی دست
مغناز جام مغنا ماست
وزود او هر هم بسی سینه را
خراسانیا را بمالید گوش
به محمود مرکیک بسم پستور
سمه راه او کنج بر کنج بود
کدشتی و در کوه کدشتی
بر و قفل و بند آمین نهند
که کو کرد و خشت از و ساخته
بس خیش را یکما سی کنم
بباید شدن سوی باغ
که خوشید جمع از پر اکند

سران سپه در ولایت کند	بدرگاه شامش عالمند	می هر چه روز اید این بویاد	قوی دست کرد و که دست باد
خمر سر بیا پایان شاه	کس این کرد را بر نزار در راه	بفکاهد کجاست جستی نمود	بنام سخن را در پستی نمود
بدینک و بد از راهی نیست	همان بود در نامه کار گیت	شیر دل خرو پیل تن	دران داور کی گیت با جستن
حراخت کجاست و انجا نیز	تحت من انجا در کس دلیر	بدان دایستان نایب	که از مندوی مندوی دایج
صواب انجان شد که از شمس	که از دم دشمن بود ناصواب	بکر محوک شاه بود اسمان	که ناسود بر جای خود نیکان
جهان کاروان شاه سالار بود	دران کاروان کار بسیار بود	نکوشه باری او شاد	همان کار در کار می اوشاد
دران کار با یاران بود	بنامند را گشت فریاد	جو طالع جهان کردی رو به ش	شاید زو گشته بر پای خوش
برون رفت از ان کوه شیر	بواجل ساحل بدر یکبار	سباهش زنده برده را یون	ستونی بر آورده هم پتون
به صید افکنی می نوشت شاه	که هم صید خود بود و هم صید	ز بار کران خوشه خم شنبه	تک و تاب بخیر گم شده بود
ز بس رو و خیران از ان رود	شاه زده خوار گیتی بار	ز برق آمده ابر نشان خوش	بر آورده شده شدی خوش
در کپستی در زمین گشت	برقص آمده بر کسای خست	ز گل قام شباه زنده مان	در همه شبها شکر کل نبات
خرامنده بر رخشم سجاده فل	کل لعل در زیر کلزار لعل	دو نوباه هم برک و هم برک	ز حلو او بر ششم
زمین چون زرد و آب من بود	جرو سبای نیم ازرق نیم زرد	لوا می حکاک به از بانک رود	بر آورده بادشمان سرود
کر بر کر زده شایخ جو	رسیده به تقان در دور	سکرم کرده آسوی صحرای بزرگ	بروینگر شسته دندان کرک
با کور چون زمره کاوست	کوزن از سپاهان ره کوه خست	روز راون اسمان سپهر	جهانده جهان یک یک اسوره
جهان دار به صید و بار و دو	همی کرد منزل بمنزل خرام	جو کل منج یک روزه مان	بخال یک منقه شده گرو
زیر کاران حلقه برگرد	که خواندش امروز خال	بکلمان در آمد بگردار بار	بدان سان که در پشته اندر
مران آشی کا به انجا نیست	بوج سر و درش ناس است	جوشکست ربه ربه را	بر انداخت این در دشت را
برون شد ز کلمان در آمدی	تا فکندن دشمن افکندن	باش برستان سبایت نمود	بر آورده از ان دو و یکبار
جو دشمن خبر یافت کا	بسوراج در شد جور و باد	با واک کی در خراسان گشت	دران قائم روی عالم گشت
جو دانست خبر که در خیم او	کران شد از سر و دیر	کر که کر زنده را بی گرفت	شیرین زو و لاله بروی

شسته بزدگو موشگر براند
دران دشت یک شنه چرخ کرد
می ناب ده عاشق باب را
درخت موارسته شد بر درت
می ناب ناخورد پستی کن
جوشان کن جو خوش خوراک
ز سنجی نجوی توان رخت برد
که چون خمر و از تحت کیخسروی
شتابنده یکی در آمد جواد
که بر استپا لبی بارگاه
که تاشاه بر حل عقدی داشت
بشرطی که در عهد شده داشتم
ولیکن جو کرد زنده آمد سپهر
کنشده خجسته بر آمد زری
همان زن مردالت شناس
سرو تاجی از دعوی انکسیت
سر و سیم آن بنده در سر شود
ز حدش بود تا خاک بلخ
چنین فتنه رانده کرم کن
کزین فتنه ماند چیس دربار
جبار از نشین کشاید دال

سر رایت خود بگردون رساند
بس آشفته بر کوه تد پیر کرد
بمستی توان کردن این خوا برا

از ان کوه بایه در آمد شد
پیا ساقی ان جام زرین پیاد
دلا جندارین ماری انکسیت

در رفتن سکنه ربری و زری بخراسان

و کرمی زری بت پرستی کن
سراسان شود از روز پیمارگی
مگو کرد و نوط آتش کس نبرد
سوی لشکر آمد بجایک روی
با من نیکان زمین بود
درخت صخره آمد زرد شاه
نیابت کن جویشین را کشت
بد زرقها را نکه داشتم
مگر در جهان از سر کین و مهر
کنده دعوی از تخم کا و وس
کنده یکلش به پسی قیاس
بنا موس زکی برامیخت
که یا خواجه خود برابر شد
کنندش بعضی ای کام بخ
اگر خرده پنی بخورده پسین
کنده دست بر شعل شامی از
سپکته شود گنجی را پروال

جونی ز غفران کشته خنده ناک
ازین آتیش جانیه تحت جوش
کرانده تحت سال خورد
نشسته یکی روز بالای تخت
شاه جهان راز بودید گفت
نراوه ملک نایب شهیار
چنین داشتم ملک را پیشین
بجده اندیسیج بالاوت
زمانه بدینیک بد استن است
شبان که آمد برستی کند
بر آورده کردن جو اسرین
پراکنده جند را کرده کرد
خراسانیا نش غماش کشید
بر خیل فتنه بر بسته موی
ز خردان بنی فتنه زاید کرد
شاه ارماه را در سار پیغ
هر انگری نیت جندان بود

سوی شرف در مارین شد
که ماند از فریدون و جم یادگار
ببردست رکنی بر آس میختن
بمجان سرش ماند سپید سر
مخز و غفران تا مکر دی ملک
کسی جان بر کوه بود سخت کوش
چنین در کشدش این لا جورد
باندیشه کوچی بت رخت
خبر دادش از آشکار نهمیت
سخن را چنین می نماید عیار
که آواری از کس نیست کس
نیامد درین ملک موسی گشت
پستار که دوست که دشمن است
ز پیرش همه خوب پستی کند
گفت به بهر شهر در شیرینی
که از آب دریا بر اند کرد
به پیکار شه در میان میکشد
سوی تخت کاه تو آورده ای
که درمای پیکان بود کوب کرک
سرخت خواهد که رفتن بشع
کز و ششم بد را توان کرد کرد

چون شد آتش آمد بدید که کرد فرزانه در غار تنگ	که شد خسته جدا بجا رسید که آتش جبهه تا بدار خاره	به فرزانه گفت این سر از بجا فرزنده جایی رسید	درین غار تنگ ایستاد که گفتی رفت با آن راه نوری سحر
از آن روشنی کسی که نبود رسن در میان بست مرد دیر	که جوینده را سویی و ره نبود فروشد بدان جاده خشنیده	بر آن روشنی ره بی حرکت شان جبهه از آن آتش تنگ	بر در راه روشن نمی شد در که چون میدید روشنی آن
پراکنده فی آتش کرده بود جه باید برودی نمودن کتاب	جویدندان کان کو کرده بود ازین جبهه که آتش بر آید زاب	خبر داد تا بر کشیدش ز جاده در کان کو کرد افروخت	بر آمد و عاقلست بر جان شاه که کو کرد او کرد او سوخت
خبر داشت آنکو در آن غارخت جو پروان غار آمد و راه جبهه	بگو کرد از آن کیمیا را هفت شد سیح بنجار بروی در	در و دی شمشه بر آن غار خاند شیدم که ابری ز دریای در	برون رفت و عطری بر آید بر آمدید اوج و فروخت
سکندر در آن رفت کشته ماند چاره کردی شاه از آن کج غار	جو رفت از ره قطره می ماند برون آمد و رفت در کوسار	مقیمان آن در خبر یافتند جوان بنر طاه و حسن بوی	سوی خسته غار شتافتند سید استخوانی ر بود از سما
سحابون کن تاج و کلاه سپهر بر اسود از آن نعمت و ماستن	فرود آمد تاج کاه و سپهر سراسر فرو برنج ره یافتن	سوی نوبتی کار خود باز گشت تی کان همه ماستن تاب یافت	بمباش که اسایش خواب یافت شش شیشه باده بر خاک زد
بر راست این رکه لا جورد سریری ملک را سویی زخم خاند	سفال زمین را بر کان زرد بدینکو ترین جای کجانی شاند	بفرمود شمشیری از اسپتن می لعل گرفت با او بدست	می و مجلس نقل در خواستن چین تاشند از آن می و در
بخشش در آمد کف مرزبان ملک بگو سر قبا به برند	در کج بکشت دیر مینر بان جو بروین بگو سر کشی از جند	عنی کردش از داد طوق تاج ز پرورده جایی ترخی نمای	شمش تاج زرد داد و هم طوق که یک نیمه تاج را به ده پای
یکی نصی از لعل مدسول نزد کتا ورده اسب مرصع فساد	باز ناردانه جو یک نارت همه ز بود آرای و کو سر کنار	ز لعل و زمرودی تخت زد صد شتر قوی شست باله دان	بساطی زیبا قوت از سرخ زرد عق کرده در زور کستان
ز نرسبتهای که در بار بود ز نرس تخمه و خلعت و خواسته	جو امر کن ز نر بجز و در بود سریر سریری شد از اسپتن	بقای خاص از آنی سر کعبه بدان دنگه دست سه بود	بقا با و لهاسای در کشن می بنوبت که خوشین رفت شاد

شسته بدرده شد خانه را
سوی تخت خانه زمیں گشت
دزی دید با آسمان هم نورد
نماند شامانه خوان روی
فرماند حیران در آن خور
سراغکنده و بر کشید کلاه
جان بود فرمان و کمان
کنبان آن تخت زرین
همان کوسری جام تا توخت
رقیبی و گرفت کای سرباز
و کز هر کوی زبان کشید
همه فال خسرو در آن تخت
بران تخت نشست یکدم نود
بفرمود تا کرسی زدند
جوساقی بنیان دید بنام
بجو کاه خضر خشت یار باد
بران جام عقدی ز بازوی
که از لی شالی که از لی شیشه
بجاده شناسی بود جام را
شبی را برین تخت باشد نیاند
بسامه را که جن گم کنند

هم خانه بردند زانه را
ببالا شدن در آسمان در گشت
نبرده کیس نام آورد نبرد
همان خور و نای که بد در خورش
که سیمای دولت بود و در پند
در آمد به ما بن آن تخت کاه
که بر تخت نشیند آن تاجدار
رنگام سخن ریخت کوسری
کلیدست بر فضل بسایر
نذیده جو تو شاه خدین دیار
که تاج خنجر و دیکتیا و
به پیروز بختی بر آورد بخت
ببوسید و ز تخت آمد بریز
همان جام خنجر برارند
ز باد و برافروخت آن جام را
بدین جام و پست نزاراد
براشاند و نشست و نهاد پیش
مثل زو بران تخت جامی
بندی سه تخت ارام را
که بر تخت مینو خشد ساز
تفس علی و دوام در گشت

شی جارتج از علما مان صبا
بر آمد بران سان که با سوخت
عوه سان در شربت افیختند
پری چهره کان هر احمی باد
جوشه زان خورش خور و در جیش
ز دیوار در گفتگی خروش
سرتاجداران در آمد بخت
که سر دزی شاه بر تخت شاه
بدین تخت و این جام دولت
جو بر تخت کینجروی تا ختی
جو زین تخت بازو شتی شتی
شاه آن تخت را چون خود ساز
رنگو سر بران تخت کنی نشاند
جو کرسی نهادند خضر نشست
بر خضر و آورد و بارای و شوش
جوشه جام را دید بر پای کا
در آن تخت بی تاج و در گشت
که تاج و تخت زرین مباد
جوشه رفت کو تخت مسکن تمام
کسی کو مینو کشد دخت را
جو از شاخ بستان کنه طوق

جو زری که آید بران از خلاص
بران جرخ بحان بعد جرخ جج
دران شربت از لب سکر بکشد
همه صفت کشیدند بر کرد شاه
بر تخت کینجروی کس کشیدی
که کینجرو خشت آمد بهوش
جو سیمه بر شاخ زرین درخت
نماند به سر دزی تخت خواه
بساجام و کجا که آری بدست
سرا بر تخت کردون برافروختی
کنند کیتبا وی کینجروی
یک کینجرو مرده جان باز داد
که کینجرو خانه دران خیره ماند
بجام جهان بین کشاد دست
که بر یاد کینجرو این می شوش
بخوردان کی جام و دیکر کوا
بران جام بی باده لختی گشت
جو نیت جام جهان بین مباد
جو نیت کبر بر زمین تمام
رندان شمار و حسن تخت را
نه ابریش یا و آید نه عاج

ز شادی و مونس دل برابر دید	بهر سپکها فرش پیاکشد	ز زنی که بودش بران دیش	جدی که حدش ندانست کس
ز سر موی نه کان جو کل تازه بود	کرانما بی پیش از اندازد بود	سمو سیه روبرو به رخ	همان قائم و قنذر بی دروغ
و شق نیغهای جو ربک بهار	بیشه بر رو بخت صد مراد	غلامان کردن بر افراخته	یکایک بهم رزم را خسته
و شاقان موکب روز و خیر	بیدار تازه بر قناترینه	جو زنی چس خوب آراسته	روان کرده و بان بسی خواسته
با ستاد کاران در که سپرد	که عاجز شد اکس که از اشرد	در آمد بدرگاه شاه جهان	دو تا کرد قامت جو کار کمان
شنه جو خواست ما مش کرد	بشرط نشاندن کر میش کرد	جو او دش ز دولت کرد نامی	بیرسیدش رقصه تحت و جام
که جام جهان بین و عت کبان	بگرفت بر کو به فرخ بیان	سریری ملک با سخی داو بان	که ای قتم شامان کردن نزار
بگو مرث از خیل تو جاکری	فریدون ز ملک تو فرمانی	پستاره کان ترا تیر باد	کنندت سپهر جهان گیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید	در آینه دست تست آن کلید	خبران منت رفتی ز ناموس نام	تو ز آینه پنی و چپه و جام
جو ز قند شامان پیدار بخت	ترا باد جاوید و بهیم تحت	به تحت تو آفاق را باد نور	مباد از سرست سایه تاج دور
چه مقصود بود شاه آفاق را	که نو کردش این کمن طاق را	بسی ماری سوی این خوراند	بر و بوم مارا بگردان رساند
جهان خسرو کشت کانی نامدار	که گنجسردان تحت را یادگار	جوشد تحت من تحت کاوشی	همان خردم از جام شیدنی
بدان جام و این تحت آراسته	ولی دارم از جای برخاسته	در کزیر نیم که چون رفت شاه	دران غار چون ساخت از کارگاه
بر و متده را از کی خسروم	تو انجانشین تا من بخاروم	بگویم بران تحت بدر نام او	زخم بوسه برب جام او
به نیم که ان تحت خسرو نهاده	چه زاری کند با من از درگاه	وزان جام با جانور بشوم	درودی کرن جان و در شوم
شد آینه جان من ز کج خورده	ز دایم بدان رنگ از آینه کرده	بدان دید خود را سر اسان کنم	بخود عین کار می سان کنم
سر دی ز کشار صاحب سیر	بدان داستان کشت فرمانی	فرستاد نهان بندد از خیش	که پیش آورد درک از اندازد پیش
که بندد و جرب پستی کند	بصد مهر همان پستی کند	اشارت کند بار قباحت	ببارند با شاه پرور بخت
بکینه تحت بارش ده	جو خواهی خوشگوارش ده	نشانند رخت کیخسروش	فشانند بر سر شاری نوش
دران جام پرورده ز زندی	بغیر وزی از اندر دیک دی	زمر جهان خوش آید بدلالی	تشانند کردن ز فرمان او
جو با پستواران بهر دست	بشکست اسنک رقص سباز	من انجانشینم بفرمان شاه	جو شاه از ره آید کنم خرم راه

ز خارا نشان احکام کار	که در کوه داند بستن حصار	فرستاد خلقی انبوه را	کند و داد بستن مران کوه را
جواز آید وی خشنه بر داشت	بفرم شدن رایت افراختند	شد از زخمه کاس رویین کوی	خندک اندران بشبها بسوس
ملک بار که سوی صحر کشید	عنان را بره داد و منهدل	جوش پیاره جرج شد بر زانند	بهر برج کا مد سعادت رساند
جوزلف شب از حلقه عمری	سمن رنجیت بر طاق بندگی	شد و لشکر از رنج ره سودگی	رسید لطی با سودگی
تنی چند را از رقبان یاه	ز بهر شب افسانه بشناختند	از تیشان خبرهای آن کوه و دشت	برسید و آگاه شد از سر گذشت
بس انکاه از نیشیب و فراز	بکوش ملک بر کشادند راز	نمودند کا پنجا حصار خراب	که دور ست از و تنه با و خوب
یکی شک میانه میوشت	بر نهای و حرمی چون بهشت	سر بر سر افراشت نام او	در تخت کینج و جام او
جو کینج و از ملک و افراخت	نهادند در آن جا کیه جام و تخت	سمان کور خانه بغاری کرید	کز آتش در آن غار شوان خرید
سم از تحه او در آن بزگاه	ملک زاده مست بر حلقه شاه	بر پش کند جای آن شاه را	نکند داران جام و آن گاه را
جهان مرغان شاه کتی نورد	بر افروخت کین داستان کوشد	کجا بستدی فرخ آیین ذی	جه از و دینوی حبه از عا حری
اگر اشکار ایدی کر نهان	بران در شدی تا جدار جهان	مددی در از در فرود آمدی	بدر بان بر از وی در و دادی
بند ویدین سوپنا که بود	بهر جا که شد حبت و جالاک بود	جوان شب ضقه های آن در شد	بدر دیدنش رغبت آمد پدید
مکر کز کین جام کینج روی	و به مجلس ملک خود انوی	پاسا قی از می دلم تازه کن	درین ره صبور ی باز از کن
جراغ دلم یافت لی روغنی	نرمی ده چراغ مرا و شستی	جور و سپید از شب زانج	بر آمد جو کا فر از اقصای تنگ
فرزنده روزی در و دین کیک	و من سکندر بقعه سر بر بزیارت سکندر		بر آورده قارون سراز کج خاک
مواصافی از دود و کیتی ز کرد	فلک روی خود سپه چون لاجورد	بفرست مکر بسته با در خان	نیم بهاری ز سر پیو دزان
مکر کوه و دشتش همه کشتی باغ	جهان چشم روشن بر زین چراغ	زمانه بگردار باغ بهشت	زمین از کل و میوه بچون
بفرور از ای شه نیک بخت	عت روده و زاندر تخت	سرتاج بر زد بستن سپهر	بر افراخت رایت را نور بخت
زمین خسته کرد از فراغ	کران کوه را در افکند شود	سبه راند از انجا تخت سیر	که تا چند آن تخت را تخت گیر
سیری خبر یافت کان با جدار	بران نمک که کرد خوا به کدار	ز فرمان فرمان ده آگاه بود	که فیروز و فرخ جهان شاه بود
ز تخم کیمان بکس را بخت	مهر و اسپه تا روی کرد پخت	سراز از سانید تا کربنج	بسی خراج داد و بست خراج

مرد روز شب کار و نهانند	ز بد کوهی راه جانانند	در آن خبت و دهم که بختیش	بداد و بدانش بسیارش
تو نیز از بخت دسی یاری	درین ره کند بخت پداری	ز ره سوده راه برداشت	شود تو شه ره روان ساخت
جواکاه شده ویردان شکا	که دروان بران قلعه و از پدا	یکی منجیق از نفس برکشا	که بر قلعه آسمان درکشا
جان زد و برو که منجیق	که شد کوه درخوی و دریاغری	بشکست بر خیز و شو باز جای	که ان کوه بایه در آمد ز پای
جوشا منشه آمد سوی خرمش	مقیمان مجلس و دیدند پیش	و که باره مجلس بسیار پستند	برامش نشینستند و میخواستند
کس آمد که دربان این کوه یار	تساوست بر در بامید یار	بفرمود شه در اندر و د	در آمد بر شاه و بخت نمود
جو بر شه و عاگرد از انداز پیش	کلید در زیند اخت پیش	خبر داد کا مشب بر روی شاه	خرابی در آمد درین قلعه کاه
دو بوج غنچه از در شکست	ز برج ملک و در شکست	ز خشم خدا منجیق رسید	در افتاد ناکاه و برسم درید
کرش منجیق تو کردی جواب	بذره کی خستی قصاب	خرامش دادم نه زین لشکر	که این منجیق از دری دیگر
جو حکم در آسمانی تراست	تو دانی و در حکم رانی تراست	نگه کرده سوی شکر کشان	که این به دعا راجه باید نشان
جبل روز باشد که مردان کاه	بشیر کوشند باین چهار	بجندین شرح الماس نیک	نسفتند این سنگ محراب نیک
بای که برداشت بی توشه	فرورخت از منظرش کوشه	شمارا جبه روی نماید این	که بی نیک مردان مباد این
بزرگان شکر بعد از آوری	بشیران شدند از چنین آوری	زمین بوسه دادند در بر شاه	که خالی مباد از توخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو	بقا باد نقد ترا زوی تو	چنین مردار تو دانی شاست	که یزدان ترا سایه خویش ساخت
جو مانیر ازین پرده که شدیم	براه آمدیم از چه زره شدیم	در چپتا و شه تا بدز تا خند	آوان ره زمان در خبر داشتند
جای ذرا قطعاً دادشان	سوی داده خود در چپتا و دان	دران سنگ بسته در اوج سای	عجارت کری کرد بسیار
خرایش را یکسر آباد کرد	در ظلم را خانه آباد کرد	نوا می نشینان از آن کو بار	تظلم نمودند سنگام بار
که از یم قهق و حشی شربت	درین غرغری نازیم شربت	جو که که کرن سال شتاب آوردند	برش درین کشت و آب آوردند
ازین روی مار را نماند	زبان تنگ افت جانها رسد	کرار د ملک هیچ خجاشی	و ساند بدین کشور آسایشی
درین باسکه در خنجا کشت	عجارت کند تا شود در خنجا	مکر زافت آن پایا بنیان	بزاخت رسد کار حذر بنیان
بفرمود شه تا که در کاه کوه	به بندند حصار بنیان هم کوه	یکی قبه بروی از خانه نیک	بر اندود بدی دران راه نیک

سمان به که کردیم ازین راه
چو در سر نه زد خشم خوشیدل
بیرسید چون حلقه کشید
یکی گفت کای شاه دانست
شهنشاه بر خاست هم در راه
ره ان شب چو روز بداند
برستند و چون بر تو نور دید
جهان دیده بر جهاندار خست
شده از مهر بانی بد و داد دست
جه دانستی از راه شیا
باقبال باد آخرت جسته
نه آینه تها تو داری بدست
و گر آنچه بر سپید خداوندی
ز مهر و ز کین کم یابدست
چو بر بخت اندیشه کار خویش
بسیار خواری نکردم بسج
بود سالها که سپه ایندگان
درین غار من انگی چون تو
خدای آسمی را بدو نیم کرد
چو من را من شع کیتی فروز
مگر کلید تو و تیغ من

که نو مردم و یاسم سنگ
فرو رفت کو سر بدریایی نیل
ازان سر فرازان لشکر شکن
برتش کری در فلان غارت
عنان تابست از برمدان
و شاقی و شعی روانش بود
ز تاریکی غار پیرون دوید
بنور جهان داری و راشناخت
درون رفت پیش برانوست
که اسکندر من درین کج غار
به پیروزی اقبال است
هرادر دل آینه نرست
که جنت ز راه درین سبکجای
کس از بندگان چون من است
همین گوشه دیدم سزاوار خویش
که پری دیناف راجع
ندیدم کسی حرتو را بندگان
یکی باشی که از منند و است
بما مردوان مرد و تسلیم کرد
کنم یاری عدل در نیم روز
کشت ده شود که این سخن

شسته چو دست کای ورن
شده از کج و کو سر بدریا کنار
که از گوشه داران درین گوشه
کس روی ننماید هیچ راه
ز خاصان تنی خند همراه کرد
جز نزدیک غار آمد از راه
فرشته و شی دید چون اشک
بدو گفت شخصی مهین بگری
بیرسید از و کاشای گشت
دعا کرد ز راه که دشت دباش
اگر زانک نشا ختم شاه را
بصد سال کو را ریاضت زود
به پیروزی تو شادم و تن در
جهان زان دیدم و فاداری
بریدم ز سر اشنامی شمار
کیا پوشتم و قوت من تم کیا
سبب چیست که مشین کج
جهان دار گشت ای جهان دیده
کلیدی و شی بریشان گشت
بوس در تو هم نرا که باوری
حصاریت بر نفس ان شع کوه

فرو مانده بودند عاجز دران
یکی مجلسی از است خون نوبهار
که بر تمام آرزو ما گریست
کنند بی نیازی بختی کیا
نشان جنت و آمد بر نیک مرد
بغار اندر افشا داران شع نو
بر آورده اقبال را سر ز خواب
کهانم خاست کاسکندری
ز دنیا چه بوشی و خور و حب
ز بند پشیمانی زاد باش
شناسد ثبت سر کسی ما را
یکی صورت لعل تو اند نمود
ننمود ترا بجه بودم نخست
خو اید کس از بی وفا یار است
بس است اشنامی من اعز کار
کنم سنگ را ز بدین کیمیا
به نیک اختر ی رنج شد به یار
ازین آمدن به مرمانا گیر
کلیدان تو شع بر من گشت
کلیدی بجهان درین داری
دوره زانند صیدین

تراخ و پروزی از شکست جوخت سلحت در دست جهان داران داور نهایی جوگر سوی کوه کبر راند دران تا حقن کار زو مند بود جوشه را سر پرده انجا زدند بنوبت که شاه نشناختند و گرفت و اوری در نوبت بلکه به بنه مود تا صد فرار جبل روز لشکر شعب خستند	تو زاهد نوازی سخن دیگر بگو تا کنیم احب و ابریم کنه داشت مانع به سروی به ناحت نامی راشاند دشش بر کد کاه در بند بود رقسان در خیمه بالا زدند سراز خدمت بار که تاقتند نداوند رانش دران کوه و دشت در ایند پرامن این حصار کران در کلوخی پنداشتند	بشیر باد جهانرا کشد ازین بس که برسم نروان نم سخن بر بدیده نیامده بد سلیز راه و کد نهی سخت دران در تنی جدره داشتند در در بستند بروی شاه اگر خواندشان داور و دیگر سمان جاره دیدان خردمند حرکت غضبان خراگشتند زیر تاب اونا و کافند بال	تو از نیک مردان جاری نیاید در عت نیک مردان زخم بوقت خودش داد و بد جواب ز شر و ان جو سروان برود که کس را بدان راه نگذاشتند مکروند در تن و لشکر نگاه بر فتن گشتند فرمان پذیر که بر داوران نبداران نگاه بمیدان خون غرق آتش کنند کنند ی نگار نماند دلال
---	---	--	--



نه عراوه کرد و اوره نشان جو عا فرزند اندران خستند جه کوینه کشا درین سنگه که باندگان تا کمر بسته ایم تو دانی که بر تارک هر دو مرغ	نه اگر دشمن متعیش براس وزان کوز بر کسند انداختن که آورد از اندیشه ما کاسپوه بدین روز یکروز نشستم شاید زدن نیره و تیر و شمع	عروک زنی محمد دیوان محوس شکار دان مجلسی نو نهاد ولایت کشایان کردن فراد جبل روز باشد که محمد و جواد جو دیوان بسی جار ما ساقیم	مجل گشته زان قلعه چون عروس شیر از اطلب کرد و ابرو کشاد نشستند و بروند شه و کاه پستیمیم با ابرو آفتاب ازین دیو خانه نپروا جتیم
--	--	--	---

جواش چنین دانه پنهان
 در کوه است بهر کجی
 نه این رای را عالم آری مید
 به نه مود نامر که کج بود
 جادیر کی بر سر مال خویش
 ز غش و کد بر دم
 زبس کج پیک که در میزند
 یکی دیر سکن بر افراختند
 که نامر که او باشد از دست
 کمالی که از راه حرکت کی
 پدید و آن کج آن شکستند
 پاسا قی آن کی که نذاورد
 بن ده که این سر و دم کرده
 کسی که در نیک نامی زند
 به راعه در کیز دتش
 یکی جاده و نیک نامی پوش
 به از نام نیکو در نام نیست
 سکندر که آن نیک نامی بود
 ز کشور خدایان و شه زادگان
 بهر جا که زرمی برار استی
 سپاهی که با او جنگ آمدند

که شه کج پنهان کند در زمین
 طلسمی کند مرکب از خودشان
 سپه را سلامت دیر پای مید
 نهان کرد که بر دشتش بود
 بر اینجخت شکلی بنمال خویش
 فرو ماند کج اندران فرزدوم
 سوی کج پوشید بشافتند
 بمجموع طاعت کی ساختند
 از آن نامها کجی از دست
 کنند آن چشم خانه را جاکری
 و زان کج پاریخ خود کینند

سبه سر با شاه فرمان کند
 بدان تا جانی از راه دور
 بریز زمین کج را جای کرد
 بر آنکه مرکب در آن کوه و دشت
 جان بود شب مازی روزگار
 همان لشکرش از بس کج میاند
 جو در خانه روم کردند جای
 همه نخبه کج نامه که بود
 سوز اندران دیر و دیر سیال
 از آن کج نامه و دستان کی
 کرداد دولت مرا پای رنج

در متوج کردن حصار راه زمان و دعای راه

درین حلقه لاف غلامی رند
 که آن درع باشد نه پیرانش
 و اگر جا هم را به نیک فروش
 بر آنکس که نیکو سر انجام نیست
 از آن نام نیکو سی کرد سود
 نظر پیش کردی بازادگان
 ازیشان بهت مدد خواستی
 از آن سپه که داشت تنگ آمدند

به نیکی جهان پرورد نام خویش
 جو میخواست ای مرد نیکی بسند
 نه بینی که باشد ز مشکین جزیر
 که از آنده این نوا این خیال
 همه سوی نیکان نظر داشتی
 کی زایدی خلوتی میبستی
 همانا گران بود پیر و زنج
 نمودند کای داور روزگار

بوی را نهان کج پنهان کند
 زمر تیره جامی بر اندنود
 طلسمی بر آن کج بر پای کرد
 کج کج پوشیده خود داشت
 که شه را در کون شد امور کار
 بدان کج پنهان نیاید نیاز
 ز شغل جهان در کشید پدای
 بدارنده دیر دادند زود
 بسی کج نامه است از آن کج مال
 اگر پیش باشد و گر اندکی
 که با هم فرو رفت ازین سو کج
 جوانی و ده عسر بار آورد
 قناعت بحباب خم کرده ام
 که از نیک باید سر انجام خویش
 که نامی به نیکی براری بلند
 فرشته پاک را تا که بر
 دم از نیک نامی زوی نه دال
 بد از برابر خویش گذاشتی
 بخنده کش زود بشتافتی
 که پیر و زده و افرو کردی ر
 بتعلم دولت شد امور کار

شد تا بخت کاروانان دهر	ز فرمک شه بر کف تدبیر	شده آن قصه از دمای خویش	سخنها زمر تو عی اور و پیش
که دوشم جهان در دل آید سوس	که جز با شتاب نیارم نفس	نیروی رای شما مهران	جهازانه نیم کران تا کران
سوی رولم از آن پیش دهم	غنا مرادم از آن خجیح	برانم که با جلد مرز و بوم	بگردم کرد و سپرم سوی دم
کنم دست پچی بنجایان	زخم سکه بر رسم سقلا بیان	هر بوم و سر کشوری کان	به نیم که خوش دل که ام است
از آن خوشش لی بهره یابم	که آسن با سن شود کار کر	نخستین خرامش در آن کوچه	بالبر ز خاتم برون برد راه
وزان کوه فرج در انم بدست	ز صحرای بد یکنم باز گشت	تماشا درهای حسد زان کنم	ز جعبه بر و کومرا فشان
چو موکب در ارم بدر بیکار	کنم منفه مرغ و مانی شکار	به نیم که تا غم خون آیدم	زمانه کجا رهنمون آیدم
چو کوبید مرکب این داپستان	که دولت نه چید سر از رستان	زمین بوسه دادن بر یک پناه	که تدبیر ماست تدبیر شاه
کجا او نند پای ما سر نیم	ز فرمان او بر سر پیر نیم	اگر آب و آتش کند جای ما	کنم دوز فرمان او رای ما
کر اندازد از کوه مارانجاک	سیفیم و در دل نداریم پاک	ز شاه جهان راه برداشتن	ز ما خدمت شاه کلاشتن
شه آسوده دل شد ز کھارستان	نوازش کری کرد بسیارستان	سجده راسی به سچاریک	کشاد از خزینه در بسکی
غنی کرد و کومر کشا زان کج	ز کومر کشی لشکر آید برنج	در آن پیش نپی خود شیکرد	که لختی ز چشم بداند شیکرد
ز بس کج و کومر که در بار داشت	بهر جا که شد راه و شوار داشت	بکوه و بهر آبسختی و درنج	سبایش بگردون کشید کج
چو در خاطر آمد جها محوی را	که در جندار و کلین کری را	زمین را شد میل و منزل نشنا	تری و خشکی رساند قیاس
بداند جهاز از بست و بلند	در ازین جدت و پنهان	ز مرد او و پیدای او شود	براه اردو از که از ره شود
فرو شوید از دور پید او را	رماند ز خون حلق از او را	بهر هم کاسی همداری کند	ز بهر سر انجام کاری کند
ز دوری در آن ره شد اندیشاک	که اردو در دو در دو ملاک	نباید که ضایع شود رنج او	شود روزی دشمنان کج او
سپاه از غنیمت کران بارید	تبر سید چون کج بسیارید	یکی آنکه شیران بکوشید سخت	که ترسند از ایشان ستانند
دگر آنک ما سری او بجنبک	دو دپستی زند شع رانی درک	ز فرزانگان یلعه سپاه	صد و سرده بود با او براه
سده بخت سالی انجم شناس	تبر پست مر شعل صاحب قیاس	از آن جمله در حضرت شریک	بلیناس فرزان بود آجیا
بهر کار از او جاره در خواستی	کز و گردن جاره در خواستی	ز دشواری راه کنی حسان	سخن داند با کار سخنی حیان

بگلگون کلامی و لایز تر
میدخته بودند یاران تمام
می و مرغ و رحمان و اوار حبک
به پادشاهان شتری پیکران
بفرموده شده تار قسان کنج
ز جنس حبش خادمی چند نیز
زمره دیکه های باب و رنگ
برندی مکمل بیا قوت و در
چنین زیوری نگر کوهر نشان
جبهه گانه از بهر خستیدی
پری چهره بان پری پیکران
از ان کان کوهر برای آمدند
بن ده که سحاب کوهر تسلیم

برانم می ای عت صبح خیز
که از دوزمره که اردست
توانم که باشد زرش ز رخاک
جواز ز تمنای زرشتر
شب دوزخوش میخوردی بر کاس
که ازنده عقد کوهر نشان
بریکان و دکانی و لغز و ز
حصاری جهان را بخش بر کشید

نشاده جهان جهان در در
بخر با ده کو در میان بود خام
بت سنگ چشم اندر آغوش
جو زمره کشیدند رطلی گران
کشید از لی مهان مای بخ
به دیدار نیکو بیالاعنیز
ز لعل و زمره زلی و زن و
همه کردش از کرد کا فور پر
بنوشاید دادند کوهر نشان
به فرمود پر داجستن زیوری
شدند از بسی کنج کوهر گران
جو کنج روان بار جای آمدند

که موج سخن را کنم زمره ریز
که دارای دین را کند زرشتر
ز دروان بود دوز و زرشتر سنگ
توانم که زرشتر که در دیشتر
نه از شعله دهنه از دزد پاس
چنین داد از ان کان کوهر نشان
بهر برد جاپسه وان چندند
که انجم روان بر ج شد نابید

سمه ساز استخوان نرم خیز
سکندر ز منشی شده و من خواب
کسی کین مرادش میسر بود
جو یک نیمه از روز و زرشتر
دزد و زیور اند خمره و بار
بسی نافه مشک دپای نغز
یکی تاج زرین زمره و کار
عماری و اسپتر بمرای
پوشیدند شاد شریف شاه
بر اندازد سر یک چهری داد
زمین بوسه داد و زرشتر شاه
پیا ساقی ان شیر شکوف کون

بزرین سخن کوهر ام حکم
از بهر مقصود زیور بود
تبی دست کاندیشه زرشتر
جهان آن جهان شد که در دیشتر
فراوان خرینه فراوان غمت
که چون کرد سالار جرشیدش
یکی روز نشست بر عزم کار
که انما یکان سبه را بخواند

رفتن سکندر ناحیت باب الالبواب و دفن کردن کهنما

خز سار کا سنگ او بود نیز
روان جنگ در جنگ جنگی جواب
مکر در جهان هم پیکند بود
کلف نمه راه را در زرشتر
ز سیف و زطلش تر بار بار
که ایشان فرموده شود سوس
برآمده از لولوش سوار
عماری نشان جمله زرین مکر
جو تشریف خورشید خشنده
پوشیدشان بر دلی نیز داد
بحریم دلی برگرفتند راه
که از عکسش آمد سیاه خون

بسحاب خون ناختی رسام
سر زربستان در ابریم حکم
جو بندش کفی بندی از زربود
تمنای کنش توانم که کند
که هم خویشتن را و هم خویش
کم است ازده از که دمی دست
می چند بریاد نوشابه نوش
بساطی برار است چون نوهار
که امی کمان سر یک را نشاند

درخت کل از باد آستنی	سگم کرده بر بچه رسیستن	دمان با کشاوه لب اکمر	که آید لب سمره را بوی
صبا ببلبلانرا دیده دل	تا زمان روی پوشیده کل	شده ببلبل نیل در انجمن	جو گلبک در می تفته در دهن
ز رخسار می خوار کان نکستی	بهر گوشه کل بر او در جویی	بعد شب و روشن فرمود شاه	که آتش من زنده در نگاه
بر اراست از زینت فرورپ	جو باغ ارم مجلسی دلفریب	در و آتش بر کل خروسته	کل از شک ان کلستان
شده خارا تاش زن و کل بد	نه چون خا زرد شتی آشت	بیکسین حال آتش لاله رنگ	در آتش ده چون عکس این
بآتش بران شوشه مسکین	جو مار سیه بر سر جابه کین	ز بی رحمتی داده بر جوس	سواد جوش را با تاج روی
ز مند و پستان آمده جودی	بهر جو که زد خسته خرمی	منی از غوان کشته بر جای	بنفشه در و ده وقت درو
سیاهی بار دزان برده	بدل کرده شوشه ز رشک	دخان بر سر شعله آذری	جو بر سپر کل بر کین لوی
ز مند و زنی خانه بر خورده	نمه اینوشن ظفر چون شمشیر	بچین کرده قضا سی رنگ	سوداری سر طاسی کرده ما
بلالی بر او رده آواز خوش	صلوا داده در روم و خود در	بر او از ان دلی قهر کون	کشاده ز دل ز سر و ز دیده خون
دیری قلم رسته از شبت او	قللمای میکین در انکشت او	نشسته جو اندر دی اطللس	ز خاکستر پیرزن در جوش
ز بر بلا سی رسن تافته	بجای بلا س اطللسی تافته	جو در کوره مرد اکیر کر	فرورده آتش بر او رده
شماره که اکیر ز رسته	ز سر سوید من ز راندا	سفالی بر جان برادریه	بر یکانی از سپها خوابسته
ز آتش کل باغ جشید بود	کلنج بر خوان خورشید بود	فرورنده کو هر نیک و بد	رفیق مع و مونس میرید
شکفته کلی خورد او خاران	به دیار تازه کوه کمر کمن	ترنم سپه ای تهی با کمان	پیام آور یک ممک کمان
ز کجای ترکی که ز دپ زانو	به از زنده ز دست سازو	بدان زندگاتش زنده زانو	بر او خسته شاه کیتی فرود
جو بر کل کلی سرخ بر شاخ سر	بر و کاه دراج و کانی تدرو	ز بسد جباری بر او خسته	بر و گلبک ناییده چون فاخته
اگر پای بط در سر او جبار	بر و سینه بط زده در و روال	در ان باغ مرغان خوش	ز هر یک و کر کون خروش
ستارن بر او رده بانگ	سرودی نو این تر از صد عوکی	جگر باز خون در ملک فته	کلک دار حضرت حکم فته
سگر بود بانوک و بدان بران	سگر خوار کرده دندان دران	کجایی تنه روی ابدار شک	ابا بای بر او رده مایه
ز رخسار انچه باشد عزیز	تیغ و بول و نار و نارنج نیز	منی خور سر بر آتش کوی	صراحتی در خسته چون تیرگی

جویش ز یور غمزن ساز کرد
 نه دشتی را بکشمن گفت
 مگر کاشی بر سر و ده لعل
 ز باد به جهان تاشی بر فروخت
 و کرد در خوش آمد شایط
 چو ناله پوشید شمشاد در
 سداقی از باد به جای سپار
 بخش فریدون و نوروز جم
 جهان را نشت رخت خوش
 می نوش و نوشا به چون شکر

سر ناله شکر را باز کرد
 فرو و آورد اندر سپهر بلند
 در تاش نهادن پاشا نعل
 که می خوا کردان را در دست
 بر اسوده شد خیره وانی بیاد
 خواش در اندر بگفت و تذر
 ز بجا و کون کل پای می سپار
 در صفت چسپن نور و ز ساعتن شایان چنین
 نشسته شایان بر کف پیش
 عود سان بگردش کرد در کمر

شیه از زلف مشکین کن گفتار
 شب خشن بود آن شب دلنواز
 به فرمود شاه آتش افروختن
 برورد و می و لعل های دگر
 خوشگرفت بودند بر لار و در
 ز بجا و کون باوه دل خنده
 زخم را بدان باده چون باوین
 نوازندگان از می و ده و ده جام
 به آن خلی اسکندر قلیعوس

کند ی براد است غمزنشان
 پری پیکران چون پری جلوه ساز
 بر سم معان بوی خوش سخن
 می بر دشت را شادی بهر
 سمور سیاه زار و باده زرد
 فشانند بجا و بروی زور
 ز بجا و کون جو به کمال کن
 که شادی سپندر از جهان نام غم
 برار است دست مجلس تمام
 نکرد اتفاق بخندن خودس



یکی انگ خود بود پر مین کار
 موایر و خراگه خوشید گرم
 درم به درم کینه کوه و شنج
 سیرین کوزن و کفل کاه کور
 ز باریدن ابر کافور بار

و کرد در حرم کرد شوان شکار
 زین شکر مایلین چشمه زنج
 که بسته خون شبت ناینج
 بیلوی شیران در اکلنده شور
 سمن دستنار دستهای

یکی یک همه لشکر از شرم او
 بیرون رفت از جاده دلافا
 و دم فرو گیر چون چشم کرک
 کیماب تر از زبان اسوی تر
 بنشسته نکرده سر غنچه تر

نکشتند یک ذره از نرم او
 بپاسی گرفتن سوی جوی حق
 شده کار گر کینه دوزان زرد
 نمک ریخته ابرابر جگر
 برک بهار آسمان برت ریز

پری چرخه نوبه نوبه نشین کیزان جو برین پیش پری رخ جو کشته گشته دید زین نوبتیمای کوه نکار زده بارکاسی بر شیم طناب رقیان بارش کشا دید بار کمر در کتاب داران دهر نمک شسته باننش دیوار خست زمین بوسه داد آفرین بر گرفت عروسی جهان را نشاند از سرش پسندیده را چون دل بدید نخستین ز جلاب نوشین روغن حیره رفاق دو بر ویرینه آبای الوان ز دود کوشش جو خورده خندانک اسبند شاد ابروی می پرستان کشاد جوش خواست که غم سپاه آورد جانت فرمان فرما بگاه مگر چون برافروزد و تشنه نام فرزنده کردیم چون کل می پری را دکان بوسه دادند	نعال مایون بروشد ز شهر زمارک براموده تا دواش جهان در جهان جیکه دید نمی برده بر درخشید ستونش ز رویش از سم تاب درآمد بنوب که بشهر یار پیش جهاندار فرود بهر نه یاری خبش نه سرواکی درمانده ان شیر مردان شکست عروسان دیگر فراسر ش اشارت جهان رفایر بهی زمین گشت چون جوشهای جو متناوب باند از روشنی بخوانهای زرین نهاد پیش ز جام و صراحی کشا دهند ز نرو می روی ستان کشاد منش سرسوی خاکگاه آورد برایم ز می ز مایه به شود کار مانجه دان جان خام بدان کوزه از کل برایم می پری دارم شاد و شمع مشک	جو خشنده مایه در وقت شام روان ماه رویان بس تو رنس بر نیانهای زری درفش نشان جت و آمدید کاشاه فرود آمد از بارکی بارت سران جهان دید در پیشگاه جنانک از سی عروقی دود آقا عروس خضاری جو دیدان بفرمود خنود که از زتاب بر رسید و بس مهربانی نمود که سالار خوان خورد و خواند نهاند خوان انکی بی دریغ همان کرده نرم جان لطف خور جهان را یکی خوان الوان نبود نمی ناب خوردند تا نیم روز پری پیکرانی دران دلیری بدان لقمان گفت سالار به رسم فریدون و فرمان زمانی ز شغل زمین بگذریم زمین را ز جرحه معجز کنیم فرزنده نوبه نوبه در شام	براید ز مشرق جو کرد تمام جو نایب صد در یک گشت او سواکت که کلکون صحرا پیش سر نوتی دید بر اوج ماه زمین بوش شاه جهاندار جت سر افکنده در سایه یک کلاه شدی عرو بکنده راز نره آب بلرزید از ان در که شد بار یکی که سی زنده چون آفتاب بران آمدن شادمانی نمود خورشهای خوش در میان آورد کردانیده شد کردل غمخیز کروچیت شد کرده کرده بر که خورد چری ران خان جوی در ولایت شد آتش فروز نشستند تا شب برامسگری که امشب بناید شدن سوی پستانیم داد دل زدود بهر جان برورده جانوریم بسر شوی شادی کلی ترکیم فرودان تر از نره در صبحگاه
---	---	---	---

بس از صحن ناپوده عطرسای
فراع کلاسیه و کل شکری
نهاد یک خوان خوشید تا
چو بر مایه دستها ساز
بنوشاید که کت کای ساد
چه کوه خورده آدمی شک
بجندید نوشابه در روی شاه
بجری چه باید سرافراختن
درین ره که از شک باید کشاد
تو نیز از مهر دنگ آزادی
بنوشاید که ای شه با زبان
ولیک اندک این گفته بودی در
تراکاسه و خوان پراگرم
ز دن خاک بر دیده چو دری
مرا از آفرین بر دلی خوب
چو نوشابه آن آفرین کردی
نخست از همه جانی بر گرفت
بوقت شدن کرد با شاه عهد
سکندر خوراک شود ساز
ش از روز خشنده چون
شاه ادایش خواب کار بست

بیا مفر با بوده کا مد بجای
طبر زاد نشان از دم غیری
برو جاکاسه ز بوز ناب
دسر بر خورش را بخشاید باز
نواک فرخ تانانی نخل
طبیعت کجا خواب این رکرا
که چون شک را در کلونیت راه
که شوان از و طعمه خستن
جرا شک بر شک باید نهاد
سبک شک شود کمالی بجای
به از شیر مردان بنوش تو
که چو نیده کو سر بختی نخست
ملامت به پس تا که از خور
همه خانه یاقوت اسکندی
که مارا بگردی شود در تنهای
زمین را دلب کرد با قوتش
در آن جا بکلی ماند خست
که ناری در آزار و شاه عهد
فریب از فلک دید و فتح از خدا
جراحی برافروخت شمع بگرد
دوختی در جاردیوار بست

ز لوزیه شک و حلای
بخاص از لی خرد نیک بخت
یکی از زرد و دیگر از لعل
بشکست نوشابه بخشاید
درین صحن یاقوت و خوان
طعامی بیاد که خوردن توان
جرا از لی شک ما خوردنی
چو ما خوردنی آمد این شک
کسانی که این شک برداشتن
ز پناه آن زن نگروی
سخن شک کنی که جوهر است
مرا که بود کومری بر کلاه
چه آید بخوان جوهر انداختن
ولیکن می نیم از رای خوش
ز بند تو ای با نوبی شین
بفرمود کارنده خاها چو در
ز خدمت نیاسود خدای شاه
بفرمود تا شاه و برداشت
بر آن دستکاری که بود پس
تا و آن ان کوی زین سپه
برافروخت صبحدم بر دیده

به شک آمد تنگهای
بساطی از افکنده بالایی
سه دیگر ز یاقوت و چهارم
بجز زین خوشه که در پیش
همه شک شد شک را چون خرم
برفت بد و دست کردن توان
کمی داور بهای ناگردینه
در دشت کانه جیازیم جنگ
خوردند و چون شک گذشت
ز ما خورده خوان کرد شمشیر
ز جوهر شک نارید
ز کوه نشاید تهی تاج شاه
مرا جوهر اندازی انوشتر
نختمای تو مست بر جای خور
ز دم سپه از جوهر بریز
جان نقل دانهای دیده کرد
ز خوردن برافروشدی سورا
بدوداد و شد سوی نرم از
دانه را که و خدای شاه
بسا کوی شمع که بخوده چو
سپیدی شد اندر سیاحتی

مثنوی از زن کردن باریست بتنی در اندیشه را نوش ده کرم دشمنی کینه در ریختی نوشتم در رخ چو سپک نکان خود طاس رخساره افشاده ششیدم رسن بسته روی چنین واد باج که غم زین با قفل کار زاریا بی کلید تخن چو تنه کند ترک و تاز جولتی منش را بایده کوش کربت و شاره چون جاکران کیزان چون شمع بر جاستند	که خربسته بر کر به در دست در افشاده تن فراخوشی بخس بریدن چه بریناستی کنیم در کره و رسم دیوانگان رمانده را جاره باید نه زور برج نازکی رفت خون دیوان نغم بر دوش چون توانم بر کشت نینده نمک آید پدید برو دیوار دست کرده و دار نشاند آتش تیرگی را ز خوش به فرموده تامل بر سر کپالان ملوکانه خانی برادر است	و کر باره کشتا که کم بود یغای حسین دهری مهربان از بیجا اگر بر کشم باز خوشی دل بسته را بر کشایم زنده شکایتی ارم درین رخ و تاب پرسیدش از مهربانان کی درین بود که یزد را پیش داد ازین در بی کشت یا خوشتن مغنی جو در پرده کوید سرود مکشید که دید در مان خوش ز سر کونه آرایش جان گنبد نهادند نرلی ز غایت بر	شعاعت درین برده پهلوان که ز پیا شست و شیرین باغ که مگذارم اندازده کار خوشی که در یک بخت توانم کشت خیالیت کوی که نیم خواب که خرم حسد ای و عمر اندکی دران تیرگی روشنائیش داد تم آخر به تسلیم واد تن زنده خنده بر بانگ و بانگ به تسلیم دولت سر افکند پیش پسج خورشای الوان گند ز سر بخفته و بختی از جگر کن
---	---	---	---



افغان تنگ کرده کرد و آبای نوشین غم زین ز مرغ و بره روی بکس ساط	کر که سپهر پرده ناکرد و خبر داده از ترلای بست بر آورده پر مرغ و از رشاط	سمان قرصه شکرا میخته ز بس کومه کا و لای چو کوه موس پس ای و ریختن	جو کجده بران کرد و تیره شده در زمین کا و ماستی ز بادام دیسته زاور و غن
--	---	--	--

اگر یک تپت جبین مگوشت
بعینه در صورت خویش
تیر سید و شد رنگ خورشید
بدو کشت کای خیره کار
ترا من کتری بر پشته ام
که که به زخم زن پیوستم
جو بر جوشم از خشم چون شعله
ز مهرم شش سوی بکار خویش
تو آنکه که بر من شوی دوست
درین هم بزدی جور و باه و
که در مقدمان با تو جاره کند
ز من و پستان تا پایانم
بدان زشمان اقامت گیر
شب و روزی جاره پندارم
ز مهرش گل یا قلم بر بند
جو کشت این سخن با یکدیگر
نه پنی شاه است شطرنج را
ع و پانه بر کس بر پست
بدل کشت کین کاروان کرد
ولی زن نیاید که باشد دلیر
زن آن به که در برده نهان

با بروی خویش ایمن را مپوش
ولایت بدست بداندیش
بدار ای خود برده خود را بانه
بسجازی اردو حسین روزگار
هم انجاست ایچا کی بنده ام
ز حال جان بی خبرستم
در آب آتش انگیزم از دود
کر شده من با کر قنار خوش
زنی پیوه را داده باشی جوا
تو پیر کو چک ایی و من بزرگ
که گوشه بجان تا تراب کند
ز ویران زمین تا به آباد
زندمر کسی صورتی بر بریر
درین برده با خود بیازی نیم
خیال تو امد مرا دل سپند
رنگ کرانمایه ابد بریز
که بر مردی نو کند رنج را
شهنشاه را کشتی است
بنزد منک مدوی دلش رویت
که حکم بود کپسینه ماده شیر
که اسنگ بی برده افتاد

پس کذر بر زمان او ساز کرد
سیرته دران کار نامه خوا
جو داپست نوشتا به کان
میندیش و محسوس مرا پس
بتو نقش تهنان نمودم
منم شیر زن کر تویی شیر مرد
کفل که شیران در ارم بداد
منه خارتا در نیفتی بخار
من را با تو چه کنم بیکام کن
شندم حساس از پستان پر
شم که چه پست از میهمان
و ستاده ام سوی مکرشوری
نکارنده صورت از مریه
که از روی صفت روانم
که مار از محسوسه آشنایی بد
فروماندند را دران دست
برجی سبزه چون از پیر
نه از شرم ان مایه جوی
زنی کین حسین کرد نهان کند
زنا ترا از دود و دینک
به خوش کشت جشد باران

میری نوشته زخم باز کرد
فروماند یکبارگی در جواب
سرپایان شد از شدی امد
همین خانه را خانه خویش دان
که تا نقش من بر تو کرد و دود
چه ماده چه تر شیر وقت بزم
ز پنهان فروزم حراج
رما تده شوتا شوی بکار
شوم قایم انداز روی زمین
که با هیچ ناداشت کشتی مکر
دلم نیست غافل ز شامانم
فراپست شاپس و صورت
پراخام تر دمن ارد بکار
سیک پکی چیزوان میگویم
برازم چند و گوئی ای بد
که یک کشت بر شا بدو شاه
فرو داند و خدت او دود
جو زرافه از رنگ میشد
مورشته برو آفریها کند
بود سیک مردان ترا زود
که یا خانه یا کور به جای

مگر چون بستی بدرگاه من بدرفته شد آنچه کردی پخت جنان کن که فردا بسکام یا سحر نمودن زن مو شمشیر جنان آیدم در دل ای بملوان ولیکن جوشه تیغ بازی کند را خواندی خود بدام آمدی چنانکه ارکش کای سراوار مرا چون نی در عیار کسی پسکند ز تو گویند جنان کی کسی و کباره نوشا به مو شمشیر پشته میاور درین داور فرستاده را بنودان و پسر در آید بدندی و فرغانه خوار جواب حسین و ادشاه دیر مرا با پیام بزرگان جبار و کرد میانخی و لیر ادم چو پیغام شد با تو کردم برید براشت نوشا به زان شیر که با من چو پودت کوشیدت یک گوشه از شفته ان حریر	برادری تجدی از راه من بدیده شو اکنون برای در خرامی سوی در که شهر یار ز یاقوت سرسته بختاوند که باین پروچیا حسودان پر تیغ او سپهر وازی کند محتش تر کن که خام امد بروشش مکن با جریان که باشد جو من در سبایش که حال پیغام او او بستی ز نوش لب خوش بختاوند که پد است نامت بنام او که با ما به شادی برادر پیش بخرنقه که باشد این یارک که ناید ز زو با پیغام شیر تصرف نیاید درین بر دوار نه از زو به از تر و شیر ادم مزن بر فقتل را بر کله که بوشید و شمشیر را بر کله بکل روی خورشید بوشیدت بد و او کینشش برو پیکر	پسکند نه و میوه رستم دس مرا دیدن تو بزم سنگ وادی شهنشه جو بکدار و پیغام خوش که خرم دل آن شش یار دیر میانی نه شاه آزاده ز تیغ پسکند ربه رانی سخن فرستادت اقبال پیش من پسکند محیط است و من جوی دل خود ز به عهدی از او کن بدرگاه او پیش از اینست مرد که زین پیش بر دل فریسی مباحث پامت بزرگست و ماتت بک ز چهار من خوشی را کم کند چو نیم شانه های بوشیدت اگر ششم تو نام اودم اگر ششمی ز پیغام پست تو این شامان و پرسم کیان جو ام بزمای کفستی براند مجا با ما که دوشه کرم جگر بزم بود کار و کتری دوان به من تاشان رخ کیمت ان	به قتل و بر جان فرستم دس بمایون ترا مد ز فرمهای با مید با سحر پر اکند پیش که پیغام خود خود کدار جوش فرستاده یا فرستاده پسکند ز تو بی جاره خوشی کنی زین طلوع دولت اندیش من منه تهمت سایه بر افتاب وزین بزرگ شاه رایا کن که او را قدم رنج بایست کرد بنا را پستی یک رگی مباحث نمونه مکن شرم و شرم کرک نه در روی من شست را خم کند که زو را ز بوشیده آید بد پسکند ز نیم زو پیغام اودم تو دانی و انکس که انی هست پیام اودان ایتمه از زبان که تاره نودوم سوخته باز زبان که در بر ساج شاه شیر حریر کی بران پیکر خروان درین کارگاه از طی صیت ان
--	---	---	--

قد کاه او بگر و تا بجایست
برسم رسولان برار است کار
دور و دور کسی دید چون پیمان
نمودند که در کشته روم
زیر تا قدم صورت بخودی
چرخ سیه کانه را بهد کوند
در آید جلوه جولای و سپاس
بزم موکامین بجای او دید
و سپاس ده از در و راه و لیر
نمانی در آن قصر زینده دید
ز بس کوسر کوش کرد گمان
مگر کان کوسر بهم تا خشد
که این کار و ان مرد آهسته را
زیر تا قدم دید در شهر بار
خبر یافت کان شاه اسکندر
رسید و رخساره پر شرم کرد
پس کند بر بیم فرستاد کان
بس آنکه گزاشد کشت از
به افتاد کن ماعنان تا قش
بجای از تیغ من شتر تر
بدرگاه من بای خاک کن

کجایت در غیبت یا سپت را
پسوی نازنین شد و ستار
زمین بوس او هم زمین هم
کرد و فرخی یافت از مرز بوم
بدیدار از و فریاد ازیدی
صفت اندر صف اراست
درخشان و خندان جوهر
فرستاده در پیرای او دید
پسوی تخت شد چون خرامنده
سشتی پیرای فریاده دید
شده چشم پسته کوشان
همه جوهر انجا بر انداخته
جوار پسم خدمت ندارد و بجا
زیر تخت را بر چنگ زد
نشت پخت را در خور
تختین نمود از ارم کرد
بکشد است این از اودکان
که شاه جهان داور بیک نام
پسوی مایکی زور نشانی
ز چکان من آتش انگیز تر
ز رخید غم تر پس ناکی کنی

جوشید نیز را فعل ز ریت
جواد به ترویک در کوفاز
بر سپشده کان زو جرفاشد
رسولی رسیدت باری تو
برار است نوشابه و گاه
برار است کوسر گین کند
بر او زکی شامش بر پ
و کیلان درگاه دیوان
کر بند و شمشیر کشد و باز
پیران نور از استه آن
ربانیده یا قوت و خشنده
زن ز ریک از سرت و پان
دور کرد باید تر و سندی
جوینکو نظر کرد و شامش
ز پر و زنی منت جرخ بکود
کرد از بنده سحر بروی
درو و سپاسی رساندست
حسین کسان با نونی نام جو
ز بونی به بدیدی که گوی
که از من بد انگیز سناه اور
جو من ره بدین ملک پستم

در آمد بدین ساه گیتی و روز
زمانی بر اسپه و از ان ترک
بر با نوبی خویش شتابش
پام او روی چون و شته محو
بر ز در گرفت اینی راه ما
فرهشت بر کوسر اکین پند
گرفته ترخی مغیر بدست
جای او دیدند فرمان و
برسم رسولان ز بر و شمس
بساط زمین شته غنچه سرت
خرامنده را آتشین کرد و فصل
دران و او دی شد مر اسان
که از ماند از و شکو سندی
برخت خود را را که سپاس
بس و او بر شاه عالم درود
که بر قتل تو سپت ما را کید
و سپاسی کرد و بر خود و
ز نام او را ن جهان برده
به پیدا و کردم که دوشی شدر
سمان به که سپر سوک راه اور
بر و سپاسی دولت انداختم

توی رای و روشن دل فرزند	هستم کام بختی رحمت نواز	مردی کمر میبند آورد	مقاخر به نسل کیان آورد
کله داریش پست و اول کلاه	بسمه دار و اورانه چندان	غلامان مردانه وار و بسی	نه پند ولی روی او را پس
زمانی سس سپنه سیم ساق	بهر کار با او کشته اشاق	سمنار پستان بیالاجو تیر	نرستان سر یک شکر خورده
در خشنده سر یک در ایوان	جو در روز خورشید و در	بکافاتی یا حریست نرم	بمزد بر اندام ایشان نرم
موشته نه پند در ایشان	اگر پند افتند ز بالابریر	نظر طاقت ان ندارد	که پند در ایشان ز نزدیک
بکوش کس کا بد او از نشان	پری خود کند در پیر نشان	ز لعل و زهر کردن و کوشن	لب از لعل کانی و دندان
ندام به اچنون فرو خوانده	گر آشوب شهوت جدا	ندارد زیر سبهر کبود	رفیق بجز نابود و بانگ رود
زن بک سپو نه فرمان را	بر نشان فرو بسته دارد	صنم خانها دارد و در محرو	بر ان لعنان کرده در مافراخ
اگر به بس برده دارد و پست	سمر روز باشد عارت بر	پسرای ملوکانه وار و بلند	بساط کشیده بر و در بلند
ز بلور بختی بر انکشته	بمحرور کومر بر و بختی	ز بس شب جلیغ ان کو انعام	بیشب چون جبر است و در
شب در روز با باده و بانگ	قشاکنن زیر جرج بود	کدشت از بر پستیدن کرد	بجز خواب خوردن ندارند
زن کاروان با بیکاه و کنه	ز طاعت نهد بود دل خوش	ز بر میز کادی که دارد و پسر	تختبد در ان خانه چون
و گر خانه دار و رسک غلام	بش انبار و دماه شهنظام	در ان خانه ان شمع کیتی فروز	خدا را بر پستش کند مایه روز
بمغذاران سپر و رار و بخوار	که مرغی بقل بر در و آب	و گر باره بان پری پیکران	مزد می سرا و از رامش گران
بش و روز ازین کونه دار	بر و از حسین چون بشاید	نه بش فارغیت از بر پست	نه روز از عاشا و جان بر
خو زندازی و یاران او	عشم کار او کار و انان	شه این و استی از اسپندیده	تمنای افشش نایده داشت
نشتن کهنه از آب و کیمیا	بکومر که ام تر از کیمیا	در ان جای آسوده بار و دوام	از ان مزیک خندش و کام
بر نوشابه و اپنت کاورنگ	بنال سمایون و راند ز راه	برستش گری را بر استی کار	را اندازد بایه سحر بار
و پست و تر لپرا و ار او	که بست بر خدمت کار او	پرون از بس جابری کرن	جرازه بر مطیع به از بر زین
و گر کونه از میوه سیاه چیر	ر شش و سکر بند جزوار تر	م و نثل و ریحان مجلس فروز	کشیده نه ازین ثلها چند
ملک را بدیدان دل نواز	زمان تا زمان پیش تر ساز	بدان تا جز مایه باز از او	به پند در ان ملک پناز

ز تعظم آن زن خبردار بود
پایستی آن می که جان بود
در غم منم که از تشنگی سوختم
خوشامک بود که اقصای
بهشت شده پیشه پیرانش
ز تهنوت و دراج و کبک و تهنوت
سمه سیاه ریان او بر شاخ
ریشش با آب ز غشسته
کنون بستان با که کشت خرد
بجز منم مشک و سبیلاب تر
که آن بر و کشتن یا به امر و
مروش لب بود از آغاز
بر آن خرم کلستان بکا پا
زنی جایکی بود و نوشابه نام
توی و روشن دل و نوکوی
پروان از کیران جابجیوار
بجز زن کپک ریا کشند
غلامان با قطع خود ما
هر جای پکار فرمودنشان
در آن خرم آباد مینوشت
منوعد کین مرزار اسپته

که با مال و با ملک بسیار بود
صفت بر دمع و رسیدن سکندر بد آنجا و دمن
پیش نوشابه که حاکم بود و در بر هم رسولان
نه از وی پیشت بکل نه دی
دگر کوثری بسته بر دوا
نیای تهنی سپا به سپه سرو
سیمیشه در و ناز و نعت و ناز
تو کوی و در و غفران کشته اند
دین و دپاش را با و بود
نه بینم در س پیشه پیری دگر
از آن به بود اسپت طراز
کنون بر و کشتن خواند آموز
بر آن فرخی کنه والی کا
سمه سیاه با عشرت و نوش
نوشته منش بک فرانه
غلامان شیر زن پس سرور
به یاد مردان نیا به بود
وطن کامی ز بهر خود سپا
فریضه توین کاران بود
فرماند حیران ز بسبب و
زنی را سپت با این می خوا

جهان بنزدید از کشت و دزد
تموزش کل کوه پاری می
سپاوشن ز بسبب و کشت
کر ایذه بوش با سو دی
علف گاه مرغان کشت و دوا
حرآمده بر پیزه آن ز می
فروخت آن تازه کلهای با
سنانا که رپشهای جیت
یکی که مراعت بود شاه را
در آن بوم آباد و جانیان
حسک کجینه و دحسن
جو طایپ ز خاصه و ریکوی
مرارش زن بک و شکار
بکشتن از مردان کپی بر و
زمان داشتی رای زن ای
کپی ز غلامان ز بسبب و
پسند ز جو شکر بجا کشید
یرسید کین بوم خرم کرا
زنی از بس مرد جالاک تر

سر سبزی بد آنجا فرو و
جواب روان شنید با وجود
بمن ده که میخوردن اموت
ز پستان نسیم بهار می
جو باغ ارم خاصه باغ عسک
فروشته خاکش را لود
اگر شیر مرغت بهاید و رو
خیال نیای بکشد خرم
وزان مار و کرس بر اید
نه از وانه کز و امن عدل
ز نور و ز بختان گاه را
زمانه بسی کنه وار و نهان
که سیالان کجند آن کمن
جو اسوما ده زنی اموس
بخدمت کمر بسته مرکب جو
و که چند تر و یک بودی بر
بکد با نوس فارغ از کشتن
بهیده درون و در بخت
پسار برده را بر تر یکشید
که امین تهنوت در و با و کشت
ز کو مر بدر یا بی باک تر

بحر خور وینهای با پستی
 سم از تازی اسبان چراون
 شتر ترسم ناته سم سیر
 جهاندارگان وید کجای
 پیروی کعبه شدن رخ بر افرو
 جو بر کار کردن ران مط
 تختس در کعبه را بوسه داد
 درم دادنش و کج روی روان
 سر خانه در کعبه و کومر گرفت
 یمن را بر افروخت از کوه
 بریدی در امد جوارگان
 چراگاه را از فروخت
 بار من در آتش بر پستی کشته
 دوالی بنام ان سوار دلیر
 سه باجه بر یا و او میوزند
 جهان دار کین زور بازو
 بر افکند از و راه و پسمدان
 بیزه بعیدین قشاد باز
 دوالی سهد را از اچاز بوم
 بنمود بر خاک ان مرز بوم
 و منته کم و پیش در کوه و

مغان کو سفندان شایسته
 سم از سنج خور باب ز سراب
 ستاننده چون کرد و ز کرد
 بحر زوار تا کشت پیرایه
 حساب مناسک در امو
 بیایا بر پستش بر پمو و راه
 بنامنده خوشنایا کرد یاد
 شتر داونش کاروان
 در و بام و شک و عجز کرد
 جنان چون او هم میس زایل
 ز فرمان دیه از ارکان
 نکر دان بر بوم را با جیت
 و کر شاه را زینر و پستی کشته
 بر ارد و وال ارتش شد شیر
 خراج و ملائیت بدو می بند
 پس به راز از من میابل
 بر پستندن آتش موبدان
 پرنیزه با اسپان کشت راز
 بود انیت کا مدهشتانم
 اسپاسی نهادن بر این بوم
 بصید افکنی راه را می نو

باندازه و پست رسپهای
 سم از نیزه خلی سی ار شتر
 ایدم و در کجای غیب
 سه با ویه فروش اطلک کشید
 قدم بر سر ناف عالم نهاد
 طوفانی کرانست کس را کر
 بران استان ز دوزخ
 جو در حلقه راستان کرد جا
 جو شرط بر پستش خای بودید
 و کر ره در آمد ملک عراق
 کر شاهجیان چون جهان نام
 بصره توان بوم تردیک تر
 دران بوم کر دست عالی براد
 دیران از من سوا خواه او
 اگر شه نیار و بر و تا خست
 فرو پست از الایش اوم
 وز انباشی بر اچاز کرد
 بهر قلعه کو داد پیغام خوش
 دوال و فابر کر کرد پست
 تماشا کنان رفت از ان ط
 جواز مرغ و ماس تپی کرد

کشیدند بسیار کینه پیش
 سنانش بجزن یافته برور
 سم از جنس جو صرم از بویا
 زمین زیر یا قوت شد ناباید
 بسایف کز ناف عالم کشاد
 بر اور و دوشد خانه را حلقه
 خزینه بی واد درویش را
 خداوند را شد بر پستش نای
 ایدم یمن زیر پای او دید
 پیروی خانه خوش کرد اتفاق
 ستم راز عالم تپی نام کرد
 جوامانند از شام تا یک تر
 که از زرم رستم نیار و سپاد
 کمر پسته بر رسم و بر راه او
 ز ما خواهد و ملک بر دوا
 پسند امدار من شهنشوم
 در کین بر اچاز زبان بار کرد
 کله سی در قلعه بر دیند پیش
 دل روشن از کینه شاه
 غنان کرد بر صید صحرایه
 بنوشا به بر دوج بر اور و

پاسا قی ان می که محبت بر
مبارک بود و حال فرخ دن
جوشش از درون حکر سوختن
جو عا جز شود مرد و چاره کمال
دی را که در عین شد ناید
مخ از نزار می که نوبه سو
درین رده کاخاف یارگی
کر از نده میت غوا سن
فرستادنی را بران مرز و بوم
سر عالم از مرده واد او
پس چمن بر پستاندگی
نیار و پس را ز کردن گشتان
در بوم و همسری ز سر و
سکندر که گردان غارت کرد
و شفت طلب کرد در سر وری
جهاندار و نمودن ز مشک نام
خدیو چمن در جهان ماستن
که چون در عجم و سپستانش بود
جو ملک عجم رام شد ساه را
پیران عوب را ز دانش او
جهان تاخت بر کشور تازیان

بچون می پس ده که محبت بر
نیرنج زدن بک شهنش
در متن سکندر زیارت کعبه
ز چارگی در گریز و خیال
بجز عین دای پس نماند کله
جو کوس کرین به شوخیم
اگر برده کش پنازی به
که شد زپ او زیور ارای
فرستاد و بیان پستوران بوم
نخورد و نیک مسره بی یاد او
نویس تر و جز نو از ندکی
بدید او و بدین نشان
از ان بی یکی عجمه در نهاد
کجا تا کجا سپید اسپکندری
بر نهادر خواص ز سر کشوری
نویسند سر جانی را خوا
برار اپست غم سفر شستن
عوب تر سندی را شستن
ملک عوب را ند بنگاه را
پیر او و و بر خط و و زمان او
کر نو تازیان از نیامد زیان

مکر بوی راحت بنام دهد
بلندی نمودن در افکنده کی
کله ارد از دیک و سپک جنگ
ز به باز دین خال کان سپود
ز ماقعه بر کاری انداختن
ولا برده شکست یام تو با
خیزمید مد کان جهانگیر شاه
جو گشت از قیون جهان کی
سکندر که فرخ جهاندار بود
جمن کر به زیر کشته شد
و کر تر بهلو دنی را گشت
زمانه جز این خود نه پندید
ز بر کار سپین تا خط قیروان
از ان تخمها کان بود دل بر
وزان بس که جندی بر آمد
منه نامه های عوب خوانده
سما کن را تیر بند خیال
بخروار ملک نر بر گرفت
جو دیدند فیروزی شکست
بهر متر ل کوهان کرد و شو

ز محبت زمانی امانم دهد
فراهم شدن در بر کندگی
بر و سپوز شادی بر افروختن
که آسن بس خیزد از ریک و
که به باد تو اصل بهبود
ز کار آفرین کار جاست
ز برده دران برده دارم تو با
جو بر زد بکردن پیر باگاه
جمن تر اکشتن کمد است با
بش و روز در کار سدا بود
مکر و انچه بادل پسند آمدش
از و بهتری را قوی کرد شست
که ان را کند خوب و این را عوا
بدارگاه او گشت یکی روان
فرستاد و مرکب باین و زپ
پسری جند ز و اسما بر زمین
وران از و سپاهما مانده بود
شودش و از ان نقش فرزه
بنوم سپاهان ره اندر گرفت
عوب تر کشش فرمان بر
شمش نزل ر دند و هم شمش

طرف دار چون بشه پنهان دران بزم پیکانه کم گشت که بر ملک این خانه دعوی زمین عجم کورگاه گشت جواسی سوس گشور خوشنماز برکشوری بادشاهی و که ترسیم و کرباره ارایان جو سر یک جدا گانه شایسته جو دشمن بدار و تاراج و بخون ریزش شهریاران کو کش تح بر خون کین گشت	طرف در طرف ملک پست مکن خوش را بد و بای پست سماعت تحت ملک با سر پست درو بای پیکانه و حس پست مکن کار کوتاه بر خود و طلب کار عاسی عاسی و به بند بر خون دارامیان نزدیک کران گشته خواستی گشت بدن تاره باید بد و راه که تا فتنه را خون پیاری گشت ترا تیر خونت و ما حجت	جو ملک تو شد خانه دشمنان تو شوانی اس ملک را داشت درین عزو بوم از تی پروی درس با لپا کاینی از کرتند ملک زانو کا زرا بر آفرود طفا بشانان گرفت رکن درارند لشکر پیونانی بوم ز مشغول ملک خود سر کین و کین میگز از بیج بوم مبندار کز خون کردن گشت به خوش و پستان زوان گشتند	بد و باز مکرار کیم پر عنان سر عالم ان خود انگاشت ز روی مدد محکم پستی پری برار آفرسان نام شایسته که تا بر تو فیروز کرد و سپهر هر پیوی راطف دار کن خرابی دراید دران عزو بوم ز کار تو دارد فراغت پس پر کینه خوانان کین سومی جو خون سواش غا نشان که بزناکر آینده ماید کردند میران کین را و سر کیمیر غواب سید خایه زین نما برقش پشت از بر بار کیم زمر حکمتی پخته و شری که گیرد و واپس سومی بوم پیونان زمین راه برداشته کران بار شده کو مر بارین بفرمان ایکنند را یکند و همی داده چون جان خود برود فرز برده خاکش پیرانجام کار
---	--	---	---

فلک ناطق را ز ان سبک کند
سمه بودیها که بود از
شیر مسلما که در یاد زخا
جو سازم که چون ساز کاران
صلاح جهان چیت ارا دل
جو بر ملک عالم شد و کار
هر کشور قاصد ان تا خند
بنو و اعما و شش بران فرزند
و ستاد و دستور خود را بخواند
بکر و کنی چون فلک میلم
چنان هم از رای روشن صوا
نیاید که مار شود کار پست
جهان را چنین در پسر ناپست
سما ملک را واری از قنطره دور
برای که دستور باشد خرد
ترا از بزرگان سنده ام
که فرمان روان با و ساه
چسبای که فرمانو درای بلند
ولی شاه باید که در کار جو
بر زمان و سی پرند او کران
جهان هست ملک دار و بی

که سر روز و شب باز می نو
نه اینست اگر با بر جوی در
مبندار کین خانه کرد و حرا
رفیقان که شش و یاران
جهان زان سبک و لوش ایاد
یکی شش بر کام او روزگار
سمه پیکه بر نام او پناخت
که سپست اعیان او در می بروم
پنجهای بوشیده با او براند
جز آفاق کردی نخواهد لم
که چون من کنم کردی کتاب
پس بناید از آب و ایم و در
وزین گونه در ده خطا کاست
که نه ناپس مهر باشد بنور
که مکه داری اندازد بیک و بد
بخشتم بزرگان از ان دیده ام
بر زمان او رای کار اگهان
کسی از پیش منی نه چندان
بروشن غایب بعد از جو
جهان را سبار و فرمان بران
وز و سپست مرفیق بر کسی

کند سر زمان صلح و جنگ و کر
مسم از بر و دشمنهای بر و کار
بسیا کین که از روی حکمت
بهم سنگام خود تو شسته ساز
جسمان باید شش و شش
جست تا خراسان چین با
جهاندار که به دل شیر و است
شش کاسمان طالع و شش حبت
که چون ملک ایرانم آمد بد
بر چشم که در کرد آفاق حبت
ز و زو و خود و فرستیم بروم
بد اندیشی که در حبت ما
تو تیز از پنهان شوی جا
سما رو شش را که بانوی ما
نیاست خای ای ز دین و
وزیر مندر از رای جو
زمان تا زمان قدر شش
بر خنده شغل که فرموده
جو بایان رفتن فراراید
نشاید یک تن جهان و شش
جو چشم خدا را کنی رام خود

خیال غایب برنگ و کر
و کر که نه شد صورت سر
سما که عالم ممان عایت
که یاران زیاران ممان باز
سما کن که او کرد و کوتاه کن
بر زمان او شش بی و پست نور
جهان مکه در زیر شش و است
کران طالع آید خیمه و است
تو اسم سبک باشد با می است
تو انما تر از من در آفاق حبت
که سپست استواری دران موم
تا راج و شش شود خست
پس ندیده باشد بزرگوار
بیر تا شود کاران ملک را
نیاری زمین جز به یکی سپاد
جسک شش با کار فرمای جو
عنه ض با تمهای و جویش
کر مبدم و سر نه پیم ز راه
پسوی باز شش نیازاید
سمه عالم ان خود و انگاشتن
را منست افتاده و انام خود

پرتخشان پان برارم خاک
فرشته کنم دیو صرغانه را
شبان کنیز گریه باکو سفید
پکی را که من سپر برافروشم
کشتم کس را نهانی بر سر
خواهم که آرام بکشد
خدایم درین کار یاری ما
وزان بجن بود سیاه کس
بزم منده بود محتالی
جهان کشت از خداوند
به ارملک عالم بخشید من
دو حاجت نمودی نه بر جای
پریشان زیر زپا بود
و کرد ز سر کشت کاشنوار
ملک کشت کاشنوار
نه پین که چون شکفتن
و عاتقه کرد و ندر جان
با پین جشم سر روز
فرستاد و نام به هر کشور
جهان را بنده خود رام
که جابه پانم در سنگ ریز

یاطل برستان در ارم ملک
برار ایم از کج ویران را
سمان شیر با گریه نار و کز
بیای کیش در نینداستم
مکر کاشکا بشتر قهر
و کشتنم مو میایم پست
رحشم بدان رسکاران
شاه از ماسی شاه بخت
وزان انجن کشت شاه از
باندازه قدر او که خواه
با بجن رب اندر پرم رانجن
یکم کم زمین و کز از تو
پسری اومد به کمال بود
خردمند را بار عونت کار
و چشم پیتد کاشنوار
بد چشم روشن شود روز
بجان زب پشید پان او
شدی بر پیر کاه صحرای
به نام داری و صحرای
وزان را که در آن آرام
فرستاد کین و کشت و در دستم
است کند زرد من را پونان

ز وینا برم رنگ نداشتی
بکاعدل من سپر فراد جویو
بدان از نیکی کنم نا بصور
و کز سمپری را در دیدم جگر
نه در کس جهان پسوزی تو
کر از من رسید چشم درو
جواس دسان کشت شکی پکا
ازان بو الفضول استخ
کر شاه ما را یکدم در خوریت
بر و منده کشت جوار یکدم
و کز باره کشت کاشنوار
باندازه باید کس تریه
به ارشاه را جای باشد
تر از نو را زیدی در و
من از خص خود را جوشن کنم
ازان کشته ارم و شرم
ازان بر دبار کز ان
نواز شمس می کرد و بایند
کر اسیدشان دل پان
پاسا قی ان صرف چا و کین
ز وینا برم رنگ نداشتی
بکاعدل من سپر فراد جویو
بدان از نیکی کنم نا بصور
و کز سمپری را در دیدم جگر
نه در کس جهان پسوزی تو
کر از من رسید چشم درو
جواس دسان کشت شکی پکا
ازان بو الفضول استخ
کر شاه ما را یکدم در خوریت
بر و منده کشت جوار یکدم
و کز باره کشت کاشنوار
باندازه باید کس تریه
به ارشاه را جای باشد
تر از نو را زیدی در و
من از خص خود را جوشن کنم
ازان کشته ارم و شرم
ازان بر دبار کز ان
نواز شمس می کرد و بایند
کر اسیدشان دل پان
پاسا قی ان صرف چا و کین

دسم با و را با جراح اشتی
ز پیدا و ساین نه رسید تو
زیگان بدی را که میزد و
ندادم بدر رندکان و کز
نه جی جستی خرمی پو شتم
توانم در و تو تیر کز و
نوسنده را دست شد بک
وزان بو الحکمان دیوانه
کر خشی از کسوری بهرست
نجات بر و کز بهر خشت کم
باندازه خود کز دیوانه
کر افه سخن را نیاید شنید
که تا دید ما ز و شود بهر
بر نیور بهر بوشی وقت کرد
شمار آنچه چشم روشن کنم
بر ارم و پروزه کرد و
بازمان و زود بستافتد
کند و اشت پان خدگان
امان و دسان از چرخ
بمن ده که بایم در امد پیک
جر چا و از پیک یا بکریز

شده ار پسته ملک ایران و
شاهی که باشد پیر او ار
رسولان رسندند با ساز و
سرجون منی راز با لیس خاک
بجای رپسند کار مرا
پستم دیده را و او نشی کنم
ره را پیش گیرم امر و شپ
زپشتانی پس تا بر مورد
زطلق ارجه از ارمین بے
اگر کنی ارم ز دنیا بدست
منه مند پسر بر ارم بلند
جو باشد شومند را اکی
دران خوش امید و ارم
ند ارم رپس تر پس درج
جعبه نارنجا و ارم ارا
بجای یکی بدیکل بد کنم
جو کردن کشته خشم کردن زخم
منان خاک پزیم بغربال را
به بر از پیر تیغسم ارم
و و پیکر منم کو پیا افتاب
بخود ما دم سوی ایران دوم

توی کشت بشت و ایران و
فسانند بر شاه فیروز
سمایون کنان شاه راج
بانم رپسند حور نور پاک
که محمل کشته حبسج بار مرا
شش سوکا زار و خوشی کنم
که اکاسم از روز و دای خو
نیاید ز من بر کسی دست زود
تو اسم که از ارم از من کسی
میا کنم مسمت سر که سپ
کنم بای دیوانه راز بر بند
تو اسم که باشد ز کار تنی
زنجینه خوش یاری و دم
مکرزان کو بود تر پس کار
سج را و حشمت خواسته
بیاد اش نیکی یکی صد کنم
جو در دشمنی تن زنده تن زخم
که پستانم و باز ریزم جا
پرتان زیا نه و پدر کن مار
پیکر دست اتش پیکر دست
ند ارم و پستان و از ان مرز و بوم

برزکان بر تخت سپا خند
ز چرخه نعل تار و دکنک
که با و افریننده سپاس
بایرانم آورد از اقصای قوم
بدیرم از و او را سپاس
خود بر و فاره غایبست
بر سیزم از روز و عذر او دی
ند ارم طمع بر زردم
ز و ستان ده بر کرشم خراج
و هم هر کسی را ز و دست کلید
بریم سپر از رایگان خوان
جو پیم پس را که او بیخ نرد
بدین و بدانش کنم کار ما
در اس افکنم سر کر اسود
پستم راز خود و دور دارم
عقوبت کنم خلق را بر کنه
بنا کردن نیکی ارم بود
جو دولا بکوثر شپ
از ان ارم بر سیر این پیر
پسک رپسم بکوثر
بران تاقی از باطل ارم بدید

بران پسر برزکی پسر افرینند
ز شور اب حسن تا بلبان
که کرد افرین کوی را سخن
بفرمان من سسک را کرد موم
که ناپسایم از و او دی کز نان
صلاح حسن در و غایبست
بر سیزم کار دی کنم و او دی
و کرد جند دارم بران دست
نه ساز از ولایت حکم نام
کنم بایه کار هر کس بدید
مکزی زبانان و پیا بکان
که با و دخل او خرج او پیش
و هم و او را روز بار ما
بخشایم از ان که بخشود
پسنگر نو ارم پستکاره شش
نوارش کنم چون شود عذر
بدی را بدایت روشن بود
ازین سر پستاند بدن پیر
که افتاد کاز اشوم و پیکر
بکشتی رپسم تازه بنوار
ز من بند قفسل یا بد کلید

<p>بکام و لشنگ در بر گشت جهان با نویش خواند سپید سکیدی سحر با دشمنی که و بشادی در آن کشور چون خرو پس صراحی در آید پیش می و مجلس شه بر آید و آید بر آید جز خورشید بالائی نشاندن شایسته گان از آید زتری که می رفت رو و با ز بس کنه داران ز ایران هماناکه بود و افتاب بلند جسمان درخشانده خوا پیش</p>	<p>وزان کام دل کام دل بر گشت بر و داشت این حشمت نگاه بر و تابش ز کرد و نوا بر آید و بان مشت پیش خروش از پیر خم می گشت بر چار گیتی در آورده زنگ فلک در غلامی که کرد بخت بدر منیر می گشت به جا سوی رامی بر و چون زود ز دامن که موج ز و بر کلاه سده عالم از نوران بهره مند خصال جهاندار می گشت و بس</p>	<p>شده روشن از روشن جان کرد و انا و اسپه و با شرم یکی سست از دین روی او جو صبح از رخ روز برقع کشاد ز خلق خروشان طاق و دم شبه منت کشور بر رسم کسان بر آید اسپه بر می از نوا شکر گشت مطرب بر آید سکندر سحر را پیر آغاز کرد بجس ز با به پیرهای نو بلند آفتابی که شد گنجش پایا قیامت جراح معان</p>	<p>ز فرو و پس روشن تر ایوان ز نا گفته زبان بسته بود شکلی نشاندن نشد پری او جیش بر جیش و آن زینها ز و بخت در طایفه انون یکی منت چشمه که بر میان بطین که برده زینته سوس که بست پای جان بر و دری که ایکنه ری باز کرد بر آید است از طاعت جزو بدان که کرد و تپی حوش سپاوری و خود میا و یقان جراح دلم را از رو و پست خیار تراکیما پیا رکت منور از تو حریفی نه بدو</p>
<p>که چندین گنار از تو بر خا اگر خانه خیزی قرار بجا عسل خانه دل بزم است سمن مین جبر عالیست مال پارای سخن کوی جاییک پرا کرانده پسر گشت ز فر و زی جرخ خیزه زنگ</p>	<p>که از دور در اسی دیارت گنج زبان خود عمل دار دیوان کسای میبند و کالای او بساط سخن را یکایک بجای باز نشد نغز نوری در چشمت بنوشش بس و سبایان در</p>	<p>فرستان سکندر گنج و کتب و در و شک و بسر خوش را اسکندر و سربا بشهر یونان و نشن سکندر در فارس بر تخت و تخلص اقام کردن ز مایه براری و بامانه نذاتم جرم غنی بدین نکوست متاع کرانمایه کاسه مباد سخن ران از ان کام و زنگ جبین و او فرود که چون با صطوح شد تاج بر پیر نهاد</p>	<p>غایبی با نقشش پیدا نه ز مایه و کاری که ماند نو و کرد بر کام طایفه مباد پیشوی فرو و دم با شفق کان بلک سبایا فزاید است کار جای کیو مرشد و شکیباده</p>

چو بش عقد حور شد در سم چو
 ملک ماند بر کام دل و پست
 جسک ببار و سکک ما
 برین عقد دولت بناسی کنم
 که کی زلف بر بندیش
 بگوشت تو که حلقه زربود
 بدرفت از دهر دل تو
 بخوت که خیر و شش تا خند
 یک مود و مهربان دشت
 شاد از کرامت ترین کرم
 سپردم ز نهار اسپند
 بر جگس و دگر دل بری

عشق در این شفق را بدست
 بشکون شگین و کس
 ز روشن روان شاه اسپند
 سمان میری و با و شاسی کنم
 که قریح بود بر تو فرو خند
 جول او بود حلقه بر در بود
 بر بر فنی حکمت با شرم و مان
 ز نظر کان برده بر دخت
 کرامت صدف را بدید با سپرد
 سپردم بنامی ترین شوی
 تو دانی و در ذوان و اور
 بر پسته شد بکیش را بری

به پروانه بوسه قیش داد
 که تار و شکر را چون جراح
 که یا قوت یکتای اسپند
 نباید سپرد از حکم او تا فتن
 حسرت او با تو هر که سر می
 مدارای او کنی که وادای
 بری زاده را از بل بر نم شاه
 بس از آنکه شد پیش کشی با تو
 که از چشم شامان کردن
 بدر کشته می بدر مانده
 بدرفت شامه از مادر
 خرامنده پروی بر فشار او

بخن بین که با بوسه قان قان
 پارسند با باغ پرای باغ
 جو ستمای در شد بهم کرمی
 که شوان ز بهتر همین یافتن
 جو زلف تو سپر کرمی
 جو دارا با بر مدارای با
 نشاند و عهد ازین جو ماه
 که پسته کا ز را بر افروخت
 سیمین یک سپرد و دارم نشان
 ستغنی ولایت بر افروخت
 نهاد و پسر سیمین بر سرش
 سکر جاشنی که کشتار او



ز پیده شبس جاجوی و
 زنج سپاه و غیب او عیث
 بر خنده کز لب بر این کتی
 رخی چون گل و آب گل رخی
 سکنه ز که ان جسته و پای

دو بخشش پیار و پیار قیر
 کلابی ز مر حبشه ای کخته
 ملک بر دل خسته کان پیش
 میان لاه و سکه ای کخته
 بر اسپوده شد چون مبتل

ار شش کوه و دلف و گردن
 بخواب بر روده خون
 نه صحر که ز لب سکر ز کرد
 سکر کیر سپیدی از مشک ناب
 بخشم و فای ساز کار آمد

بس چون شکر خالی با او بران
 پراز ویده بر کرده خون
 سکر خنده را منش تیر کرد
 روه پای به جسته اناب
 دلش بر و چون در کنار آمد

زبان پاست از آن گوی حکایت باری زن تر جان باب ز این نکته باید نو اگر برده گیرد سپهر افکنده ایم اگر سپردار در پیش شاه بروزی که فرمان دهد شکار جود پستور فرزانه باج کشند جوابی که در گوش کرد آورد مجان حوی بر پشم آبی خوش دران پست از بهر تمکین او بمنسوح خوارزم و دیان دم کشیدند بر طره کوی و بام بر از که شد کوی و بازار ما شکر ریزان عود و افروخته ز بس رود خیران که از سر شفق سرخ بر بست بر سپهر سرمه بوم دکن ز شادی بخوش صدف بود کوسین مکر ماه مرغ ز پست و سر و بمبکوی شاه دل شاه در دم از لای عود بمی طعم میگرد با مستران	بیای خود اندید چیت و جوی که در سیاه شاه دایم بان شتر بان درود انچه خفته و گرفت سپاه و سمان بنده ام پیر و شکند را در اردگاه که پیوند را باشد این اختیار سوی شاه شد باز گشت اندید نیوشنده دل بر و آورد بری زاده را کرد محتای خوش بلک عجب بست کاین او مطهر اکند ان همه مزدوم شقایق عطشای بچده خام و کر کوزه شد پیکر کار ما عدو را جو عود و شکر پیوسته لب ما شان رو و رای کردید طبق بر شکر کرد و حورشید ماه مقنی بر آورد و سر سوزن در و عالی سپهر عطشای سرخ که در خور و مشکو بود بشوریش در آتش و جوشن کرد پروپا خوش سرو و از می	بری روی را سوی آوردید کسی خانه سم خانه را وی شود که گوشه مهد او تاج بپشت ز زمان او سپر که یار کشید بکاین خسر و رضا داده ایم پدرگاه چش و خراش کنیم رخ شده بر افروخته رختی بروزی که طالع برومند بود بر یکم کین و پست پیمان کرد بر نمود ما کار و انان دسر صبا مان بر اسپان که میخواست علمای بگردون بر افراشته نشانده مطرب بهر بر نی ز خوران طرف تالاب زنده کلاب سببان و مشک طراز سبهر از شکر گوشکی خسته جوش جلوه کرد از بر بند ز بهر شنه ان ماه مشکین کند و کر و ز جوشن افتاب بلند یکی مجلس را پست از نو و می بخشید جندان دران و رک	ترتیب این کا جحد آوردید یا داده هم میاد شود زمین بوس او مهد معراج ما کارای و پست ازین کلید که انچه منیر و ان زاده ایم باین برستیش را شش کنیم که صید جواب خوش است آدمی نقشه ما نیز او را پیوند بود و فادول و هر در جان گرفت در ایش از نده بازار و بدیاد و کوسر برار اسپند جهان را نواری شش پانته اغانی سرایی بر بط زنی زمین زنده گشت از نوای بر نماند و شسته کرده باز ز کل کند و کر افروخته رخ و زلف از است از مشک و بر چشم و دهن پاخت با دم بر چشم و دهن سات با دم که میفرز شهر مش بر آوردن که آمدن زمین از کشیدن
--	---	--	---

کل اکس کند چشمه قند را
که چون در صبا مان کر بشاه
دوخت کجینه را باز کرد
لباس کران مایه سپیدی
ز جوهری عقد آراسته
ز پست و بیکر شکوی شاه
پسک سید بر زینچ سود
جوارا پستان باغ بدام
عود پان بر نو رکش خوگند
جودا پست کر نسوک چرخ
شکوی دار و از ما بکوی
حصاری کتم در شپستان
بران تاشیند در این
جو پستور و ما چین و در
در شکوی کشین پرشت
بدان سپهران مردم در
کر شکوی شه را رشت نوراد
شه از جمله ان زیانها که رفت
با قبال این خانه رای آورد
جهان بادشا را حین است کام
زوارا حسین در بریرت

بشای بنوشد می بند را
رسا پند جرس بخروان کلاه
بر کیم کیان خلعتی ساز کرد
که دل را نواد و متن را نو
برامو با اوسه خواسته
برخی بدل کرد رنگ سیاه
مکر بر کج ز رمی ارنود
برافروخت روی ل آرام
سپرو فرق را نغز و نیکو کند
رعوت بعد از استین بر شاند
که انجا بدان کتم از زنگا بوی
برام پر زید و پستان او
خسرا نشو و آسمان برین
کر بپست و او و فرمان کجا
جواب روان کایه اندر
سعی کرد بازی جو مردم بپ
دو سی از میان شاد و در باد
کناسی نذار در آنها که رفت
خداوندی خود بجای آورد
بغصت سرای حسن بیک نام
بمردن انگب در ستیاد مهند

کز ارش کرد و قرچسروان
بر اسپ و روزی و دور لاهو
بمصری و رومی و چینی برند
قبضهای ز رفت و قزمانی
نسب افند مزمار کرده باز
بر جان و فیروزه بنشان کرد
شپستان دارا ز نام شپست
شکسای آورد روزی سپه
تنهای دل در و بلخ آوردند
بر پستور شستن زبان کشت پیر
که تاروی مه روی دارا نژاد
یکی مهند زین برآموده در
و کرباد بایان بارین زر
ده خانه خاص و اراکرفت
بهشتی بر از حور زبینه و
تختی صحنی که آمد فرود
اگر حسن کرد ان طای نمود
امیدم حسان شد پیر ای کام
بزم نام دارا و در مکن نوش
که روشن شود روی چون
جهاندار کچا عنان باز کرد

حسن کرد مهند کز ارشوان
ز مشکوی و ایا جبر چپت باز
برار ایت پیرایه ار جند
که پوشند کازا کند مهر کرم
ز پنه بسی جامه دل نواز
طیلسی زرا کند بالاز و ورد
بجای نغش کل سنج رست
که تا بشکند غنچه زانوهار
تقطر سپوی روشن جراح
زبان و قدم مرد و کجای شیر
به پشم که دیدیش فرخته باد
سمه سپر از محل فیروزه پر
زهر بر پیشد کانش بهر
سمه خانه را در مدارا گرفت
فرمیده شد چون فرمیده
ز شه و از پوشید کازا آورد
بدین خانه و پست از ماسی نمود
که نو میدار و کرده امیدوار
نشدنل سپو ندرایا پیش
شود روشن حرم الساج او
تنهای ارشکل را ساز کرد

که سپید اثر دمای در این کن
شد از رازان کیمیا یافت
بنیاس را کشت شاه خیال
جهان را کشت است بطیاره
جوان از دمای بنیاس دید
نشد جاره که سرش بر جاره
بنیاس و اماستی سد آب
یابش در امان و وزینهار خواست
بر نهان خوش استوارش داد
بری روی را بد و نزدیکه
تقصیر زنی بر کشته جاده را
بخون بگویم بری سپهری
باقبال شده راه بر پستش
در خدمت شاه را در خدمت
بنیاس را و او کین را تم
در امانت زو جاد و پهاقام
پاسا قیاس آب جوی بشت
به فرخ کیمی که بسکام دی
تی مارستان بدست آورد
از ان نارون تا بوقت بهار
جهان تازه کرد و در جرم

جوقار و در مردم از نه
ز و پتور بر سید و پتور
بگو نه ناید با بد سگال
بروگر توانی بکن جاره
ره اکبره بر اماکیس دید
پسوی جاد و جی کشت
بزو از زن جاد و ان روز
بازم شاه جهان باز خواست
ز جاد و کسان کشتارین داد
که ان با بود از دمای سیاه
فسر و آرد از آسمان را
بری را بنو و جبین و شری
مخام و ناموسین بکشتش
مراسم خداوند و هم خواست
پنزاوار مخزون و جام
بنیاس را و دش از ان شام
در امان بدان آب آتش

کیمی کو بر آتش بکند زو
بنیاس و اندپین را ز ما
خردمند کشت احسن بکوی
خردمند شد پسوی کشت که
را کشت ان جاد و جی کشت
مران دوی کان نشد کارگر
جاده کوی زیرک سو شمند
بنیاس چون روی ان دید
بهر نمودن آتش از و خند
ز کار و انست و سیاه
زحل را سیاهی بشوزوی
پرخش از جزمش ناب
زبون شد و آمد بر نهان
جوشه دید و چنار و دل
و کین مباحش این از زکام
اگر دوی در پستاره سنسپا
از آب و آتش میا هم

در رمن بکند بصفا مان و روشند و حتر
دارا خواستن

کمی را خواهد که ببار
شود خوب حصار و پیوست

پردن انکه آرد سر از کج
بکرم سر زلف ان دلستان

همان بختش بکشد یا خرد
که کلیمیت بر سار ما
ندانم خون جزا پیونگر
سیاه از دمای دید پر زرد
بسی جاد و پهای مردم و زب
جاد و جی خود ما زب کوی
چنین مساینه را کرد و بند
تغای خود را بر و راه دید
بدان شش ان که نشو
فلک را ز سرنگ مالیده کوشا
شود بر حصاری بیکت مار
بکین کرده در کون ابنا
پنزا و کینه پسر کوش یا زین
برار استه مای از زور
مشو امن از مکرو و زکام
ز خود مرک را بر بندگی سرا
بمن ده کز ان آب اس ترم
هم آتشش هم مرغ و می
که در نارستان بکشت آورد
که آرد پیرونی سر سگوند
ز خانه خرامد پیوستان

خندان داد فرمان شریک رای
مقتش نیکو بایان کرد
بایران زمین از جهان ریش
سمان ناز غیان کلن ریس
بر نمود تمام دم روز کار
جوهر ملک در حکم انگشت
و کربایت تا بکلم نویس
بران کوندر کز جند پیدار
هم کردم آن کج آئینه را
سمان باری کوی و انای پیر
جود نمره بیابان در تخت
پنهن نام در د رار کست
وز انجا بتدیر از او کان
دران خط بود و انسی سنگ بست
بر نمود کان آتش ویر پال
بران نازنین شهر آراست
بسی آتش میر بد را بخت
با پین ز دوست و رسم حج
و در دشری جا و وار نیل نام
بهار دنی از نمره دل برده بود
جوید نذر حق آتش اژدها

کر رسم معان کس نیار و جا
مغان از سیه خانه آواره کرد
فانداش سج زرد و شش
ز کفر آتش برید مجس
جزایز و بر پستی ندارند
بمیدان فراخی روان کرد
و کز کوندر زمری زمین بنویس
شیدم درین شیوه کفشار
ورق بار مای بر آئینه را
جبین کشت و شد قوال و جا
زمار و تیان خاک این بوم
و کونی سردان دشر کست
در اید پیوی از ابا بیکان
که خواند مع پرش آتش بر
بکشتند و کردند کسیر زغال
که با مرشدی بود و با خوپه
بسی میر بد را و تا کشت
بخدمت دران خانه جندین عرو
بدر کرده از سما یوش نام
جو مار و دست صد پیشان و فزود
دل جوش کرد و آتش را

کرامت عروپان پوشیده رو
جھانراز و سالی آلوده
و کز ان بوج سپان کچنر سنج
جوشان از جهان رسم آتش دور
بدین حیفی بنه آورند
بفرزندگی تاج را کشت حفت
براران کهن بنه هار از کوش
بسی تر تار نهار و آشت
از ان کیمیا مای پوشیده حر
که چون شد زوار آستخت و
بر نمود تا آتش سویدی
سرا و نیای حق راره نون
هر جا که آتشی دید پست
صد مهر بد بود با طوق زر
جوش آتش فروخت از انجا کجا
دل تاج و رشاد مانی گرفت
بهار کی کمن بود چنی کنار
سم آتشوب دیده سم ارام
جو بر خواند افیون ان لار
زن جا و از نیکیل خوشیت
ز پیم وی اتمان و خیران شدند

بماور نمایند رخ یا بشوی
نکند آشت بر خلق دین دست
در آتش کون کسین تکمیل کج
بر آورد از آتش بر پشته
سم شبت بر مهر و ماه آورند
بران کوندر کان نمره کونیند
که و پهای نور آئینه زنده بوش
یکی حرف نا خوانده بکذاشم
برایکم کجانی شگرف
ز بر کار موصل سرون رواج
کشد از نمره مندی و بخرد
تف و و آتش رده لپا پرو
سم آتش فروخت و سم رده
باش بر پستی کوه بر کمر
زوی بر و سپوی سپا بمان
بشادی بی کام رانی گرفت
بسی خوشتر باغ و در نو بهار
فرو برده بس مای لاجل
ز دل پوشش بروی رجاها
نمود از دما بی بران انجمن
بر و سکندر کز بران شدند

کشتار در بر کاو بند و لبها و بیکم و کپی بندگی کار خوش علما کی سر کس بدیدار کرد بهان داشت سرو و لوت خوش	ز کا و آسن و کا و جود مراد معا نشه اصلی آرندش مکار عالم سپردار کرد بهان داشت زیر کار پیرا	سبسی باین خود ره برد ریشه کز رنده رابار پ چهار زار ویرانی عهد خوش سپاسی از شادی خوش و ناز	سما شمس از شعل خود کند بدان پیشه دانش کج بودار با باوی آورد در عهد خوش یکی شربت این عاشق نواز
در خواب کردن سکنه رانش خانهای عم			
پسندی پاری جهان دیده چه ولیکن خود میوزم از دل پسند ز چشم بدانجا کرد و در خواب به از بای ازین بایه مروی	بر آتش نشان در پستان میر بحشتم بد چون رسا ند کرد که باشد پناهند بر ز آب هس سر و کت حرم نیم	که نگر از چید پیشه میکند خطامای ره زن درین ره به عزت کور اجدین خط کز آرنده و ایتانهای پیش	حشتم بد اندیشه میکند کپی کین ندارد و بد فارغ با پیون گری برد باید بسر حس کوید از پیش عهدان خو
که چون و ستان بر است سمان دین ویرینه را ندکند جنان رسیم بود اندران و دگار سکندر جو کردان نهام خرا	بر آتش و پوخت اس بر کرایش دین خیره و کتد که باشد در آتش که انو کار ردان کرد کنی جو در پانی	سکندر بزم نمود کایر انیان مغناز ابانش بسیار خند کند کج را دران بای بست بر آتش کین کو کند و داشتی	کشتا مید از آتش برستی همان بر آتش کده کار گیرند نباشد کسی را بران کج و پاکندی آن کج بر داشتی
و کرافت آن بود کاست بر زهر پوسه و سپان ناودیه مغان می لعل سرواشته سکه کارشان شوخی و دبری	سکه پاله بانو عروسان ز خانه پیرون تا خندی بکو پا و مغان کردن افزاشته که افسانه کوی که افسون گری	بنور و زنجیر و خشن سپده زنجار است و سبک کار رر سر و مغان امون برند جسز اینون چراغی غیر خند	که نوشتی این آتش کده بشادی و دیدندی از نر کنار بر آورده و دوی بخج بلند جسز اینان چهری نهام خند
فروشته کپوشکن در شکن سپه پال کز کبند بیرو جدام کی بزمی آراستی پکتیج و خشت باشد بلند	یکی بای کوب و و کوب شمار حسرت از شدی روز نو وز انجا رفتنه بر خوا جواخزون شود ملک یا بد کرد	جو پر و پهی و پسته کل بدست یکی روز شان بودی از کوی جو یک رشته شد عهد شسته یکی باج و ربه تر از صد بود	یک کپی سر و پا بود کل بدست بکام دل خوش میدان رخ شد از فتنه بازار عالم تپی که باران جوسیا رشد بد بو

سپراز عالم تر سپیکاری برادر
کرا و از کون بود و پرتن
به بندی دل خود دران ملک مال
نرخد کلوس که می خون بود
جود طاق این صفه خواستیم
به بین تا به دید از کس جهان
شانه با سنج پرویز سپال
برزگان ایران ز فیسک او
کرم بار که کبر جراحی پست
جوی نر ز جوینده روگنا
جودید نشه را رعیت نواز
ز خلق انجمن بر و پیوند را
تظلم گمان رفته زین مزدوم
جو بد کور از اتوی کرد و پست
ز بس و ادوی باشد آن پست را
نخروشد آنکس که خشن برور
فرایسته از کینه پسنها
که پشه و از پشه بگر خفتست
کش و ز شغل سپه پا کرد
اگر و اگر پیش ازین خفته بود
سر اسیده شد زان سخی شهر

تبر سپاس از کس کوشد تر کپار
بود حاجت و از کشتش بتی
که پستش می رخ و پیش و بال
خبر کرد و از خوش افزون بود
به بید شدن با سید مارت
تو تران کن تا نه پنی همان
گرفت از کس را مبارک بنال
تراز و همدون با پسک او
فرو زنده خورشید آمد بدست
فرو دید ز رحمت و کچنه یا
ز پیدا و ارا کشاوند راز
که سپک و انیا بد خدا و نورا
مروت ز یونان و مردی زروم
جهان بین که چون کورش را پست
که هست رساند خلق حذای
چشمی و کمر و چپوی و کمر است
شد عصمت از فضل کچنه ها
بکار و کس در او پختست
سپاس کشا و زسی آغاز کرد
سمان اختر کیتی آشفته بود
منادی بر کجیت در رویار

رمانک رسی کوزیان آورد
توزان ره که شد و از کون
برانش تراره خون کرده اند
دل از بند پیوده از او کن
ز پیدا و ارا به اربکدزی
جو کردی به بین تا جهان یاشی
ز خدمت کش کرد و پست
شتا بنده کانی در بارگاه
ز مار کشی زشت روزی رسید
ز دریای دل شاه دریا سگوه
تا و و او بود در کرم و پرو
به سیکان در او پسته بد پکال
کسی را که تروکی او سپک بود
سپه بر زوگان بخود کس بود
کرانایه کار او را و پست
غانه درین ملک بخشایش
خزاینه در آمد بهر پسته
پیا بانیان بسلوانی کست
جهانزاعارت غانه بسی
کنون و او کس پست فرور مندا
که مرید و پسته خود کند

ره به فضل و درگان آورد
خواه از خدا حاجت و باز کرد
که مال ترا حکم چون کرده اند
پستکرنه و او کن و لو کن
کرد و بود و ارا تو اسپکدزی
سمان کن که اقبال از ان یاشی
بسی کن در پیشکش تا خفتش
سپاس کش کرد و در بزم شاه
کلی خفت کشش فروزی رسید
نوازش بسی کرد بان کرده
کسی از پسته خوشش بر غوزد
کسی را اعانت نه در غوزد مال
ز جندین سپاه ان و و سپک بود
به بین تا پر انجام چون کرد
فرو مایه کار کند خیره و پست
نه در شش و در شهری ارایش
تبر زین کجا باشد اندیشه
ملک ز او کان و شت با کست
جواز شغل خود بکد ز و سر سپس
ازین کون پیدا و تا چند جند
جز این کرج نیکی کند بد کند

بفر تو یک تن سپاسی بود	که در لشکری چون تو شامی بود	که میزدی ای بملو از پشت	بزد از مای جهان دیده گشت
که از دور تن زمره مروی	شیدم ز جنگ از میان سپا	زهر تو شدی بر اردو پست	جو فرمان چنین است کین خاک
ز لشکر نباید مدت خراپتی	هنگام لشکر بر آراستین	پراکنده گشت در پرکشی	دیگر پست بنجار لشکر گشتی
کنی پسته بر خیم راه گریز	جو پروز باشی شود و ریش	که لشکر بدین سرود ماند جا	صورتی ز تو خواه و فتح آرد
ول باید از ترس دشمن در پست	ز فانی که بر فتح یابی تخت	که مردان را پس غایب گشت	که ناامیدی کان باز گشت
که گشتی بشکنی کارزار	همین گشت با بهین استعداد	که لشکر دل بسگی البرزار	چسبید گشت رستم فرارزار
ز کان تو جز خاک روزی نبود	جو در و لشتن ل فرود نمود	هم از دل گشتن بداد رسید	چسبید گشت بر خون غار رسید
به شهادت بوی کردی جویش	شیدم که رستم سوار دیلیر	که لشکر بان پرویز نیل	و کرباره که دشمن کند سوال
بگونه رسید لشکر را که زیر	غریب آیدم که یکی تیغ نیز	که تیرا و قشای دران زنگاه	بکار به شهادت بر سپاه
بدین جاده شد بر عهد و خیم	یکی کوبه شهادت پستی	که خدای از بیم لشکر کرم	جو لشکر گشت اثنا و شش بر مع
که بازوی بهمن جراسد درانه	و کرباره گشت بن کوی راز	که میزدی لشکر از یک سوار	و کرباره که کوبید که کارزار
خانه توان دور و در گذرند	جرام بدانش ندانند بند	بکون غوغا کردان بر و بوزار	جو لشکر بهمن فرارزار
دم از دماغش و طعن گاه او	پیرانجام کاشفت شد راه او	که بهمن بدان از دمای به کرد	جسین و او باج نهان دیده
کران خون پیرانجام کیفر نبرد	که دیدی که او بای و زخ نبرد	شدار خانه و دلقش باج و	جو ز و مره بر بملو از پشت
که اسپان نشاید بدین بل گشت	ز خون ریز و ارا سر آید	جو برک قران لرزد از با پر	پسکند بر لرزید از ان یا کرد
بها بخور را اندید بکار	فر و کوبید از کوش و ز کار	و در ج کوششاید ز بند	و کرباره در خواست کان بکند
مرن و پست سخت اندرین باج	که ملک جهان که جرمج کی است	حسب گشت با حاجت باج و	بسیار از فرین پیر سپاه گشت
فریدون فرسنگ و میشد عام	بکار رستم زال و سحر و پیام	که ماند که با با کوهی سخن	ز تاریخ نو تا به عهد کن
که چون مهره هم عهد یکدیگریم	که گشتند و ما ترسم بگذریم	منور شاد خور و ن سکیم	زمین حرزد و تا خور و شانیر
که لشکر گشت از اکنده گشت	جسین بود مرخاش رستم در	که گردنده باشد زبان و رنج	بسیار حس گشت پیر کن
جو خنده خندان تو پندار با	بهان چون تو داری همانند با	که گشت گشت پست این نود	مرن و نوبت برین جار طاق

کسی کین چشم خیزد از نام او
نظاره کن کنش و لشکر
نشسته بهانوی با بجزوان
پیکند جهاندار و اراکشن
سرزاده ز کمره راجست
بسی سالها در جهان رستی
از انجا که راز جهان دشتی
نیوشنده از کرم شاه روم
سجده پست و ترکش گشاد
نوشه منشی با و دارای
بسی بندگش آن جهان دیده
جو خوش پیکند رنج و سخت و جام
بمزد و پستان پری از فرشتاد
ترا بای دست فرو شد کج
بکام از جوانی توانی رسید
جهان با و شاه چون شود و پری
از و در دل هر کسی آید سر پای
نوی را بشادی به بندگوش
جهان بر و کر شاه بگداشته
جو شد و دیدگان یاد کار گریان
ییسیدگان صفت در کارزار

دین روز باشد پر انجام او
بر انصاف و بر عدل اسپکند
از ان وایره و در چشم بدان
برافروخت چون جمع از این سخن
ز کشتار و رکن از این دست
ز کار جهان بی خبر پستی
نصیحت جمل از و نهان دشتی
بروغن زبانی برافروخت موم
ز جعبه گان سر از شکشاد
از توین جهان با و بسیار بهر
نشد در دل کینه و در جای پیر
ز و در ابر آید سبز کار خام
بد و در ده را بکسین کا و زاد
ز دل و دلیتهای دشمن مرغ
جو پری رسد گوشه باید کرد
بپشته را ز و پکر و ملال
جو پست کو پست مردم شناس
که بروی توانند کردن پیوست
ره کوه البرز بر دواشته
خبر و از کار سپرد و زریان
که از بهر فیوضی آید بکار

بخشود سرگز خداوندش
بر ان رسم و راه آفرین خزان
دور ویه سیمایین ارا پسته
بس انگاه با سر کران مایه
پرسیدگان بر سال ازای
جو دید که دارا جانشینست
جو ارد و جوانی کسی را بخوش
کمانی برار پست از پشت کوش
تختین شای جهاندار
مر سرکش از نای و ایرو
بشامع روشن که و دوی ندا
جو کرد و ن کند کردنی را بلند
بجا کرد و از پیل جویی خراب
جوانی و شامی و ازاد
به پیرانه سپر کند لا و رود
و کرانکه و اندوی از مغز و بو
با کفند نش جاره سپاری کند
ازین روی سپر و کعبه
نیوشیدن و خور و نیک بهر
به نیک و به بد کار و انی بهر
سپهر راجه تدبیر و داری

بر ان بنده کوشد خداوندش
جهان حوی را بنده فرمان بند
نشیند کان جمل بر خفاسته
نخسن رانده با قدم بر پای
کفنده پست پای پست
کسی نه با بن بداندشت
کند پر و دار و که باشد خوش
کزی که پشیمان گشته ستمگ تو
که با و جهاندار با کام صفت
پرخشم در بایش اند و خسته
نمودم بد و او پودی ندا
بگردن و از ان در او کند
جو کردی در کس در افراید آب
سمان به که بار و دیبا و ده
بصحاک و جشیدین تا بهر کرد
شاید به از نیک و دشمن زود
وز و دعوی بی نیازی کتد
به پری از شامی نکرد و نای
شد نداین از خور و ن تن و زور
نبرد از پست و کار است
که کشتی کند مرد و راجه پست رای

سماں تازی اسبان بازن	خطای غلامان زرین کمر	نوز و ملوکانه پیش از شمار	شتر بازرز سینه پیش از شمار
سلج و سلب را قیاسی بود	بیرنده راز و سبای نبود	در کمرهای که باشد عویس	وز و خشن حاصل با بخت
جبین کجی از زر پشم خلاص	بهر حسب نذار کردند خاص	جس نذار از آن کجی نذر	جگر کجی نشد از کور افروخته
بکوسر فروزد دل تیره خام	کمر شربت اغش از نبت نام	جز مار یک شاید شدن سپوی	کمر کجی آید از دوشنای سنج
جراوی کجی کشد کج تاب	ز شاوی بر افروخت جویان	تو عاکی گشت کجی باید روست	کمر کجی خواست کجی کس را نخواست
فرو زنده مرد شد خواسته	کز نو کار مار کردار آسته	زدان میوه زعفران ریشد	کمر کجی چون زعفران شادی کجی
سیاهان موب که ز کجی و شند	بصفویان زعفران دل جوشند	پسندر جویدان میکان کجی	کمر کجی در دستش افتاد و پست رخ
بر سپندگان در خوشی را	سماں محترم را و درویش را	از آن کجی را آسته دادهر	بداد و دوش کجی سپالار دهر
بگردان ایران و سپند و کس	کمر کجی در کرد و کس باز بس	بر کاه مایک سپره پر نمید	بلک سری خوشی بر در نمید
بجای شامری کجی کسبای	نواز شکر کیهار و دلی نما	بر زنگان ایران فراموش شدن	وزان فراموشی نیست فراموش شدن
خبر داشتند از دل شهریار	که سپت و سپو کند و عهدا	همه کمر کرده بر آه آمدند	سوی انجمن کاه شاه آمدند
بر آن آمدند شاه و کجی شاه	از آن بملو انان لشکر ناه	بداد کانه با مریکی عهد بست	کمر کجی در بای کس نیار و کجی
در کجی کجی و با مریکی	قرینه بس داد و کمر سپه	بداد کجی از آن شتر بو شون	دو و جندان و کمر و افروشان
سماں جاکلی شان بدیدار کرد	بر آن خفستان سخت سپدار کرد	جوابرانیان و دوشنایان	پراز جین سر کجی تا فشد
نهادند سپر بر زمین بکمران	کمر کجی بر و نند بر ایمان	کمر کجی بر شتر مایر افزین	کمر کجی بر تو با و اسب هر افزین
پر شت جیشید بای تو با و	پر بر سران خاک بای تو با و	کمر کجی شت شاه نوی ما تو سی	نم چرخ و کمر کجی و ما تو سی
نم چرخ کس کردن اندای تو	پر ما و خاک کجی بای تو	جوشه وید کز زای فرزند کجی	برایر اینان فرض شد بند کجی
وزان انجمن کاه انجمن کجی	کمر کجی آمد از منبت کجی	بزم نموده قانع گشت آوردند	دو و خون ریز را پست آوردند
و پست کجی کردن بر افروخته	جاکلی کردن در انداخته	پر منک از خوشان کجی	رکس حلقه شتر احمایل کجی
نم شت انجمن از کجی ز کجی	سپایند جند انکه بر فشته بود	جوشه وید کجی آورد سپش	پروان آمد از عهد و عهد کجی
بزم نموده تا خوا کردند نشان	رکس پسته بر و ار کردند نشان	مناوی بر آمد کجی و سپاه	کمر کجی با و اش خون کجی

که دانند که این کاخ درین
کعبه کشیده خاک نهان کنج
بجزیرت با بجزوان است
کست چون فرشته بلند می
به باید برین صفت چشمه ترا
ازین دیو مردم که دام دهند
کوزن کز ازنده در مرغزار
مگر گوسری مردمی گشت خرد
بخشم از دهن مردمک را کلاه
جو در رشته هکسان خموش
پیر که کیک جسته مایه کلند
می که خرم بای لغزی دهد
ترا دولت از بهران و انجنت
برست او می رانخ افزون
نشان ده مرا کوی و بازار تو
هر جا که پستی کمر بسته ام
بلی خود حسین کو هر کس بست
اگر دولتش نامدی ره نای
که چون شد سری تاج واران
بکینه شاه بر و اخست
جوامه بخند که انرا و سپر

مرغاری اندر به دار در غور
که هرگز پر دهن نارد آواز کنج
بجز کز و کشا تر سپر انداخت
کست با دوان و پست بند می
زهر جوی چند برون کسپاس
نهان شو که هم صحبتان به اند
ز مردم که یزد پسوی کوه و غار
که در مردمان مردمیها بر د
هم از مردن مردمی شد سیاه
فرخست یا سپه در نه بگو
باین یک چشمی آید بدید
جو صبح و ماغ و منیزی د

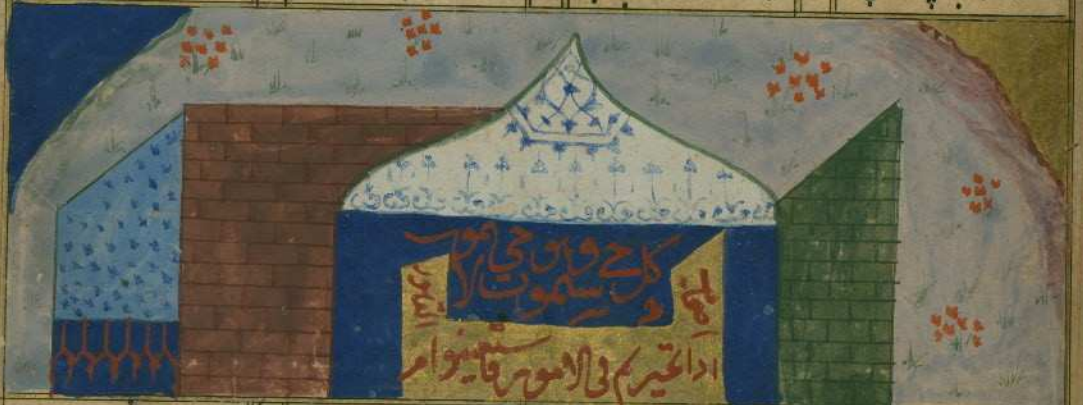
زرا از کپشه تو برادر خورشید
که دانند که این حسن و ام و
هکست نیست یکسان هم اعوان تو
شبا که نه نیست ناز و یاد
جو خضر حنین روزه روز که
لی کور کرد پست ماما کم است
سحان شیر کو جای در پشه کرد
اگر شش مردم بخوانی کزوف
نظامی بجاوشکاری سیج
پاموز ازین محش لاقو د
سپاساتی ان خون رکنین رز
بجا بودی ای دولت نیک عهد

در ست کردن بزرگان ایران ماسکندر

چنان چون تو یک با نه خسته
که تا و انم اطلب کار تو
نمذست کری با تو بپسته ام
بدولت توان آورد بدست
پنودی پیری خشم رازیر بای
با سپند را قضا و ملک جعبان
ز در بادر یا در انداختی
سار و در انجنت یا در ضمیر
ما مرزدار است پیکری
جنانم غایب که از مرد یار
ازین جای گشت ان خداوند
سکندر که باری و تو پسر بود
کر ازنده و انای دولت پسر
سمس کج دار از نو تا کن
پسیر و سپر ابرده و تاج و
طبقهای بولور و خوانهای لعل

سبوی تو از بری آید بگو
بوتار یخنها و اردار تنگ و بد
طراشش و در پخت سرد و
کچله کبود و ن و دهر بام داد
جو پست آب حیوان به خرمابه
ز نامر دیه های این مردم است
ز بجهادی مردم اندیشه کرد
بگوید که مردم چین است حرف
بکشتارنا کشتی در مسج
که با سرخ خمریت با زوزد
در اکل نمینم جو اتش به بر
بدرگاه مهدی فرود آر خمد
که آرایش تاجی و ز پست
زمر کو ابر استه کومری
نداری در جی جندری شهریار
زی دولت مرد کو مر فروش
بریزوی دولت بهما گیر بود
ز بر کار دولت چین نقش است
که انرا نه پسر بود پیدانه بن
بخند که انرا بر تو استخت
طراف کشا تر از بزرگو نعل

په پرا زو دارم اندر نهان دوم لکه بر تاج و تخت کین پسیم لکه پر زیر و پستان بهم خرابی خورده کن سپه بلند پسکندر بدیرفت از مهر چه درخت کین ترا فروخت بار پسکندر بران شاخ فتح تراود جور و زانرا صبح ابلق سپوار ز نه دزد و کبکد پیک بست	براید باقبال شاه جبهان جو عاکم تو باشی نیار از زبان مردم شکستی در پستان که خوان کرده و از نهان کار بدرین نه خاست کوه خفت گفت و دخت بر درج اسفند شهاب لکه بکسپست تا بام واد طویل پروان زد درین مرغ مهریاش کرد و نه جای	یکی لکه بر کشش یکنه دل خود پروان از دلم کین معان روشنگر که دخت نیست دل روشن از روشنگر بر مقام کبودی و کوری در اید بحسب جو مهر از جبهان مهر بانی برید در وید بر خوشن نوچه کرد پسکندر بر نموده کارند سپار خلو کشش انغان سپانند	تو باشی درین وادی واد بر وادی از نهان بدان نازکی و پست نیست که اندر روشنی پست چون افشا که بعد او را کرد یکنه کرخ شبه ماند با قوت شداید که او را معان زیر بایست خود برندش بجای پستینه باز کز دخت خویش بر دشت
---	---	--	---



تو مندر اقدار جبهان بود بهر طاق ایوان به اندرین جو در خاک شورا افتد از آب یکی راز سنکاه کوچه کفر کبودست کند جامه لاژورد خراشا و جان واد خرنده و همانرا تشویش خود واران	جو پرده رود جو مرجان و تن و کرد و سپهر و کرد و معاک جسیست سپهر این کوزگاه را کمر ز این لاژورد و سیاه جو مرغ از دلی کوچ برکش جناح اگر شاه بکشت و کرد ملک شاه بمندیست جو روانه آتش روپ	کمر زکی زرم خوابه خویش جو خاک شوی عاقبت باز خاک که واد و باد شد ن راه را بدین قلعه کمر با کون نشاط مشو پست راج اندرین سترج سودا و غیبت و بارغ راه و لیک این کمر ننگ و ان خوش رو	تو مندر اقدار جبهان بود بهر طاق ایوان به اندرین جو در خاک شورا افتد از آب یکی راز سنکاه کوچه کفر کبودست کند جامه لاژورد خراشا و جان واد خرنده و همانرا تشویش خود واران
--	--	---	--

مکند اردیست که داری پست این
چنین پرواز در پر افکند کی
زمین را منم تاج تارکشین
مگردان مرغشته را از پر
اگر تاج خواهی بود از پر
غواص که بر خاک بودی پرت
اگر تاج در پر نینداختی
جرام کیم را نیفتاد پس
بداری کیستی و داری راز
دریغ که از نسل اسفندار
بپس و پست مردن شاید بود
گر این رخ را جاره داشتی
جرافون نکریم بر تاج و
نفرار جباری که دارا کش
به تدبیر داری مراد تو پست
بدو گشت گای بهتر من گشت من
همان شربت کمین از رخ پست
پسوی که پوراخ باشد گشت
به پن روز من را پستی پست
جو اسپند یاران بها میگرد
تو پسر پسر باشی منش

نه نهان جو روز اسکار پست این
جنان شاه را در سین بندگی
طرزان را تا نگرزد زمین
گر کردون گردان برادر یقین
یکی خطه بکد از با بکد زم
نه آلوده خون شده پیکرت
که بند او جاکری پاختی
جسار کی نکردم درین بکم
که دارم به هیو و دارا نیاز
همین بود و س ملک را با کار
که پیش از اجل رفت توان
طلب کرد می تا تو پستی
که دارنده را بر در افکند
نهان بر و و اسکار کش
امید از که داری و پستی
پرواز پر ای به گشت من
بجز شربت من که شرح تو
بموم و پریشم نکرد و پست
تو ترا حسین روز اندیز کن
که از ششم زخم جهان جان بزد
که من کردم اسبزه به لوتی

جو گشت آفتاب مراد وی زرد
درین بندم از دست آرد کن
رمان کن که خواب خوشم می
زمان من اینک رسیدگی کن
پسکند بنا لید کای مایج و
ولیکن به سپو پست کی کرد
دریا بدریا کنون اعم
مگر ناله شاه نشین من
ولیکن جو بر شیشه افتاد بک
چه بودی که مرگ اسکار کش
بزدیک من یک پسر موی
ز تاج و او ز یک شانه نشین
مبادا که پستان که سپار
جاره کری چون ندارم تو
جو دارا نشینان دم دل نواز
جو بر پی ز جان جان آمده
ز بی اینم سینه سپوز و رون
نه زو این اسما که پست
جو پستی به بند من اسوز کار
جو در اصل کشتن شدت
جو در خواستی کار زدی تو

تغابی بمن در کشتن از لای وجود
بامر زش اینم یار کن
زمین اب و جرح اتش من برد
رمان کن خواب خوشم کی زمان
پسکند ز منم جاکر شش یار
تا پست ندارد درین کار بود
که با پسته در موج خون اعم
نه زوی بدین روز را دیدی
کلید در جاره نایز بک
پسکند ز منم انوشی و ارشد
کرامی ترا ز صد هزاران کلاه
که ماند زواری و ولت تبتی
بدین خستکی باشد از غار و
کم نوبه برادر اسپر و جوان
بخواشش کری شتم را کرد باز
کل در پیوم خزان آمده
قدم تا بر من سرق در یای خون
نه انما که رفتند رپسند شتر
بدین روز نشاندت روز
کشتند نپس کرد و بر ماورد
بوقت که بر من بیاید گشت

ز بس گشته برشته مروان پسنان پیکند زوران واور جو لکر لکگر برانچشده پسبده چون برانکده شد پوی دو سر تنک به خواه چون پل در افتاد و ارا بدان زخم شتر بر جند تن نازک از درد و دواغ که آتش ز دوشش بر آگشتم پا تا به پنی و باد و پکنه بما بخش کنی بد مرسته یشمان شد از کرده پیمان خو لشامت کان کشور ارای هم در موبق و ارا سید پسنان در افتاد و در پای بیاد فریون و کزار جسم پیکند ز فزاید از شبت بو بار زنده بر جای خورشید پر خسته را بر پیران نهاد ر مانکن که درین رمای غاند تو ای جیلوان کادی سوزنی پیر و راززار مانکن زود	شده راه در بسته زده نود پسین برده از شبه خاور قیامت ز کیتی برانکشد فرانی در آمد میدان شک بران پلتن سرکشون و پست ز کیتی در آمد یکی ر سپه شتر جود خویش بود و باد و ارا جراح با قبال شد خون او ز غیم نوشش سیم بار کی تر کنی و فاکن بخبری که خود گشت که بزحمتش همت از جراح کجا خاک که دار و از خون و ز رگ روان پس اندید سمان بشه کرده بر سپل زو بیاد قتران گشته تاراج در آمد بیالین ان سپل زور خود از جای جند شورید و ارا شب تیره بر روز رختان جراغ مرار و شنبه غاند کنده اربلو ز جملوی من تو مشک که مار اجهان گشت	بران و جل چون بلند افتاد شراری که کشید و ارا گشت برانکند کی در سپاه او افتاد کس از خا صده کاشش و ارا نود ز دندش کی زخم بهلو کوار درخت کیانی در آمد خاک گشده و دیر تنک شوریده درخت کیانی در آمد خاک جو آمد ز ما بجه که دیم رای پیکند ز جودانست کان ابلهان فرود میرد امید واری ز فرد دو سپاد پشته بر پشاندرون تنموزبان دید در خاک و خون باز و کی بکسین برامو بار پس نامه دولت کتیباده بهر سوده تان و و پرنک را بیالین که خسته آمد فراز فرود پسته چشم و سر خواب مانک سهرم بران کوند بهلو دید که انکس که بهلو دیدیم جومغ بر دست کی که مار ادراری گشت	جو نیلو فر افکند زورق براب بشش و دول سپک خارا گشت بد اندیشی در زخم شاه و کز فرد و دل کس مدار اسیود که از خون زمین گشت جولاله بغلتد و در خون تن زخم مانک بر ز پیکند ز کشتن بجای بغلتد و در خون تن زخم مانک تو تر اند کشتی پیاو بجای دیرند بر خون ساسدشمان که هم سباله را پیر و اید بگرد به سپاد خود شاه راه نون کلاه کیانی شده پر نکون ز و پین ذرا افتاد و ارا پیند ورق بر ورق مهر طفس برده و کتر خسته خارج است ز درج کیانی کرده کرده باز بدو کشت بر غیر ازین خون و قات که شد در جگر بهلویم تا بید سیای از بهلویم بودی تیغ ساج کیان و پست بازی کنی
--	--	--	---

همان قاصدان تیر که چو سحر
خیال دو پرستش را پیش داشت
بگویشم گوشتی نه مردوار
قیامت که پوشیده رای ما
جویتی دری روشنی باز کرد
در آینه پیشش دو لشکر جو کرد
هر ساز لشکر تیر و پیک
جو بر پیمه ساز و کشت کار
جهاندار در قلع که در جای
بر آینه گشت روحی جو باز داشت
کران مایه کار از بران پیک
همان اسپهبدان درگاه را
بر اندر قلب دو لشکر فرو
ز شوریدن ناله کرده های
ز بس بگفت ششور ز سره کاف
در آمد هر سران سر پیک
کران تیر باران گون آمدی
ملا جل ز تان از توانای
زمین کو پیا علی شده است
پیشتر نه از تنغ سحاب ریز
جو مرک از یکی تن بر او ملک

که بر خون او بسته بود عجب
جز از خود که سر منگی خویش داشت
رک جان بگوشتی یکیم استوار
عجبت کان روز فروای
جهان بازی و کراخ کرد
کران جنبش آمد جهانرا پسته
برار است از جبهه هر دو تن
نیم سپهره شد حوز و چنهار
فرشتی کی میش در پیر بای
کر کشت از پکان و باران مرغ
بهر نو و در من سوی و پست را
کر نشان بود ایمنی شاه را
رسید اسپهبدان اقامت بکوش
در افتاد و جفت لرزه درو
بدید روزه بر چید ناف
گشاده بر و روزن فروغ در
بجای نم از ابر خون آمدی
بر آورو خون از دل خارده
غبار شد از جای بر جاسته
جو سحاب کرده گریه گریز
شود شوی از گریه اندوه ملک

سکندر در و طرف جاره ساز
صحنه با بملوانان روم
اگر دست بر ویم مار است
باندیشهای جهان مولانک
باتش بدل کشت مشت شرار
فرید و نپسب شاه بهمن
ز بولاد صد کوه بر بای کرد
جهان از نوادر من برود
سکندر که تنغ جهان سوز داشت
جناح سپهر را بر کوه کشید
کروسی که بر آید پاشان
قلب اندون داشت انگوش
میر بهر سید چون سد شیر
ذوقیاد و زمین هم از شست پیل
ز غوین کوی عالی دلیخ
ز بس تیر باران که آمد بکوش
خروشیدن کوی رومیه کا
جنبش در آمد و دور میانی
بابر و در آمد کانرا اشکن
ز بولاد کان سکر شکن
هر کس همه شکره زمین سر دور

که چون بای دارد دران ترک ساز
که فردا درین مرکز بخت بوم
و کر ما شدم ان دار است ملک
و لشکر غنودن با ترس و با
کله شدن اسم کا و سپه دار
جو بر خواست سم ز اول آباد
با من او کج را جای کرد
بن اسف شد در من طایفه
جهان تنغ از بهران روز داشت
پسم بار کی بر سر خون کشید
جیب اندازند و جیب انداختن
جو بولاد کوی شدن چسبست
در آمد بر خن از دمای و لیر
نفر ننگان بر آمد رسیل
زمین لرزه افتاد در کوه و
گند ابر بارانی خود زود
نیو کشیده را و او در چاه
شد از مرغ ایش زمین لاله
شتابان شده تیر چون رنج
تن کوه لرزه بر جوشتن
بکرید کس را رجه بود با صورت

و لیکن بشری که بر پت ریخ بیکدیگر بران خویش است ولی بر کس آن در پست آورد که خروش سر مرز را ای که بر گنجشکان کما که می بود جواب قوت خورشید را زود و لنگر کشیده که چون دو پایاق از من مرادور کن می کو مراد بهر تل بر دو دور دار و این باغ را اگر زری با کلی خوی مگر نیم آمده از دل خوشی کر از تده نظم این و پستان بش از ناه برست پرایه جناحی با بد شدن چون بحر غنوده تن مرد از رخ و تاب مکرکان دراز می نمودی در کما جو خورشید روشن را ز کلاه بازرم خوشنودی که کرد پوی اشتهای پس نشد ره نون که فردا شماریم و جلیک با	ما بر کشاده کنی شکل کن بر چمان بران سروان داد که زوخم خود را شکست آورد یکسان ولایت تواند کرد نخون ریزد بخانه یاری بود پا قوت بران جهان می فرود شده از بر دوزخ مایان تو در کشته شدن دار بردست و در سنگ خویشت سرد دل بر نوا غنم دل برد در و بند ازین سرو و بر خوا که باشد کمان مانند نش مکرز مکر کنی ریخ و خستی کشی سخن را اند برست رگستان کشفتی بود نوز بر سپایه نیاسود در اجار با انگ با تقریر زمانی در آمد غراب که صلی بدید آمدی در درخت بیدار کرد و سفید و سایه تبا بند وزان بر شاخه نمودن رانش بشمار و غرن ز دمن فایم یک تن کای	ز ما می کی را تو انگر کن نشد باورش کمان و ویداد دران ره که پیداد داد آمد جوان عاصیان خداوند خی نعمت شاه بکشد بزدی که رفت مستجاب را مترل که خویش کشته باز جھان که جوارام کاه غوی درای از در باغ و بنکر تمام درین دم که واری تابا و جی خزان را یکی در سر و پی خواند که چون آتش رود روشن کند طلایه ز لشکر که مرد و شاه بر خفته که صیت پیل است نایش کمان مرد و لشکر راز یکانش جهان شد و گوید دو سپر و غنای در عیان و چو دران و او زری رای که از نانی از دوشین خود برین عشوه و ملاحظه را	بر زکار ما مرد و چون ز کشدان خطا با خداوند خو کهن و پستانی بکشد آمدن رضایافته از خداوند کی کشتن شاه بر دوش که او بر دوزان جومرغان را بردم و کرد و ز کرون ساز جھان از می اعلی بر نور کن شاید و رانعل در آتش ز و کرد در باغ بیرون خرام که اینده و رفتی بخت مکر دقت ان کاب و نیزم براز و دوشد مکند و دود شده با پس و از ذوق با جگاه پراسیمه مر ساحت از خواب که ای کاشکی بود ای بخت و که زید صحنه ای جوشیده را ره دوستی در میان آورند دل رای زن بود و زری تایم کی آید اندر سبند یکی به دیگری یکی بر فریب
--	---	--	--

پسند زوران و اوری گاه	لی افشرد ما تنه رخ جوت	میون بروی افکند میل افکنی	پسوی پلش شد جو اسو یعنی
برید بازوی تانده سور	ولکن شد از ده در زیر دور	موسی تنی شربت از کمر تن	روز تیغ و برخواه را پر کنند



مراسم از ان دشمنی ترا	دل خرم را کرد از انجا قیاس	بران شد که از خرم تا به عنان	زمانی و به سینه ار پسان
وگر باره از سخت امیدوار	لی افشرد بر جای خویستوار	جو در حال فیروز می خویش دید	بر اعدای خود پست خویش دید
قوی کرد در جنگ باز و کاوش	بگوشت با سم ترا زوی خوش	نیاسود سکر و خون ریختن	ز دشمن بدشمن جدا خویش
بزد از مایان ایراک سباه	گر نشد بر سکر روم راه	ز بونگش درون پدیدشان	اجل خواست کردن گرفتارشان
و کرده بودی فرود ما با	ز فتنه چون کوه اسن زجای	بنامو پشایت می داشتند	غنمت مید خواه بکشد
جو که مر بر ایخت نکل تیغ	شعبین زد و آمد از تلج	به روشن از تیره شب تافته	جو امپنه روشنی یافت
ووشکر بکجا کرده آمدند	شدند از خصومت پیچوده آمدند	وگر روزگان روگشته تیغ	یومرونیان پر پروند و کج
سباه از دو پیوست برار	بر زبان تحسیر برکشید	یولا و شمشیر و حریم کان	بسی روز بازی نمود ایمان
بنو نای سکر در امپش	که ویت از عنان رفت مایان	براراد و پر شک بود قان	با خلاص نزدیک و دور از
ز پیداد دار ایمان آمده	دل از وی در میان آمده	بران دل که خون ریز و آرا	برو کین خویش اسکارا کتد
جودین کوزه باز از اسپند	بجان از پسکند زانان خوا	که مایم خامان و اما و بس	بباراز ما خاص تر نشد کس
ز پیداد و چون چتوه ایوم	بکون ریز او هم کرده ایوم	بخوایم خروا برو تا منتن	ز پیداد او ملک بر دشمن
یک ایش گمشد بکند ار ما	که فرود افکند در اید زبای	جو فرود اعلم بر کشد در مصاف	خورد و شربت تیغ بهلو شگاف

بنای جهان پست در پیشگاه ز در کز لطف لشکر آرای روم جب و رایت آراست از پرچم جواز مرده پسو لشکر آراستند ز بس چون که کرده اند از مفاصل امک خدک از زمین کان	که پوشیده شد روی خورشید و برار است لشکر موکلای روم جو آراش بکین از رنگین مع یلان پر سر مرده من خواستند جو کو که در سپنج آتشش خاک نیاسود بر یک زمین یک زمان	ز قبی که چون کوه بولاد بود پسلب و سلب و او خوانند بشن و پس را کرد چون غار کوه سیاست در اند بگردن زنی ز شمشیر برشته جاسی بنود کند از دمای سپل بسکین	بناسنده را قلعه آباد بود قوی که دشت بناسنده را برار است قبی شریا شکوه ز چشم جهان دور شد روشنی که در غار او از دمای بنود دمن باز کرده تبارج کین
ز غوین زنده پلانست بدربا بر کین برار است ز خیمه تیر پکان فشان جعبه انجوی دار از قفسا جعبه جاک بازو بر افرا ز بس خون روی دران ترک	کرده در کلوی من بر انگشت مجا باشد مهر بر خواسته شده اند پست پکان کشان بر شعله خون شزده سپاه پیش زود و بایش اندا مرار اطلیس روی افند باز	پستون علم جاده در خون زده جنان کرم کشت آتش کا زار بدشمن کراینی خشم افکنی نشد برشی تا بر خشتش وزین سو پکید ز شمشیر و و پستی جان می کرا پندخ	نیار است کپی کردن افزاست نجات از حسان خیمه پروان که از فعل اسپان برادر شاد کشاده برو بازوی یعنی نزد بر سر می تانیند براکمه از جهان رپشمن
دوست اوریده بگوشتش جو بر فرق پل آمدی شمشیر جو شیر که آتش زدم زنده شازم او به که یک سو کند جنان دید و ادای و دست برمان فرمان و باج و دست	فرود می زیر بایش پرشش دم ما و یا نرا بهم برزند کران بهلوان پل بهلو کند که لشکر عجب جو در بای آب بجفند لشکر بجوشید سخت ز خود دست ارم کوه	جو براب دریا عقب ریشی بدار اغوزند کان شد شیر بلشکر کوید که یکبار کی محم کرد می پکسر زنده عنان یک رکابی بر انگشت بر سوز تا لشکر روم شیر	ز رویای آتش افکنی بسیار که ز کرب آور و زیر کرا ایند بر حک او بار کی پیکار کی بر پیکر زنده و و پستی به تیغ اندازد عیث بدان ندانند جازای عزیز
پسند رجو غوغای به خوان دید بر بند بر دشمنان راه بشمیر بولاد و تیر خدک کند گاه بر مور کردن مشک	جور بنور لکن کشید پیش و و لشکر جو مور و بلخ ماخته جور بنور لکن کشید پیش	بر سوز و رنور کرد و شمشیر	بر سوز و رنور کرد و شمشیر

جس از آن چون ماه را گشت
در اور و لشکر بیک رنگ
بجیند جیندی با شکوه
زمین حیره که آن صلیت
سوز از بجو از آن چرخوان
که چون خرابی در آید بمن
فرامیدن لاجوردی سهر
درین برده یک رشته پیکار
کراخت از خانه بردهند
که اندر جهان سج جو را داد
خسک بر کز گاه کین عشته
رساند لشکر از مرد و جاس
و در ویستادن بر جای جنگ
بید آمد از بر دباری ستر
در این سپهر بدین اواز کوی
بر اور و در محصره او آرد
طایقی که از موعده خوا
زمین خستی از یکدگر برور
ز بس کرد بر تارک و ترک و
ز تاب پستی بر سوا پستی مع
تخت صفت مسمی ساز کرد

و ماغش ز کرم در اند بخت
بر آستین یک یک پارس جنگ
جواز زلزله کالبد های کوه
خوش آرام کاپیت و خوش تر
توان یافتن ریزه اسپهوان
در جنگ کردن سکندر بادار او منصور شدن
کمر بست بر کینه ماه مهر
پر رشت بر ما به بیار پست
کراتاج اقبال بر سپهر بند
عس و پس عدن در دنیا داد
تقیان خروشدن اکشته
فروست کوشنده بیت و با
نمودن بر پیش و پستی در یک
ول کینه و کشت بر کینه شر
فلک بر دمان و هلا داد بو
و ماغ از دم کا و دشم پر
پرو و رفته زمین طاق ارا
پرافیل صور قیامت و مید
زمین اسما سندان شد زمین
جهان خست از آتش و بر تنغ
ز تنغ از دمان را دمن باز کرد

فرستاد و بر جنگ تخیل صفت
جو دارا خیر یافتگان از دما
رسیدن لشکر بلگر فزان
مضاف دو جزو در آن مرز بود
پاسا ان آب انش خواص
در جنگ کردن سکندر بادار او منصور شدن
بندار که بر باز می گریست
که داند که فردا که خواهد
گر از نه یک و بد نامی خاک
رسیدن لشکر های مضاف
یزک بر یزک بر سر در شتاب
که در همان صلی آید برید
جو بود از جوان و کرد کشی
از ان بس که بر کینه ره یافتند
شغفه های امیز پیل میست
چنان آمد از ماتی بر کی خرو
رواد و در آمد ز راه سپرد
عنا زمین بر سوار است
بکرتاب شد نوه های بلند
ز عطف تنغ بر خون خاک
صف میله سه سم بر است

پسکند ز نیامد در آن گریست
تو اید و می شکر کردن رما
زمانه دوری کینه بخت و باز
کز استو بستان کوه بالرز بود
کران آب یا هم ز اش خدای
شوم فارغ از رحمت طاعت
پس بر ده جین حسین بر سرست
ز دیده که خواهد شد نابید
سخت از ان باد شام خاک
دو بر کار بستند چون کوفت
نه دل در یک گشت نه دیده کوا
که شمشیر شان بر می کشید
سماح است از سمن آشی
پس از پست مهر بر تافته
سختی نه بر شست پلان
که از نامی ترکان بر آورد
سراسر در آمد بر دمان مرد
عنا سلامت پرو و شاد و
کلو کیر شته حلقه های کند
و ماغ سوار شد از جان پاک
کلو کیر کشتی ز بولاد است

تو بندگشی در جهان پست کس بکاری جو من محسره بار کنی بخت آب و آون شایدش پارام و شدی رنگ از دست جهان حسین پر ز غلط پیغند یکی داد باغی به بتی نوشته باشی به باید در او خست به با عیسه و کار بر آست زند دیو راست جو پیغند بر سپهر غلط کاری زدگار غنائی ز کشتن زین تنهای خام بهین همسنگام کس کسپیری نه من پستم اول برین کن کمر بان تا بهم بر زنی جای من سبه را ندانم در دین تو که افکند بر کار زخمت نود ترا نایح یا دور مرا تنغ یار جو دوران مکی پایان رسد جزا را ز منت هیچ و اخوانست که کرم نگ آوی نمی در جواب به رجوان غایی تو از کرم چو	جسم ندارد شهادت باستی و بر و اند و نیز کس پای کس که با بد و در و سپهر خون خوش که الماس از از زیر پای بد ز طوفان آتش کمدار سپد نزد آتش ز باغ ان و در گوش که شوان از دونه رختین نه بر حد خویش از دونه خواست که با رستم اسی سوی کا دراز که چون مایی را غلط کرد که کس سمرغ را کس نیار بلام به خون را ندانم از دونه و سر تو افکندی از پسله مادر پستانی ز من ملک آبی من کشان و کشته در بیانی خوش من از خجندی نیم تر و دور منم تن زن که تو بی اجدار به دوست جو سینه آسان که در یک ترا زد و دمن است جو کوه اکلم شکم خود را در به رنده ام ز آشتی و بهر	به ریز بر کشتا بنده است ز ملک من قطع من میدهی من شپش از لاف کرد کشت معاشی شمشیر که وازی جنگ با سپردی عیش خوش میکند زبون تر ز من صیدی و در پر تنهای شاه انکه آید پست جو زور جوانی بران دارد جو با دیو دارد سلیمان چسبایی که از خوش بر خاستی ز زکی نه آدمی خوار تر مدار کن از کین کشتی باز کرد مخون ریز من شکر خاسته مرا تر با پست بر خاستی تو که شیار من من خودم بحان که ترا واد کار بد منم بهر سپند بحث خوش بحسان چون باشد جان آمده به کس خود مرا بر پسنج زره بوشم از تنغ با نایم پاتا به داری کشته و جام	به رستری راه یا بنده است بر آتش پیل از زمین میدی که خاکی بگو سر نه از آشتی کمدار پشتر با غیر جنگ به جسم بخوی را با غم و جگر که پیری کینه ز بهلولی شتر که بر روی دریا توان بل پست که شد از دمای پناز در دست کند یا و انکشته ای باز دست جهان پست مازی غلط با نه از سرری مردم از ار تر که مردم نیاز از واز بکند شپشون کنن سوی من که پستین و شکر آراست سمان شیارم همان بخودم مرا تر و پستی درین کار پست که محبت را غم پست پیش منی و تو بی در میان آمده که از از کسین آید رخ که بدم از صلا پنازی کنم که دارم درین سر و دست تمام
--	---	---	--

پسر نامه محمد بن ابراهیم
بنده ای که ایستادن بلند
زمین را بر دوش برادر است
خداوند بی نیست بندگی
قوی حجت از سر کبریا
سراج افروز با سبب
پراز حکمت و حکم او شدن
دل و دیده روشناسی بدو
هر که کند چشمان تاج وار
خداوند این خیره و پستی
میانواشیا روی و هوشی
توانم که گردن مرادی کنم
نخواندی تاج نبشته شاه
دارنده ایستادن و زمین
براست نیایکان شپین
که کرد پست یا هم بر اینان
جبین ریم با کینه در راه
چکه را پس خرم از غل بلند
ز کوران سپر از کور
دو شیر که سپه و یک را کور
تو مردی و من مرد وقت بزد

در سیدن نامه سکندر بدار او شرح ان

گشایده دیده مو شمشیر
که سبت کردش ز کوه و آن
نه تیر می خورد نه براننده
برای حجت از سر جباری
در یافتن عقل را با بخت
حکم اشکاکست نهان
مرا و ترا با و شباسی بدو
عجب نیست از بخشش کرد
مشو بر خدا وادکان خیره
کسی را ز فرمان او فروموشی
بکشش با شربازی کم
کران از و ما چون فرو برد
کردن ما به واد و همان و این
که بودند پسر وین
برم دین ز پشت را از میان
ره ما و پسم نیایکان است
که بخشش خرم را پانند
که بخشش و پست روزی بود
کتاب انگی رایت کور است
مردی بیدار از مردم

برازنده ریشهای خاک
هنگام بچاری جادو ساز
برافروخت چون جگر افشا
نمی پستی از علما و دانش
که تاز و بسازیم خری در
دل از داغ داران سلیم
از و آمدن سم بد و باز
خداوند خود او پست یا بنده
نه کرد ما در او در تاج و
که یو پسر آمد مردم شناس
عجب بنو و ارشاد یاری
بدین از و ما ماه حواسم کرد
سم از قوت از و ما بهی جگر
خرد را بدان بی خرد راه
کرد وین کنم پیش از و ما پس
شود آتش از و پسم آتش زده
که بوی خوش مشک بهمان غانده
که رگمی و بوسی و بدول نواز
که دندان و شکست با و دیر تر
ز بردن یکی بر و خواهش
که با پر نهم یا پستانم کلاه

به پناشگر که دون همان چون گشت	که خوش با بکر و دن گشت	توانم که من تا تو ای خام خوی	کنم بجنگی که دم از دم جوی
ولی آن مثل راپست باشد که گشت	به اردوخت خوری در اشد کاه	بره حوت از نایر کینه را	قم در کش دپم دیر سینه را
نشاید سیر پا که گشت	خرو رسته یکباره باید کرد	زن رخنه در خانه و آن کن	مرد رخنه باشی دلیری کن
برایم میاد که جنم ز جوی	چون در بر نشاید پاپی	بلک خدا داد و خور چند باشد	کنم ز اینین جنگ شیران را
کفای که بک در کوش کرد	کنم خوشش را فاشوش کرد	باز این کاهم فراز	دو شسته در آمدن کرد باز
خاتم که دهم چرخه وی	رختی که خواهر کشتن تو	زمانه که سپاس کاری کند	پستاره جان که بازی کند
ز خاک که بر اسپهان کفنی	پر جوشم خود در زبان کفنی	منم پر دگر سروران باود	پسر خوشش را به بایکیت
طباخ بر اعضای خود میر	تر خیزه بر پای خود میر	غسر و جوانی بران دارد	که کردن ششمین غار دوت
خاتم نه تها که دست	با که دما که کرد دست	مرا سپید از خردان غم	پشت کا پس و فقور و جم
پشتی کشی سخت چون استم	که از شبت شامان روین تم	زبان که تر سپیدان کرک پر	که که کینه نوشته بجای سیر
روانده توان پسته تخت را	نشاید خرید اینر تخت را	که اسپند یار از جهان رخت	پس نامه به بهمن سپرد
و که بهمن از باد شاسی گشت	جهان باد شاسی بن باز	بجسم من که دارد که کار را	دل بهمن و زود اسپند یار
من میر سپید باز وی بهمنی	که اسپند یارم بر دین	بنده من و دگران زیر د	شراد کیا ز که ار دکت
در انداز من غلط بود	یازوی بهمن نه پیمودی	خداوند ملک به پیوند خویش	مشو عاصی اندر خدا و خود
بیشان کون شو که حور تو	نداردیشانی انگاه سپود	عوان کن که چه پست و لیر	منه با کتسخ در کام شیر
در شتی را کن به زمی در	ز جام بر تاملانی نای	زندی بغارت بر کم گشت	نخواستش دسم گشت و گشت
من از پاستی پستم ان کوه	که در خیش پسته و ادم	جینان مرا تا جنبه زمین	مین کولیت باز کوم مین
هر خوانتن نامه محشر یار	بیر و اخت زان ماه چون	پسند ز بنمود کار و شب	پسرای نوشته نوید جواب
جوابی نوشت انجان لاسند	که بوسید و پش پسر بلند	پر رسته نامه دل نواز	سپاسنده را داد تا بر باز
و پر آمد و نامه را پر کشاد	زیر تخت صد کنج را پر کشاد	فسر و خواند نامه ز پرتاب	برامود چون دهم در سخن
پاسا قی از بهر دفع خار	دوای دل چشکان را خار	از ان که دشتا دمانی کنم	و که چند پریم جوانی کنم

تو شای قیاس افزون کنم
جهاندار واری بخوید
طلب کرد کاید دیوان پر
روان کرد کلک شبه زک را
صحیح ای از سحر یولاد تر
ریاسته نامه خیروان
بد پاتی ان جام شید را
بنام بزرگ ایزد داد
مردان و روزی ده و یک
توانا و دانا بهر بودی
یکی را جان شکنی رویش
نه انکس کند کردگان رخ
نشاید پیر از حکم او تافت
بسیار و پست کین قرق شانس
نکو دپاتی زوان میست
بهم حکمی بامست یار کو
اگر کردی این خوی ماران را
که اندر دم روی نام نشان
کمر تر ترکان به بیغای من
کای بشکنی بریزی زیر
خبر کن بر شمشیر جهان خوش من

چسب تو بایکد که چون کنم
نشد نرم زان بختی نرسد
بکار آورد مشک را بر جری
ببر و آب مانی و اورنگ را
زبان از سخن پست بیاد تر
زوارا با پیکندر آمد و وان
بش تیره رفته بخوید را
بنامده را از درش ناکیز
کنه شش سیار بخشودنی
که نانی نه چند در انبان خویش
بسیار خود انکه ان گنج یا
جسدا و حاکمی کی توان پست
کسته آفرین را به نغزین قیاس
که باریز و پستان مشور نیرد
پسامت کدام و سپهبدار کو
و کر نی من تنع چون ارث و ما
شوم بر سر مرد اسفند
خوردی که شدی موعای من
زده در نور دی یوشی جری
بش این از خواب خورگوش

به تعظیم دار جهان دیده
دران شدی و اش خروست
و پر بوسنده آمد جو باد
یکی نامه نغز پیکر نوشت
خوشه نامه نغز بر دست
بد و دانا بهر جوی باز کرد
منی کو خوش شش زان هر
در سید نامه دارا بکندر و شرح آن
نرو زنده کوکب تاباک
از روح را در زمان مایه
یکی را بیت افکنده کوکب
کندم به خواهد برو حکم پست
درو خدا باد بر نشین
بجای که بدخواه خونی بود
تو طحی نسل باخته خام رای
جسرا کردی مار خویس
جنانت و هم باش از شمع شر
که قلم آسمان ارم زدوم
سری کو که خورش و اراکشی
و کرد جنانت و کم کوشج
و کرد کوش خفته مین زینهار

بسی واپستان زمین صفت یار
کرد و خواست متوین پست
نوشت بکند و ارا به و کرد
بغضی کرد و ارا به و کرد
برو شش نامه شد سیاسته
و پرا و خواندن آغاز کرد
پستاره عقیق شود و بر سپهر
که مار از سر و اش اوداد
مردم کن مردم از تره خاک
خسرو را و کرد کو نه پرایه
پسچیده مای و ده کوکب
که جان وادون و شش و ارا
که افکنده شد با سر افکنده
تواضع نمودن زبونی بود
منن بچه در شتر جنگ آزادی
که با اژدها جنگ جویس
که یارک خواستی زمین یارک
هر آتش که با اهرمن جوموم
به ارشش و ارا مدارا کنی
که دانی که سخی و کمرز حج
و وجدان که خسته و دود

قبایکانه در خور و بالابود
جو پر کن کرد و از او شست
جهان بر جوانان جنگ از ما
خود پیش که پیکه نوا بر کشید
پس می زبان کان بخون زد
زبان ترا که شازد پستانم
بساکفیتنها که باشد نعمت
مجن به که صاحب حاجت
خطاپست در کارشان می
بمانا که چون شاه است
نصف گری با خداوند نور
حسن او که کوه دنیا کرد
که باشد پیکر ز که اسبابه
کونج که با کوه ساز و بند
جو کرد و دولاب تاک سپهر
رپن رنود بوسید جو بکناه
سبب که بر نایب و زانکه پر
مستحکم سرحد و بابه گنگ
با پستی کار عالم برار
غیر آمده آتش اندر شود
نیکو پست شطرح بد با ختن

سمان کار دزدیده کالا بود
ز نیرنه حصا به که کیرد به
رمان کن فروکش بر اندازد
پیشش را بیکه باز باید پر
بچست از بانی که بی پر بود
از آن شد که پرون نیاید کام
بیکر زبان باید باز گشت
بگویند سخته نکویند چست
که باشد خوشی نزار و کسی
باتش در از دور دیدن خوش
بود غمی افکنده در آب شود
بشیرین زبان شاه را یاد کرد
ز داری دولت پستان کلاه
پسنگی توان زو بر آورد کرد
رپن پسته در گردن آرد و نیر
در باره دلوش در افتد بگاه
میباخی کند چون رسید تن و تر
بگویند نند با ی پیش بنگ
که در کار که می نیاید بکار
بنا شده مان تا برید راه و
خویش در یک پیل در تاختن

ترا قهرت پری ز جای برد
ز پری غوغا نشود را نغی
تس تا توان کی سوار ی کند
زبان بند کن تا پسراری سپر
ز باز آنکه وار در کام خوش
جواز کام خود کامی میدرون
بگفتن کی شود سخت کوس
جو زین کونه شدی بسی کرد
جو اگر نیش ر فروزد جسد
نصحت سواش بود شاه را
جو آگاهش انصیت گزار
که داری دور آشکارا تویی
ترا این کلاه آسمان دوخت
درخت که و تابیس روزگار
که پیش او گردن افراخته
جو خورشید مشعل دارد یمن
استحکام خود گشت باید سخن
که زار روی خوش بر گوشه
جسراغ ار که می نیفر و شش
چنگ اور و بند مار اکیله
بسا رود که زخم خوردن سپ

کمن شکست پری رای برد
فراموش کاری در ایمن
سلج شکسته جویاری کند
زبان خشک به با کوه گاه تر
پس بر زن سرنگام خوش
هر جا که خسبد شود سرگون
میوشننده را در نیاید کوش
بیشمان شدن پرو شد عذر
بمزنند خود بر نیار محمد
که از کبیر خالی کند راه را
که از بنادو گرم حشر یار
مخالف به دارد و جودار او
پستاره چراغ تو افروخت
کند دعوی حسم پری با صبار
ز پاتی کیامی رپن پخته
به برو انکی شش میرد چراغ
که بوقت ناور و نار بن
که بر گوشه بهتر کانرا که
نه خود را نه روان را پست
شکینده را پیششمان بنید
که تا زخم رودی اندید پست

که بر زوای پسته را
که در من به نرم آهسته دیده
عقابان بیازی و بگنگ
جو و خایه مرغ سخت و گران
با دل قح دردی آرویه
که خود شود غمزه در زمر
بشور اندازد رک خورشید
سکوه کیان بر شیش باید
ز شیران بود و بهمانز انوا
تو خود نیک دانی مرا شکوه
سر بری که از یک زبونی
بگنجی که تر سپد ز روباه پر
که باشد زبونی حسد ای پری
و سیر کی کند با من آن ناویلر
که ایاری که گزشت و کوی
من بخش بهمن و بش کی
اگر باز کرد و به پیشین راه
جو دریا به تلخی جواش و
پیشینه من روشنایی بود
من آن صید را کرده ام غنم
نه جایک شدی جایک باشی

کشاد از که چشم بر بسته را
که بولاد خود را بسندیده
پر باز با زار دارد و یک
نه با یک و خاپیک اسکنان
که ارد شکوه من و شرم خو
نخواهد شک از مرغ زینها
تغنا کند جای حمید را
قدم در خور خویش باید نهاد
نخند و زمین تا گریه سوا
ز یک طغسل روی نیاید
خسری پر ما و حرولی کند
بپوزا و غمزش بر سپام تر
که هم سپه شود با بلند افری
جو کور کوارنده با شرمه شر
ز من جای ابا کند چپ و جو
جرا بر سپم از روی پستی
بر و در روشن مکر و سیاه
ز خاکش پستانم با شدم
شکستش به از مو میایی
منش باز در کردن ارم کند
کندی بکومر در انداختن

دروید چون از دما در کوزن
نمایی من مروی ایل روم
جه بندم که در مصاف کسی
که داند که این کودک خرد سال
بخود شک راده نمونی کنم
ز روی کجای خردان و پست
تباراج ایران برادر علم
یک پست رو با نه نادور
تهی پست کو مایه داری کند
بدست غلامان پستش و هم
عقاب کی که از بشه کیرد گریز
به پنی که فردا منی پس زور
نشسته بخت کا کیان
پرست لیکن آنکه دراید ز خوا
کلاه کی هم کیا زار سپد
ز روپن در و درخ آفند
و گزشتی از بد ریای من
از آن ابر تیره جهان روم
خسرا از من زریه که بالان
تو ای نغمه بوسیده پال خرد
کمش جز با نده خویش با

بخش که دور افتد از یک و دور
ره کوه آتش برادی زرموم
که دارم که بسته چون و بسی
شود با بر زکامین بد کمال
که پیش زبوان زبونی کنم
که گزشتی پرون اروا زاب
بر و شک چپ و جام جم
که شیر زیا زار سپاند کرد
جو لکنت کو پاره واری کند
بجوب ششمان یک پستش و هم
که افتاد نش پست کو بر میز
پرستش چون سبارم بپستور
منم تاج بر سپر که بر میان
که شیر از منش خورده باشد
درین خزشی و میان کی
بر او رنگ زین منم باز کار
سپه ای میزد افتاده و در پای
که نار و در دست بر آفتاب
که با خست خرمبده اسان
که پستان خرم و ان باز کرد
که هر جوهر بر ابد پست جای

زمر کار وانی برای در پست برای فنون در آموزه و آذره نمودش دران کار کس طاره مکنمای کس در نیار و بکوش فری بر ز نامی که از فروز نکاشت بر کاخ و بر زرم شاه که شسته بر فرماید اندر حد که در طالع رود مایه و دیار سر ملک ایران بست آورد مباد که این مرد و روش او نباید که خود و دست آید بر رخ فری خوش از خشم ما خوش برانش میا و در کین آورد بنام سپه شاهی جهان و است سران جو که باز بود هم عیار جو بار شد هم کرم کینی کنی جمنان اپکی راست کند ریز جو شد جامه بر قد فرزند را ز بند بزرگان بناید گشت پیکانش کرمی که صحت شیند و کین گشت آتش کرم را	زان داوری جاره کارت که آید ز کار پیکند پرودن نمودش علی سبغ غنچه آره دران کار بود مذکب پرچو تن جوشش بود بازوی کز که آباد و باد از تو این بزم حسب مامی باند ز شو فرد و آید اختر ز بالا بریز بخت کیان برست آورد دران لب افند که سر کرم که مغفیل جان کوشد از بهر براضا ندن آب از اسب به سکاس مراغن کین آورد از انجا پست رایت بر افرا برخ ز آرنش از شمار مین خرد شمار خرد و مین لی نزد کز است بر سج مرد بناید و کرم هر روزند خوا سج را و رقی در بناید نو در جاره را در کف آه و کیک بسر کو بکلی داشت از زم را	که بدخواه را چون در دست جو در جنگ پرورش دیده بود جو دانسته بودند کو پرکش دران کس از کس ساوران بر پست دران این کاه بود مباد ایتی عالم از نام تو که چون کرد سپر و اسلک غار پرون یاد از روم کرد گشتی جهانگرد و سم ناند جهان برادر شاه سرخ زنده نام او فری و پستش که طاعت کند کمی کس بر زور بازوی خو اگر هم شری نیست ز شیره پرون رشتار دعوی هم سپر بسیار درنده سپهناک پیندیش از ان شریف دار نه پیکان که پست فرزند و زن جو بالابرار و کیه بلند که چون آمده شود روزگار شده از بندهان پرالوده شده از کشته رای زن خشمناک	به رخ را چون کند با دست ز پر و زنجش ترسیده بود پسوندی کرم چون شاست پری بود نامی تمام اوران وزا حواله شیشه آگاه بود سمان جنبش دور از آرام تو خبر داد و زان جام کو بر کنار رند در آتش کده آتشی پراخجام روزی در آید پای نیار و درین کشور آرام او پیک روم شها فاخت کند کنندار وزن تراوی خو سما شتری مفرش آرد کراین باید دارد کند پروری که از نوک خاری دید چاک که فرود را گشت پرش دار جو هم جامه کرد و شود جامه پسوی سپر و را باشد از وی پاد ایدت بند آموزگار مرا پان شد ز کارانی به چید چون مار بر روی خاک
--	---	--	--

پسکندر بود حکم آن داور
یکی روز که گشت روزگار
عنان تاب شد شاه پروز
سبایی جو بر بنور بد پشت
توقتی که آن وقت پیازنده
صنوبر پستی به بچاه آرد
زده بر سر از جبهه بر جم کلاه
شدان از دما با جهان کشتی
نوشته به بین مرد لاله طشت
نیغته در طشت آواز کس
به ابر برده خود حصار کانی
چکس فروزی دلم خوش بود
خردمند را فریاد داد او
خردنیک همپایه ایستان بد
در نه کشتی نه آباد کرد
جو دیار سربایه خویش باش
جو پلاد بزرگ کسان خود کاز
که چون شاه روم آمد از اشته
بیرغاش دارا پیر از خسته
از بوم و کشتور یک بارگی
جو دارای دریا دل آگاه

از کشتگان یافت آن داور
بیت است شطاح کامکار
میان پسته بر کین بد خواست
ز غوغای رهنور سیم شتر
هک دو پستان را نوازنده بود
به پراپست یافته بر دور
جو بر قلعه کوه ابر سیاه
بر بر بنان از دما پیکری
ز خون سیاهش بسی سرگشت
که بر پسته شد راه فریاد
نخاموشی خویش یاری کنی
در رای زون دارا با وزر لادر کار کند چنگ کرد
بناه خدا این آباد او پست
که همپایه کوی ما بخرد پست
که کردن نه و حقانی از او کرد
سم بود خود سپود خود بر ترا
سمت شد انکشت می کرد باز
سمش تیغ خود و سمش حوا
سمت داد و کی پاخته
پسته آمد نزار سیم بارگی
که موج پسکندر ز دریا کشت

بپستوری رخت را پستان
بنای همایون به ترتیب راه
ز شمشیر بولاد چون شمشیر
نشان پسته بود از درفش بلند
بسی بر تر از کای و یانی در
بر دژ دما پیکری از زیر
بزرگسکها بود پیدار دور
جفا نکرد از انوش خود کرد
زمین که صاعق پروان آورد
جو فریاد را در کلوپت راه
پایانی آن آشفته سوز
در رای زون دارا با وزر لادر کار کند چنگ کرد
یکی بدین ملک هر چند پست
جو در کوی ما بخرد و دان دم
تو تر از نهی بار کردن در دو
نمائی خوش تار و زهرک
که از نده تر پری از بوجان
خبر گرم شد در سمر ز روم
جس از بدین مرده نود بود
ز دارا بر پستی منش غایت
ز پیران روشن دل رای زن

بمگر کشتی سمد استان
بمنمود کن جای جنبه سباه
بکشتور کشتای یکدیگر بدست
که ماند از فریدون پروز مند
بمنجوق برزد در پیشش
که میته را ز نو برآمد غیر
عقابی سیه بر و بالش ز نور
ز بهر جاذبه یک مشت خاک
سمد خاک در زیر خون آورد
کلوپسته به مرد فریاد خواه
باش که معنیه منبر فروز
که من شمع بر فروم آتش بود
بزرگیک و نامزد مست
به انداختن خود کم زنی
در کردن تان بر نیاردی فرو
دستی شواز خوشی سازد رک
که از راس حس کرد با بخردان
که آمد پروان ز دمای روم
که پیداد دارا جهان پیروز بود
بهر پسکندر برار پسته
برار پست بهمان نایکی بکن

که از اثم و ن توان در قیام	کسانی که سپید شکر شناس	سکندر به گوشت با تیغ یث	کنند سیل صد کار و ریز ریز
یکی کرک را کو بود خشمناک	رسمیاری کو خندان به یک	سبب را جوابی بخبان از جند	بلند آمد از شش سر یار بلند
خبر کرم تر شد سی سر زمان	که آمد بروم از دمای دمان	پس کند جود نیست کان شد مغ	رشدی براده سی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از مرد یار	روانه شود بر در شش یار	ز مصر و راقیه و قوم دو	شدار است لشکری چون چو
جوانه شد لشکری کی کران	عد و خواست از نام نام و آن	خبر داد عارض که شش هزار	در آمد دیران مسدود کار
به شد پخته کار لشکر تمام	یکی انجن پاخت بار و دو جام	نشته پیدار خندانم	هر ملک نرم کردند موم
ش از کار و دار و پکار او	خشن ماند و چید در کار او	حکمت کین نام و شهر یار	کر بخت هر چسپ کار زار
به سپانیم تدبیرش از صلح و جنگ	که آمد با و از شش این کار	اگر بر نیاریم تیغ از نیام	بردی ز مایه رند نیام
و که تاج پستانم از تاج	به پیداد خود بسته با هم کمر	کی تراکی از ملک پر و نغم	من این ده زنی با کین خون
به رسم که اثر بدین تیر کی	بدانندیش مار و بد خیر کی	به تدبیر باشد درین رسم و	کز کار بر ما نکرد دتبا
باندیشه خوب و رای خوا	به دیدار و بدین سخن را خوا	جهان دیده پران سیار	جو لشکر کو نمیدم کرد و کوش
بیان کش و نیک پر زبان	دعا تا ز که دند بر زبان	که پر سپید با و آن نمایون درخت	که نامش بلند است و نر و شست
تاج و شش همانا زه باد	پر شمش تاج در و از باد	همه زابیست چون و دست	درستی به باید ز ما باز پست
و لیکن ز نفس مان و کد زخم	بجز راه سرمان او سپریم	جهان در دل آمد جهان دیده را	همه زیر کان پسندیده را
که چون کینه و رش و دل خور	همه غار حش برادر ز راه	تو اثرش کینه را بر فروز	که فرخ بود اش کینه سپوز
نوسه و نوسی خشم مید گفتن	کا پر کشید با سپر و بن	کهن بلخ را وقت نو کرفت	خران در حساب در و کرد
به پایان دولت تازه عهد	عو پس جهان را برارای	بدانندیش توست پیداکر	عزت به چید ز پیداد سپر
به باید مرا پسندت از کپی	که دارد هم از خانه و سخن	قلم درش اپن پیداد را	کنایت کن از خلق فریاد را
ز خشم تو چون ملک کش سر	بمضمون کفی بای در نه و لیر	تنورت جو کر پست در بندان	ره انجام را اثر تر کن عیان
بکاشه را بای ما پرست	دی کو کزن داوری برست	غمای ش را که بر سم زند	کر از سر به باشد که این دو م
بران خشم شد رحمت ره نون	که شش پیش دست یار و بخون	بکه وارد از دم تخت کینان	بخون ریزی اول نه بند و میان

جو کوی زمین شاه مارا پرده
فرودخت کجده بچن پراسی
جوابت کشا درین ره نون
بس آنکه تغیری سندان فرد
جو قاصد جوالی حس دیدخت
براشت از ان تیر کشا
رجین وز خرم غالی و غور
جو عارض شمار بر گرفت
جها ندر حون دیدگر کش
بار من در آمد جو دریای شد
علف در زمینش چون کج
پایان را و تی روح

من او را خرم دل فروزی بود
چه بیکو متاعت کارا که
به بازی نه بیاید این راه را
میکن کول که جو خوار ایدت
کز آنده شرح شامش
شده آگاه اسپکه زاز کار او
پشخون دارا در راه رزاه
بر شاه اگر یک پشخون کند
ملک را بوقت عنان نافشد

بدین کوی خواهم از کوی برده
طلب کرد مرغان کجده بای
جو روغن که از کجده پرون
بیا و اش کجده بقا صد سپره
بهشت غری خوش برت
که حجت قوی بود بدخواه را
زمین امین شد ز فعل سطور
رومانه عقل از شر و شکست
همی موج دریا ز بند کشور
صبا را شد از کرد اوامی
بفصل پتوران پیکانه سپهر

کز نشت عالم مبادایتی
کز وار دار دزد بگاه را
که بنگام سپر مابکار ایدت
جسین داد بر سپیده راه که
که آرد قیامت به پکار او
ز بولا و بوشان زمین شده
ز ملکش عانا که پروان کند
به زوی شایسته یافته

جو زمین کون که کرد او کراس
یک خطه مرغان درو تا خند
اگر لشکر از کجده کجخت شاه
که شکر کشد لشکری زین قیاس
بدار ارا پا ندر سپندر خوا
جها ندر دارا دران داود
سبا همی کرد درون کوه قاف
ز جنگی سواران جایک رگها
سبا همی جواش سپوی روم
زمین بر زمین تا با قشایم
لی شاه اگر آقا ملی کند

ز عالم کپی سپر برارد لطف
نیز از دان الت از بار تو
خسره در کوی سپر مابرد
که هاراجو لشکر بارمن کشید
رسید نه رهبار پان فعل
بروشنده کشت به خواست
پسکند رنجیده و دوشن جوا
بروشنده و کراغ از کرد

کجده دارا در دور داوری
زمین را ز کجده پیردا خند
مراغ کجده خورامه سپاه
سپاه مرا هم بدین پاشناس
جواب کلکیر حون زرنما
طلب کرد از ایرانیان داود
یکمیک فرسای و اهن گاه
به نه صد هزار اندر آمد خیا
کجا او شد ان بوم را بوم ماند
بجو کشید دریا بلر زید بوم
بهر جا که آید حسد بالی کند
بکام دلم در فشان چون درخش

مرا او خرد خاک روزی بود
که در کار عالم بود و مو شمند
کز ان روزی پایان کند کار
که از گاهی جابه با خود برزد
که گشتی که آمد قیامت بدید
جو طوفان بدو در آورد سیل
بش در روز خافله انا که
که بهمان نیکر جهان آفتاب
که دارا نه جندان سپهر باز کرد

تو اکنف داری خبان تو	را مکن مرا در حسین کوشه	برانم میاور که عسرم اورم	بمخپه با تو نرم اورم
یکسوم محسوس و آرم را	بجوش آرم کینه گرم را	مکرش ندانم که در روز جنگ	به سپر ما بریدم با قضا نیک
یک تا خستن تا کجا خستم	بگره کن کشا ز پیر خستم	کسی ر مغا بد طوق و تاج	خوزههار سپان جون کوشه خرا
زمن مصر باید نه در خوا	محسن جون زری مصری اوست	برین با بیکه مرا تا بکاست	بدان بایه باید ز من بایه خوا
میگرفتند میفرود زین	خسرا بی میاور در ایران	ترا کجی آسوده بی دلا و رنج	مکن با سپاسی دران مال و کج
پسوزن بخود کاه ایام مرا	تلم در کشاند لثه خام را	زمن انچه بر نایدت در خواه	جنان باشش با من که باشاه
و سپاده کین و استان کوش	سخنهای خود را فراموش کرد	پسوی شاه شد و داغ بر دل کنان	شتابنده جون برق اش نشان
فرود کش پیغامهای درشت	کران پروین را تو تا کشت	جودار جواب سکندر کشیدند	یکی دور باش از بکر بر کشید
کونی سپکه راجه یار بود	که سم سپکه نام دار بود	به شدی بسی و استان یاد کرد	کران شدی میوشند را روی زرد
بمخندید و کشت اندران زنده	که افسون رک را بر جرخ بلند	کلف من بد ظلم اسکارا کند	که اپیکندر اکنف دارا کند
سکندر بخود کرد و کوه قاف	که باشد که با من شود هم مصاف	جنان صغوره را بکف عقاب	کم از قشوره وان بر نیای
یکصد قاصد را بدیدرگاه او	دوست و دشمن چشم در راه او	یکی کوی و جوی کان بقا میدید	زوارا بد فرشته با خود پیام
درامو خشت را زان پیش	بدان قیسه شد دل شاه خوش	پسوی روم شد قاصدی یی کام	مکوشش نشان بر پیشد کی
زره جون در آمد بر شاه روم	فرزنده شد بجوش ز نوم	پراگند در سپاه بندگی	بر پیشد کان بنده فرمان
خستین کره برین باز کرد	سحن را بجای سپر آغاز کرد	که فرمان دمان حکیم جانشند	پیام درشت آرد از نزد شاه
به فرماید شاه پرو ز را	که فرمان فرمان ده آرم کا	پیکندر سپد اپست کان عهد	پاورد و یک کین فراموش
به پیغامه گشتا به داری پیام	پیام اور از بند بختا و کام	تلخی که در بکوه خویش داشت	که طفل تو بازی بدین کن در
جوار و پیش سکندر نهاد	به پیغام دار از زبان برشاد	ز جویکان و کوی اندر اعدا	کرین پیش خوا هم سب بر تو را
و کر از زو بزد ایدت	ز پهلو دکی دل بر دایدت	سمان کجده نامشرد و فشانند	بجوکان کشیدش توان پیش خو
پیکندر جان داور میوشند	دران فاطما و نیستج بلند	مشکل زد که بر به ان کرد زور	بکشی زمین می نهد در قیاس
مکر شاه ازان داد جویکان	که تاز و کشم ملک با خوشیشت	سمان کوی را مرد میا استنایس	

درین باغ رکنین درختی تر
یکی روز فارغ دل و شاخ و برگ
یکمان شیار دل پیش او
بهر بزمی که نشسته اند
دماغ نیوشنده را بر کران
ز می چشم گزیده چون گز
سکندر جهان جوی فرخ بر
جو خیز و برستان سرکش نو
زوارا درود او زیدست
زبونی بودید تو در کار ما
سکندر ز کرمی بمن بر فرو
بمان دید در قاصد راج
فروخت لشی سخای بخت
زبان کو بگر صبور کا کند
بناشد بخود بر کسی زبان
گزارد نه پر کیانی پرشت
دران کو برین کج بن نایب
جوقاصد زبان تنع بولا کرد
زمانه در کو نه این نهاد
بر پال کو مرغی ز بر سنگ
زان کنایت که شمشیر من

که ماند از جهای تر زن در
برایوده بود از سو پهای
خرد مو پس او بپیش او
منند پس درختی در می نشاند
زنوش می و در و را می گران
شود و در خوشی بر بودید تر
نشسته جو بر جرخ بد میز
منم و را دم شاه خود آرد
نداده خراج کهن با حست
که بودی سپر از خط بر کار ما
سکر از آتش دل و ما غش سو
سکر از جوش دل بر شش آمد بر رخ
جو کوید خداوند شمر بخت
ز دوری کن خویش دوری
که کوید انج ایست بر زبان
سکر از شصین کرد از ان میرو
بری خانه از خدا فرید
خسراج که شش را یاد کرد
شدان مرغ کو نایب در این
کهای صلا پا زد جهان کا صلب
نیار سپر تنع تو زیر من

کرار شکر ز یور باج و
غالب جام شاه سملشی
بر پستی که از بانک جنگ
در میان شده بجز روشن در
پر شک قتح ناله ارغنون
پر شک قتح ناله ارغنون
ز دارا در آمد خروستاده
جو کرد از فرس بر جهان بهلوان
که چون بود که کو شست تلج
سمان رستم دیرینه را کار بند
کمان گوشه ابرویش هم گزشت
زبان چون بگر می بر شسته
سکر از خرد رای باشد بلند
محسن کرد ما افرانه بود
جو خوش گشت فرزان پیش
که وقتی که از کو مرتع قاج
منقش کی چهره وانی باط
برو بانک هر که سپار و لر
سهران باط کهن در تو
بگردن گشتی بر میاد تقیس
جو من بار کا که کرد شتم

حسنت کان شاه مرور
کمی بر می داشت کاه تپی
سخن شده بسی در مظهر شکلی
قدح شکر افشان و می نوش
روان کرده از زود و مار و
زوان کرده از جوی و مار و
سخن کوی و روشن دل از او
ششین سخن کرد با او و
رد کاه ما و اگر قش خراج
مکن سرکشی نایابی کردند
ز شدیش کویده را دم گزشت
پنجهای ناکفنی گشته شد
بگویم بگویم یاپس و مند
کفکش هم گزشتش بر بود
زبان کو شستنت و تنع این
زیونان شدی شش دارا فرج
که پسته تازه کردی نشاط
که توان پسته غارت سازند
بپای در کلک را تا ز گشت
بشیر با من پی کوی بس
عنان جهان بر تو بکا شتم

پایا قی ان لعل بالوده را	پا و بشوی از غنیمت الوده را	روز نده لعلی که ریحان باغ	ز قندیل او بر فروز و چراغ
بمخزن بند رسیم و دنیا و را	ز دولت به یکی گنبد و را	پیر از سنخ نیک اثری بر زند	به نیک اثری فال اثر زند
بسکام سچنق مشونا امید	کز ابر سید برف بار و سینه	دری جاره سازی بخود بر بند	که بسیار تلخی بود سودمند
نقشب بر کز امیداری به	که نو میدتن را بخواری و به	کره در میا و ربا بروی خوش	در آینه خسته بین روی خوش
کرانده نقش و پای و موم	که نقش و پای به رامش بوم	که چون شد یکپند جهان از اکلید	ز سحرش آینه آمد برید
عس و پس جهان از کشته جلوه	بران روشن آینه آمد نیاز	بنود آینه مش از ان ساخته	بتدیر او کشت بر و خفته
تختین عمل کا بنید ساخته	از و نقره در قالب انداخته	جو فرو نشدش غرض رجا	در و پیکر خود ندیدند راجا
رسید از مایش بهر کوسری	نمودند سر یک و کر پیکری	سپرانجام کاسن در اندک بار	درینده شد کوشش را کار
جو برداخت رسام اسکر	بصقل فروزنده شد پیکر	سم پیکر بر ابران پاکست	در و دید رسام کوسر بر
بلکلی که می ساختنش گشت	نی اندازوی خیال و دست	یمنی شد چو سهره راهن ساز	در آیش کردی بحدین دراز
ربیع مخالف نمودی خیال	میسپ نشان و دور وادی عال	جو شکل بد و شد انجمنه	شاد و نشاد و بی انجمنه
بچینه بر سو که بر و کشته	غایش یکی بود بکد اشته	برین مندی زامن تیره	برافروخت شاه این نمودار
توتیرار و ران آینه بکری	بیت آری این یکپند ز	جوان کرد و روانی نچسبت	بزمی در اندر خوی درشت
یکپند ز و و پیش از کرد	ز کوسر کوسر در اندر کوه	جواز دیدن روی خود ستاد	یکی بونیشت آینه واد
عوسی که است اردیکا	و در بوسه آینه را و نفا	سایان جام آینه فام	لحن ده که بر پست به جامی
جزان جام سپر و این موم	در خراج خواستن دار از سکندر و جواب	جانبندیم دل در جهان پال	بدان جام روشن جهان پیغم
پاتاز پیدا شویم و پ	که پیدا شوند ز پیدا و تر	جو با بای یک میسای شود	که هم دیو خانیست و هم عولاه
بجسمان و ام خویش ز تو یکپ	بگره دست پیدا و بر د	بکلی غایب کدر کرده	شود پیل و اکبر بدریاشود
بخور تا خوریم آنچه داریم	درم بر درم جنبه با یزید	وزان شت ازین شداد عاد	سمه کنج ما خورده را خورده
ازان کنج کاه و در قارون	سیرانجام از خاکین جون		به حاصل بخریدن ای مراد

ز دیت تو یک تن برداش
ز دارا نیاید بجز مار و ز
شیرین تو تا پیا بان زین
تو شمشیر کمری و جام کمر
تو بنداری او پنجه دی میکند
به پنی که روزی هم از او
ز حق دشمن جند باطل پیشتر
نباید که بند و ترا این خیال
همه مردم سپهر فزای کند
جهان ایران نیست کاری بد
جوان مرد سوخته با کسی بود
مروت تو داری و مردی
بر لب با قوت شیر بود
جوزان سیل با کشتی جو که
مرز جعبان کی شود صید کور
و که کاغذ آن سبک خواه توان
بجندین شاهان ییروز مند
سمان در حرف خط سندی
مغلوب و غاب جوش تا قسم
شتر از نرست ده غایان خ
بفرزند کی فال زن ماه و پال

ز دشمن پروتغ بکد شش
کرایه بتو خوش آید بکوش
تماشای تو تا شیتان شک
تو بر سر نشینی و او بر پر پر
تو نیکی کنی او بدی میکند
کشت دی دارد و بیار او
مگر چون کند باطل از حق کزیر
که دولت بملکیت و فقرت مال
پیران شد که مردم نواز کند
بر پیر و فطش کنی با کسیست
کس از ابا شد که با کسی بود
بداندیشا را کج با اثر و ناچ
بکین خواست کرم شمشیر بود
ازین طسره ماسم مدار کوه
سید مار کی روی مابد ز نور
سمان خاکین خاک راه توان
بداندیش را چون نیاید کند
تو غالب تر کی بدین در پی
در انج غاب تر یا قسم
چساب بها گیر کی او و پیش
که مسخرج بود و فال فرخ نبال

کوزنی که بایش بازای کند
تو روشش در لشکر اراستین
تو دین بر روی خیم کین بر و ر
تو با وادی و پست پیدا کرد
بدان بد که از جمل شهر و سپاه
نوارش که همای بدام او
مگر بند و پیدار نیخت پین
پیرای که در مردم از مر و پست
و دو دام را پش از انست
ز عیش خوش انکه نشاتش و
بدان کسی که از این چرخ نام
که و شد آمدن پستی در
توان شیر گیری که در در
لشکر که او سل را می کند
حقای که شمشیر ساز کند
مردار کیستی کشای ترا پست
بغای که از اثر توان بر شرد
بمگر که لشکر کشش نکند بود
جو فیروز بود ان نوش نبال
بهر جا که شمشیر و سپهر گرفت
مرز فال بد کا و در حال بد

زمین جای و مان غازی کند
خراج از تو بومان توان غوا
فرشته دگر امر من و دگر پست
تو سحر زار و ترا و ترا و ترا
زینکان ندارد و کی نیک خواه
برادر و بهضم ملک تمام او
کند داری کنی پش پش پین
و کر نه همه آدمی او پست
که همان نوازست در سیدگاه
کز پیش پانی بدانش دی
کیمپین دهنان بخت به نام
و رو کج و ان شد تو می گنج
ز شمشیر تو خون شده غار کج
از او بره عاجز کی کند
بصعود کجا و پست بازای کند
غلل نرشد مو میای ترا پست
تو داری دین و ادوی و پست
بوتی که با قوت جنگ بود
درین سم توان بود پر و در حال
به نیک آخری فال اثر گرفت
مبادا کسی کوز و فال بد

یکی گلبک را نام دارا نهاد سنان مرغ شد عاقبت کاظم فرامنده گلبک طغیانیت چو شکست گلبک در کاظم برانست کا قبال یاری و شیدم که بود اندران کوه صدای شنیدندی از کوه چو که چون در جهان ریشتر خوان پسکند شود در جهان خیر و از ان فال نسخ دل خیر و بت پرست با انجمن که چون سن بریزد کیتی نیا بدار ابر او باید خراج کرد و شکر او به پکار سن پس بر که پرویز مندی امیدم جهان شد بریزوی شما ز کان از پر باوری شنا پسند کان پر انجام کار جراغ حسان کوثر شاه باو هر جا که باشی خداوند باشد جنانست رحمت برای سوا	بر ان فال چشم شکرا نهاد که بر نام خود فال زد و شریار برید از بر گلبک بر نامت ملک پنج شکست و نامت بدار آتش بر کام کاری و تغیر پس کی طاق کرد و کوه بدان سپانکه بودی نمودار پس انجام اقبال شد چون بود بدار ای دارا و دارا دست جو کوه قوی یافت بهشت تو جو سپه و سپی در میان من کرد و نکر و ان رسا نکل کرد و کم ندارم نه کوثر تاج کنندار من بس سمدار من ز یاران یک دل بلند یار که پستانم از دشمنان ج و جگویند چون باشند ادا و دعایان که در بند بر شریار رخ شاه روشن تر از ماه زخمی که کاری پرویز با که شتر بر مخالفت یار و شتاب	دو مرغ و لا و دران اودی جو پرویز دید انجان حال سپوی شسته کوه بر و از کرد ز پرویز پرویزی خوشیت و لیکن دران ولست کاکار که بر سپند کان زان بر و از بر نود شد تا یکی موشند بر سپید برین نقر فال صدای بر او و کوه از بخرم و لی زان طرف بکشت پنچ را انداز انداز کار خو سب را بخورن خوار کان چون کرا و تاج دار و مرآت مرانصرت از دید علی حلیت یک دل شدن بشکنی کوه را جه باید رسد کاه و ارا شدند جه حجت بود پیش دارا که تا جرخ کردنده و اختر تویی آنکه یزدی پیش بست جو بر سپیدی ز باغز حقه را نوشین کرد با تو حجت آورد	زمانی نمودند حجت وری و لیکن طغیانیت ان فال را تغییری در آمد پریشان ز کرد بنودش سنانا غم جان و تن نباشد عجب سر او بیدار خبر از جیشده زان خوش خبر از بر سپند کوه بلند که چون من غایت سپر انجام سنانا که گوشت را با زکشت سپوی رزمگاه امد از کوه ز پرویز صلح و پکار خو بکوز بر حسین خوار بی جوش جو تنم بود تا هم اید بدست که را ایم قوی لشکر مکیست بر اکنده کی آری انوه را بحرب نهان آشکارا شدند نهانی کنید آشکار مرا وزین مرد و امیرش کوثر بر و مندی از غیش بست بگویم چون بخت شده نمای بر و تن تو کار سنگ آورد
--	--	--	---

جعبان پنم از پیشل جوینده تر
خون بل را بود ناکریر
جو پرزن جسم که از کج این
وکر مابه از دست این و پستان
کز ارش که کارگاه پجن
جیره شد آیش خواب را
بنودی رسته دور تا وقت خوا
نشسته بهما ندر کیتی فروز
ارسطو بسط خطا طون کام
که دولت بنا تا جانت با
سپاطم از غوالی سب
جو ترتیب شمشیر کردی تمام
علم بر ملک زن که علم ترا
زبون کردن دشمن اسان کرد
بدار اندا و اخر دارا بجست
کمر را برابر اینان پست کرد
بخیر شد شاه یک روزش
کلف وار میشد پسر بر کوه
و و گلبک دری ویدر خانه
دران مسر که داند شمار
شکفتن فروماند نه زان

یکی سوس دریا یکی سوس در
کزین کوش کیس را ن شوم کوش
ترنجی بد پستم جو روشن دروغ
که نرا ورم سوس این بوستان
جسین کوید از موبدان کن
روان کرد کرفس من باب را
مغنی و معشوق و رود و شرا
بغروزی آورد و شب باروز
می خام ریزنده بر خون خام
سویا له با فیر وخت بایش
طاسب ساز و داد جوانی
برارای گلپس تبرک جام
بدولت در اویر کاب هم ترا
چساب خراج از خراسان کرد
سمان داده را تیر از و باز
بایران گرفتن کمر چست کرد
سمو خوش منمش بود و هم دور
کهن سوس سر اکی سوس کوه
بر این کرکان جنگی جنگ
سی بود بر دو تقار پیک
که در مندر مرغان جودان غبار

نه پنم کسی را درین روزگار
مشتولی نم آن پرو او
نه پنم کسی از موشیا مران پست
قاشای اس این دکش کنم
که چون شاه روم از خون ننگ
بنوروز شیت و منوشا کرد
چپای بجز کامرانی نداشت
به پرامنش فیلسوفی هر
مغنی پرا نیده بر انک رود
که و کن عسرا بد جام را
جو داری جوانی و اقبال پست
سیاسی کوش پیغیدی پیکر
شهر از نرفت مصروف تاراج نیک
به کم پکی خوش در روم شام
از انجا که رور جوایش بود
خوشی که او پسر برادر بلند
شکار افکنان دشتها در تو
که نشت از قضا بر یکی کو پار
که منسرا از امتقار خست
رخشتم که لکبان را و خشت
یکی دانشان کرد بزنام خوش

که پیش بود سوس آموزگار
شوم فارغ از شغل دریا نود
که دوان توان آن بحر بست
بدو خاطر خوشی را خوش کنم
بر اسپود و اعدا مرادش سنگ
پرو و سر ایندکان کوش کرد
وزان بر کسی زندگانی نداشت
جعبان را ز داد و دشت و دایه
به پروزی شتر غالی نپرو و
که و کس کن مابده خام را
برود و علی شاد و بایست
جسینا الحق مایدت ناکر
بجعبان در او دده بود و دگر
نیامد پیش در ترا و تمام
تنای کشور کشایش بود
بدر در شان درار دگر نند
همی کرد پسر بر کوه و دشت
که بود از بسی کون دروی نگار
که ان بال این را بنا خن پست
ز تقار شت که نر خشت
بر و پست فال سرا جام خوش

یک کلمه

وزانجا پرون بشد ریا کنار با پسکذران شهر چون شد قمار میونان سدا گشت عزمش در بدان سوم چون غم ترش خوار بمهر میونان پیار ایشان مخالف شکن شاه پرویز بسیار معانی ز تاج ترک چو نوبت گشتش وادار کز یاد از طریف غمت بسی پرویز از طبقهای بر در شک ز عود کرده بار بار پیشک کیزان جابک غلامان پست ایران ز خیر بر بای و ویت ز پلان پیکار ده زنده پیل جواد فرستاده را چرخ نه بر جای خود با پهنی ساز کرد پسکذر شد از زده از کار او ز سر پو خبر ترک تازی نو در غمت رویان پسته شد درین آستانه پنی بسی می کویت حلوانی عمر گشت	بنا کرد و شوری جو فرم بهار سم اسپکذریش کرد و ندام که اناخار و دم دگاید گشت بگردی از و مرجه میخواست که دیدند از و انچه میخواست بغیر و فالی بر آمد گشت بهر سوختن پستی و بی وزن و شتر بار ز تاج ادا رسید کز ان پان ظریف نه پند بصندوق عجز خود و ارشک که سر باره زان بود صد گشت هر گاه گشت کردی تن در بیال و بهنا جو پلان پست که از زرم جوشنده چون رود برادر پسر و ان که انایه گنج در کین بوشیده را باز کرد نهانی می داشت آزار او که دوش بنمکی به بازی نو مهر و می از بدولی رسته شد بنوبت تراش افکند کسی در سگالس کردن سکندر در کا و دار او فانی گشت	آبادی و خرمی چون گشت جو برداخت ان خرمینا و ز دریا که ز کرد و آمد و روم برزگان روم آفرین خوانند نشاند مطرب نشاند بال زین و زنی دولت کام کار ز یکی که او را فرستاد و سر کزین کرد و مردی بنو سنگ و را که انایه پیری که با شد سریز یکی فرست از سپهر گدا گشت مرصع بستی تیغ کومر کار سما گشت های کل کل علاج ز کوش بریده شتر بار ما برین پان کرانایه می پره بدیشت کچنه بی قیاس فرستاد ان با نچ پسر پری زین و زنی دولت و جاده خو ز سر کشوری قاصدان تا خند زمانه جو عجب نوازی کند پاسا قی ان می که فرخ بی است نمید به جز آفتاب آتش	سمش جای باران سمش جای که مانند شمر و بنوا و را محسان نرم در زیر پش جو بران کومری کو لمرش نند که نامد جان بازی در خیال نشاط نو انکجست در روز کار بهر کچ دانی فرستاد و بهر که امینان خدمت او بجای زمر کوب و دینا و طیب یکی خانه کافور ناساخته نقطه ای زرقه ابدار بکومر برآمده با خشت و تلج ز پسرهای برگاه خوار ما فرستاد با قاصد کی پره بدیشت نامه دار و کی سبای نوشید بر برای اسپکذری نوش پسر کین بدخواه خو بهان میر کی تنیست پاشه به شد از و ما مور باز کند عن ده که دار و کی فردان نمید به جز آفتاب آتش
---	--	---	--

کلف را پیراند اخن شد پیر
کفک که چون لاجوردی فرزند
که داند که اس خاک آگخته
پاسا قی از من مر میت کن
بر و من بباوان مجایون در
که از میوه آرایش جوان دید
میوه رسیده بهار میسین
رستان پر و نرفت و اند بهار
بعز حری تر سپ خوابناک
نهان پکران باغ پیر بوش
که روی از دیکه ای کین کشید
که خوشه نه بهار کشفت
برای پود یک مفتحه بر جانک
شد از راه او کرد بر خواست
روار و زمان نازین زدند
در امده سر سپ درای شتر
مکوب روان لشکر از کینار
جوش زمین نان طرف در تو
بهر غنیمت برادر و کوه
جوشن غنی شاه میر در مند

شاید کشیدن پیر از پیر کوب
سر جابه لاجوردی درند
بگون چو لاجاپت آفخته
جوش در دسی نقل در پت کن
رفتن سکند از مصر بسوی دریای یونان
و بنا کردن اسکندر به برکنار دریای
ز روش میغیا و کار حسین
بر او و سپین پیر از جوی بار
چو کافور تر پیر پودن در خاک
که خواند پیر انده او را پیر
پیکند بکار خشت در زمین کشید
چو کنگار خندید و چون گل
پا قوت می ریکر ادا در کین
که بی کرد بر راه آرا پسته
سپار برده برشت بر وین
زبانک معنی نزار کرده پیر
بند آنکه داند کپس از اشمار
ز بهلولی وادی در آمد بدشت
که کوشیدن میونان پسته
بر انفر خشته پیر بخج بلند

حور و امی ز لاجوردی نش
درین رده کریم مردمی کوی
سحر راه اگر نیست پنده کور
از ان می که دل را بد و خوشا کن
چو شد بار ورمیوه وار جان
در کار به پیر سر سبز خاک
کش دم سار نقل خنچه بند
با و از کوشد کاکش خیر
که از ننده و استان دری
در کج شکار بر کج خواه
چو قفسی باران و فرزند باد
جوشی کرد شد راه از کور راه
ز دریای قریب تار و دخیل
دمان جلا جیل برای ز
جاندار در موبک خاص خور
ز بسایت انیمیری سرج دزد
ز بس کج کنده بر شپیل
مهر و مصر پیرانوا

پیر از کبذ لاجوردی متاب
درین خاک پیونده آبی جوی
اویم کوشیت کجخت کور
بدونخ در شطاق ایش کینم
که در سایه او توان برد
که از سایه آرایش جان بد
بریت طرداد نش چون توان
بخفته را میغ جوشک
بهر را علم بر کشیدم بلند
کز ارش کن در خاطر کج ریز
حس تقم و اداین کز ارش کول
توانگر شد از کج و کور سباه
زدند آب رفته به بام
در آمد برین ساه کیتی بناه
چو کشتند از بانک جیل
ز شور جوش کوشه شمشیر
فرامنده بر کبک رقص و
مقصد نیست که کبذ جورد
بعد جاسی بل بسته بر و پیل
باین خور و کوان شهر پاست

زیم جها جفت که آمد ز تر شورده ز نفیسیدن آفتاب ز بس زنگی کشته بر خاک راه پیکر سده شکر کوه کمر کران پراپیکر در منشی تاخته قوی پست را فسخ شده نمونا سکندر شکر شکر گشت و دست پیر رایت ساه بر شد باه پستاد ملک زیر زین در فتنه کسی را که زیر علم تا خند کرده ای که بر فیل کردند زور جو خندان گرفتار خوار شدند بخشود و بخینت کارشان فرزنده شان کرد از ان گدوم جوشان ان متاع کران خج وید هم از زر گانی هم از لعل و در سمان زنده پیلان کچینت کش زیر پستوانها کوه مر کفار شمارش زنگی و تاراج کج که بندان غلایق درین داد و	کشت در زیر جوشن میر پسوزندگی چون تنور تباب ز من شسته در آسمان رو به جبین پست خود پریم کمر کران رضت خرد خانه بر دوا بر نهار خواص در آمد زبون بازار زنگی در آمد پست ز غوغای زنگی کشت راه ز پیغور در بر قبای بخش بزمای چنبر و پر انداختن قشاون چون سایه در پای مور حش در میان زنهار شدند ز شکر خود دوا و زنهارشان کرانش فرزند کرد و جواغ جو در یایگی دشت بر کج دید بسی کج دوان تا کشت پر سمان تازی اسپان عاوش حسمان فرشت را و ابرار بر آسود و این مژد از درد و جراشت باید شمر و تر	ترنگا ترک فرشته تنغ ز جوشیدن پر سپر پام تر عقیق از شیشه اش کجسته ایر سمن برک شد مشک مید زول داون جاوشان دیر دران تا خنک لشکر و میان جوزگی در آمد در مکان رود فرود بخت باز درخت زنج زمر سون کش زنگی چون نمک دران وادی زنجیاس نامه خسری شد کوه با مردم شال و شیشا ترا که بودار بزمود و اما و اغشان بر بند ز بس غارت آوردن از بهر که کمرین جام زرس مسود رکافور چون سپهر استوه سسه روه نیوای و ورر سمه دوی سر بر از خواسته بغیرت دران کجاست کینه که بر بشان نهم نار و است	زده در قها بر آورد و یخ جھان کرده از بر و شامی کر شکر شسته زانش سیه پیوسته عشراب سیه صید با صید دلا و دشت کور در جنگ میتر زنگی کشتی بسته بر میان رخصه و در دوی بر آمد رود فرودشت رگزار زنگی ز تنغ بگردن در چنار با با بکلف و کرمه ز فرود در کس فاند کجی کیم کشد که بر شیم کشد بزمود دشت دران شمش جش زین پیب دواع در اند غنمت کچید در عرض کاه بخشند و کوه با بنابر بود بسی کج جو کافور صید باره کوه بستق بزده از ماه و از شتری کچینت کوه برادر است مخته یید و نهان کر است وراد خود خفایم پیم است
---	--	--	--

دران سسل گزای شدتا بر فوق
برادر است بازار ناوره را
یکی دروغ خشنده بیست واد
حمایل کی تنغ سندی جوا
بدیت اندیش ناچ در نروار
روان کرد مرکب لمبا دکاه
و کر ترکی را غور میست
و کر دیوی آمد جو کباره کوه
سیه روی ترزان کی دیو پور
سمان شربت یار شینه خورد
غان داو چس و سوسو چیل
اگر خواست ورنی چیت بها
سیر شمره بران سیرل نور
طسری نیاور و زکی غود
جنان روبرو ناچ نه کرد
مزمود شد که زیر بار کی

یکی تشنه مانده کی کشته غرق
برانکچت زاب روان کرد را
که در چشم نامد کی صفت وار
بگو سر بر از خنجر افتاب
توت زون پنج جون زهر
بیره که دشمن کی اید بره
بوستا و تا کو مراد و بدست
کر چشم پتد کان شد پتوه
بچش در آمد جو چیده مار
زمانه همان کار سینه کرد
پرون خواست بدخوان خود
پسوی هر که کام و نا کام اند
بجو شید چون شیر بر مید کور
که بر خط بر کار شکی نموده
که سم کالبد پخته شد سم زده
که لشکر بجنبید یک بار کی

جهنم سپرو اسف پیکار کرد
فرانندی از کور و چشم پر
پسان شش کی نزه پی ار
کلاسی ز بولا و چین بر سرش
نشت از بار باره کوفه شش
بلنگر نیامد که بر شمره بود
پکن ناخ شمره که بروی سید
سمان خود دکان تا تراش کرد
سیاه و کر زان پیکار ه تر
نیامد و کر پس میدان دیر
بلنگر جوید لجنان بیت بره
بسی زخمها زد بر نیز و شش
بنا منده رایا و کرد از دست
بجولان کری سوس و راند
پیک با و شمره شش خضم خود
سپاه از و سپو شش اکختد

به بدخواه چشم بدکار کرد
یوشید و فارغ شد از تنغ و تر
باب بکر یافته بر و شش
که کوی پس آمد از کور شش
بدین سمایون بر شمره شش
باندیش شمره فرو برده
رنگی رنگ زندگانی برید
جسین جند را خاک خارید
مکرب امد از شمره خون خواره
که تر سیده بو و نازان شد
شد اندیش از زخم ناخونده
نشد کارگر بر خدا دست
فیت کرد کام کاری در دست
برابر سبب خنده ز و چون در
فروماند لشکر بلنگر برده
بشت و ز و زرم در او کشد



<p>شی جند از آن زنجیران شربت پسبندار جنگی جوئی جنگ اند پاران خود کشت کین صید خام بوشید هفتان از کز کردن در نشان یکی تنغ چون گم شکست کار شیر صیدار ما به پیم کن ما بلندی که است جو بدخواه در کین خوش آورد ز مردانی لاف جندین زن شی را که شوانه از جای برد تباراج خود ترک تازی کنی گرفته زن در جریف افکنی به شدی یکی خشم زد بر پیش برین گونه تابش پایدین بست آمد پشخون را که دیه کنم با تو کاری درین کارزار بکشت این وار خوب شتاب پایا قی ان با ده سحر زک جوروز و کر جبهه افتاب دو لشکر بهم بر کشیدند کس سیاهان جوش رویان چون</p>	<p>پیک خشم یک زخم جو شکست نگاود سپوی لشکر زک راند بکاجان بر دجون در ارمم سمه جای پوشیده شد تا بدن بلارک بر ورشد چون گم شکست شوار خود صبور را درین کار فیروز مذکی گرا سیرنده خون جوش آورد مراسپان شوازی سپاه بیرغاشاوی به باید نشود که گنجشک باشی و باری کنی گرفته شوی که گرفته زنی نشد کار که زخم بر جوشش نشد زخم پس در میان کرد میعاد فردا و فاکر و پ که اندر کیری سپور ارج مار بران و پستان شاه دم ساز من زده که از دوی من زک</p>	<p>یکجی جان دید بنیاد او بلنکر که او بود سیال از زک پسلی ملک وار تربت کرد یکی خود بولاد ایند خام براحت واد بر شد شیر مرو تا فرد و لیسان کینم ر جوشیدن زک می خام کار پسکندر بد کشت جندین مال بر سپار به شری زک افکنان به بهلوی شیر انکی و پت کش پایا بگردیم میان خوش است بر خسته شد ساه از ان است بسی محله بر یکد کرد پختند جو زکی بد از خشم پشرو پ سیر کار شب چون سود کس پوز بشر می که حواس را اند سابه زمیدان سپوی خوابگاه آمدند از ان می که چون درک او درو</p>	<p>یتیمی کرد محسوز بولاد او بر انست که مدوز با میهنک جوشش ارمع تربت کرد نهاد از بر فرق جوئی خام نشدن سپوی شیران لیر درین معمر که زرم شیران کینم جوشید خون در دل شه یار سیر که خود را بریند بر حال دری کن باد لر افکنان که داری شیر افکنی و پت کش به پیم کن که گنجشک است جوسع از شش پسر بر او د یکی خشم کاری نیندا خند بد کشت جوشید سپوی کوه پرون یادش زک دنده دونه ترا تر جوسح پیم کاه محنت زنده عذر خواه آمدند زرمویم او اداری بد جوشش بر انکینش اسش در بایا شده سپنه باز یعنی دودش فرد کت سپلی جو در خون</p>
<p>دفع کنند در جنگ لشکر زک</p>	<p>دفع کنند در جنگ لشکر زک</p>	<p>دفع کنند در جنگ لشکر زک</p>	<p>دفع کنند در جنگ لشکر زک</p>

بنان زده بر شمع زنگار خود
جان تابش از نام داران
جو کلمه را کون کسوت آفتاب
ریشان لشکر با من با پس
پس سر که آمد بر نیک شری
روان کرد روشن همان تاب را
جب در پست برت از میان
جشن بر عین سر بر سر
در اندر سرید را بر سپاه
کره در کله ما فرو بست کرد
ز بس شویش برق رو نیل
ز بس کوس روین که بر زد
ز بس کوفت ز زمین کرد
کان کر تو بر بزرگان شیره
جو سدوی بازی که گرم خیز
ز زنبوره شیر زنبور شیش
برار پسته قلب شاه از بزه
کینه دل بر لب آورده
نمودند بسیار مردانگی
ش از نامش لشکر اندر کرد
جو لشکر زبون شد درین تا

کز کجی ز کردش در آمد بکرد
نیامد کسی را غنای جنگ
بکودی گرفت از غم نیل تاب
نکمان ترا ز مردم انجم شناس
کل سرج بر طاق نیلو فری
بر انگشت حوالش آن ابر
فرور و چون کوه سج استوار
بقلب از رون ترکی دیو پر
زمانی تنگ بر شد ماه
ری حوالی اندر هفت زد
بگردون کردان در آمد مرا
بزمای روی در انداخت
شد از سر کناری غباری منع
ز پستان روشن را آورده
معلق زمان تنگ میندی شیر
شده امن و پیک را روی
جو کوس که او باشد از لا جو
ومن باز کرده چو شکشف
سم از پخودی و سم دیوانگی
که از نامان میان نیاید بزد
بکود با بد این زرم را پاست

سیاه کزین بر او هم نهاد
جھاندار با فتح دم سپار
نکجهان این مار پیکر درفش
یزک داری ز دیده بکد آشتن
پس کند پروان از خواجگاه
بقلب از رون بای خود را
همان لشکر ترک و خیل
جو نوبت زن شاه رو کو
جنان آمد از مرد و لشکر
کز کرد کراسک و شمشیر
ز فر محسن مغر بردا
ز تازی دمنده بر انگد دور
ز مقلار بولاد بران فک
کمند کرده داده سج
ز نمزونی ضربهای سپان
زمین چستد از خون زنجیر
سمان تنگ زن ز کجی تخت کوش
جو از مرد و پوست قلب استوار
بر آورد و رمی ز کجی ملک
دانشان به که شیری کیم
پروان شد و کرم به چون آفتاب

ز غمی و کرد دیده بر سم نهاد
شبانکه با رام که بازش
ز زانو و بر بر نیان
ساقی که رسمیت میداشت
برار پست بر عین و شمشیر
بهر هلو ان هلو س را سجد
بهر گوشه شسته شمشیر
بهر چپ دار ترکی بکشد ترک
کران مول دیوانه شد مغر
میانجی جیبت راه کرین
ز میس سر کوه از پرا اندا
کان برود کا مد پیرا سیل و صور
کره بسته خون در دل فک
بجز کرد کردن کجی سج
برقص آمده اسب زیر غان
مواپسته آزان ریخه کان
بر آورده چون رکی و پس جود
ز مرد و سبه رفت پروان سوار
که این نارین بودان مولان
برین ترسین ناکان و لیری کیم
که از دجوزن ریزی شب تاب

دگر تکیه را نیامد نیاز	که با او زمانی شود زرم سپار	دل از جا بشد شکر دهم را	جواز کوره آتشین موم را
جو کرد او پس بر خود زبون	بناورد او پس نیامد پرون	شکر دهن ز ناسا که روش کرد	ز بر کار مرکب تپسی کرد بای
بر راست بر چنگ زکی بسج	بزرگی کشی نیزه را داد و سج	زده بر میان کومر لکن کمر	در آورده بولاد مندی کمر
بن بر یکی اسپهان کون زده	جو مرغول زکی کمر بر کرده	معانی کی تسخیر زمراب جوشن	خامی فرو شسته زلف دو
کندگی جو ابروی تاج چنان	بخشم چون کوشه جاجیان	خانی بر افکنده بر شب بور	در آمد برین ان من سل نور
عنان تگاو بدولت سپرد	نمودان قوی پست راست برد	ز قلب سپهر چسپه و پلتن	به مندی در آمد بران اسر من
پزد بانک بروی که انی را غ	عقاب دیر آمد ادم کمر	از ان بر شانی عنا ز راه	کنم بر تو عالم جودیت سایه
سیر روی از انی که از تسخ	درین حرب که کرد خواستی	مروت با خون سپرخ رویت کنم	پسپیل ترا ز جعد و موت کنم
جو لانی من دیو مردم خرم	مرا خور که از دیو مردم خرم	ندان تو پیکار شیر و خشت	پانموت من شمر خشت
کراچی ز جای کندار بای	و کرد پست سبزم زیر پای	من از دم سالار تا ز کاشتم	که چون دشنه صبح زکی کشتم
جو مندی زخم بر سر زده بیل	ز ندیل بایان جامه و خرمیل	جو زامن کنم حلقه و کوسک	بزرگ رو و دوش پالا زریک
بکشت این داند در کاب استاده	بر او دماز و عنا بر کشاد	بر و حمله بر د چون شمر پست	یکی کز ده شیر سیکر پست
بخشش که ز بر سر شکار زرا	در افتاد و تب لرزه البر زرا	پیک ضرب ان کرد بولاد	پستد جان از ان اب نوچ
سر و کردن و سپینه و باکی و د	ز پیر تا قدم خرو در شستم	جو کار ز راه ز راحت رسد	یکی محنت و کار آمد بدید
سیاسی کرد و از خنسل بلند	سراپان از دود و خنسل بلند	خنسرو در آمد جو شدار دما	بر و کرد زخمی جو آتش دما
نشد کار که تنع بر درج شاه	بنفسه یزدکی جوابر سایه	خود داری زرم ان سپهر راید	ننک سایه از میان بر شید
جنان ضربتی زد بران قتل بن	که شر جوان بر کوزن کهن	پیر زخمی کسل بالا افتاد	جو زخمی که از قتل خرم افتاد
و کرد زکی رفت پسوی مصفا	ز بانای کشاد و مبهشتی کز	که ابر سایه آمد از کوه بکی	بنار و مکر از دما و ننک
سیه گوله کرد و باز و منم	کران کوه را سم ترا ز و منم	ز تن بر کنم کردن پسپل را	بدم در چشم شمشیر نیل را
بانکس که جانش بامن کرم	بسی جامها در سکان زرم	جھان جوی جون دیکه کای کوه	ز خون ناف خود را کند نابو
پر تیغ بر کردن افراشتش	دران یاه و کفش پراشتش	از ان پهلکین تر سپاه قوی	عنان را ند بر مرکب پیرو

بر اینجه لشکر روم و زنک
وزنک کانی بازو شکن
ز ده لشکر روم رایت بلند
ز پیش سده زکی قیرکون
مره حوکیپان چنجهای عتیق
جوانه از بر سر پیکر کشید
پاوه روانه کرد پیل بلند
پیشتر کسای رزابه بنام
سیه ماری چون کرکی در
خمن از خشم امن بر کنه
علم دیده بر جی بر پرش
بسی خوشتر را برنگی پستود
جوانه رشیح پیل مای گنم
کرم پیل پیش اید و کر مربر
پس از برم رسته خون شیر
جوکر دون بر ارم بگردن
مردم کشی از دنا سپکرم
سیر نه را دار داردم
بکش این و بر زو بر او
باش کشی باز ماید کوشش
و کر کینه حواسی در اندک

پسند و سیه خون کرار دور
بسی خلق را برده از خوشتر
زمین در گمان آسمان در کند
جناهی بر آورد و چون پتون
ز خسر طوم تادم با من عتیق
زوی آتش ز خود در آست
هر کوشه کرده صد پیل بند
ز لشکر که تک کشا و کام
پیر ابای ز پر بر زکی درو
نخها سکا من برو بخش
یکش یک مولایان کر
که پوزان ترا از آتش برود
پیک پیل با پیل رایسی گنم
بر و پیل بادم خورنده ابر
ز بولاد دارم صلاح و کر
نه زای مرا پس نه از آتشی
نه مردم ششم بکه مردم خورم
خرا از زیر بالان بر آید در
جوامری که چید ز پوای کنج
جروانه کایدش خون جوش
فلک سم در او و دایسینک

پس باد بایان بولاد نسل
خوشیدن مع اینه تاب
بقلب اندر اسپکندر صلح
بصف زنده پیلها جاکر
و کر کون بر سر پیکر کشید
ز بس پیل کاد بجولان پرو
جوانین سکا رشتند پاخته
در آمد جو پیل اسپخوانی بدست
دانی نسراج و سده جولد
بر و پسته بخولاد و پس
کر انجا و و طایسکی نیکون
ز دانه منم پیل بولاد خای
جو در مسکه بر کشم شمشیر
و پس بکنده جوش من پیل را
جو الما پس و امن و کن
درم خلوی سلوانان به تنغ
مرا در جبان از پستی سرم
جو من رکنی انکه که خدای
ز دوس سوار زره بوسن
در آمد بر روزی جنگ سود
جسین تا بعد از مشا و مرد

مکون دلیران زمین کرده
در خشان ترا ز چشمه آفتاب
جناهی برار پسته حور و
جوکر دکر یوه کر مای کوه
بر و زکی بر سر زنگ تاج
شد از بای پیلان زمین پگون
منشها شدن مهر بردا
کر و پیل را استخوان من پست
کر و چشم پسته کشتی سفید
حدیث بنومندی آن خود
دودیده بر و جود و طایس
که بر شپ پیلان زلم شتاب
بکوه کرم کوه را ریز ریز
رخ من پیاده و پیل را
به حاجت بالمایس امن
خودم کرده کر دمان ای دروغ
سیر نه سستی از دم پست
سکه شیر الما پس و ندان
را نا اش افکنده خود را تخت
پیک ضربت از تن پیرش بود
بر تن آمد از دومان در برد

که خرد و چو پند دارد دم تن پند که سپست او می خواره زو بر بر آن خیزه و پستان شکست آوردم غایند جولان در آن روز و بوم که خفته از آن زخمی صند اسیر قهای زخون سرخ و رو سبکی میرند سر چون یکی باز کوه که چون پاخت می باید است بیاض خورشید در میان وزند چو شری که او بر در جرم کبابی و در میخوردن ما خوش است مردی خرد و از آن کو سفید خبر باز دادن از آن روز که زخمی خورده و خسته با دام که از برینان پر پر و نرنگ یشی شده و ملج سبزه از خیال چو صور پرنیسیل در پستیز دراوده و منسخر چهار پنج و مانع خلک پیخته از خرم پیر در اندام شیران بولا و جا در که کوزه صفتها برادر است	ا پیران روی برود و در از آن ریش بکند و این کین بکر که زک کان نوایم رست کین بر کدز گاه رنگ آوردند بنوبت کشته بر و دندان ش از خشمنا کی غوسه شده شیر بیطبع سپردند کین را پیکر و کز بخنان پیشا چهر و سیاهی پاورد و خوان زیرک سر شمشیر بیا سستی خورد و جفا کند سپر سعدان زخمی خورم در شرا چو بر سیده از و مارک و شان که آن اثر و ما خوی مرد خیال پیر بخنان که آرد بر بند چیزه دل آتش اینکشان بغول سیه بکف بر ز و خروش ز غصه بر آوردن و دم دل ترک تا زان در آن دارو زمین از معتدله در دماغ بلاک جهان فت از زو و نفع دو ابراز دور و در خروش	که هیچ واپستی در سخت جوان آدمی خوار باشد خبر که می جاره سپازی بیت آوردم بغیر و دلش تا و لیران روم شدن آن و لیران فرمان میر در او و شان نوی و دار یکی را بغیر مود تا زان گروه و که که ز با بطی رفت راز چو ز نو خسر و که خوان آوردند ش از هم درید این سقراط بر نور چون که بخورده و چسپن لکش است بر غم سیامان ش پیل بند شدن آن سیامان بر شاه و نیک جنان میخورد و زخمی غام را دل بخنان شد از آن بر شرا چو روزم که مرغ بکشد و بال شخصی سپور از آواز شرا و دلی که کینه جرم از خرو زپوزند کی طبعک زخم دیز روار و زمان تیر لولا و سپا دو لشکر و که باره بر شمشیر	سعدان کی خوش ملک خود و می که آسن ما پس توان کرد نرم که بر جمل جز بهل نا شکست شی به زخمی کجک آوردند بر سنگ نوبت بر و دندان که وار و کوزن جوار بر نیر بپا زانچه شرا بود و مارک نیر فسر و مانده عجز در آن رستم بر و فحشای سپر کو سفید که خوروی ندیدم بدین بیان کین خوش مکر نیام کباب چو ماران محسار را مارک و شان نمیکشست کاور و بر مار و ال خورد چون پرو و لجه کو سفید زخمی شست اش شیر شان در آمد بغیر و ن آواز کو سپا شده زایمان زخمه کا و کم بر آورده از نای ترکی بغیر زده آتش معتدله چون چراغ که دست پیاده و تاریک منع دو در با طی تش بخوش آمدند
--	--	--	---

ز فصل نویدان بولاد مخ
ز که زکرا اسکین جولان کران
جو بر جنگ شد سپاسه سازشان
زیمی زکو کردی آب تر
زمینی مرا ز غر بر عار ما
جو بر سبزه شد کاو کردون
پروند شد ترک دار و شکنج
پس بجای اسم دوم و هم زنج
که با بنای این بی مایه بکنف
فرمیده راسی شد این راه دور
معیار این جا سپوره رو
بجو پستاند زو متقان
ازین آشنایان مکان خوی
ولیکن جو که دم بسکام پیوست
که چون شاه سپین زمین برابر
جھان را دیران لک لکن
ز بوی که بر زمین نشود
برار است لک با پینوم
ویل و سخن کوی دانش برست
بشتر من چنهای مردم فرسپ

زمین را ز جنبش بر نشا و مخ
شده ماسی و کاو را پر کران
کریزیده شد و یواز او از نشان
موای زو و زخ جگر تاب تر
در فتنه راه را و بار بار ما
پستاره بر آمد جو دندان شیر
سای که بست بر جای پیا
فسر و ماند روح و در کی کار
که بر سبزه سقیم توان دید روز
پس جند دو جو تا زود و جو
من فرستد بدیوان میر
دور وی بلی یک زمان بوی
نه سپورخ دیده نه سپورخ
ملک نعل زکی و آتش نهاد
کشیده جوامع بسی ایمن
در اندام کاو و چو کشت خرد
جو آرایش نقش بر مهر موم
بریزوی شمشیر کشتا چست
ر بودی نیوشند کاو ز کلب

ز نبیره کاو پروند ز کین
ز سو زیدن بایک چون رخش
جایی که فتنه جای سبزه
ز آبی در و پرو و جز در باب
در طای غولان و طن حش
شب ارماف خرد و عطر پیا
پستاره در آمد تا بندگی
پس باقی ای که او میشت
درین راه فرشته زده میرود
قراضه قراضه را بدید
زمن رخت این سمر ما دیو باد
دو سپورخ چون رو به جلیه پیا
کز آتش که را ز ما نهشت
سبزه ز کین مهر پروند جهانند
از این سپیل و ترک شتر
شروم رپسم کیان تازه کرد
ز روی ش بود لبس به بان
کشیده و مشن طوطیا ز لبام
نیم پکندر به پیکان و کاو

در صفت دوم و لشکر و جنگ کردن با دشمنان

خروا و شاد اسپان بر زمین
جوش پیا بان در آمد کریر
که گرم ز مردم بر آورد کرد
نه مهری در و گرم خرا تاب
جو غولان بهر کوشه می تاخت
جھان ز نور و روشنی نه
بر اسپود خلق از شتابندگی
بمنده که طبعم خردگی خشت
جو دوم و زکی باشد و زکی
که ای کی دیو و سپهر
رما پید از و جو که کرد و در
زبانم بدین نخست معذرباد
یکی سوی شتو یکی سوی از
ز تارخ و متان حسین بک
پستاره ز کف مهر پروند
صدف را شب رست بر عا
ز بوبت جها ز ابر او ز کرد
زبان اوری اگر از سر زمان
سخن زوری طوطیا شتو نام
محاسب در احکام خورده



سما تونده پیلان کچنه کش	سما تونده پیلان کچنه کش	سما تونده پیلان کچنه کش	سما تونده پیلان کچنه کش
برکت تو انهای کوسر نگار	برکت تو انهای کوسر نگار	برکت تو انهای کوسر نگار	برکت تو انهای کوسر نگار
پایان قوسر ان سایه	پایان قوسر ان سایه	پایان قوسر ان سایه	پایان قوسر ان سایه
نه زوسی که سدا کند شرم را	نه زوسی که سدا کند شرم را	نه زوسی که سدا کند شرم را	نه زوسی که سدا کند شرم را
گر آید یار یاری که شرم یار	گر آید یار یاری که شرم یار	گر آید یار یاری که شرم یار	گر آید یار یاری که شرم یار
ز جوی حسن دل بر آکنده ایم	ز جوی حسن دل بر آکنده ایم	ز جوی حسن دل بر آکنده ایم	ز جوی حسن دل بر آکنده ایم
سراپان شد از لشکری قیا	سراپان شد از لشکری قیا	سراپان شد از لشکری قیا	سراپان شد از لشکری قیا
وزیر خرد مننه با کیره را	وزیر خرد مننه با کیره را	وزیر خرد مننه با کیره را	وزیر خرد مننه با کیره را
براید که کار می از و سپت	براید که کار می از و سپت	براید که کار می از و سپت	براید که کار می از و سپت
و کر دشمن از او را و دکان	و کر دشمن از او را و دکان	و کر دشمن از او را و دکان	و کر دشمن از او را و دکان
یک لشکر انچه کز ترک و تنغ	یک لشکر انچه کز ترک و تنغ	یک لشکر انچه کز ترک و تنغ	یک لشکر انچه کز ترک و تنغ
سر مصر پانچ شیری و لشکری	سر مصر پانچ شیری و لشکری	سر مصر پانچ شیری و لشکری	سر مصر پانچ شیری و لشکری
بیر خاشاک ز کشتی تابان شدند	بیر خاشاک ز کشتی تابان شدند	بیر خاشاک ز کشتی تابان شدند	بیر خاشاک ز کشتی تابان شدند
جوز کجی خبر یافت کایه سایه	جوز کجی خبر یافت کایه سایه	جوز کجی خبر یافت کایه سایه	جوز کجی خبر یافت کایه سایه
سما تونده پیلان کچنه کش	سما تونده پیلان کچنه کش	سما تونده پیلان کچنه کش	سما تونده پیلان کچنه کش
برکت تو انهای کوسر نگار	برکت تو انهای کوسر نگار	برکت تو انهای کوسر نگار	برکت تو انهای کوسر نگار
پایان قوسر ان سایه	پایان قوسر ان سایه	پایان قوسر ان سایه	پایان قوسر ان سایه
نه زوسی که سدا کند شرم را	نه زوسی که سدا کند شرم را	نه زوسی که سدا کند شرم را	نه زوسی که سدا کند شرم را
گر آید یار یاری که شرم یار	گر آید یار یاری که شرم یار	گر آید یار یاری که شرم یار	گر آید یار یاری که شرم یار
ز جوی حسن دل بر آکنده ایم	ز جوی حسن دل بر آکنده ایم	ز جوی حسن دل بر آکنده ایم	ز جوی حسن دل بر آکنده ایم
سراپان شد از لشکری قیا	سراپان شد از لشکری قیا	سراپان شد از لشکری قیا	سراپان شد از لشکری قیا
وزیر خرد مننه با کیره را	وزیر خرد مننه با کیره را	وزیر خرد مننه با کیره را	وزیر خرد مننه با کیره را
براید که کار می از و سپت	براید که کار می از و سپت	براید که کار می از و سپت	براید که کار می از و سپت
و کر دشمن از او را و دکان	و کر دشمن از او را و دکان	و کر دشمن از او را و دکان	و کر دشمن از او را و دکان
یک لشکر انچه کز ترک و تنغ	یک لشکر انچه کز ترک و تنغ	یک لشکر انچه کز ترک و تنغ	یک لشکر انچه کز ترک و تنغ
سر مصر پانچ شیری و لشکری	سر مصر پانچ شیری و لشکری	سر مصر پانچ شیری و لشکری	سر مصر پانچ شیری و لشکری
بیر خاشاک ز کشتی تابان شدند	بیر خاشاک ز کشتی تابان شدند	بیر خاشاک ز کشتی تابان شدند	بیر خاشاک ز کشتی تابان شدند
جوز کجی خبر یافت کایه سایه	جوز کجی خبر یافت کایه سایه	جوز کجی خبر یافت کایه سایه	جوز کجی خبر یافت کایه سایه

بارزدن کسپسینا دورای
ز دیوان و صفای قلم بر گرفت
بهر ناپست دامن دغش شید
تراز دستان پیکه دار و دو
بنان داد کرد که سر مرزوم
پسکندر بتدبیر دانا و دیر
سود کارشایان دانش برده
بیرای بند وزیران شدند
مرا و تر کر شود بایست
جرباشه کند ششم بد با زنی
جهان را لعلها بجهان نورد
مگر چون دامن شربت بارم ط
جوج سازدم کرک بر زبان
فتار خواب آسوده بر خوا
بخوانب لعلی که آرد بکلب
کرانگر خور مرغ بودی فراخ
که چون دامن جرباشه
پسکندر باین شایان پیش
کلی باده میخورد بر باد کی
بخر بر صاحب خبر تر شاه
رسیدند بندگان سیاهان

پروان از خط عدل تها و بای
زلی مایگان ستم درم بر گرفت
بمصر و بختن بوی باغش ستم
یکی جای آسن یکی جای رز
زوی دایستان کان خوشتر زوم
کم روز کاری شد آفاق کسیر
زرای و دیران بدیر و شکوه
که از جلد دور گیران شدند
تن شاه باید که باشد در پست
کند دیو بافته ستم ساز
ورین داور حی بشم بدوز
دختر اسن مصریان از لشکر زنگیان بد رکاه بکندر
بکشتن دامن سپک بایسان
بجوهر کشتی خاطر آراستهم
سیتره کند بادل خاره سپک
بنودی یک انچه بر سر شاخ
جمال جهان را برافروخت هر
بر آراست بر من در ایوان
کهی کنه می رشت بر روی می
کشتی ستم دیده وادخواه
که شد در پایان که ز کشت

بیار کارکانان را کرد و باج
عادت می کرد و در می نشاند
کشته دو و پستش در روشن در
سمانی پست کاتال را در خود
ارسلو که دستور درگاه بود
فدیر حسین شهریار حسان
ککشا و محمود و نوپردان
شاه که بدخواه را کرد و خود
مباد که شاه را رسید مای
جهان داد خواست و شربت
پاسا قی ان شربت جان فرا
خروپس سفیده فرو کوفت
طلب کوسری که کانی کند
تو بندگان ای مرد اسپان
کراننده پیکان برند
بجکوه بر آورد و خورشید و پ
غلامان کل جمع دل را
نشیپ حسین چون یکی چشمه نوز
تظلم ز تانند بر شاه روم
پواد جهان را جان دوز

بخت از نفعیان شهر حلاج
سعد غار میکند کل می نشاند
یکی تیغ زن شد یکی ناخجش
با من جوانن برز بون رشت
بهرنگ و بدسرم شاه بود
جسان چون نیا بد قراجهان
که بر دند کوی زخم سپردان
برای وزیران جهان کوی
که کرد و دیگر ملک شوریده
زوار او پسکندر نماند کر
عن و ده که دارم ستم جان کوی
غنی جند از نور دم بساط
دول زن برن بر مژه دوا
به بندار امید جانی کند
که اسپان پراز در توان کرد
کرانش حسین کرد و با تمش
عروپان بر کپی ز رشت
که در کمر کشتن بیای
که آواز واد آمد از راه دور
که بر مصرمان شگ شد مرزوم
که سودا در راه بکوه و بد

جهان کام و ناکام خواهی برام جهان پستی از و ام او خرازی بای رنجیده و رشت تو تیرهای کش کردن ناک می کو ز محنت رما می دهد حکمی آید ترازو بدست گر انخت من جرب کر می کند ز پنم بر بد خواهی ایند کپی بماند که خود را نمودم بنان خواستم از باک بر دور حسنش بند و کشان روم سمان سپهرها کز بد و دیده بود بدار اسمان کنج زمین سپید که بود از بد و دست انگر تر بر دور زور چسپه اندام او بخیر که شیر کردی شکار خوشش قلم را نه بر آفتاب چاسب جهان کردی و روشن بر کار که حسپت نام آوری از و پسته نقش بر رخا نه با بنده من با جوانان گرفت	بخود کاکی می جربانیشد بد و ام و ارسپتی از و ام او بنداخت شان نعل و بالان بد و او پرون جدا کرد و خاک نشش پیکدر در روم بیادش می در پست ز را ندود و امی ندام کپی کو دیری کند که من تیر بد خوان دارم بسی قدم داشتم تا با خرد و دست کزن ره کردم ز انجام کار لک جهان نشش بر د و بموم نور انبرایش سپندیده بود بر ان عهد شیشه بی نمیشد بر شن کشی تنع او شیر تر کره بر ز و کی کوش جرعام او ز کور و کوزنش ز رفتی شمار یکی جدول انکخت از شکست جها نرا ز بون دید از او و خو در ان کار و ادش ملک یا ور رسیده بهر کشور افیا نه نکوت بی کار و نامانی گرفت	درین کار پس سبب شکست شش نعل بند و بالان کرد جواز و ام داری خرازا و پاسا قی از خود را پیم ده تصرف دران پیکه مگدا شتم ولی با قوی دست شدت من ره من نم ز بر پوشید نیست و باخت جهان و ادم این جز کزارانی خنک کزارش بدیر ولایت ز عدلش بر او زده سمان عهد و برینه بر جای داشت ز فرمان بران ملک فیلکوی جنان شد که بار و زوای و کبابه جواند رکان پاشتی ر بود از و ایران توانا تری فلک زان فعلی جدول انکخت سمش سوشن و سم زور و سمه روم از ان پرو و نو خاسته کلی راز با انجن من خفا د نه ان کرد با مردم ار خرد می	که کپس بر مرد خود کاست حق خوشش میجو ایشد از تو بر اسود و از خوشش شاد ز رخشنده می رو شنا پیم باز و کان مومیا سی دهد کزان سم در ز خبر و داشتم نشد حرف کیر کپش من نمیر پستن و عیب پوشید که بر با اسب و از زم را کشتش از کزارش نادر و کز بد و باج خشت بد و زار شست عکهای دیرینه برایش داشت نشد کس دران شغل با و سکوی بخیر کپس با ترازوی او غرضی را نشد بر انداختی سپرزیرگان شد بدانا تری پس او خوشش را بر بوق بخشید بدین مرد و بر شست شایسته بریکان سپهر پری آرا پسته که از راز انجم کره کش و که آید در اندیشه او من
---	--	---	--

هر آنچه از بد حرکت است دوستی
بر تعلیم او پیشتر بود و بخ
بر روزی که طالع بدیده بود
که چون پیر بوزن می بسنج بلند
سمایون کنی تخت را زیر تاج
پاداری آن در پس تعلیم
به پستوری او شوی شعل رخ
سرمه گایافت قدری تمام
جو خواهی که بر سر پانی پیر
کرشای جو بر من کند شغل را
پرانجام کا قبل باری کند
از آن سبزی حرف نگلیشید
اگر غالب از دایره نام است
شان حرف بسته زوای
بدین گونه می زیست باری
بزمان کار امکان کار کرد
عجب مهربان بود با هر زبان
بخششی زنده پیر او دور
ملک یاقوت از جهان رفت
در خستیشش ملوک و حاکم
میتقی ز پنی درین باغ

مکر از شکران دروی دوستی
که عرش دل کند مرد را با پیش
کنین محی سر کینه بود
ز کبت میدان جهانی پمید
و پشست از منته کشور فرج
بر پیش نیازی ز کسم را
که دستور و ناما به از تنغ و کج
دولت خدایی بر او دوام
ازین نزد با ما شدت اگر
و نیز او بود بر من این کوا
بران عهد شاه اسپتواری کند
که مغلوب و غالب در وقت
شمار غنم در پر انجام است
شدان خاصیت نزد اول
ز مردانش آورده و یکی بگو
بدین اکی نیست پیدا کرد
دل مرزبان هم به محسوس بان
هر کاه و خواست و پست
بش منشی نو جهان را پسر
بشی جز را پسته در جارج
فاشا کند سر کی کففس

جو ایتاد و ابا نمک و را
جو منشور اقبال او خواند پیش
بشر زاده سپهر و فرزند را
پرویشان بر زمین آوری
بر افاق کشور خدایی کنی
تطهر بر زاری ز فرزند من
ترا دولت و را منبر باور
سمان دولتی کار چندی کر
ملک زاده با او هم داد و پست
شایم از رای منسومان او
جو ایتاد و انیت کان لعل فر
بدو داد کین حرف را وقت
و کر از کانا غالی در پست
به وقت کان حرف بیکشتی
سموختی زرک اندیش و
منز پشته فرزند اسپتاد او
کردی یکی مرغ بر تاب زن
جو بر کار جرج از بر کوه و
جهان صیبت بگذر بر زوی او
یکایک و قهای دین در
در و مردی نو بر می رسید

ملک زاده را بدید بکنج بای
در دست عنوان فرزند خویش
به چنان در او و سپو کند را
جهان زیر هر کمن آوری
جهان در جهان با دشمنی
بجای آوری حق سپوند من
منز مذاب و ولقی در خور پست
ز کار بلندان بلند ی گرفت
بید فرستکاری بر و سست
منمدم کر جز بزبان او
خواهد زد کردن کسان و پست
بنام تو و ختم تو بر شمار
ز غالب بر از خود می می
ز پروری خود خبر داشتی
هم اندیشه زیر کان پیش و
که هم در پس او بود هم ترا و
کار پلو بنوی جزان یزن
برین دایره مدتی بلند
رمانی بکس او را بکس او
بزی او و منتجون جهاد
یکی میزد و در کس می رسید

شرف یافته آفتاب از حمل بر آریسته قوس را مشرق جو زانو ان کرام بنال چنین از ان فرخی مرد اهر شکسپا بشادی که امید از اندوه روح جوشد ناز پرورده اشباح گان خواست از دایه و جوت وزان بهر شایسته سوار گرفت کرزان را با و کشتی شوم خوشا روزگار که دار و دو	که این غلیم سوسلی اسل رجل در ترا زو بازی کری برافزخت بلخ از نمل جرواد با وانش خیر و شناس نخواسندگان و ادسیا کج خوامنده شد چون فرمان شود گمگاه غدرش به دین که حری اشناسی و شه یاری گرفت	عطار و بخور از پرون تا خسته ششم خانه را که ده بهرام جا در احکام او منت آمد بدید شاهزاده فرزند پرنورخت میر و زکایان و مشکبوی از کواره در موب اوردا جواسنک پیکار شمشیر کرد پاسا قی ان راج ریان پرست	هر وزحج در شور در ساخته جودست کنان کشته حدت که دنیا بد و داد خواهد کلید در کج کجاش و بر شد بهشت و دشت حرکت بر طوبی شاهزاده جبر همدستان کرا و شیر افکنی بخت با شیر کرد بمن ده که با یاد دم آمد و کر خنده کز دوش شوم که بازار و حشش باشد بی بازار و دار و بک تار کی جود شکنی خانه بر میر چ که از تار کاز حسین یاد کرد که نسرخ بود کومری ارجمند فرزند شایسته شایسته تر ارسطوی و دانش فرزند بود که یزونی ل باشد و نور جوانم که آراید افلاک را در افقش انچه توان شود پنجگهای باریک در نیستی بخدمت کرنل بد داده نو
<p>در سنگ آموختن سکندر از بقوماس حکیم بدرارسطو</p>			
بمدش سپید یاری بود نه بدلی که طوفان برادر نمل بنان زنی کزان کسین پاشا که چون شاه یونان ملک فیثوق جو فرزند خود را خرد مذیا نماندش بدانش در آموختن عامور کاری بر ورخ برد نمزدانشی گو بود در قیاس خبر دادش از جبر و پرده نو همپا لشته زاده را یتر کشید هر آنکه که کردی مسانی پان	که کاری از مرد کاری بود نه صری که چشتی در دجال تسا بود و کس را نباشد برار است ملک جهان چون شد این که شایسته فرزند یا که کومر شود سک از افرو در آموختن انچه توان شود وزو که داند شنه معنی شناس یکمی که جهان جمل برورده نو بجز علم راه ندادی بکوش بر مغلطش اسکشتی روان	حسن میگرد و بخوش حرا نخستین از بپستی لا بپست که از تار و ج و دستان نورد بفرزند فرزند شد پیر بلند نذار و بدریج شایسته تر تقوماش ان کو خردمند بود ادبهای شامان سرمانی شنید برادر است ان کومر ملک را با موز کاری برورخ برد یار یک پنی جوشنا شنی ارسطو که تم در پس شنه زاده نو	که بازار و حشش باشد بی بازار و دار و بک تار کی جود شکنی خانه بر میر چ که از تار کاز حسین یاد کرد که نسرخ بود کومری ارجمند فرزند شایسته شایسته تر ارسطوی و دانش فرزند بود که یزونی ل باشد و نور جوانم که آراید افلاک را در افقش انچه توان شود پنجگهای باریک در نیستی بخدمت کرنل بد داده نو

جوزن مردوان طفل کی پنا ملک فیلقو سپه از تاشای د زلی شیر کی انگشت خود می کشد ز خاک روان طفل را بر گرفت	کسی بی پناش بجای رسد شکار افغان سپه ی زن کند اما در بر انگشت خود می کشد روماند از آن روز باز می	که ملک بهما نزد مسکو ای زنی دید مرده بران بر کد بفسر مود با جا کران داشت مرد و بر خویش بنوا	شدار قاف تا قاف شکوشت بر بالین درش طفل بگشت رنگار زنی مرده بردا بس از خود ولی عهد خود پیا
--	--	--	--



وگر کو زد متان اش بر وران سر و کشتار چستی بنو در کشتهما چون عیاری ندا که در بزم خاص ملک فیلقو جو سپه وی که پیدا شود و در جن یزد کشته چنان جو شک سیاه بدون شش شاه در بر گرفت حوزه ماه بگشت از استی زاد از هفت شاسته بکر سپهر انجن سا خند	بدار کند سپل خود باز کز آنده سخن را جز پستی بنو پنجه کو دران اختیار می ندا بسی بود با کینه و نوحه و سپه نر کیو خسته رخا رض بین وزد مشکو شسته مشکو شاه ز غم می شده تکل او بر گرفت بگفتش در آمد یک رپشی وزان حملش آرام با شاد تر از وی انجن بر او اعلند	رتاخ ما چون کرشم قیاس در پست اند از کشته سر دیار جسین کو میدان پرورین بدین همایون بیلا بلند طلای جو در نیم روز امشب را کس بان شد جان هر بار شدار از این پان صد ف بار بوقت وادست بنر شاه شاسپند کان بر گرفت پناز اسد بود طالع خدا و دوزور	هم از تاسر مرد ایرد شاسته که از فیلقو سپه مدان شرایر ز تارخ شامان پیشینه حال بابر و گان کس مکیو کند کر شمشیر نر کسینیم خوا کر جزایا و نامد شش بر زبان جیاد ارشد لو لوی شاه وار که واکند سپه اتر کناه ز دور ملک باز چشند راز کر و دینه و شمان کشته کو
--	--	---	---

که بر باد شاه حسن بوشکن
که بر مین سخن های زیبای
سے کجای کن پستم
وز و جوب شیرینی انجمن
کنون بر بساط کجی پتری
بیا دور مای که بکشت
بگردید که ز راه فرزند مای
جسین ز مثل ساه کونینگان
جوسم خان حسری رس طرف

خزاین سر بر خردی فراموشکن
که با لودم از شمشه خون و
در و تخت های نو اندام
بشیرن و خرد در انجمن
ز کم کو پس اقبال اسکندی
کنم زنده از آب حیوان جو
شود زنده متن جسته زندگی
که یا بند کا تند جویندگان
به هفتاد و هفت آب را بشوی

شستم سی مای جهان دیدگان
منو زم زبان از سخن سپرست
سوی سخن زن آوردم اول
وز انجا سرا برده پرون زوم
پنخن را نم از زو و فرسنگ او
پیکند ز که راه معانی گرفت
پسوی شمشه زندگی راه پست
تطامن جوی با پیکند ز خدی
پاسا قی ان آب حیوان کوا

زدم دستان پسندیدگان
جربا زو بود بکشت شمشیت
در شتی کردم در ان کار سنج
دری عشق لیلی و محسنون زدم
بر افرازم از کیل و او زنگ
لی شمشه زندگانی گرفت
کنون یافت ان حکم کا کاه
نکند ارادب تا ز خود بر خو
بدولت پرای پیکند سبار

در شرح ولادت سکند از فلفلس مومی

که از زنده مای خپس روی
شهی نام رونام او فلفلس
نواچین ترین شاه افاق بو
کوی کستم را بدان پستان
شروم را بود رای در پست
وستا بمندان بدو کج و مال
درین داستان داور بهما
جوش پیکند در آه بکار
با پستی روی چکان کش
بویرانه بار خب و مرد
وزان پنجره که پروردگار

جسین داد و نظم سخن را نوا
بیرانی سر با و روم ورد
نوا زنده عص اسحاق بود
که دار ابدان داور ریگ
ر خا جیت با و نصرت
کز و دور شد مالش بد کمال
مر اکوش بر گشته سر پست
و کر کون نه شد که دوش روزگار
ز شهر و ر کوی خود اواره
غم طفل میوز و دوحان سبر
بگونه و را بر ورد روزگار

که از جمله تاج داران روم
بیونان زمین بود ما وای
جنان داد که بود کرداد
پسین بر و روی شمشه و تاج
کسی را که دولت کند باوری
بدان خرج خشنه و شد ساه روم
جسین آمد از شمشه ران روم
ز دولت نه دینا و دینا ردا
جوشک آمدش و می آب پشی
که یارب که بر ورده خواهد
کجی خنچا زیر بارش کشد

پمراش خوار پیکند رود
جوان دولتی بود اران فرود
بمقد و پشه خاص تر جای
دم کرک را بست بر مای
وستا و کین تا و پستد خراج
که یارب که او کند داور
رینوزنده اش کند و است موم
که زاید زنی بود از ان مرزوم
پسنا ز پرای پیکند غار اگرد
بروخت شد در و آب پشی
که امین داده خروده خواهد
بر اقبال سار که کشد

سخن را باندازه دار بکس
دوئی که مانند باشد بر ایت
چکندر شهنشست کشته فاند
که ایند حاضریت کوشان
ندانم که در مذبحا مدوام
پا باغبان خرم پیاز کن
ز جوغه شسته را کیکه ثواب
په پیچ سپهر و بال برکش فراخ
ز تارخ ان خیره و تاج دار
ز سپهای سبز و روشی کرد
پرسپتر از موسی سفید
پسمن را و روی ده از اغوا
بر سپهری از عیش جوشان
درختان شکفته در فو باغ
پراینده که نامه خنک را
ریا جین سراسر با و پسته
مندی که میوزون است
بر پر امغان حقن اکیس
جودوران ماسم فاند سپهر
ز بوی گل و پیا سپهرین
نرزن و عطف و امن

که با ورتوان کردش در قیاس
به اندر استی کرد دست خدا
فاند کسی چون پیکند فاند
و گرنی حیاست فراکشان
کل آمد در باغ را باز کن
پر ز کس پست در کش نخا
بقری خرو که بر پست شاخ
بکار آمد امس کاید بکار
که روشنی شست شود لاجود
سیاهی نیای عر مشک سپه
روان کن سپوی کلین ابرو
پلای بر سپهر میرسان
بر افروخته بر یکی چون فراخ
دراور بر قصه ان دل شک را
بر افشان یالای سپهر و بلند
خودم خامه کز سستی سو سم
ز سپهرین بکس تر ساط حری
خود وین بر یاد سر شکس
بسیل در اندشتا پین
و جعبه کل از منده شکوفان

نخن کو جو که مر برادر خود
تقایی پیک باشت پراشته
مخوژی به کس در طرف
پا پا قی از خرم و ستان
در غبت نمودن نظم می در نظم سکندر نامه
تقایی سلخ امد از نهر بند
بس غنچه را کای کش بوی
یکی مرده بر سپهر میل بر باز
جز این سر بر در عارضه اودا
دل لاله را که امد از خون جو
لب نام و زامی آلوده کن
بنور پستکان حق نازنین
سوا معتدل بوستان و گل کشان
فرخ زبان پسته آواز ده
پنر زلف معشوق را طوق ساز
از ان سم کون مکه نو بهار
پا و حسه نیان غنبت کرای
دراور بر نه خیره وانی خرام
بمنهل حسین خرم و سپهر مند
بکل چیدن امد عروس پین
رفی سچو کلبرک اورده خوی

جو با ورافند فاید دوع
تو مادی غنم غنک را نر مند
مسرینان شیند رایا رجو
می در تسبیح جرن شهد و شکر
من کا صیل مذبح رود شام
پارای بستان کچن بر نه
یز کام گل سرخ و دوم غیر
که ممد کل آمد سحانه باز
پیک پیکنی دار و از پیش و کم
فرو مال و عالی نیای ز جوس
مخمری رمس زانو و ده کن
کمش خط و ران خط نازنین
سوائی ل و دستان ران حوت
که بر واز نازینه باز ده
در اکلن بدین طوق باز
درم دیز کن بر سپهر جوی بار
کرشان نه پنم کی را بجای
در اکلن خن سپهر وانی کام
بستان شدم زیر سپهر و بلند
فرو زنده و دوس حور و شجران
من داد جامی پرا ز شیر و

کوبان

جو عمرش ورق را اندر بر سایل
از آن روز که شد به پیغمبری
بسی حجت انگشت از دین پاک
زنند و پستان تا با قصای دوم
بنابر دشتی جوهری بر سر
زلفار بگذر که از کار او
جزان سر بسیار بنیاد کرد
صلی خطی در جهان بر کشید
یکی نوبتی جادو در مرا خست
طنابی ازین سوی مشرق کشید
جو خرم جهان کشتن آغاز کرد
مپاخت کوی جزا اندازد کمر
هر جا بخشکی که زد با رگاه
دوشی بهم باز پیوسته بود
و کار باره آن پسته را باید داد
برین نکته مپاچ منزلت
زمین را که جندیت ورقه کا
هر روز و هر بوم کوراند ز
جو تکم کارش بود راه کمر
بلهره ما ویش یا خستم
بی در کشش غم طواف

باشنش بر دهل زد و وال
نوشتند تاریخ اسپندی
عمارت بسی کرد بر روی خاک
بر انکشت شهرن بهر مزدوم
کران پیمان کند شهر کردن
بنگاه اصلش بن غار او
پیش ازین توان از و یاد کرد
از انشگاه صلبی بدید
که بر زلفک ج نوبت نوا
طنابی و کرد و مغرب رسید
برشته زون رسماً یاد کرد
بر ان شغل گاشته صد و پیر
ز منزل منزل میور راه
میان دوشی رین پسته بود
شتابنده را و پیکون یاد
ز محل بجل کوشی تیمار
تراز و پیر ان کرد را
از آبادی ان بوم داد
غلط کردند و دما گیر
ز مکن اوروی بر تانستم
غمان سخن را که شد در کراف

دوم ده که دست افز و دست
جو بر دین حق دانش آموز
هر کرد و شتی کرد بر کار و دمر
سمو داد زینور سحر قند را
در و بند اول که در بند یافت
سمان سپید با جوج از و شد بند
جو سترم آمدان پیکر پاک را
بدان جادو کوشه خط اطلالی
بقطب شمالی یکی منج او
بدین طول و عرض از ریز گاه
ز و شک و و زمیل و و در ط
رکس پسته اندازد پدا شده
و کر راه بر روی درایش بود
یکی را بکنگر که خویش ماند
که از ان که این را رستیا شتی
جها نر که از غم برا کشید
سمان بیج میکون از و شد
سمه جای ر کرد و بر کوه و د
مرا کار تا نوز گشت رست
کر از ش جهان کرد و شت و دمر
و کر کشی گشتی که از ان سخن

پیغمبری رخت برست و رخت
جو دولت بر افاق پرواز
بنابر دجندین کرانمایه
هر قندنی کان جهان جند را
بشرط خرد زان خرد مندی
که رست انجنان کوه را کوه بند
که بخشش کند کوه خاک را
بر انکشت اندازد سندی
بعصر ض جنوبی و کربنج او
کمر بود و کمر جهان با رگاه
بدیستی زمین را کمر دیال
معا ویر منزل میور شده
طریق مپاچت میباش
یکی را بقدر رسن پیش را
خطه بین کرین سیان ریا
بدین مبدی و مپاچت
بدان پیکن از ناکه دانزد
جو کر آمد از مرگ کاره
سمه کار من خود علق کاره
که خواند کار از او دما گیر
ندارد نوی نامهای کهن

دریده دهن بدیگارش جویانغ
پاسا قی انصافت انکیز روح
جهان در بد و پیک برود
شب در دزدان روه پنگون
زیرک این برده ویر پال
خیالی بر انکیزم از پیکری
جان کشم از مرده و یکدم
برکنده از مردی و اند
تقدیم و تا غیر بر من گیر
جو میکردم این دستا پران
سخن گفت که چون کج اند
زیادت ز تار پیکهای نو
زمان در زمان کج بردا
وان برده کرد ایتما بدستم
کر آراش نظم از کوم کنم
سکند که شاه جهان کرد بود
بهکت کاهی که نهاده من
تپست کس او شد که زیور
خردن مهران از لقطه دری
بایست شد خلق تراره نون
زیور دای مندوز صغرائی

زبان پیوسته و شمشیر خون
بد و تا صیحو کنم در صیوح
در فرمان و دن مجموع احوال سکند در جهانگیری
بسی بازی جایک آورد پرون
خیال شدم چون پناز غمال
که نار و جهان سج بازی کری
که دل راه باور شدن بر گشت
بر ارا ایتم چون صنم خانه
که بنو و کز از نوده زبان کر نر
سخن ناپست رو بود و هیچ
بهر خستی در بر کنده بود
یهودی و نصرانی بهلوی
وزان جمله سپر جمله پاشتم
سخن را پیر زلف بر تافتم
یکم با پیشش فرازم کنم
بکار خیمه تو شد برود بود
نکر داشت این شامان کی
بروم اندرون پیکه ز نهاد
پنونا نیان کرد و کشود کری
ز تار یکی آورد و جو سر پرون
نفر و شست عالم جو پشاور

نظم خود دولت در ایوان
صیحو کنی که در آب کوثر کنم
در فرمان و دن مجموع احوال سکند در جهانگیری
که آید من بازی ل بریر
برام که این سرده غالی کنم
نخست انجان کردم آغاز او
چای که بود از نیر و دورد
بنا بر ایاپی نهادم پت
دران شکل و نقش صنی بر بند
اثرهای آن شاه آفاق کرد
ز نغمه بر دوشتم مایها
کز یدم زمر نغمه ز او
زمر یک زبان مر که آگاه
و کر ایت خواستی سخن کی
سکود شاه کیستی خدام
بهارا مر جادو شد دید
بجز رسم در دشت اش برت
بزمان و زدر خیره دشت
همان نوبت با پس و صبح
برید از جهان شورش زکرا
شد امین پیان رای او

شب و روز با و آفرین خوا
علامت اگر تابه محشر کنم
بسی نیک و بد ما ش در کرد
سم بازی جیح کرد و کسیر
در سرده جادو جهانی کنم
که سپوز او و نغمه سپاز او
سخن را نکردم بر و بیست
که دیواران خانه باشد
قلم نیست بر مانی نش بند
بدیدم کجای رنده در یک ورق
بر و یستم از نغمه پیرا بها
زمر بویت بر دوشتم معزاد
زبانش ز پیغاره کوتاه بود
نشد در آرایش نظم خوا
درین یک ورق کاغذ ارم
که ای جادو ملک شوان مرید
نزدان و کر رسمها ز او
طلبهای ز بر سر شربت
ز نوبت که او بر آوردم
ز او را پست تاج و او زکرا
بهرت کجای جایی او

اگر یثرب کور آید وقت زور	تو یثرب افکنی ملک بهرام کور	به دولت که در بند کاز تو پست	به منقودگان در کنار تو پست
بسا که در سخت کینخت جرم	که شد چون دوال از کپ تو نرم	و شخص امداد تو کاسی خوش	یکی نرم کردن کی سینه گش
بمزد از تو بد خواه جان برود	بدیست درایت جهان برود	جو بر شک کو جهان روزگار	بشش بادشاه شش باد
کلاه از کیو مرث ایچ کیر	زحمیشد تنغ از فزیدون سیر	ز کچسروان کام کستنی غای	که احکام انجم در ویان غای
فرزند آینه کوهی	غودار تاریخ اسپکدزی	سماق تم عمل بر دوست	محمد سلطانی را فروخته
برین کوشش در طرست	کوهی کج نامش حرست	جراین تر نیم تراش خضال	که بادت پرومندی ز ماه و
یکی آنکه از کج آراسته	دیی آرزوهای ناخوایسته	دوم مردی کردن کی قیاس	عوض باز جستن در سر شایس
پیم دل شفت برار پتن	سیم دره را داد دل خواست	جسم رم عمل بر تریازون	جو خورشید لشکر بر شهادون
سماجم از محبسم عند خوا	ز روی کرم عفو کرده کناه	ششم عهد و پیمان کند شستن	وفاداری زیاد کند شستن
ز تو شش صحبت بی روایی	وزن شش صفت را میاید	پرواز دولت دوشامین	یکی در قریه یکی در شکار
دو مار از برای تو تویش	یکی مار محبت یکی مار کج	همان سپه و از کار منت پیمان	طرف داریم توین کی گان
جسم از زمان جندین لباد	پستون در پت ذات العباد	سبب که هر طرف کردون	جسراغ ترادوغن افزون
سوروز خورشید با تاج زر	آمین شخت تو بند و کمر	پسبازنده بادشاهی بتو	سبب در جهان سر بر خوامی
بدان ملک شد که شایس کنی	جو داور شوی داد خواستی	نه بازی کند بر بر بیه زود	نه پیل نهد بای برشت مورد
سپاس از خداوند کی نیاه	که پیش است ازین قصه انصاف	بانهاف شتر چشم دارم یکی	که میند درین داستان اندکی
درین کج نامه زرد جهان	کلیدی بسی کج کردم نهان	کپی کین کلدی زار و بدست	طلسم بسی کج دانم دست
و کج نهان نیار و بدید	شود خرم آخر بر زن کلید	تو دانی که این کوه نیم پست	بکچینها دار و اندر منت
نشا از تو داور و کد چشم	پسند و است ازین کسنت	خسرو کا پنا را زمین کند	برین آفرین آفرین می کند
جورمان حسینا داز شیار	که بر نام تو شش پست این نگار	بفسرمان شتر مغز را تر کنم	بکش کسان مغز در پرستم
فرستم عوپی مان برزم کاه	که ز چشم روشن شود بر شاه	عروپی حسین شاه را بند باد	براقاق این فال مرسته باد
با غار آنکه نزدیک و دور	جران جهان تاب را پست	کل باغ شتر عالم افزون باد	جران شش شغل روز باد

طرف دار منوب مرد انگلی
مخالف بن اندیش و او پیشانی
بر پستم دگالی روان کرده
جز او کاسن از تنغ روشن کند
اگر پای بر آفتاب افکند
کرانم او بر شمار و کسی
ملک وار بر سر کوبند و کمر
سرا بخور و نموده که کارزار
بکام زو جنگ بدام او
بر آن بقعه کان بار کیست
اگر در آن کا صفت نامیت
ز بس ماز و نیت کز زانده اند
سزاران دل مرده از عدل شاه
جهان بود و چون کاس کوثر فرا
به رفتی کاسدش نو بنو
جو دریا گویم کران پای
کر از قتل طوفی رسیده در
بکین خرونی مامش افتاده است
بکینش زمین کسید بر دوخته
عواز تاج او شد ملک پیر
بعد در صید شران شمار افکنی

قدر خوان مشرق بر زرا کی
بر اندیش کم مهر و او پیش کین
هم او زنگ سرامی و تم کج
کلید از زو کج از امن کند
در شب آتش آب افکند
بدان تا کند شکر نیت بسی
بر است افکند چون زمینق
در پستم نموده که افکند
زمین یافت پر سر زرا کلام
زمین کج قارون پیردا
مهر و مندا و مهر و مسیت
ولی نیت عالمش خوانده اند
سوز زنده و ضم ناید بر راه
بابادی افتاد این آفتاب
و پنخش حوامند کان بخ
سماناکه چون کان کران مای
بر کو شکی شاخ جزیرت
نسیب کرده بر کیتبای در
سکسم و چیزی در انداخته
پیش با دانا تاج پرور
بیتری دو سپهر شمار افکنی

جهان بلوان نصرت الدین کرد
خداوند شکر و شمت و کلاه
شکس زار رسیم که امین بود
جواب قرات استکارانوا
و کرمه نور ابراتی دید
ز شکر و کان نیت افزون
ریز و در شوب حوینق
صلح جهانان شب آمد بدید
بهردایره کوی زو ترک
بران ذکر او رایت انکشت
ندام کس از مردم روشنایی
اگر مرده پیر برادر ز کور
جو عیسی بسی مرده زنده کرد
زمین و دوزخی بود لی کار و
هر شکی چون خردی برد
ز می بار کاه که چون افکند
رید شرق تا عرب اچیان
بر وادی کوغان تافته
بکین دانی بشنود و دو
رنی خرو و اسکندر کانیات
جو در جنگ پلان کشی کند

بر اعدای خود چون ملک خیره
پیر نوبت زن چ نوبت بنه
کلید آیین کج ریزین بود
جو هر شب بر نیل نهان نواز
ز نقص و کاش بخاتی دید
ولی نیت پیش ازین چون بود
پر سخ کوه از پر تسخ او
که از مولد ایسج صاوق
ز بر کا خطش که کرده باز
پر کو تو ال از در اوخت
کران مرد نیت بروی شای
بکین دهمش و بار و سوز
نعلی حسین خلق را بنده کرد
باری حسن تا زنده شد چون
جسمان مار کس از نهان
رشته قی بنوب رینا طنا
بهر خانه نیت از خوان و
درم نه بر امن درم یافته
که از کج او نیت چیزی در
که هم ملک داری هم اب جیا
دستی شاه قنوج را نیت بند

اگر

کروسی ربکی و دین بروری بگفت پادایم آنکه سخن پسه در پاختم سرور گنج طسه از نو انیمه زمره انهمان وری و لیتی کوکین و پستکار درین نامه و نامه و وزیر بگوشه پس بکل گنم نام او بر شرط که چون من درین بگناه زهر شید روشن توان پست تطای که تطم وری کار او پست نواکر نوای بجا و ک بود کراین نامه را انفسه نامه کند نشاط اندر آرد و بخواند کان نوازش کند پیوسته خسته را و کرنا امیدش کرد بدست همایون تران شد که در بزم پایسته طای که طای او پست علم بر شای آفتاب بلند بنال اول رعد چون کوس شاه برای ای در از قعر دریای شو پسند ز شکوهی که در جمل پاز	بدیر آمدند شش به پیغمبری کنم تازه تا رخسای کهن جد کانه برده بهوری ریج که خواجه دکتوری نورده مان بدیوار او بر نشایم بکار ماند بدو نام او را وراز که ماند بران صندش ارام او رسانم پرش را کور شید و ماه که باشد جو پاییه ازین کار دو دری تطم وادون پیرا و ارا و جو دشمن زنده تیر ناوک بود که اگر کنش را کر امن کند معسرح رساند بداند کان کشایش وید کار مرسته را بدست آورد و امید که همایون بود خاصه در بزم	نخست در باد شای زخم پنجبری کویم آنکه در شش بدان سر سپه دریا بدان سر سپه در رخ آیدم کین نگارش نوزد برند حسین زنده دارش کنم شستن کای سپارش زین بر نه مرسته که عالم زیاده مرا تراز و با یکای سپه غلیو اوج را با کبوتر جکار دل دوستان زابد و نور باد وران و ایره کین سخن رانده جنان بر کشاید برو بال او پنرده و لانا و ارا و بکار کز ناتوانی غما کنند مرا نچ از خدا خواهم زمین قیا پاسا قی ان آب یا قوت رکن	دم از کار کشور خدای زخم که خواند خدا تیر پنجمش کنم و امن عالم از گنج پر بود و سفینه کر شمار کرد ز کرد و زمین و پستکارش کنم که باشد برو جادوان و پستکار نه باران بشوید نه باوشن برود باندازه سپهر کلاسی رسد باز ملک و خوریت این کار وزر و طعنه دشمنان و واد درون بروز خوش خوانده ام که نیک اثری فیروزه دار قال او غسم الوده کار نشود خدایش بخواندن توانا کند خدا او بر داده کردم سپاسی در افکن بدان جام یا قوت رکن پس خال زمین خاک دیکان او خرامان شوی بر مشکین کند پیکرای صدف در کون برآ رمن بوسیا و زهره الیاس جساکر دشمن بر آنکه کن
کشتار در مدح و دعای بادشاه فضل الدین محمد موسکین نور الله مرقدہ		پارای سوا قطره ناب را شهی کار زو مند معراج پست زمین زنده و ارا پیمان زنده	نخست ای لب برقی چون بگاه رتاج پر شاه گن جای شو شکوه پسند ز بدو کشت باز

شرف نامه را فرخ آوازه
مرا خضر تعلیم کرد و روشن
که ای جاکلی خوار تدریس
شیدم که در نامه چرخوان
پسندید کی کن که با شی عیون
از ان خوشتر آید جهان یوه
مرا در کد زما می اندیشه گیر
جو نیز وی بکر از مات پت
بر شوار ای آید کهر سو پی
کهر صیت شوان با سو ده
خسمن نقره خواهی و زیند
نخاری و جوری و کلکی و کرد
عسراق دل از روز با و جند
تو تیران برای یک علوی تمام
تو کو مر کن از کان اسپندی
فریداد چون سردار در
زوری ای او کج کوسر موش
جو دل دارد کسرم اند کوش
جو در کس گفت از نصحت کری
وان میرت آبادی ماور
مپن پر پی پیو ای کج شیار

مدیث کن را بد و تار که کرد
در تعلیم دادن حضرت علیه السلام مکن سکن زمانه
ز جام نخی جاشن کپر من
حسن را اند خواهی جواب روا
پسندید کانت پسند تتر
که پند قلمی پسندیده را
که از باز کفش نباشد کرز
هر میوه خود را میالای دی
پیشکش تو آیدان کی ادبی
بوفتسره محتاج با بود کی
ز خاک عراقت بیا کدشت
بنان باره مر جا رسته فرو
که اواز فضل او شد بلند
که که کجسان بر کروی تمام
پسندد خود آید کوسر خسری
نشاید ره سع کردن را
دری می پستان کوسر می فرو
دلخ مر انازه کردید شوش
زبان بر کشادم بد در
زدم تر عسره بر نام مام ادا
که سم سخ و بود و سم تا جدا

پایستی ان از غولی شرا
در تعلیم دادن حضرت علیه السلام مکن سکن زمانه
جو پو سپن از بندگی نافه
مشو با پسندیده را پیش باز
فرو بردن از ثو مای ورک
مکواند و انا می شپش
در پیشه چون پیشوای پند
مجو عرسم ز صیدی که نگر
همه چیز کی از یکر کنت محنت
کی کی کور در تر و خشک رنج
زری تا و پستان و جودم جند
ز ما زندان ناید الی و جتر
از ان کل که او تازده دارد و
بکو مر کنی میشه دایر کن
جهاندار آنکه خسر دارد تو
جو دریا خود کوسر از کان کشک
میانی جنان کن بران صوا
بدیر احسن بود شد جای سیر
هنادم ز سر شوه میخانه
سرامینه که خاطرش تاستم
که ویش خواته صاحب پیر

من ده که تا پست کردم حرا
برازی که آمد بد برای شوش
نم از حشمت زندگی یافته
که در روه کزینا بند ساز
یکم دم شدن در دمان
که در در نشاید و پوراج
کهن کشکنا را مکن بی رو
که بخنی بود و سر جها خبر ده
پسختی پروند یار جای
ز مای درم یابد از کا و کج
لوندان یعنی کسند کور کند
یکی دیو مردم کی و یوشنه
عرق رزده از غواقت و
عسره وین صحر را سگر زبر کن
برودی شود بر تلک کار تو
دید کشتن در یک باره
که سم سج بر جا بود هم کن
کجی کز دل آید بود دل بریز
که کور کسمن نو کمن نا
خیال پسندد در و یافتم
ولایتان بکه افاتی کسر

که دوی

دری خلق را کل براندوده ام	درین ده بدین دولت سپوده ام	محصل روزه خود کرشم زمام	کاویم از محصل روزه کر دوام
مزار آفرین برین بروردی	که بر سپا زو از هر جوی مری	تر خشک اشک و چرخار من	بکمل براندوده دیوار من
ترا نجا بکش غن چارختن	ولی نجا بکفنه بر دواختن	بازی بزدم حساب ز ابر	که شغلی در بودی خواب و خود
تخت تم شای شاد و بر بستی	که تخت آدم ان شب ز دانش	خیمه رم بن جو که آتش زبست	که مریم صفت بکر و انست
تا نهای آن شوی جوان آید	که از سنگت و آسن پروان	دین دل فرخی نغسای بکر	بپنجستی توان را دن ز راه
سوی کهن بکر جان پیفتن است	نه سر کس پیرای سخن گفتن است	دری خالینه پیخته کیر	پر روی بکر ما کینست کیر
یمنش از ان دستها فراخ	که او از کرد و دکلوشاخ	جو بر پیکه شاه زرمی زنی	جنان زن که کربشند شکنی
بجودی می را ز اندود کرد	و کاغذ رقیق در آن سپود	نه انچه شد نام مر میوه	نه مثل ز پست سر میوه
دو میوه بر آید رهند و پان	یکی در و باشد یکی با پسان	من از آب اس لمره تابنا	جدا کردم الو و کیهانک
ازین پیکر آنکه کشیم بر بند	که باشد رسیده جوخل لبند	جو در میوه نارسیده ریی	بجیامش نارسیده کسی
شود نرم از افشردن انچه	ولی چون بخوروی بر اردو کم	شکونه که پیکه خند و زشاخ	کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر تو بوم	ایا پی بر دست نتوان	ماری توانم من این کار کرد	که نماید بل یا رکاری زمرود
بر در و اند بند قنای سپود	کدیور در آید کشت درود	غله چون شود کاسید و کم بها	کند بر زگر کار کردن رما
ترنم شناسان و ستان میوه	ز بانگ معنی گرفتد گوش	ضرورت شد اس شکل راپا	جسین نام نفیر بر و خند
که چون در کتابت شود و دست	نوشینده را زان بودا کر	مقشقی که سر و کلان پست	غودم رس و اکتان و پست
ازین اشاروی تو و پستان	خنده نیاید بر راپستان	در کنار مهار که خزان پست	بجگهور ملت نباشد در پست
باشد حسین نامه شرویر	نوشته بحد من قلمهای	به میز روی نوکت حسین خاها	شرف دارد این بر و کار
از ان چه وی من که جان نام	شرف نامه خیر و ان بام	نخس کوی شیشه و اما میوه	که ار ایت روی سخن چون
در نامه کو که سر پیفته زان	سے افشهای کشته باند	اگر مر بر کردی از پستان	بکشتی در از آیدی و اکتان
بکشت انچه رغبت بدیر	سما کشت کردی کر تیر	و کر از نی و و پستان تو تیر	که علو ایه بخشا نشاپت خود
تقاصی که در رشته کو بر شید	قلم دیده ما را قلم در شید	بنا پیفته روی که در کج نیست	ترا زوی خود را سبک نیست

جو در یادم دشمن چو
نمایم جو و گندم ارم بجای
بسی شبتی جهان گندم
کنویم بداندیش را نیز بد
وزین حال اگر تر کرداشم
ز دل الهی و امانم کج
که دیدیت بر سج زکی کلی
بدی رفت از سر فنی رو
کپی را که در گریه ارم جوا
توانم در زهر بد و دختن
بر جلد جمل گشت خلوت شرار
سمان که ما بر حسین و پست
پسرم بچهار حق و تهنیت
اگر بر خود کلنی دیدی
نشینم حوسر مع در گوشه
در خانه را چون سبزه
یکی مرد خشم بردی روان
بر عاشقان که بدی بدوشم
در حاجت از خلق در پسته بر
درین منزل خاکی از بیم خون
جو در عابر باش میدم و رکن

نه جوی آینه دشمن چو
نه چون جو فروشان گندم عا
که در پیش رویش خجالت برم
که اکنسته باشم بداندیش خود
زیارت کوی نیک مردان
حسن باد و در ماد رسوخ
زمن عالی آواز تر پست مله
جدا کا نه در سر فنی فنی
نخند امش باز چون اثاب
بزم آمدن دور باشد کار
پرونا و دم چون کل از گوشه
ندارم در کاره چاستن
کل نیرخ باز و آوردی
و دم گوشه از دمس گوشه
زدم بر جهان فضل و بر خلق
نه از کاروانی و در کاروان
حمان که معشوق خود خود شوم
ز در مای از آدمی رسته به
پارم پروا و رون از خط پرو
نشتن دران جبار دیوار شک

نخواهند از چشم ز مال و کج
بس و پیش من افتا کجست
ز بد کوی گندسته بهمان گندم
بدین یکی از آدم از پست
شوم بر در درو خود در نشان
ز شامان کیتی در غار غرض
ز مردانشی و قرار پسته
شکر تا نم از مرسل کفین
بدیستم در از دولت غرض
و لیک درخت مس از گوشه
بمقام سیل اشک را شدن
بمحو کم شود خلق را ره عا
جسنان که چن بر پران
جواران خورد باید کما
عالت گرفت از من ایام
ندانم که دوران چه پاست
بصدر رخ دل یک قفس میزنم
کرم پست روزی ز هر پ
مرا کاشکی بودمان دست پست
به پین حال منزل کشی خون
زمر جو که اندامم در فرا

که از بار وادون نیام رنج
فروغ فراوان فریب گندیت
بیا و اش نیکش سمان گندم
ز پیکان و از نیک نامان
کنم سر کشی لیک با پریشان
که بود چون چراغی شگرت
به نخت خانه خوابسته
کلان زمر دیده رختن
طبرزد حسین شد طبر خون پار
ز جا که بچشم شوم چست
نشد زری با بخار شده
سمایون ز کم خوردن مدح
بران کل رنم ماله چون لمسی
جو کردم بدروزه چون افتا
بکجی ارم بردم ارام را
بر سینک و به بد در جهان مرد
بدان پیسم بر پست میزنم
خدا پست رزاق روئی
که گذار من حاجت کین کین
که زندانی منزل خون بود
روی باز و آدم محشر ناپس

نبرد از چرخه پروزیل	که از می را پست مقصود می	از ان می سده بخودی خوابستم	در ان کوهی مجلس ارادت
مراپاتی از وعده ایزد پست	صبح از خالی می از پنجه پست	و گرنه بایر ز که تا بود ام	می دامن لب نیلوده ام
که از می شدم مرکز آلوده ام	حلال خدا پست بر من حرام	پاسا قی از سر سبز خواب را	قرباب ده عاشق ناب را
می کو جواب زلال آمد پست	در ترجمه نفا و ن سکندر نامه را بر دگر نامها		
ولا تا بر زکی نیایی پست	بکای بر زگان نای پست	بر زکیت باید درین پست	پاد بر زگان بر او پست
می تا بر پسند لب پست	کهر نشکشی تیشه آهسته دار	بر سپیده هر کوشن یار کرد	سکه کشته خویش را با کرد
بر بی دیده شوان خود نگران	که جز دیده را دل غرایب یار	جو در خور جوینده نایب خوا	نخن یاوه کردن نباشد صواب
دمن را بمپا بر بدو خستن	به از کشتن و کشته را پست	جو میکویم ای ماسوشیده مرد	ترا کوش بر قفسه خواب و خور
بد دانی که من خود جوینم	و بل بر در خویش می زخم	تمسک کرانمایه دارم پست	نیارم پروت تا تحراک پستی
خیزد از در چون صد وید	بدین کاسیدی در شاید فرو	مرا با حسین کوسری از من	سعی حاجت باید بگویم پسند
نیوشنده خواهم از دوی	که گویم بر در از آهوز کار	کهاوم با لپس و کان حور	کرم پسته در جان او جان خوش
رمان حسین پشمار برده	یکی در پستان یکی در دهر	ولی کو که لی جان خراشی بود	کندی که لی دور باشی بود
که مار بر کج از نجاش پست	که تا رایگان صحن ناید پست	اگر غل غل ز ما نباشد بلند	ز تا راج طغسل باید کرد
بشخصه توان با سپاره و استن	بخاک پست آتش کنگه و استن	ازین خوی خوش کو پست	بسی خنده در کار و شست
و کرده روان کین کر پسته اند	بخوی بدار زده زمان پست	بدان تا بر پسند طفلان راه	جو زنی جراکت با سپاه
برای که خواهم شدن زشت	ره آورد من بس بود خوی	بخوی خوشن آما ده شد کومرم	برین ز پستم سم برین بکومرم
جواز بهر سپن در پست	سرووی سم از بهر خود پست	ز جندی خشن کونحن یار دار	بخشن را منم در جهان یار دار
نخن چون گرفت استقامت من	قیامت کند تا قیامت من	منم سپر و پرای باغ خشن	بخدمت میان پسته چون پرو
ملک واد و راز فیسو پست	پرا دوی بای بوسپ سم	جو بر چس و رنجک سر بدگان	کاهذا دم و بر نزارم کان
جو جرم درم در ترازو	ولی چون دهم می ترازو	نختم بر اندوه کس بری دار	که از برق من درین افتد شرار
بهر غار چون کل صلابی زند	بهر خشم چون نی نوایی دهم	اگر کاشت این دل چوسته	که از خشم خور و ن شدا خور

شود برک بر زبان رشاح
نبال ای کهن بس پال خود
جو تارنج جبهه آمد پال
فرمانده دپستم زنی خواتین
سیمون روزنه زده ماند باز
طرب رایخانه کم شد کلد
سکله دل بر من کراش کند
پیر از طهو بچیده کوش از سراج
تاشای روزه از جندان بود
کنون کی غنیمت شادمانی کنم
بش از روزگرمی که ناید زود
با سپودکی عسرنو کردی
بنده پیرانم که پیر چون غنیم
از ان پیش کنی منت بر کار شتر
بر تخته محسره بازی کنم
درین ده جرمین خوانند بپست
کیا پنی از خاکم انکجفت
نهی پست بر شوشه خاک من
دعای تو بر سر جبهه داشت
مرا زنده بندار چون خوشین
بس از خفته جبهه خاموش کن

دل باغبانان شود لخت لخت
که ریشاره پیرنج کلکشت زرد
و که کوه تر شد شتابنده حال
کران کشت باغیم ز برخواست
بیالین که آمد سپرم را نیاز
نشان لیشانی آمد بدید
کلی خواهر پیر پشایش کند
که نزدیک شد کوه را و دواع
که شمع شب از روز خندان بود
به پیرانه سپس چون جوانی کنم
زلی نوری شب ز غلاف نود
حس از باشدی که کردی
بکوه زلی از کار پرون غنیم
که خط عسرم را بریز
بوا ماند خرد جاده پاری کنم
نه یاد کسی یاد کاخا کپست
پرس سپوده بالین فرو رفته
پاداری از کوه مرابک منی
من امین کنم تا شود مستجاب
من ایم جان که تو ای به تن
فروخته کاخا فراموش کن

دیا چین رستان شود نایمه
و تا مشد پیکر و ارا پسته
پیر از مار سکی در آمد پست
شم کوه لا جوردی گرفت
سمان بود جویانی با دیا
بر آمد ز کوه ابر کاخا بار
عقاب عروپان پاد بگوشت
بوقی چنین کج نهتر ز کاخ
جواز شمع خالی کند خانه را
جو بوسیده جوی که در کاخ
اگر دیدی در خود ارا پسته
جود و جوانی میایان رسید
پیری کویزه او را باشد تاج
در ارم به زخمه دپت خویش
جوده وار کلیم ازین بل کشت
پاد او را تازیانه بگد دلی
سمه خاک کجش مرا پرده باد
فشان تو بر من سر سبک ز دور
در و دم سپانی را پیانم درود
مدان خالی از سم نشینی مرا
جوانجا رسی می در افکن بام

بجوید در باغ را کس کلد
که یور شد از سایه بر کاخ
جازه بر سنگ اهر از انکشت
کلی چشم اندام زردی گرفت
بصد زخم جویان بخند ز خالی
مزاج زمین کشت کاخ و خوار
صراحت کشت و پستی نموش
که دوران کند دست باز فزاح
نه پنی و کشت بر دانه را
فروزنده باشد شب جویان
طلب کردی جای آسایش
سفیده دم از شتر ق آمد بدید
پیریکه از سنگ بیدنه علاج
کنم دارم اواز هپست خوش
بکلیان ندارم پیر باز شت
که چون بر سر خاک با بگذری
نکرده زمین سجسم عهد یاد
فشانم من از آسمان بر تو نود
جواسی پیایم ز بکند خرد
که پنم ترا که به پیغم مرا
پسوی خوابگاه قطاعی خسرام

<p> بگنجه اين دوگان تاختم مخنديد صراف آزاد مرد بر انكس كه شد ز درنگاين ز روزان مر ايس شد اين بروز آتشي بر نيا نند كرم نهاني مر اسكاش كار ابرند وليكن چو پشنگا راشود بر ارم من كذا م كه خود روز پاساقي از من شامده مرا مدان داروي تلخ پنهان كنم تقاسم بس اين صاحب اوازي شيدم كه روباه ز كين ترو بگنجه كند علف جاي خوش پرانجام كايه اجل سوي پس لي بايد بر آراستين پروني ابي از اين رود مش بسان جاده ها بر انكشتم اگر كان كنجي نياي بست جواني شده زندگاني نماند جواني پست و بوسه گشت چو شمع مانع جندان بود </p>	<p> ز خود برابر بران خاستم وز امير شش ز بد و قهر كرد بس است امير شش شنه را چن كه بر من نماند و بنگ زد كه جادوسي ديده از ديده ز گنج پست اگر تا بخارا برند دل و پستان بي مدار شود به نيكي و بد باشد آموزگار كنن كشتن همچنان تا زكي خود آري باشد بركت عرو يليد مكر پست يا باي شو و بال تن او شود موسي و كر نو كز پست بزماستين كر زكي شود امير زير زنگ جواد و كس و زني ميختن بسي كنج ازين كونه در حكايست جحسان كو جان چون جوا دو كره پخت رويي محوان كه شمشاد بالار خدا ن بود </p>	<p> مكر كرد وان ز برين كشت كه بسيار نيايد بر اندك پس ايسا كو غريوان بود پس ايسا كو تاراج ره ميكنند دوران كز تار و ز سپيند مكر يك كالا كنجسان بود اگر خود برده ندارد نفيسه ترازوي كردن كز دسج جو شيران ز پير كنجاش ميگفت جو باران بود روز بباد و گرد لي بويستين خون خود را خورد بدان مويينه قهر خوش گشت مران جانور كو خود را را ميست نه كو كز سپر خي نه عمل سپيند مردم در ايمز اگر مرده جود را فتنه از ميوه خويشه جواني بود خوشي آو مي غصه و جواني جوان پسر پست جواد ي خزان ي دايه ميانغ </p>	<p> خود اين زردان زرد شاد يكجا با بد ايدنه صد بايكي جو ميستند ز دور ديوان بود بذرو حجاب از اسيد مي گشتند قلم چون ترا كشند از مشك پيد كه كالاي خرد يده هم خان بود و پست خود خنده زرد غافله غافله پيچيد مسج از ان داروي شامده مرا مكر خوشين فرا مشك كنم جود و به مياراي جود بركت پرون ناور و موسي خوش سكه پستين و بويست رابود بر سوي ابي ز سپر پر و نشك گشت طمع را بازار او را ميست كه جوينده باشد ز تو نا اميد كه با او مي شوكر سست او مي جو بود بخش بن راجه خار جو خوشي بود كي بود خزن كه پستخا كاري نرود شوي و پست ز نماند به عالمي سيل براغ </p>
--	---	--	--

شده دل و دیده بر دوخته
گلنزه پیرن را پیرا سپیدار
قراری نه در رقص انصافین
جوشش اشق افشاده در دواغ
تن خویش در گوشه بگذاشته
مکر جادوی زین امو خند
در آمدن خوابی از بومش
رطب صین در آمد در نشسته خوا
بر آمدن ناله ناکه
شب افروز شمع را فرو ختم
کزی شغل جبین نشاید
بر آمدن سب راغی ز پروانه
بشرفی کشتی فرو مایگان
سمه خورشید چند و من و کاه
که دارد دوکانی درین طارپو
اگر بر نه وزی جو حیدر باغ
شیند او ز پیران دیار گنج
بدکان کو سر فروشی رسید
با میدان گنج دیوار است
فرمانده مرد از زرا کشتن
که از ملک دینی بزدین درنگ

بره دانش خاطر افروخته
جو مالین کوران بگاه شکار
پیری من شده کرسچی سین
شده داغ من ارشین باغ من
بصحرای جان توشه برداشته
که از موم خواب کسان دو
در آن خواب دیدم کی باغ
و مانعی بر آتش دمانی ترا
کز اندیشه کز شتم از خود بچ
وز اندیشه چون شمع من سوخت
و کز باره سوزی دارم بدست
در خستی برار ایم از دانه
نذر و نه کالای سپایگان
سمه خانه بر دوازدهمین خوار
که رخنه ندارد در بسیار سپو
ز خورشید باشد بر و نام داغ
که ز زرشک در جهان گنج گنج
که ز زرشک تران بجای ندید
بر انداخت دیار خود را
وزانیک عدد در صد انجین
در پست زرا و رده بودم

که چون نایم مطهری سپا ختن
پسرم بر پیرا نو آورده جا
بجولان اندیشه ره نور و
تن از لوح نا خوانده غرت
که از زنده چون موم زرافه
در آن ره کدزهای دانه تاک
کز آن رخ رنگین رطب حیدمی
موزن بر او زرا و ل موت
جو صبح بچادوت بر آمد بگاه
و لم بازبان در چمن رو روی
نواغی سپا دوم در پرود
که سر کاغذ میوه زان درخت
کز قسم سر شرموشان منم
برین جارسو چون نیم و سکه
جو در یامم شرم ار خط درود
شیندم که رند جگر تافت
بیا زار شد تا بزرگ شد
فروختن نزدیک ایوان
جو دنیا رشت از پست پرواز
بزاری نمود از زرا فروش
شیندم نه در زیر کی زابل

شکاری در آن مطهر انداختن
زمین زیر سر استان زیر با
ز بهلو بر بهلو شده کرد
که از صحن شش گان در پس
بوم حسین پسته دیده خوا
بر آکنده شد در پریم مغرباک
وزان داد می سر کرا دید می
که سجانی حی الذی لای موت
شدم رنده چون باده در بگاه
جو ماروت و در نه واپس
و هم جان شش گان زرا و رده
نشانده را کویدای نیک
شهنش کن کشور و روشن من
که این نباشم ز زرا و ران راه
که ابرم و پیش از آن دست نه
در پستی که داشت نویافته
یک مغربی مغرب کی بر شد
قواضه قواضه در شش در پ
پسوی گنج صراف پر بار کرد
بنالید در روی جو سر فروش
که ز زرشک نه چون برابر

بکفر

بریرسل از ریش رنجسته ز دروازه صدره تا پای جست را ولایت سیاهان مخمس در دوس را بجای رساند دران دایره که گوش راه او جای سیاست بر انداخته کلامی که التام شنید دید گشته جوهر کس نشد که ز بر سر خان اخلاص کرد پسوی عالم آمد زنج افروخته ز کرم که چون برق پیمود راه جوشاید که جانهای ما در برادر کوهر جان نثار کشم لحم علی کرب محکم پیغم بدان جاسر سلطان درویشم باغ ملک اولین راتنی تویی قنصل کچنهارا کلید من و امتان کمر تن خاک شبی چون چرخ زبورا راسته ز همتاب روشن جهان تابناک ریشان شکسته پیریت خوا	پیر فسیل از ان صد بکر نیت قدم بر قدم عصمت کلند فر قطعت پیر کار و دوران که از بود او سبج باوی غاند منو از پراو قدم گاه او ز پیکانه کان حجب برو نشد لغای که ان دیدنی بود دید گنشته یکی غار پیر منش هم او خرد و دهنم شای خاص سرم علم عالم در انوشه نشد کرمی خوابش از خوابگاه براید تیر امن عالمی شاد خانی بار یا رشتن کم ز عشق سمر تیر غانی نیم شده جاسر تیر دولت تمام بیایان دورا خزن آیتی دزینک و بد کرده بر ما بدید بدین لاغری میداد ترکت پروین رنجسته تا فدا زان خاک فر و برده مهر صبح صادق با	ز زرق کدشته بونیک ما ز دیوان که عوشان در گشت زمین را ده اسپهان ناخته جوشد در ده نپستی چرخ زن رسی رفت در زیر و بالادیر دران جای گدازیده جا جنان دید که حضرت زوال دران کسپ حرف کان باغ دلش نود فضل الهی گرفت جنان رفته و آمده باز بس ندانم که شب را به احوال بود تن او که صافی تر از جان کهر جز چهار پست و گوهر بار میدون در حشمت رشتن مانع ز سببش وای کسپا و کان کرین کرده مرد و عالم تو می روز ما را ربی و متی نظام که در خجسته شد شهر بند در سبب کسین شرح این کتاب تبی گشته باز از خاک از خرو من از شغل کیتی بر افتاده	دران برده نموده اسکن بدرج آمد و در چهار تو ز چمن و اسپهان از بر انداخته پروین آمد از پستی شوشین که در دایره نپست بالا و زیر در و از محمد قبول ز خدای نه زان پوهت بود در تیرین کمونای کوهر ما زان و اشت یمنی مکر تا جیش می گرفت که ناید در اندیشه میچکس شبی بود ان یا یکی پال بود اگر شد یک لحظه اندر واپ نزد و شنده را با فضولی بکار ابو کبریت و عثمان جراح بیرینده عذر افتاده کان جوهر کسپ با شندان هم سحل بر زده کامی کامتی مباد از اسپل تو مرده مند بدین دعای سحر خواسته زبانک بر سپهر اسوده گو بر کبر فکر است شده بای
--	--	---	---

کلید کرم بود در روزگار
توی دپت سلطان درویش تو
پیر برده نیست پلطا دریر
محمد که سلطان این عهد بود
ز بند جهان داد و در افلا
دل از کار نه جبره بر جا
براقی شتابنده زیش جوهر
ازان خوش عنان ترکه کای
عالم کشایی فرشته و شی
جنان شد که از نیره کی کام او
چمبر بران ختلی ده نورد
جوزین خاتمه غم در وازه کرد
دران برده کر زرد و با بود باک
دما کرد بر اینم اسپاب را
طلاق طعنت بنا سید و او
رعوت رما کرد بر شتری
یرداخت نزل بر متری
که بر سر کوه بر کج راند
با دانه اگر یک دم زنده
نمید به چپسل ماورد او
آینه شش در صد مایه و

کشاده بد و فصل جندین صهار
غلامی خرو باد شای فر و ش
برآموده کوثر بحسینی حریر
ز جندین خلعه ولی عهد بود
معشیه که حشر بایش خاص
بر جحش اسپمان خسته
سما شاد جو خورشید و نور ق
ازان تیر و ترک تیر از کان
نه عالم کشایی که عالم کشی
سبق برده جندین آرام و
بر آورد این اب کرده کرد
بدیش ملک خرقه را مار کرد
ناست شد و امن اللود
بعد و او کمواره جواب را
بشکرانه قرصی بخورشید و او
بیمینی و کر زرد بر انمشتری
جنان کو فرماند نهادی
کر یوه که یوه چنیت جهانند
پیک چشم زخمی که بر سیم زنده
کیمین کرد کرد او کرد او
برو جانین بر جسد مایه و

فراخی بد و دعوت شک نای
ز مولج او در شب رنگ تاز
پیر سبز بوشان باغ شبت
پیر نامة در پیت افکند شاد
بند پسته زین کوی مشا و راه
پرو پسته زین کند جاب
پیکسی بر اوج عبت نامة
شتابنده و هم علوی خرام
بش رنگی از شب جرات
قدم بر قیاس سمری شاد
سم و راه و ان هم فرس راه
پسواد ملک شکش بد و
بد ریای همت اختر آمد پست
بس آنکه علم عطار و پست
پرخ داد اش خشم حویش
پسواد سفینه کیوان سیرد
شده جان پیس بر خاک او
بهار نوش خضر و موسی و ان
ز غرشته اسپمان بر گشت
ز بر تاب سرش دران ترک
وران راهی راه از او ارک

کو اسی بر اعجاز او سبک را
معراج کران ملک راط از
پیر سبزی ار استه کار و
ز تان زمین سر با قها نهاد
بهفتم فلک بر زده بارگاه
و سپین انده بهفت برج بلند
اویم من رنگ او یافته
از و از نس مانده مشاکم
جو ماه آید شب جراتی بد
مگر خود قدم بر سمری نهاد
زی شیر مرکب زمی شیر سپار
شده روشنان چشم روشن
قدم را بهنت آب غای شبت
که اقمی سلم را نیکر دست
مگر خشم اندران ده غیرت
بجز کو کو مر باک با خود نبرد
زده دست سر کی بشارک
مساجد کوم ز مرکب روان
زمین و زما را هم در نوبت
فلک تر تاب ما و اف
سمش باره مانده مشاکم

کوه سبک

بران وارم ای مصطفت خواسته	که باشد پسوی مصطفت راهن	رسم چشم آورد که فرجام کار	تو خوشنود باشی و من سحرکار
جزان نیستم جاره در پیرت	که بر سر بگردانم از پیر تو	نویسم خطی زین بنیایش کردی	پسجیل با نهاف پیغمبری
کواسی از واز که از جاریار	که صد آفرین باد بر سر چهار	بکند ارم این خط خونی دمان	جو نعوید بر باروی خود نهان
وران داودی کاه خون تیغ تیر	که هم رستم است و هم رستم	جو بران شود نامها پسوی	من آن نامه را بر کشیم نوزده
غایم که چون حکم رانی در پست	برین حکم ران دان و در حکم پست	امیدم تو پست از انداختن	مکن نام امیدم ز درگاه خویش
ز محبتن وره نمون ز تو	بجان آدم جان فزون ز تو	جو باز آمدن می من از اوستی	بدان رسم واپس که میخواستی
ز روش بر پیش آری ای شمشیر	نفسی ده از کج بخشایشم	به خواهی زمین با چنین بود	سکای سیرنا بوده بودم پست
مران چون سحر بر من انداختی	من قرعه جو که نبواستی	تو دای مرا با یکاه بلند	تو ام دست گیر اندرین ای بند
جو دایم ناموسین نام آوردان	به دایم ای داود داودان	پری را که بر سپر نهادی کلاه	مینداز در خاک راه
ولی را که شد بر دست را زوان	ز دیو زده مردی باز دوان	بگو کن جو که در خود کار من	مکن کار بر من بگردان من
در نعت و معراج محمد علیه السلام			
تطایر بدین بارگاه ریض	رسا تدرج استوار	کران مایه تر تاج آزادگان	کرامی ترا ز آدمی زادگان
ز پست و ده خاص برود و کار	آرایش نام او نشین است	جوانی که رو از پیش بدو پست	فروغ همه آفرینش بدو پست
محمد کزین همه از سر پست	شعاعت کن روزیم و امید	در عشق پیکر پی در باغ شرع	زمینی با صل آسمان بفرع
ضمان دار عالم سپیه سفید	ولی نعمت فرع خواراناک	جوانی که ما او نیغ خست نوز	ز چشم جهان روشن بود
زیارت که اصل داراناک	سپیدی و چشم شمشیران	بس از باد عیبی براز شتر	تن از آب حیوان سید پو
سیاهی ده خال عبا سپیان	زمین بر فلک بیخ نوت	پستون فرد پسند پست	نه انخش که میگرد ز پست
کف بر زمین جارقاقی	خراش مرستاده کپری	محیط جکوبیم جو با زده مرغ	پیک دست کوسر پیک دست
خراج او دشن حاکم دوم در	بدست از جهان داودین خوا	اگر خست تیغ بر سر بود	پرسخ او تاج افسر بود
بکوسر جهان را پاسته	بسر بر دستنی که بر سر نبرد	قبای دو عالم بهم و خند	وزان مرد و یک دیوانه
بسر رون خشم چون تی شرد	بدستی کم آمد ز مالای او	بیالای و کایر و ارا پست	سم آیشی ایریدی خواب

پری را گزینم در اندام دروغ
ولیکن جویش منی حکم کش
جو عا جز ما شده پیغم ترا
شکسته جان بسته ام بکده خود
دران نیم شب که تو جویم بنیاه
بشکرم ریشان اول که گنج
کرم در بلای کنی مبتلا
پروان قسم از خود بر کنده کی
قرار سمیت بر پستی
تقصیر تا بدجا پست متر کس
برز کا بر زکی و ما کس هم
نیاردم از خانه چیزی
بمشتن تو دادی شو می دم
ازین سسل کامم جان ده
سیاه مرا هم تو گردان سنید
اگر نیکم و کردیم در پرشت
مراجا فرید پست پسته را
ترا پیغم از سر به رو افت
بسی مترال آمد ز من تا بتو
شوید غلرت اندازن راره
چون بایان برید ز حد

به از تاج نجی بران سیر تن
کنم زین حسن با دل خوش خو
درین عابری چون خوانم ترا
که آبا و هم را همه با و برو
بمکان فعلیم بر افروز راه
چشم صبور ی ده انگاه رخ
چشم صبور ی ده انکه ملا
نیستم سرون از تو در بندگی
نویسم انکه بر یک قرار است
جو زین بگذری در دل بیا

ز چو که ان درازل رانم
تو گفتی که سر کس که در رخ و تا
بلای کار تو بنده برود و پست
تو می کشی کشم را می می
کنم دارم از رخ زده ز تان
بلای که باشم دران مینور
کرم بشکنی که نمی در نورد
به گوشه کا قسم ترا خواست
برو سنده یا ده ران شکست
سپردم تو نامه خوشی

در مناجات و اظهار رخص و حنوع

تو دادی سه چیز من پست
تو ده را بجه کشتم بر می دم
که بل شکند بر من رو و بار
مکر و انم از در کجاست نا امید
تقصای تو اس نقش بر من نو
نشان میدیدم از پسته را
که پستی تو را رنده او پست
نشاید ترا یافت الا بتو
پیر از خدا ندازه مار و پرو
نماند در اندیشه ذکر حیات

جو کردی جراغ مرا بوزار
کریوه بلند پست و پست
عقوبت مکن عذر خواه
پرشت مرا کافریدی خاک
خداوند مایی و مانده ام
مرا پست پیش نظرگاه تو
مرد صورتی پیش و منک و را
ایا پیچی که در آسمان و پرست
به ربایه دپست جندان رسد
نمیدیشد اندیشه فرو زین

نکرد و قلم بگردانم
دعای که منم کنم مستجاب
مرا کار با بنده کی کرد و پست
و کشی موی میایی و می
کمن شاد بر من دل دشمنان
ز من دور داری ز پنداد و دور
کمن خاک جواسی ز من خواه
هر جا که باشم خدا دانست
کز اندازده خوشتن در تو دید
تو دانی چپا بکم و پست
تو می یازد خشن و یاری دهم
ز من با و مشعل کشان دور
پیمان غمان من از راه و رخت
بدرگاه تو رو سیاه ادم
پرشته تو گردی بنا پاک و پاک
به یزوی تو یک یک رندیم
نکونه نه پیغم بتوراه بو
بنقاش صورت بود ده
باندازه غلرت او
که این بایه راحه پیاپی
که پستی نه بلکه پروان زین

پری که تو کرد و بلند کردی کرا	با فلک زن کس نیفتد زبای	کپی که مهر تو باش پسر فلکند	بر بام دمی کس نکر و بلند
مهر زیر د پستیم فرما پیر	تویی یاوری و داتویی و	اگر بای پلیست و کر بر بود	هر یک تو و او می خنجر و روز
جو نیز و در پستی بر تیر یک	ز ماری بوری براری ملک	تو بر داری زره کدو دورا	خود و بشه معز غر و دورا
جو در لشکر دشمن اری ریل	مرغان کشتی مسل و احباب میل	که از لطف نیک بختی دمی	که می پتو از ا در خشت دمی
که آری جیسه ز دبت خانه	کسی آشنای ز پیکانه	که با بخت کوه خایه خنر	جو بوطای بی را کی سگ ریز
که از همسایه انکار پیم تو	کشتی یزدان جز بپسیم تو	زبان او را زتابو باریست	که با مشقه کج را کافریست
پستان ز زبان از قنار راز	که تا راز سلطان نکوید راز	مرا در عمار حسین تیره خاک	تو داری دل روشن و جان ملک
که آلوده کردم اندیشه	که بر کرد و ده خاک را پیشه	که این خاک روی از کشته	با مرزش تو که ده یافستی
کنانه منار نادی و رستگار	ترانام کی بودی آرز کار	بش و در و در شام و در بام	تو بریادی ز سر بر آری چاد
جو اول شب اشک خواب	بسیح نامت بشتاب آدم	جو در شب سر در آرم خواب	ترا خوانم و ریزم از دوقاب
و کر بام و ادبیت راسم به	سهر روز تابش بنامم به	جو خواهم ز تو ر و و شب یا و	که شرم سپارم درین داوری
درین عالم آبا و کرد و کج	دران عالم از او کرد و زنج	بیدار و خلق عالم تویی	تو میرانی و زنده کن مم تو
مر نیست از خود سپاسی بد	چاب من از پست جندگو	بدوینک را از تو آید یکد	ز تو تنگ و از من بدید
تو نیکو کنی من نه بد کرده ام	که بد را حالت بخود کرده ام	رستیت اولین نش را پیر کند	بر پست آخرین حرف را باز
ز تو آیتی در من آخستن	ز من دیو را دیده بر خستن	جز نام تو ام جان نوار کند	من دیو کی دپت باری کند
ندارم روا از تو با خشت	که گویم تو و باز گویم که من	که آسوده که ما توان میزیم	چنان کافریدی جان منیم
امیدم حسین پست ازین رگاه	که چون من شوم دور ازین گاه	فرد و ریزم از لطف تو کرب شوم	و که که نه کردم ز ترتیب شوم
کنایه و بر کنده خاک مرا	نه میند کسی جان پاک مرا	بشو منده حال پریش من	نه دقت نیست بر پست من
ز غیب آن نمودارش اری بد	کزین غایت گاه باشد که	جو بر پستی تو کس پست رای	بجیست انکشم دلی کشای
سرمه مرغان و پستان منده	جو من رستم این دوستان منده	اگر شتم و گوشت اگر پست و پای	ز من باز مانند یک یک بجای
تویی که تا من منم با منی	و زین در مبادم تنی و امنی	درین راه که سپر بر در می نرغم	با میده با بی پیری می نرغم



خدا یا جهان بادشاهی ترا
نمرا فریست بالا و پست
جو شد محبت بر فدایی در
تویی کای پیمان را بر افرا
تو آوردی از لطف جوشتر
بنار و سوا تا گویی سبار
جنان بر کشیدی و پستی کار
ممنند پسایی جوید ازاد
هر جا فرویدی و پستی طراز
که مبدان که اندیشه کرد و مبد
بجاس بدی که نیشش نبود
کواکب تو بر پستی فلک را
حصار فلک بر کشیدی بلند
خز و تا ابد بر نیاید ترا
نه بر کنه تا هر اسم شوی

ز نامه مست اید خدایی ترا
تویی فرشته سر پست
خز و او بر تو گواهی در
زمین را کز کاه او پستی
بجو سر فروشان تو دادی
زمین ما و رو تا گویی سبار
که به زان نیار و خرد و شمار
ندانم که چون کرد آغازشان
نیارست نه از سمنی نیاز
پسر خود پروان آورد از کند
که چون کرده شد بر تو محبت نمود
مردم تو را را پستی خاک را
در و کردی اندیشه را شهر بند
که تا بس خرد در نیاید ترا
نه افزوده تیر ما کم شوی

بنا به بلندی و پستی تویی
تویی برترین دانش آموز
خسر و را تو روشن رو کردی
تویی فریدی ز یک قطره آ
جو سر تو بخشش دل سپیک را
همانی بدین خوی را پستی
ز کرم و سپیدی و در شک تو
نیاید ز ما جسته کردی
جست ز آفریدی زمین و
بنو و افروشت تو بودی نهایی
ز تو علم تو پیش پستی
تویی که مرا آری این جابج
جنان پستی را طاق میفری
وجود تو از حضرت مشک مار
نیاید ز قطره خالی از راه تو

نمرا پستی انچه پستی تویی
ز دانش تو قلم را نده بر لوح
جس راغ هدایت تو برگزیده
که دای ز کین ترا افتاب
تو در روی کو سر کشی رنگ را
پروان را که یاری کردی پستی
پسر پستی ما بذا نه در یکدگر
در خفشی باز یا خود
سمان کردش انجم اسپهان
بنا شد سمن هم تو باشی بجای
اگر باشد و اگر نباشد
پس پست کن کو مران در مزاج
که اندیشه را پست بدو برتر
که کند ملک دراک را یکبار
که کرد و نه یکبار و در کاه تو

[illegible]

21



三

[illegible][illegible]

در درمی چون حصار پیونددند	نامه بر کبوتری بسندند	تا بر نامه را کبوتر نشاند	بر انگپس که او سپید فریاد
منه که در شکر بند کشد و خوش	بسته دارم که زیر کبوتر بشیند	نامه سر مرغ و اندیشه پستم	که در سپاند بشاه من رستم
ای ملک بر در تو حلقه بگوش	سم خطا بگوش و سم خطایی بود	چون مراد و است تو یاری کرد	طبع من تا به شکر یاری کرد
از بس با نهد و نو دیر قران	گفتم این نامه را چون نام و دان	روز بر جا رود زمانه صیام	چار ساعت ز روز رفته تمام
با و بر تو مبارک این پیوند	تا نشینی برین پریر بلند	نوشته آب حیات زین ایام	رنده چون خضر از آب حیات
ای که در ملک جاودان دی	ملک با عمر و عمر ما شودی	کز زنی ز راه معذوری	کویت لخته بد پستوری
بر من مای تو که در لخت پست	ای که در دم مجلدش است	سر جبهه است از بیات و کومر	راحت اغشتان و کرم و پنج
ان که صد کشد با نهد سپال	ویرزی تو که سم رسیده بر زوال	وان فرزند که خاص در کای	ابدالدمر با تو سراسیم
ایمنش را که شد مزد و برورد	برو عاقبتی خستم خواهم کرد	و ولتی باشی سر کجی باشی	در کایت ملک بنزاشی
	دولتت را که دین یادش	خاتم کار بر چادوت باد	

مست الحجاب سنت پیکر
 بتوفیق الله تعالی
 تاریخ ۲۲ رمضان
 سنه ۸۸۵



ز می از قدرت اسپان داند
 قایم عهد عامل بدست
 احسن نامه بر تو ساید
 که پشیم تو دل پسند شود
 میوه وادمت ز باغ مغیر
 پیش پرونیان پرورش
 در بران رشته پیرای بود
 سر یک آفانه جدا گانه
 و آنج بودش در ایام پیش
 تا داری بچسب او نظری
 دست ناکرده دلستان صند
 تا بماند که از زمین سگرف
 غصه من شده که بشم ارشیا
 شک جثمان معینم پیش
 سر که ان کاش و زباید
 نی کلکم ز کشت زار من
 چون من از قلعه قناعت خوا
 نام داری نه گزینی شکلی
 لعل برویت دوستان قیاس
 معن زین مرکز نمی آست
 جمل الرحمن و ان عظیم در

و اسپانست هم اسپان خواند
 قایم نامه فکند به دست
 که تو جای بلند نامست
 چون پیر تو سر بلند شود
 جرب و شیرین جواکین در
 وز درونش در دنیا ترا
 که کلیدی که کشتی بود
 خانه کنج شده آفانه
 کوتاهی وادش با صفت خوش
 بلوه وادش بهر ستری
 بجز چون روی غنچه زیر برند
 سر به خواهم در اودم بدور
 در فراخی بدیر و اسپانیش
 که رخ از چشم شک بر سپند
 بکشت دریا بد که در یابد
 بقطار و سپاند سپیل تر
 شاه را کنج در کشیدم پیش
 در روین بود زنی در می
 وزی های دشمنان الما پس
 نام روین در شش ز حکمت
 بو قیاس ز کلاه او کمر پست

و اسپانست هم اسپان خواند
 قایم نامه فکند به دست
 که تو جای بلند نامست
 چون پیر تو سر بلند شود
 جرب و شیرین جواکین در
 وز درونش در دنیا ترا
 که کلیدی که کشتی بود
 خانه کنج شده آفانه
 کوتاهی وادش با صفت خوش
 بلوه وادش بهر ستری
 بجز چون روی غنچه زیر برند
 سر به خواهم در اودم بدور
 در فراخی بدیر و اسپانیش
 که رخ از چشم شک بر سپند
 بکشت دریا بد که در یابد
 بقطار و سپاند سپیل تر
 شاه را کنج در کشیدم پیش
 در روین بود زنی در می
 وزی های دشمنان الما پس
 نام روین در شش ز حکمت
 بو قیاس ز کلاه او کمر پست

عالم بچکس پیش کشت تا جو شمشیر یر حان آتبخ خانه زار کن خوش را خود مر که در هستی گذار و کام دره مخسب که داغ پست در جهان خاص و عام چون مرگارت که زیر افلاک است زنده رفتن بدار پرست کر سپهری بر فلک رساند خاک را خف لا امانی حکم مزینک و بد که در دست نوش و نیش جهان که پیش و بل کیت کو بر زمین فرازد بر نظام در کرم بکشی چون فرو زنده شد بکس غبار نام شامش بر و بپست بر زمین پوشش آسمان بر با از زمین تا آسمان دو کف در خوش دادنش پایل خوش بند کرش بنوک موسی کشا شش حمت بر قبای و درمن	برنج چنان بخر بچکش جسرخ از انت بردند و از جهان جان حسین توانی زین دو نام آوری نزار و نام از بی و نوع کم و مان و دست نه که خاص آن جهان برای خاک بر کپشش که خود خاک زنده بر وار یک سنج است سفت کشور کشد برینج کنج و اودن ز مار خالی زمر در نوش و نوش در زمر در دم و در دم یکی یک است و امش هم زمین میگرد در حایت کبی تو پاشتا در خم کتاب و دعای دولت باو شاه علاء الدین عابد التائب رحمه الله	از غسری صایان جهان پیش از جبهان میش از آنکه در گذار در دو پست و پستکاری مرد صبح بسیار خوار بایندید در حسین ده کپی و ما دارد چون توان دل در آن عین بگذارد و دام و در و دین کر زمینی رسید بخر برین پیشش ناکهان شش مرده رطبی کو که غشش خاری که خورد و نوش باره و ریش بنود و حجاب ظلمت و نور یارب آن کن که دار و پا اولی داده نکونامش	باز بر خور زنده کای خوش جان یر از مرکب جان کای آنکه بسیار و او یکم خورد صبح کم ده بیا که نرسید که پهی رای از بهار و دارد کان بعدل تو باشد استن منبرت دار شد و لیر مباحث سهم منیش فرو برد برین پسر و فر و مانده در دپهر یکجا نوش محسن لاری کز بنان خورد و بایندیش محسن خرد مهر عیسی و دور ناورد عاقبت بشیمان واخری ده نیکو پر بامش نقد این کجبه خیز و مکار بوتیش داد و روم و چین خوان او حکم صفت خوان دارد لو لوی تر ز خاک حشک مید کاش یر با تراشند شک نیزش از درخ ماه علقه بار تغم و دوران روزگار به تو
---	--	--	---

تا قیامت قیام نماید
خاکساران بجای سپر شوند
آسمان زیر دست خمی خیز
انجم و آسمان جایل پست
سر یک از تو گرفته نمائی
جز یکی خط که لفظ بر تو پست
سینک مودی بر پهن که بشوی
یاوری زن که قطان نبود
باشن که آسمان وز پست
حجره ایهار دودا سنگ
شش ازان که پرو کن کنداز
روده را که حال بد باشد
تانه بنداری ای بهانه سج
سپت حق آفریده ریث دور
شش ان مش لوح جار بر
اول خانه و اخر بر کار
سرد و پی اول از یکی شد را
دور امپسته دو که شیر پست
کر کن صد مرار باری پست
در سوا که نو سپرده شوی

کین رخ باز بسته نکشاید
زیر و پستان بدت زیر شوند
بای بالانه از زمین بگریز
چپند این همه و سپاس پست
تو که سری بهر یکی فانی
وان در حرف های تو پست
با دوانی نگر که دو نشوی
یا جان شو که کس بجانشود
میزبان فرشته امپست
بر دل و دیده چون نباید
رخت بر کا و کا و بر جرنه
میل جان پیوی کالبد باشد
کین جهان شد همان و کرج
کاهی نپست شاکلیت و نور
زابتد اجز یکی قلم نشود
از یکی و یکی نکرد کار
مم کی ماند چون دوس بجا
ویر که پست یک رود
نمودی پیش از آنکه رودی پست
سپش ازان زنده شو که مرد

ره ده خوف و شب شب غفلت
چون تو باری روی پست بال
میر و وسع کونه بار مین
یکی جلد را محال دوی
انجامها کند تو پی ان نور
آفرین را تو پی فرشته با
انجامه داری چپای یک و پست
دیده که در حجاب نور افند
روی زمین جار سونی غم ترا
دو دری شد جو کوی سوادان
ره جان رو که کالبد گند
واکنه داند که اصل جانش
طول و عرض وجود پست
آفریش بر پست نپست شکی
کر نه منت و بهار صد باشد
درو و بهامین و درو
هر که آید درین سج پرای
کر به از او روی زبون گشت
حده دارد از آسمان رخ بند
آنکه چون جرح کرد عالم

شحنه در خراب و در در کدورت
زیر سر و پست خون جلال
تا بقیتی را آسمان بر زمین
بکوشای این خیال تو پی
انجامها خود تو پی را نور
و آفرینده و دلیل شناس
و انچه خواهی ولایت خرد پست
ز آسمان و فرشته دور افند
جنگ ازین باد و خاک و شش
جار بندی جو یک عیاران
بار کم کن که بار کی شد پست
جان اولی چند تو اند پست
انچه در عود پست این غارت
آفریده پست یک کمی
ویریک و ادو یک پست باشد
در یکی پین و در یکی اصلش
بایش باز شش از پرای
از چشایش کین فراموش
جند ازین رخ فجع کشای چند
عاقبت جمله را که انت گشت

خاکسار که ایل کار شد نه	شاه جو یان درون غارت نه	خاک بن پسته بود و کس نه بدید	عینکودان کسی کسی نه بدید
صدقه آب و پیر شمشیر	بلکه صد باره باز چکش	چون ندیدن ساه را در غار	بر در غار صف زدند چو بار
وید با باب تر کر و ند	ماور شا را چرخ کرد و ند	ماور آمد جو خسته جگری	وز میان کم شده جان پری
چیت شه راه چون کسان	کو جان حیت و در آن خطر	کل طلب کرد و غارت بریت	تا بر پست کت کت
راز درخت بشه بشه کوه	تا که آن زمین کرده کرده	باه کند و کینج راه نیانت	یوسف خویش را جان نیانت
زان زمین ماکر رخسار کز	ماند آن خاک رخسار کز	آن شنا پسند کان که داشت	غار کسرام کور خواست
ماجمل روز خاک می کند	در حبان کور کی حسن کند	شد زمین کنده تا و تا تاب	کسی آن کینج را ندید خواب
آنکه او را بر آسمان رخت	در زمین باز جفت شست	در زمین جرم و پشیمان باشد	آسمانی را آسمان باشد
هر چه را که زیر کور نیست	ماوری خاک و ماوری خوپ	ماور خون پیرو در نماز	ماور خاک از و سپاس نماز
کر چه کسرام را و و ماور بود	ماور خاک مهربان تر بود	کان جهان شد که باز ندا و	پس از جاره جاره میاز ندا و
ماور خون ز جو را و خاک	کرد خود را در و در و خ ملک	بخشش بر دوازده بخش	آید او از تا بخشش بگوشت
کافیت جردام و و و یان	یتر خان غپ را جردان	بثویر زان و و و یان	جو کر وقت آیدان و و یان
بر و و و و و و و و و و	خویش را کشت جوی جردان	باز بس کرد و کاز خوشی ساز	و و و و و و و و و و
چون ز نامش چسبید نیام	مهر برداشت ماور بهرام	رفت و آن دل که داشت	کرد و مشغول کار فرزندش
ماج و بخشش بو اراش سیر	هر کرا و ارشی باند برد	این کسرام کور داده خبر	کور کسرام جوی دین بگذر
نه که بهرام کور با ما نیست	کور کسرام نیز پیدا نیست	آنکه می کرد و قتی از پیر زور	نام داغی نیا در برتن کور
و و و و و و و و و و	کور و و و و و و و و و و	کر و بای نزار کور کور	آفر از بای مال کور ان رست
ماج و خاک دان و و و و و و	تایکی را بر و یکی آرد	این سپهر خاک و و و و و و	جا خشم در و کان و و و و و و
هر نو که معده تو بزد	خلفی از ابرک خود بزد	از پیر و بای تا بگردن و کور	پست ازین جاده حلقه و و و و
بر حسین رنجهای عاریه داد	به نهی دل که باز باید داد	خانیانی که روی بسته شدند	ار حسین رنج و و و و و و

لعل پوند این علاقه در
کز جنم خانه های کینه خاک
دید کین کینه بی طاووز
کینه ی کز قتا مکر دوست
در زو آتش بهر کی ناکاه
از پر صدق شد خدای بر
در جنان صید و صید پاش
میل مرکب کور حسد امی
کور و آمو مجاز این کل شور
شاه و انبیا کان فرشته
از بس صید من غوغا شتاب
بود غاری در آن خراب
کور در غار شد روان و دو
شاه را غار برده وارنده
نزه انک در خند بنار
چون زمانی بران کشید دواز
ان و شاقان ز حال شان
کس برین داوری نشد یاور
خپس و پلنگ نام خدای
بنده بر پلست زمانه نهاد
راه ابن طغکان در دالود

کر که کر که دگوش کیتی پر
دور شو کز تو دور با دهلک
از نیک کینه ی برابر و کرد
ما قیامت در و پشید
معنی ان شد که در و اشک
داشت از خوشین برستی
بود بر صید خویش تا خشن
او طلب کار کور شماس
کاشوش امویست و کورش کور
پسوی مینوشن من غایده
در پیا بان و خانه های خرا
بهر شتر از جاه خنیاستان
شاه و بنال او گرفته جو شیر
او هم اغوشن یا رخا رنده
نیز پر باز بس شدن بشکار
لشکر از سرپوی رسید فراز
باز کفشد سرجه بود نمان
این چنین را نداشت کین اور
که درین ملک مای کیر و حاس
پسل بنده زمانه را کشاد
کردی از خانه بر و مید جود

کشت چون سم کینه از می
کینه مغر شاه جوش گرفت
سنت کینه بر ایمنان بگذارد
سنت مو بد بخوابد مو بد
پروین جوش پیکال
روزی ارنج پشت کرد کنار
لشکر از سرپوی بر آمدند
کوز حیرت از برای مینوشن
عاقبت کوری ز ناز و دو
کرد بر کور مرکب انگری
بر گرفته دوزخار بر بش
رضه زرق داشت چون جاس
اسب در دوزخ را نواز
ان و شاقان یاسر ایشاه
دید بر راه مانده با قدم
شاه محشده و غار مین
که جوشه بر بشکار کرد اسکنک
سینه کفشد کین خیال بدست
داکمی نه که پیلان پستان
بر نشان داون غلیمت
بگنی آمد که شاه در غار پست

از حد باز داد با بهرام
از پشتون و مسانه کوش گرفت
آورده کینه ی و کرد سرشت
سنت کینه هم مو بد
یا پین رین غنچه و مید
رفت با بنده کان خود بشکار
سر کی کور و آمو یی کینه ند
آمو افکند لیکن از تن خویش
آمد و پسوی کور خان بگذارد
واو کیران شد را یشری
وزو شاقان ملی دوان کش
بجکس را نه بر دوش را
کچ خپس و کسیر و بنار
بر در غار کرده مترل کاه
ماز لشکر کجا براید کرد
محسن در مغر نار میدیدن
را اندر مرکب برین شلو کشت
قول با با لغان بی خرد
وید خوانی و شد بهند و پستان
هنر دنا و شاکل ز انجست
باز کردید شاه را کاسر

رای محبت بر مصالح کار	تا ز کل چون بر درشتی غار	بر جاهی بسان تظاره کنان	مصلحت را بعدل جبار کنان
چون ز کار و زیش آمد یاد	و پست از اندیشه برده پنهان	تا چسب که گفت از ان پنهان	دید چه جسم نزد زشتی بی
چون درین کوره پغال پیرشت	جست و آفتاب دیکان کشت	شبه جویباران رسید دیکان	کرده بر تشنگان گل افشان
داد فرما که تخت بارتد	بر دربار کاوه وارزند	عام را بار داد خود پست	خاصکان اپتا ده نفع بد
پیر بلند ان ملک بنشانند	عدل را ناقص بر بلندی راند	جسم کرد از خلاق انبو	بر کشید از نظار کان کوس
ان محاسبه را که بود وزیر	باتی پر کشید وزر خیر	رنده بر دار کرد و پاک بزد	تا جودزدان بشمار می
کشت سر کو جنبان پیرافرازد	روزگار شته چنین پیر اندازد	از خیانت کرست بدنامی	وز بدی هست بد پر انجانی
طال کو جنبان نماید زور	عاد و لاش حسین کتد کبور	تا بگوپی که عدل نی یارست	آسمان و زمین بدین کارست
سر کرم و کد نینه پیش نهاد	کنده بر دست و پای خویش	بس دران وادی پیرای بزرگ	باید کرد از یک و شایسته و کر
وان شایسته را بجز اندامش	یکتخت و نیک خواستاد	پنجتنی از کار مملکت برود	بر کسی دست رو بر کسی بکود
تا نه بس مدت از حسین تدبیر	آسایش رز شد و بلا پس	لشکر و کج شد بر و ابو نه	این زور یا کشت و ان از کوه
چون خاقان چین شد خمش	باز بس شد انداد درد پش	کین و پست و عذر خواست	بر تر و دل رضای و نپشی
کشت کان کشتی کشاکشت	آتش بود و قوت را شستم	پسوی نامه کرد و مار خواند	فصلک را دل فری راند
تا بدان عشق مای طبع فرس	از من سپاده طبع سرکوب	کشت کان بر ز دست و ده خا	کین بخوانی شتاب کن خا
شده ز پستی بدان بزدازد	کابی از دست برنج اندازد	مس کر بسته ام بدم سپاری	از تو تنع و زمین را نوازنی
چون بزم مای شاد و شیندم	کار ما بر خلاف ان و دم	شبه هنگام آشتی و بزد	کار مای کند که باید کرد
من همان سیفنه کوش حله	یا حوز از حسین و یا خودار	و حرم خود کتر خانه پست	تاج خاک اپتا نه پست
و انزان خاین خرابی خواه	بشکایت نوشته بود شاه	سر طومار ما بهم آمیخت	و او تا یک پیش خیر و ریت
شهر جبر خاندانهای وزیر	تر شد چون قلم بدست و پر	بر پلاکش سپاس داری کرد	کار از ان بس بپستواری کرد
یکم عدل چون ندید شاه	عبرت انجیت از پسند و سباه	شاه کرد از جمال نظر او	معنت پیکند ای پیکر او
خج و کر خیا لها بر کند	در انجام کار بهرام کو		

شاه بنو اقصی خلعت و ساز
 یقین شخص چون رسید فرا
 کشت من کن جهان کشیدم و
 کشت بستی فراخ دره جو
 از نیر خواب و خودی بهم
 در بر پیش کسی گرفت ترا
 کسی فرستاد نزد من و تو
 کشت ای میر من گمان تو
 کر پر کین وری و بد خویش
 پشتر ز آتش کشیدش
 زیر بندم کشید باک نداشت
 بند بر و پست من کند زده
 او مرا در عصار کرده بخت
 شاه در بر گرفت و هر را
 لکت و مع و جان کند
 تا و علای بدش تا فر کار
 زاهدان فرستاده و شو
 رخت برداشت بی قطع ساز
 آن کرده از بهر ادب سپند
 آب دریا که انجان است
 چون زمین از کیم کرد و لود

جاودان باد شاه بنده نواز
 رسم اقطاع او و عهدان
 خوشتر پخته برابر جبر
 قایم اللیل و میام المرم
 نستم جز خدا بر پستی کار
 خواند دهم مرا نشاند از دوا
 تا بر تپ تو تو اتم ز پا
 در حق من دعای بد گوئی
 در من افتد دعای نیش
 غم این جان در دناک نداشت
 من بر افلاک و پست بند زده
 من بر ایوان او حصار گن
 شیر کافر کش مجاهد را
 علم زاهد جوهر زمان کند
 سم سر از تن ربود سم و پنا
 زویکی حبس و جرج واک
 انجان شد که کسی ندیشماز
 سم دیوان آدمی لعنت
 از شرمای بار کن صحت
 پای کل بر آفتاب اندود

عاقبت را بریده بر خوانده
 روز ما حوزده کاتب نام
 سر کر اسب کرم رضا جویم
 کشت بر تو مرا کان بدست
 کشت تو رسم از دعای بد
 زان دعای شبانه بگیری
 و پست تو بندم از دعا کردن
 صفت پالم درین مرا شنید
 او فرو پسته از دعا دستم
 چون خدایم رفیق شاه پاند
 کشت هر کج که پرسد دعا
 او که ان بدجای خود میکرد
 از تر خشک سر به دوا
 کشت ازین نمک ما که آرام
 ره روانی که انجان بودند
 تا نخست یافتند بجام
 نماند اینست که حسین خان
 شد در خشت خانه عاکی

جوشش را بطف خدا کرد
 بردی از شکر شکر کشید طراز
 زاهدی ره دوم خدای بر
 دست بر شغل کتب افشاده
 شب خسته که خان و عاقت
 سر که یاد از شش دعا گویم
 که عدابت کنم بجای خود
 مرک میخواسم از دعای خود
 بر رسم افتد بدین صفت پری
 و پست شما نه دست در گردن
 در زبانم کلید و بای به بند
 من برو پست ملک پستم
 جوشدی را و کر نهاده و عاقت
 رایت روشن کشت چرخ را
 خوشتر بد دعای بد می کرد
 کشت باز ایدان تپ کپک
 بکسرم ده که بهترین دادم
 کر تر من سپر بر ایمان می بودند
 دید با هیمنه از غور خام
 در کشد صفت بر کشد و ان
 خشت غناک شد ز غنا

شکایت مظلوم مضمون

که خدایم راز بندش و یا با کسی که کوره بافته سر معیشت که بنده و شت نام رج پایست تا درین زندان چون شخص ششم رسید شمار	دست بر مال و ملک بنده نهاد یا بخیر و ارکج یافته محمّد پست بدین بهای نظام دورم از خان و مان و فر	کشت کین مال دست رنج تو پست چمست من بجانگر باید داد وا خیر کار و دردمندم کرد شاه خسر مودت نامت و ناز	بخشش تو بقدر کنج تو پست بده از نیرت و دم بباد بنده خود بدم به بندم کرد بر ملک خوشتن شد باز در پخت خود شکسته غار
شکایت مظلوم ششم			
که در شده و عای میوز بنده ات از سپاسیان از لی و شمان شه پست بنده از ابا غایت محو بنده صاحب عیال اول شد	کان خلق تو خلق را روز بدرم نر بوبند شاه میدوم جان و تن بکشت در حق شاه بندگی من کرد بجزان مرز عدل مثال شد	من یکی کرد زاده تشکر خدمت شاه میکنم بدست شاه نمان با زده نعمت خو خاص کردش و ریز جالی را بمنده پیش او شدم به نر	کز نیاکان خوش کوسری بدرم نیز کرده بود پخت بنده را داده از غایت خو با جفا بیکس ندارد با کز برای او پستم کپسه
باغی ری بسدل نماید بانگ بر زدن که خاموش و شمن بر درش پادشک توشه که پست زین و کلو مغای از کی و کم خست	بر عیالان من بخشاید رنگ خوش از صدک شو تا بکس نیار باشد و ملک اسب و زین و پهلج را بفر محسسی رسیده را عیش	ما را اطلان پس نام شاه را نیت یکس از آری پشه کا هلاک گیر بدست گفتم از طبع دیو رای بر تو نمده شب کشیده بانی ناز	روزی نو کند ز دیوانم تا مکر و خستی و پکاری کار کل کن که تن در پست عجز من بین و از خدای من ششیر بای کرده دراز
سر تو در ملک میرنی قلی پستی ای بنده من و نمود کشت کز ابی و نادانی شاه را من نش بنده ام رکاه کر تو لایمن نکردندی	من کشیر میر تم قدم کر نه قرآک شه پکر دم جون کلو خم باب بر پانی پست بی خط من پیغید سواه کر کپا من نش نشان بجز و نه	تو قلم میرنی بجزن سپاه کرم شد کرم من این خطاب که بدرقم می کنی تقصید سر شامان بریز با منیت انگشت و دوات بر و نه	من ز نغ سر مخالف شاه بر من بی قلم دوات شد که بشام می کنی تحسید نمده زندگی برای منیت اسب و زین و سلج من بر و نه
بس ندرم خرنیان و ادم	پسوی خندان خرد خستادم	توبه کشتن پال پست فروز	تا دم رعیت و جان بر و نه

برکنایم یکی بحساب نه شمر و
اوز من کو سر آوردن بجنگ

شش ز کج وزیر بدو

جاری من شخص با هزار مر اپی

مطری عاشق غیب و جوان

مهرش از ماه روشنی

سج را نام کرده کین و پیت

در ولایت درم خرید

سر دو پاک ذکر رک عائد

روشن و راست بجز شع از

جون بر آشفتم از جدایی او

او سر و پس مرا کرده بنابر

شاه عالی بدو سپرد و کتر

شخص پسم بشا پاکم کشت

من ز پیش علان بعد گامم

شده ششم یکم بشو را رایی

از بی جان درازی شهر شرق

خسرم و تازه شهر کوی من

شک و پستان زمین فراخ درم

سج در مانده ماند بربند

و خل و غریب بشا که باید بود

کان بهار ابدان بهانه میرد
من از دور سنگنه مانده جو پست

عوض عقد من که بر دوازده
او در آورده بر شش کلاه

شکایت مظلوم چهارم

ربط خوشنغم جواب روان

روز جوشن بر آتش

کوش در خنده کین سکر پست

وز ولی نعمت آن دیده من

کرده صحبت خوشم و روان

راست روشن ز بنده کرد

راه پیغم بر و شنایی او

من بر ندان بهد نرینار

نه تپه یک با فراوان خیر

مهربان و ششم نو آمدنی

کله کیلی کشان بداشما

خونیش ز بهار ز بهار و

از من آموخته تر غم ساز

من بدو زنده دل بوی بکار

شع را در برای خویش افرو

بند بر کعب و خدا چند

جا را پست کنستم کاری

برشته و شش و او شیر بها

شکایت مظلوم پنجم

علاقه در کوشش من بولایی

کردم افاق را بشا و شوق

اهل دانش نهاد روی من

پس کان پیر و سپوده را دان

کر رمانی ندا و شش ز کرد

خلق راضی زمین خدا شنود

واده بود این دیدم بدولت شاه

از دعا ز راه می کردم

داوم از مملکت فرو زلاخو

سر که رز خواست ز بریدم

سر به آمد ز غل و معقانان

جون وزیر این سخن بکوش آورد

دست و پایم عقید ما دست
من صدف وار مانده درین

کو سرش و او بار زو ر

کشت کای در خور سر اسباب

چینی بکشت در و بر چینی

سر و روح در و سپاس

خانه باغ بود روی برو

ز و نش دل نواز روح نواز

او بن شامان بچینزه باغ

دل روانه را ز دانش سپو

بغض آشنه را با بیدند

واروم کی کسه برین خوار

با عسر و پیش ز مکر در نا

کای شک با بهار طاق تو

سر مطیعان حضرت شام

نعمت و ششم ز مال و ز جابه

خیری از به شاه می کردم

سر کسی را بر راه روزی خو

وانک افتاد و پست گیرم

صرف می شد بچ هممان

دک پید او را بکوش آورد

که فزاید

<p>بند بر بای من نهاد بر نور کرد ز نذ اینم کنون گشت هر چه دستور از و لغات بود سرکش از او دل خوش داد</p>	<p>کرده بر من پیرا چون روی شام خمپسته بر کفایت</p>	<p>ان برادر بجز ر جان برده شاه را چون گشت ان مظلوم</p>	<p>وین برادر بدست و نامروده انچه دستور کرد شد معلوم همه بر خون بهاد و پسر با پسرش خود خوش داشت</p>
<p>کرد شخص دوم دعای دراز چون بساط بهشت نزه فراخ روزی از راه آتشین دانی سرور در باغ و در خانه چون زبانی بگرد و گشت گشتم این باغ را که جان پست باغ بندار کان پست مدام و انچه خیزد از میطخ جوین همه بسیار شد بشور و بشیر تا بدان صدم در خناس خوش کرند از اینم سرخ و وبال گشت رندانی و کر با شاه</p>	<p>در زمین بوپ شاه بنده نواز کله در کله میوه در شاخ پسوی باغ من آمدن باغی پشتا و ریختم بشکرانه خواهست که غش باغ کرد چون فرو شتم که عشق دوان من ترا باغبان و بلکه غلام پشت ارم بر پست پیم تن باغ بزر خستم برود و برز باغ را بسته از من درو وین چن را که ز دست دوپال</p>	<p>گشت باغیم در کیمی بود در خزان داده نوبهار مرا همان که دوش پیوه و می خورد و خندید و خشت و آید گشت بر من و خوش باغ ترا سر کپی در آتش و آست سر کله کافحت میاغ شتاب گشت از ن در که بهایه میار عاقبت چون بکینه شد پست وزی انکه در نظم کاه شده بد و باغ داد و کشت آباد</p>	<p>آشنا پیش رو شنایی بود وز بدر مانده یادگار مرا همان پسر ای خدمت وی وز شراب انچه خواست شام تا دهم روشن چراغ ترا مکساره را همین باغ پست میوه خور با ده نوش لب باغ بزر خوش و رحب رودار تتمی از دروغ بر من پست این نظم نیاورم بر شاه خانه و باغ داد و چون آباد کای ترا پسوی هر که خواست راه پسود ما دیدی دران سپار شب چراغ سحر بردن و رفت وز بهما که خورم کجی بوشم کو نه کو نه بهما نه کرد آغاز کرد با خونیان بر نذر انم</p>
<p>بنده بازار کان دریا بود چون شنای پاشدم بدانایی و ادم پسوی شاه حوصله پر خواند از من خرید با صد شرم روزی بجزار سیاه و سپید</p>	<p>روزیم زان سپهر میا بود در بدو نیک در دریا جشم روشن بدان علامه در در بها داشتم بسی آرزوم عشق بر عشق داد من با امید</p>	<p>رقعی که کجی بدریا بار لو لوی جند او قش و کجک خواهستم کان علامه بزر و شتم چونکه وقت بهار سپید فراز و اخسار لا امر خواند بهمانم</p>	<p>پسود ما دیدی دران سپار شب چراغ سحر بردن و رفت وز بهما که خورم کجی بوشم کو نه کو نه بهما نه کرد آغاز کرد با خونیان بر نذر انم</p>

شکایت مظلوم دوم

شکایت مظلوم سیم

چون شد آن روز غم غنا گشت
کرد صدی جهان که بودش را
درنگ و تاب بس که ماند بود
دید یوی جواز و نامی سیاه
گشت آن دو در کربلای خون
کله و گو پیچند ستم با کوشش
پیوی خرمگاه را اندر برب
چون زمین مهمان بدیری کرد
شد جوانان باز شو شتابان
کین سکی سپید پستمند جرات
اسکی بود با شو شتابان و کله
کز کا دور داشتند پال
او بدندان جنگ مردم پر
کر شدی شغل من بشهر دراز
تا یکی روز بر حقیقه کار
بعد یک هفته خون شمر دم باز
کر چه میداشتم بشها با پس
در شب خاطر غم می بود
اما بایس که عاقل صدقات
گفتم آن رخصه کز غم چشم بر بست
تا یکی روز بر کناره آب

رعبت آمد پیوی چرخش
عصه را دست برد و غم را با
منه نش از تشنگی که افتاد بود
پیر بر آورده در گرفتن با
از فروزند کیش با تیه خوا
گشته در آفتاب بخش جوش
دید پری جوج مهر انگیز
و اسمان را کلام کسری کرد
شرابی آب خورد و دست
شرعانیست کرک بند خا
من بد کرده کار خوشی با
درد را جنگ و کرک را جنگ
بازوی آمین من شب و روز
کله را او جانم بردی باز
کله را نقش بر زدم بهمار
سم که آمد پس مکشتم باز
نقدم به جوش وین شمشیر
کز کله کو پیچند کم می بود
انچه ماند از منشی سید بر کا
دست کار که ادم و ادم
خفته بودم در ادم از خو

یک تن پیوی صید رفت سرون
چون رنجک بکف و شیر و کار
کرد بر گردان زمین بشت
کوچه بر کوه چرخ کنان
چون بران دور رفت کلمه بند
یکای و یخته شاخ و جفت
پیر چون دید مهان بر پ
بر به در خانه دشت با حضری
گشت مان آنکهی خودم ر
پیر گشت ای جوان ز پاد
از وفاداری و امینی او
من بد و داده هر خانه خو
کر من از دشت رفتی سوی
جند پالم ساق واری کرد
صفت پر کو پیچند کم دیدم
با پس میداشتم برای بهوش
باز خون کردم از شمار در
ده و ده و ده و ده می بود
نرم کرد آن غم و جوش مرا
با سکی این جیس که سر می کرد
مجنان پر نهاده بر پر جو

تا ز دل هم بخون بشوید خون
خواهست تا پیوی خانه کرد
آب تا پیش حست کمتر یا
ر سعد فلک مسح کنان
خون کهن دید بر کشیده بلند
بسته چون سبک و پست تو یا
پیر پیش گری میان در
پشت او در کرد دل بد گری
کانه بر سیم خبر دمی بدر پ
کویت انچه رفت موبوکی
شاد بودم بهمن شینی او
خوانده او را یک شانه خو
کله از باس او کرفش
را پست بازی و دست کار کرد
غظم در چاب تر سیدم
در خطای کسم نیامد کوشش
سم که آمد جهانک بود پست
چون بخندان با قصاب کدا
در جگر گاه کرد و شست مرا
کیست کین آشتا دیر کرد
دست و با سکی شده ای آشتا

خوانده باشی ز راه غمزدگان ماشان خوشه و ایشان شاه اگر سپت و خشم شیار از شنی کوسایت انگیزد بهدان کن کرن سیاست خو ش با میداپست باوه برست مختشم بال ما شش کن خوار طوق را بجایه و کینه پای شه ز رویا پرستین تا بجدی که خواری از حد برد در ده و بخش جز تیر نبود همه را راپست روشن ز کم و او شاه از کی نه از پیش مختشمی و لشکری ز جان برون ولایت خراب شد حال شاه را چون سپاه کردند پس ز پیم وزیر عالم سپرد بر زمین سبج و غل و دانه غل شه جو شقت بر دیر افتاد از بدی بکند جفا پیشه شه جو شک آمدی ز شکی کار	گر سیاه و ش به دیدان و گنا کنند و آب را بخوش ماند ویر شخصه که خفته در ویدار دشمن و دوست سر و و کیزد نشدنی روشنی سیاست خو مستسلم دارم و توقع بدست ی درم را بخون پکاش کن تا با نیکو شتم خلق عزیز کرده او بجور رسم و دین پیکر کس را پیکر کس نبرد سخنی جز گرفت و گیر نبود راپست روشن سپته بر شوت مختشم ترکس بدرویش سوار و اره شسته کوه کوه و فل شاه از ترانه شد خالی کج و لشکر نبود شد دلش اچو شست رفت و انکشت بر د لایم کج در خرابه ماند بر عکسای خوش باز پید کرد بندگان باید اندیشه یک پیواره پروان شدی کار	جا به بشید خوار چون کردند آب کر خاک تیره شکر کرد جور سیاست ز باد شاه شود دیو باشد رعایت مستخ نفریحی باشناسی کس از تو مهر آید و ز من تپیر نک و بدست بر تو طلال جون رعیت ضعیف و خوار بجای که او نمودش راه در شتم کار کی نی افشردند تا دران مملکت باز گشت از زر و کومر و علام و کتر خانه داران جور خانه بران در نواسی نه کا و ماند کشت جز زری که خانه بود شکان خادم از ایمان مکان بدست سر کس عدلی از دروغ انکشت شد زنی کس بی وی مالی شاه را نه بهانه پسر نکرد ره پیمان کار خوش برزد صید کردی و شادمانه شدی	پسر دارا بدار چون کردند هم بند پیر خاک خوش کرد بادشاهی بر دتاه شود چون کداری نهد بیای فراخ کس خود شمع روشنای بس هر که گویم کفایت پیکر از دمان جان پستان بیگان ملک پسته بر قرار بود جور میکرد بر رعیت شاه پیکر فتنه و خانه می بردند مکس را نه ملک ماند نه مال در ولایت غاند کس را پسر خانه خویش ماند بر دکران دغل را کس دگر که بود کشت حاصل کس بنود بر نعم و رخ یک پیکر حال از خرابی کس تکیشت و از دگر کشت ملک شاه از مرپان خالی انگیزی وقت جنگ شکر کرد همد خود بازمانه پیش برزد چون شاه و پسرش خانه شدی
--	---	---	---

مشک پید از درخت عودان
زافت پد برک باد و قران
بیل آواز بر کشید جو کوپ
بر پر سپر و بانگ فاختگان
بانگ دراج بر حوالی کش
عند لیب از نوای شتر اسکن
بحار حرم رسید یک چهرست
کرد و بر سپر و آفرین دراز
ماند پیمان شاه را غفور
لشکر تیغ بر کشید با وج
کر شتران شغل را نزار و باس
میشتر از که در سپر آید و ام
چون کج و سپه بند سیاه
ماند عاج بند جویشی و نزار
نام خود کرده زان هر که
تا وزارت حکم ز پی بود
شبه جو مشغول شد بنوش و نزار
نایب شاه را بر نور و زرب
نعمت مار زاه پیریشان
مرومان بداند و بد کرد اند
جاکیان که زاده زمین اند

گاه کافور گاه مشک افشان
شاخ بر برگ پد و پست کران
بهرشت تا بوقت بانگ خرو
حرم طرب رود دل نوا افشان
کرده تقطع پشتهای شست
کشته باریک چون بر پشم
راه شش طاق منت بیکر پست
کافورین کرده بود و برده
شد و کرده ز پیکر عندان
تا بچون رسید موج موج
جینان خون ماحوزند بکا
دامن از می کشید و پست انجام
کالب نهر تست کج و سباه
طوق ز نهر مملکت زندان
را پست روشن می زد روشن را
در روز است خدای تر پی بود
او به پیداد و پست کرده دراز
داد بر کیمیا فتنه فریب
داد و در کار ما و لیرشان
به پوچان ز کرک و سیک بر اند
دو کانی پان آدمی اند

ارغوان و سپن برار سپد
کل کر پسته در شنه شاست
سپن کل سیز مید ایسن
ناتی سرنی بنا ل سپری
دما ف از پشت نامه رند
باغ چون لوح شش بندیده
چون در آمد دران بخش گان
کشت بازار کنار خانه چین
چینا زرافه بنا شد و عهد
پسین آمد گرفت پیر این
شه از ان فتنه یافت اکاسی
رایان زد که از کفاب و را
سم تهی دید کج اکنده
ش شیندم که داشت و پیر
داده شد را بهند خوش و غور
را پست روشن جو ز و و را
فتنه می پاخت مصلی خست
کشت خلق از زو طلب شده
کر نه مایم شان برای و بهوش
کرک را بچو کرک باید کرد
دوکان برو فتنه دهند

رایت افراشته سیاه و سپد
نخاک چون باد در موخوا
ح نوبت زمان بطلانی
صده برده ز کام گلب در
در پشت آورد و خواند و
مرغ و مانی شاطم ندیده
شد و لش چون در پشت فراخ
جوشش لشکر گرفت روی
در درون زمر و در سرون شده
سر نمکی در و جو در یایی
در بلا یافت عالم خوا
خضم را چون سپر در و با
سم سیلح سپر بر اکنده
تا خدا ترسی از خدا و و
اوز تعلیم نیک عندان دور
را پست نور و و شینها مرد
مال محبت و ملک می انداخت
شوخ و کپتاش وای و بند شده
ملک را بچشم بد باله کوش
رقص روبا و جند تاید کرد
حکم را جز به تیغ سر تهند

خوانده است

باز کشید بعبان از ناز صبح چون غنچه بونی اصطلا خواهر بر زد علم بطلانی خونش آمد از و قیادار لعل ناپخته را بر جان بست دولتی بین که یافت از لال در سپید پست رو شناس در بپشت بوقت کوشیدن روی از آسپهان کند ساز چون تلک پست مشرقی و زحل مشک ترکش خاک غمزدار باد نوردی از قبا نه نو سبز کو سر زده و ده پیش با صبح از نسیم ناز کشی چشم غلو فرار بکنج خوا پسوپس از بترج مرغیست شنبه شرنگ در دیده بر نیرین بگوهر آمودن کشته هم ترک و هم کسار داده خیری بشرط عجمی غنچه با چشم کا و من تبار	خیره کشته ز نوح لعلت باز بر نمود زمین ندید لعاب ریت از ان بند و بنده فرما کرد مقصود را طلب کاری مرغ پد ارکش و مانع انگهی خور داز و که بود حلال وز سفیدست به جمال افروز پسبک آمد سفید پوشیدن شاه اینم ز حوت شد بجل ماوه بر کش با و نوا و نو بار یا حسین نهاده جان داده پر سر بک آخر پیش بر سپو انوشه عالمی جان در انداخته بقلع آب شوشه ز نهاده برگرفت ز عهران حوزده با خندید شاخ پسرین بتو تیا سپودن این بقرا امدان بقراضی یا پسین را خط ولی عهدی مرغ با کوشش پیل کوس راز	چون بر آید ز کوه چشمه نور بادی آمد کجف کردش جراح ز آتش عشق و باز بهشت و دوش ماه و دوشینه را نشاند عجب کر بر پینی ز مرغ تا ماه جشمه یافت باک چون خورشید محمد رکنی کلف اندوخت چون سپین سپینه رن سخن بردا پیرنه خورشید حوالی است اعتدال موای پسر وزی ر پستی پر فروزد از دل پاک ر کسبیا نو چشم خواب آلود پسر و کن با باد بایر زده غنچه ای نواز سکون شاخ از شمایل شما مهای بهار کتاب الوحی باب حیات جد بر جد پسته مرز کوشش سپنل از خوشهای مشک آینه بوی کشی تیر از حرات خوشیا کل کافر بوی مشک نسیم	کرد از آفتاب چشم برادر دور باغبان از انجمن بر دوز باغ آمده خاطرش جو کل در جوش بست کا پین جنانکه باشد عهد سمه را باشد این سوانا واهی حوس صافی جو سپم سپید نور سپیدی که او بنا لودیت شد در آغوش خویش کاشیما کرد در مایه منت کند باز جشمه آب ز نیکانی یافت را پست رو شد عالم افروز دک خورشید کش را یزد سر کر اجتم دید خواب ربو جعدش در آبش اندر زده کرده لولو جو برک لا افراخ بی قیامت پستاره که بر تار بر شقایق خون نوشته ترا دیلم ابراهیم خنده بر پر و دوش بر قفل کشا و عظیمه شیر عقرب به بهج را که رفته چون بنا کوشش یار جز و دوم
---	---	---	---

میسل در سره وان زفته
کر کی آمده راه بر پستان
به ریت شد زگرگ ارنس
خواج را بار کی قشاور بال
دل بر اند شه و بکر بر خون
وامن دبرش کرفته بکنک
جند بر هم زنی جوانی را
جند بار آشنش را کار دل
تا ز پیکر رسیده خواجہ فراز
کشت زیتهار سوت اژدر
کر کناسی درین جیانت پست
جا بجا چسبان و جالاکان
و غلج که کرد مار خرد
انک و یوش بکام خود
با و و پی بدین بری سبری
یکت چون عصمتی بود در را
چشم حد کونه دام و دود
تو به کردم باشکار و نهان
بکلاش و و پس خوش کنم
پس نهاده پیشان و ز خاک
ای پیاغمج که رخ نمود

بازی باز کرد و کبند کوش
تا کند دور تر ز ذکر شان
راشان بر لیا ط خوانج و س
وید لشکر که تخت بجای
تا بکونه زو باغ پروان
بحون در می در مساکم بکنک
کشتی از کینه محسره بانی را
جند تیر تک و کیمیا کردی
صبح را دید در میان کار
یا را زده را میا زارید
پسوی حلقان کشید باید و
همه پشد بنده باکان
آفتی را با قش می برد
نیک شد هیچ نیک بکند
نکند هیچ مرد بچسری
شوان رفت باز پیش کناه
حال از چا شد پست بدیر
در بریدم ز کار کرد چسبان
خندش را که بود پیشانم
کافین بر جنان عمیده باک
رخ بنداشتند راحت بود

روز کی بند بود در بن غار
رو بهان از حرام خواد کی کرگ
بر و دید نرسد و جاب چکال
خودند اپست کاج واقعه
ان دو پرورش بر ارفاوند
بکنک بروی زدن کین بچ
با غسری ز روی دم پیاز
او پسو کند عذر ما چو اپ
در خالت ز پرورش کرد
چون کناسی نیامد از ماس
کو مران زمر کنه با کپست
کار ما با عنایت ازلی
نخت ما را جو بار پانی
بر سر ام کند دل نماند بود
خاصه انکو جوانی وارد
سپس از ان صوه وار بر
انچه شد شد حدیث از کنم
که کرم در اجل بود تا یخر
کار مسان که کار او دیدند
که در خشم نکوس کارید
وی بسا درد ما که بر مر و پست

بهم افتاد از برای شکار
کاش بود و سماک و بزرگ
رو بهان پیش و کرگ و روبال
پس بسو مید وین خاک آلود
کام خود ناز و زهر پشیمان
در خصال تو این به امر پست
نکند چکس حسین باری
نشیند ناز و حکایت را
ز خشم این بوقی ان خود
به ارین باید شش زون
سر کناسی که هست ازین خا
از خطا داده بود بی غلی
از حبان کار بدر مانی داد
دور از پنجا حرام زاده بود
مردی و محسره بانی داد
که در و چشم بدید بکند
و انچه دارم بر روزمان کنم
وین شکر لب بود شکار بر
از خد تر سپست بر سپیدند
وز پرشت بدش که دارید
سجده جان داروس دران دود

ترا د سپردن بدان خراشا	چون سپین بر باطیا با	در کنارش گرفت و شاد کرد	سپه و ماکل قران وی کرد
خواجه را سه درآمده بخار	دوست بر کار و بای فرست کار	مهرت خواب جان کپشته	هم با طش کرد و بدیر شده
چون بران قلعه شد که بستاند	اتنخ آتاکب بستاند	موش جستی مکز تاک بلند	و دیده پرداخت کدوس چند
کرد چون مرغ بر زمین پرواز	از کدو مار سپین برید بکار	بانگ ان طبل رفت پهل میل	طبل آنکه طبل طبل رسیل
باز بانی در وقت و بهور	آمو از او شد رنجبه یوز	خواجه بیداشت کاشت عجب	شسته ماکوس و محبت باک
کفش بکذاشت راه پیش گرفت	باز و بنال کار خویش گرفت	ان صم رفت با هزار سرا	سپش سمدان برده سپاس
چون زمانی بران نمود و یک	برده کشت و پاخت رده	کشت کنند عاشقان باری	رفت باری عیدن باری
خواهست کر زاه آرد و مندی	یا بد از وصل او پرومندی	در کنارش بنام میل و صوا	سپرخ کل در میان پروم
ارزه پلزد و ز خندان	سپه و ناری خود و پستان	دوست بر کج در دراز کند	تا در کج خانه باز کند
بطرزد و شکر بر امیزد	بر طرزد ز لاله خون بریزد	باز آورد و فتنه غوغای	تا غلط شد جهان نمای
ماند روان در آمده نوز	تشته کشته ز آب حیوان	ای که صریت عیش کز ثانی	صربه زن بر اسب اندازی
تو مرا پرده کش و سن و روا	کند زم با تو من ز پرده را	کین غول کشته شد جودم سپا	ز و خبر یافتند هم راوان
شرم زد کشت و دل ریمده	بر سر خاک آرمیده شده	نبوارش کرد و دل داری	بر بر سپد نش از میان حور
حالی بر سده شد حکایت کرد	انچه در دو رخ آورد و دم پرد	جاده پازان بخار خود	دور کرد و انداز نبال بد
بر دل بسته بند کبش و د	ولی را بوعده دل دادند	که درین کار کاروان تر با	مهربان و مهربان تر با
وقت کار آستان چاسان	کافت انجا نیامد و پرواز	ما خود از دوزخی مکنده ایم	بایس دارانده با سپه و عوام
آمدند انکس بدیدن کار	پیشان پیر و قد کل رخسار	با دکر باره ترک تازی کرد	خواجه یافت دل نواری کرد
آمد از خوابه بارغم بر و ا	خواجه کان دید خواب کل بکذا	پر غرش گرفت چون پستان	حیست پیغوله در استان
بود در کج باغ جایی دور	یا پمن خسر منی جو کبند نور	بر کشیده علم بدیواری	بر پرش بشه بر عشق خاری
خواجه زان به تافت بار کس	ساخت از میان کار کس	یا سپند از دم درید سپار	نار نین را در و کشید بنار
بند شمشک شاد و و شرم	بند صدوی و کر که شوان	خسر من کل در آورید	مفسر با و ام در میان شکر

ترک جنگی جو در اعلیٰ نشاند
یوسف یاوه کرد و راست
بر و توشیر کار او خوردند
نکند ایدم بر همانه خویش
روز و کوشن سینه کار بود
شب جو زیر کور افغانی
آمدندان بتان و کار کردند
جای عالی و انجان یاری
و انچه کشتن نشایدش باک
که به وحش از سپه شاخ
سر و جی شد دل میداده جا
نوش لب فتن پیش کوشان
بیل آمدن پست بر پر شاخ
جام حردید بر گرفت بدست
کر به با تو ز کار خود خجلم
باز رفته غصه میخوردند
در خزینه بجای بار شمشیر
باز چپشده از این دست
باز کشته در آن بجای دند
خواه به پیش گرفت بر دواز
زراحت بادشاهی دواز

چپ حال برین منت برخواست
جون زینجا ز دامنش رپشت
باز تدر پر کار او کردند
که کس امشب رو و بجان خویش
شب تاریک برده وار بود
کز نوجوان دواج بر طای
و ان صتم را بد و ما کردند
کی کند جبر در جهان کاری
با تو گفتیم نمود با بعد و
دید مرغی بکنج ان پورخ
تاب در دل مشا و تک دریا
جنگ را بر گرفته سمان
روز باز از عیش کشت فزخ
پسکی امداد عام زانگشت
ولی نواپست بر سیاب دلم
خواه به واجب و جوی میگرد
زیر ششاد و پند و پر بلند
یک چک باد و راز دواز
آب کل با کل نوستیا دند
تا بجایی که دید لایق خویش
بفرختن شپشت کاسی پخت

در دل افشا و شان در و در مان
باز چپشده از حقیقت کار
کامش انجانکه وطن پیایم
کمران ماه را که دلبست
کمن بچین کشته روانه شدند
تخ بر مع افتاب کشت
سروی تشنه بجای رسید
خواه به را در عوق مشا اذام
خواپست تا در لعل کشته شود
چپست بر مرغ و زمین افشا
دور کشته با رسیده کام
جنگ میزد و جنگ در می
باغبان بلنج را مگر کرد
ای تباراج برده سر به مرا
راه داران پرده را کشته
خواه به چون بندگان رودند
خیره کشته ز خام تدری
فرشته آب نغمه کارانرا
آدمان پست پست نشان
ایک تر پاک شافهای درخت
دست ترا به پیش گرفت

شد با دی رسیده بود ز باغ
دانشگر که گریه آرد بار
از تو با کار کس نبرد ایدم
امشب در کنار کیر جیست
باتان بر پر فشانده شدند
خوشن شب ترار میشت
افغانی ماه تاب رسید
خون بجوشانده تختی کام
طوق با طوق هر دو خسته شود
صد در و نازنین افشا
تا بختی من که چون شد خام
کار خوان آمد و بهار کشت
شاهی آمد در قاشا کرد
جمنه تو کار من نکرده است
اکلی یافته از پیاز شش
برش حش گرفت ببرد
بر دیده ز پونش خیری
که پاری رسید یا رانرا
مرد نو کرده مهر بر دستان
پسته بر اوج کا کشت
جون دل اندر کنار خویش گرفت

بعدیک پاعتان دو آشوب	کاش برق بودشان در شمع	آسوا کیزان خستین بودند	آسوا از این نور بنمودند
آمدند از ره شکر باری	کرده زیر قصب کلنداری	خواج راه چایاب کردیدند	حاجبانه ز کار پرسیدند
کنج لبستان حور شراد	مسیل تو بر کدام نور شاد	خواج نقش که در پسند آورد	در میان دو نقش بنواورد
این نکته صنف ز بر جیشد	کش آسونه شیر بد پشید	ان بری زاده را بعد تیرنگ	آوردند با نوازش جنگ
باطر یعنی که پس کان بزد	کر بران دو شخص جان بزد	طسره چون بغضه پیوستند	عسره را باطنه بین که در پشید
خواج زان ی خبر که او ایت	یار او اهل کار او پست	ان بت جنگ زن که تا خیزد	کار او را بیک پاخته بود
کنند نمودنشان دو مایه	قصه خوابه کیت نواز	وان بری پیکر پسندیده	دل درو پیسته بود دیده
چون دروید از وی تی تر بود	آتش پیسم و پیسم درو بود	خواج که مهر او تمام آمد	با پی پیرو در عتاب آمد
کش نام تو چیت کشا حور	کش چشم بران تو کشا دور	کش بر دوت بر کشا نماز	کش شیت کشا باز
کش با پیه و سیم کشا پست	کش مان وقت میت کشا	کش ایسی بیت کشا زود	کش با و این مرا کشا بود
خواج را جوش اسپه خا	شرم و رعاس از میان رخا	زلف و لبر گرفت چون کشا	در بر آورد چون دل کشا
بوسه و کاز بر شکر می زد	ار یکی تا ده زده تا صد	کرم شد بوسه در دل انکیزی	داد کرمی نشاط را اثر می
خواجست تا نوش جسته جاده	مهر از آب حیات بر دانه	چون در آینه شکار شیر بکورد	زیر جنگ خورده کشا زود
حاجک پست بود پیش یافت	منش برشت رفته با کشا	عسره در برینه بر جود آمد	کار کشان بر بد نه پنجا
این ز میس و ان میس ر	این ازین پسو شدن از ان	تا نه پندشان بران پند را	دور کشا از ان عادت
خواج که کوشد گرفت زان غم	رفت بر کوشه و غم میزد	شد کیت که نشیت با یاران	بر دو ابرو که غم خواران
رنجهای که شسته پیش نهاد	جنگ را بر کنار خویش نهاد	نار جنگ را جوید اگر د	عاشق از آن نار شد اگر د
کش با جنگ من با لرد	باد بر خپستان عشق درود	عاشق ان شد که خپسکی دارد	بد پشین شکی دارد
عشق پوشیده بند دارم چند	عاشقم عاشقم میانک بلند	پستی و عاشقم بر دزد پیست	جنر میور سج عاشق پیست
کر به ر جان عاشقان خوار	تو به در عاسی کنه کار پیست	عشق با تو به اشتنا بنود	تو به در عاسی در این بنود
عاشق ان به که جان کند سلیم	عاشق از تن و تیر به پیسم	ان دو که مر که رسته کش بودند	در نشاط و پشاج خوش بودند

مردیش مردیش را بخت
خواجه بر عذرت و پست
کرده بر طرف کل نشان
سرع و سپاس ز دل کنیز
نار پستان بند و سوز
بود در روضه کاه انستان
کردان آیدان روشسته
گرما قناب تاشه شان
صد ره کند بل قناب شدند
ماه و ماهی روانه دور
ماه ایشان دران دل آویزی
دل پستونی بخت پستون کنیز
خواجه کان دید جای ضرر
یا جو مصرع ماه نو بلند
رک برک خورش از کرشمه
خواست تا در میان بخت
پسند چون روی کل فرود
در میان بود بختی بختی
عمرش از غمه شیر چکان
بنز چرخ سحر اول مرد
خواجه بخت نه جان را دور

مرد بود از دم زمان بخت
باز کشیده بران زبشت
پسم ساقی و نار پستانی
کرده بر سپور خود شکر پزی
نام ایس بر کشته بخت
بختن بر کنر تخته شان
پس پسن و نرکی و پسن
آب جون افتاب یافته شان
و انهن جو در آب شدند
ماه را ماهی و قناب
کرده بر میان درم ریزی
کشته فرما در آب شسته
یاری و یار کی نداشت
بر جبهه کاه و کاه بشیند
از پسر که ام کشته خرو
مغش از غمه مارش از پنا
جون پسر بر بند مار شیند
پیش روی خشت بندگی
خندش از شد شکر افتان
سر که دیدی بر ارش می
فته ز زانکه مندوان رون

با پسین سکنایسم اندام
بشم خواهر حشبه سپور اخ
روشنایی جواج دیده
از دمای نشسته بر خشت
باغ را نار و سپ کم بود
میشد آبی جواب دیده ورد
آمدن ان تان خرگامی
پسوی حوض آمدن از گمان
می زدند ابرایسم مراد
ماه بر آب جون درم ریزد
پا عتی و پست بند میگرد
جوی شیرای که قصر شیرین
بود جون تشنه که با شسته
پسوی سر سپر و قاتق بندید
استاده جو در دهنانی
لیک مارش لک و پستانی
آپمان کون بر بند بوشین
آفتاب ملال غنیمت او
او قناده جو سپر و بر مارش
جون بدست زنی گشادی
از اهر از راه رفت بهنای

بای بروشت بر امید قام
بشم شک دید و آب فراخ
خوشتر از پیوه رسیده
بتری رسد و نار خشت
خامد کر باغبان پستم نبود
با پسین پستم ندیده ورد
حوضه دیدند ماه و ماهی
کره از بند طبع باکران
نخست شد پسم را بسوا
مرکی با سپست بکوزد
بر پسین رشت خند می کردند
پسر بان حوضهای شیرین
آب چنند بروینا بدو
قامتی بی قیامت میاید
رنج دانی بجانکه میدانی
از اهر از راه شک سپورانی
بر همه اسپهان خرو شیدن
رطبی لک زیده کپس او
نار در آب و آب در مارش
عشق میشا رو عمل گشت
کافرین بین زنی پلانی

خواجگه کاوازه عاشا کشند	ماک طسره بنو جامه درید	بیشکس بر کر اید سپر	نه کلیدی که بر کشاید در
در بیک وقت کس ندانوا	سپر و در قش بود کل فرخا	کر و بر کرد باغ بر کردید	در سم باغ سج راه بنید
بر در خوشن جو بار نیت	رکن دیوار خوشین بشکافت	شد درون ماکند تاشایی	صوفیانه بر آورد بایی
کوش بر نمسه ترانه نهند	ویرن باغ را بسا نهند	شورش باغ مکر و کر تر	باغ جو نیت و باغ نازا
زان کل جندی بوستان فروزا	کر دران بوستان بدندان	و پین سیند بکد سپین پاق	در بن باغ داشتند وثاق
تا بران حور پیکران حومه	جشم نامحور نیاید راه	چون درون رفت خواب بر سر	یا فکشد کینه کان کتیاخ
نغم بر داشتند خپشیدند	خز و بنداشتند و بیکشدند	خواجگه تن داده بدین خوار	از جوار تهمت کینه کاری
بعد از آرزو نش خوب و	بانگهای که بر زدند و	کای ز داغ تو باغ نداشتند	نیت باغ نیت باغ بود
ماک قش خوب و چیت	شاید از دیت و بایی	ما وای عبت رس درین	در کز اری در اسی از دیوار
مرد کشا که باغ باغ نیت	بر من این داغ هم زد داغ	با وری چون دمان شیر فراخ	چون در ایم حور و بانه سپورا
هر که در ملک خود چسپاید	ملک از وز و بر زمین	چون کتران نشان او دیدن	وز نشنای باغ چسپیدن
با فکشدش دران کواش را	مهرشیت و اوری بر خا	صاحب باغ چون نواخته	مرد و اول مهر ساخته شد
بود خوب و جوان و ناز	زن که این شد تو پست از تو	آشتی کرد قش روادیدند	زانکه با طبعش آشنا بودند
دیت و بایش ز بند کشا	بوسه بردیت و بای و	عذر ما خواشید بسیار	مرد و کیدل بدند و کار کشا
بس بگذری که خیمه یار شود	رخسره باغ استوار شود	خار بر بردند رخسره را	و دیشگون ده زمانه شد
پیشد پیش خوابه نباد	باز گفتند قصای دراز	که درین باغ چون شکفته بهار	که از و خوابه باد بر خوردار
همانیت دل پستان نازا	ماه رویان و مهر بانرا	مردنی خوب و مکر	ویده را از جلال و بهریت
همه جمع آمده درین غن	شمع بی دود و نش بجا	عذر انرا که با تو بدر گفتم	خاک و آب خود و خود کردیم
خیز ما یکی زمانه بخیرام	تا بر اری ز مرجه خواشیم	روی در کش کجی به نانی	شادمانین دران کل افشا
مردن را که دل درو بندی	محسود بر روی و سپیدی	اورمشت کجی خانه تو	تا نهند سپر بر استبان تو
خواجگه را کسین بگوشت آمد	شهرت خنده در و خوش آمد	که در طبع بار پاسبان	طبع با شهوت آشنا شد

نطعت خویش وادش از تن خو
کو بپشت کرد و سر و پای
جاکب و سپرد و تند و پاره و
بر در کج ایست سلطان دست
شاه را نخست وزیر بود
افت ابله رسید به باده
هم بر تلخی که شاه کرد پست
یافت خیر از شایان سپه
چشم روشن کن بدتر شاه
تا بنامش که یک خواست
از قضا پوی باغ شد روزی
با جویدی معاد من پخت
افسوس بی باغ رفت و خوش
کشت خویش بگو که نام تو
خیزش که نام خویش بگوی
خیزش که نام حرام زاده پیا
تو نه انی که با نرا بداد
کو حشر بشم و کو سر کمر ش
تو مرا کشتی و نداشت
وای بر جان تو که بد
کشت زینهار اگر بیدارم

از کجی ملک بپشت پش
شهر یان ساختند شهر آرای
غالبه خط جوان مشکین بوی
مرا جشتم در پست بود پست
خلق را اینک پست گیر
ز ابله دیدم شش شته تابه
کردم راه وای خیر در پست
باج سپری و شست کجکاپ
کین جو خورشید بود او چون
بر پانصد شش بیاد شاس و
نکند عیش با دل افروزی
خیز دیدان جو در اشناخت
کرد پیش استاده تیغ پست
ای که خواهد پیر تو بر تو کرد
روی خود را بخون خویش مژغی
پست خونت حلال بر کسی
جشم آتش نه کند از آب
مرد و بر روی چو ستی جگرش
مقبل آن کس که از خدای گیرد
جان بری جاوه و جان بزا
در بد من مین که بد کردم

بگرزن جند زیت و کرش
و شر آمد ز طاق کوشه بام
برضای او و سپه و رای بدر
عیش از آن پس بکام دل
و شر داشت دل را بگر
خواست و سپه و رای در آن
وان در کیر کشت با محبت
گاه باد و شر و زین پست
شادمانی که خست کرد
ملک آن شهر در شمار کشت
شهر که در راه بود سم سپوش
کشت کین شخص را بوقت فراغ
شهر در آمد فراخ کرده
کشت نام مبدش سپه و
کشت پروان ازین ندارم نام
شهری خلق که نام شر دار
وان بر شد که در جهان تالی
منم آن تشنه جگر برده
و ولتم چون خدا بنام داد
شر که در روی خیر دید شش
ان که کاسپان جاکب سپه

کسر ز جیل کهرش
دید و اما در احو ماه قلم
خیر و اما شد بکوهی شد
نقش خوبی و خوشی میخواند
چون خورشید زان بر سپر
که دهنیر چشم را نور
کومری مین که جند کومر پست
بر سم کام خویش یافته دست
بسه زردار حسن از غب نه کرد
باد شامی بر و قرار کرفت
کشت بر دل قضا پسر شش
از بس من سپاه بد سیخ
فارغ از خیر بوسه داد زمین
در سم کار نامه سسری
خواه تنغم غای و خواست عام
پرست از نام خود بر دار
بروی آب و ندادیش آلی
بخت من رنده بخت تو مرد
اسمک تاج و تخت و شادان
خویشتن زود در زمین آندا
نام شش نهاد نام تو خیر

پیر خود را بیاورید و بر میداد کین دستپا دو با و دست را لیک شرط آن بود بدیو تا خدایم بوقت فیروزی خیر شد خدمت بواجب کرد شاه نام خسته دیدن مال وانکه او را بحر می سپرد گاه خشی جو شیر اشفت پس دوزان سپوده شریقی برقا دست از آن ولول که سپود شد پروان از پیرای میوش در سیوم روز چونکه پیر بر دوا دختر خیش را بهوش و برا جول از خستگی و در بخوری شاه رفت از پیرای برده پرو با پیر که کو بتاج شد در خود چون مسکام سغ ناکر یک صد پیر از تنغ یر یافت کرتد کار او بر ترک شوا گشت شاه را تر رایان بر ست کو سر نایسته شمر دندش	دری خون خروش من افتاد کز زه این خار من توانم کر طمع سیت بنده را دور کند اسباب این خرد و روز شاه بر سیکشت ای سره گشت کانی خسرو و مند قار تا بخلوت پیرای و خبر ده شب نیا سپوده روز نا پیر و دشمن کشته را بنوا خوردن و خفتش یک جا بود پیر سوی خانه کرد و بادل خو خورد از آن پیر که در خور ویر برخت از میان پیرای کز برت باد فتنه زادور اندهش کم شد و نشاط فزون شرط خود را در پست باید کرد شرط خود شاه آورید کبابی کو یکی سپه بشو بتاج بلند کر نه نام جزو نباشد جنت که کند عهد خویشین را راست در زمان نزد شاه برودند	خیر کرد مردم این سخن شنید برم رنج او بفصل خدای این دوا را که بنده خواهم کرد چونکه بیعام او رسد پناه جست نام تو گشت نامم در حسین شعل نیک فرجا پیکری دید خیر خون بخور شد انگ انگ از آن خجسته در دوا با شاه زاده شربت خورد خیر چون کان شکفته جو بهاد وان بری رخ سپه روز فتنه ماند شاه کین مرثه اش بکوشد روی رخاک زد و مژگشت و مرثه شرم کین بند مست شاه دوا در بحر می سپرد که شنیدم که در جریده بهد چونکه عهدش بود بر تنغ در پست انگ کرده شد مرا علاج دید به که ماول ز عهد گشت اسم تیر از اوده را بجهت شاه شاه گشت بزرگوار چنان	ان خلل را خلاص با خود و او دم با تو شرط خوشی با از برای خدای خواهم کرد شاه دوش بدست بپوش کا خرم دوا از سعادت عاقبت نیز با وجود مبت سپه ولی زبا و صرع همچو سپه داشت با خود کره برود ده وزد مانعش و روشت آن کرد خفت و این شد از پست با بد حال خود بخت با اند بای کی گفتش در پیرای و دید کای بجز عقل کین نیا فتنه بر خود این شرم داشت نگاه تا بگوید شاه میگو نام با دشا را در پست باشد عهد که با تاج سم باشد شست وز ولی بنده پسته بخت فر حسین عهد پرو نایم باز چشده و یا نیش راه رخ به داری بخت نوش
---	--	---	--

کشت باغیر کای جهان بهوش
نمست و مال و کام را ایست
جستنیکی و شرع سر یزما
کر چه در ناله مشک پست هنان
بر حبسین و صری بازادی
من میان شما به نعمت و ناز
چون بدین خرمن چمن گفتند
کز پر طالع نمایون بخت
به کجایی که اصل پیوست
تشنه مرده آب حیوان یا نت
اولش که آبی جانی داد
عده پشینه یادی کردند
تا جان شد که مال و ملک ربه
خیز شد زان درخت صندل بولم
انیکمی بد علاج صرع عام
با کسب احوال بر یک گفتند
که بر پییار جاره می کردند
تا برند طهره یق جاره کی
و شر او را دم بازادی
روی از تنغ ترک نماز کنم
پیر بریده شد ز طهره

زیرک و خوب و هربان و قوشما
بر سر نیک و بد تو داری دست
پشت بسیار چهریت مرا
اشکارا پست بوی و بجان
اختیار است کنم بدامادی
می زیم تا رسید حیل فراز
ار پرنماز و دل خوش گفتند
رفت سلطان شتر بر بخت
شم اولاد از آن پرونیست
نور خورشید بر سگوفت
واخرش آب زندگانی داد
انجشان بود شاد میخو زدند
پسوس خیر باز گشت سم
که از دجانش گشت در مان جوی
وان و کر خود و وای دید عام
وان و وارا زوید و آشت نیست
بر غل شد دروغ می کردند
آفت دیورا ز پشه بری
ار جمند شگنم بدامادی
پیش از تن متغ باز کنم
چه تحسری بر مردمان تو

رفت گریست بهر خود باری
یک مردان به بدمان و سبند
و قهر بر بان خدمت و وایت
که نهی دل با و دحشر ما
انچه دارم ز کو سپند و شتر
خیز کنین دلخوشی شنید کرد
صبح مارون صفت جویت
کرد خوشحال ز خوا بکر خوا
و شری خوش را پسر دیکر
پا قی نوش لب تشنه خویش
شادمان ز پشتمرد و بهم
کرد مرا به که با خود داشت
چون از ان مرغ زار و آب
نه زیک شاخ کز پستون شاخ
کرد از ان بکها و وارا پر
تا به شری شتافتند ز راه
مر بر شکلی که بود دانش
با و شره شره کرده بود پست
وانک پند حال این و شر
ان و وای که دیدن بهار
اس کج شرب در ولایت ما

خزده از سهره و کر خاری
دوست زان بد شمنان نداسند
زشت باشد که کویش نه نکوش
پست از جان عزیز تر بر ما
و صمت تا ز مایه کردی بر
بجستد انجمن که باید برد
مرغ نماید چون جلاجل ز
کرد کار نگاه کردن راست
ز سره را داد با عطار و سپر
شرقی داد از آب کوثر مش
کانه با یید نمود چینی کم
بر کرانایکان خود بگذاشت
بر گرفت سپوی صحر ا خست
چند پیار بر بکهای فراخ
تعیسه در میان بار شتر
که در و صرع داشت و شره
آمده بر امید شش
که مرا نکند علاج در پست
نکند جاره پاران در خور
کشت بنیدین بر شک و تیار
یکم مر یک بازوی معا

کر و محمد از و و پیا بانی	چون از ویافت جلا پانی	بتولای خود عزیزش کرد	حاکم خان و مان و پسرش کرد
خیر چون شد بخانه دستان	قصه حبیب و جوش فراخ	باز چسبند حال دیده او	کز که بدان پستم رسیده او
خیز ایشان حدیث تهنیت	هر چه بودش ز خرد و ترسمه	قصه کو سر و خسرین آید	کاتش تشکیکش کرد خراب
وانکه از دیده کو سرش بر	نبرد و کو سرش رساند کند	این که سبقت وان که بر دشت	و آب نداد و تشنه بگذشت
کرد کان و اسپان شیند ز غیر	روی رخک ز دور اجب	کر خندان شد با دلی اجل	ز سپاند این شکوه را غلطی
چون شنیدند کان و شیشه	بر بلاد دید از آن ز پانی	فرخ از نام کشت با م تر	شد بریشان ز جان کزانی
و اشکش جنانکه بید و است	نا زمین خدمتش بکن بگذشت	روی بسته بر پشتش می کرد	آب میداد و آتش میخورد
خیز یکباره دل برو سپرد	از ویان جان باز یافت	کرد و بریادان کرامی در	خدمتی کا و کو سپند و شتر
گفت سخن نشد که آن دل بند	با چو مغلیس کند سپوند	دشتری را بدین جال و کمال	شوان یافت لی خراب و مال
من کز آن خورم بدوش	کی نهم چشم خویش بر خورشید	بر از انست کز زبان نظر	زیر کانه بر او دم سپری
چون برین تعصفت بگذشت	شام کاسی ز خانه رفت بد	دل ز تیاران سر و پس ریخ	چون که انشیسته بر پر کج
بر نشسته بر پیش آب زلال	تشته تر زانکه بود زاول	ان سب از دهنه که داشت	ز آب دیده شکوه کرد
کشت بکر دکان غیب نواز	از غو پیا ن بس کشید از	نور چشم بنانه است	دل و جان مرد و باز داد است
چون بخوان زین تور و درم	نعمت خوان تو بس خورم	داغ تو بر تر از جین است	سکر تو پیش از آفرین است
که بجوی درون و سپردم	بوی خوان تو آید از خرم	خوان بر پر بری ندارم	پر بر خوان اگر بخوای است
پش ازین همان نشاید بود	مکی بر بکر نشاید بود	بر قیاس نواله خوار تو	ناید از من سپاس داری تو
دیر کامت کز ولایت خو	و درم از کار و دزدانیت خو	عسرم دارم که بام و نگاه	پسوی نه کنم غایت راه
که بصورت جدا شوم ز بر	بر دهنم ز خاک و رت	چشم دارم بخون و چشمه نور	که ز دوری دلم نداری دور
مستم را کشت ده فال کن	و آنچه خوردم مرا حلال کن	چون سخن کو خشن با خبر بود	در ز آتش خیل خانه کرد
کریر کردی از میان بر خای	نای و موسی بر آسمان پرتا	که در کریان و کرد زاده بر تر	مغز ما خشک و در دماغ بر تر
از بس کریر پیر فرو بردند	کشتی آبی بدند کاپر و ند	پر بر او و کرد و کشته داری	که دغای ز پیش کاران جای

تا که جازه نمود و شدی	کمانکی را حشمت فرود شدی	کشت آوردم عیان سر سپ	چشم دارم که این زمان پر
جاگر کی کو بجای نه راه آورد	خسته را پیوی بارگاه آورد	جای کردند و خان نهادند	شور با و کباب دادند
روگرمی رسیده با دل پرد	خوردن گشت و پیر نهاد بدرد	کرد کا مشبانکه اگر سر را	تا خورد و اینج بشکند پرخرا
دید چهری که آن عادت بود	جوش سپراش از آن زیاده	بشش خسته دید افاوه	چون کس زخم خورده و مرده
کشت این شخص ناتوان زبکی	وین خسته مانوان زجرا	قصه بشم کندش کند	که بالما پس چراغ اسپند
کرد چون دیگران بگر خسته	شدنی دید کی نظر بسته	کشت کر شاخ آن خست	باز با پست کرد بر کی چند
کشت آن برگ و آب از و سپدن	پسودن آنجا و آب از و سپدن	کر حسین مر می گرفت ساز	یا قش دیده روشنی را باز
رغز دیده که به باشد خست	بر شود ز آب و برگ خست	بسنشان داد کان درخت کجا	کشت از آن خود که خانی مارا
بست بسته کنن درخت	کر پشمش کشت ده کرد	پا قش از سج بر شده دو	دورس در میان مرد و فراخ
برگ یک شاخ از و جمل حو	دیده رفته را در ارد	پرک یک شاخ وی جواب	صرعی از او در صرغ غایت
کر و چون دید لایه گردن	راه برداشت رفت پیوست	باز کرد از درخت مشت بر	نوش دار و حیثیتان زمر
آمد او و نازنین بروا	گرفت چند آنکه مغز باز کلا	کرد صافی جهانک دروغا	قطر سرگاه درد مند خاند
داروی دیده را بهم دریا	خسته چون دید سپاسی	دیده بخت ساز کانهاد	پرسایلین گشت یار نهاد
بود باج ز و بسته سپاس	وان طبعها نهاد در نظر	رو زخم خلاص دادند	دار و او دیده بر کشاد
جشن از دست رفته کشت	شد بعد صبا که بود خست	مردی دیده بر کشا و تفسر	چون دور کس که بشکند پسر
خیر کان دید بر کشا سپاس	که زمر رسته شد جو کا و خرا	اهل خانه زنج دل رشتند	دل کشادند و روی برشتند
از بس نجس که بروی برد	مهر بان کشته بود و خرد	چون دور کس که کشا و پسر	درج کو مر کشا ده کشا دیند
مردان تر شده آن بری را	بر جمال جوان آزاده	خیر تیر از لطف رسانی او	مردان شدند ز مهر بانی او
کر چه رویش ندیده بودم	دیده بودشی بوقت خیر و خرم	لطف شیرین او شنید بس	لطف و پیش بد و رسید بس
دل در و بسته بود و پسر	سم در و بسته دل نسی پوند	خیر ما که دسپدر پسر	بست از راه جاگر کی کمری
بسته تر بانی و کله داری	کر و اسپتکی و شیار	از کله دور کشت افت کرک	داشتی با پس جمل خرد و برگ

که در کمال

حال خود که بحشم خودیدی	مرد زان جهان بتریدی	بود کردی ز مهتران بزرگ	کله داشت دور از آفت کرک
جایایان خوب تیر بس	کان جهان جار با ندیکسی	خانه سنت شت با او خوش	ان تو انگر بدان و کرد و پیش
مرد حیران نشین کوه نورد	جون پیا با نیان پیا با نورد	از برای علف بجزر کشت	کله را می برانده شت بد
هر کجا دید آب خورد و گیاه	کردی اینجا و هفت متر کاه	جو علف خورد و جای را ماند	کله بر جایی و کردی راند
از قضا را دران دور و زویر	بچه ای گشت ده بود و بیشتر	کرد و را بود و خری بجال	لبقش ترک چشم سندی خال
پرووی آب از درک بگر خور	نازنین بناز برورده	رین زلف را بدامن پیش	کرده در راسین بگردن خو
بعد بر جعد خون خسته باغ	سیاهی سدر ترا ز ترانغ	پس غمزش که بود از ان پیوست	بر خرپ زمانه یافته و پست
علق از آن کس مایل کردن	دل نهاده بیایلی کردن	شب ز خالش سپا و یافته بود	نه زمانه کسیش مانده بود
شکسته که شد شکسته	بوی سپه را راه پسته برد	وان فرامنده ماه خرکاس	شب طلب کرد آب خون نامی
خان سپرد بود دور از راه	بود از آن خان آب آن نگاه	کرده بر کرد از آب آن خانی	تا بر دپوی خانه بهمانی
نارنگه کهن شیند ز دور	کاه از زخم خورده بخورد	برنی ناله شد جوانه شیند	خسته در خاک و خون جوانی
دست و باین زرد و نیشاند	در قلع خدا بر میخواند	نازنین را ز پر و تن شد	شش از دم خورده زنت فرا
کشت و کشت بر کس توانی	ای حسین خاکسار و خون	این ستم بر جوانی تو که کرد	وین حسین ز نهان با تو که کرد
خیز کشت ای خفته فلک	گر بری راده و کر کلک	کار طر سرنه باز نیس دارد	قصه من در آنس دارد
آب نیست رو که من مردم	کریکی قطع پست جان مردم	سپاتی نوش لب کلید نبات	داوش ای مطلق ای حیات
تشنه کرم دل ز شربت پرد	خورد و بر قدر انکه شاید خورد	رنده شد جان بر مرید او	شاد کشت از جراح مرید او
دیوه را که کنگ بود ز جای	در هم افکند و برد نام خدای	کر خراشیده بر پیغدی نور	مقلد در پله مانده بود سوز
این قدر دید روز در بایش	که بر انکشت شاید از جا	سر چشم او نهاد و پست	وز پیری مردمی کشت پست
کرد جعدی قام تا بر بخت	قاعد کشت کرد و بر و رده	تا بدیجا که بد و تن که او	مردی دید که کشت سرده او
جاکریر از ابل خانه شمرده	دست او را بیت او سپرد	کشت اسپسته تا زنجانی	بر در ما بر شش با پانی
خوشین نشت پیش مادر زود	پسر کشتی که بود باز نمود	کشت مادر جزا را کردی	کاهدی با خود کشتی نیار و دی

روشن دیدم شکفت ستانی
و اکسی نه که سر ج ما داریم
این ر قهری روی و حسنی
کز زک ما به کشندان بویت
بمن مقبل در س غریب محش
نیت کار نیز پیش گرفت
بآبانی رسید روش پاک
کار کشایند کار من کشی
نه مراد غای ششایی
جو که بر برگرفت از بر شها
کشای خوابه پستی بدست
نیت نیک پست کامد شین
جو که ما مان پلام خصم شین
دید خود را در آن پلاستگاه
با و مان دوستان که خود کرد
با همه در موافقت کشید
هر که هم زک اسپهان کرد
هر پیوس کا شاب پر دارد
قصه چون کش ماه زیبا هر
روزی صبح شبانه روزی نو
بر نو دار خاک مندول غام

دیده امروز محنت ستانی
در تقاب س از د ما داریم
ز سنی زشت شد که می بینی
کلخنی را کس ندارد دوست
کره عود یافت و از مشک
تو بها کرد و نذر ما بد رفت
ششت خود را و کشت انجاک
وی غایند راه من بنای
کشت کورا تو راه تمایس
دید شخصی بشکل دگر پیش
قیمتی کوه را که قیمت است
یر سپاه ترا بماند خوشین
تشنه بد آب زندگانی دید
کاوشی و یورده بود ز راه
دید ما خون ز بهر او کردند
ازرقی را پست و در پوشید
آفتابش بقرص خوان کرد
کل ازرق در و تفسر دارد
نشن بهرام روز بخشنه در کند صد
وزیچادت بشری منصوب
صندلی کرد شاه جامه و جام

کل بودی با غار چه بود
دانی ابر برده را بر اندازند
بو پستی بر کشیده بر پر خون
پس مبصر که مار مهره خرید
جو که مانان ز بنگ بد خزان
از دل بابک در خدای کرخت
بجده کرد و زمین بخواری
تو شایس کار بسته و بس
پا عتی در خدای تو نالید
پیشتر بوشی فصل ستانی
کشت من خرم اتی خدای بر
دست خود را بمن ده از پر
دست خود را پس بکشتی داد
باغ را در شاد و کوشتاب
ششتان ازرقی یک کز
ازرقی اینست که آسمان بلند
کل ازرق که ان حساب کنند
لا بر مر کل که ازرق پست
نشن بهرام روز بخشنه در کند صد
چون دم صبح کشت ناگوشی
آمد از کند کبود پروان

عاصل باغ روز کار چه بود
کا بهمان عشق با بهر می بارند
راح پروان و پستراجون
مهره بنداشت مار در سله دید
رست چون من ز قصه مان
راه من رفت و خون ز رخ مبر
با کس می کسان بزار کشت
تو غایم راه و دگر کس
روی در بکند گاه خود مالید
صبح روی و صبح نورانی
آدم ما ترا کرم دست
دیده بر سم به بند باز کشی
دیده در سیت و در ز ما کشید
پسوی مهر آمد از دینار خرا
ازرقی بسته بود زک نشت
خو شتر از زک نیافت بر ند
قرصه از قرص آفتاب کست
خواندش مند و آفتاب بر
در کنار کش شاه مهر
عود را پاخت حکاک
شد بکشد پیرای صندل کون

باده شد و پخت

چون در آن چشم چشمه نور	چشم او گشت چشم برادر	دید قدی خوش از دامن تابی	آفریده ز چشمهای خدای
کاوشش کرد از دانی	کاوش و کاوش نید جند	ترا و ما در کز که امرینه	از زمین تا با سحان و پسته
خفته بشت نفوذ و باله کور	چون گمانی که در کشند بنور	بشت قوشی و دوی هر چنگی	بوی کند شش هزاره فرنگی
پنی چون تنوز خشت بز آن	و منی چون لوی درک رزان	باز کرده بسی جگر نام سنگ	در بر آورده میان ترا سنگ
بر پروردیش اسکار و	بوی سپید و این سخن می	کان بکف من او فاد و پرت	ولی بدندان من در دیده پرت
جنگ در من زدی و دندان هم	تا بزم بوی و ز دندان هم	جنگ و دندان مگر جگر و	جنگ و دندان حسین بود
خانه در کوچه یکسری بود	که در آن کوچه شمشیر باشد	ای بوی بل صبین شاید	تا کنم تا تو انجمن می باید
کر نیازم جنانچه در حور است	بسی جنانم که دیده تجریت	مردم آشنای این حسین می کرد	اشتهای آتش می کرد
چون که مامان لی نواشته	دید ماس باثر و ماکشته	سپیم ساق شده که از بسی	کاوشش شده بکاوشی
زیر آن از دایم سحر است	پشته از زیرش آب معنی گیر	نفسه زدی و طفل ز شره کاف	بازی طفل او فاد و تاف
وان کز ارسیه جو دیو پیفید	میرزا دیو پشته آتش از پید	تا بد آنکه که نور صبح دید	آدا و از مرغ روز برید
برده ظلمت از میان بر خاست	وان خیالات از میان غبار	ان حرف کو مرسل غای	سود رفت و کپس فاذکای
ماند مامان فاده بر کج	آبادان دم که صبح گشت فرخ	چون زریکان روز تا بنده	شد و کز ارسیه مابنده
دیده بچشاد ویر جای شست	دورخی یافته بجای شست	مالی جند مامان مال شده	حاک در ده اش خیال شده
زان بنا کاصل او خیالی بود	طافش از کوفه عالی بود	باغ را دید جله خاستن	پسرخ را صغری از بیکارستان
سپرد و شمشیر و غنیمت خار	میو نامور و منور واران	پسرخ و بشت بز غار	سمه مردارهای ده سپار
مای و جنگ در باک کران	اسکانهای کور جانوران	وان طبیعتی که مرا موده	جسم مای و باغ اندوده
صندل و فرشهای زنبورک	تا بچکان پری کافوری	خوض تا سحر آب در دیده	کعبه ای آب کندیده
و انچه از حوزده بود باقی ماند	انچه از جسر و ریز ساق ماند	بود حاشا بچس راست ما	بکمالا شجرا صحت ما
و انچه ریگان و راج بود همه	ریزش پستراج بود همه	باز مامان بکاوش خود در ماند	بر خود اسپتغری اله میخواند
بای آن بر که کداز شود	دست آن بر که کداز شود	گشت باخوش عیب کماست	اینها بر کداز و دین هر کار

شب سودا زده شکر محبت
کرده صد ره که چاره سازد
باز کشتار پیرش آمد یاد
چون زمانی نشاط پیوند
خورد مایه نیده آتش و آ
بره شیر شپش بلغاری
صحن خلای بروریده بخت
چون برین گونه خوان آوردند
بوی عود آیدم ز صندل خام
بش جو عود سیاه صندل کز
بر نای که آشنای نقش
کری ناید بگو که خوانش است
خیز تا بر خوری ز پیوندش
مبسل آسپار و در و داور
شد بد بنالان میانجی حبت
چون جوان جوش در نهاد
ماه چون دید روی ما نرا
کرد با او بخورد سم خوانی
چون فراغت رسیدش از نوا
چون پستی در بر سرده شرم
در بر آورد و لعبت چین را

صندلی با ترنج قلمیخت
خوشتن زان درخت اندازد
بند بر صرعیاں طبع نهاد
خوان نهادند و خورد را بود
کرده خوش بو تر عود و کلا
ماست تازه مرغ بر واری
پشتر را نکه باز گوید چند
خوانان خوان همان آوردند
پیوستن عود صندلی بخرام
عود ما را بصدنش برورد
بر درخت و در بر و سو
مهر با سحر بان از ان شست
خوان نهادند مدار در بند
وز درختش جو کل فرود آورد
کز دران شد میانجی حبت
بند پیران کجا پا دارد
پیکره بردش جوخت شامانرا
کین چنین است رپیم هانی
جام یا قوت کشت قوت روا
کشت بر ماه مهر مان کرم
کل صد برکت پرو سیمین را

در غنم ان ترنج طبع کشتی
با جنان لعلان حور پشست
وان بتان بختان در اناری
خوانی ابر لعل و در بر و پسته
نیزه باس بر عزان و شکر
کرده مای سفید جو کافور
وز کچم سرار چنین غنیم
شاه خوبان بنارین کشت
عود بوش بر و پست عود بو
معن ما را از طبع سیت
نیز خوانش از روی و سپاس
که بخوان و پست خوشی ملائکه
نازنی رفت پیوست صندل
همان حور بجای کشت بود
ز جوانی که در پر افشا کشت
عشق چون بر گرفت شرم از
با حور کشت بر سپاه خاصه شانه
از پر دوستی و اخلا شست
پس از چند چون زخم خوردند
ما جبه ز پر پر سپید
لب بران خنده ریح نهاد

ماند ما مان ز دور صندل پای
بر قیامت در او مژده پشست
می نمودند شعله بازی
لعل با در هم بو پیوسته
نار پارس ز زیره با خوشتر
نرم و نازک جوش سحر
پرورش یافته در و غنیم
طاق مازد کشت خواهد
صندل آمیز و صندلی در بو
طبیعتی تیر خوش بود با طبع
تا کند با خیال ما بازی
مگر آنکه همان آید
دستی سنگ و لایهای فرخ
بر جنان رقص با کشت بود
نا داند پر خوشتن یا د
رفت ما مان بهمان ماه
این شکر کشت و ان کلاب
داد مردم نواله خاصه شست
شرم را زان میان که کرد
محس ما مان به ماه در سپید
محس یا قوت بر عین نهاد

در کهن بپسته بر بلبلان خوش	کاسپهان بویسه و او بر کمر	پیش از صفه کسان کاخ	رسته صندل نبی بلند فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده	زیور شش بر زمین برکنده	کرده بروی نشیبت کاهست	تحت بپسته به کهای در
فرش ما بر کشیده بر پشته	نرم و خوش بوجو کرکاس	پر کشتش برین درخت غرام	کر نیار ایدیت تاب و لغام
سپهره او بچینه کوزه فرو	بر زمان سپید و آب کبود	من روم تا کنم زهر تو پیاز	خانه خوش کنم زهر تو باز
نایابیم صبور باش بجای	صبح ازین خواب که فرو	مدارای میچکس مغرب	از مراعات سرکس میچکس
کر من آیم ز من در سپن خوا	انگهی ده مرا پیش تو راه	جون میان من و تو ایچر	صحبتی تازه شد جوهر و جو
باغ باغ تو خانه خانه پست	اشیان من آستانه پست	امشب از چشم بد مرا سپاس	ممنه شبهای و کراپاس با
پر چون و ادیک یک بند	واد با بند پر سو کشت	ز دیان بائی و و کین بود	کر نیان بلند بالین بود
کشت بر شو و وال سپاس	یکی امشب و وال سپاس	وز زمین بر کشان و وال	تا مکر و دپس و والک باز
امشب از مار کن کمر ساز	بام و اوان کن کن باز	کر چه حلوائی شبانه رسید	ز غفلتش بروز باید دید
کر جو و زبشت کلو کپر پست	نا خندان بدست کپر پست	پر کش این و رفت سپی پرا	زیرانش زهر مغان جلیه
رفت مامان بران درخت بلند	بر کشید از زمین و وال کند	بر پریر بلند بایه نشیبت	زیرایش همه بلند ان پست
در جهان پاییه معجز بوش	ز دج و باد شمال خانه فرو	پنجره نمان کشاد و لکش خرد	ازرقای سپید و کوه زرد
خرد و از ان پسر کوزه لال	برورش یافت ز با شمال	جون بران شست رومی اراده	یافت از ترش چینی اسپایش
شاخ صندل شامه کافور	از دشمن کرد و رخ سپودا و	کتیکه زد کرد باغ من کر پست	تا که از دور دید شمع پست
نوع و پان کر فوشع بدست	شاه بر تخت شد و دپس بر	سعد پیلطان در آمدند ز راه	سعد فصلی تمام بده ز راه
سریک آرایش و کر کرده	قبض بر کل و شکر کرده	جون رسیدن شش صفه باغ	شمع بر دپست خوشین جویان
بزم که خیره و اند نهان	پشگاه بیاط کشت و ن	شمع بر شمع کشت ز تو سپاس	روی در روی شد سر و د نشاط
ان بری رو که بود و مترشان	دره التاج عقد کو مترشان	رفت بر بزم کاذب خاشیبت	و کرا از نشاندسم بر و پست
بر کشیدند مرغ و ار نوا	در کشیدند مرغ و ار نوا	پر ده آواز شان ز راه فر	سم ز مامان و سم ز مامان
رفت در ایشان ز کله کور	ضرب در دست شان بخانه	با دوی آمد نمود و پستانها	در کشاد از ترخ پستانها

تا زنج خدای داد نجات
تر پس دو ششم از کجا بر خا
ان بیا بانه کرد سطر
بمن بپندم در از تخت
مهرشان ره زمان کین باشند
احسین دیو در جهان بزند
در خیال دروغ می بدیت
پاده دل شد در اصل کوثر تو
تر پس تو بر تو ترک تا کرد
کر دست بودی آن زمان
این کران مایه مانع نیارند
میو نامیت مهر پرورده
بخراغم سپرا و ابا رست
جون ترا دیدم از مهر من
کر درین باغ تازه تری
دل نهم بر شا و خوش باشم
کشت ثامن به جایی آن
شاد باوی که کردیم شادان
پر و پستش گرفت خشم بد
بار کاس بد و نمود بلند
مردیوار و حسن اوزر خام

طلعت شد بدل آب حیات
و ایشم کام و این ز کجا
دیو لانی محول علی علفیت
بکشدش شمشیر بدست
دیو را عادت احسین باشد
کابلند و بر اهلان خندند
راستی حکم نامه ابدیت
کین خیال و قناد و پر تو
با خیالت خیال باز کرد
نشدی حاطرت خیال غا
که بخون دل آمدت بکند
مرد در حق ز باغ آورده
در بجز من که خبر و است
در تو دل بسته بگزند
نغمی میخوری و می نازی
مهر چه خوا سید با کشا بشم
عازین کی پیرای پیر و پست
ای تو خان و مانم اباد
عهد و میثاق کرد و سمان
کپسرهاش مار کاه کند
بمزد و زند کی چه نتره خام

یا فتم باغی از ارم خوشتر
چرا کش ای ز بند غم رسته
وان بیا بانی یان زنگی سپار
راست خوانی کند کز بازند
آدمی کو زب کانی بود
که دروغی بر راستی بوشند
راستی را بقا کلید آمد
احسین بازی کر نه کلان
ان سده بر تو اشتیاقم کردن
ما در کج رکاشت میست
ملک من شد در آن غلامی
و خل آن کس که کم باشد
ان همه سیت نیست فرزند
کر بدین شادی ای غلام تو
خواستمت ایجان که دای
کر و فانی کنی بدین فرمان
جون بد فرقتش بگزند
دوست او بوسه داد و داد
کشت بر خیز همان بر خا
صفه با خلک پیر آورده
سپشک می بلند و اوج

باغی ز باغ دل کشته
بهریم نجات پو پسته
دیو مردم شدند و مردم خوار
دوست یکر ند و در چه اندازند
سم زد یوان این معاک بود
کاه ز سری در انکین بوشند
معبثه از سحر او بدید آمد
تتا نید جز پاده و لان
بود تشویش راه کم کرد
و ازیدی احسین فایده
در کلنیت کافرانی پست
زویکی مهر محشم باشد
که دل خوشتر در و بندم
کنم این حله را بنام تو من
نوعه و پس که دل ربان
دوست عهدی بد و بدین
بنده کشتیم بدین خداوند
و انکین سیت خوش داد
بروش ز دوست حبیبی است
لکوی طاق او بر آورده
ز بس شاخ پید و سر و خدنگ

رنگ شقایق از شقایق شاخ	کرده یا قوت پرخ و در دوزخ	مور بالشمه خلیفه برابز	رطبتش را پس بوسید ز کاه
شکر اموز در شکر خندی	عقد غناب در کمر بندی	شهادت پیر و معز با و اش	صحن بالوده کرد در کاش
لک انکور کج نهاده کلاه	دیدم در حکم خود پیغید و	ز اب انکور و نارا است کون	محو انکور بسته محرم خون
شاخ نارنج و برگ تازه ترنج	تخل بندی نشاند در بر کج	بوستان چون مشعل از نیرنگ	خربزه حصه های رنگارنگ
چونکه مانان جهان بهشت یافت	دل زد و زخ سرای دین یافت	بند از ان میوهای خوشین	خورد و از ان نوشنهای شیرین
از علالت که نوش کرد ان نوش	چاک چاک دلش رسید بکوش	او در ان میوهای عیب مانده	خورد و بر فی و بر خفا مانده
تا که از گوشه نغمه بر خفت	که کیمید ز راجب و راسپ	پیر کا در ششم و کینه بکوش	جوب و پستی بر او دید و
کشت گای دیو میوه در گراسی	شب سیاه آمده زهر جاسی	بند پالست تا درین باس	از پیش خون زرد با و اسیم
توجه زدوی بر اصل خواند	جونی و پستی چه خواند	چون بهمان برین حدیث شود	مرد پیکین بر پست و پای بود
کشت مردی غمخیز پیر نواز	دور مانده بجای پیکانه	با غم سپان رخ دیده سپاز	تا فلک خواندت غمخیز نواز
جوب و پستی نهاده و زود از د	فارغش کرد و پیش او	کشت بر کوی پیر کشته خوش	تا چه دیدی تو و چه اسد و
بسیستم دیده زنی خندان	به بدی گزاند با تو جان	چونکه مانان ز روی دل دار	دید و پیر نرم کشاری
کروشن که ز پیر کشته خوش	وز بلیس که آمد اورا پیش	او ز محنت به محنت افتاده	مرشبین دل بجوش داده
وان پیر انجام نا امید شدن	که سیاه و کسی پیغید شدن	تا بدان جاه و اسپسته جراح	کز ز تار کپش پانده سیخ
عقد خود لیکن یکان کبرش	کرد و پدیدار و حدیث نیت	پیر مرد از شکش کارش	خیزه شد چون شیکه کشار
کشت بر ما ز بیضه کشت سپاس	کابین یا مش زرخ و خلاص	چونکه مانان ز رفیق و یار	دید بر خود سپاس داری
باز بر سپید کان نشین شوم	جز ز سنیت و ز کد انوم	کان قیامت نمود و خوشه بن	کافریش با داشت کوش بن
آتش بر زوان و ما غم زود	کان همه شور یک شراره نمود	دیو دیدم ز خود دادم خا	دیو دیده بنان شود خا
پیشم آمد هزار دیو کده	در یکی صد هزار دیو زده	تیرگی را ز زو شینیت کلید	در سایه پیغید شاید دید
مکس در سید جهان دیدم	که سیاهی دیده بر پیغم	ماندم از کار خویش پرشته	سوسنی شکست و دیده ترشته
کاسی از دست دیده مالیدم	کاسی بر دیده دست مالیدم	میزدم کام می بریدم راه	این بلا هوانا بر پیغم الله

رفت و رفت از جهان غیر و غم
ماند که خود در آن ره افتاده
چون ز کرم گرفت مغزش جو
وید که در خود بیا بپای
تغ چون بر سر فراز کشند
مرد محنت رسیده بشو
راه برداشت میدوید چو
هر آن در آبش سپاسم
خورد از آن آب و خوشتر
من خود اندر مزاج سپود
چشم امیش رزان و پساد
تا ز پیغمبر رسید فراز
شد در آن جا خانه یوی
دل خطه شد در آن جانب
وید که بر کشاد در تن جا
کرد آن روشنایی ز جبهه و راه
چون شد آن که ان قوامه نور
تا جهان شد از فرق تا گردن
رخنه کاوید تا بیکدم و پیون
میوه دارنش از پر و موند
سپ چون لعل جامه های حق

دلجای سده شسته ز جوش
چو پسته بک جان داده
در تن سوش رفته آمد سوش
کز درازی نداشت بایانی
ریک ریزند و نطق بار کشند
چون سوزند شد ز طاق و شو
بکسم زوزان سوازی زود
او بیا بان نوشته بود قام
وزنی خوابگاه جای حیت
وین سوا خشک و راه تنها
تا ز پیغمبر خیال شب بازی
وید نقش در و کشیده از
چون رسد بایش او را در کار
بر می پر نهاد و دلش خفت
نقش می بست بر جریسناه
وید تا اصل روشن ز بکاپت
تا بد از ماه و ماه از آنجا دور
می توانست از آن پروان
جوشتن را ز رخنه کرد و پروان
کرده با خاک سحره پیوندی
تا بر شکل در همای عقیق

چون ز دیوانه شده وید سوار
تا نه تپسید از انساب سیر
چشم مالید از زمین بر خاک
ریک ریزند کشیده رخ
ان بیا بان علم خون افرا
یافت از دام کاه ان دو
انجمن شد که تیر در تراب
ز می سپرد بر آب روان
کش که یک خط بر اسپایم
چون نباشد نیاهای در پست
بس ز مرمر تلی و مرمر اس
جاده سپار مرار بایه دور
تا بیا بان جاده خانه رسید
چون در امد ز خواب نشینان
یکدم وار وید نور سفید
رخنه وید واد و جرج بلند
جنگ و ناخن نهاد و در پیو
پر پروان کرد باغ و گلشن و دو
وید باغی نه باغ بکله شست
میوه های پروان زاندازه
به جو کوس بر آکنده مشک

رفت چون دیو و یوکان از کار
نزد خود بود و نه ز جهان بفر
پساعتی بپنک وید در جبهه و راه
سرخ چون خون و کرم چون
ریک از آن رخت نطق خون افرا
کوچ کاس بکوی غمزدگان
باز ماند از نگش بکله شتاب
دل یرش جوخت کشت جوان
کز شست اشفت می شود ایم
فاطم را خیال با ز کشت
باز محبت عاقبت کاس
نشد کس مکر که پایه دور
مرغ کش با شیان رسید
کرد بایلین خواب که را پیاز
چون پهن در پیو و پیایه پید
بود و متاب را بد پیوند
شکستش بر نور کرد و فراح
جایگاه طیف و روشن دید
به ز باغ ارم بطح و پیرت
جان از تو تازه و جوتان زده
پسته باغ زده تر از لب خشک

انگشت شمشیر

چون سواران پنهان شدند ز نواده و غول جابه رند ناوه سیلا و نام نریلا بر حلیت نشین غان در شش عاجز و یاوه کشته زان غار کشت پیداز کوه با پست بانک زان سپو که سپو بخرام کوه و صحرای دوشسته پتوه	در عجب ماندشت پیش کردند کادوس را ز راه خود میرند کارشان کردن بدی و بلا وزیر نیک و بد زبان در بر بران برنده کشت سپور پیاوه دشت جلوه کشت نقشه زین سپو که نوش دشت کوه محراب گرفته محراب کوه	کشت بر دم نیشین لاجول در مخاک انگند و خون ریزند شکر کنیز بلاکشان رپست بر سپم باد بایر امپسان انجنان در پیش فرس میراند آمد از طرف نوارش رود مهر سراجای پیرنه و کل بر نیشته نزار دیو بد بو	کشد بر دم نیشین لاجول در مخاک انگند و خون ریزند شکر کنیز بلاکشان رپست بر سپم باد بایر امپسان انجنان در پیش فرس میراند آمد از طرف نوارش رود مهر سراجای پیرنه و کل بر نیشته نزار دیو بد بو	کشد بر دم نیشین لاجول در مخاک انگند و خون ریزند شکر کنیز بلاکشان رپست بر سپم باد بایر امپسان انجنان در پیش فرس میراند آمد از طرف نوارش رود مهر سراجای پیرنه و کل بر نیشته نزار دیو بد بو	کشد بر دم نیشین لاجول در مخاک انگند و خون ریزند شکر کنیز بلاکشان رپست بر سپم باد بایر امپسان انجنان در پیش فرس میراند آمد از طرف نوارش رود مهر سراجای پیرنه و کل بر نیشته نزار دیو بد بو
سرمه چون دیو باد خاک انداز صفتی و رقص بر کشیده خرد چون برین پیا عین کشت اردو لغهای جو زنجیر و سپاه سریک آتش گرفته بدست زان جلجل که در دم آوردند کردمان در اسپ خوش اژدهای جبار بای دو بر	کشت پیدانرا مشعل نور مهر قطران قبا و قیر کلاه مکر زشت چون ربای رقص در جلجل عالم آوردند نار بایش جبار آمد سپر و عجب ترک منت بوش در عجب اژدهای مفت پست	نار که آمد بدید شخص جند مهر خرقوم دار دشت کرا آتش از حلقشان زمانه رن سرمه زان زنده کان سیاهان و زیر خود محنت و پلاپی جاربای کردید جاربای او بران اژدهای دوزخ بای کونست بانرا شکن	نار که آمد بدید شخص جند مهر خرقوم دار دشت کرا آتش از حلقشان زمانه رن سرمه زان زنده کان سیاهان و زیر خود محنت و پلاپی جاربای کردید جاربای او بران اژدهای دوزخ بای کونست بانرا شکن	نار که آمد بدید شخص جند مهر خرقوم دار دشت کرا آتش از حلقشان زمانه رن سرمه زان زنده کان سیاهان و زیر خود محنت و پلاپی جاربای کردید جاربای او بران اژدهای دوزخ بای کونست بانرا شکن	نار که آمد بدید شخص جند مهر خرقوم دار دشت کرا آتش از حلقشان زمانه رن سرمه زان زنده کان سیاهان و زیر خود محنت و پلاپی جاربای کردید جاربای او بران اژدهای دوزخ بای کونست بانرا شکن
او جفا شک پایه برود مید و اندیش ز راه پست کرد بر وی نزار کون سپو	سپیش از کوه پست و کوه می زوشت بر بلندای پستی تا بهنگام صبح و بانگ خروید	پس سپو می فکند و من بر دشت کر بر انگشتی جو کوه از بای صبح چون زودم از دمان	پس سپو می فکند و من بر دشت کر بر انگشتی جو کوه از بای صبح چون زودم از دمان	پس سپو می فکند و من بر دشت کر بر انگشتی جو کوه از بای صبح چون زودم از دمان	پس سپو می فکند و من بر دشت کر بر انگشتی جو کوه از بای صبح چون زودم از دمان

تا نزد شاه بشت پیر بایه خوا
پنجه و انعام بر در غاری
چون تپه بر کشا دودید دوتن
مرد کور باید برده خویش
گشت مرد غریب کارم خام
این بر و بوم جای دیو است
مردی آمد که من کمال تو ام
با من ان یا ر غافل از یاری
مرد گشت ای جوان پیرا درو
چون تو صد خلق را ز ره برد
دل تری کن میسان ما بگرام
تا دم صبح دم ترزند
ان در زندان گزی کید شدند
روز چون عکس روشنای داد
طافش رفت از آن که خورد و نمود
باز ماندن ز راه روی نداشت
در مناکای خزید لاش خفت
رکب خویش کرم کرد سپوار
مهری خویش که را از جان
که خبر باز داری از ارم
گشت گای ره نود و نوبت ارم

بود ترپان دلش ز سپاه خو
سر کیم گیشم او ماری
زویکی مرد و و کرکی بد زن
ماند ز نایبای و اندیش
پست مانا کوشیار نام
یش از آشوبشان غر نوا
از شریکان ملک و مال تو
یا غلط کرد یا غلط کاری
پسکی موی رسته از یک موی
سرکی بر کویوه مرد پست
می نوبی بر موار کام از کام
جربنی یکد گشت دم ترزند
از دور دیده ناید شدند
خاک بر خون بشت کویس داد
خورش جز مرغ و در بند
راه مشوره روی فرو گذاشت
روی خوش ز روزندگان
در درک و پست هر کس ده وار
لش از بویه باز داشت
کر نه عالی پرست به بیند ارم
گوش کنی پر گشت بند نام

بشت جو نقش سپاه باری
او دران دیو خانه رفت
هر دو بر دوش بشته بپسته
بانگ بر زد بر و که مای کپش
گشت کاجا جگو ز افشادی
گشت مد و می لدا ی پیره
ز ان بستم بدین خرابه
مردی کن تو از برای خوا
دیو بود آنکه مردش خوا
من و این زن رفیق و یار
رفت مانا میانان دو
چون دهل بر کشید اما خرد
باز مانان در او قیاد با
گشت مانان دران کویوه
خنج و تخم کیم طلب میکرد
تابستان روز رفت کویوه
اما که آواز بای پش پشند
چون در آمد بزد مانا شک
گشت گای ره نشین زرق غای
گشت مانان ز بیم اولزان
انچه دانست ز اسکار و

روز کار از سپاه کاری
کامد آواز او میش بگو
میشند از گران است
با که داری جواب دم نقی
کین خرابی ندارد و آبادی
ان کن از خردی که شاید کرد
کم از من چو روز گشت بلند
راه کم کرده را من بجای
نام او مایل پایا پشته
مرد و امپشت کیم کار تو ام
راه را من نوشت میل میل
صبح ما تپست ازین کوی
چون فرو ماندگان با ناک
کوه بر کوه دید جای سنگ
انکه او را بجای نان پنجه زد
آمد از جان و ز جهان سپتوه
بر سپر راه شد سپواری دید
پسکری دید در خزیده سنگ
چو کپی و جرجالت پت انجانی
نمفتند چون گشت و زدن
چون نیوشنده گوش کرد

تجلی از دوستان و همزادان	کشته یک بروی او شادان	روز کی جند زیر جیح بود	شاد بودن با نشاط و پرود
روزی آزاد و بزرگ نبرد	آند او را یلغ هممان بود	بوستان لطیف شیرین کار	دوستان زان لطیف تر شدند
تابش انجاشا میگردند	کاس و کاه میخورند	سر زمان از نشاط پرورش	سردم از کوزه و کر خورش
بش جواز شک بر کشید علم	نفره را قهر در کشید قلم	عیش خوش بودشان در آن	باد و در پست و نمد در دستان
سم دران باغ دل کرو کردند	خمر تازه عیش نو کردند	بود مهتابی آسمان افروز	شب الحق بر شناسی روز
مقامان جو گرم شد شراب	تابش ماه دید کرد شراب	کردان باغ کشت جویان	تا رسید از جمن خیلستان
دید شخص ز دور آمد پیش	جبری داد از شناسی خو	جگر که بشناختش محال بود	در تجارت شریک مانش بود
کشت چون آدمی بدین مقام	نه رفیق نه حاکم و نه غلام	کشت امشب رسیدم از ده	دل از دیدنت بنور صیقل
پیروی او داده ام پروان	زان بنان سپو و سپت جاس	چون رسیدم بشهری که بود	شهر در پسته خانه بی زده
سنا جو دیدم که خواب برکت	آدمم باز رفتن است	کر تو ای شمشیر به باشد	داورده صلح ده باشد
ترک کن بود که در شب و باغ	نیمه سپوی نهان کنم ز باغ	دل مان ز شادمانی مال	بر گرفت آن حریف در خیال
درش دند باغ را از رفت	چون پیشان نه می کش	سرد و در بو کشته باد خرام	تا رشت رفت یک کس با غم
پیش میشد شریک راه نورد	او بد خیال میدوید جگر	راه جز از چپاب خانه کند	پیر اندیشه از نشانه کشت
کشت مامان ز ما بفرست	دوری راه نیست جگر میل	باز کوپنک ره فروز قلم	از خط دایره پیرون قلم
باز کشاکش که سن پستم	بر نظر صوتی عطا پستم	اکه در ره بری مرا یار پست	راه و اینست و سر شیار پست
همچون می شدند در شک تا	بس رو آهسته پیش رو	کره بس روز پیش رو	پیشار و باز مانده خواند
دیدم مردم خیال بر پست	از فریب خیال باری پست	شدر نامان شریک ناپیدا	ماند مامان ز کم رسی شیدا
پست و ماندگی و ما عیش	مانده و پست بود بر جا	اشک چون شمع نیم سوخته شد	خفته تا وقت سم زور غاند
چون ذکر من آفتاب پش	گرم ترکش از آتش جگر	دیدم کجاست بر نظاره راه	کرد بر کرد خویش کرد نگاه
باغ کل حیت کل باغ مزید	جز دلی با برادر داغ دید	غار غار دیدم مثل خو	مار سر غار از اثر و دما
کره طاقت غاند و مرا	سم بر قش بدیده شد را	بویه میگرد زور مانش بود	راه میرفت ره غاش بود

کرد بر پشت زنا شویش
 بنی آراست چون سپاه
 و و سپک روح را نهیم سپرد
 که برخ یو سپه داد که پیش
 مرده خویش دید و در پیش
 کاو این روز بسفید حال
 چون بمرخی برات داشتند
 ز که کو که در پیش شد
 در پانی که پیکو پی جویی
 چون بیایان شد این کجاست
 روی بهرام ازان کل انشا
 شاه داشت ز عالم افروزی
 زلفش چون شامسکن
 کوید از راه عشق باز او
 کشت کان جرخ سنده فرما
 زشت باشد که پیش بستم نو
 بود مردی مصبده مانان نام

سرج باید ز شرط میکوس
 بزم که را بعد و مشک پست
 خوشن زان میان کرانی بود
 کاخمارش گرفت که رشت
 هر اندر و دیده پیش
 پرتی جامه را گرفت ببال
 ملک سرخ جامه خواندند
 پرتی آمد کوترین سبکیش
 سپنج دوست اصل نکو
 سپنج شد چون ریح دیکان
 جامه فروزه کون ز قیور
 شز تقاب نقیان سست
 و پستانی بدل نوازی او
 اخر فرخ آفرین خوانست
 در کشاید کان پر که فرو
 مشطی خوب تر ز ماه تمام

در شکر ریز شور او نیت
 کرد پرایه عویسی را پست
 کان کن نعل چون رسید کان
 و اخر الماس یافت بر درد
 ریت یا او سار کاهه جو
 چون بدان پرتی از سپاهی
 پرتی آرایش نوا این است
 خود که اینر شش روان دارد
 سپنج کل شاه بوستان بنود
 جارشنبه که از شگونم
 شد بیروزه مکبذ از پناز
 خواست بابانوی پنا پنا
 غب که کشاد سپرد بلند
 من بهتر زن من را ر کپتر
 جرن ز فرمان شاه پست
 یوسف مصریان بزبان

ز من را با چپیل کا نیت
 پرو و کل با نشاند خود بر خوا
 جان گمن را مدت رسید جان
 باز بر سپند شد و نیت
 جرن خوش سپنج کرد جامه
 زیور سپنج و اشقی سپو
 کو سرخ را بهما اینست
 سپنج ازان شد که لطف جان
 کز پرتی دران نشان بنود
 کشت بر سپنج کل سوار
 کشت فیروزه کون سپناه
 روز کو تاه بود قصه دراز
 آرد این بانو وانه جای
 بست بر بر کل شماه تمه
 از زمین بو پس تو کشته یوز
 کویم ار شد بود صداع پدر
 مند و منرا ریغا پهن



جمن کم و پشید و پشیدان	مهم رسان پشید و پشیدان	قبضه واری شکر بران افزود	وان در واری شکر پشید
از بر پشیده خواست باقی	مرد و روی فشانک پشید	شد بر پشیده نزد بانوی خوا	وان ره آورد و نهاد بدین
بانوان شیر بر گرفت و جود	انچه از و مانده بدخیر کرد	بر کشیدش بوزن اول بار	یک پسر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتی نهاد و بست	داد تا بر دپیک راه بر	مرد بخود پشید ز پشید گز	بس در انگشت کرد و دوا
داد یک در شب جهان افزود	شب جراحی رویش پشید	باز بس شد کیت حوز شاد	در کیتا به عمل کیتا داد
چونکه بخود نظر بران انداخت	ان دو سم عقد را در مهم پشید	جزوی در میان در خوشا	سج فرق بند سروی خوا
مرد ازرق از علا مان خواست	کان دوم را نیا را پشید	بر پر در نهاد محسوس خرد	داد با آنکه آوردید سبرد
محسوس بانس جوهره باور	مرد برب نهاد و خوش پشید	پشیدان مهره و دراز پشید	مهره در دپت بست و در کوشا
با بد کوش خیز کار ساز	بس که بخت خوش کرد نام	بخت من پشید جلوه یار پشید	کس جس یاری اختیار پشید
میسر یافتم که مسر او	پشید اندر دیار کوش	ما که دانا شدیم و دانا دوست	دانش من بریز دانش او
بد از لطف ان کجایت خواست	با بر کش ای پشید پشید	آنکه من دیدم از سوال خوا	روی پوشیده شد بر زشتا
مرد رفت از حدیث پشید	یک پیک با منت پشید	ناز بر ورده سزار بنابر	برده رخر بر گرفت ز راز
کش اول که بر کشتم سو	عقد لولو کشادم از بن کوش	در نمودم از ان و لولو	عسکر کشتم دور و زده شد
آنکه بر دوشه در افزودم	کش اگر چه بگذرد پشیدم	می که شکر بدر در افزودم	وان در شکر هم بر امودم
کشتم این عرشوت آلوده	جمن در و حون شکر بهم پشید	بغیون و کیمیا کردن	که تواند در هم جدا کردن
او که شیر در میان انداخت	تا یکی ماند و کر کا بخت	کش شکر که با در امیرم	پیک قطره شیر بر کیرم
من که خودم شکر ریا خوا	شیر خوار می دم برابر	وا که انگشتی پشیدم	به نخل خود شکر رضا دادم
او که داد ان کسرها کش	که جو کومر را نیا جفت	من که سم عقد کومر ش پشیدم	و نمودم که جنت او پشیدم
او که در جنت و جویان دو	پشید در جهان مزید کرد	محسوس ازرق آورد بدست	وز جی چشم بدو پشید
مسکه محسوس بهم بر امودم	پشید رنای و دادم	محسوس او پشید من	محسوس بر خیز پشید من
بر روی نوح راز همان	سج نوبت ز دم سلطانی	شاه جمن دید تو پستی رازم	رفته خامی بنار ما خام

شد پسوی خانه ما سرار درود
هم خرد و ندیک یک پسوند
چون شد از ناهنجاری مشکین
پسوی کاخ آمد از کویه
سرجه آمدش زینک و زبد
زان مهربان که نام او بر
دانش آمد جو کوه بای فزود
چون پس شرط از چهار نمود
نوش لب کشت جبار کشت
کر درین ره مرشد فرومان
خواند او را بشروط همای
شاه کشا حسین کیم دوا
بام دادان که جبرجینا
خواند شد زاده را بهمان
از پس کار و بران خوان
چون زخرون شد زاندر
خود درون رفت حایم خو
باز ای آموز لعبت طهار از
کین همان مار پاش تاب
مرد لولوی خرد بر سپید
سم بدان نمک نام ورداد

مطرب آورد و بر کشید پرو
که اگر شد نخواهد این پسوند
عالیه سپود بر عاری ماه
کاخ از و یافت چون شکوه
کرد با او ستم کایت خود
وز عجز بر پیش او مرد
کرد یک یک طلبها را خرد
تا چهارم جلوه خوب بود
برسم از وی بره نمونی
خسر که انجا زنده او را
من شوم زیر رده نهانی
سرجه ان کرده تو کرده ما
کرد یا قوت برد میدیک
بر پیش کش کرد کو بر افشا
ان نه خوان بود کار و دوا
شد طبیعت بر و پیش تازه
همان را بجای خویش نشاند
در پس بر کشت لعبت باز
چون رسایند شد نیار جو
عمره کردش چنانکه در کچند
سویان نام و ز فرستاد

شخص سپان بر پیش کشید
شاه را در زمان تباہ کیم
در عمارت شست با دل خو
بدان دیدنش جو کشت
زان سپوران که ز پاد
تا بجای که ان ملک زاده
وانکه بر قلمه کمار می
شاه کشا که شرط جبارم
کرد بدو مشکلم شده شود
واجب ان شد که بام داد
برسم از وی سوال پرست
پیش تر زین سخن بیفزود
مجلس است شرب برسم
خان زین نهاد و شد و گاه
از خوشه ها که بود بر تپ و را
شاه فرمود تا به مجلس خاص
پیش شربشیت روی بود
از بنا کوش خود و لولوی
شد فرستاده پیش همان
زان جو امر که بود در خوان
سپک دل جو که دید لولوی

سم بام و درش شارافشان
بر خود او را امر و شاه کیم
ماه ورمویشا بخاری
و خراج احوال خوش از و
جاء کندن و در قشاده شدند
بود بجای ده دل بدو داده
از سر شرط رفت روی شما
شرط خربان یکی گشتند
تاج بر سر قیام و نهاد
بر پیش خرد خورشید شاه
تا جو این فرستاد سپه
در شپستان شدند واپس
بست بر بند شربت میان
مک شد بار که ز خوان فراخ
مرکبان خود که اردو دروا
بر کله از تند ز خلاص
تا به بازی کتد بشوی
بر کشا و بخانی سپهر
وانچه آورده بدو و نمود
پس و کرد نهاد بر سپران
سپک برداشت کشت لولوی

از پرنسری و پروزی	کرد ازان خصرو دانش	چون ازان شب بهر یکت	بر زو از راز خوشن قیسی
زان بر روی ان صا بلند	را که زو خلق را سپید کرد	وان طلبی که بسته برده خو	وان فکندن سر بر سر درشتی
جد در پیش فلیسوف کن	گشت بهمان تداست بیخ	فیلوف از چاهای نهشت	سرب در خرد بود باو کشت
چون شدان جاره جو کاش	باز گشت با نر از سر	به روزی چند چون گرفت قرار	کرد با خوشین پیکاش کار
زالت راه ان کریه پیش	سرب بایستش از یکت	پس باز جیت روحانی	کر شدان خلقتش با پانی
انجنان کز قیاس و بر خا	کرد ترتیب سر طلبی را	اول از بهر طلب کاری	خواست از نیر سدهای
بانه پسین کرد کان حوت	ویس نظم ز جور کرد دست	چون بهر یای خون در آمدند	عابه چون دیده کرد خون
آرزوی خود از میان بردا	بانک و شین از جهان بردا	گشت رخ از برای خود فرم	بلک خون خواه صد هزار
یا پیرهای شیم از جهر	یا پیری خوشین کم در پر	چون بدین شغل عابه در خون	تنخ برداشت نیمه پرون
سرگزین شغل یافت کسی	کامه ان میسر دل خون حوا	حمت کار کرد بدان بخت	کوبدان کار زود یا بدست
حمت خلق و رای روشن	درع بولا گشت بر تن	واکنش بر سریق معذوری	خواست از شاه شهر و پوری
بس ره ان صا پیش گرفت	دی تدیر کار خویش گرفت	چون به نیرک ان طلبی	رخنه کرد و در قبه بدید
مهر یک ان طلبی بلند	بر کش و ان طلبی را پوند	سر طلبی که دید بر سر راه	مهر را بنزد او فکندن بجای
چون ز کوه ان طلبی بردا	یتنها را به تنگ کوه گذشت	بر در ان صا رفته در حال	دلی را کشند ز در و ال
ان صا را بکند بازوست	کند چون جای کند بود در	چون صدان رخنه را بکند	از پیر رخنه در بدید آمد
زین حکایت جو یافت	کین و ستیاد ماه خرگامی	گشت کای رخنه بند را کاشی	دولتت بر مراد راه نای
چون کشادی طلبی را رخت	در خنپنه یا قی بدست	پرسو گشتی کن جواب روان	صا بری کن دور و ز کربوا
تا من ایم شمس پیش در	آزمایش کنم ترا بهر	بر سپم از تو بهر پیر	در نیت جواب تا کشت
با تو ام دوستی بکند شود	شغل پیوندی بهانه شود	مرد چون دید کام کاری خو	روی بس کرد و ده گرفت
چون شمس اعدان صا بلند	از در شهر بر کشید بر ند	در نوشت و بجا کردی سبرد	و افرین زنده گشت و واد
جلد پیک بود بر در شمس	از رین باز گرفت بهتر	و ا تا بروی افرین کردند	با تن گشتگان و عین کردند

از بزرگان بادشاه داده
روزی از ششصد و بیست و
پیکری بسته بر سواد بر بند
آفرین کشت بر جان قلی
کشت ازین کوثر سنگ اوز
کردم زین سوپس بدو
این همه پیر بریده شد باری
کردم زین رشته باز دوام
باز کشت این بر نذر بریان
تا زبان بندهان بری نکند
سر که در کار سخت گیر شود
پانزده و چهل و پنج می پاز
ببین دل حکو ز ما بشم داد
آب در دیده زان قطره کشت
هر چو که آرزوی تمام
اگر که با عهد نزار کشت
که بر سپار تاخت از بس و
کبر از کار بر کنار نهاد
در همه توپس کشیده کام
چون جواهر از ان جهان منور
یافتنش چون سنگت کهر از

بروز پادشاه جوانی از آ
تا سنگت شود جوانه ها
پیکری ل فریب دیده سپند
کاید از نوک او چنان ر
چون کریم که نیت حاکم کرد
پیر شود این سوپس پیر شود
کاشکی هم پیر شدی کاری
پیر بدین رشته باز بایست
بسته اند از برای شریان
پیر دین کار پیر پیری کنم
نظم کارش خلل بدیر شود
پست می گیر و بخت می انداز
در حسین خاوی به ارم داد
نظم با تن دید و پر طشت
تا در سحبه بر کشتی کام
چیت پیر رشته و بخت میر
نشان دان که در رشته خویش
روی در چیت و حوی یا نهاد
به دوش رسیده تمام
از جبهان دیدگان شیند خبر
در کجا در خراب تر غاری

زیرک و زورمند و غریب و
دید یک نوش با بر در
صورتی که جمال و زیناس
کرد ان صورت جمال را
زین سوپس که کرد ادم
بر برد از به صورتی زیبا
پیر زین فست که بر چه بود
کرد لیری کنم کان سپین
پیش افسون انجمن بر پی
جاده بایدم ز خرد و بزرگ
در حرف مباحش خرد اند
دلم از خاطر خراب شد
احسین کشت لاش انده خود
این سوپس را جانکده بود
دید ای بس که نواپس را
رشته دید صد مرار شاپر
جاده پاری بر طرف می
تا بر یافت از سر مندی
سمه سم و سپاس و فاده او
پس سپهر آفتاب سکه
زده بشکاک و هر چه پست

صید شمشاد و جگرک و به پسر
کرد او صد هزار شمشاد
بر د از دوزمان شپاسی
صد پیر او بخت ز پیر بابا
آورد در شتم شکست و پست
مار در طلقه خا و در خر مایه
خاک کشته کیر خون الود
چون توانم به ترک حان
شوان رفت بی فیه کس
تا به گو سپندم از دم کس
تا زیان بزرگ ناپیش
حکرم از دم کباب شد
وز نقیس بر کشید با دی پرد
با کس اندیشه که بود
کود فرماد و مصر شیر را
وز پیر رشته کس نداد خبر
که از دوز بخت کرد و پست
دیو بندی فرشته پیوندی
سمه در پشته کشته او
شد جومرغ بر نه کوه بکوه
خدا شمشاد جو کل میان در پست

مرگم را بچشم سپیدی	آبر بر صدف کره پستی	از سپو او علم جو حسن حور	سایقش بر روی زودور
چون دران قلو شنبه پستی	ایچ از ان ماه بهره بندی	خام بر داشت بای تا پسر جو	بر برندی نکاشت پیکر خو
خام بر داشت بای تا پسر جو	بخل هر چه خوشتر بنوشت	کر خجستان سر کر امروای پست	با حسین قلعه کر بای پست
کو جو بردا نر رنظاره حور	بای در زین ملوی زودور	بر حسین قلعه مرو یا بد بار	نپست نامرودا تکل کار
مر کر اکین شکار من باید	زیک تن نزار من باید	سختش سپوی راه باید دا	چار طرش نکاه باید دا
شد اول درین زمانه شو	یک نام شد پست پیکو سی	دو می شد کله از پسر رای	کر دو این راه را طلسم شای
پسین شرط اکله از پسر اند	چون کش طلسم مارا بند	در این در نشاند و بد که کلام	تا ز در صفت من شود ز نام
چارمین شرط اگر حکای کرد	ره پسر می کشد ز پیرای کرد	تا من ایم بیار نگاه بد	بر سپیم از وی سوالهائی کرد
کر جوابم و بد جاکه پسر است	خواهم از احباب که شرط وقت	شوی من باشند کرامی کرد	کاج کفتم تمام تا نکرد
کرانین کشد بکند و نین او	خونی لی شرط او بکرو ن او	مر که این بند را نکو دارد	یکیماس سجاد است او دارد
حون از ترتیب ان وقت را	دن طبق کوشانین طبق بر دا	بر در شهر شو بجای بلند	وین و دق را تاج زودر بند
تا ز شهری و لشکری هر کس	کا فکند بر جو من عود پسر	بجسین شرط راه بر کیرد	یا شود میر طعمه یا میرد
شد بر پسته ان وقت بر دا	حج بر حج راه را بکند است	بر در شهر پست پیکره	تا در و عاشقان کشته نگاه
مر کر رعبت او فتد خیزد	خون خور را بد پست خود ز	چون بهشت کیر و تاج کرد	زین حکایت پسده شد خبری
بر تمای اس حدیث کراف	پس نهان مردم از اطراف	سر کین ز کرم و جوانی خوش	داود به با و زندگانی خوش
مر که در راه او نهادی کام	کشتن از خم تن و شمن کام	سج کوشنده بجاده و دای	نشدان قلع را طلسم شای
واکه کشتی نمود و جاره کری	هم میوشد ز جاره شد پری	کر به کشا و از ان طلسم چند	بر در کر با غود یزد و مسند
از پیری خودی ولی رای پی	در پر کار شد بر سپوایی	بی مراد کی کرد و میسر شد	چند ورنای خوب در پسر شد
کس از ان ره خلاص دیده بود	همه ره جز پیری بریده بود	مر سزی کر پیران بریده بودی	بدر شمس بر کشیدندی
تا ز کبر سر که شد بریده بهتر	کله بر کله بسته شد در شهر	کر و کیتی جو بیکری بنده چای	بنود جز بسوک شهر آرای
ازین بری رخ کشته تیره حور	شهری ار کشته پسر ز پسر	تا رسیدن بسایه در دا	ای بسایه کر دنت در پر دا

تدی افراخت جو سر پیلخ
بجز از جانی و کمر بندی
خوانده نیز کش نامهای جهان
آنکه در خونی حریف طاق بود
ماه و خورشید بجهت ز او پست
بدر از جیت و جوی نام دران
و خرقه خرب روی خلوت پاز
را پست کردن بران حصار پست
بدر مهر بان ازان دوری
تیر چون در حصار باشد و کج
چون بدان حکمی حصار است
در کج از حصار او عاجز
در همه کاری از منزه پشته
بطبیایع تمام یافته و پست
مردمان را چه میکنند مردم
هم آوردن بود زیر نوزد
بپست در راه او حصار بلند
سر که رفتی در آن کوزه که هم
وان رفیق که بود همکار
از طلسم بدو رسیدی تن
کرد و دید مهندسی کیست ماه

روی افروخته جو شمع و چراغ
داشت پیرایه حسد و مبدی
جاد و پهلو و کارهای نمان
پسوی خشتش کی اتساق بود
زهره شیر عطار دوش داد
کان صغیر را در ضایع دران
دست خوانند کان جوید
کوس از معسر کوه کوس است
که بر رنجید داد و کپتوری
بکسب از از در و باشد رنج
رفت و چون کج در حصار
کاسن قلع بود و در من
جاده که بود جایک اندیشه
راز و معانی او ریده بد
و انجن را چه می دهد انجن
ان بصورت زن و معین مرد
از پیر زیر کی طلسمی بند
کشتی از زخم تیغها بدو نیم
ده رفتی مکر بکام و شمار
ماه عمر شش نمان شدی مرغ
بدرش چون فلک زبردی

آب کل خاک ره بر پستانش
دانست آموخته ز سر نیق
در کشیده ثواب زنت سرو
چون شد او از در جهان مشهور
رغبتم هر کس بدو شد کرم
کشت عاجز که جاره چون سازد
چیت کوس دران دیار بلند
بورش انجنت از بدر در خوا
تا جو شدش ز خاک گردش
و اعاسه و در حصار کی پناز
پسم تن چون در کپتوار شد
وان دران ز در بانوی پستلا
انجم جیح را فراخ شناسپا
که ز نرسنگ و تر جی باید کرد
سر جی نرسنگ را بکار آید
چون کشیده شد دران باره
پیکر طلسم ز آسن و پیک
جز یکی کان رفیق ان فر بود
که یکی کی غلط شدی ز صد
اندران باره کاسمانی بود
ان بوی پیکر حصار نشین

کل که بند زیر دستانش
در نوشته زمر فنی و رقی
پرسیده ز باز ما مدوی
کاسیت از پشت رضوان
آمد از سر سپوش سلامت شوم
نزد با صد صغیر چون بازو
دور چون دور آسمان ز کون
تا کند برک راه رفتن ترا
تا نیاید ز بام و در زبوز
کرد که در حصار خویش پناز
نام او بانوی حصار می شد
سبح در بانوان ندیده بخوا
طیهارا بهم گرفته قیاس
چون شود کرم و آتش پرد
و آدمی زاد را پاره یار
دل ز مردم برید یک باره
سر کی و سر که گرفته بختک
سر که ان را نرفت عابره
او شاد کاسه شش کالبد
مجموعه در سپاه نمانی بود
بود شاکش کارخانه چین

بشکان حور نیکویش بنواخت	رفت پروان و کار خوشیست	کشت با او بشو و کاوی خشت	نقش یافت شکر لوت کشت
با چرخ کیم دل میراند	برخ و افیون چشم بد میخواند	از جود و زماند شامی را	دور کرد از کپوف ماسی را
از برندش غبار رودی	برک پسوپن رسپیش کمر	چون ندید از شستش در دور	چاه میسزد و خشت چون حور
پیر بوش به از علامت	پیر زنی آمد سر و بن در خور	زنگ سری صلاح کشته بود	پیر زنی آرایش فرشته بود
بان پیری که ایوان سوزد	چشم روشن پیراه کرد و نیز	راستین پیراه اسپکت	سکه بر پیری برین بخت
بقدحی گفت ماه بزم ارا	نشستن بهرام و روز شنبه در کنگد سرخ		شده در اغوش خویش کرد و چنگ
روزی از روزهای وی ماسی	جوشش تیر به بگو تاسی	از فکر روز مفت آن بود	تمام مفت مکر شب بود
روز بهرام و رنگ بهرامی	شاه با مرد و کرده سم	پسرخ در پسرخ زیوری برست	جسج که پسوپن کنگد تا
بانو کسپرخ روی شملای	ان برنگ است و طبع ابلی	بیرستاریش میان در پست	خوش بود ماه اشیا بر
شب جوخوق بر کشید بکند	طاق خورشید را درید بکند	شاه از اپسرخ سپ شهید	خواست اپسرخ نه شاط انکیز
نازنین پیر شافت از رایش	در نشاند از عقیق بر بایش	کان کلک پستان در کر تو	تس من خورشید ماه تر که تو
بر تر از مردی که شواند	گور باد آنکه وید شواند	چون دعای حسین پایان	لعل کاز ابکان لعل پیر
کشت از جود ولایت رود	بود شهری بر نیکو سنجود	باد شامی در و عارت ساز	دختری داشت بر ویده
دل فریبی بکند جاد و بند	کمرخی قامتش جوید و بلند	روح بخونی ز ماه دل کشت تر	بس بشرین از شکر خوش تر
زمره دل ز مشتری رود	شکر و شمع پیش او مرده	نیک شکر ز شکر شکرش	شک دل تر ز ملقه کمرش
تازه رویش تازه بخت	خوب زیکش خیر بخت	خواب نیکو نما جوده	نماد و پیرن درم حریه



جاده روزنهاد عالی پیش
پیاغی زان پهن برپاش
آفرین بر طلال را کیت
کنک مردان بود که در کار
انجمن کشی ز پد سپندان بود
کرده سپایر جور بر زن مرد
پایا شد که من بر بزم آرزو
من ز باغش پیر فکند به جمع
که بر و نیک بود از من رفت
تو جو اکنون مرد کاری منی
به نکاسی که آن خدا فرمود
تو بمن که ایرادتی داری
و کنی برقع از نظر بردا
آن بر جگر بیره بود کاول روز
چون جهان بود نوش لب نشناخت
کشت اگر شینتم ز عشق بری
دین به من که مهر افروخت
من ترا دیدم و ز دست شدم
که چه یکدم ز منی از یادم
تا خدا فیض نسل و دست بخت
دولتی که جمال و عالم داد

کرد با زن دست کاری خوش
آبی از چشم رخت و آب کشت
بر لطفی و روکش و کیت
رخنه نارد و فریب دینار
راست کوسی نزار هندان بود
بر جان حسین بود در خورد
جز بدی هیچ بر چشم آرزو
او کشته جو برق رستم رخ
بس مرده بدی نشاید کیت
بر ناسو مری اختیار منی
کار ما را فراموش آرد زود
تا کنم دعوی بر پستاری
مهرشگ از عقیق تر بر دست
دیدم بودش جهان همان افروز
بوی خوش کرد و جای و دیا
تا بدیو انگی گمان نه بری
دیر باشد که در من این پست
و دولت بخورده پست شدم
با کسی را ز خویش نخواستم
آورد آنجا شرط باشد پیش
بر حرام اسک از حلال داد

زن زنی بود کاروان شکرت
با پیش وادکان مایون
که کند سر که این جو افروزی
شد یلخا و تن بجان سپرد
بود کار سیمه سیمه چکاری
بعینه چه بود کینه پرشت
من با پند بزم او خفته
چون خدا دفع کردش از پیر
بای و از میا نه پروان شد
مایه و ملک پست و پزیر حال
من بختی ترا پسندیدم
قصه شد قصه کشت حال اپت
بش چون خوی و جالش دید
نفسه زو جانکه رفتار و
موش رفت به موش یا فشته
که بود دیو دید و اشتهاده
که فلان روز در فلان سنگ
پو خستم در غم نهانی تو
چونکه صبرم در او نشا و زبانه
تا که دم جمیع جو و الهویان
زن جواز غیبت وی اگر شد

از ورق باز خوانده حرف بگر
یک مردی ز بندگان خدا
که تو در حق بی گمان کردی
جان بجائی که لایق آمد برد
بی وفا بی مردم از اری
مار نیز یک داشت و ناگشت
او بمن بر دروغ غصه کنت
رفت غوغای محنت از بر من
حال پیوند ما در کون شد
به ازین کی رسیده کفایت
که جو افروزی ترا دیدم
مال دارم پس جمال غنیت
فخته سحر و چشم و خالش دید
حلقه در گوش یار حلقه گمش
پیش از تاب شرم تا نشسته
من بری دیدم ای بری را
بر قوت را بود با و از جنگ
رفته جانم زهر بانی تو
رفتم و در کجیم خدای
در حرم جمال و مال کسان
غیبتش را که بدی کی صد شد

و آنکه گفتن ز منت جزخ بلند	غیب را سر در آورم	کوشان دعوی دوازده تن	آن مردی که در دوزخ
و آن نمودی که بکرم پیش	کارها را بجای یک اندیش	جامی آنکه نهاده پیش	چون ندیدی بدو پیش
و آنکه ما را بران جهان بی	فضل ناکفته شد ز مریانی	فصلی که بهم شماری داشت	آن گفتیم حاصل کاری داشت
سرجه در آب آن خم افکندیم	آتش اندر خم خود افکندیم	نقش آن کار که در کون بود	از چسب من و تو پروان بود
تا ملک رشته را که داد	بر پر رشته کس نیفتاد	گر چه مر جبر اندران خط کشیم	مرد و اندیشه غلط کیتم
تو بدان خفته و من رستم	که تو شکر نه و من پستم	تو که دام بهامیش خواندی	چون بهایم برام درماندی
من به یکنی بد و کان بروم	یک من نیک بود جان فرم	اس بکشت و از زمین زحمت	رخت او باز چست ارج داشت
رفت و برداشت یک پیک	وقتی مهری خانه قصبت	جو که مر از نود و باکت	کسپه زان میان فراوان
رز مری در و مراد در پست	زان که سپید که بود پست	هر بنهاد و هر ازان برداشت	همچنان پیر بهر او بکشد
کشت شرطان بود که جان	باز و زمین خانه او	جله در بندم و کنه دارم	با کس کاهل او پست بیارم
باز بر پسم سپهری او بکشت	پر پانم بد آنکه اهل پست	چون ز من نامه استعانت	بکنم عذر با امانت او
که من این نام که او کرد	سم از آنها خودم که او خورد	چون بر اسپیک دور و دور	یافت از خور و خفت و حاد
ان خانه بهر کس بنمود	که خداوند این که شاید بود	زاد مردی خانه را بخت	کشت لحن رست بیاید پست
در فلان کوی بیفتن خانه	پست کاخی بلند شامه	در بزنگان در آستانه او	لی کان شو که خانه خانه او
کشت کاری حاجتی نهایی	تا بر ارم جنانکه باشد را	بشکست بضاعتی دارم	بانوی خانه کو کپسارم
که درون آمدند بخانه روا	تا درایم سخن بگویم ترا	که یلغای آسمان فرسنگ	از زمانه به رستم دید و بک
زن درون بروش از پروان	بر کنایه که کوشش چای	خوشترین روی دید زیر شتاب	کشت بر کوپن که پست خوا
وان بر اشفتن جو پستان	دعوی آنچه بختن بهر پستان	وان بهر چیز بدکان بودند	خوبی را بر شستن آلودند
وان بهر از بهر دران کردند	خوشتر را دران جاکند	وان شدن چون محیط موج	عاقبت اس مانده در و شش
چون فرو کشت سرجه و دید	و آنچه زنانی و فاشنود	کشت کو غرق شد بقای تو باد	جای آن خاک خانه بجای تو باد
چفت کاب پشته بودش بک	پس بر دم بکج خانه خاک	رخت او مر به بود در پستم	و سگ اسگ گرفته در پستم

تشنه کردند و قهقار آب کنند
بزنند صید را بخوردن آب
کشت بشرا نهفته کوچه
بد میزند کشت پیش
آبی الحقی بکشکان در خور
تا درین آب خوشگوار شوم
برک تن را ز تن فرو شویم
کشت بشرا ای سلیم دل بر خیز
سر که آبی خورد که بنوازد
تا و کشتنه ز آب رسد
جامه بر کند و جلد بر بستم
با اهل زیر کی بجای نشد
بشرا از ان نشسته دل زده
بر سپم این جرکن فو نه ضلال
این بد اندیشا ز بدایید
جرن برین کشت و کوئی زد
غشته دید جان او شده کم
سم بیابانی نیزه کم و شیش
خم را مکن که دید جانی زهر
بر کشید ان غریق را بشتاب
کشتکان زیر کی و رایت کو

پسوی این آب خوش شتاب کنند
کنند این صید زخم حور و شتاب
سر کس را عقیدت پست نهان
عاقبت بد کند بد اندیش
روشن و خوشگوار و صافی و زود
شویم اندام وی عبا شوم
باک و با کیزه پسوی ره بوم
در بن خم مباحش رنگ آمیز
در وی آبی و مان میزند ارد
لب نوشین او باب رسد
خویشتن کرد کرد و زخم چست
جان بس کند رسپتکار نشد
از آب کرده دمه بر آ
آرد آلودگی در آب زلال
تزد با کان و بخردان اید
مردمان برین کشت بسی
پیر چون سم نهاده در خشم
پساده کردش بچنگ و ماخن
پیر با خرد در آوریه شگرت
در به خاک برداشته از آب
وان درفش که کشتایت کو

مرد صیاد راه بسته بود
بند ما را حبسین کشای کرده
من و تو را بنجر بر نهان داریم
چون بران آب سوز بکشد اند
با نیک بر بشرد و طعنایتند
از عسره قهای شور تن فریاد
و انکه این خم پینک باه کم
آب ان حورده مادل اکبری
سر که شوان بر آمین سپوند
مرد بد را کشت و نشیند
چون درون رفت خم نه جانی
ز آب خوردن غلش تباقت
کشت با زین حرام زاده
آبراجرک او کند بد رنگ
میچکس را حبسین قین مباد
پسوی خشم شد کشت و کوئی
طسه نه در مان کین چه سایه
چون مسامت کران در مان
نیمش خم نهاده بر سپر او
چون در انباشتش بجان و سپر
وان و عوی بدی بجایه کردی

با کان در کین نشسته بود
که بنوشند بر تو کویده
لکه کپس غن انجان داریم
مان بخوردن و آب در دادن
که از ان پسو تریش بر خیز
جرک بر سر نشسته سپر تابی
صید را از کردند جاره کنم
جرک تن را جرادر و ریز
صافی را بدر و آلودن
کو غر رشت خوش کرد بدید
تا بن جی دراز را می بود
عاقبت غرقه شد باب افتاد
کرده بر من سپلام خوش حرام
واکنی در سپال دار و سپک
در حسین سپله در غریق مباد
واکنی نه که خواجیه شت غریق
جوبی از شاخ ان درخت بود
زد دران خم باب پیاپی
تا دده کم شود شفا و راد
بر سپر پینت نشسته بادل کش
ماد و دیو و آدمی بری

ابر از کوه بر و مید سپاه	چون یغما در ابر کرد و نگاه	گشت ابری سپید بر ایت جویر	و ابر در کسپینه همچو شیر
بشکشا که حکم یزدانی	احسین بر کند تو خود دانی	گشت ازین بگذر این سانه بود	تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره و خان محرفیت	بر حسین کشته عقل متفقت	ابر کو شیر کون و زرافیت	در زرافیت طبعیت خاچیت
چیت با دوی زبانه نیت	باز بگر که بو الفضول کیت	گشت بر کو که با و جنبانیت	خیزه چون کاه و خرنبا یزد
گشت بشرا این هم از قضای خدا	مسبحی حکم او سگ تو در آ	گشت در بیت کشته ارغمان	چند کوی حدیث پیر زمان
اصل با دوا بر و بریتین	کر بخیا بدست بخار زمین	دید کوی بند گشت این کوه	از ذکر با جزا بود بشکوه
گشت بشرا یزدیت این پیوند	که یکی بیست و کریت بلند	گشت بازم بر حجت افکنی	نقش تا جز بر قلم بندی
ابر جوی سیل مولک آرد	کوه را پس در مغاک آرد	انگشت با جراح دار کوی	دور تر باشد از گذر سیل
بشرا یکی بر دوزخ و از سر جو	گشت با حکم کرد و کاه گشت	من ز کز سپر کار بجی حیرم	در عسل از تو پشتم
یک علت بخود نشاکیت	بره به بزار خود نشاکیت	ما که در برده ره عیساییم	نقش بیرون رویه شوییم
در غلطان اندن انک و نیست	بر غلط خوانده اعتماد است	ترسیم این برده خون بر اندا	با غلط خوانده کان غلط بازند
بر کباب این درخت عالی شاخ	نشو و دست سر کپی شاخ	این عادت که بشرب روی خوان	هم دران دیو بر الفضول ماند
روزی چند می شده نه بهم	وان فضولی مکره ازین کام	در چایان کرم و لی آبی	مقرشان تافت ز بی خوا
مید ویدند با نیر و خرو	تا رسیدند از ان زمین پش	با درخت سپهر عالی شاخ	پیر و بکر و بلند و فراخ
پیر و در زیر او جوی پیر	دید و از ویدنش نشاکیت	آکنده فخر سپهرال درو	آبی الحق خوش و زلال درو
چون که دیدان فضول بزل	مجو ریحانی در سیال	گشت با بشرا کی خسته رفت	باز بر سپهر کوی که جو طریق
از سخا این خم گشت ده دانا	تا لب پست زیر خاک نهاد	تا آب این خم کوی در در کجا	باز بر سپهر کوی که سپهر است
گشت از راه مردم و کپی	کرده باشد که گرده اند کپی	نکرد زنده به بر و نسیم	در زمین آکنده اند ز سپهر
گشت با باخ توزین مطیت	مرج کوی گشت غلطیت	آری اری کپی رحیم کپی	گشت آبی بر کوش مر پستی
خاصه در وادی که در کمانا	صدی در صد در وینا	وین وین کاه دایم یا بر است	چای صیاد و صید کاه است
آب این خم که در شاخته اند	از دای و دام صید پاشه اند	تا جسد کوزن و اسود کور	در سپاهان خورند طعمه شور

علیه رویش بر زلف تباب
با جان خال زلف دیده فر
ماه بهمان خرام از آن آواز
بشر چون چشم باز کرد ز خوا
جازه کار هم پشچاپست
ترک شتوت نشان دین با
با خدایی که خیر و شر داند
در خداوند خود کجاست ز بیم
چون بسجده کرد بر سر خاک
نخست گیری کا کشته شکست
کین حسن باید انجان شاید
کشت نام تو چیست تا دامن
کشت بشر تو یکن آو میان
بم دامن بعلیم خوش تمام
کوه و دریا و دشت و پیشه رود
وز فلک و آنچه سپید برود
کر سپید و شامی بزوال
بنفش و قاروره را چنان
سپید از آکسیر من که کرد
کام مر کج کافر بد خدای
نیست هیچ دانش آفری

چون سواصل بر زیر عتاب
سجده دل را نماند حاجت کسب
بند برقع بهم کشید فر از
خانه فرشته دید خانه خرا
سره ازین در گذشت رسوا
شرط بر میز کار این باشد
بر این کار کسب کرد اند
کرد خود حکم او تسلیم
بر کج از حریم خانه خاک
بر حدیث سر ار کشته گرفت
کین زبان بر کز آب نخشاید
بس از نیت بنام خود خوانم
من ملینا امام عالمیان
اگر کسی دارم از طلال و حرام
مر به پیشند زیر جیج بکود
اکرم دست نارسیده بود
پشت از آن دانش بر پچال
کافت تب ز تن بگردانم
خاک در دپت من برز کرد
منم آن کج را طلک کشی
خوب و دانا تر از من استادی

خالی از زلف عبر افشان تر
آید از بشری دل آوازی
لی تعجیل بر کشت ز میش
کشت اگر میش تر و دم هوا
ستوی کرم از راه ببرد
بر کجس پرون برم زینگی
رفت و از خانه برگ راپا
تا جان و ارشی ز دیو بکاه
بود هم پیشه دران را
بشر با او جو نیک و بد کشت
بشر کوینده راز خاموش
با بخش داد کشت نام رمی
سره در ایمان و در دپت
یک تن بهتر از دوازده تن
اصل مر یک شنا ختم بدست
در مر اطاف کوفته خطری
کرد اید بداند کم پیشه
چون با چنون در آتش ارم
باو بجی سپری که بر دم زدن
سره بر نرس ز آسمان و زمین
چون ازین بر شمر دانی چند

چشم از خال با مسلمان تر
چون ز طغنی که بر کند کاری
کرده خون جان بگردن حو
در شکار شوم کشت کاپست
مردم از غرضم نخواهد مرد
پسوی پست المند پس دم رو
بر نیارت که مقدس تا
که بر فتنه را انباشده
یک خواصی بطح بد بخش
یاری از نکتها بر اشتفت
داده بد داوری فراموش
بشر شد تا تو خود بخام نهی
و آنچه در عمتل و رای او نیست
یک فنی بود و در وازده من
کین وجود از به یافت از خبر
وانم انرا بر شیر تر نظری
من بسالی خبر دم پیشه
که بار اکتم جانش و کسب
مارش کنم ریشه شین
سم از آن گوی دم هم ازین
خیزه شد بشر از آن کافر خند

زردیست انکه شاد باریزوست نور شمع از شتاب زردی	ملوق طوق کام را از دست ز به پین که رخبران زردست	نشستن بهرام روز دوشنبه کینه سبز	خنده پین را که رخبران خور کام و موپس بهما زردی یافت
از که زردیست مایه طریقت چون که روز دوشنبه شاد	طین اینسر عیسی از یسیت بتر پر پسر بر کیشید مایه	شده جوانین و اسپاس کشید تمام شد برافروخته چو پیر خزان	در کنارش گرفت و خفت کام پسر و در پسر چون شمشیر بخت
رخت را پیوی پسر کینه بود زان خردمند پسر و پسران کینه	دل بشادی و خرمی پسر خواهیت تا بر سر کشید	چون برین پیروزه زودوار برای انکه که بوده بود غار	باغ انجم نشاند باغ بهار بر پلما کشید و قصه راز
کشکان جان ما جان تو تاج را پسر بلند کار پسریت	نمده جان فدای جان تو بود تخت را با یکسان از پسریت	خانه دولتت خرمکاست کوهرت عقل مملکت را تاج	تاج و تخت پسران در کاست سعد عالم بدر کست محتاج
چون دعا کرد و بر پیر بلند بر کشاد از عقیقه شنبه قند	سخت شخصی خوب بود و بود بر کشاد از عقیقه شنبه قند	سخت شخصی خوب بود و بود بر کشاد از عقیقه شنبه قند	خوب خورشیدل جو انکین بود سخت شخصی خوب بود و بود



هر چه باید در اوس ز عمر مردمان بر توفان نیش	داستان این بگویم بر پسر بشتر بر میز کار خواندند	با حسین نومی و خردمند میخواهید روزی از پسر ناز	بود پیشش بیک پیوندی در رمی خاک از نشیب و فراز
بر زش عشق ترک تازی کرد فاز رخ از بشیر میکشید راه	فته با عقل و پست بازی کرد با و ناکه ربه و برقع ماه	پسری دید در سنه خام فته را با و در مهنون آمد	چون در آب سیاه ماه تمام ماه از آب سپیده یرون آمد
بشکان و دیه پست شد با خزمن کل و بقامت پسر	تیریک زخم و خفت بر جا شسته روس و لی خورند	صورتی که کر کشیده است خواب غمزش سحر کار و خور	انجمن صد هزار تو پست پسته خواب نزار عاشق
لب جو بر کله که تر باشد بر ک ان کل بر از شکر باشد	بر ک ان کل بر از شکر باشد بر ک ان کل بر از شکر باشد	جشم چون ز کس که خفته جشم چون ز کس که خفته	فته در خواب او خفته بود فته در خواب او خفته بود

شوخ و رعنا خریدن
باش از جاک و پیازی
وقت بازی در و کند
رغبت از رنگ آن تخت
از د و پیم بندگی نکشت
پیکینی پیش کرد و جگر
کشت گای چرخ و شسته نهاده
صبح وارم جودای دل
داشتن با بر غصه جان بزم
بجسین رنجه رنجه بود
بمدی کو جان تو سو کند
شاه از آنجا که بود در بند
کار زوی تو بر فروخت
تا همان پیرزن دوا بشد
آتش انگشتن بگر من تو
ورنه زانجا که با تو راست
چون شدی شمع وار با من
جند ازین و پستان طبع
بیل بر پیر غنچه نشیست
مان را باب کیر افکند
شهر آشوب را بر بند

مهر بازی کنی و بوی
صد معلق زوی به بازی
وقت حاجت درین شایسته
در ناپسته را بدر پست
یکسر سوی از آنجا بود نکشت
صبر در عاشق ندارد سپود
دار و مملکت بدین و براد
از بهشتی بشام سر که فرو
از دمای بر ابر قسرم
در جبین بازی که فرو
که ازین قنصل اگر کشان
چونکه زید اعظم دپس کند
آتش بر خروخت پخت
پیرن وارم از دوا بشد
پنجتنی بد برای من تو
درد تو بهتر من دوا می
دود زود افکن از میان
کشت وان ازین شیند بار
غنچه شکست و کشت غنچه
رطبی در پستان شتر افکند
قنصل کیر سر روح فکند

برده برور ریاضت داد
شاه با او کفنی در پاخت
تا ز با او غنچه با این خشت
کره از راه رنگ داد
در کان آتش که این چه
تا شش خلوت از پسر
چون شدی راست کوئی و نا
کرم از من بخود کشتی سر
کشتنم را به در خورد یاری
خبری ده کنی خبر ده ام
قنصل کنج از کبر میدارم
حال از آن مهرمان
پنجتنی شد در دم از پستان
بدور و غنچه هر زوی
نشو و آب جز با تن کرم
آتش از کوه در دل من
کافاب مرزا حمل شد
جوی سن دید ترک پیوستن
طولی دید بر شکر خانی
بود شیرین و جگر غنچه
در کنجش بر ز در خورد

ان خود از اصل نرم پیم
به تکلف گرفته من با
بکر انجا و کوسر انجا سفت
کره غیرت نشسته بر رخ
اصل تو فان تو ز پیر
فرصت یافتن آن معایون
با من از راه راستی گذر
بجند اختم و در دم شیر
کر کش هم بر تیغ خود بار
تا بر کرم که شتر بر شده ام
با به افتاد شاه در بانم
کفتنی و کفتنی بر کفت
از شتم دور شد توانایی
داشت ناخوده آن مژده
جز با تن نکرد و اسن نرم
پیرن در میان دود افکن
کی ز برد العجزم آید باد
راه دادش بهرو پیوستن
پکین دید شکر افشانی
کرد شیرین حواله طبعش
کرده شازده های ازین

مرد مرزنی که از ما زاد	دل بکوزد ببرد باید داد	در پر کام جان نشاید کرد	ز مرد را کین نشاید خورد
جو مرا جان از آن عزیز است	که سپارم بد آنچه در خط است	من که جان دوستم جانان دوست	با تو از عیبه بر کشا دم بپوست
چون ز جوان او مشا در بر بود	خواه بگذارد خواه بگذرد	یکم چون در ضمیر رستم	تا که احوال خویش کین گفتم
چشم دارم که شهر یا جهان	کنند نیز حال خویش نهان	گر کین از آفتاب جمال	ز دوسیری بر اکنی هم پال
نه بد دل بسج دل خواهی	نبرد با کسی سپر ماسی	سر که چون سراج بنوازد	باز چون شمع سپر بپندازد
بر کشد بر علف نیرت و ناز	بکنند بر زمین بخاری باز	شاه گشت از برای آنکه کسی	با من از مهر بر زند پیغم
سمه در بند کار خود بودند	پشاهانند و بر بودند	دل جو باراحت شمشاد کردند	رسم خدمت کوی را کردند
سر که بقدر خود قدیم است	نان که نه نه قوت کیم است	شکلی باید آینهی جو سبک	کاسپیا از خورشید نیاید
زن جو مرد گشت ده رویند	سم بروسم بخود فرویند	بر زن این مباحش زن کاپست	بروشن باد صرک را پست
زن جو زردید چون ترازوی	بجوی تا جوی قرار و پیر	نار که نار دانه کرد و پیر	نخله عسل و نخله باشد در
زن جو انکور طعل کی کهنیت	جام سپر سپر و بخت و کهنیت	ما دکان در کرده که و نامند	خامشان نخله تخت خامند
عصمت زن جمال شوی	شب که نه دید ماه روی	از بر پشیدگان سن در سپا	جز خود از ایستن ندیدم
در تو دیدم بشرط خدمت خود	کز زبان تا زبان غوغای	لا جرم که جز از تو بی کامم	بی تو یکدم زدن نیارامم
شاه ازین جند کشتی	کرد بر کار و بسج ذر گشت	شوخ چشم از سپر نهان تر	تیر بر حشم نشاند فرقت
مجنان زیر بار دل شکی	می بریدان کوی و پیکنی	کرد با تشکی برابر اب	او صبور دی و روزگار شتاب
پیر زن کاسبت میا نوش	کرده بود از پیرای پرو	آهنگی یافت از مصوری شاه	که بدان آرزو نیابد راه
عابر کرد نو رسیده زنی	ازش اماده شد تهنیتی	گشت وقتت اگر بخاره کردی	رقص دیوان در او دمیری
رضنه در مهاد قصاب کنم	قلعه ماه را خراب کنم	تا دگر ز تمسح پر زنی	تر سپید در کان پر زنی
باشه چنین کرا از طوطی	با چنین کرفسانه ناید را	در مکافات آن جهان فروز	خوانده بر شه چنین پر اموز
گشت اگر بایدت که کره خام	زیر زین تو رفود کرد و دام	کره رام کرده را دو پیر بار	پیش ازین کن وقت کار
رایضان که کره رام کنند	تو پسنا ز احبب کیم گند	شاه را این فریب چیست	خشت این قابلهش چیست

در دوا و ادوا شناختست
 تا جواز حضرت تو کرد و باز
 مکران طعن رسد کار شود
 چون که شد جبریل هم نفس است
 گفت کار از دوا و دوا چه آمد
 انجمن دان کرد ان حکایت را
 کشت بر کوی تاج خواست
 هر که از جبریل رزق می شود
 جز جوانی حیات کینست
 ملک تو جلد اشکار و نهان
 چون پنجم یکی جوان منظور
 کشت ماه و پست شد و پستم
 کشت کاس پیش وای دیو و بری
 یک پنچ بر پسم از نذر کج
 کشت پیغمبر خدای بر پست
 با حبسین نعمت فراخ و قلام
 راپست کشت جو در حرم خدای
 کشت بایار و اند شد با یلم
 باز کوی ای زهر بان فرد
 تو بدین خوبی و بری جوی
 کشت در نیل با پست و ده

چون شناس علاج پیا^{حقست}
 لوح محفوظ را بگوید باز
 سیل است امیدوار شود
 باز گشت آنچه بود در پیش^{شپس}
 وان دو اندر جهان عزیز^{ابر}
 رخ این طعن بر تواند خا^{ست}
 تا بگویم چنانکه عهد بسته است
 جز بمن رغبت تو بزد کسی
 بر سر بایگاه وادی و پست^{ست}
 مهر پیغمبر خرد جهان
 از تنهای وی نباشم دور
 چون کل از دست و گران تر^{ست}
 چون منز خوب و چون خرد
 که جهان با حسین خزان و کنج
 کانه کپس را بنود ما راست
 هر که آید بزد من بسلام
 آفت از دست بر دورنج^{بای} از
 کرد رای تو عالم آرایم
 که نه حسن شریعت مهر تو پود
 فوج را کرده بید^{محمدی}
 پست یک خصلت از نوده^{ما}

جبر پست جو آورد پیغام
جاره کو علاج راشاید
شد سپهمن بدان سخن خود
رفت جبریل او دید و رود
انکه در پیش تو نشیند حبت
گشت لبقتس از آن سخن دان
باز بر سپیدش از جراع وجود
گشت مکتس چشم در تو دور
خوی خوش روی خوش نوازش
نامم خوی و جوانی تو
طفلی دست چون شیدان راز
چون بری دید در بری زاده
بر پهل نخته بکشی
سبح بر طبع ده زند مسوت
مک و مال و خزانه و شاس
پسوی دستش گنم نهنگاه
طفل کین قیصه گشت آمد راست
به که ما تیر راستی سپا زیم
من گرفتتم که میخو دم جگری
پرو باینده عیش چشمه آب
کز زمان سر که دل برد و پیرد

این حکایت بدو بگوید نام
بتو ای جاره ساز بنماید
روزی چند مشط سر می بود
ز که از کرد کار چرخ
مرد و رار ایتسی بیابین
کز خلف خانه میشد آباد
کای جمال تو دیده را مقصود
ز آنکه روشن تری رشت نور
برزم تو روضه تو رضوان خو
بادشاسی و کامرانی تو
و پست را سپوی و کشید دار
دید دپستی بر ایتسی داده
تا ز من و پست و از تو باشد
رعبتی مان بود بمال کست
معه دارم ز ماه تا ماس
تا جاده مرا از مخف راه
بای بخش و از زمین بر خا
تیر بر صید را پست اندازیم
در تو از دور میکنم نظری
هتر از را پستی ندید خوا
چون بزاد رسید ز او مرد

خواب چوین کشت ده کرد زبا جز یکی خوی رشت کونه گشت	کشت کین نوشش شد با که آرزو خواه را نذر دود	سرمه باید زد لبری و جمال سرکه از من خرد بهر ناز	سمه دارد و بماند مین حال بام دادان بمن و بهر ناز
کاورد وقت آرزو خواستی بر بست آمد سپت خوی کتر	آرزو مندر ارجان کاسی نوشیدم که بد بپندی تر	و آنکه با او مکاسی شمس کند او جهان و تو این چنین کوار	رنو قصد پلاک خویش کند پس از کاری کجا بود و کار
از من اوارا مزیده کرباز هر که طبع بد و شود شود	و او که کیش جو و کانش باز بی بها در حرم و قریب زود	بر که از مع او بداری دست شاه از سر که دید زان پان	پنهان و کزان که لایق است نمادش رغبتی بمشربان
بر زهری جسد آن گشت نوشش میشد از کتر کت	در دشت سبج تش سهرت نه ز عیش سمی خرید و لیر	ماند میران در آنکه چون پان عاقبت عشق پسر کرانی کرد	ز و با خام دست چون بازو خاک در چشم که خدا پس کرد
پیم در بای سیم ساقی شد وان بری رخ بریز ز شاه	کبند پیم را پیم خسرید خدمت ابل رده و آشگاه	در یک آرزو بر و دست بود چون غنچه سهربان در	کشت ماری و ژا و مای سست اشک را پیشتر و بهمان دست
بر درخت و پند کان در شکر جاشمش جو سپر و بالاد	مسح خدمت را مکر و دست او چو سپایه بر زیر باد	خانه داری و اعتماد سرا آمدان پیر ز بدم دادن	یک یک آورد مشفقانه بجای عاهه جامه نجسم دادن
بانگ بر زد و بران عجز و خام پیر زن را رفته چرون کرد	کز کتریشا بکذر اندام با پیونی مکر که امپون کرد	شاه ازان اثر از کوم سها تا جان نشد ششم شاه عزیز	عور و کز کتر کان بشناخت که شد از دوستی غلام تر
کر به زان ترک دید عیاری با کشته در کناران دل بند	مجنان کرد خوشن داری در خرید میسان خربزه	تا بشی فرصت انجمن افتاد قلعه ان در آب کرده حصار	کاتش در و محسوسان افتاد آتش منخیق این بر کار
شاه چون کرم کشت زاتش شر پرو با قامت کیا فتن	کشت بان کل کلاب انگر طشت به با تو افتاد به کشتی	کای طب وانه رسیده من از تو یک کشت می کنم در خواست	دید جان و جان و دمه کاجه بر پیم مرا یکوست
کر بود باخ تو را پست عیار کشت وقتی جو زهره در پست	راپت کرد و در ماجر و تو کار با سلیمان شسته بدعت	و آنکه از بهر این دل انگیزی بودشان از بهمان یکی فرزند	کرد با باره کل شکر ریزی دست و بایش کشاده از
کشت بلقیس گای رسول خدای من و تو تن در پست پرتابای	چپست فرزند ما چنین بکوار چپست فرزند ما چنین بکوار	چپست فرزند ما چنین بکوار چپست فرزند ما چنین بکوار	دست و بایش زتن در پست دست و بایش زتن در پست

کشت شدی رسته شایع
از پسر سر به در شمار آید
خوانده بود از چپا طالع
مجنان مدتی به شمشاپی
چند کوه کپتر خوب خرید
پیر بر افراختی بجای توئی
سر کیتی که شته خریدی ز تو
چون کپتر آن عود ویدی
خواند این را حریر داد
شاه چند آنکه چندی نمود
شده ز بس که کپتر کان شد دور
شده ز بس بیت و چو تافته
دست از آلوده دامان
کامیست از بهار خانه چین
مر کیه از جبهه عالم افرو
سپسته گوش جو در ناپسته
چون شکر ریز حند به چشاید
من بدین خصل لیدیرم
شاه فرمود کا و بر سپاس
کمر به سر نیک جبهه ماسی بود
بافروشد کشت شایکوی

داشت شامی ز شهر پاراق
وان منر مندر را بکار آید
کر ترمانش خصوصت اندیش
پاخت بایک شش و شهاب
خدمت کپس پیرای خویش
خوایستی کچ مای قارونی
پیر زن در کزاف ویدی
باز ماندی ز پرسم و عادت
گوید از ایا ز و محمودی
یک کیک بجای خویش بود
بیکتر ک فروختن مشهور
بی مرادی که باز یا شمشه
بابک دامن جمیله محبت
خواج به امر از حور العین
مهر سپاری و مهر بان سور
در فروش بهای کشته
خاک تا سپاه شکر خایید
زان رخ و زلف خال کشدم
برده کا نرا بشاه برده سپاس
اندر کاشک شامی بود
کین کپتر ک جکونه واروی

آفتاب عالم افروزی
داشت با آن سر منندی
زن نمی خواست از جهان
چاره آن شد که چار و ناجا
سر یکی زان بهنکه کم و بیش
بود در خانه کوه شستی پر
خواندی آن نو حیده راز
ای سپا بوالعقول کز یاران
منجستق بود بر یور و زب
سر کرا جامه ز مهر بدو
از پرون سر کپی چپای پیا
نه ز می طالعی زن بشاید
تایکی روز مرد برده فرو
دست ناکرده چند کونه
در میان کپتر کی جوری
لب جو مر جان و یک نولو
کمر به خراش نواله جگر پت
کمر تو تیران جال و دل بند
رفت و آورد شاه در سینه
زانکه کوبیده گشت بود غیر
کرد و رعیت کند را ایم

خوب چون نو بهار و نو
در بهار از جهان بجز پند
تا نه پند بلا و درد پیری
مهر بان بود پسر و ارش
بای پرون نعلدی زده و
زنی ز ابلهان ابله کپس
بانوی دوم و از بین تراز
آورد بگرد بر پستان
خانه ویران کن عیان و نیب
چونکه مبر مهر دید با ر عمرو
کپس درون چپا راست
نه کپتری چنانکه باید یافت
برده خورپاه را پند کوه
خللی دارد و خطا پس پر
برده نور از بیتا بگری
تغ باخ و یک شکر خند
خلق را ز نواله جگر پت
بگری فاعرسم که پند
بافروشد کمر و کشت و
خو تر بود در سپند نظر
انچه خواص بهای پغیر ازم

گفتش ای جو من سپید شده
شور بند سپاه پیش من
شش پوی سر خود اعدام
کز جهان بخت آرزوی بکام
من که بودم درم خیزد
در سپاسی شکوه دارم
از جوانی بود سپید جوی
کر نه سپید و رشت پایدی
چون که بانوی سبز با هم
چون که پان کوه و دامن و

روز یک شنبه آن جراح جهان
ز فشان برز و بکشد
چون بخت آمد بخت که جراح
خراست تا ساز و از غنای
گشت روح سر و پس چینی
هر که جز بند کیت پیا کند

راقی پوشش من سپید
رفت و آورد هم در آن
بر خود افکنده از سپاسی
دور کشتم با ر و غم
برگزیدم ممان کرد
بمچو سلطان بریز بر سپاه
ور سپاس بود جوان
کی پیز او ارمده ماه شدی
باز برداخت اسیر غلام

ریز میشد جراح بستان
تا یکی دل شیش در صد
برده عاشقان خلوت ساز
در جهان بکندی خوش
و طراز
پیر خود سیل بات کند

سپیدم دیده راز خاموش
در پیر افکندم این بر سپاه
من که شاه سپاه پوشانم
چون خداوند من زرا نخت
با سپکند ز بهر آب حیات
مسبح حرفی به از سپاسی
سپاسی بصر حجاب من
منت رنجت زینت
شیرین گفت که فزون با کشت

نشستن بهرام در ریکشبه در کنبه زرین

جام نذر گرفت چون خورشید
خرمی را در و نهاد من
شیران شمع شکر افشان
چون ز فرمان شه گزین بود
تو شدی زنده دار جان
چون دعا را کذاش پیره کرد

بمگزیر پست ازین سپید پوش
سم در آن شب کج کردم
چون سپاه ابرازان خرو
این حکایت به پیش من بر
رفتم اندر سپاسی طلعات
و پس مای جوشت منست
چون کنی بر سپاه تیشند
نیت بالاتر از سپاسی
در کنارش گرفت و شاد

از تر از وی صبح بر گشت
تاج بر سپر نهاد چون
بناش طمی و نوای غنی
تا کند غسل با طبرزد جنت
عذر بانا ردل بریز بود
و نصرک خدا پیکان ملک
دم خود را بخور محرم کرد



من که بایم فرو شد پست کنج
یا بر تخت شمع من بنزد
دل و جان و سوس و پستان
پست کو کنج را یگان بخزد
کس خود کل انکین بخورد
پسوز تو زنده و اوم جو برا
این نه کاپست که تو میجویم
که نه چشم رخ ترا دیدی
و کند از جوش خون و آتش
در صبری در آن ناله تو
بر تنای گنجی را بخورد
جدا کردش می نیت
خواستی که بجز سر نه میکرد
جو کند ویدان پستیر گاری
جون کشادم تو آنچه داری
جون یکی خط بهشتی دادم
در تنای جو باز خود دیدم
مانده جون پای از تابش نور
آدمان یار از رواق بلند
انکه از من کناره کرد و رفت
دفعی و دید که ای نه بود

دست بردارم از به پیم و پیم
یا بچشم همسایه بدوز
از تو چون باشم بختا پی
آرزوی جهان جان بخزد
مخوراد انکین کین بخورد
زنده با پسوز و دست مرا
خوابی از به خویش میجویم
این حسین روز نا بجا دیدی
جلد بردم بران شکونه
محل میز پست من نکردم
شبست برده روز را روز
آخر است پست پستی
خارشم را یکی بعد می کرد
بکی شکستی ولی قرار می
دست بر گیر و دیده را
کشت بکشی دیده بخشادم
خویشتن را در اسپد دیدم
ترک ری ز ترک تازی دو
سپیدم را پسین کشا و زنه
در کنارم گرفت و عذر انکین
اس حسین قیصه با که شاید

نیت ممکن که تا می دارم
یا برین نطق رقص کن بر خیز
عنه منی که تو دل پائی یام
انکین لب شدی و کل خیار
شعشع دارم شش بی میزوم
آفتاب را بگرد و از سپرد
مغز من خسته شد در آن چست
کر برانی که خون من ریزی
در خنجره را که قلم رفود
خورد و پسو کند کین خنجره ترا
امشبش بر امید کنج باز
او شکست و من جوشه شمر
تا بدانجا رسید کز جستی
کشت یک لحظه دیده را در بند
نیت شیرینی بهانه او
کرد و انکین را امید بخار
میچکس کرد من نه از زن
من درین و پسو سپه که زور
بخت جون از بهانه سپه
کشت اگر کعتی تو صید پال
من درین جوش کرم کشدم

پس زنت زد پست بگذارم
کر نه ریک آرو نطق و خنوم
رایکا پست اگر جان یام
انکین کی کپس کللی خار
کز غمت شمع وار میسوزم
شکل زوری شبت ز شکل روز
مرد و خفته مرد و پست
خاک شخم جو کرد ما پیری
تا کنم عمل را عیق امود
امشب امید کام دل فردا
بشت فردا خنجره من بردار
در کر کرده دست کورا ویز
وادم ان شد پسته ترا
تا کشایم دری خنجره قند
ویده در بستم از خزان و
تا دارم عروس را بخار
من به شها و بک بادم سرد
حش زان سپد کشا و پیکون
سپدم زان رسین زیر
با ورت نامدی خنجره حال
کز نظم سپاه پوشیدم

در کرگاه او رسیدم دست	دست بر سپهر سپاه سپیدم	سخت میکشست دست منم
دست بردست من نهاد	بوسه بردست یار خوشم	تا مکن پیش کش پیش زدم
که عوض کوهت دست دراز	مهر برداشتن ز کان شوان	کان مهرست چون توان
تا بخور پی شتاب مکن	با ده میخور که خود کبابم	ماه را بین که آفتابم
جشنه نور و چشم روشن	صبح روسی دیدم چون گل	رخ خوشن بر ابرم جوجان
کوی آنکه که لب مدوز و محوز	رفت ای ماه شد جلوه کری	عقل دیوانه شد که دیدم
نعل در آتشم نهادی باز	با پیش خون ماه خون کوشم	آفتاب بدیده چون بوشم
بدی سپتم حق تو مستی	از زمین تو من سم از بیم	کر تو پستی بری من دیم
واب دندان مریدم تا	جاده کن که غم رسیده کسم	تا یک امشب بکام دل پرسم
یا ز بخت بختیا رکند	کوی آنده محوز که یار توام	کار خود کن که من بکار توام
وارمان وارمان که کار افتاد	که جواسه شوی تو ای دل بند	خواب خور کوش وادم چنان
کر کی رویی کند آغاز	شیر کیرانه سپوی من تازد	چون بکشی بر زیرم اندازد
که من این آرزو تو خواهم	کردار زوم در بندی	پسوزم امشب در آرزو مندی
تاج واران شدند و سلطانان	چون شکم غاند و کر بار	گفت یاری کنم تو دست
که تو از خلجی من از محشم	به محل شش چون تو مهمانی	پیش کش کردن این چنین جانی
دیر یابی و زود می جو	کر بر اید بستی از خاری	آید از چون چمنی سیلری
که هر و عمل این خزینه ترا	کر بدین کرده شبت پیش	این چنین بشت سرار در پیش
پا قی بخشمت جو ماه تمام	تا از د کام خویش برداری	و امن من ز دست بگذاری
کوش کردم و بک نشیندم	مجد کوشیدم از سکوت شوم	آسمن نیز بود و آتش گرم
لیس قریه درای بادوان	من خام از ز ساده اندیشم	بکلی او فدا دم از سپیش
برده یکبارگی قرار مرا	مهد سوار آدمی درین غم	کو سوس کنج راه وانه
لرز لرزان جود و کج دست		
چون جنان دید یار ز پیا		
کشت بر کنج بسته دست		
صبر کن کالست خرابان		
کشم ای آفتاب گلشن من		
منای بی تشنه آب شکر		
نعلک کوش را جو کردی باز		
دست چون دارت کردی		
لب بدندان کریدم تا کی		
بختم اریاری تو کار کند		
کار از من صبر که بار افتاد		
سپم این پر کرک روی باز		
آرزو ناپست با تو بگذرم		
نماز کشت که نماز مهمانان		
نماز تو که جان بود و جسم		
لیکن این آرزو که میکوشی		
رخ تراب ترا و سپهر ترا		
چون کنم غارت ز با و ده		
چون فریب زبان او دیدم		
بختم از دست کشکان نادان		
کشم ای بخت کرده کار مرا		

کرد زان بخت نیک کی را سپار
خوش دل آن شد که با یاری
تا که زوق قندی میخورد
اما سر رنگ مای دیده بود
در قضا که چون بشاید باز
کی خورم با شکر لبی جامی
بند که این چنین برود بلی
روز بودم بلیغ و شب بدست
سج کامی نه کان بنود مرا
ورق از حرف حرمی پیتم
عزیز من سراسر ای سهر
شورش ناز در جهان افتاد
آمدندان سپهر نهان
شمه پیش و پس بجاوت خوش
مطربان برده زانوا شد
شاه شکر لبان حسین فرمود
چون مرا دید مهربان برخاست
خوان نهادن باز بر پیر
از کف پیایان در یکین
من و مکر باره شسته و آلود
هنگامی شدم ز غنای

کاید و آتش نشاند باز
کمر بود کاشکی جهان باری
با بری دست بند میگردم
دور کش از تشاد دست و
میخیزم با بتان چین و طراز
کی برارم ز کفر فی کامی
سر ششم عیش بودی در می
خاک شکن خانه زینت
بخت من بود کان نمود مرا
کمر ز پیاده زیا تو پیستم
طسره ماه در کشید مجسمه
بانگ زیور در آسمان افتاد
حله بپشت و خلق کشتان
بس زما کن که شمع باشد
برده داران نگار باشد
کا و دیدان حریف مارا
کرد بر و پست راپیت جابم
پیش از اندازده خورد و پاک
در فشان کشت کاهای صد
زلف او چون رسین گرفته بدست
وامبشت اموشم رسین با کمر

یاری الحق جنان که دل خواهد
رقم آن شب جنان که عادت بود
روز چون کرد جاده کارز و
نیشستم بر زیر پسر و بنی
زلف ترکی در او دم بکر
چون شب عرض بر میباید
اول شب تطاره کام نور
بودم اقبال و خوشدلی شاه
چون در آن نعمت بنود سپاس
چون پیش شب رسید و عده
ایرو با وی که آمدی زان
وانا کیترا بر سپیم شسته
آمدان آفتاب نشان
با نزاران سرازیرت نواز
پیایان حرف از غوالی
باز خوابان بنابر بدو دم
خفتش کردم نشستم شاد
چون رخوان ریزه جوده
شد و ندی جو را و ندی
باز دیوانم از رسین شسته
شیعتم خون خری که حو

دل همه چیز معتدل خواهد
آن ششم کام دل زیادت
رنگه وار را شکت سپیدی
فانی از سم و سمی و سمی
دل نوازی در او دم بکر
میسندم بر تر از ثریا بود
واخر شب سم آشیانم حور
روز با آفتاب و شب با ماه
صنعت زیاده شده ز قیاس
شب جهان رسا ره کرد ماه
تازه کردی تازه روشنی
پس در دست و ناز در
در بر افکند زلف مشک افشان
بر پر پر کاه خود شد باز
راپیت کردن بر تو چنگ
بخداوند خود سپردم
آرزوی که شسته آمد یاد
می در آمد مجلس افزوی
خوشتر از شره نهاد و ندی
من دیوانه را رسین شسته
یا جوهری که ماه نو بلند

هم به تندرستی و وقت بای و کر پاشند انجمن که با بد سیاه نوش و پاشی و جام و نوش ترک من رحمت استکار کرد	خوان نهادند و خورد و بای و کر سرکشی خورد و از خورش و خشت کردم ترکش عشق را بازار سندوی خویش را مدام کرد	سراپایی که در خرد و بساط می نهادند و جنگ پاشند در سپهر نشاط پرستی و غنبت افزود در نو ختم	آورد و در خرد و بساط از زنده رود و ناخواسته شد عشق با باوه کرد و ستم مهربان شد بکار پی ختم
کرد شکل بخت یاران دست بردم جز بس و سرکش کر قناعت کن بس و قناعت انگ با آرزو کند خویش	تا شد ندان بر سرستان در کشیدم جو عاشقان کاز می کش و بویید در پیر ا وقت عاقبت بد و بیش	خلوتی انجان و یاری نوز کشت مان و وقت بی قرار کر قناعت کن که شاد بود کفتمش جاره کن ز بند خدا	تا بم از دل در او نهاد و نوز بست بست زینهار خواری عاقبت محترم نهاد بود کام از سر گذشت خار را
پشت و پیر زلف چون قیر بست با خر رسید و میوه این سر کشیدن از گلی نمکی را پیکر هم آبی برد	من ز دیوانگان زخیرت پنهن مایا خری سر رسید کل نمید تا مویا کمرست آب جوی در آب جوی مرد	در بر خیره کن ترا کوشم کر کش جانم از تو غیبت ند می آب من تبای تو باد قطره را به شش کمدار	تا ز خیره بان بر آشفتم ایک ایک سر اسکا امکن آب من تیر خاک بای تو باد تشنه را بقطره بتوار
رطن را فاده کیر بشیر مرغی انگار نشیست و برید کر کشی زین خیال کرد و در خرد و بر یک آرزو در بند	پسوزنی رفته در میان نه خرافاده شد نه خجسته پای را شمع جاویدانی نوز بم سپاه بجز من می خند	کر ترا نیست کار بر خیزم با پنجم داد امشب خوش باش جشمه را بقطره مغز و شش بویید می کیر و زلف از ناز	آب در چشم آرزویر نرم نعل بشید بر کوه در آتش پاش کن نمیش دار و ان همه نو نزد و با کینه کان من باز
باغ داری به ترک داغ بوی اش بکشت پناز و مگوشت کل مرغ زار به سپرست چون کن از میشت در ان باز	مرغ با تپت بیشتر مرغ جوی دل بند بر وظیفه ش و شوش مرغ زار غرض و کمرست کردم اسپسکی و دیوانی	کام دل سپست کار نمی پست من ازین بایه کر بر زیر ایم ماسی از حوضه اش پست دل نهادم به بویید جو شکر	در خیانت کوی جباری و هم بیت ایم از جوی ایم ماه را دیر تر بیت آری روزه پیستم روزهای و کر
بازت کرده را در آیدت بازت کرده را در آیدت	بازت کرده را در آیدت بازت کرده را در آیدت	بازت کرده را در آیدت بازت کرده را در آیدت	بازت کرده را در آیدت بازت کرده را در آیدت

تا بولایت کمر بند آتش راز جوش نشاند سرشت زین کی کو سرش در کتران نهانی دید ماه بخشنده و پت من بگشت اوست دنت و من بد نباش جرن دران قهر شک بارشدم شعهای بساط بزم افروز یا قلم خرمی جو کل در پید بود تا وقت روز در برین چشک کام ز ما بدای کرد آمدان خرنیه خا نه پرو اعس و سپان و عیان پرای پر نادم خسار من در پیر آسوی شب جوش ناگشای آمدان ابر و باد حوش شب چون شدان مرغ زار غریب کشت از خشت زرا آوردند بزمی ادا پیشه پهلوانی در سانان عروسی سیم باز هر سودا مرا چشند	بشستان خاص پیوند آبی از بحر جای ماند کرد که بایست در بخشش آنکست در خرد مهر بانی من دران ماه روی ماند بند زلف و سندی خا چون هم وزیر ساز کارشدم سده یاقوت ساز و عنبر سوز نازک و سرخ و زرد و سفید بر زیا قوت و مشک پش کر که کسیرخ بود و وزر بود یک یک پتاره بر کرد مردنشد و کس نامدجای با کل سپنج و ما کلاه تر صدق شد بهر عالمی ایند در شان و ان چرخ آب کل سر نهاد جوی بجوی خشت بوش ز کوسر آوردند زیور بزم جمله نورانی برده از عاشان شیکهای تامم از لوح غایبان	کند زین و لبری و دل داری کرد که سبب عروسی تو حوا این کشت جون ازین بردا پیش خواند و بن پسر و بند از شکر فی و دلبری و کشت تا رسیدم بیار کا حبت دیدم افکند بر بساط بلند پریا لین بپسته آوردم صافی مهر بپسته برداو گاه روزان بخت من خا خویش را تاب کل شستم چون خرنیدم کپوش خالی من بران پیره مانده چون خفتم از وقت صبح که تا پیر بر آوردم از عار جا بادی رخت و ایرم افشاند بعثان آمد ندرت ساز چون شد انکچست بر بلند شوب و آشوب از بهمان بر پر خشت شد قرار گرفت رستم و بر سریر خواندندم	عزم سرو پی و سم پشاری دست بر مراد خود شای مشق کرد و مهر بانی پش کشت بر خیز و انچه خواستی بود باری پشای ناز و جو در نشه تا مرا ایند بخت خوابکسی ز بر بیان و برند سرد و بر ما بر در آوردیم مهر برداشتم ز کوسر او ساز کر ما به کرد و کشت بر کلاه و کمر جو کل رستم فسر ضایند کر ارم جا بر لب مرغ دار و چشم بر بخت پیدار و خواجده کلام بیشستم جو پیره بر لباب اس پس کاشت ان نبشاند آسمان باز کشت بعث باز بپسته بر سر بساط بلند آمد ندان حاجت از جیب و خشت او رنگ نو بهار گرفت سم با پهن خود نشاندندم
---	---	--	---

همان منی تو ای سپهر مرد	همان ترا عسیر نیز باید کرد	چون بکشند بندگی ندیم را	ایستادم جو بندگان بر پای
خازنی دست من گرفت بنار	بر سپهرم نشاند و آمد باز	چون نهمشتم بران سپهر بلند	ماه دیدم گرفتش بکشد
با منان بت بخوشش زیانها	گر و سپیاه مهر بانی ما	بس بزم نمود کار دید به پیش	خون خورون و شرح و این
خون نهادند و خازنان	خرد و مای سکه عیسر شست	خان رفیر و زه کاپه از نایق	ویده راز و نصیب و جانرا
سرجه زانده شد در گاه ارد	مطبخ حله در میان ارد	چون فراغت رسد مانا از خرد	از غذای کرم و شربت ارد
مطب آمد روانه شد باقی	شرط را بهمانه در باقی	نسبت در در می نیست	سر ترانه ترانه می گفت
رقص میدان کشاد و ایرت	بر در آمد سالی تو به بدت	شع را پا خند بر پرهای	ایستادند سحر شع میای
چون زبا کوفتن بر آسودند	دست بردند و باد و پیوه	شدن باد از شتاب کرم	بر گرفت از میان قافیه شرم
منه بیزوی عشق و عذر شتاب	کردم آنها که رطلیان خرا	وان شکر لب رزوی و هم چاری	باز کوس نکرد ازان تازی
چون که دیدم مهر خود را شیا	او شادم جزالت برایش	بوسه بردست و باکی خویشم	تا مکن پیش کش پیش زدم
منغ امید بر پشت بشاخ	کشت میدان کشت و کوی خاخ	عشق می با ختم بوی پس و می	بدی و منرا جان با وی
کفتم از سمدس و ستم کیش	نامها را بهم بود خویش	کشتش ل بند کام صیوت	نام و ایدیت نام تو پ
کشت من ترک نازنین اندام	نام من ترک ناز و اردام	ترک تازیت نامت این عیبت	ترک تازی همس مر القیت
نیز تا ترک وار در تازیم	سند و از ادا تش اندازیم	قوت را از من مسکنیم	نقل می کوشش عاشان کنیم
چون می تلج و شل سیرین است	شل بر جان نینم و می بر است	یا شتم در کشته و سپهری	از میان دور کردیم آن دور
نزد کشت وقت با زاری	مان که دولت بکار پیازی	خنده میداد و ل که وقت خود	بوسه پستان که یار بار پ
چون که بر کج بوسه بارم داد	من یکی خواستم سزارم داد	کرم شستم جفا که کرد دست	یار در دست و رفته کار داد
ختم اندر بجز بکشاد	ماه را با من خون بکشاد	کشت امیرت سیو سپه قانع با	پیش ازین یکی اسپان متر
سرجه از من بکند و را بوزد	دو پستان بر کنی و فابوزد	تا بود در تو سپا کنی بر جای	زلف کشت کازیر بوسه دیا
چون با نجا رپی که توانی	کر طلیعت عنان بگردانی	زین کتر آن که هر یکی با طیت	بش عشاق را سپهر کاپیت
انکه در ششم خورتر یای	آرزوها در طهر پای	حکم کن کردش کنم خالی	ذیر حکم تو در شش خالی

دیدم از دور صد هزاران
شتر سگاری بیان تازه با
دست و پا بعد بر از غلظت
آمدند از کشت و رعناس
خوشنار بچشد و خشت رشت
آفتابی بدیکش ز دور
پرو بودان کینه کانش
بر پس سر کشت بلخ نیمه
عالم آسودیکس از حب و است
شاسی آمد پروند ز طارم
کشت جشی ز کشت جشی دور
چون زمانی کشت پروند
چیز و کرد بر کرد این کار
چون مرادید ماند از ان کشت
من بران کشته سبج نژودم
پشت ختم زوی جالاسک
پشت جن من حریف نهان
بر پر رآی و نژودش پن
مشت بلعش های دیوان
مر جایی تپت و حکم سراپ
کشتش پسر تو پایت

کرم آرام و صابر شد
سمه در دست ما کرفته کنار
کردن و کوشش بر ز لوی تر
با هزاران هزار زنیاس
راه جرم زدند و خشت رشت
کاسمان ما بدیکش ز نور
او کل سرخ وان بیان
بش جراع بش جراع سمه
چون شپت اوقیاس بر خا
شکر دم و ز کشت از بش
سمه پروی ز خاک او از نور
کشت با محرمی که بر پر دست
سر کشت آیدت بر پیش من
دست کیر اند دست من بگر
کار و نمودن پنچن بودم
خاک بوسیدش پسر خاکی
جای همان ز مغز به کرد بو
پیار کاست ماه با برین
مرد ایست جز سلیمان
لیک با من نشپت باید دجا
تاج من خاک شخت با تپت

یک جهان بر نکار نورانی
بب بلعلی حلاله درستان
سکهاشان بدست شانمان
بر پیران بتان حور پشست
چون زمانی بدین کشت
کرد بر کرد او جو حور و پری
مر سگر باره شمی اندر دست
آمد آن بانوی نمایون
بسایگی چون دست خوب جای
رومی و ز کشت با جوج و
بود کشتی جو کل پسر افکنند
کر ز ما حرمان خاک بست
ان نوی زاده در زمان غایت
کشت بریغز تا ویم جودود
بر کرد شتم جوعاغ با لاکو پیا
کشت بریغز بای جای تپت
خاصه خونی و آتشنا خوی
کشم ای بانوی فرشته خونی
کشت نار و بهابها نه مکر
تا شوی اگر از زمانی من
کشت پس کند ما کان و پرم

لطف روی جراح روحا
لعشان خون بهل حوران
عالی از دود کار و رانه
خوشش و خوش حرفش و
کشتی آمد سمه از سهر بریز
صد هزاران سیه چکری
شکر و شمع خوش بود ست
چون عود سپان نشپت بر پسر
برقع از رخ کنگد موده ز
ز رنه روم داد و بر مکر
بخش آنش در افکنده
می نماید که شخی اینجا پست
چون پری می برید بر جت و ر
بانوی بانوان حسین فرود
آمد تا بجلوه کاه و روستا
بایه بندگی سزای تو پست
دست برود و رایی مری
با جو من بنده این جوش کوی
با چنون خوانده فسانه مکر
حسره یابی ز زمانی من
که در ایس کی زمان بررم

کرمی و نای زنا جو اندازی	کرد با من دمی بدین پردی	چو عشرض بودش از شکنج	که حسین خرد کرد بنده من
که کرباب من را مشرب	هلاکم برین سبب سپرد	به که در بای مرغ چم دیت	زین خطر که بدین توام
چو کسکام بانگ مرغ کرد	مرغ و سرو خوشی که بود	دل آن مرغ شراب گرفت	بال برسم زو و شتاب گرفت
دیت بر دم با عطا و خدای	وان قوی بال را که قلم کز پای	مرغ با کرد کرد و بال کشد	خاک را بر اوج برد جواید
زا دل صبح تا به نیمه روز	می سپند ساز و او سپاس	چون بگری رسید تابش مهر	بر پرمار و از کشت سهر
مرغ با پای به هم نشسته	باید به نیشاط بستی کرد	تا بران جای از جهان پایی	از زمین بود نیز بالاس
بر زمین سپید بر کن حیر	لنگه کرده از کلاب و غیر	منه بران مرغ صد و عاگردم	بایش از دیت خود را کردم
او شادم جو برق با دل کردم	بر گل نازک و کیای نرم	ساعتی یک مانند امشاده	دل با شیشه های بد داده
چون از ان مانند کی را نمود	شکر کردم که بهتر بودم	باز کردم نظر بعبادت خود	و نیم انجا یکاه را بست و
رونده دیدم اسپان را	نارسیده عیار او پیش	صد هزاران گل شکفته در	پس بر پیدار و آب خفته در
هر گل که نه گونه از زکلی	بوی هر گل رسیده و سکنی	زلف سپیل حلقهای کند	کرده جعد فریب را در بند
ب کل با بکار برده سپین	ارغوان از زبان کردند	کرد کا فوز خاک عبه بود	رکب از بود لایح کو سر بود
حقه کین حصار منینه دزد	کرده زو آب و زنگنه	ماسیان در میان شتاب	چون درهای کسیم در سپاب
کوسی برگرد از مرد زنگ	مشه کوه سپنج و شاخ خند	صندل و عود سر سوسنی بر با	با دازان بوی گشته صندل
سرمه یا قوت پرنج بد گشت	پرنج گشته خند از گشت	حور پر در پرستش او دوده	سرمه کشت از بهشتش او دود
ارم آرام دل نهما و شتام	خوانده مینو حبسج مینا	من که در بایتم جهان جا	شاد گشتم جو بچ پیما سی
از نکوسی در غیب ماندم	بر وی الحمد للهی خواندم	کرد بر کردش از شب و دی	دیدم آن روضه های ویره
میوهای لریز میخوردم	شکر نعمت بدید میکردم	عاقبت زنت بر دم نشا	زیر سروی جو سروی زادی
تا به شایخا قرار کا بیم بود	نشدم که مرا کار کا بیم بود	اندکی خوردم اندکی خنستم	در همه حال شکر می خنستم
چون بهشت آرایشی و کرد گشت	کلی انداخت فریزی انداخت	با وی آمد زده فشانده غار	با وی آسوده تر ز با وی
ابری آمد جوار بر نیسیانی	کرد بر پیره ما در افشانی	راه چون رفت کشت و نم زده	مدر راه از تیان بت کمره شده

مرد قصاب چون ریده و
کشت پرسیدی آنچه هست خوا
کشت و قیست آنچه میخواهی
اس کن کشت و شد رخا
چون بری راه می برید مرا
پسیدی بود در پرستی
انکه پوشیده شد زینکا و بدت
چون تنم در سپید نوا گرفت
اس پس کن کش یکمیا ساز
چون اسپری زهر را بر
کعبه بود ان طناب شتم
چون رسید ان سپید میل
زیر و بالا جو در جهان دیدم
زان سیاست که جان رسید
دیده برسم نهادم از پر
معه سودم نه را کسائی
مرغی آمد نشست جو کس
برو بای جویا خجائی
مردم آمدن خارش مکر
میرید که کردی کشت
کشم از بای مرغ را کسرم

دیده برسم نهادم چون نخلان
و سمت اینجا که نیست جواب
پیش و یا بل از وی اکا سی
شد مرا سوی راه راه نمون
سوی ویرانه کشید مرا
رفت و آورد پیشم آینه
تمامی مکر که اس سست
پسدم مرغ شد هوا گرفت
مخچان در پسین بازی
رپین از گردنم نمی شد دور
رشته جان نشد خزان رستم
رپینم را که رسید بر بند
خوشت را بر ایمان دیدم
دیده در کار مانه زهر شکاف
کرده خود را حکم از تسلیم
جود خدا خوانی و خدا دانی
کادم زو بدل در اندوی
بایها که بر مثال با یشت
خوشت را که از شش مکر
نازد شکست بر زمین می
زیر بای آورد جو کسرم

و انکی کین سخی زمین شنند
بش جو عجز نشاند بر کاغذ
خیر تا بر تو را ز بکشیام
اوسمی شد من غیب ز پس
چون دران مترل خراب شدم
کشت یکدم درین سست
چون می دیدم از خلق خالی
بطلمسی که بود جبر ساز
شع و ارم رپین گردن
من شد بر حنده بگردن
بود میسل بر آوریده ماه
کار سازم شد و رپین مگشت
آیمان بر سرم پیون خوانده
سوی بالا ندیدم و لب
دریشانی از فتنه خوش
چون بر آمد برین زمانه
از بر زکی که بود پیر نابای
چون پیتونی کشیده معاری
سربین بال را که می خاری
اوشه بر پریر و من در خوا
گر کنم صبر جای بر خط پیت

کو کشفندی شد و زگر کی رسید
کشت مردم در راه مردم دور
صورت ناموده بنمایم
وز خلایق بنود با پاکس
چون بری سر در شتاب شدم
جلوه کن بر آسمان و زمین
در شستم بدان سپید حالی
بر کشیدم بخت جبر باز
رپینم بخت و گردن پیت
خوشت شد و رپین را بر
که ز بر دیدنش شاد و کلاه
کردم افغان پس و سپودند
من معلق جو ایمان مانه
ز سره ان که اگر چند ز
آرزو مند خویش و خانه خو
بر پران کشید میل لب
کو کفشت در او فساد زجا
بل پیتونی در میان عاری
صدنی بخت پر زرم و ارید
من در مانه چون غنی
کاشتم زیر و محنت ز پیت

بردم از خانه و جوهر و کج	انج از اندیشه باز دارم	نام آن شهر باز بر پیدم	رقم و این خواستم دیدم
کشتی آراسته جوهرم	سکه از مشک بر کشیده علم	پیکری سرکی پیچند جو شیر	سمه در جامه سپاه جو قیر
در سپرای فرو نهادم رخت	بر نهادم ز جامه تخت تخت	جستم احوال خوش یکپال	سککس خبرند از آنان حوال
جو نظر سپا ختم زمر بای	دیدم آزار مرد قضا	خوب روی لطیف و آسپه	از بدی سرکس زبان سپته
از نکوس و سنگ رایس او	راه جستم با شناس او	جون بهم صحبتش پیوستم	لکله دارش مکم پیستم
دادمش شد مای روتان	چیزهای پیرون را اندازد	روز تا روز قدرش افزودم	آسنی را بکل برآمودم
کردمش صید خوش موهری	که بدیا و که بدما روی	مرد قصاب از آن ران	صید من شد جو کا و قوربا
انجنان کردمش بداد کنج	که حد از باران خراب برنج	بر روزی مرا بخانه خویش	کرد برکی رزوی عاوت پیش
اولم خوان نهاد و خورد آورد	خند من خوب در نور آورد	مرجه یا سپت بود بر خا	بجز آزار زوی همانش
جون زمر کونه خود مانعم	سخن زوری فرو گزیدم	میزبان جون بکا رخود بردا	پیش از اندازه پیشش پخت
بخدمت دادمش بهم پیوست	پیشش آورد عذر خواست	کشت جند نورد کو سر کج	بر پیچنده هیچ کو سر کج
سنا که قانع شدم با ملک پس	این سمه و او غم ز بهر بود	حسیت با دشمنان صا و کد	حکم کن تا کم کمر بندی
جان کی دارم از مرار بود	سم درین گنجه کم عیار بود	کشم ای خوابه این غلام	بخنه تریشم ای حامی حیت
در تر زوی مرد با مکت	مختصر به وزن وارو	بغلامان و پیت سرور دم	بگرشتم ایشانی کی کردم
تا دیدند و از خزانه ص	که وریدن شد مای خلاص	نان کرانایه شد مای در	پیش از آن دادمش که بود
مرد که مور با برکش من	در خجالت شد از نوازش من	کشت من خود ز نام دار تو	بر سپیدم بحق کزاری تو
و اویم نخست و کراه	جای شریعت جون کرم	داده تو نه زان نهادم	تا رجوع افتد بت بداده
زان نهادم که این کجی	بنودی حساوی ریخی	جون تو بر کج کج آورد	خجسته شستم ار تو خوشی
حاجتی که به بند هست پیا	کر نه این را که داده بردا	جون قوی دل شدم زیاری	کشتم که ز دوستی ادی
باز گزیدم بدو حکایت خو	قیصه شامی و ولایت خو	کر نه معنی بدین طرف رانم	دست بر باد شامی انم
تا بدانم که سر که زین شهر اند	بر سپید کز نشاطی هرند	بی مصیبت بغم چرا گوشند	حاجهای سیده چرا گوشند

روزی از محضر شغل ای پی
تا دو سال آنجناب پستی پست
سریکی رابط و طالع خوش
دید کافیه نه شده بکار
تا شود شاد و شین از بهرام
عدل مس عذر خواه است پست
یاری از تشکیکی باب شود
چونکه بهرام کتیبه و کلاه
در جهان پستون مس پستون
سنت مکنه درون اناره
مکنه کوی کویان بود
واکه مرغ بود بر کارش
انکه از زین زمره یافت
واکه کرد پیوی جرشه
سنت کشور قام در عهد
روز تار در شاه فرج
چون بریزوی رای فرزانه
بنوی خانه پیش نشین
کشتی پناه میسر آید
ای نظامی کشتی بکریز
چونکه بهرام نشاط پست

هره مند از بقای بهرام
که پیش از هشت و نشت
شرط اول نگاه داشت
انجمنان نمود با پست
شهر اعلی شده و اوقام
ان نه از خل این نه از کشت
یار و کوی غایت اب شود
تا کج پیروی رسیده
سنت مکنه کشتی بر کرد
کرده طبع سنت سیاره
در پیامی جو شک بهمان
کوهر پرنج بود دیوارش
بود ویش جو روی زمره
داشت بر پیوس طلعت
دشمنش شاه در عهد
در پیرای و کرمادی
مجلس از اوستی بهر خانه
جلوه برداشت زمره
که کند کرم شهوتان را
که کشتی تازه کشت حاشی

مرداخر پنا پس طالع بین
چون جهان منت مکنه کوی
چون شاه آمد بدینت بهر
تا پسند آمد اهل پیش
کشت نمان اگر خط کردی
کار عالم چمن تواند بود
سده در کار خویش میراند
سپتونی ز تانف ملک گفت
شد دران باره ملک پیوند
رنگ سر مکنه پستار
وانکه بود شش زمره
واکه از اقیاب داشت
واکه بود از عطارش روی
بر کشیده بدین صفت پیکر
از نمودار خانه تا بر خو
شبهه ای که چشمه بود
سر کجا جام با ده نوشیدی
تا دل شاه را بگویند
کره زین کوه بر کشید
با جین ملک این دور تمام
نشستن بهرام روز شنبه در کعبه باد خورشید

کرده بر طالع محبت کزین
کرده مکنه کوی جهان کوی
یکس جانی پست داده
کشت صنع افزینش را
کان عتوبت بر شاکر کوی
زویکی رازیان کی راسود
باره جز خاموشی نمی داند
کافیه فرمود از کوی پست
باره دید بر سپهر بلند
بر مزاج پستاره کرده قیاس
صندلی داشت رنگا و پیر
رزد بود از جایل چه رز
بود فیروزه کون زفر روی
سنت مکنه طبع مشاخر
کرد سمرنگ روی مکنه خو
وان در کاران و کوی بود
جانه سمرنگ خانه نوشیدی
شاه حلوائی او بگویند
جان بزد از اجل با خرد کار
عاقبت بین بگویند شد بهرام
دید بر شش شست پیکر پست

دور کرد از ده دران دمه	دل پست آمد آن سخن سحره	در میان بود دور ازاده	مهران بین و نخست راهه
شیده نام بروشن جرن	تشنه برای سیه و سپید	اوپتادی بشعل رپای	در میاست هندی پس نامی
از طبع و سندی و نجوم	سر در پست او جوهره موم	خزده کاری بکار پنیاس	تشنه بندی بصورت آراس
که لطافت جو گلک سده	جان زمانی پسته دل از فرد	کرده شکر و خردی بدست	بود پیمارش او پتا و خیمت
در خورنق ز نفس کارها	داده با او پستاد یارها	جون دران بزم شاه را حو	در زبان آب در دل آتش دید
زور زمین بو پس و کشت شاه	جون زمین بوسه داد تو باز	کشت اگر شاه نمشدم و پوز	خشم دارم از دیارش دور
کاسپای کیم و شناسه شناس	اگر از کار اختراع قیاس	در کنار ندکی کلناری	و حق صفت عراپت بنیاد
نیشتم کرم از سپهر بلند	که نیارد بروی شاه کرد	تا بود در کنار خانه خاک	را خهران فلک ندارد بک
حای در حرزگاه جان دارد	بر زمین سپر بر اینها دارد	و انجمن پست گزگز از تن	منت کینه کنم منت عصا
رنگ سر کندی جدا کانه	خوشتراز تک صد صتم	شاه را منت نازنین شتم	هر کی راز کشور علیست
پست هر کشوری بر یک و پسا	در شمار پستاره تیا پس	منت را بی صداع کشتند	کرده ایرد جهان کیمت یه
در بنان روزهای بزم افروز	عیش پیاز و مکندهی سر	جاء هر یک جاء در پوش	با دلا رام خانه می نوشد
کریدین کشت شاه کار کند	خوشتن بزرگوار کند	تا بود عسر بر شاه کار	باشد از عمر خویش ر خودا
شاه کشتا گزشتم این کردم	خانه ازین در امین کردم	عاقبت کاد چون پایدم	اس همه بر بنها چه بایدم کرد
از کفستی که کینه آرایم	خانه را همچنان پیاریم	این همه خانه های کام و سوا	خانه خانه افزون بجایست
در همه کجا افزین کوم	آفرینده را کجا جویم	باز کشت اس سخن خلایکم	جای جای افزین چرا کتم
اگر در جان نشایش دیدن	موجهایش توان یی رسیدن	اس کشت شاه کشت شمشیر	زان سو پس در دماخش اوج
زانکه در کار نامه پیمار	دید در شرح مکتب کار	وان بری پیکران مستقیم	داشت در ج خود جو دریم
در گرفت اس سخن شاه جهان	گفتی یافت از خیاب همان	در جواب سخن مکر شتاب	می براند اخشنند از خواب
جون برین کشت رفت روزی چند	شده خوانده شاه شیدا بند	ایمه بدرفته بود در خواب	کی یک کرد کار با سواد
کنی اماده کرد برک سبزه	تا برد رخ اگر تواند برد	سیر بر طالع خجسته نهاد	کرد کینه سرای را بنیاد

فندق رنگ داده عیالیش	کشته شگرف و داده پیمایش	سرخ سببی دل از میان کنده	بدل ناروان در آکنده
باغی از خواب کشته دور	عسلی کرده آب انکورش	کمر باسی ز قیر کرده خفا	آفتابی ز مشک کشته تاب
خلقی کشته از نواله نور	لاله رسته از کلاله جور	ترک از اصل رومیانیش	قره العین سبندوان
مشعل یونین و چراغ کلم	بزم عیسی و باغ ابراهیم	شوشهای زکام کشینیک	کرد آتش جو کرد آینه رنگ
اکثره رنگ این عقیق متقا	کان یا قوت بود در طلمات	کوشش داده دیده رایا تو	رزد و سرخ کبود چون یاقوت
نوع و پی شرار زیور او	عجب بینی ز کمال در بر او	جمله و بزم بزرگاری	جمله دعوی و بزم کلناری
زردی شعله در بخار کیه	کنج زربود زیر مار سپاه	دوزخی و شمشیر مشهور	دوزخ از گرمی و شست از نور
دوزخ از اهل کاروان	روضه راه ره زوان	رند زرد پست نعل پار بزر	منع جو بروانه هت با بزر
آب آینه و کشت و شام	ای دریا جرا شد آتش نام	بر پیر آتش از سپر خامی	فاخته بر فشان بر قاصی
کردان بزم که بر نذرده	گلک و دراج و پست بند	خانه سپر تر ز خانه سپر	باده گلرنگ شد ز خون بند
رخنه ز پیمان فاخته کون	از نوا فاخته ز فاخته	باده در جام آکینه کمر	راپست چون آب حنک دشت
کور حشمان شراب پیچزد	ران کوران کباب میکردند	شاه بچه ام کورایا	باده میخورد چون جهانداران
می بختل و پیچ و یار جند	وی کپاری و پیکاری چند	راج گلگون جو کل شکر خنده	کمه کسه آتشی زنده
مغنه در سبیل کرم شده	دل ز گرمی جو موم نرم شده	سر کران مایه رمایه خوش	کشت چنبری بتدر بایه خوش
چون سخن در سخن میبکشت	بر زبان سخن وری بکشت	کین درج کا پیمان شده دارد	وین دقیقه که او کند دارد
چکپس ز چنبروان جهان	کس نذیر پست ز اشکار و نهان	پست مارا بزر نازک او	سمه حیر از لی مبارک او
امین پست و تن در پست	شکل دشمن و فراخی و پست	تن در پستی و امین و کشف	وین پسته ماست و ان در کشف
تن جو بیشه کشت و صحر	در جهان کوچه صحرایش در	ماکر مثل تو بادشاد داریم	سمه داریم چون ترا داریم
کاشکی جاره دران بودی	که زنا چشم به نهان بودی	کردش آشوب خرام سپهر	سمه حین فرخی نمودی
طالع خورشیدی زره نشدی	عیش بر خورش و لان نشدی	تا سه ساله شاه بودی شاد	خرمن عیش را بزدی
شادمان جان شاه میاید	جان ماکر خدا شود شایید	چون سخن کو سخن بیایان برد	مر کس دل بدان سخن سپرد

وان پیراه که سفت پکر بود
خوابش با نزار خجسته پیش
کورش که ز منت جوش
دشمنش خوابست با خزانده
داکنی ترک تا ز کرده بروم
کین فرستاد پسوی مغرب
چون پهی پرو بردی ارستان
قاصدی رفت خواست از تو
چون ز کشور خدای مشت اقلیم
روزی را نوحه نوزانی
فرخ و روشن و جهان افزون
روز را خانه نه روزستان نو
بانگ در دیده بیلان زار غ
داو نداشت با دشپکری
دو سپه مان ابرار بدست
کوه تا قزمین حاصل بود
سپتی در کشیده سپر زمین
کل ز مکت بکوره برده
در حقیقت تا بنام شاه
میو ما و شراب مای جونو
آتش زو نشاط را بشتی

بلک نامک منت کشور بود
کوری یافت سم ز کور شو
کامه ان منت کیمیا شست
بر پر سر دو منت پانه خراج
در کنگه تنی بران بروم
باز می غسلی و افشاه
رفت از انجا پسوی سندان
دشمنش خوب روی در خور بزم
منت بعث شده جو در پتم

مران و شران خوب پیرشت
بس بخاقان روانه گرد برید
اولین و شران ز ثرا و کین
داد خاقان خراج و دشرو چیز
قیصر ازیم بر نزد پتس
دختان شیر در کنار آورد
دشمنش رای را بعتل و برای
مجان نامه کرد تا انتخاب
از جهان دل بشادمانی داد

صفت مجلس محرام کور

فرخ ان روزیاد باوان
اولین روزی از زیستان
بانگ فردی بر او ریخته
آبراهه طعنی ز خیری
چشم را پست و چشمه دای
مخرج سحاب در کشیده بدو
نامیکه شسته اعکاف نشین
کل حکمت بسر در اندوده
داشته طبع جابر فصل نگاه
مغز را خواب داده و کرا
کاه کو کرد سپنج رز دشتی

ش بخوی جو روی دل ندان
شمع متذیل باغبان مرده
زارغ چون مندوی نسیب نبود
تاب سپر ماکه بود از اش تگر
شیر در جوش حن پیر شده
بر بهایم و دان گین کرده
کیمیا کار حسیان دوزک
ز معهای انکته آب
از بسی بوها می خرا میر
آش انکته ز صندل و عود
خونی از جوش منفه شسته

در دش ختم مهر بانی کشت
برخی بر سر و برنی بر تهید
بود لیکن بدر شده زمین
حسل و دپار و کوچ و کور تر
دشمنش داد و عذر خواست
زیر کی پین که چون بکار آورد
خواست آورد کام خوشی
خواست ز پاره رخ جوطه
داویشش خود از جهان مبدل
ایمان برکش و پشانی
مجلسی خاست با خرمندان
رخت بنگاه باغبان برده
ز روی زنده و اعاب نبود
آبر اتع و تنع را کر داب
خون ز اندام زهر پیر شده
پوست بر کنده بو تن کرده
علل تن نهفته در دل سپید
شخته بر شسته تنوع تا
مستدل کشته با و ترق انگر
دود کردش جو صندل و عود
ر ساقی بخون در غاشته

سرسش از پسوی پیک خاره شود	پسک چون ریک باره باره شود	کوشش بخند بمره مارسان	ما کسیر دبار و دمای عیان
سرسی کوخلاف و سپارد	شمع وارشی زمانه بگذارد	پسر که بر تن او پروان آید	زان پسر بسته بوی خوش
مستی او نشان مشیاریست	خواب او خواب نیست پیدار	او زمانی که می برپت شود	او خورد می و عو و میشت شود
او پست از جمله خلق دانایتر	بر همه نیک و بد توانا تر	کاروان او پست در زمانه	نیت محتاج کار دانی کسی
تا ز من پست جع دار و با	بر فلک باد حکم او دارای	سم زمین در بناه سایه تو	سم فلک زیر عشت بایه تو
کاروانان که این سخن گفتند	پیش یا قوت او کمر سپند	شاه نغان از ان میان چرا	بزم شه را با فرین ارا
گشت سر حاکم شت شاه رسد	کرچه مای بود باده رسد	آدمی کست تا بتا کشت	راست یا کز کند چابک
افرا یزد نهاده بر سر او	پیر باد از پسر تو افسر تو	ما که مولای بارگاه تو ایم	پسر در از سایه کلاه تویم
از تو داریم مرجه مارا پست	بر تر و خشک ما تو داری	از عوب تا عجم مولای	پسر فاشم اگر تو فرمای
مدتی پست کز منر مندی	بر ده شه کنم کمر بندی	چون شدم پسر بزرگ در کا	یا شتم راه تو شه از راک
کر شالم دید بعضی دوری	تا بخانه شوم بپستوری	لشی از رج ره براسایم	چون رسید حکم شاه بزاریم
که نه تا زنده ام بخندت	پسر نکردم از بر پستگاه	شاه فرمود تا کور کور	دست خازن بود حواجر
آورد و تحفه های سلطانی	مصری و مغربی و عجمی	حسل داران در آمد بکار	حسل بر جل پا خندنار
ز بر جره او و مشک نافه بکسل	وز غلام و کتر چندین سل	مر تیغ جاها می قیمت مند	پیش تر تا که کشت باید چند
تا ز ای اسپان فارسی برود	همه دریا که از کوکوه نورد	تنخ مندی درع داودی	کشتی جود رانده بر جود
لعل و در پیش از آنکه قدر تو بیا	دانه شاد و فروش و لعل شاد	کومر اموده تا جی از پسر خو	باقای زد خل شست و بش
و او تا زان و شش و شش	وزمین تا عدن بدو بخشد	باجین لغتی و شست و جاد	رفت نغان مقلد ز بر شاه
با ده جند خور و پیر و پستی	پسوی صخر شده ز پیر پستی	بشکار افکنی کشت و کمند	از لی کور کند کوری چند
از بی کور کور بزرگ رفت	نم دشت اسپخان کور کرفت	آخرام ما دیان کوری	آمد افکنده در حبان شوری
شه بهار و نشاط شده مشغول	کر زده و داد گشته بود ملول	کار مر یک جنبانکه بود بسیار	بس بند پیر کار خود بردا
بزرگت بکام دل نمیشد	و شمنان زیر پای می برد	یا دشت حدیث ان استیاد	کان صفت کرده بود پیش باد

نما از بجای پس جهان را	کاید از بدوی و عیاری	از پرتغیان بوقت گزیند	بر کد امین مخالف آمدند
یا که دیدی که با همی شنید	دشمنی بسپست و کشوری	این زند لاف کای پندی	ان بد عوی که عالمی منرم
این ز کیوان ز رستم اندوم	وین بگفتن سر زوان پرم	کپس ندیدم که کار راری	چونکه سرسنگام بود کاری
خوشتزان شد که سر گیتی	کود افسوس شاه ماکه	کر جو من میخورم جهان خودم	که ز پستی غم جهان خودم
که خورم خوضه می گرفت خود	یتیم از جوی خون نباشد	برق بارم بوقت بارش	پکی دپست می بد گیتن
ایمان پست وی خبر باشد	سشیاران می و کر باشد	آنکه در عقتل سپیش نبود	میخورد یک مستیش نبود
پر پر باد و چون که رای ارم	تاج قیصر بر زیر بای ارم	جون منش را سپاده شیر	بر سپر خشم جریعه ز رکنم
نیک خوانان من جه بند	کاخر از اسبهری کارند	من اگر چند خفته باشم	بخت پدار من بکاری
ببین خوابها که من پستم	خواب خاقان که که حرم	من اگر چند خفته باشم	بخت لدار من بکاری
سپک بود کوز تا بوی ارم	خوش خنید ساسای حرم	ارژد ماکر چو سپید افزار	یشرا نذر برش نیاباد
چون شد این داپتان خود	روی از اذکان جو کل	همه سپر بر زمین ماکه	یا سح عاجزانه دادند
انچه کشت باکر بندان	پنت پرایه خرو مندا	همه را حرر جان تن کردم	حلقه در کوشن خوشتن کردم
پروانی که پروی کردند	با تو سپیار هم سپری کردند	تاج بر سر قشقه خدای	کوشش خلق باد باشد باد
نیک پس با تو تاج و رشتند	همه در سپر شدند و پیر شدند	انچه مانده دیدیم رشت	کپس ندید پست در پند
بجز او پنت کو بوقت کار	کردن کور در کشد بقطار	دیور اسپت و ارژد مارا	پسل را کشت و کر که نراپو
شیر کبک از کوز تجرست	دام و دود خورشید تیر	گاه پازد بدف ز خاک	گاه دندان کند ز کام
که درایوی سهند چین	که بهند کسپاه چین	کر ز قفقوز تاج بیستاند	کر ز قیصر خراج بیستاند
کر چه پیشرا افکنان سبی	کردن من شیر با بودند	یشتر دی کو بسپدند	هر سپد نزار دشمن کرد
نیصه چسروان پشته	پست پدار مهر و کینه	کر راورد و سر کپی نامی	بود با لشکری و پایامی
در مصاف حسین بندگان	انج او کرد کسی خواهد کرد	جون زشنان شمار بیکرد	زویکی تا منرا بر بیکرد
سر کی رایکی نشان باشد	او به شهاجمه بمان باشد	بخت سر سر کی کشت کند	جون در طارمش دویخت کند

صبح چون تنغ آفتاب شد
از بسی خون که خون خدا بود
نیزه کرده زبان تیغ کرد
شاه بجهل ام در میان صفا
که سحر صفت تنغ دادی نیم
ترک ازان ترک تا ز کار
آینه شیشه جوخت خوشی کرد
در سم افکند شیشه بجهل
باز کوشید تا پری زیم
میمنه رفت و میسر بگر
لشکر پیش تر ز ریک ور
نیز خون ماه تهر شب شد
شاه جندان گرفت کو مرد
بر پری بخت شد بغیر ذری
ملوی خوان فارسی فرسنگ
شاه در سنگ دان شوکت
در بر این فتنه ز بکلاه
روزی ز طلوع مبارک و
سر کجا شاه و شه لیدی بود
شاه زبان بر کشا چون شیر
ز شمشیر کوه سج بزد

مشت خون آمد از سپهر
جوی خون رفت و کوی می رود
کاژ و ما را زنده پیا و پرو
نوک پیر شش حوموی می شود
مرد را کردی از کمره و نیم
وان جان زخم سخت در ده
لشکر رک سپت کوشی کرد
کشی و با دونه بود ایشان
قلب که را رجا یکا کنیم
قلب در سافه مقدم ر
کشته از صدهای خوش
ز سپهوار او شاه و باب شده
که دیر آمد از شمار برنج
جعبان نماز کرد و نور دور
ملوی خواند بر نوازش
سپه ازان داده سده که بود
بر سپه میدان آتش کاه
تاج بخشی و تاج دار کرد
کشت کای میهر تران لیر
مردی کوزم دم آید مرد

صبح کی طشت خون خورنا
وز بسی سر که تنغ لی می کرد
تیر ما رجهنده در پیکار
تنغ اگر بر زدی بغیرت سوار
مع ازان سپان و تیر ازین
سده را در بهانه کاه کوز
شاه نمودار تنغ را بخت
لشکر خویش را بخت
جمله بردند و او بخت
شاه را در خسر تو شد
پنجی بخت سپه شیران
لشکر جوی بلای پیا نیز
کشت با قح ازان و لا
مهر کی پش او زمین می رفت
شهران عرب جو در خوا
کرد ازان کنه وان غنمت پر
داد جندان را از قزاق غن
بر تخت نشین بهرام و طعن زدن بر امار
سده در زیر تخت بای پناه
لشکر بجهل صلح باید و جنگ
من که از دهر بر کنید نشان

سر کجا تنغ و طشت خون
زمره صفرا و زمره می مکود
بد بود خون جهنده باشد
تا مگر که شگامی جو جبار
شاید از خصم ازان حراپا
تنغ ناکند و تیر ما را شیر
نیزه میراند تیر می انداخت
کشت مان روز کار و مان
شیر در زیر و از دما در
قلب و داری قلب ابلیس
کوفته مغز زم شمران
تا بچون رسیده کرد و کیز
بار عیت شده رعایت
در خورشید افزین بکینت
شعر خواندند بر شیند
وقت آتش کوه مزار شتر
که بکیتی نماند کس در دوش
رفت بهرام کور بر پرست
صف کشیدند چون پیاده
کین نباشد به آدمی و جبه
در کوا مین مصاف دیدنشان

و آنکه بودند پسر و اسبابه	یک دلی شان نبود در حق	هر یکی در نوردنای نورد	سپش رو کرده پیش قاقان
طبع با شاه خویش بکرده	چاره مال و ملک خود کرده	کشت ما بنده یک خواه تویم	عقده را کن که خاک راه تویم
شاه عالم تو یی پای بگرام	بادش سی نیامد از بهرام	تسخن اگر باید تو رو دیاریم	کر نه بندش کنیم و سپاریم
کاتبی را که نامه داند خواند	این سخن را بسم شاه رساند	شاه از ابرایان طمع بزد	ملک را بنایان بکشد
خوشتن رفت روی نهاده	با جان حسد به حرب توان کرد	در جبهان کرم شد که جهان	روی کرد از سپاه و ملک نهاده
مرد قاقان نبود لشکراو	به دست کشت از بر او	چون بخاقان رسید بکند	که شاه ز رخت خویش مرد
از کلاه و کمر تو دار بخت	بای در نه نتاج مانده	خان خانان جو کوش کرد	که جبهان نابید شد بهرام
داشت ارتع و سع بازمی	فارغانه برود و مباد	غم دشمن خورد و می خورد	کارهای نکردی می کرد
از اند خشم حوسل سپید	کرد تا خشم او بر و خندید	شاه بهرام رو در شب	قاصدانش روانه بر کار
از سپهدار چین خبر می	تا جبر و او قاصد شد بر	که ز شاه ایلمت و فارغ	شاه را بخت فتح اصفال
زان همه لشکرش بوقت سح	بود صد هزار و دگر	محمد دادید و از مود بگنج	برز مین از دما بران نمک
همه کیدل جو ناریک و	که به صد دانه از کین خانه	شاه با خشم خسته باری کرد	محسن بهمان همه باری کرد
آتش کرد خشم و دوشاداد	خواب فر کوش داد و زد	تیر خوش کرد بر نشانه او	کا کتی اشت بر نشانه او
بر پیشش ناکهان شپون	کرد بالای منت کردن	در شبی تا مرکز پید کاری	کرد با چشمه پید ماری
شبی از پیش بر گرفته جرم	کوه و صحرا پید تر از بر زان	کشت که صد هزار از کشت	پسوی می و دید سع بدست
مردم از بیم زخمی دودید	بشم بجا که در جبهه ندید	جوخ روشن دل سپا چیر	چون خم دمک زمان گرفته
در شبی عین بن به بی غمی	کرد بهرام کور بهرامی	بر دیران جبهان کشاد	حمله سر که به منع و کمان
تیر به هم کج زوی خانه	تیر کشتی رجای خود خانه	از خد کشش که خار خانه	بشم بر میزد و شمشیر
ترجم دید نه تیر پیدانه	تیر پید او زخم انجانه	همه کشید کین به تیر سپر	تیر می زخم و زخم کی سپر
تا جبهان شد که کس سبک	کرد میدان او دنیا سبک	او جباری به طرف مشک	دست از کوه و کوه کرد
کشت جبهان از اسبابه	که زمین نرم شد بخون جبار	بر تن هر که رفت پیکانش	رخت بر داشت از علقه

شاه جو برکوش کور زود پسر
من که بودم در آن سپید صبور
عظیم آمد که از دمای پسر
کشت خاک که رایت کوس
این کسر باره کشته بود
تخفهای برز کواش داد
شده پیوسته شادی
بود با او بهر و عشرت و
چون برآمد ز ماه تاهسی
ز دوشان بگو شهادت
نیشن ز نسل شاه در بود
شاه از نو یک زمان بود
انکه بود از آن دو فرزند
عارف اندیش بود و در
کرده شاه از درستی قلش
شهرشان عمل کرده
آپسوار کرد خود می
کشت هر که کشت شد بهرام
سر کپان بران طمع بر خا
در کابش جواز دمای
شاه جو زان فرک باز داشت

وان پسر سخت را بدفت بر
جشم بد را ز شاه کرد
تمت کینه بر نهاده
بروفای تو چند چهر گواست
کر بنودی حفاظان و
بر یکی در عوض فرارش داد
کرد در بزم خود شکر زین

ز زمین کز کشادن پشته
هر چه را چشم در پسندارد
شاه را آن چرخ جهان بگفت
هر مای جان با دل کار
خو اند پر سنگ را و خوشدل
اثر پس چند چیزهای لطیف
ملا بد از این شرط پیش آورد

صفت بهرام کور بانر سی

بهرام کور در شاهی
پیر باب سپید فرو بردند
این نه بنیان باشکاه بود
شاه را هم رفیق و هم دوست
نام کرده بود در او کوشش
بار سپایش را بنو قیا
نافه امر جمله بعمش
عالمان رهنسند و کار کرده
هر چه انداخت باز می انداخت
دس و سار سبغ شد بهرام
که شود کار ملک بروی راست
بود سبب در سخت گان
اعتمادی داشت بر لشکر

دل قوی شد برز کواش را را
بود پیری بزرگ ز نسیام
هم قوی رای و هم عالم اندیش
پیر برداشت بود و در بری
شاه عیار شمشیر یکی بصد کرده
وان در کمرش فلک بود
وان در کمرش شغل شهر بود
وان همه شب بیاده بزم
کرد عالم شد این حکایت
با حریفان می در افتاد
خان خانان را واکش ر
آب چگون کشت و اند
همه را دید و سپت بر وینار

آسمان پوسه داد بر دشت
جشم زخمی در و کز ندارد
کز دلش در میان جان کمر
عذر نای حسین خا کار
دست در کمرش جایل کرد
ری بد و داد با در کثرت
ماه را در کجای خوش آورد
تا بدین رفت روزگار دراز
زنده شد نام نام داران را
سم لب با برادر بهرام
کار ما را شناخته بس از پیش
در فن خویش عالم صری
موبد موبدان خود کرده
باز خواه همه میکاک بود
نایب خاص بر حضرت شاه
علا نشن بکار خود بود
بیر شد شمشیر از بهر شمشیر
حاصل موده خوردنش با دست
تا شود خانه کپیر شاه
در خراسان گفتند ستیا خیر
دست از این جنگ داشته

روح یا قوت را بدر پستم تاج بر نهاد بر سر و شمشیر شبه خال بر عقیق لبش کوهر گوش کوهر اویش چون ماه در هفت روز پرفرو بود کار و پرورش کاو بر کردن پستان	کرد و حسن عاشقان بد طوق غنیمت کشید تا بن گشت مهر ز کجی نهاد بر طبعش کرد و باز عاشقان پیش کرد و عزت از انچه بایست کاوین تا بگونه کوردا چون ماه در هفت روز	شاه کوشتش بود شمشیر ز کجی زلف و خال سوزد رنگ فرش از دانه های درخشان ماه را در تاب کافوری پیش از آن رفت چون باید بر باید برود و پیام در عیب اندکین نباشد بود	با کزیرش بود وقت و شرج طرف ز کجی پستانه بخت بسته کرد از درخشان بسته چون در سپین گل سوز ماه در برج کاویا به قدر رفت با بخت باید بهرام پس و او بود در یافت بخت بود
--	--	---	--



به ز کردن نهاد کار و بریز در جهان گشت کو بر زور و بر انک اندک بیایای داز پس به بردش کار بزم نام مس که کاوی بر او دم بهرام شاه تشنه ترک بخت برقع از ماه باز کرد و در در کمرش گرفت عذر است آتش کرد و ز خود رای شبهشت و برکت و زبان غمت از من غایت هیچ جای	بگرش جهان نمود پیش از رویش بر و زیر کرده طبع ایام با دعای بشر طبعش تمام جز به تعلیم بر نیام دیدن بهرام که خود را دشمنان است بره فتنه و اید وان کل از کس آب گل من از آن پیشوایم نور گشت کای شهر یا فتنه نشان کوه راغم در او و دای	کاوین پیش تو به تها سی شاه گشت این نزد و رفت با کوشش رزاهای رنجی گشت بر شرف عظیم جیب چون زنی کو کور دیدن بهرام که خود را دشمنان از بدیک خانه خالی کرد گشت اگر فاد گشت زند چون فتنه کران چه شد ای هر گشته در خدای خواهست رفتن زمره بای	پیش تو بودم از تو ای بک تعلیم کرده بخت در تر از وی غایت کاو تعلیم کورنی تعلیم نام تعلیم کورنی تعلیم سند و سی کرد و پشاور بازی رخ چمن بیک کرد عذر خواهم مرا خد پیش خود فتنه را نش رنگه کرده پیش در بحر زنده کانی من
---	--	---	--

کردش خانه را عسپر ده
گشت فرمان تراپست کا سپار
منتظر از فرش چون بهشت ارا
میزبان از بند دمای کرن
زیر خشتی حسام شایسته
طسرح کرده رخ خورشید را
چون شد از خورشیدی خوش
گشت گامی میزبان از پیکان
از بنشست سال که تو گشت
این زمین طر زینت من مرم
زده کاوی جو گوهر کردن
کاوانکه به کاو چون پیل
زنی اسکنه پشت با حصار
منه که در پیش من به خاک و جگر
که به دعوی خدای این کرد
گشت ازین گونه مرد و جوان
انکه از مرد میزبان در خور است
پس هم تن دشت را نشانه بود
و را سگ زاده بر تویم
پیر و رانک ارغوانی داد

کمکم شمد و کاو و شرد ده
تا زنجیر که پیام باز
کرد و سر زینتی که باید راپست
کپوت روی و طرایت چمن
باید که چیزهای بسند
فرش کند خراج ارباب را
مروان کرده و بزم شایسته
جایگاهت خوشیت و برکت فرا
چون توانی بریز پیکان تو
از حسین بایه ماه کی گرم
آرد ای که علف خوردن
گنشته سه خویش را نیلی
بر برد چون عجب بنا گشته
پیر فرو نا ورم بهشت اقلیم
من خدا و پستم خدا پرورد
نه بود که بود و زبو باشد
تا کند دعوی سخن را راست
پیش از آن وعده کار پخته بود
غمران کرد جا و ویسی تسلیم
لا را قند خیز رانی داد

شاه چون دید که کور کی رنکی
داد پر سگ بو سپر سر فلک
چون شهنش ز صید کا رسید
در شام بر فرش خانه لغز
شاه بر شد پشت بایر و
میزبان آمد بزم بایر کرد
شام خورد و سپهر و سپه
لیکن این پشت بایک بخ
میزبان گشت شاه باقی باو
طرفان شده که شربت تو
شست بایه جان کرد
بعد از درین دیار کسی
شاه جو سپر گشت ایچکایت
لیک گلی که وارن ار
پست بسیار فرق در گشت
با ورم نایابین سخن بدست
میزبان جو گشتند رفت نیز
زیور و رنک چسبان بر
چشم را پرده فرستید
در براموده پر و سمن را

پشت بردان پنجه سپر سکنی
رفت ز کمار کرد ز ایند بکی
باز جرش با وج ماه رسید
کز فرغش گشته شده دل
وید طاقی سپر بسند طاق
از خور و کلاب و شربت
از کل جنتش بر آمد خوی
کاپسان بر پیش رو و بکند
سکوثرش با ده حور ساقی باو
نرم و نازک جو خور و قاتم شاه
در پیاز و هیچ با نیشیت
از زمین بر کر ایشیا پس
پیر انکشت خود بدندان پشت
چپ باشد که پست باو کران
از خدا و دست تا خدای دو
تا نه پنم چشم خویش بخت
گشت با کوشش حکایت پیش
و ادکل را خار نرسپست
ما ز از عتاب کشید
بست بر ماه عتد پروین

پشت بایه رواق مقصود ماده کاوی حران دوزخ نرود بایه نیر او پیشه دی سمه روزان غنای پنهانم سج رنجی پیاده ی زان بار روزی را چشم شکسته بادل شک	کرده جای پشت بر پیرام داد کو سپاله لطیف نهاد بایه بایه بکوشک بر بودی بر کو سپاله راز خایه بام نکنه خرد کرده بود با کان	بود بروی همیشه جای کینه ان رجی حسن جهان افروز مهر کو سپاله کشش بود بهمار سمجنان ان بت کل اندر آشت سرب در کاو کوشش می افروز	بعسر نیران و منند جای نیر بر کر قتی بگر و نشش سر روز ماه کو سپاله کشش که دید سار بردی از نیر خانه بر با فوت او زیاده ترمی بود
مهمانی ساختن سر سنگ بهرام کور را			
بار کو سرز کوشش کو پیغندان خرد بخون کلاب شده جواید بد طرف بشکار شاهچهرام خوی خوش دارد رد پر سنگ لعل ماند جای خرد و مای ملوک و ابره	بر کشان کنار حورانش انکه بایه رشع و نعل در از کاش جود فتح دست مدار طبع آزاد بار کش دارد کان جانش نرادر او خدا منع و مای و کوشند روه	کشت این شده مایر بکوشش مجله پستی پست کن جور و جود دل در انداز و جان به بریکن چون پند نیب زمندی رنت و کجای بنهانی راج و ریجان که مجلس را یید	بود شها نشسته بایه چون بهما پستی بایه از کباب و شراب شلخو کیزمانش کلام سپری کن پردر آرد بر پلیندی تو یک یک پاخت بر که بها نوش و شلی که بزم را شاید
رفتن بهرام بهمانی خت			
شاه بهرام روزی از نرخت چون بران ده کشت کا کوش باز بر سید کنن دیار کراست بر زمین بوسه داد و بر دناز شاه اگر جامی دل پسند کند پردار و برین در پر شک بلخ در بلخ کرد در کوشش	بر و پوی شکار سپهر خت داشتان مظهر بلیند اسف ده خدا و نداین دیار کجاست کشت گای شهر یار نیده نواز بنده بپست را بلند کند سر بلند جهان شود شک طله مولاد و روضه ساگرد	پشت ترزا که رنت و صیده دید تر سنگی کرا نمایه بود پر سنگ خاموشی کا بنده دار و دمی که داد در تکلف جهان که عادت دارم از داده غنایت شاه کر خرد شاه باده بر پیرام	صید بین ما جگو نه صید شرا پسند و بر بزه پایر سایه چون زخیر و جیس شینه غنا لطفش از جرعه زبانه بست پشت رای با سعادت کوشکی بر کشیده پرتامه خاک بوسه پستاره برود

بر زمین زامن ببارک یتر
ناج شه که خون کوران رخت
وایخ از دور که شت ستم گشت
فته نامی سر از تنه دور
انگینی برو غن اکوده
ناله چون بر نوای رود آورد
پس از اد جنگ و پاز فرود
چون در آمد بکوره شیر اسنگ
بر کفل گاه کور شد تیر کش
ان کترک ز ناز عیاری
گشت کای شک و چشم تاری
کوره ساه بکوره که چون تازم
گشت نماید که رخ بر افروزی
خو پست اول کان کرده بود
پسم روی کور شد و صینه ز
گشت شه با کترک چینی
هر چه تعلیم کرد و باشد مرد
شاه را این جواب بخت آمد
باد شاه بکوره کترک کش با
گشت ارمانم این پشه کترک
بود پسر سخی ز تر او کترک

کاسی آتش فکند و که نجسیر
کتر آتش ز بهران اینکشت
یا پیش کرد یا پیش برداشت
فته شاه و شاه فته برو
جرب و شیرین جو صحن مالود
مرغ را از هوا فرو آورد
این زدی جنگ آوردی
شد شیری کان کترک جنگ
بو سپه بز خاک داد پشیر
در شنا کرد و خوشین حواری
صید مارا کشم در ناری
وز پشیر تا دوش جانم
پس این کور در پیش دوزی
محمّد در کان کور و نهاد
تا ز کوش آردان غلامه پرو
دوست بروم جکود می پنی
گرچه دشوار بشاید کرد
تر از تر برد و خست آمد
خون گشتان زانکه خوش
کر کشم این چپا ب اراقت
شد چون شتر پنهان بکرک

چون بود دران کور و پاد
ز می گشتش بزم شت
داشت با خود کترک چون
تا ز روی چون بهار بهشت
با ستم سکوی پرو و پرای
پشت تر در شکار و باد
کور بر خواست از پاد باند
تیر در نیم کرد و شت نهاد
در یکی خطه ان شکار گشت
شاه یک ساعت ایستاد
صید مکر صفت پرو
نوش لب زان منش کور
شاه چون دید ج پیاد
صید را هر روز کند بکوش
تیر شه بر تن شده همان افرو
گشت کرد و شتر یار کار
رفت تیر شاه بر سپم کور
دل بران ماهی مدار کرد
تا به اسو که ایست زین کند
زن کشی کای شتر مردان
خزانده شمشیر بند و خوش

استی باید از برای کباب
رنده میگرد سرگرای
حیث و عایک بهم رکابی شاه
کش خراسی جو باد بر سر
رود پس از بی بر فضی کباب
شاه از دخت استی سید
شاه بر کور شد کرد پمند
بس کان در کشید و شت
همه را گشت و جند را بکر
تا یکی کور شد روانه دور
در جهان شک و چشم جبران
زن بدوزن ز پاد و کور
جاده کرد و شتر بر سپی اد
آمد از تاب مهره مغرب
کوش و سپم را یکد کرد و رخت
کار بر کرد و کی بود دشوار
پست از ای می نه از پاد
یکینه بر خویش اشکار کرد
چون سپکی را که بو پشین کند
زن جواز چنین سم نه در
گشت و کار این کترک سپاز

کشت گای زرق بخش جانوران نایب ازمنه اگر چه گوشتم دیر کز گنگی کمی ز جانوران شاه را جو حسین تصرع ساز چون تو در لحظه پای خندی از بزرگان شش او تا نزد سر که میزاد در جهان میزیت از سپاهان شیشه ام تازی استان کن که بر تو روشنست تکی بر کسلی شاخ تر باشد مردم این شدن بدست و موصی بکر و سیری خلفه کبار کی سلاج و انکه برکش بنوده روز و نمود تا دوست کرد شش هزار او تیار تا بهر جا که خشت کش باشند در جهان و در غم کی باشد شاه روزی شکار کردند مشرقی را از کوی باشد شاه در مطهرح ایتاده جو	زرق بخشندنت نه چون کاسوشی را کنم ز صحرایش مرد و جری بنود خود دران ماش داوشت از درون او مرد و راز فاقه بنسندی یکش شیدم که بار سال نزد دخانی خرج شد ازین خانه در خانه شد تینه جو عمده بردیست برین بر خرما سرخ تر باشد نار و عشرت کنان کرد مجلسی در میان سر کوی سه رایت و تن رفت زیاد از دشت و جهان از خوشد نیمه گس و نیمه میخورد مطرب و بای کونست خلق را خوش کنند و خوشند	یکی قدرت خدای خویش تویی اسک از برای پرو کر سپایش خبر بنود مرا کایز و اکر سپک راستی جار پالده نوشته شد فرخ ان شه که او نیت و از خلاق که کشته بود بام بر بام اگر شدی فرامان بود نیت حوزند کای سیر خلق را با یک سک باشد بر کشیده صنی و سرکشی سرکشی می فرید و خشت سر کر بود برک عشرت ساز سرکشی را کاشت بر کار سنت پای از جهان فرج کر دکر و از پیاده سر شری داشت و در زمانه طالع شور	پشت را کم کنی و کم را پیش یک یک خلق را دمی و دی چون که مرد او و چه سود مرا برد فقرت ز باد شامی کر و یار تو مرک باشد مرک را داشت از رعیت لی عارت نه دشت ماند شخصی از ری شهر اصفا مان لیک نیت فروز نیت خوار پشت دخی بود پیش مرد بر بلی و ر بانی و جکی درج آسن در بر کش خشت عیش میکرد با نه نعم و ناز داوشت از عیش روز و بار خج شاد و پیاله غم بر کند داوشت بقیه را از انبری صاحبش زمره زمره جم که در و زمره که خدا باشد شور میکرد و کوری اخت ر که کوری دشت کند سپست خای و تر میکرد
صفت بهرام در شکار با کینه ک			
در پاهان بپست و کوه بلند توپس اکشت مشرقی پهای اشک شاد حق بر گرفته بیز	اشتر کورییم بجهت اناخت از سواران ره پیسته دشت و پستق از نه شار در میکرد		

هر کسی روز نامه نوی کرد
 پشم کرک بر گرفت پیش
 با یکاه سه بدان شکست
 خشم را نیز چون آب کرد
 و یکین خیل خانه جاک
 ملک را بخت را شناخته بود
 یکپست که عاشق نشد
 کار و باری بر آیدمان او
 کج در محشرش روان شده
 مردانش ز عذر دولت
 هر کسی کا فریدگان خدا
 پای از دانه زر سناخ
 بر خورشید شکی انجان زد
 با کسند مقصد با بهرام
 شاه چون دید قدر داد
 نامینان شهر صبح آیند
 انج از انبار خانه ماند باز
 انج از دانه بود در بار
 جند میکرد و کج می برد
 کارشان بود کاکیا کما
 شاه از ان مردمی نوادر

همان توفع او کرد میکرد
 باز کرد با کبوتر خویش
 بر جهان داشت دوستان
 و یکبشتی یکی نیارزدی
 نارد الا غبار غنا کی
 نتیجه بر ملک عیش ساخته بود
 سر را عشق نیت جانش پست
 زیر فرمان همه جهان او را
 غارتش و تازیانه شده
 نتیجه کردند بر فراخی سال
 شکر نعمت نیاروند بای

او بود در کار ملکوت برود
 از پختن بر دستها
 مردمی کرد در حسانداری
 کادمی را بوقت برورد
 خوشین را بهشته خوش میداد
 روزی از نیت شغل ساری
 یکدش شد خلاصه او
 و صاحب از اجزای پیچود
 ملک از کرب پیوسته شد
 لشکر یزدان ز دل رها کرد
 ان فراخی شود برایشان

شک شدن فراخ سال ارجل بهرام

کادمی چون پستور خور کبایه
 که در افاق شکست تمام
 در انبار بر کش و ز بند
 در انبار بسته بکمانند
 پیش رخا تهنه وقت نیاز
 هر کسی پیشید از انبار
 جان جان هر کسی می پست
 از جهان پیشه بادشاهی
 شک دل شد جرابه امزده

شک دل شد جهان از ان
 مردمان سحر کرک مردم خوار
 پیوی سر شده نامه فرمود
 تا تو انکر بنرخ در پارتند
 تا در ایام اوزی خوروی
 اشترانش از نر پکان
 لاجرم عار پال کی بر
 جمل خلق جهان ترسکی رود
 روی از ان رخ در خدای

هر کسی را بتدر بایه نوا
 کرد کوه دراز دستهای
 مردمی به ز مردم از آری
 کشتن او لیسب زار در
 عیش خود را عیش خوش میداد
 دان و کرم منت عیش باری
 عاشقان نو پسند و عامه
 داد بر داد خرمی میکرد
 کوه خورشیدی فراخی داشت
 شست از سپینها جدا کردند
 روزی آرنده لیک از این
 شک شد دانه بر جهان
 یافت نام عوت یکپکینی
 کاه مردم خورند که مردار
 که دروان ذخیره چری بود
 بی درم را دیند و بنوارند
 کسی میزد ز می جوافردی
 یکپشیدند نو بنودانه
 روزی خلق بر خزان تو
 جرمی تن کوز شکلی مرد
 عذر تعیر خود بجای آورد

کنج داران فزون ز خدا بر منک دیدار شکوه پیر موبدانش شه جهان خوا شاه چون پسر بلند عالم کشت کافر خدای داد بشت بر نعمت خدا کنم چون رسیدم تاج و با من این حاکمان در که گیرید کوش را پست آنکه بر من فریفته افتاد پیش از انداز سیه چون شاه انصاف مونس عدل میکرد در داد و ستد	کنج بر کنج پیاخته نشا کافر و کشت شد و نامی چرخ وانش خدایگان خوا پسر بلندیش ز آسمان بگذ این خدا داد شاد باد شکر نعمت کنم چرا کنم کارهای کنم خدای کند را پست خانه شود چون ای بسا کوشش که خدایت ظلم را داد و داد را داد زندگان را ز ماسرار نوید پسند شکر کرد و سر کشید	آنکه اول پیر شای شست اول او کشتش از کمان و سمجین سر کس اشک رو خطبه عدل خوشتر بر خواند بر خدا خوانم افزین و بسا تاج برداشتن ز کام دور ان کنم که خدای بگذارد از کوشی به که روی برآید روزی چند چون برآید تا ماند بجای حیرت کرد کار حسنه درود و داد یک دو پست نشست بر	پست شهری و پیاپی دا شاه آفاق و شهر جهان آفرینی بتدریج و مکت لوئی تر بعل تاد بستاند کافرن باد بر خدای شکا از خدا خوانم ان نه از شتر که زمین میچکس نیازد را پستکاری برآید در انصاف و عدل کشایم باد بر خستگان در درود سر که زمین شاد و نیست بس غلوت کشد از انجا خلق زور را خدی و خدا سپار و بکشت و شد شکوه روی بر پیرش بر پیر طراز چ نوبت رساند بر خور بایستکاران پستکاری بر پیرها کشته شد هوا سپهر بر درم قرار گرفت یا فتنه از شکوه او شرفی قلعه با کلیه سپردند
عادت بهرام که جلونه می زبیت			
استواری بپستواران کرد بر پرست بایک نشیت وز کوهی ز چین خستگان عدل را پیر بر آسمان آورد کامه از قری بدید آمد آب در جوها فرایند دو سواست ز مملکت برآید قلعه را بخشد بر درو	چون بهرام کور تاج کرد چین بر نقش جو سپینه باز جاریش نهاد چون میشد کرد با داد بر دران یاری کار عالم ز نو گرفت نو میو با بر درخت بار گرفت باو شد زادگان به طری قلعه واران خرمیز بردند	چون بهرام کور تاج کرد چین بر نقش جو سپینه باز جاریش نهاد چون میشد کرد با داد بر دران یاری کار عالم ز نو گرفت نو میو با بر درخت بار گرفت باو شد زادگان به طری قلعه واران خرمیز بردند	چون بهرام کور تاج کرد چین بر نقش جو سپینه باز جاریش نهاد چون میشد کرد با داد بر دران یاری کار عالم ز نو گرفت نو میو با بر درخت بار گرفت باو شد زادگان به طری قلعه واران خرمیز بردند

یشت داران دو شیر مردم خرا یشت داری چنانکه بود دیر ماه با او بشت سرسرخ یعنی آن تاج نر زما که برد کرد بامگردان دو غم کرتپانند ز یشت تاج اورا شاه بهرام ازین قرار پیر صد شیر کنده بود ز در کربت کرد عطف قبا حکم بردند چون تنو میندان شبه تادیبشان جرای	یک کردند بر نشانه کار تاج بنهاد در میان او نه بشت تهنی بشت و تنوع غارت از یشت و از دما که برد کس دو اناج نکشت از سم جام برین دشت علاج اورا پس یشت آمد از سر بشت بود عمرش سنون سپید و در دم یشت شد جو باد صبا دشتم در دشت و تنوع در پرسد و وزیر بای افکند	یشت با شتر در جسم افکند تاج نر در میان شیر سیاه میزدندان دو شیر کینه کمال اکشان نر از اسنی جگری فتوی آن شد که یشت دل بهرام باوی از بخت رای بدو در در دشت بیج بشت انکه صد شیر از وز بون با بانک برزد به شد یشت تا پسر تاج و رنگ برند بنجشان باره کرد و دغا	کود کسرام کور می کنند چون بکام دو اثر دما دما بر زمین چون دواژ دما دما یشت کری و اژدها شکری پسوی شیران کند بخت خرام اسک ترهای جای خود که بران شسته کشته بند اوز بون دو شیر چون باشد وز میان دو شیر تاج ربود بر جهانیکه کار سنگ آرند پیر و تاج از میان شیران
---	--	---	---



تاج بر پیر نهاد و شد بخت طالع بخت باد شاهی او یشت از آن راه دما دما آشاهی در اوج خوش بخت در دهم ماه و در ششم بهرام چون بدین طالع مبارک فال	بختار حسین نما بخت بر تخت نشستن بهرام کور کای پدر از تخت بود دشته پای در قران با عطار و کس همچین آراسته بیتغ کام رفت بر تخت شاه حرب	برون تاج از میان دو شیر اسه بود کرد طالع تخت نر و شتر و مشتر و درو و سپیدان شده ترازو ز بخت بخت با در	رو بهار از دشت کرد وزیر منج آذر ز بخت خواهی او طالع بخت بخت بخت خانه از نر دو گوشه جمان سخت از خاک تا به کیوان گنج کشتی بخت شد جرد پای
---	--	---	---

بام دادان دوشتر غنچه	خزشی در شکم نیاکنده	دوشی و شیر حبک و خشم لود	کر دم آتشش براردود
بیشتر دارا در دیمیدانگاه	کرد کرد و صفت زنده	تاج شامان ز پیر بریزند	در میان دونه شیر نمند
سر که تاج اردو شترستان	خفتن اندو ز باج و در خوا	حون کشتی شده برفق و زار	بجن دل فریب طبع نواز
نامه را محسوس خود نهاد بر	شرط و سطل قام داد بر	شیر بر پستان که مهر شده دیون	در انجمنهای نغمه بشیندن
باز کشته سوی خانه خویش	صورت شاه نو نهاد بر	کشته سر یک ز مویانی او	عاشق سر چهره دانی او
سر کشته شاه بهرامیت	که ملک کوهر و ملک ناپیت	شوان بر خلاف او بودن	آفتابی کل بر آموذن
شد شریست آن نبرده سیوا	کاژ و تاجی کند بر تیر کار	چون شود شد شتر بجه کشای	چیکو سپهرش و نذر دای
پستاند پسر بر دلیج برود	سر و درازا بر دیای تیر	به که گری در نیا سوزیم	آتش کشته بر نه میزدیم
قصه شیر بر گرفتن تاج	بکسین شرط نیت و محتاج	لکن این جحیت برزک	کا کلها دود ز دود و کرک
پسوی در که شد ند جلد راه	باز کشته شتر شاه شاه	نامه خوانند و حال نمودند	بک پنجن بر شینند با نرودند
پرشت آزمای تاج برت	تاج بنهاد زیر نیت	کشت ازان تاج و کشت نریم	که از دوجان بیشتر بیتام
به که رنده شرم رشت بریز	ناشد کم شته در میان دور	مرد زیرک کجا دیر خورد	طعمه کرد مان شیر خورد
دارت ملک بر تن و بام	بجکست جز ملک بهرام	دارت مکراد مید پیر	صاحب پسر حواس است چرا
من از من شغل در کشیدم دست	نیت شاه بک شاه بر	با پنخ ارا پشد نام دران	کی حرسه وان و تاج و ران
شترط با با تو از خداوندی	نیت الابدین خردمند	چون رزمان ما شدی بر	هم بر زمان ما رکن شت
بر که بهرام شتر کار و بشر	در حسین کار بود شاه و	نیت بازی از شیر و تاج	تا به شب باز آید و شتر
شرط او را بجای خوشی ارم	شتر بنیدیم و تاج شیدیم	که تر پیر پیر عیج سیت	در شود کشته شیر تاج حرا
کر شد و شیر و تاج بردار	وز رعیت خراج بردار	در خورشت و آفرین با	لیک میسات اگر چنین باشد
ختم قصبه بران شد انوکا	بر گرفتن بهرام تاج از میان دوشیر		کا بنده شریست که در رتار
روز فردا در در قرار آید	شاه با شتر در شکار آید	بام دادان که صبح نریم	کر پی از رز نهاد و کشت اعلاج
کار زمان در کاره ممان	سم قوی دست و سم قوی را	از عرب تا علم سپار شده	پس می شیران کارزار شدند

نوه نو تو سی پاک را	با دکار ارد سر پاک را	با کیو مرث از پریر کلاه	میر و دست تو شاه بشاه
حک با تو با خیار بی نیت	در جعبان جز تو باج داری	موبدان که نو نو و کر کن	سکه از یک زبان برین
یک مانبد کان درین	که کر قمار عذر و پسو کنیم	باشیتند که دار گشت	دست عهدی شد
که تو ایسم تاج بی پیر او	بر شایم جسم از در او	ججستی باید استوار کن	کار دان عهده را ز عهد
تا در این خود خست نشوم	شکنده عهد شک دل نشوم	شاه بگرام کین نشیند	با پسخی دادشان خبا کین
کشت عذر از شما بود	عاقل ان به کبی و فابود	این مخافت که شکست	مخلص من شد اگر چه پیر
ما جش از پیر جان نیر	که یکی موی از و نیازم	کره موقوف نیست تاسی	بر مدار او عذر خواهی من
شاهم و شاه را ده تاج	ملک میراث من سیاه	تاج و تخت التیت ساسی	التی خواه باش خواستی
مر که او تاج و دار گشت	تاج او اسپهان و تخت	مخت میشد تاج افریدون	مرد و دامن فاند تا اکنون
مر که امان بود پیر	از بی خویش تاج و تخت	من کنی تاج و تخت ره دامن	تغ دارم به تغ پستانم
جای من گرفت عذاری	عقبودی تمیند بر غاری	اثر دمای رسید در غار	و که از غنبد خواهد بار
سور کی چرخ پیل بود	بش کی مرد با پیل بود	کور جندان زند ترانه دلیر	که تا لک سپید مهره
نور خورشید خاصه برج	احسن صد چراغ را	من سستی خانه و کران	خانه من بدست خانه بران
خورش خشم شد یا شکست	خورش من پست یا شکست	تغ و دشمن به از جگر خورن	دشمن بر ناف و تغ بر کورن
که ملک بجم خزان من	در غرب مانده خیل خاین	گاه منذر فرستندم جانی	گاه پنهان فدا کند جانی
نام دامن بدین کله داری	نام خورانم بدین کله کاری	من جو شیر جوان ولایت گیر	جای من کی رسید برو به پیر
که منم که بود مخالفت تاج	جز منی را و ده دست خراج	پست جای کیان پیر کیان	جز کیان را مباد جای کیان
شاه ما یم و کران و می اند	ما بریم ان و کرک پنی می اند	شاه باید که شکر انگیرد	از پیواری به کر در قرد
می که پر مغان ز دست نهاد	جز به پر مغان نشاید	کینک دانی کابنه من کوم	راست کوسی و کپتی جوم
سک از راه کین چمانی	در پیر کشی و سلطانی	کر کنم ان کنم که رای شما	رای بر پستن رضای شما
بد کشی که جستی باید	که بد و عفتل است بخشاید	ججت اپنت کر میان دو	مهره انرا بود که پست دیر

کر که کاتب بنود جاکب مس که در پیش من بر خاک کر بر دعوی خدایی کرد من نمودی نکردم نمود صبح روشن ز شب بدید کر بری که جرن بر نیکی گفت هر که او در سر پست بدست من اگر چشم به کنیز راه پیش ازین که بر غافلانستم بر که با خراب دیدم پشرد کرد پیدار خستیم یاری کنم می خردی و خرد گاه در خطای کسی قطعه کنم باشمان کنم که شایه کرد نیک رای از دم نباشد دور دور دارم ز دوری از دم نان پس را بر نور کشایم نمایم بخشیم پیته گشت ما را تو از خداوندی پر تو زنی که سپردی سورا دند کسای بخت تو که خواند	بند کو بنده را عیارتی پس فرو نما و دم بهشت اقلیم من خدا و تو چشم خدا برورد کر نه کاری بر در دم لعل صافی رسپنک می زان از بس مرده به بنا کیش گفتش به شنید نشنید بند که بر کنسته شد ز رای بلند لیک مکی که دارم از بدران سپت بسیار فرق در کن بدرم و کرپست و منم کرم شوان بر بدی کو امی داد هر که عقل پیش رو باشد بگذرید از خیانت بدرم	بند که بر کنسته شد ز رای بلند لیک مکی که دارم از بدران سپت بسیار فرق در کن بدرم و کرپست و منم کرم شوان بر بدی کو امی داد هر که عقل پیش رو باشد بگذرید از خیانت بدرم	بند که بر کنسته شد ز رای بلند لیک مکی که دارم از بدران سپت بسیار فرق در کن بدرم و کرپست و منم کرم شوان بر بدی کو امی داد هر که عقل پیش رو باشد بگذرید از خیانت بدرم
بند که در خویش شامن			
ایک اینک به ترک ان گشتم خسبه اما بوقت بر خرد دادم از خواب بخت پیدا جرن شدم بختی که کنم خا طبع مال و قصه سپردنم در شمان خردم که شاید خور بد و بد رای را کنم مجبور ان کنم که خدای دارم شرم بک تاناش نان بر اویم ماسد و آفسه مده سم خرد بخش و سم خردمند پیشانی و سایه ره را رنده دار کین بن بخت تو که	مبعلی را که بخت یار بود خواب من کرد بود خراب بعد ازین روی در پی دارم مصلی را قطعه نواز شوم از کنه کدشته نام یاد ناروم رخند در خرینه کس جز به بیگان قطعه نریزدم زن و فرزنده و ملک و مال بزد دیوار زوم از راه جرن شد اسکت را بهما شد هر چه کشی ز رای خوب است تاج داری پندای کو سرت تکه منی و دارا	مبعلی را که بخت یار بود خواب من کرد بود خراب بعد ازین روی در پی دارم مصلی را قطعه نواز شوم از کنه کدشته نام یاد ناروم رخند در خرینه کس جز به بیگان قطعه نریزدم زن و فرزنده و ملک و مال بزد دیوار زوم از راه جرن شد اسکت را بهما شد هر چه کشی ز رای خوب است تاج داری پندای کو سرت تکه منی و دارا	مبعلی را که بخت یار بود خواب من کرد بود خراب بعد ازین روی در پی دارم مصلی را قطعه نواز شوم از کنه کدشته نام یاد ناروم رخند در خرینه کس جز به بیگان قطعه نریزدم زن و فرزنده و ملک و مال بزد دیوار زوم از راه جرن شد اسکت را بهما شد هر چه کشی ز رای خوب است تاج داری پندای کو سرت تکه منی و دارا
می پسندم که سیت جایی عجب باشد که سیت با و گران از خدا دوست تا خدای دوست کان اگر سپنک بود منم کرم که خدا تان از و را پی داد به بد که ز بد شنو باشد بگذراند از انچه می خرم عدو خواهم از انچه رفت گناه حشمت تا بوقت کار بود از پرسم هم بنود خای بخت دل ز غفلتی تپی دارم مصلحت را پیش باز شوم با نمودار وقت باشم داد مال دشمن کنم خزینه پس از بد آموز بدی آموزم بر من این ترا ز شبان و آرزو را کرد و کنم بکناه پر تر بود از میان برقا خردش بر کین دل سو تاج با پست یک بر پر از تو تا بنده ملک ارا	می پسندم که سیت جایی عجب باشد که سیت با و گران از خدا دوست تا خدای دوست کان اگر سپنک بود منم کرم که خدا تان از و را پی داد به بد که ز بد شنو باشد بگذراند از انچه می خرم عدو خواهم از انچه رفت گناه حشمت تا بوقت کار بود از پرسم هم بنود خای بخت دل ز غفلتی تپی دارم مصلحت را پیش باز شوم با نمودار وقت باشم داد مال دشمن کنم خزینه پس از بد آموز بدی آموزم بر من این ترا ز شبان و آرزو را کرد و کنم بکناه پر تر بود از میان برقا خردش بر کین دل سو تاج با پست یک بر پر از تو تا بنده ملک ارا	می پسندم که سیت جایی عجب باشد که سیت با و گران از خدا دوست تا خدای دوست کان اگر سپنک بود منم کرم که خدا تان از و را پی داد به بد که ز بد شنو باشد بگذراند از انچه می خرم عدو خواهم از انچه رفت گناه حشمت تا بوقت کار بود از پرسم هم بنود خای بخت دل ز غفلتی تپی دارم مصلحت را پیش باز شوم با نمودار وقت باشم داد مال دشمن کنم خزینه پس از بد آموز بدی آموزم بر من این ترا ز شبان و آرزو را کرد و کنم بکناه پر تر بود از میان برقا خردش بر کین دل سو تاج با پست یک بر پر از تو تا بنده ملک ارا	می پسندم که سیت جایی عجب باشد که سیت با و گران از خدا دوست تا خدای دوست کان اگر سپنک بود منم کرم که خدا تان از و را پی داد به بد که ز بد شنو باشد بگذراند از انچه می خرم عدو خواهم از انچه رفت گناه حشمت تا بوقت کار بود از پرسم هم بنود خای بخت دل ز غفلتی تپی دارم مصلحت را پیش باز شوم با نمودار وقت باشم داد مال دشمن کنم خزینه پس از بد آموز بدی آموزم بر من این ترا ز شبان و آرزو را کرد و کنم بکناه پر تر بود از میان برقا خردش بر کین دل سو تاج با پست یک بر پر از تو تا بنده ملک ارا

چون فرو گشت زافریں	آزین آفرید کار بلند	کشته بر شاه و شاه را بد	کای بر او ده پر پنج کبود
سم ملک فرو سم ملک زاف	دادی مردی و مردی داده	من که سپتم در اصل کپری ام	کپس چون کپرم از صومش غام
سم سرزند و سم جهان دیوه	نیم چشم جهان بسند مده	از سر مندم نواز دخت	لی متری رسیده تاج و بخت
پسر بلندیم داده اندر کوه	بنود صبح پسر بلند حیره	کر چه صاحب ولایت نیمیم	پیش وای پری وادیمیم
سم بدین خسر وی سم	کاکینست سبت زمر آلود	ان قدر داشتیم ز نام و ران	کاک خرم بود از و سپید جوان
به اگر بودی بران کسیند	کز خطر و ریسبت جانین	لشکر ایران مرا و روروشم	کرم کردند از نوازش کرم
داشتندم برانکه شاه شوم	کردن امر از و تاج کاشم	ملک را بایس دارم از	بایس نیست این نه باد
امشکل در پناه نخت کمر	کار زو دشمنست عام دوست	از حسین عالمی تونی خبری	مالک الملک عالمی دگری
خبرش ترا آید ترا کبابی	از نزاران یکی که پای شور	چرخه باده بر نوازش	بهتر از هر چه زیر جرخ کبود
کار جز باده و سکار نیست	با صلح رمانه کار نیست	راست خواهی همان تو دوا	که نداری غم ولایت کس
بست و شکست در کار و شرا	گاه با خرد خوش کنی در حوا	نه در من روز و شب ز شاد و	از نی کار خلق دل رنجور
کام اندوه و دستا پیش	کاهی از دشمنان برانند	کمر تن محنتی که با تو بشود	تبع باید زون زهر کلاه
ای خنک جان عیش برور	کز حسین فتنه و ورشد برور	کاش فتنه کار من بود	تا مگر کار یار من بودی
کردم عیش و لعل و پیشتی	می و رود جان تو اختی	این نگویم که دور از شاهی	داری ز دین و دولت گاهی
وارث مملکت تو بی بدست	ملک میراث با دشمنی	لیکن از خام کاری بدست	سایه تاج دور شد ز پست
کان کردیت با رحمت خود	کان شکایت کسی نیافود	از بزه کردنش عیب ماند	بر نه کردن خیاقتش خوانند
از بی نور سر خون ریز	گاه شدی نمود و کزیری	کپس بران نمه آفرین کند	نخم کاری دران زمین کند
چون غزاید ترا بشناسی	به کرنن بایه باز کردی بس	استی کرم یابی از جوشی	آمن سپرد کولی از کوشی
من خود از کجسهای بنها	وقت حاجت کنم ز ران	انچه ترک ترا پسند بود	جسج ان بر تو سپودمند
چون که بحرام خواند نام	جوشش تش برادر بهرام	باز خود را بعد توانایی	داد چون زیر کان شکجاسی
با جنن کرمی مکر و شتاب	بعد از اندیشه باز داد و حرا	کانه در نامه کتاب حق را	کوشش کردم جو نامه بر خرا

جمن نباشد ز بازگشت گزیر ان ز سپس شمع کرد نقره عقد پیوند این سپهر یزیدند که چه بهرام کو کشت اکاه داو نغان مندر شیار سکر انکینخت پیش از انوار سمه بولاد بوشش و آسنگ در روار و شاده سرب	وانم انکینخت ز بلا پس عری وین کند نقره را بر ز خلاص اغار پیوند سخن	دو مظهر از پشمیا سخن میسر جو دیدی که نقره شد	تا زه کرد ندر شد مای کمن نفس کرد ز شود شکست مدار این حسین داد عقد را پیوند کینه بر کشاد و سبست میان کو مر از ان فرون کشتاید در سم افشاد صد هزار سپوار قایم کشور ز شمشیری نم بای رسید و کرد بهاء زخمه بر کاسه ریخت کاسه کرم کینه جواتش و دوتج کاشد مای دگر کشاد دمان تا کند خشم را جو کور بکور سمه کرد آمد ندر بر در شاه بویست ناکرده وانه را شاه نوز از مانه و او درود تا فراتر شود از ان دوری بر سر نامه داد بویس و سپرد کر ما ز ان فصل راه نمای و سبهر بلند و کوه کران نست پیرون از ان خدا می رو حکم او سم این و عثمان
نار کرده نامی ز وین خم کوه و جسر از نهر و خرو بایک جوی تخت شاه شدند بر زمین آمد آسمان را مل تخت کیرد کلاه پستانند انجن پاخنشد و راجی زد نامه چون شد نوشته چیدند عاجبان دل بکارشان دادند پیش رختد با هزار سر اسپ نامه را مهر بر کشاد و پر کرد کار بلند و و سستی سمه را در کنار خانه خود آفرینش کرد کشاده او پست	در جگر کرده ز سره ما کام در طبقهای آسمان زد جو وز زمین پیوی تخت کاشند وز زمین سپر را و رید پیل نه نشیند عیار بنشیند پر کشی را به بشت با می رفتن ساه را پس چیدند باز جیشده و بارشان بچه بردند و داشتند هرا ندر بر شیار کشور گیر نیستی یا نتر بد و سستی قدرت او پست نشیند جو واقرین مهر بر نهاده او	صفت جنگ ساختن بهرام گور	کو سپر رو پین بلند کرد اواز لشکرهای پیش ز نور و ملح اکلی یافت تخت کیر جهان شیر پر خنجر بر کشاده برود نام داران و موبدان سپاه سره فرمود عقل بنوشند جمن رسیدند و آمد مد فرود واو بهرام شاه و سپهتوری زانکه زان جمل کوی داشت برد اول نامه بود نام خدای زاد می تا بجله جانوران در تنای سبج پیوندی او پست دارند زمین و زمان

دور چون در نوشت روزی
تاج و تختی گرفت از بدین
کز ز ادش کسی را نکند
از صفت کشدنش بدین
کان پایانی عیب برود
کسی نمی خواست کوشد بر
که به از جنس تاج داران
جو که بهرام کور یافت خبر
از پرتاج دشت شد در
اول این سوگواران دشت
تن بر دشمنان دراز کند
که به ایرانیان خطا کردند
با سیمک دلی شکا رست
به که به عهد و پیک دل باشند
بجزان مرجه می از خوری
مرد که صیدنا صبور افتد
بس کن ای جادوی چن پوند
اننان رفت عهد من بدست
بازش مال خود مال خود کنم
یکت چون ره کج غایت

بازی نو بنود جسنج بلند
کرد با او سما که با دکران
خدمت با و اثر دما کند
دید که پس در ستر شما
کار ملک عیب تواند کرد
چون خدا خواست بر نهاد
سم کو ستر ستر یاران بود
کاپیمان دور خویش بر دبر
کسی نبود گشت کیر و تاج و
نش پروزه بر عشق گشت
در پیکار و کینه باز کند
کز دل آردم مار ما کردند
کو سپندان مرغ زار متد
تا ز من عاقبت فحل باشند
باشند ان نوعی از پیکاری
پسین رفت جند کوی جند
با که با آنکه عهد او پست
بد بود بد بس خصال بد کنم
یرا کرد شد نشانه پیکست

بر نو مرد از سپر شیر آمد
چون تپی شد سپر بر شاه
که به بهرام سپر بلند داشت
گشت سر کز در و تپند کنم
تا زیا زاده د ولایت کنج
پیرایان بخردان کرن کردن
تاج بر فرق پیر نهادند
دور از سپر نمود دکر بار
بای پیکانه در میان آمد
و آنکه آورد غم آنکه جویش
باز گشتا جسر اودی پانم
در دل سختی نخوانم
که به در بشم خویش جسته
از خیانت رسد جالت
لی خرد و ار که به رفته اند
باز آمدن بهرام کور بدر الملک
چون کل از کام خود برآید
کانه کوینده دگر گشت
تا توام جو باد نوروزی
که به در شیه کمن پسته

کار بالا گرفت ریز آمد
انجن سینه شد و سپاه
دانش تن و زور مندی داشت
وز بدر مردنش خبر کنم
بار سپی زادگان رسید برنج
نام او دور زمین کردند
که سست جسته دادند شش
بر خلاف که شسته آمد کار
شورش تا زده در جهان آمد
بر کشد بر محنان شمشیر
اولان بر که بخردی سازم
ز می آرم که ز مسیت کلید
سم در بند زار رس خسبند
وز جالت در مع باشد
بخودشان کنم خدیو بپست
یرا و از نشانه دور اند
کام تو عطسه پای کام تو
مانی خود دسم و اوختت
بکنم دعوی کنن دوری
شرط من نیست کشته و کشته

در یکی ملت قایل بپست در میان پکری نگاشته چون پستی سپر و بر فراخته او در آن لعبت آن سکر خفته کان جنایت یکم است اختر ماند این دانه را بخود شستم شاه بهرام کین پناه بخواند کر چه آن کار نامه راه زد در مدارای مرد کار کند کنت اگر بشنوم که سبکی در خیال خانه از زن و مرد در شادی و در شادی هست چون ز بهرام کور با بدر که نرخم شیر کیر شده است دیو بند و بنام خشم کند بدر از آتش جوانی او از قهر کاه فرس مانده بشکار و بی شتابند از پروانش و کنایت خو مرج با پیش از جوهر کنج	کرده این منت پیکر از یک دست کان همه بویست بود و دوست زده در سیم تاج تا بر کمر وان همه پیش او بر سپش کین همه بخوی چون بر آید اندر اختر نوشت بنو شتم در خون فلک شکفت ماند شادمانی شد از یکی بصد سرجه او را امید وار کند تفضل ازین در جگر بقی پویان خانه کس نگاه نکرد دیدن نقشهای خوب پرست	سر یکی با هزار ز پیایست نوحه در نشاند در خطش این بتان بر نهاده دیده بر پشت و پر سپک او سنت شده زاده را از دست کنت تماشای نمونش و را همسران دختران زیاروی زانکه بر عسمر استواری داد چون شد از خانه رفت پرورد سم درین خانه خون او ریزم وقت وقتی که شاه گشتی است مانده چون تشنه بر لب آبر	کوهر روز نور پیایست غایب خط کشیده بر تر شست سر یکی دل بجهه داده بود نام همه ام کور بر سپر او در کنار آورد جو در شتم کنت از ما و پاشتن زخما در دوش جای کرد موی بوی بر مردش امید واری داد تفضل بر زدنجا ز نش پیرد پیرش از کر و نش در او نرم پسویان در شادی یکدیگر بر تمنا جان شدی در خوا باز کشند سر کسی خبر شست کوهری زار شد ما بر او کرد واسن شمشیر کین را خبر کند سجودشان از آتش انوشی کاه پر باد و کاه باده کپار حکم او را روان جو حکم پیر جان اگر خواست سم در شتم یاد او در ولایت بدر شست
حبر یمن بهرام از مرک بدر			
شیر بر ناو کرک پر شست کوه پاید بر زیر سیم بند مرک خود دید زنه کالی کرج ناقص بود نظری بود درین چون بحسب قلابه حاکمش کرد بر ولایت خو بود و بنودش مانده در رخ	شیر با او چه پیک بود بر بزر ز اسن الماس و حریر کند کرد از آن شیر آتشیش بود بهرام روز و شب بشکار کرد شاه مین ز غایت مهر داوشت از چند کوزه کوه مرو زان عنایت کرد بود در پیر	کوهری زار شد ما بر او کرد واسن شمشیر کین را خبر کند سجودشان از آتش انوشی کاه پر باد و کاه باده کپار حکم او را روان جو حکم پیر جان اگر خواست سم در شتم یاد او در ولایت بدر شست	کوهری زار شد ما بر او کرد واسن شمشیر کین را خبر کند سجودشان از آتش انوشی کاه پر باد و کاه باده کپار حکم او را روان جو حکم پیر جان اگر خواست سم در شتم یاد او در ولایت بدر شست

لی کان شد که کور کین اندیش	خزانه اش از بهر کینه هراسی	جزئی کرد پیش یزدان است	کرش و ما کشت وارش و ما کشت
خواهست تا بای دستوار	رخش در صدره که کور کرد	کور چون شاه را ندید قوا	آمد از دور در خیزید غار
شکر و باره در گشتن کور	شد دران سنگ نای غار بر تو	چون قدر مایه شد بختی تو رخ	بافت کجی و بر فروخت جو
چرخ وانی نهاد جبین خم	چون بری روی بسته بر خم	کور خم را جو کور در خم دید	رفت از ان کور خانه کی کم
شاه فقتل کج یافت کلید	واژ دما را ز کج غایب ری	آمد از سنگ نای غار پرن	کشت جو یای راه راه نمون
پساعتی بود خاصک کج سباه	لی طلب آمد ند بری شاه	چون یک کایک بشاه پیوسته	کرد بر کرد شاه صفت سپه
شاه فرمود تا مکر بنده ان	سم و لیران و سم شو مندان	راه در کج وان غار کتد	کج پیرون کتد و بار کتد
پس صد آشته ز پیمان جوان	شده روانه بر کج روان	شده جو با خود حساب کو کند	واژ دما را ایسر سور کند
لاجرم عاقبت با غرض	سم سلاطنت دست و گنجش	چون تبصره خورق آمد باز	کج بر دوازده بوش و باز
ده شتر بار از ان بصره	ار معانی روانه کرد ز راه	ده و دگر بمنذر بر شش	داد و بان طرامی دگر شش
صرف کردان دگر بر بی خور	فارغ از مشرفان پستونی	و میسین جند کج غایب شد	بعینه یزی سپید بخاری داد
کشت مدد که شش بند آید	باز نشی ز نو بر آید	لش بند آمد و قلم بر دست	صورت شاه وارش و ما کشت
صفت بهرام کور و دیدن مفت سکر			
مرجو کردی برین مفت بهرام	در خورق بزمی گشت	مجلسه خاص دید پرست	بر خورق نکاشتی ریام
شاه روزی رسید به و زد	خاکان و خزینه داران هم	کشت این خانه نقل پیسته جوا	خازن از حسبت و جوی اورد
شاه دران حبس نهاد و قدم	شاه در باز کرد خانه بدید	خانه دید چون خزان کج	خازن خازن کو کلید کاپیت
خازن آمد بشه پیر و مکد	نشان کارگاه و پیکرین	مرجو در باب خورده کارگاه	جشم میداد زان جوا سرخ
خوش تر از صد نگار خازین	هر یکی زان بکشوری منصوب	دشترای مند خورک نام	شش دیواران قاری بود
مفت پیکر در و نکاشته خور	فشتن بعبان چین طوس از	دخت خور از دم شاه بازری	پیکر خوب تر از ماه تمام
دشت قاقان بنام معاناز	رک چینی طراز روی بوش	دشتر شاه معرب آریون	کشت خرامی بسان بکبک دی
دشت پستلاب ساه پسرین	سم سمایون و سم سمای	دشت پیکری ز پیکر کاکا	آفتاب جو ماه رور و رور
دشتر قیصر مبارک رای			درسی نام چون بر طاقین

ایلی کور کور نور کرت	سده دشت اسپخوان کور کرت	آخرا لامر و دین کوری	آمد از دور در جهان شوری
پیکر جن خیال روحانی	تازه روی شاد و پشانی	بشت مایه جو شوشه ز	شکم اندوخته جو شوشه ز
خاشکین کشیدن تیر دم	خال بر خالش از پیرین تپم	ورکشده بجای زمار ی	برقع از بر نه کلناری
کور برده ز ستم تهن خلک	برده کوران ستم تن و	استی کرده باکیا خویشی	کلنج در بلا سپرد و
پسایه جن تیر عاقبتان بیاس	کوش خنجر کشیدن چون آما	سفته فارغ از کرب و	کردنی این از کراکی کوش
پرستش از او یک سیاه	مانده زین کور سر امیان و	بهلا از بند کردن از خون بر	این ترنج از عقیق ان از در
حری قری تمین بر تن او	خون او در دوال کردن او	رنگ او چون برود دوال او	راپست چون زنگی دوال او
کفنی بادش بد مپازی	کردنی با پیش بر بازی	کور بگرام دید چیت بند	بشت بگرام کور در بی کور
کور الحق دونه بود جان	کور از ستمش جو شیر و ان	زاول روز تا بوقت دوال	کور می رفت ویش در بنال
شاه از ان کور بر شافت پور	چون بنا به عنان خورشید کور	کور در پیش و کور عنان در	کور بگرام و کور دگر
تا بنازی رسید دور از دشت	که بروای آدمی گذشت	چون در آمد شکار زن بشکار	اژدها خفته دید بر در غار
کوی از قیصر حج شده	بر شکار افکنی ویر شده	شاه جو برده که زمار داد	اژدها شد جواز دمار داد
غم کور از نشاط کورش برد	دست بر ران نهاد و دمای	در تعجب که این چه کس است	واژه آورده ام چه بدست
شعشعش که کور غم دیده	پست از ان اژدها تپم	خوانده شد را که داد کرد اند	کز تشنگی واد پستان
کش اگر کویم اژدها پست	زین خیانت خجل شوم در کور	من و انصاف کور و دادن و	باک چنانست سر بر باد و
از میان دو شاههای خاک	چیت متراشه فروغ کف	در کان سفید تو ز نهاد	بر سپاه اژدها کین کجاست
اژدها دیده باز کرده فراخ	آمد از پشت شاه تیر و شاخ	بر دو چشمه دان و دو چشم شیت	پیش او بر آفرینش شیت
بدونک پستان پسته شاه	پسته شش چشم اژدها سیاه	چون میدان اژدها شک	شاه در آمد باژدها بر ملک
ناجی را اندر بر کوشش ویر	چون بر اندام کور بنده شیر	اژدها را در دید کام و کلو	ماج ست مشت شش بهلو
باکی اژدها بر آمد سخت	در پر آمد چون پتون خست	شاه رسید از ان کج و کنگ	ابر کی ترسید از کرب و کوه
پیر تاجن برید اسرین	کشته و پر برید بر دشمن	از پرش بر کافت تا بر د	بجه کور وید در شکش

خون آن کور کرده بود و دام	که بنودش چهار پیاں تمام	نام خود داغ کرد بر رانش	و او پسر مکی بیابانش
گر پس از کور داغ واریکی	رتنه مگر نشتی از تنهاریکی	بر کند داغ ملک برودیدی	که و از ارا و کندیدی
بوسه بر داغ کاه او دادی	بندی راز بند بکش دی	ما که با داغ و نام سلطانیم	خفتی آن به که خوشتر کی دانیم
آن جهان کور کو بکوه و بران	کور کو داغ دید ریت رز داغ	در زمین کور خانه دیت روزی	که بر و داغ دس روزی پست

صفت شیر و کور کشتن بهرام در شکار

میرد از تربت شکار نشین	مندر پیش بود و نغان کس	شاه که بهرام کور شد با شمش	کوی بر و از سبهر هرامش
سر کی کوبید سپهر او	ماند حیران ز بای تا پراو	کردی از دوزن کمان بر کاش	کاسپان باز زمین کی شد است
اشتر انگیخت شهر یار جوان	پسوی آن کرد شد جواب روان	دید شیر کی کشید هنجار زر	در ششته بهشت و کردون
میزان بلبل و یار پیش بر زمین	شاه کان بر گرفت و کرکین	تیزی از جبهه شفته چکان	درزه آورد و در شیده در چن
پسته بر پست شیر و کور کشت	پست از مرد و پسته نر و کشت	تا به سونار در زمین کشت	سپش تیزی جهان به دروغ
شیر و کور او شاد و کشت خاک	تیر تا بر شست در دل خاک	شاه کان تیر بر کشت و شست	است و دو کان گرفت بدست



چون عیب ز قلم بجان دید	در عجب تاسی پیش پسندید	سر که دید بران شکار زدی	بوسه بر دپست شهر یار زدی
بعد از آن شیر زور خواندند	شاه بهرام کور خواندند	چون رسیدند پسوی شرفاز	قیصر شیر و کور کشت دراز
کشت مندر بکار و فرمان	تا به بر کار صورت آرایان	در خورق نکاشتن بر زر	صورت کور زور و شیر زور
شیر زده تیر و خسته آن دو	در زمین غرق کشته تا سونار	چون نگارنده این رقم بکا	سر کان وید جانور بند است
روز کار زور و بهشتی خوش	صفت از دما کشتن بهرام در شکار و کج		کرد بزی روانه کشتی خوش
باد و جند هر زده پر دپستی	پسوی حرا شده ز پر دپستی	بشکار افکنی شاه کند	از دی کور کند کوری جند

باز چون میل دشت بنهادی در صلاح و سپواری و گنجان تسخیر از سپهان کزادی تیر اگر بر نشانه راندی پیش نیزه که از زنی بودی در طهرگاه را پست اندازی و انچه او سم نمیدر بتاب گاه بر پر ترک تازی کرد چون بچیل جبال حسامی بود نمان از ان نشاط دیم جری و برادر می بگذار این بعلم استوار میش داد کارش الا بجز شکار نبود هر کجا میش از کان بشتافت بر برآورده بای ز انداختن کرده با غلش از ملک خوشی شیر و تاختی بوقت شکار بازماندی بیک سپار از کشتی از نعل ان سپار پستان شیران اشتر کویوه نورد پیش تر کور گاورید به بند	گر می را از بسرخ بکشادی کوی بود از سهر چون باز سهر افکند با سپواری او سرد و رابر نشانه بشتادی به پستانش بر حلقه بر بودی بغلش را بلوی شد بازی دو پشش زد بر انچه دید گاه بر شیر شرف بازی کرد یافت ناخ از سپیل یافت اویم این رسی شد غلام در سه کار وان نشاط سپوار میش داد باد و کار کار ماش کار نبود کور جشی ز چشم کوری یافت دسته سر کن بکشته از کاشا باد را داده متر می شمشیر باد و کر کش بنودی کار پسندی از سپم خویش کور از نش نقشش چون به پستان کز شتابش ندید کرد و نورد یا میاز و فکند یا به کند	چون نمر مند شد کشت و شنید چون دران با کیش بزرگ ان جهان و دخت پیک فاده تسخیر کرد بر زنی بتارک پیک نیزه از حلق شیر حلقه ربا سهر دیدی اگر چه بودی دور شیر با پستان با سپکان ره درین سر کب چرخ را انداخت کشت نمان و هند را ز ستر این رقبش بدانش انیزی تا جهان شد سپواری بهرام مرد و کور بود در کسپر اشتری باد بای نو دست ره نوردی که چون شوق راه ح صد بار دیده بود دشت اشتر کور سپم جوزین کردی وقتی وقتی که از طاعت کار سیرت ز انکه از قیاس و وزن چون کند شتاب بک رفتی کور اگر صد فکند شتابست	منز آموزی صلاح کر نید بنیه شیر کند و گردن کرک که بدوزند بر میان و حریر آب کشتی و لیک آتش رنگ تینش از قتل کنج حلقه کشای ز دی از سپاه بودی ان از نور لانس یثیری از نور متدعه سم نخیم الیامیشش خوانند از ادیم مین سپتدغای اششتت برادران بدر وان رفیقش بدانش آموز کمز منیش بر اسپهان شدم مرد و راکی بود کور کور بتک آسوده و بکام در پی کوی بودی سر و قرصه کور صد کور کند بود پیش کور بر کردش آفرین کردی رین بر کردی ان دیار سپوار بشتا رنجی ز کور و کوزن کور زنده نزار بکر رفتی کمز از جابر سپاه کشت
--	--	--	--

برپا و همیشه باد بران
چون فرو دید جاکوشت کخ
باد از پیش و مرغ زار از پس
کر و بر گردان رواق بهشت
گشت ازین غروب تر نشاید بود
گشت کای زده شاد خلق بدست
راش اینگز ان شراره کرم
جو که نماند شر از رواق بر
رفت بر بست از ان سلیمانی
کر بر مندر بسی نمود شب
غم بسی خورد و جای غم بود
جو بر بس کرد و داد پیش در
داشت بهرام را جو جان عزیز
از پر سده من و هم پای
صبح روزی جو آفتاب و جو
تاری فارسی و یونانی
بود منت اختر و وزده
را صد جبرج اکنون بوده
جو که زاده بقتل و بر
سر خیمه که ان نهانی بود
تا جان نره منند شد بهرام

دور از ان با کوکبت باد خزان
پس خلق دید چون بهشت فرخ
بادش از تافه بر کشا و تپسا
پرخ لاله دید و پر پر کش
بجسین جای شاد باید بود
خوشتر از سر به در ولایت
شد از ان بخت کوش همان
در میان نهاد روی جو شیر
چون بری شد ز خلق نهانی
هفت دو لشکر نداد جواب
که شد آشفته دیده زان دود
ملک را با قرار خویش آورد
چون بدر ملک زان نگو تر نیز
نشده یک زمان از و خالی
این از ان ان ازین شتی و
یا و او شمع دو پستانی
سده پر شده درج بدرج
قطعه تا قطعه قطعه پیوده
دانش آموز دید و در کشای
کز مینی گرا سپاسی بود
کامل هر علم را شاد تمام

از یکی سپو رنده آب فرا
وز دگر گوشه صد ده جو پر
بر انجان بر ان کیانی بام
نم شد و گبگ در ی
بود و پتو شان زان زمان بدست
کر تو ز امونت خبر دار
با ملک بر کشید دست حصار
از پر کج و ملک بر خوا
کس ندیدش دگر خانه خو
داشت پسوک جهانکه باید داشت
چون نمود در سر تاج کور
بر سپید داریش ملک و سپاه
بسی خوب داشت نهانم
بر یکی شکر حرف خواندند ی
شاه زاده در ان حصار بلند
منذران شاه با مهارت و
بخط مندی عمل کرده
از نهان خانهای دور اند
کت میلت نهاد پیش بهر
همه را یک یک بهم رود
در نمودار رنج اصطلاح

یکوار مذکی جواب حیات
دسی انباشته بروغن و پش
بتاشا سسته با بهرام
همه سراسر اساط سستی
واد کر پیش سج بر ست
دل ازین رنگ و بوی برد
مخفی حس نشد بر کار
دین و دسی بهم نیاید ر
انیت کینه و زمانه خوش
روزی جز را بغم بکداشت
باز مشغول شد تاج و پر
خلعت دل خوشی رسید ارشاد
شیرک وایه خورده با بهرام
در یکی بنم در نشاند ی
بر روش می گفت سپاسی
ایتی بود در شمار سهر
چون محیل سزار حل کرده
باز واده خبر کاظم خویش
در وی موفت رازهای سهر
چون بهم بکشد در و اخوت
در کشید ی روی غیب

داد نغان بنمیش نوین	که یکی نمدان نداشت	از شتر بارهای برز خشک	وز کرانهای کوه و سنگ
پشت ترا نکه در شمار آ	تا و کر وقت را یکبار آمد	چرب اگر باز داری از	خاک مانند کباب پختی کش
دست کشنده کانت دست	حاجت الباب در کز	مرد بنما که آن نوازش د	وعدهای امید وارش دید
کش اگر رخ وعده داد	پیش ازین بودی ازین	شش این کارهای جیسی کار	بهر کسپتی درین بر کار
پشت تر بر دی برانجا رنج	تا بمن شاه پیش وادی	کردی کوشکی که تا بودی	روزش از روز و زوش از روزی
کش نغان جوش یا یی حن	بر این پافتن توانی تر	گفت اگر بایت بونت سچ	انگنم کین سرش نباشد سچ
این پر نکشت آن بود صد	ان زیا قوت باشد ایر	این پیک کمندی نماید	وان بود منت کند جوهر
روی نغان ازین سخن نرو	خرمیس و مردی راسو	بادش انش است کز نور	این ان شد که مپند از دور
واتش کشت کوه بار	در بر ابر کشت و در بر خار	بادش سحر تاک انکو پت	در نه چید در آنکه از دور پت
و آنکه سجد در و بعد یاری	ج و بارش کند بعد خا	گفت اگر مانش برز و برز	به که یاری کند بجای دگر
کار و انان خریش را فرمود	تا بر نداز ذرا نکشدش دود	کار کردین که خاک خون خوار	جون فکند از نشانه کارش
کرد قصری بجهنم پال بلند	بر مینش در زمانه نکند	آتش انکشت خود بد و د	دیر بر بام رفت زود افتاد
ی خبر بود از او فادان شو	کان پنا بر کشد صد کز پیش	کرز کور خودش خبر بودی	چک بدست از سپه کز پندود
مشت بای حبت توانی برد	که جوامشی از و کردی خرد	نام نهمسان بدان بنای بلند	از بلند می بمر سپند کند
صنعت قصه			
نک جادوی مطلعش میخواند	رو شد جان دل آرامی	کاسپان قیل و منیش خا	خلق رب المورثش میخواند
جمن خورق بنز بهرامی	صد هزار آدمی بریدن او	سر که میدیش ازین می	و از منیش بهار منیش خواند
آمدند از خبر شنیدن او	پستهای روانه کشته جواب	تا من تاب شد سچل سهر	استپانش بایستین می کش
نبرد شد بر خورق از سر با	بمنی بر پچیل نورانی	یمن از نشش او که نامی شد	از بر پیش نه ماه دید نه
عدنی بود در دافشانی	حاصه سرام کرده بودش جا	جو که بر شد پیام او بهرام	در حجت ن جون ارم کرانی
شد برج حمل جهان آری	آفتاب اندرون و ماه پرون	آفتاب از درون جلوه کردی	ز سره برداشت بر نشاطش جام
کوشکی دید کرده جون کرد			س زپرون سراسر انچه کردی

رنت و هتدر با شاق بدر	برسین جیت و جوی بسته کم	جیت جایی فراخ سازد	این از کرم و تهی زگرند
انجام در دران دیار نبود	صفت قصه خورق و ناپدا شدن مندر زمین		وانجه بود از شمال کار نبود
اوپتساوان کار پیشد	جایان کارگاه شش شد	سرکه بر شغل این خرد تر خواست	این نمودار از ویا حد را به
تا بر نهان نشان رسید در	کان جهان پیشه و در که در خور	پست نام آوری کردم	زیر کی کو بر شنگ پیار دوم
جایی جرب پست شین کار	پام نسی و نام او پیار	دست بردش همه جهان د	همه دیده . پسندیدن
کرده جبین بنا بمصر و شام	سرکی در نهان دوشین تمام	کر جرباست این چنین فاش	اوپتسا و نزار شش است
رومی سند و ان پیشه او	جسینان در حسن پیشه او	پست پرون از یح راتی	رصد انکیز و ارشاع شش
نظرش بر ملک تمینده لعا	از دم عکبو و اصطرلاب	جرب لینا پس روم صاحب را	هم رصده بند و هم طلسم کشای
اگر از روی بستگان بهر	از چرخ ماه و کینه	پیار این شغل از و توانیا	کین حسین کسوت او تواند
علاق از کل جهان بر آید	کز پست ره جرایغ بر باید	جو نمک نهان اذان طلب کار	کرم دل شد رنار سپناری
کین فرستاد و خواند از ان	سم بروی فرینت از و	جو نمک سپنار پیوی همان رفت	رغبت کار شد یک است
وانجه معقود بود از و در خوا	و نمکی کرد کار او را است	آتی کان رواق را بست	پاشخدا انجا که می است
جه کار کرد آسن پنج	بر بنا کرد کار سپالی ج	تا سم آخر بدست زمین	کر دسمین رواق از کل پ
کو شکی برج بر کشید ماه	قبله کاسی همه پیغید و یا	کار کاسی بزپ و زرگا	رنگ ناری و تنش سپناری
کفکی بای کرد کرده بنار	نه ملک را بکر داور و پرواز	قطب ان پیکر جنوب شمال	پست در پیکر نزار خیال
مانده را دیدنش مقابل خوا	تشنه را از و تپس نزار	اقاب از برش فکندی	ویده را در عصای پستی حور
جرب بهشتش ورون با سپا	جرب سپهرش پرون بار	صیتل از نالش پر ششم و شر	کشته آینه وار عکسین بدر
دشبان روز استاب و دزک	جرب عو پیان برادی نیک	یاشی از سپه رنگ ناور و کا	از رقی و سپیدی و روزک
مجمدم زاپه مان از رقی بو	جرب سوایستی از رقی بر دو	کاشاب ایدی پرون زوز	جرب چون اقیاب کردی زوز
جرب نودی ابر کله خور شد	از لطافت شادی جواب	با سوای ثاب یکد کسکی	گاه رومی گرفت و کزدکی
جو نمک سمار از ان عمل بود	جرب ترز انکه خراپنده او	از پیمان بر کشت رونق	از خورق شدن خورق

کان کن تو زنج خوشمرا بچ
 که مرا می کنج خانه را ز
 از ترا زوی و جهان دور
 گاهی آرد ز کوسری پسکی
 این ز دوان نواخت غنایت
 روز اول که صبح بهرامی
 در ترا زوی آسمان سخی
 یافتند از طسیرین پروزی
 ماه در نور و تیر در جزا
 ذنب آورده روی در ز
 با حسین طالعی که بر دم
 کاخ او می نخت خود کاخ
 حکم کردن را صدان بهر
 که اقبال زان طوف باید
 بد از مهر زندگانی او
 پس فرستاد و خاندن نماند
 الت خیر و برود ز د
 چشمه را بر به نام تر
 شاه نغمه بان نمود با فرزند
 برورش کاخ او جهان باید
 در موای لطیف جای کند

افار داستان بهرام کور

کنج کو مرصین کشاید باز
 که کبر بر سر آورد دگر پسک
 گاهی پسکی ز کبر با پسکی
 پسک باصل و غار با طیت
 در شب تیره بر دبه نامی
 بار پیشه پیسم ده پی
 در بر زکی و علم از دور
 او هر مرغ را سپید
 و اقباب او فاده در
 چون باقبال زاده شد بهرام
 تخم سپید او به سر انجاست
 کان خلف را که بود ز پیا
 سر پس از بقعه شرف یاید
 دور شد ز مهر بانی او
 لا اهل داده پستان را
 ادب شایسته در آموز
 داشت از جان خود کرامتی
 گاهی بهر بیت خاطر نم در
 که زمین پر بر آستان پاید
 خراب و آرام جای نماند
 کان را ترا زوی دو سپر
 صلب شان همین اثر واد
 کور و پسک شد نسبت و نام
 سر کرا این شکسته رایسی واد
 کوره تا بان کیمیا ی سپر
 خود زده دمی بکند آمد
 طالعش خوب و شتری در
 زحل از دلو با قوی رایسی
 داد مر کوکی شهادت خو
 بر دشمنان نیز مرد خام اند
 پیش از ان حالتش سال
 اگر هم سوی تازیان تازند
 آردان تیره و دلش بملش
 چون پیل از دیار جوی
 تا بنفسان کند کل افشا
 بود معاشش از عاری شاه
 چون بر آمد چهار پیل برین
 کین هوا خشک و حاطم کر
 تادان او ج بر کشد بر بال
 کور فطرش جانند باک

با دکن بر حسب نیان در کنج
 در یکی پسک و در یکی کوسر
 بر پسک یا کور دارد
 نسبت بر دجه و با بهرام
 او لطف کرد و موم پای را
 گاهی بود شان ز ماه و مهر
 در ز دریا کور پسک آمد
 ز نره با او هر عمل با با قوت
 خشم را داده با د پیمایی
 همچو بر عس بر سعادت خو
 حلی کرد و دید طالع خو
 چند فرزند بود مع ندرت
 برورش کاخ در عربستان
 که بهر کشتد البقا و دل
 تحت زور ولایت منش
 کردان کل جلاله نمانی
 کردش اغوش خرد عاری
 کور عیار کشت و شیر عین
 وین ملک زاده نازک و نر
 برورش یا بد از چشم شمال
 از بخار زمین خشکی خاک

آنگه دانش نباشد شکر دود
وی بساکور دل که از تعلیم
پیک بدانش جور است رسته
آب حیوان نه آب حیوان است
حاصل این جوهر یکی بنود
کان یکی یا قتی دورا کم زن
پریک رشته که چون مردان
زین دو چون کم شدی فنان
تا جوانی و تن در پستی
نیکو که پسری جهان دار
من که پس سپریم غاند جوهر
خدمت مردوار میگردم
ناخدا و شکسته بودم مال
که بر طبعم جو سپای بر خطرت
میج تنگم ز من تا من
که بر بنای زمین بر جا
که بی این یکیش مازاد
تیرگی جند روشنا پی ده
کردنی دارم از رسته
پروری به که یار من باشد
نانی از خوان خود و بختی

سنگ دارد ز دانش آموز
کشت قاضی انصاف میثاق
آدم شاید از فرشته شود
جان با عقل عقل با جانست
کان دوداری درین سنگ بنود
بای تر مارک دو عالم زن
دور مانم سپر ایکی کردان
وان یکی یا نستی بهانه بجوی
آید اسپایب سر مراد
ره کون رو که پایان دا
لاله زرد و بنفشه کش سینه
راستی را کون نه ان دم
چون قنارم جلونه باشد حال
سپایه باشم جو مایل سرت
کون نشد پیش دو پست بس شو
چون کنم حرص منجنان بر جا
با سیم پس خود این بلاد دارد
چون شکستیم نوم یا پی ده
کنم زیر سر کسی خسته
پر برستی جو کار من باشد
به که علوا حوری خوان کسان

ای بسا شریط کا هل گو
نم خرد و سپکان سیدگار
خویشتن جوهر باز شتاب
عقل با جان عقل احد است
تا زین دو بان یکی زنی
از به مکر که محل تنو است
تا ز شالشت شالته جان بر
تا بدین با به پست ریس باشد
در سپی پرو چون سگست اید
در دین جو کل کسر در بند
باز ماندم ز نابرو مندی
روز کارم گرفت و بپست
اجدک را که رخ نمونه بود
سپایه در چپان غار و
چون قنارم جلونه باشد حال
تا تن پال خورده پر سرت
باز دارای دواکن دل من
انج ازو خاطرم سراپا
همان که قلع شدم بدانه خو
شیرازان با پر بزرگی با
میج چون بشد دشنه شیر

که شد از بی دری پنازل فرد
جز به تعلیم علم نیست حلال
تا خوری آب زندگی تیا
جان با عقل زنده ابدیت
میچکس ملو که سنجکس
ورز و صم بر کز کران تنو است
کوی وحدت در ایمان بر
مر جو زین بکوزی سبک
سویا پی کا بدست اید
تا پر آمد شوی جو مرغ بلند
از کله داری و کسر بندی
عادت روز کار پست
ایله سرد و جگانه بود
کوبره نیست پیش و کرکس
روی خود دیر که از دم پلام
ارزوی آرزو بدیر سرت
از مسهای سر کسی کل من
بکن آسان که بر تو اسپا
پرورم چون صدف خانه خو
که پر از طوق پر سرت
جند خسی تقایا بر خیر

این پری زمین و پیل باورد پیش از آنست که با بد رخت من که چون کل سلاح بخت رو درین پیم کا نه آمدن بند باشتی تقامیا در بند کوشش محمد کا کتب کن	کا وین روز با خود آورد کا پیررت را فرو کشند بیم ز غار سپید که عیبت ام این حسین می توان برین خیز و آوازه برار بلند	بانک دریا و کوه در کردن روز باشد که صد سکون باک ناکمر و حق پوشش این صدم چون که نشستم ازین با کون جان در افکن حضرت احدی	با ملک رقتس چون توان از غبار سپید فتنه بر خاک طلق پوشد بر آتش صدم کو ملک از آنجا خواست کن تا پیا علی سعادت ابدی چون در آموختد لوح سخن چون که مسکام خرابش آمد مهری نام محمدی داری که بلند ی رپی بخرج بلند در توار دیکو پیر انجای کا فکند نام زشت بر صد صد شکم را دیده بر رواج نزد پی جوزن که مردی مرد دیده بر راه دار چون خورشید راه شکست و شک متناظرت بس درشتی که در وی پیا درع صبر از برای این روز است عمد بر من کز این و آن است اصل بد در خطا خطا نمند ما ز نش عیب کشتن است در برار و زاب و نقل از
در نصحت فرزند محمد نظامی گوید			
مسک کاینات حل کردند که تو پیدار شو که من خستم بانک بر زن بگو پس محمدی از بندیت پیر بلند شوم خو بر تر از آب مالد کوی صد و کرد و افتد بدام که دکن دامن از زبون گیران راه چن تا بگو ز دشوار آسمان با کان و با تیریت که غا ند برین که یوه شیر و صلانی ل خوشیت در تیر دل ز در علاقه پروند دار وانک بد کو مرت ا و بگرز ان نخواندی که اصل لا عطل در کشای سی کنی و در بندی	سر کسی را خوا بکا می رفت چون کل بلخ پیر مدی داری چند بر تشنیک نامی بند سجده ستی جوی که نیکو نامی عبد یک نشین باشد و پس در فرزند بدین یکی محتاج تا بدین خاک با پس کوز نوذ که برین ری جوباز سپید است که جبه اسنیت نفیس بس که که بکشد شهاست که جبه پکان غم بگر دو ز پست چون تو عهد خدای پستی که هر سر با کسی وفا نمند که دم راه زانک بد کو مرت سرگز اموست نزار دسک		

جند چون شمع مجلس افزوی
از پر شاخ مست بخ پزن
زنده چون برق میرتا خدی
از مردمانی مراد باشد
که در آید ز راه محسمانی
نیت از نیت شگفت مرا
تا درین کوره طبعیت بز
چون رسیدم جگه انکوری
بر طسین دوم که راندم
غلام آب خسته باشد پس
پس آب بس نموده بود
که آسن فروشن زبوشد
از بهان این خیال محسمت
وانکه او نیز از کتانت
چون خیم است کار کوثر
آید آواز سر پس از دین
واجب انشد که کار درایم
و روم من خرم نمی آید
جند گویای خبر بودند
تا بدانی که مرده میدان
ناک پرای جرخ کرد و نما

جلوه پیازی و خوشین پیوزی
وز پس فعل جار مج کمن
جان فدای برار شو مندی
در تو کل با اعتقاد باشد
کسیت کذر من نهد جا
سکه زاک کسیت سیت
خامی داشتم جو میوه رز
میخو ز من تیشای زنبور
لاجرم آب خفته خواندم
یخ کو اسی دود و تسلیم
خاصه انکه که با سگونه بود
کاسنی را به نقره بفروشد
کمز سر نیست دولت انجست
آپسما ترا ز پیمان نیست
از فراغت چه بد باید
روزی آواز ما بر آید نیز
کر کنیم در جو غافلان خوابم
خود شدن با ورم نمی آید
دید بر بسپته در برامودن
غلط یا غلط سخی خوانی
محسین سل کل مدار دناک

با کجشای ازین همی پس
بر حسین جابه بود یا بر سپر
کرم می جنانکه رانندت
من که مشکل شای صد گوم
عقل داند که من چه میگویم
ترکیم را درین حبش نخوند
روزگار کرم من میخورد
می که جز جرحه زمین نبود
آب کوید که چون شود در
پس که او ثابت در
آسن من که زبنا را آمد
وای بر زرد که کو بوقت عیار
ان مبر که سب نقد سپاس
برکتان و قصب شد انباش
جند پمار ازین خرابه شیم
چون من این قیقه جند کس خشد
راه رو را پس ده شریک
انکه از رفتم جز باشد
یکی از دیدن فراموش باشد
پس بکن که پس یه کسیت
بند اول که آمدی نیست

پسر پرون ازین پناهنم
مرد ده حوسک بوریا کند
بررسی شو که نیز خوانندت
ده خدای ده و پروتسم
زین ایشا رت که شد چه میگویم
لاجرم دو غبای خوشم
طوطیا نای حصر می میکرد
قدرا انکوریش ازین نبود
جسته غرقه بود و جسته آب
فرق باشد ز شمشیر با
ذره بین نترسه کار آمد
در شش از نتره کم بود و عیار
سم شش زده وی فکاس
رز بهندوق و فرخوار
آفتاب با قضا به شیم
سم دران قیقه عاقبت خشد
پیر راندن زیم که شریک
کاشیا نم پرون در باشد
محرم راز باش و خاشاک
پیکهای جرخ بین جدیت
دیج واری به داشتی برت

با جهان کوش تا دغانه رسد که پکی خود بود مرتفع بوش جگر کپس بر سیه پیغند در حسین دور کاهل دین شد عاشقه که بند کاهل خود خیز تا فتنه زیر پای دیم لاله بین که باز رخت نمود کنج بر سپهر مشو جگر بر سپند کپشه از بر آفتاب افشان رزد دو حرفیت سر و دیو پند سر کجاری که زدیو بد نش گروه گیر دهم به باکی جند ز بجزرون منج کمرست ابلیسین که از بی نیکی خاک و بادی که با تو محبت خاری از آنکه در شکم دشت شاز کور را سرار و نداشت بر در این دکان قصه ای کردن صد هزار پیر شست نیت چون کار بر سر مراد دیرزی بر که دیر یابد کام	محسن در کام از دمانه رسد پیک دلی را بکند فرست سر و در آنک بر خلاف زند یوسفان کرک و زاهدان احسین بند بر نهند بیای شرط فرمان بر می بجای ایم از آن یک دو قلب خون گود بای سر کنج باش چون خورشید پسک لعل آفتاب نشان زین بر آکنند جند لاف جند لا جو روی زنده پیر نش از حرام و حلال ذاکنی جند چون نهی رخ و رسم را موی دوست با دوست می کند چکی خاک بی الف و با دیو ایست برک سماج بر بزرگ پست دست در دیش سر کپی زست دی بکر کم بنوازی نایکی که در آن زکرون است دی مرادی به از مراد بی کر قاصد کار سمر قاصم	دوستی تراژ و مانا پید چیت دوستانی که با تاق افتد به کرین ره زمان کناره کنی شوان بر د جان مکر بد و چیز از دی دوزخ آتش آکنند بجوی زنیان ز مندی جند چون مندم نزار دسج مار می گرا بر تر کرد تو بزرگ چشم روشن و بیت دل کن چون زر آکنند سر ترادو که کرد و زد کرد آه لا ابالی برده آنکه خود را زنج و پیم بر که دل زان خزان برود خاک که غل دور شد تابش بر که دندان کنی زخوردن بر مار سپید بنوش داردی صد بکر باره شد مر پیوی این یکی با بناده بر سر کنج سر مرادی که دیر یابد مراد لعل کو دیر زاد دیر تپا	کاش و ما آدمی خرد و بدست دشمنان را هم اتناق افتد بر خود این جار بند باره کنی سدی و به بدل بسندی یتر لب جویند و طلق را زیند منت قفلی و جار بندی جند باد در پیکرش نیار دسج از زمین تو بر سر کرد چشم روشن کرد و خرد پست تا بناشی جو زر آکنند پیک سپار نزار در کرد سپم رتد سپم کش مرده ز بر پستی بود سپم کشی جار جمال خانه برداری بر که سپار بندج تمامش تا کرامی شوی جو دانه در خورد باید نزار شربت زمر تا در آهوی به بهلوی وین زهر یکی قراضه برنج مرده باشد بسمر دیر نود لاله زود آه و سپک بر خا
---	--	---	---

باز دانی که در وجود تو هست
فانی آن شد که نشخویش تو
و آن کسان که در وجود پنهانند
بهت خشنود و سر یک از دل خویش
رد بامایه او که اکاپست
مرغ زیر کج بخت و جوی طعام
باسم خورده و برد از زبان
شع و اوست جوامع و زبایه
سرکشی را نموده یاری هست
سر که داد خسر و نداد داد
در ازل که بر اینج بایر بود
سر که در بند کار خود باشد
انجمن زنی که کر سپه خاری
کر به دست تو خود بگیرد پس
نام مخور پیش نهشتان نشان
که بود باد بادی نوروزی
سپک بران آدم شرف دارد
چون کل آن به که بوی خوش
سر که خوشنخو بود که زادن
پسخت کمری که خاک درشت
که کسی پر سپید که دانش باک

کابله دهر می تواند رست
سر که اشش خواند بقی ماند
زین در آیند زان در گذرند
کمند کس عمارت کل خویش
شعله باید که فرد بر رایت
بد و با او فتد همی در دام
کم نیاید جوی با خسر کا
کریت از خند و پیشتر باید
دوستی هست و دوستداری
آدم صورت هست دیو نهاد
به دام و زما نزار دپسود
یا تو که نیک نیست بد باشد
مخوری طعن دشمنان را
بای بر تو فر و نکو بد بس
ور خوری جمله را بنان نشان
تو به پیش جراح نمرودی
کو جو خردیده بر علف واد
چون در آفاق بوی خوش وادی
سم در آن شویت وقت جان
چون تو صدرا زهر ناکش
زاد می خیزد آذنی از خاک

سر که خود را چنانکه بو و شفت
چون تو خود را شناختی بدست
روزنه غبار و دردی دود
سرکشی در بهانه ترشست است
خواهر چن جو نامه باز کند
سر که چون زمین شکم خوار
جو بخور سر به بیتانی ساز
ان مفرج که حاصل دارد و در
خردیت آن که زور سپیدار
وان فرشته که آدمی هست
کار کن هم که بر بود پرست
باتن مرد بد کند خویش
این بگوید سر آمد آفاتش
انکه رفت تو آتش سپاد و
پیش مغلس زری ز پاد و فوج
آدم بران علف خوار
کوش تا خلق را بکار آیی
نشیندی که آن حکم چه
وانکه زاده بود بخوش نوی
خاک پر استن چه کار بود
کو کلاب از کل و کل از قار

تا بد سپر به بند کی بفرشت
نکدزی که به بگذری بخت
کس نه پند در آفتاب چود
کس نکوید که دوع من ترش
مشک در کمر دحصاز کند
از زمین خور و او شکم وار
یک یک سم به در پانی باز
خنده کم شدت و کر پر
سم داری اگر فرد داری
زیر کانه و زیر کی عیبت
کار و وزخ زکا همی هست
در حق و کران بواندیش
وان نکوید که نان نکاتش
به ازان که غم تو شاد بود
تا نه چمد جوار و ما در کج
ازلی زیر کی و شیارست
یا بخت جهان پیار
خواب خوش دیدم که او داشت
مردنش هست سم خوش رو
عامل خاک خاک پیاد بود
نوش در مهن در مهن

<p> وافرین نامه بر طریقت باغ نادید زابر فرودین بند پیکر فریب طنازان بر حسین آورد بجان او قلمش در کشته سپهر بند نوش بادت بخور که روزی هم فلک زاد و هم ملک پند بپس دار خشم بخون دین آب شوان بر آفتاب دن بجز این نند نور سپیده ز راه خوردن آب جود نادر دست از دگر آب دامن پستم کنی انگشت کش جو ماه نوم ان دماوت که ان و این دار دور باد از تو و ولایت تو پیک بر پسر نند و بر پسر پیک دور و مجور باد در همه حال پیچنت و درین پیچنت حازن کنج خانه غیبت تا از جسد سخن چه ماند جا یا بختی و یا بیکو اینی </p>	<p> ملک راز افروخت دست رونق گرفت یافت دولت مخفی رزق کیمیا سازان مقل انکس که دخل داد او بجهان کز بس قرانی چند پریشان زهر خوان فروزی ای ملک بخونیشی تو بلند که نیم محرم شکر ریزی آفتاب ار توان باب زدن چست کان نیست در خزانه کشته کوه کابر ساقی است من محتاج آب ان دپتم که نوشی جو زمره راه نوم عمر بادت که داد و دین دار و انچه دور افتد از عنایت تو دشمنانت جنانکه بادل شک از خد دولت تو دپت زلال در نظم کتاب و مرآت سخن پیچنی کجور و جلی عیبت بکزار سر چه افسرید خدای جمدکن تا بقاتی و سپانی </p>	<p> زو سز مند کی بدیر و پزار دولت تپت تا ابد موجود منت خوان بود یاد و از بر تو پستم بطالع ر صدی باشد از نام صحیفه کشای و کی الحق حسین بنیت قرار و انکشت بر جان فشان تا شکر ریز بر زم شاه کنم دیده من سده را بر شانه با خیالش خیال می بارد تا شود بایکامش از تو بلند چون سبکاب جاده کس نخورد هم بر سپلم شمره کنش با دازین کونه کل بسی برد حمدان چیز باد بر تو دور دوست و دوست کام و شکر و ز سر پیش زندگان باد </p>	<p> انکه عجب از سز مد انداز در نیک داری ولایت جو بر کیا ز اطلاع نسرخ نقش این کار نامه ابدی کابر الد سزتا بود بر جا جو که بختم بر و رمنت سزار جاشی گیری بجان کردم از شکر تشویقی راه کنم آفتابست شاه کیتی تاب جشمه با چشمه که نمی بارد و سپکتا حدیث ده بسم سیند کشته کابر بر پیکر کشی کرد نش در باشد از بهمانش و ز پنی که شش بس خورد هر چنانک و فتد دولت با دتا بر سبزه باد مور پشت پشت پیش دانی انرا و هم نویت و هم پ ز او پیش ز او دادر کن قیقه ناشینده او داند یاد کاری که آرد من ز او پست </p>
--	--	---	--

داد و لطفتش بکوه و دریا تو
می بیدر و ز حکم یزدان پنا
سمر روز خورشید پسته با دنبال
از فروغ و صبح زیا هر
وین فریدون منت بدانش
نام او بر فلک جواهره
ارغیب پین درین خسته نام
دایم از از نصرت است کلد
نهر اس را به تربیت کار
دور ملکش بدین دو قط
باد مجو شب شب
در حفاظ خط سلطانی
پایه شه که سیت چشمه نور

ای که سیت کلاه توخت
شب بیایس تو مند و سیت
شاه و علم که جاکرت
عاقم نصرت اهل را
که از جبرج حکم زر کرده
لعل با تسبیح تو حرف رک
جریک ابر تو کا بری نیست
تو بر انکس که پیایه اندازی

نام او در نشان این با قوت
ی ریانده بند کانش باز
با دشا سیش را مباد زوال
با درویشن جواقتاب سهر
و ان پسته وی جهان کشی
کشته من بعد اسپه
در یکی دایره که کتد مقام
وین رنج حکم شدت بزی
فلک از ابر تقویت داری
منظم باد بر جنوب و شمال
نور صبح محمدی نیست
عش غلغلیت باد نورانی
زان کل و کلستان مباد او

بسته برگرد خود جلای
شک نوی از کجایی درت
ختم بر سیت بادشاه
با پریرت پریر کرده
کوه با علم تو پیک پیک
ابرمای دگر بر پست پست
دیو خوانی زود بنواری

با پس دار و ز حکم در دوسرا
جرب جهان زو کرفت پیرو
تظم او داد بسعد نجوم
دو ملک زاده بلند پریر
نکش بند طراز افر و گاه
در دو صورت خلقت
چون دو صبح از یکی پروان
این ز نصرت زده پیای
چشم شریز جرح مینای
دولتش مید و صید فر باد
این جویا و جد باد
نام ان خصم جاودانی
ازلی شد جبهان بناسی و

صبح مفرد درو حایل گشت
در سینه پیغم کاسمان دارد
آسمان کا ثواب از واپست
آب چشمه که اصل یاک شد
بادشاهان که در جهان سپید
خوان بند انکهی که خون ریز
تد رایل سز کسی داند

ضابط حکم خلق و حکم خدای
فرخی بادشاه از جهان روز
در بدریا با دما مطوم
ان جهان جویان ولایت
نصرت دین ملک محمد شاه
احمدی و محمدی ر قمیت
فستی کردن میان چون
حکف از ا چهار با یه
با درویش بدین دو مینای
روشن او در و شب رشب بر باد
وان شده خستم همت و ج
حکم ان آب زندگانی باد
ابدی باد و دشا سی او
رتده دار جهان بناج و
در کا بش پش نزار و خ
اجر مملکت و زمان دا
بر میان تو کمر تن کمر سیت
با تو چون آب چشمه خاک شد
هر یک ابری بدست بر سپید
مان دید انکهی جان پرزد
کو منرنا مها بسی خواند

صبح مفرد درو حایل گشت
در سینه پیغم کاسمان دارد
آسمان کا ثواب از واپست
آب چشمه که اصل یاک شد
بادشاهان که در جهان سپید
خوان بند انکهی که خون ریز
تد رایل سز کسی داند

مدعی کاغذ این مہدت	دولتش شتم آخرین خدمت	رسپتی کر ملک سپاری ر	سم بزرگیت و سم برگی
عقل سستی که در وجود آمد	عالم از جو سری بد آمد	اوسپت ان عالمی کرگشت	مردم آرد فرار کو سرش
صحف کردن ز شرح و در	عسقی دریا رفیق او	نکر مرد و ریر فرمانش	بحری و بری فرین خوا
پر بند جنان بلند سپر	کر بلندش خرد کشت ضم	در برزکی برابر پلکیت	وز بلند ی برابر ی فلکیت
برتن دشمنان برقع و وز	ز سر شمشیر او پست عالم سپر	نیل اقیقت موی از وی	آب و جد کمال اجد از وی
در نه بر دوشش که شیر خایدم	اسب دشمن بر شانه بسیم	در صبحش که خون زری زد	ز آب بخ بسته اش انکیزد
حرب را چون حرب تیر کند	روز را روزی که شمشیر کند	چون در کان جو دیکشاید	کج بخشد کناه بخشاید
شیر جو دیانت کی دوج و	طرد و شمشیر بتازان و قح	سر جہ آرد و بزخم تن فراز	بسر تازان یا نه بخشد باز
مشتری وار بر سبهر مبد	کو رکیوان کند بسیم سپند	کر ندید بر اثر دما شیری	اشکالی کشید شمشیری
شاه را پین که در مصاف سپار	ژدما صورتش و شیر شکار	نا بخش زیر اثر دمای علم	اژدما را جو باد کرده قلم
شکل مطر خشا بر تیر و دوشان	کرده بر شیری شتر ز کوه فرا	بارانی حریس برده از شمشیر	حریس بارانی در او درویش
شیر کمری و لیک در پستی	شیر کمری باژ و دما پستی	کرک در زده را بکوه چمند	دپست و باسی یک دوش
شیر جاز کرک دپست و باژ	شیر با و بد پست و با مرده	تیر او کرک بود بای بکند	بر سپهر کور کرده صحرانک
صید کاشش ز خون دریا جو	کاه کرکیند که بکلی کوشا	بر کدازی که تیغ راند شیر	کر داز زخم او کر از کبریز
چون نیم کند در آرد و زور	جسم را بر کوز ناپسازد	کندار بای در نند بمصاف	پسک را چون عقیق ز شکر کا
ان نایب بدستخ ز سر اندوه	کاپسان از زمین بر آرد و دود	اوپست در بزم و زرم یافت	جان دود و جان پستان بدستخ
حاکم تیر ز روشنائی او	جشم روشن با شنائی او	نام خلتش حر کلک را پناه	مسک در چپ و لعل در دنا
کشته از مسک و لعل او در جا	ملکت بند عقل غایب سپای	از قنای جنان کلمه اداری	ز پیمان تازمین کلهواری
از کان جنان چپان کیری	جسج نه قبضه کمر تیری	زان برزکی که دیکالشی او	جار کومر چهار بالاش اویت
دشمنش چون درخت چو ز	بر در او کج بر من زده	ز آفتاب جلال او پست جو	روی پیرخ و روی خیم سیاه
جعب کاغذ رزین سل	کوه آپسک و ادکان را	کومری کان حریم دید	کان کومر درم خرید

آن انداخته شد مرد شد
پسین خوش تر از نواله نو
نسبت عضریت یا قوی
من چه میگویم این بخت منیت
ابر بر سر از هوا نثار کند
این فتنه را که جفا آموخت
زو طلب کن مرا که تو من و
باسیما ز رشتن خاتم خوش
کز خردگی عیسر مرا
ما که آخر ترا شایان کردم
که به راه پس خود بتقصیرم
تا همه نادری نو پسینی
چیت کانی من جو اسرخ
با همه تر لاهی برج نزول
جو تو در زیران درخت شدی
ای دل زمین خیال بازی چند
انچه منقود شد درین بر کار
وان در فصل خطبه نوی
فصل آخر نصیحت آموزی
حجت ملک بنوت و مهر
عبد الملک علاء الدین

آب انداخته بشی کم شد
که خنای سوی من ناز و کوشش
بخش محمود و بزل فرد و سپ
کام از ابر و درم از عدت
مدفش در شاه وار کند
جاء نوکن که فصل نور و
من یکم باز مانده بخی بویت
هر بر من به صورت اردویش
مشک من مایه بس حریر
بند واکر داسی یان دیم
در معانی تمام تر سپهر
بر شام روی ازین کهنی
بر سپنچه از جواسرینج
سم با یتغفر اللهم مشغول

من کران آب در کنم جو صد
در پنجا و حسن به من پنجم
اسدی را که بودت بنوا
صدف از ابر که سپنا پند
چهر سلم نه حبسینی قلم
انجنان کن ز دیو بهانش
موم سپازم ز هر خاتم دور
بران شد که در پهن سپنج
نفسه کویان که کشتی گفتند
زان مطها که رفت پیش ما
بوسیت ی معز زبده ام خورا
حاصل نیست دین در آن
بر کش دم بسی خزانه
ای نظامی هیچ تو دم تپ

دعای بادشاه وقت ارسلان ابن ارسلان

بحیال خیال بازی چند
جا فصلت ز فصل بهار
کین کین پیکه زو گرفت نوی
بادشاه را بستج و بیروز
آیتی در خدای کانی و مر
حافظ و نا سر زمان و زین

از پیری ای جبال در کوزم
اولین فصل آفرین خدای
بفصل و کرد عای جهان
بادشاهی که ملک بنت اقلیم
خیر و تاج کشتن نشان
شاه که به ارسلان کشور

آرم آخر بمشتی اب علیت
کار بر طاعت من سیم
طالع و طالع بن بهم در پست
ابر تیر از صدف و فایند
بر صحنه حبسین زنده رقم
که تپند مکر سلیمان نش
خالی از انکین و ورا کور
و دمی رزدم نه دمی
مانده کشته شد و عاقبت خفته
نوبری کپی ندا پیش از ما
مغنی ی بویت زده ایم
خبر به چمانه با دیمو دن
سم کیدی نیانستم بکذا
دانش تو درخت مریم تپ
ایک بادت که نیک نخت شدی
دور بر زمین خیال با تهرم
کافینش فصل است بجا
کان دعا در بر آورد ز دمان
دخل دولت بد کند تسکیم
بر پرتاج و کمت کخ نشان
بهر ارسلان تاج و سپهر

زان سخن موش را تمام داد	کوش را حلقه غلام داد	ان امین خدای در تن زینل	وین امین خرد بقول و دلیل
دو امین بر امانت کجور	ان ز دیوان زد یوم دوم	ان رب ندانم بود شرط و پیام	وین شیند بنم بود سر کلام
دشب تیره ان پیراج منیر	شد ز نقش مرادش بدیر	کردن از طوق او کند شایست	طوق ز حسن تشایست
برق کردار بر برآشت	تازیش زیر تازیانه دست	جون در آورد در عقلی مای	گبک علوی خرام حبت رجا
بر زدنای برطاوپی	ماه بر سر محمد کاوپی	می بریدانجان که از کت و نا	بر کندن از عیش چهار خا
مر جبرادید زیر کام شد	بش کد خورده به کام شد	پیرعت عقل در جهان کرد	جنبش روح در جوان مرد
راه دروازه جهان بردا	دوری از دور اسمان بردا	می برید از منازل	شاه رامی بش بر پیک
ماه را در خط حایل خوش	واده پسر پری از شمایل	بر عطار دزبهره کاری	رنگی از کوزه و صامی
رنره را از فروغ مشتاق	برقع در کشید سپمانه	برک رشت بر ترک تازهر	تاج رزین نهاد بر سپهر
پنیر پوشید چون غلغله	پنیر پوشی گذاشت بر برام	مشتی را از فرق پرتابای	در و سپردید کرد فصل پای
حرم کیوان جو بو سپر زده	در سپاد چیر شد قدش	او خرامان جو باد شکیری	بر سیون جو دیو زنجیری
سم رفتش ز ترک تار افتاد	سم بر آتش ز بویه باز افتاد	منزل انجا رب نکر دوری	دید در حیریل دسپوری
وانچه دیدم که راپت بود در	مانش سم بران قرار	حمد کردم که در چین تکرپ	باشد آرایشی بر نشد غیب
باز چپتم ز نامه های نهان	که بر اکنده بود کرد جهان	زان پنجه که تازسپت و دی	در سپاد بنی و طبری
وز سجنهای کرد و برکنین	مردی در فن در افکنین	ان ورق کوفاد در دستم	سم را در خریطه پیستم
چون از ان جله در سپاد	گشت پر حلقه کزیده بهم	گفتش گشتی که میسند	نه بر وزیر کان از و خندند
نشان این ماه را جوش مجو	جلوه زان داده ام هست	تا عو پان جرخ اگر کیه	در عو پان من کند نگاه
ان سم آرایشی و سم کاری	هر یکی را یکی کند یاری	آفر از منت خط که یار شود	نقط برشتن کار شود
نمش بندار تش ده دارد	پیر رشته را که دارد	یک پر رشته که غلط کرد	عمر سپر و اکهان غلط کرد
کس برین رشته که راپت تر	راپت در میان مایست	من جو پام رشته پیام	از پسر رشته نکند و درایم
رشته یکتا پیت تر پیم از خط	فا صر زانده مردم از کد	در مر از آب غیسل باید کرد	آبایی رگی شاید خورد

ای جهان دمه بود خوش
ای برانده پسر بلبل
پس از مندا تو کشت کار
روستی پیش اهل پناهی
ای جبار مسیح پازنده
بوجود تو بسته راه خیال
یک ازیشه راه بنام
تو صبح را شب افروزی
روز و شب پیاکان راه
تو خرد و خستی درون و بیخ
چون خرد در ره تو ی کرد
تو که جوهر نزاری جای
ما که جزوی ز بسج کردیم
ای ز روز پند تا شب و نوح
تا نوح اسی تو نیک و بد بود
کیتی و اسپهان کیتی کرد

مسح بودی بنود پیش از تو
انجم افروز و من پند
ای که افروزه کار همه
به بصورت پیرت ارای
سم نوا بخش و هم نوازنده
بر درت نمانشته کرد و دل
یکی گشته کار بخشای
روز را مرغ و مرغ را زوای
پخته کوشان بارگاه تواند
خردی تا بناک تر ز جلف
کرد این کار و هم کی کرد
کی رسید در تو و هم شسته را
با تو پروان منت پروریم
مدد ما فیصل تو محتاج
سپیدی کس بذات خود بنو
بر در تو زنده بر دابر د

در بایت بدایت پند چرخ
افزیتن خزان بود
مستی و نیست شل و مانده
یکی تبت جمله موجودات
نام تو کا بتدای سرنا پست
تو زادی وان دگر زاده
وانگه نا اهل کعبه شد پراو
تو سبیدی با قشای و باه
جز بکلم تو نیک و بد گشته
با همه زیر کی که در خردیت
جان که جوهر شست بر تن
ره غایی و ره غایت
عقل کل که از تو یانسته
حال کرد آن تو سی بر پانه
تو دمی و تواری رکلی و کیک
سر کیشش پرده تبت

در نهایت نهایت همه چرخ
بند و افروزه کار وجود
عاقلان جز چنین خدات
زنده بل کرد وجود تبت حیات
اول آغاز و آخر انبیا پست
تو خدای وان دگر یاده
قتل قهر نفس بسته شد در او
دو پر ابرو پند و سیاه
مسحکاری حکم خود گشته
بل خود پست از تو و جای خود
کس ندانند که جان جان گنج
سمه جایی تو ی و جایت
سم رسیت گمده در نگاه
جز تو ی نیست حال کرد
کس کس کس کس کس کس
سمه سمه کس کس کس کس



در گوش کپی میکن ان راز
از سر به طلب کنی شب و روز
که هر بصبوح با ده پیوست
ان روز که خوش تری در آن روز
در مجلس می کشا ده کنی
هر جا که عارت خرابست
بر دوی کام خویش منکر
کر نه دل تو حجب ندادند
در ع تو زیر جبرج کردن
یارب ز جمال این جهان دا
باد اسم او لیاش مقرر

کار زده شوی ز نقشش باز
پیش از سینه پیک پیانی روز
با ده تو خوری عدو شو و دست
بر چشم بدان پسند میسوز
تا گرم شود دشت طان کوی
بشتاب که مصلحت شتابست
کا قبال تو سم در ایدار در
محتاج نشد بحسب این بند
بس باد دعای یک مردان
آشوب و کر نذر انهدار
اعداس حسین پست مقرر
کیم قفسه بن دما و جاش
کینه که نامه داروی باد

از که زنی ز پنج بر کن
با آنکه طلال تست با ده
جندان محو را آنکه پستی ده
و ان شب که شوی بطعم خرم
سمای بیار عام شیری
در کشتن آنکه باز بویت
زین جمله فیه که گویم
را نجا که ترا پست ره ما
سر روز بوقت شاد کای
سر در که زند تو پاز کار
بر و پیش جام خیر وانی
کین ماه نکاشتم نباش
بر دولت او خجسته می باد

از که تو بر کشی میسکن
بملو کن از ان حرام زاده
کالایش بت بر پستی ارد
بادی ز غنا بخود فرو دم
تا کس نزنند دم دیری
تیمچل مکن اگر چه بخت
با تو چنین بهانه جویم
ناید ز تو جبر صواب را
بس باشد سمیت نظام
هر جا که رود تو باش یار
بر باد ز آب زندگانی

ت انتخاب لیلی و مجنون

بعون ملک
پیچون تاج
خانی
رج
اول
۴۸۹

این حالت اگر چه رخ کین بود شد مقصود بغایت تالی بر نفاختن ایشان سپید بود شاهان کجاست بنام شروانشه کیقتب و دیگر ای شمشیران مادرش ای جسته خوش میان دریا مشغول شوی بشو دما ان باد که در پیغند کوشی کر چه دل پاک و نخت فیروز انکه که جهان به پر قشاید پیدار شوی بکار دانی کاری که صلاح دولتیت ملکی که پیرای رایت تیت بر کردن هیچ تیک خراسی قادر شو و برد باری باش رای تو اگر چه پست شیار از محبت انگیسی بر نیز تا کار بنه قدم بر آید در قول جنان کن سپیداری بر عهد کس اعتماد نمایی	بر ناز سر عیش نبود خوش المه لعل ای قلم می در نصیحت بادشاهان و دعای ملک شروان یک شاه نه صد هزار شاه خاقانی کسر ابو المنظر ای خاتم تو مبارک دشاهی با کیت و برز کیت میا وین مایه خضر را بخوانی زا چند خودش بر بند بو سپید تر نصیحت آموز از چند ملوک باز ماند پیدار شوار و در توانی در چنین او کن عنایت خود را حرم ولایتیت شمار کشی بهر کنای می میوز و سوشیاری باش رای و کران زد پست مکار کو باشد گاه نرم و کشر کرده بکنی خنجر شاید کاین شود از تو زینهار تا در دل خود نیاید پیش جا	دریای سخن نمود و بیاب این قیصر کلید بیستی باد در نصیحت بادشاهان و دعای ملک شروان شد و دیم به نخت کمری ان شاه بلند با فروجه ای شمشیر نسل آدم زاد روزی که بطالع مبارک از یکر اس و و پس فکری در کردن این حسن تفصیل وین ناصح نصرت آملی بر کا کجاست جهان بیدار داد و دهمشت کران نادر موی بپسند نمار وای واج ان و مس کشی باش دشمن که بعد ز شد زبانش بازوی تو کر چه پست کاری باسج و دل مشو پیوست هر جا که قدم نمی فرای خبر پست پیام داد جوی کس بجود از رخ کشته شمار عدوی خود را خرد	کشتی بعد نرسید در باب در خواندن او بختی بباد سم عاقبتش باد محمود خویشد یکم بی بی تطیری کینسر و ثمانی احتیاج شاه ای ملک تو عالم از تو آباد پرون بری او سپهر مارک که رخ بری و کاه کمری از تو کرم و زمین تو کل بشنو تو و حرف بیکجا ان به که تو مان از جهان کر باز دمی زیان خوار در رونق کار بادشاهی بندار که از دست خوش باش ایمن مسوز در مرانش از عون خدای خواه یاری تا پیک در پست خیر از خیر باز آمدن قدم به پیش الایز بان رایت کویان کستار سخی مکن زیاده خوار از ره خود چمن توان
---	---	--	---

کردند جهانگرد داشت راسی
هر گامی از غریب و رنجور
یارب جو با خضر ارض باکی
نعم تزییم جاودا اینستا
زیدان پیره مرد و مهر برود
پیتی که جوش سفید بودند
از گوش کپس ان علقه است
بر خاطر و کدشت یکروز
در تاب خاک تر خسبند
پسند خراب از و نهانی
در منزلت هیچ ن مو اگر تفتند
کمان یار و و کانه یکانه
لیلی شده لیلی این جبهه است
آپایش از ان جهان دیده
هر کو بخور در بین جهان بر
خون شده حبس کتی افزون
تا هر که در ان جهان کند را
خود را بجز ام عشق بسیار
در عشق جریه شور و اند
عشیت که کشای پیتی
سیار شراب تلخ چون نمر

بر تربیت سر دور و خنده کامی
در حال شدی ز رخ خود دور
رفتند ز عالم ان دو خاک
خواب دیدن زید لیلی و مجنون را در خواب
ای رحمت حق بر جان مرد
بر حالت خوش گفته بودند
تا هر که شنید آفرین گشت
اندیشه ان دو خاطر افزون
یا شسته پسند بهشت
بر سپید ز پیر اسپمانی
این تر است از کجا گرفته
میسند رفیق جاودانه
مجنون لب تاب این جبهه است
انجام بر او تار سینه
زین گونه کشد در ان جهان
در خرمن شب زوالتش روز
بر لولنت این جهان نهد ما
تا باز رمی ز خو و گرفتار
تا دور نیفتی از نشانه
کردا به رمان خود بر پتی
کز عشق شد سیت عاشنی بر

ان روضه که رنگ بوستان
زان روضه کسی جدا گشتی
آپایش و لطف یارشان کن
خواب دیدن زید لیلی و مجنون را در خواب
از شهدان دو چشم نور
چاه راه نظر بهوش و شمعش
افسانه این دو سم مدارا
کان تازه و دوحبت بر خورده
مر خطمه نه نو شارا نیکیت
کین سپر و تان که عام دارند
ان پیر زبان گرفته عالی
ان شاه جهان بر ایتنا کاز
بودند و لعل نابوده
انجام الی و کر نه پسند
انکس که در ان جهان حزین است
شد زید ز خواب خویش
ان عالم فاسیت و پاکت
کو مر طلی ز کان برای
تیر از پیر انکه راست کار است
مر شربت غم که جان کراید
این شربت اگر چه تلخ است

عاجت که جلد حسان شد
تا حاجت اور و انکشتی
انر شمش خود نشان کن
نوبت جو بیمار سپید تو و
پو پسته قدم نداشت دور
پیمخت جوا قناب جمعش
در عالم از و شد اشکارا
جو تند بهم بریر برده
در تار کسان دو شخص میر
در بلخ ارم جهانم دارند
گفتش ز پیر زبان لالی
وین ماه تان بدل نوازی
در درج و فابهر بوده
الا ابد بر به نشیند
شادیش در ان جهان حین
کرد این همه راز را بدیدار
وین عالم باقیست و پاکت
ایست ند مند از ان برا
شایسته ششت شهر یار
جون عشق وید جان کراید
پسایش جو عشق شد چپا

وان پر گره با تو بر زنده شو	از فرق بریده با تو گشود	این ره بوفای سر توان برد	جان ز تو بخاست توان برد
بر خور جو صبح بر خاست	کین عسر دومت را شمار	چون آب رنده خوش غنائ	هر جا که روی عیانستان با
دایم تو بر جعبان غاند	از امهر پست کان غاند	خواب جهان نیز بر دوان	کانرا بگلونج ان کنی باک
مجنون ز جهان حرقت بست	از پیر زش جهان پست	بر مهد عکس خواب دیده	خواستش بر بود و پست دیده
ناپسود درین پرای برود	چون خفت مع المراق بود	اشاده بماند سم دران حال	یکی مانده ام که یک سال
وان یا وکیان را گان کرد	پرامن او گرفته ناورد	او خسته جو شاه در عاری	ویشان سم در وثاق دار
بر کر خطسره خانه کرده	ز آن گونه که آشیانه کرده	از پیم درند کان جب ورا	آمد شد خلق جلد بر خور است
نظار کی بدید از دور	شوریدن ان دوان خود	بنداشتی ان غریب خسته	انجاست برسم خود نشسته
وان تیغ زبان بجهه مانی	بر شاه کشته با سپانی	واگاه نه زانکه شاه مردیت	با کوشا کرد و کلاه بردیت
ان چفته خود کمرج کرده	دری بغبار درج کرده	از زلزله نای دور افلاک	شد ریخته و فشانده بر خاک
در میست او ز نرستانی	نامانده برو جزا پشوانی	زان کرک پیکان دمی خور	کین رانه بر آستانه
جذ انکه دوان مانده بر جا	تهد در ان سر کم کین بای	مردم کحاط با نصیب است	این مردی از دوان حیات
چون پای کنشت ان دودام	آواره شدند کام و ناکام	برخی ز علاقه بوی بردند	برخی بموافقت مردند
دوران جویسم کنج بر بود	وز نقل خزینه بند و پیود	کپتاج روان ان کز گاه	کردند درون ان حرم راه
دیدند فساد محسره بانی	مغربش شده مانده آشوب	چون محرم دیده پا خشد	ارزاه و فاشا خشدش
اوازه روانه شد بهر موم	شد در عرب این قیامت معلوم	خویشان و کزیدکان و باکان	حسب آمده جلد در ناکان
رفند در قطاره کردند	دل خسته و عاهد باره کردند	وان کالبدر هم فشانده	همچون صدف سپید ماند
کرد صد نش برزید و دند	باز نشبم صدف پیر سو دند	از خود که عیشک و ششت	از ناله حوشت و فاشا
در گریه شدند سو کواران	کردند بر و سر شک باران	شش شد باب دیده بکشن	دادند ز حاسم سم حاشا
بهلو که دهنه را کشدند	در بهلوی لکیشنها وند	سه را به شباب خانه بردند	پرست بیای قیدش پیردند
خشد بنا رتا قیامت	بر غایت زرامشان پست	بودند درین جهان یک عهده	خشد دران جهان یک عهد

اگر گشت و نهاد بر زمین پیر
او نیز گشت ازین گذرگاه

وان تربت را کشید در بر
و اکینست که نکند و این راه

چون تربت دوست در بر
از مردم و دیو هر که پیشد

ای دوست گشت و جان برا
از آفت قطع او نرسد



با این عقبه زار دایم
ریشی که نه غورگاه غم نیست
دوری کن ازین خرابی گردان
بشب که راحت از جهان
کرد ز کمری ز فرق بایت
بگذر حجب که شده در دست
دل را پست کن از بلا میشد
تا تیراجل جز حمت ارد
تا رخ نماید ست سماست
در جنبی که حجبانی خسر
بیزوی دلی و نور دیده
بالای ملک و لایست
در خاک پیچ کو عبارست
اگر پیل جو کوه پیر بگردان

انجام که میکند سپر انجام
خارند و ما خنثی نیست
کود و رشدا از خلاص مردانه
آهسته مرا که کاروان رفت
در حلقه ارشد تا پست جایت
که باز تو می نه مهره در دست
یا قوت خوراز و بامینه
بر عاجری تو رحمت ارد
چون روی نماید از دماست
ره جوی که راه دانی خسر
نزد روی کز اف آفریده
میستی همه در حمایت پست
ما طبع میاز کو شراست
وز یار هیچ رو مگردان

کو جسم که در کباب این دو
ای چون خرابی که کینک
در خانه سیل رز منشن
اینست پسر از دمای خوار
ان پرنی که ارشد تا حوت
که ز خرم مباحش تا توانی
از مرکب خوابی فرو دانی
چون پرنیست که کرانی
عاقل که رسید خنثی کاس
در یاقینست غورای کار
بنداشته تو کم جسر غی
در قامت خود به پین ملک
بر بایه قدر خوشی نه بای
پنکی که ز بات افکند

از شور کنی ملک نشد سپود
نمای ز روی که باز ک
پسل سیل غم نشین
در کرد تو حلقه بسته جوت
این پرنیست ارشد تا حوت
نرخسم که کر زنی بنانی
افا دن خود بجهنم بنای
مرش طلی در شستنی
جو پرنی کریر کاس
بر تا قینست جو ایر کار
آرایش روی منت باغی
بسمت خوشن کمدار
تا بر سر آسمان کنی جای
بردار و پیوست کوزل

کر پس کنی بسان بپریم امپال بر محنت از سود آگاه کنم که کار جویت نماید یکی زمان بزاری بگذار زکار من بر سپی کان دور نیب و فاشترت بسیار سخن درین ورق را کریاری بری نشاغم نیست ان نوحه کمری دروازه کرد و مکملطف جواب داد جانم زنی تو در غم افتاد زین سپان ز نوارش جفا هر پت کرد ز شیند در حال ز ان نشه جرمه بود بیشت انگشت کش سخن پریان کان پیوسته خرمین زمانه زان حال که بود زار تر گشت نماید زمدوی در دناک علیه هم مور خسته کرده برداشت بسوی اسپهان که محنت خویش وار نامم	کر نه زده خانه شیش کرم کان مردنه که بار بود جونی تو دیار با تو جویت در خست آن بت حصار به یار ز یار من چه پرس دروازه او در شقیقت بسیار ورق درین سخن خوا اینست حلاک جانم نیست او تر بنوحه دیده تر کرد غمخورد بد آن جواب داد کن صاعقه سخت حکم افتاد می رفت ملک بران چرا و انکست که بود تا به پال دستوری خواست باز پس	لیکن عجب آیدم که این بار بال طسبت شکسته پنم مجنون جوشیند بر شش یار بر زدن میان جان دم پرد یا ز کمب بر زیر خاکست او مرده و زنده شد جفا بگفت پلام را پسک دست چون دید پلام زاری او میکرد ز دیده آب گلگون که رستن آن نه نصشت رویم که ازین تبش برافرو ما سی دو سپه مهر باخت ما از قصه قطعه و قصیده این جلد از گرفت بریاد	طیاره نه میمنت درین کار شرفست نشسته پنم کار آمد و باز او شد از کار کاوخ جلکم پیوست از درد خاکم بر من دروغ باکت من مرده و زنده ام بد در مهند یار بر دشت ولی یاری ولی قرار سی او از سر مرده را ند جسته خون در موج دلم شکست شتی اما بجه که جان من پیوست زان کو که بود پیاخت با یک یک بنوشت بر جرمه و او در تحفه بسوی بغداد این قصه حسین بر دیار چون در شکست باد برد روزی ز پستم رسیده ماست کشیش در آب تیره افتاد اشکی دو سپه نایب بنیاد پس کند هر چه بر کردیدی و ابا دکنم بخت رانی
و ف ا ت یا من م ح ن			
شد خسته منی پر شک دانه ولی زور تو زار تر گشت آمد بسوی عرویس خاک عجده حمار ز خشم خورده انگشت کش دو دیده در در حضرت یار خود سپانم	دست اسر شکست خورده جانی ز قدم رسیده مالب در حلقه آن خطیسه افتاد پتی دو سپه زار زار بر خورده کا خالق سرجه افزیدی آزاد کنم ز بخت جانی	دست اسر شکست خورده جانی ز قدم رسیده مالب در حلقه آن خطیسه افتاد پتی دو سپه زار زار بر خورده کا خالق سرجه افزیدی آزاد کنم ز بخت جانی	دست اسر شکست خورده جانی ز قدم رسیده مالب در حلقه آن خطیسه افتاد پتی دو سپه زار زار بر خورده کا خالق سرجه افزیدی آزاد کنم ز بخت جانی

برداشت ره ولایت خو
در گفتن حالت فراقی
برده کز ز غایت غازی
چون بخت شدی ز کرب کار
پر بر پر خاک او نهادی
او بر پر شغل محنت خویش
جشم از بر او جدا نکردی
تا او نشدی ز مرغ تاملور
روزی دو سپه با سپکانان
که بگذر ز کربار می پست
تا رخ نو پس عشق تازی
بر خواست نهاد روی راه
تا عاقبتش بودی شک
از رخ شده به پیش رخسار
کشاکش نم سپلام رنجور
بر کرد و دان ز راه او دور
عس سر زده و توان زیننی
اما جو رسیدی ای جوان مرد
بنمود سپلام حق شناس
ز پیش جفا که دست رسب بود
کردی مقصد چون در

مشتن دو کانش از بس ویش
حسرتی ز و فغانند با
که تاله در و نزد شکاری
بر خواستی آرزوی یار
بر خاک نهاد بر پیر داد
وان دام و ددانش از بخت
کس را بر او را نکردند
کس ی تهادی اندران
آمدن سلام بعبادی
گاه از کوه و دشت می تا
کوید ز شتهای تازی
میکشت بکوه و دشت یک
دید آید بای و روی بر پیک
ریش دلش از تنش بیدار
کایم سپلاست از ره دور
چون آتش از آب و پیاده نور
با من زجر روی من نشینی
گفتن شوان که باز بس کرد
بر کسپنی بسی سپاسش
لطف تو مراد خیره بس بود
دست و دهن مرا تهی پر

در قصه رحیل نا قهر اند
میداد بکریه پیک را رنگ
در سجده سی غایت پیک
از کوه در آمدی جو سیلی
بر تربستان بت و فدا
او در غم کشته زاب دیده
از پیم و دان دران کوه
زین سپان و رقی سپایا نکرد
آه از جوبکار خویش در مان
کافا و سپلام را در کار
بر طهرنی غمان من نیست
بجای رسته پسته برو باش
ان دلش چون در نظر کرد
مجنون جوشند شرح کار
کشاکش بجز کشته باز
اول ز منت بنود سپازی
حاجت به غای تا بدارم
که جام تو پست پیش خودم
از طبع خودم خیزد دادی
باز این سو سم گرفت کایم

بر حسب فراق پت می خواند
میزد پیری از در بح بر پیک
که خون خودش نداد کنی
رشی پوی رو صند کایلی
کسی غم دل برازی زار
دشمن حرفی در کشته
بر جمله خلق بسته شد راه
عسری بهو سپ تا به میکرد
یزیت جفا که مرگ از ان به
او تر رحیل نامه بر خواند
کاید سپلام ان گرفتار
پیمت از ان نشان نمی افت
از کوه بکوه کست حالش
کشاکش بجای ای جوان مرد
بشاخت کشت در کنش
کار زده شدی زمین باغزار
کا حربه منت بود نیازی
مقصود بکوی تا بر ارم
شکر تو بجای خویش کردم
کنم ز حصار سینه دادی
از باغ تو میوه رایم

از بس که پر شک لاله کوئی	لاله ز کیا کورش انگیخت	خوناب جگر جوشع با بود	بخش از بان آتش آلود
کاوخ جلنم چه جاره پانم	کز درد جوشع میکدام	دیلم کهم ز داسان بود	در جلک یا میسم سمان بود
ایر نیس کیا دیلم اپن	از من پشته شش بزم زدن	بودم کلی آبدار در دست	با دامد و رک نامیست
پسروی ز جن کزدم ازاد	دست اجش یا برداد	بشکست بهار از ان در خستم	در داکه نداشت پیازم
یک دپته بنش دایم چست	با کیر نه جنا که از دلم رپست	پیدا کردی زمین رو دوش	من کاشته بودم او در دوش
ریحان رخ اوجس کن کردم	الا برخش جهان ندیدم	در دی بدر آمد از کز گاه	ریحان یکست تو بخت براد
زبان من بدین سپست	در بانویی بدین لپست	و نگاه بدخمه سپر فرو کرد	میکشت و می کست از درد
کای تازه کلی خزان رسید	رفته جوبن همان نرید	ای بانغ ولی خراب کرده	بر داده و لیک بر خورده
جونی ز کزند خاک جونی	در ظلمت این معاک جونی	ان حال خوشک دانه جوی	ان جشمک آمو از جوی
جونسیت عیقن آبدارت	وان غایلهای تایدارت	نشت بکله نه طسار د	شمعت بچراغ که میکدازد
بر چشم که جلوه من نایسی	در مننه که نافه کشیسی	پسروت بکدام جوی بارت	بزممت بکدام لاله رارت
جونی ز کزنده های ان خار	جونی بکند رانی اندر ان خار	در غار همیشه جای مارت	ای ماه ترا چه جای غارت
بر غارت تو غنم خورم که بار	هر غنم خورم که بار	سم کنج شدی که در زمینی	کر کنج بنی جسر اچینی
هر کنج که او درون غار پست	بر دامن نوشته مارت	من مار کراشیان بر غم	بر کور تو با سپان بکنم
سوزیده بدی جو یک بر راه	آسوده شدی جواب در راه	جونه غریت نصیب است	ان نه غریب اگر غریب است
کرد و ر شدی چشم بخور	یک چشم ز دلم نه دور	کر تشن تو از نیما نه بر خوا	انزوه تو جاودانه بر جا
من کز تو بیاد دل نهادم	یاد تو کج رو و زیادم	جونیست غمت زیادور	خواهی نوشته خواهی
کر تشن تویش دادا	ز ایشست که پست بای من	رفستی تو ازین خرابه پستی	هر بزم که آرام نشستی
من تر جو بر کشایم اسبند	آیم تو بعدی روزی چند	با طوف زدن بگرد ممدت	غالی نیم از وفا و عهدت
تا با تو در آمدن درین خاک	با داکفنت ز خون من باک	جاوید هست جای بادت	جا در جسم خدای بادت
قندیل روانت از روانی	افز خسته باد جاودانی	اکشش و نهاد دست برد	تا خن زود دست بندست

بگرفت پیک ره پیا بان	دزد و نه ان چراغ تابان	کافاق پسیاه شد درو	بندان غم دور ویا و گشت
شونده بآب چشم خویش	کریان کریان نشت شش	تاریک بشت و چراغ مرده	چون بران ز راه برده
وان شورش حال شکا و دید	مجنون کز نشان رنگ او دید	میرد ز دروغ بر زمین سپه	میکش کبریه سر زمان
در اعد جراسپاها کردی	رخپ ره جراتباها کردی	کرد و دوغفس براری از	کشا به رسیدت ای برادر
برک از در اسین درامه	آبی سده از زمین برآمد	اندازه کار ما در کشت	کشت از بی انکه نخت بر
سپه و سپی از جن در افتاد	ماه بهی از فلک در افتاد	کر کلین مانا ند بر کی	بارید بیایغ مانگر کی
کان ز لرزه دید ما مدوش	مجنون کتاره حورده نرود	با داغ تو زیت سم دران	لیلی شد و رخت ازین جهان
بر جیت بجن و سپر بر افتاد	یک خطه دران فتاد کی ماند	زان برقی سم او فتاد سم	چون صاعقه خورده بر افود
با مورچه حسن پیترزد	این صاعقه بر کیا ریزد	بایست ز کاب این بخت	کان بچران به شوخ بخت
سنگه یقیاس جام داد	خونا به عتدر کام داد	یک مورچه را شتر از بس	موری و سرار دودخ از
این بشه نه آخر از دما بود	شیمش کشید نت جرابود	کر با دطمانه لبیرم	من پخته ان چراغ کرم
بروی دکان نظاره ماده	دل خسته و جا به یاره ماند	چون وحش دوان بگرد سحر	ایحس به هم نمود مد
ورنایه او خلاص جوان	زید از بس او جوسا به بویان	چشم سم بر سپر سکک مانده	زان کونه که او پیشک رانده
کرد از روی ز پارت دوست	زاجا که مزاج طبع را خوا	کریان و جریغ کنان می	چون کوه بکوه و دشت برد
شوریده شد انجا بکسیان	آمدنجا که سم نشینان	ونکه جکیه تریش سبت	از زید نشان تریش سبت
موی ازین کوشش رد میده	پر کوفته و جگر دریده	رسپواتر از انکه باز جوید	عسکین ترازا انکه باز کوید
افتاد و جاکه سپا به از نور	چون دید جمال رتبار دود	انکشته از جهان قیامت	قامت رده و شکسته قیامت
آمیخت جوامر کنج بر کنج	در شوشه تریش بصیغ	یا کرم زیر خار غلته	غلطید جنانکه مار غلته



نیشته خوشه به بین گاه	کین غول کمن نه بردش از راه	مان تا نقرید این عجزت	چون خرمند کون کورت
بازار جهان اگر چه شیرت	گاه شدت پاد خست	تا جاه نشد بریدن سخت	برگز میان پرون بری رخت
کین جسیخ کان لاجورد	کرد و ز تو کرد و تو کردی	از پنج زمین زسیت برکی	کاسپ نیافت از لکری
ز ریت محیط این مریره	خاکش محس و آب تیره	کشتی میان ساحل انداز	باشد که لشکر خود ریشی
انجا که نمک جا پستانت	در خون نه پین در است	سند و محس رواق کرد	عقبت بخون زاد مرد
خون میخورد و دمان ند	جان چون بزد که جان ند	او بر سه مرد یک زاده	بازار سه مرد یک مانده
نقشی که طار این نور دست	زاندازه است مردت	چون مرد کشا در و دران	اندیشه کند بخوی و خیر
خارش کل و جابه میند	کال خطه حکم کت میند	ان روز که از سمر ملات	دوری نکرد ز روی حالت
زان بعضی که در پست	نقش سه خوب در پست	انرا که بطع در کشتی	بروی خوشی و ناخوشی
ته پر دران کند که ز سب	در قصر هشتت چون کند	زین سپیده بای چون را	خود را بجنب چون رسا
شب رفت حکایت اندکی	یک راد و مکن دو ایکنی	کو خیر و کو قباد و جسم	رفشد و شوند و کران هم
زین چه کس نی توان ر	و دز بحدل نمی توان پست	کو شید جوان و رای ز پیر	نخشا دپس این که به تیر
زین جاره کران راه سما	در کار فلک کرار پید با	کر بکری از کر بوه بشکیر	حکم شبه کنی بد سپر
کر سپشک کشید از ان و	فرسوش کنی که عالمی پست	با عاجز نمی بین که مایم	اسرار فلک کجاست ایم
این آب روان کر پس بکود	آبش بپرا داب رود	کر تشکی ان عو پس راکش	وزاب خودش ندانک
ییلی جو نزول در زمین کرد	دیوار خزان آمین کرد	جله عب از فراق رویش	کشید شکسته دل جو مو
سر کس که در بن پیش میخورد	اپسپ نمود و آه میکرد	روضش که بهشت و پستان	کشتی که بهار و بوستان بود
خاکش ز شکوه تابناکی	آگاه شدن بمحون از وفات ییلی	کرین شد تلخ تلخ بکریست	حاجت که غلق شد ز بکی
کر حادثه وفات ان ماه	چون زید کشته دل آگاه	آه سپوی ان خطیره جوشان	لی گریه تلخ در جهان کست
روشید بسوک او سپاس	چون ظلم رسیده و آوا	از دیده جو خون سر شکریان	چون ابر بهار که خردشان
بر شد او که موج فرو	ان سیوخته دل مرین چون		مردم ز نزار او کریزان

پیرم ز غبار د ویت کش
بر بند خلدسم از کل رزد
آراسته کن عروسی دارم
دانم که ذراه سوک واری
من خاک من آن غیب خاک
از هر خدایش نیک واری
من داشته ام عزیز وار
از خسر تو تن بجاک میداد
احوال چه پر سپم که چون رفت
الخطه که در غم توی مرد
جو مشطه را درین گذرگاه
ره را پرمان را سطار
زینهار نقشه مدار ازیرس
با عاقلی جهان قناعت
چون را نه منته بر زبان
بهر ز پر سپید بکشاد
سر موی که بود خواند ازیر
که دکت پر شک بر پریش
چندان ز غمش بهر نماید
آراستش آنجا که فرمود
خاتون حصار شد حصار

نیلم ز نثار د ویت در کش
کافور نشام از دم پرد
بسیار بجاک برده دارم
آید بسلام این عساری
ناله ز دروغ و درد ناک
در وی کنی نقشه بخاری
تو نیز چون عین دارش
بر یاد تو جان باک میداد
با عشق تو از جهان پرو
غشهای ترا بتوشه می برد
پست از قبل تو چشم راه
در فرج بزمین کنار شمشاد
جز بر کرم خدا نه از کس
مجنون ز میانه کشت نامت
جانان طلبید رفت جان واد
موی جو سپین بداد بر باد
سر موی که داشت کند ازیر
که روی نهاد بر چپش
کز ناله او سپهر نماید
کل را بکلاس و غیره نمود
آپسود سم از خزینة داری

فوق ز کلاب عشق تر کن
خون کن کفشم که من شهیدم
واوازه من جو کرد و آگاه
چون بر پر خاک من نشیند
پارست عجب عزیز یارست
ان دل که بی پیش بویس
کویلی ازین پرای دل کمر
در عاشی تو صادق کرد
تا داشت ازین جهان رنجد
و امروز که در نقاب خاکست
می باید تا تو ازلی ای
وین بند بدوده از زبانه
ویدی جوره غلط قنادی
این کشت و دیده تر کرد
ما در که عو پس را بجانی
در چهرت روی و موی
پیرانه کرسیت بر جوشش
چندان رپر شکمهای خون
ان نوحه که نرم شد برو
بسر دجاک ناله شش باک
برداخته شد حیات او نیز

عطر م ز مشام به جگر کن
تا باشد رنگ روز عیدم
کا واره شدم من از وطن
به جویک خاک پند
از من میر تو یاد کاست
واقعه که دانیش بکوی
الخطه که می برید ز نحر
جان در سر و کار عاشی کرد
جز با غم تو نداشت یادی
سم در سوپس تو در دناکت
پس باز بس است تا کی
کای جان من و ملک جانم
بر سجده خودی نظر نهادی
آسنگ ولایت و کر کرد
ایا که قیامت ان زمان دید
بر میرد و روی و موی میکند
خون رخیت بر آب زندگانی
کا چشمه آبرای خون شست
میکرد بران عتیق گلزنک
کایاش با دسیت و خاک
سوست جهان بر راه او نیز

چون عشق بصدق ره نماید	یک خوبی دوست صد نماید	چون عشق بدین تمامی افتد	در سپیکه نیک نامی افتد
شد کاسه شد نیک نامی	در وفات یافتن یس		سپرمایه تو به نظامی
شرطت که وقت برگ دیز	خونابه شود ز برگ ریز	خونی که بود درون شرخ	پرون جمد از شام سپورخ
قاروره که آب سپرد کرد	رخساره بلخ زرد کرد	شاخ آبله حلاک یا بد	زرجوید برگ خاک یا بد
برسنتی جن غلام خاک	پسچین شود جو مار خاک	چون باد مخالف آید از دود	افتادن برگ سست معزود
کافانکه ز غسرتی میگزیند	ز اندیشه یار رفت ریزند	از پسین چمن لاجوردی	خیسره شده ان غبار زری
رو به زره قشاده بر راه	آلوده بخون جو موی زو	نازک بگلان بلخ رنجور	شیرین نکان ماک محجور
انداخته مندوی کدیور	زنگی بگلان تاک راپر	سپرباز بلطی طره شاخ	آویخته سم ز طره شاخ
سپ از زنج بدان گوی	برنار زنج زنده گوی	بازار جگر کفین خوش	خونابه بجانده بردلش
بر بسته کشد و من دریده	غنا بلبش دلب کریده	دستان ز زخم می منانه	پرسپت شده پسوی خانه
در معرکه حبسین خزان	شد زخم رسد کپتانی	لیلی ز پیر پیر بلندی	افتاد بگاه در دمنده
شد ششم زده بهار غش	ز دباد طباخه بر جراث	ان پیر که عصا بهای زبست	خود را بعضا به دگر بست
پیودازش بر در آمد	پرسپام پرسپش بر در آمد	کرهای قوز لاله راپرد	باد آمد و برگ لاله راپرد
زان روز که یار ازو جدا	پرسوش بکد اخشن گیش	زان پیشتر از چه مهربان بود	ان محسری بصد پیغزو د
چون عاشق را بعد بسند	دل چپته دیر و آرزو مند	بر خاطرش ان خسریورده کرد	پیودای و رایکی بعد کرد
تا کار بدان رسید کار	یکبار قشاکش چمار	تب لرزه گرفت پیکرش	تب خاله کرد ز شکرش را
بالین طلیه زاد پرسوش	وز پیر و قشاده شد زو	افتاد و جانکه دانه کزشت	پیر بند قصبه بر و فروشت
بر مادر خویش راز پشاد	یکباره دری نیاز کشاد	کای دهمس بان چه تدبیر	کاسو بره ز سر خرد و پاشیر
در کوچه او قشادر خستم	حوشش شد مگر سچم	خون مخورم این نه مهر بایت	جان ممکنم این چه زندگای
جذبان بگر خنفت خردوم	کردل بدین سپید در دم	چون رده راز بر کرشم	بدود که راه بر کرشم
در کردم اردیت یکبار	خون من و گردن تو زهار	کان خطه که جان پیورده باشم	از دوری دوست مدد باشم

چون من تو ام این دو پیکر
انجامن ان در کنار پست
آینخته ییم سرد و یاسم
سرد و دل ما که یک خزانست
شکر که بود حیات دانه
چون غایه بط دوزخه باشد
من چنین تو ام بهم نیست
یک ادم زن درین طریقی
لیلی بگرشهای میشت
چون غایه زلفش رفته
از بس که نشاند بر پیشانی
ان قوم که فاش جبهه تند
زبانها که قیاس رای می
پود از ده با تیر نیازد
مجنون ز جنان نظر ره گرد
دل که به سوای پاک میکرد
زدنوه و راه کوه پردا
بان دکان زلفی تیراری
عشق که ز عصمت خدایت
عشق غرضی بتا ندارد
چون تو همه عاشقان که میشد

چون سرد و کسیت داورستی
انجا تویی ان در کنار پست
آینشی جو زیر با بزم
الاد و صنت که در نیست
کی دودش دوست هم نماند
پرمایه و ویکی گرد باشد
یکتا کنم از هم آشیانی
یکی و سکه اگر حریفی
بر عقد که علقه پستش
چون غایه در دمان به شکی
عجز من و شکر بجزوار
چون کل همه بوی درد ماتد
زان کوی دمان پیرای من
صفر از ده با شکر نیازد
زد دیت بجایه باره گرد
ای طاقیتش حلاک میکرد
تغ از سپر و پیر ز تیغ بردا
میخواند در و تار کاری
ان عشق نه شهوت سواست
کین عشق غرض رواندا
در راز دل از غرض به پستد

پیکل دو یکی کسیت بنیاد
نه نه غلظت کسیت خانه
جنگلی که جنگل بر کند ساز
به کرد و یکی حسرم گزینم
شمره دو تن یک نیامت
افتد خود و حرف چنین با
بنویس دو حرف در یکی ام
چون رخت نشان را همچون
کرد از لب خود بجای اند
زان غایه و ان شکر انگیز
اندیشه مصر باج میخواید
از اد سنی کلو می پازی
هر کس بنوا الیهست در خود
انرا که نیم کل قیامت
کردید زلفی خودی جان
چون کار د با شجران رسید
پیکشت جو اسپای کردن
کردت عشق بک بارت
عشق پنه بلند نورست
با عشق غرض بجا بود رایت
عشق ان بود ان در کردایت

چون الف که لام الف باد
کاشوب و دوشی شاد زیاده
می زیر زمش نباشد آواز
تا سرد و یک قدم نشینم
با دام و غرضیک میخواید
در یکد کشت کتد غنم
کو قطره و دواش در یکی صلم
زین کوه سرار در مکنون
از آب حیات حقه را پر
نه غایه ساز و کل شکر ریز
به اش زمین خراج میخواید
وین راز غنی بکوی باری
یکی بگر یکی به شکر
بروی همه میوه ما خدایت
کر بای و راه و شد از ده
زخمه جلاک جان رسید
شیر از بل و شیر مردان
بر عسل فریفته شد غارت
شهوت ز جباب عشق ورست
عشق که غرض نیست برقا
صدق این بود ان در کردایت

او از عشقش جهان که	را از عتابش زبان که	تا در شب انتظار بودند	چون شمع زبانه وار بودند
عالی که هم رسیده کشته شد	خون صبح زبان بریده کشته شد	تیشخ زبان زیاده کشته شد	بوی شمشاد خن فحشیت
تا دور بود خسرینه زرد	بختل بود خزان را دور	چون در کسرترا نه در نهادند	قفسی بجز آنه بر نهادند
لیلی که جناب غمزه شیر	میگفت بدیده ولا وین	کی سپوین ده زبان جی بود	کانه میته من زبان ربود
مبیل که سخن سپکال باشد	لی کل سده سپال لال باشد	چون پند روی کل پستان	کوید نه یکی هزار دستان
تو لبیل باغ روزگاری	من با تو جو کل پیکاری	امروز که سپت روز پوند	در درج و مان نهاده بند
مجنون ز بخار شک خون	بخشا و زبان آتش انگیز	بندار زبان درین دمان	کو یک سر موی کان زبان
زان روی که بس کشا دور	سویم بزبان زبان بموت	چون موی زبان شود درین	بر باشد اگر زبان شود موی
وانی ز به موی شد زبانه	تا با تو سخن جو موی غم	چون خاص تو ام جان بود	برگزینم زبان فروشی
چون مریم سپت سیر	کو زخم زبان میاش در کار	کویذ غریق صب و خوت	چون یافت به جای کشت
تو یافته منی درین راه	من کم شده تو ام درین راه	با سپت تو بر که سپت من	کین دسپت ترا سپت دسپت من
من خود کیم و مرا که خوانند	جسده سپایه مرا به داند	خود را بشمار سر به دافم	کر سجده کپی سج مانم
از تو اثری نیست بر من	زان دان اثری که سپت در	جذ انک جو باز می بریم	از گلبک دری نشانی ندیدم
امروز که بر سپت شد باز	این گلبک دری کشا و برود	تا بشه من بجان نیاید	طا و سپتا تو در میان نیاید
مجوی کپک شاه سپوی تخم	آسو بر شاه رازند تیر	اوخ بتوام جو دسپت رپشت	این دسپت رپسم دسپت بنی و
انکه بن او فتاد یارم	کر خود بد را و فتاد کام	سم دسپت کپی که در تو دل پست	انگاه شدی که از تو دسپت
پسرانی تو بود سپر در آید	جان ی تو بود زتن بر آید	پسر بر خط تو نهادن ارمن	جان خواستین از تو دادن
تا جان مرا ز سپت یاری	مولای تو ام بجای ساری	از جان خودت جدا نمودم	جان من و تو روانه ادم
چون آتشم از بخوشی از آید	از تو بزم جو ماسی از آید	تو چشم منی نه چشمی نور	پسته ده چشم کی شود نور
کرد و ر شوم درین راه از تو	دوری و نفوذ باله از تو	انجا منی و تو پی نباشد	در نه موب مادی و پی نباشد
درج و تو قواریم سرود	جان بهر تو باره ایم سرود	منیستم سر به سب با سپت	این تشن خیال تپت یا سپت



از دست شد این وان شد از دست	تا دست در آمد از بنا کوش	این کشت خراب ان شد از دست	اگر یک قبح خورده بر دست
با سم سپر خود بدین بهانه	ان غسره زده دروغ خانه	کین ناره غیرت بهانیت	کین عشق نه پر پری نیت
از پیشش خودش بسیار	همه عسیر دیدر خانه	با غارن خود بهم نشسته	وان کج محسوس بارسته
کردهش زلال خویش بر نو	بحون دید که ملیت خاموش	دستار به داد طوق برست	از حلقه زلف و جود
کشتی دو کل از یکی کره رست	در پند کشید انجان حبست	وز بازو خود محالیش داد	پیر نسکی در که دلش داد
شد لام و الف زده و نوی	لام و الفی کپست از بند	لی با ده بو پسته پست کرد	لی زخم کرشمه پست کرد
باعدل تر از وی در کفیت	مرغی شکست از دو بریا	شد دایره تمام خانه	در مغرورش وصل اور وانه
بر شد دو صراحی از یکی آ	اشاد و دوشسته در یکی آ	جان بود و دو بوسه گلی کشت	دو شمع که اخت در یکی
کشت آینه دو صبح کی نو	دوری زده دو قلب شد	سپشده و دیده بر یکی پیر	پسند و سپنت بر یکی در
مرغ غسره غل از میان بره	این چو خود وان ز خود دیده	ماند محسین یکی شب و روز	چمد هم دو مار دل سپوز
سلطان نیرک نشسته بر راه	خاتون بدر آمده ز خرگاه	شاپین شده بود و شنه بنال	چون باز خود آمد نازا حال
جز یار نمازده هیچ دیار	بر دافنه کوی و حجره زایان	سم تاج تنی بماند شمت	بر پسته ملک ز بار که رخت
خود را بر در جو حلقه نشانند	در حلقه دیده دو پست را خوا	کرد از همه خوف خانه حال	مجنون جو حریف دید عالی
ماتد دمان کاپه خاموش	کشته لب ان دو دیک بر جو	در بانی خوش خویشتن کرد	خود در دشمنان ملک و ملک
بر سر دوز بان نهاد بند	عشق آید پوخت شد بنیدن	نشانده زبانه دو آتش	ادی زارم رسید دل خوش
چون میلد دمان گرفت	دلیهر سحر زبان گرفت	مانند دوشش بر دو دیوار	چیران شده ان دوشش بر

تاهنت ره از نشاط کار	میرد و خط سبهر بر کار	زان جرخ که منت با برشت	بازیش ز منت جرخ کشت
و کوه سنی سجود به رفت	زان پسایم که بخت خاک را رفت	در مشقه روشنی و منو پخت	از جبرک فراق باز بردا
واده رنج آن به جگرش	از نافه لوی خوش عطرش	ره پیش گرفت چون جوانان	میشد همه ره شکر فشانان
زان دام و دودان جزیره	لشکر کاهی از رس او شده	هر جا که نشسته او نشسته	و انجا که پستاد حلقه بپشد
آمد بر و شاق دل بر	بالشکری انگی به شکر	آرا پسته لشکری که در جنگ	تنغ همه بود رسته از جنگ
شد زید زیند را خبر کرد	کان ز حلیفتی اثر کرد	مجنون که رفت و غم خور	چون خاک در تو بر درخت
از دور پیچ و من غایب	و پیگیری اگر بود دراید	لیلی ز نشاط این بشارت	تر دام سر اس داشت تر
در پای قمر خود افتاد	چون پیغمبره بزمی شمشاد	مجنون که جمال دلستان دی	در برده پیاز خویش طایف
برزد شنبی سبهر ز پای	او نیز جو او فتا و از پای	این زنده و یک جان پره	اس جان به سبده یکم تر
افتاد و دیار سوش رفته	چون جگر کوه حلقه بسته	کرد آمده از دودان خون	کرده هلاک جنگ را یثر
پراسمان و دیار خسته	چون جگر کوه حلقه بسته	زانبوه دودان دران گذرگاه	نظاره نیافت در میان
انان که دران میان دویدند	تخصی دوپسه را دودان	باقی دگر از میان بجیشت	رفتند و بگو شها نشیشت
بودند شاده ان دو و لخواه	تایمه روز بر گذرگاه	زیر آمد از کلاب و عنبر	کردان دو بهار تازه را تر
چون باز دیدم و وراموش	مانند جوشش خانه خاموش	لیلی بنزار شرم ناپک	آمد بران غیب خاکی
دیش بگرفت و پیش برد	در خمیه خاص و دپسرد	بنشاند بعد هزار نارش	بنواخت بوصل جان کوا
زید از پر محرمی و خا	برده در میان عسره عاصی	چون حلقه پیرون در نشسته	با و دودام حلقه بسته
بنشسته و دوان بر کناری	پراسمان محرم صحرای	گر یک کپس از نو ابریدی	اینش کرفت ان دیدی
از بیم هلاک ان دودام	کپس بر دران جرم تر گام	زان هر به که در گرفت مانده	مردم همه در شکست مانده
کن عسرت حقیقت عسرت	کالوده شهوت و عسرت	سم عش بنیاتی تمامست	کودا و دودام جلد را پست
زان و دگر ره بدی و د	کالایش از دوی در و پست	او چون دد خویش را پکنند	فرمان بری او شد این دد
بنداشت که عش ان دودا	پیر بر نرند مکر بیابک	امروز که ناله ایشان شنیدم	در سر دد کبشم خویش دیدم

کین بش که رفتش فراغت
تاریک بشی بدین درازی
چون برزد در آن جاع و
گیرم که خروپس پر زن مرد
یارب بر پان بان چرا
تا صبح زبست ازین دعادم
خون سر و صبح نیز نشادان
روزی که جوشی بصارت و روز
ییل ز پر کشاده کامی
بر داخته ز با پس شوش
در طارم و در پرای و در کوی
بر سر فلکش میز می بود
چون ماتم شوی را بپر برد
زان تازه در حق بل پسته
در حبس نشت و فتنه بنشاند
بر خیز جهان خوش است بر غیر
ان اسوئی نشن را بشنست
با و قی ز دل برارم
داود و پرون رخ و دویا
ز پنا بران نشاط مندی
پنهام کزارد و در از بخاد

بر ناصیه سپهر داغست
سجاره شدم ز جاره پیازی
دیوار نکلنده باغ پرده
یا موزن کوی را چسپ بر
کز آتش اور سید داغ
برخت نشت بام دادان
خوشت ز نزار عید و نود
چون ماه کف بخوش خرمی
بر خاسته با پیمان کوش
میکشت و لیک دست برود
در سر نفیس اش می پود
عشم خانه جانم بدر برد
چون یافت دری و نقل رسته
در حبس خویش زید را خواند
بنش و شکر بکل بر این
وان نازمگ را بدست
که مصلحت کی ندادم
تن جانم از حسر زیبا
چون کوه گرفت پر بلند
و آن خنجر که داشت پیش نهاد

ایریش ز شپیت کان مش
کشتی که پیروز کشت پیش
کر کردن مرغ را شکستند
نوبت زن صبح را به افتاد
کر خنجرم از جهان فرو
روز از پهر پسر بر آورد
طلح کمر مراد بسته
میکرد مدار لی مدارا
در دیده سر شک و در دل اند
پیمخت دلی هر مقامی
رو می طلبد سوی ان کیس
از دم شکست کرده بردا
در جاره کرمی که در پستی
کار روز نه روز انتظار پست
محو آید پسر و کن جن را
نار صندش حریر پیانم
زاکش کابل مکین کشایه
نامر جودان بود پسر او
آورد بدان سپه ای لی در
مجنون ز مساطیار حبست

سیدن لیلی و مجنون هم طرق عصمت

بش به که طالع جان من
نار و ز قیامت رور
آخر دم صبح را نه بپشد
کا حال و حال نمی کند یاد
در شکلی شب فراخ روزی
یک برده و نوزاد زین نوا
و افاق رخسار پسر بر آورد
غوغای عشم از جهان بسته
میخورد عشمی با شکا را
نی پاک بدر نه پشم مادر
میداد بهر د پله پای
کو بودش یار در جهان کس
زان عشق نرفته برده بردا
پیمخت بجاره تن در پستی
روز طلب وصال یار پست
در رشته لاک کش سپین دا
وز کرد درش غیر پیانم
خوایم تظمی مکر غایه
پسر و بزید بادشاوار
ان مرده بدان عسای لی بر
جرخی پیود و ما ز نشت

سپارضا لچاپست در مرد صه فی ز تو باز مانده زین چون این سلام رشت بر رفت این سلام نظر تراداد زدن این شغناک از یک جفتش خوش آمد ان متنی که طبع خواسته نبود کای یار تسدیم رخ دیده کامروز در سن ورق کمانی که بود بد و پستیت میل ریشش بواب کشت بکار این فرق تو از میان مرد من نیز نیست تسدی مجنون بجواب اپتوارش خوش گفستی و خوش بانها با سر که حریت حال باشد تا مرگ این جهان نیابم روزی دو سه بر میدار اوشه پوی آشیانه خوش چون کردیش علاقه در ادب و دیشی و در دوداغی	کرونی چشنی نمی توان کرد کان از تو کند حکایت خیر وان مرغ بریده از نقش باقی تو بزی بجای تو باد کاشاد سرا سری در فلک کردن این کل برید شده خا بکرست که عقل گریه و نمود در دیر من بسی کشیدن یک حرف خطا سپور اندی کشتی که سپرد جان پللی کاخانه تو کرد و به بین کار که هر دور قلم یکی سپردی گفتم سخن برین غلطی بر خاست کشید در کنار شایسته من جواب داد سرم که زنی حلال باشد از سر به کنی عفت شایم مینرست جانکه عمر بارید	حسرتی که نباشد از زبان سرمه از من تو بجای ماند ره پیش گرفت زید حالی مجنون که جهان نواله خورد که رقص نشا کرد از ان شور وز روی در حساب ان کرد زان نوبه گری جو باز بردا و خواستی تو در دم پست الخطه که گفتم فلان مرد خوردی که شود بد و حواله ان روز کرن دوشش باشم یعنی جو منی تو نمی ندارم تا یک زلفت سمره از پای کاسپند زنی ندیم خوشی سم حال حسین مثال خوانند حمد پست مرا که تا بجایم کشار ترا بجان سوشم چون منته کدشت در میان	کرد تو پیرد اینچنان به از خانه بکده خدای ماند میرفت جو باد لا ابالی در دور فلک نظاره کرد که دید خیال خود در ان کور کو نیز همان نور در او خورد بازید قباب کوثر خست و انرا بکره نمی توانست جانرا بتو ای ضعیف سپرد در حلق من افتد ان نواله کردی زیکیا کی ترا ششم فکر رتم دوشی ندارم بایگی بر من خسته م از جای آباد ترین پنم خوش بوی سم را از حسین رموز دانند عهد تو بود رفیق داریم کفر آید از انجه از تو بشوم افتاد فراق را بهمانه زید آمد بیوی خانه خوش میرخت ز دیده در بویا وز شب کله با چراغ کشت
مناجات کردن سلی با حق تعالی			
در کوش روح زمانه را پر کس مونس نه بجز جراحی	ان در کوشه چون شایا پروانه صنت شب غنفت		

مرثم کرین خم کل الود
دیر پست که این دو مرغ پناخ
سر جان سپری شود پراغ
جرن عجب کینش در کینست
از رفتنش ارجه سپرد پند
از محنت دوست مری میکند
در سر به بلخ و کوی کنش
بر شوی پستونی که خواندی
رسم عربست کزلی شوی
ناله بضرعی که داند
بر قایع مصیبت شوی
می برد بشرط پیوک واری
میزد تپش جانکه میخواست
کوبینه این حکایت نغز
کو بود بان بهار در حوز
در جاده کیش استادند
رفتی برا و جانم بودی
وان نوشن بیش ز مهر بانی
نارفتن میان شان زماکی
بیکر در بار و بر نیزنگ
ان کرد که چون کند از یاد

بر خسته زلف شود دود
ان بان تو میکشد پوراخ
خوابی سدی و خواه صدم
بندار که شد سحر تمکینست
با این سه شوی بود در پند
اما طبعش شوی میکند
ای دوست زدی و شوی
در شوه دوست گفته راند
تمایذ زن همکس پس روی
میتی برادر خویش خواند
با غم بنیشت روی بر دلا
بر منت فلک خروش زار
گذاشته شد پشانش از غم
کز روی دگری بر نور بر خور
وز کار روی ان که کشادند
زنگار ز آینه زودی
بیکر دوا کش نهانی
الا تفسیری بشرط باکی
جو یایی کار او بصد جک
گویند که افسردین بر باد

دزدی و شبی سپین بکروز
کر عمر تو تر مصیبت کا و رپ
عسر تو که صد محال باشد
یلا ز فراق شوی کام
میکرد زهر شوی نسیب
از دوری دوست ناله میکرد
اشک زلی دوست دانه
شویش ز پرون پوست بودی
سپالی دو بمانه در نشیند
لعلی محسن بهانه عالی
جون یافت غریو را بهانه
شوریدگی دل سپر میکرد
خبر دادن زید محسن را از وفات شوه لیلی
گشاکه جو مانده زید بخور
یاری کراوشدند یارانش
سمایفت طلق از مدارا
غوغی تو شکفته با او
ایکد کرا از طریق طلعت
زید ارجه بکار خویش داند
اندیشه کار خود را نکرد
تو نیز کرا ان خصال داری

توروز و شب اکهی بدین دور
از خوردن این دو مرغ پناخ
کر صد نه هزار پال باشد
بچسپت زجا جو کور از دام
واورده نمفت سپر امد
بر شیون شوی شیوه میکرد
شوی شده را بهانه میکرد
نغمش سه سپوی دوست بودی
او در کس و کس در دیند
نمکاه ز خلق کرد حالی
بر خاست صبور یاریانه
خود را بلی نه سپر میکرد
خوف و خطرش ز راه زخا
جون چشم بد از نگاه خود
کشیده مطع و دستدارانش
پوشیده همی نه اشکارا
میزد تپش نمفت با او
کردند پیرس قناعت
با مجنون تر نقش میخواند
در جاره کار او وفا کرد
با جعبه همان جال دار

پسار حلالی

در حجت انجمن بری زاد
تا شری برش بنو نماید
میخواست که آن نعم اشکار
از حشمت خوش و شرم خوار
بند آن بکر پستی بدانای
چون شمع بجای نشستی
با کردش روزی مدارا
افشا و مزاج ار پستقانت
راحت از مزاج رخت برست
میداد مطلق پیاز کاری
پیار جواندگی پهی فیت
بریز که دفع سرگز نیست
در رخ کلی هزار داریست
باز ملازم پیش گشت
وان کلی که آب و دگر آلود
عده زلزله دگر در افشا
چون شد یقین اش شیش گشت
اورفت ز فتنه کس غاند
میگوش که وام او کزاری
بر کوه خوش بشک این درج
با حربه مرکب اگر سپهرند

مانده بری به بند بولاد
چون شری رسید دیده بالید
کویه یقینی نداشت یار
می بود جو زلف خود برین
اگر نکریم فرو شادی ازبای
وان کریم نموده در پستی
کردش عمل خود اشکار
رفت این پیلام را پست
قرا به اعتدال شکست
تر پست مزاج را پاری
در شخص نزار فری پست
در راحت و رنج پیوسته
بر کج در هزار باز پست
پساری رفته باز بکشت
کالی دگرش رسید بالود
دیوار شکست در افشا
زوشیه باد باف سبک
وام که جهان دگر پند
تا باز رسد وام داری
بر بر جو کو تران ازین
افشد جهانک بر تیرند

میکرد بجای سبک
تا صافی بود نوحه میکرد
زاند و نمنت جان بکاید
پیکانه جو دور کشتی از راه
چون بانک وی آمدی بگو
این لی علی فلک نمی کرد
شد پیوی خود از دروغ و بیمار
در تن بت یز کار کرد
قارور شناس بنفشه شد
تا دور شد از مزاج پستی
بر میز نکرد از اینج بد بود
در راحت از وثبات یابید
چون وقت پهی در ان بت ثر
ان بت که بزخم اول افشا
یک زلزله کو خنیت بر ست
روزی دو پسه ان جوان خور
افشا نه جو باد بر جهان دست
از وام جهان اگر کیست
بنشین که نشستن ازین وام
کین سیت خدک جابیهی
مر صبح کرن رواق دل کش

میداد فریب را فرست
چون شوی رسید در میوزد
کاهیدن جان خود که خواهد
بر خواستی از پتون خراک
ماندی بشکو در خروش
وان خوش ملک ان بکر خور
دور از رخ ان عسره و پشمار
تا بش بره د مانع بر شد
قارور شناس رنج او برد
پیدا شده راه تن درستی
وان کرده نه بر قرار خود
وز رنج از وثبات یابید
بر میز نشکن شکست بر میز
زخیم دگرش بباد بر باد
دیوار در می شد جابیهی
میزد یقینی ز غایت دور
جانش رکنجه جهان رست
می ترس که شوخ وام خوا
پیمایشیت و مخ اندام
وین نه سپهر هزار می
در زمین عالم افشد آتش

اشاد غنم درین کدزگاه
 پیرزین چه اگر سرون تواند کرد
 رزین حال مرا سگای نیست
 بادام صنت ز شرح پدی
 ایردو جو نصیب من حسین کرد
 کانچر فروش راجه بهتر
 تیرم به نشاند در دست
 در ترس جان امیدوار
 غیبت بکنم حیل نیارم
 مجبونی خود جز این به نیم
 از حیرت ان جواب چون تو
 لوح ادب از نو فادامو
 در مانع بدان دلارام
 سرخسته که بر نشان کارت
 در پستین هر چه پست موجود
 زین سو ورق شمار و تدبیر
 بس کل که تو کل کنی شمارش
 بس که پس کنی که پستی آرد
 انقیه که قیصر این چنین است
 کنی که کشیده بود ماری
 کر چه سر کران بهر بود

لی پیل کی بر آید از جاده
 ره بردارست چون توان کرد
 کامن تر ازین ولایت نیست
 یام بر سبکی سیفندی
 سم سپا خشیت با چنین درد
 کانچر فرو شدای برادر
 اما خلل از کان پست است
 در وقت امید ترس کار
 غافل تریم غلط نازم
 مجنون اگر این کند من اینم
 شد زید زیاده کوی خامو
 لب را بهزار میخ درخت
 مداد جنا که بود پیغام
 در حیت ز درجهای مهود
 زان سوی دگر حساب قدیر
 یعنی بگردد خویش کارشما
 در ماسه تن در پستی آرد
 بندار که سر که انکین است
 از حلقه بگرد او حصاری
 خون به بدمان اثر دما بود

ان سپید زلف دل بر آید
 سر که غم خود خویش جهانند
 یعنی سر تو که مغز جاپست
 با دام به نم که چون شوم عور
 ان میوه فروش خوش
 سر مرد که شغل خویش نکدا
 در بندگشاون خزینه
 من کامده ام درین خوابا
 بر عاقبت ام برور ازین
 فصلی بکال این سخن راند
 بدرفت که بر نهال ایشان
 زان بن بجزان نبود کار
 میگرد میانی با میسد
وفات مامن ابن سلام شومرلی
 کاغذ ورقی دوروی دارد
 کم تا به کاتب را قلم راست
 بس خود هرگز غماش
 بر رفت چنین خلاف کار
 یلی که حسراغ دل براند
 نیز نیست در ان کجاست
 شورش همه روز با پس میدا

ان تیر بدست دکر انست
 خود را بدگر غمی رماند
 نه در خود درع اسچوانست
 ز کنی بجه برارم از کور
 کان غوزه که بود در بغل زد
 بر خورد ز سر به در جهان دا
 ترسیم ز کیکد اکینه
 پیوند بریده از قربا
 برداشته راه کور ازین
 بولادکش دو کور افشاند
 دگر ترند و و شاخ کپناخ
 کاورد بد و پیام یارش
 چون زرمیان ماه و خورشید
 دروی بصورت اختیار
 کاما که از دو پسوی دارد
 این مرد و حسابا برهم راست
 کانکور بود از آرمایش
 تسلیم به از پستزه کاری
 رنج خود و کنی دکران بود
 عون داند عمل در دل سبک
 میخورد غم و پیاس میدا

هر پت کران زمین راه از دویست بدوست ده بود زید از سپهر زرش بدو داری چرخنی بدین بلند مکری که بسی کرستم من زین شیفگی پیارام جون دید که زید شیفگی ترویک من ار پیام آری دیوانه جسر انی مرانم خوش خویش من نه خری دیو خلم ز لطافت آفریدیت ننه بد و راست راست ناید زین ناله که چون سپند پیونم اکیس که چشم به در آید منه خردنار جاربیت کشتی که شکسته شد میانش در بند و ضوان جیب نم جان خواه تو بس سکون یار بنده اشته کمن درین دام کوشم که ازین رواق بر کار لش بخشد یکس پرین در	منظور شدی محسرات نامه برو نامه آورد بود کان کپس که تواند این کبر ولنگاه بدین فیسوی مندی غمخوار تر از تو رستم کاشفته ترا در رخ شدام شده شفته و جوی بر اشت بگذار و مکن زیاده کاری دیوانه کسپست کویت خودم وین از کرم جهان خدیو پست کردن من و بال دیدیت بربط کرو زخم راست ناید بر خود که سپند دوزم زان به که چشم خود در آید بندی که مرا پست میکنم پست کو تر مباش با و باش مسکین و مسکین شادام جان دادن تو سکون کاوت در جستن دانه می نم کام مردان برون شوم نه مرد کان لخت دگر غمزد بر سپر	در لحنه کر مثنی ان رقم را یکم و ز بنو صد کاه مجنون دیوانگی از به پیش کپس که خود در صفت زیاده من اخسر کار صبر کردم مجنون که مبر حسان بود کای زید چرخ از کردی تا جند چرخن زیاده راندن من نیم که دیو بسندم از خوی خوش است کن دادم کر فاست من ز اصل فاست تا که ز بنو کان غازی من افت چشم به شناسم دیوانه کپس بود درین شت رین ده که نشا طانه دارم زان پیش که گشتی یم شود و قن جان کنده از جهمان سپار شرطیت جریده ایستادن در چشم طلهای ان ششت یک لخت از ان نیم درین در جاده تن تو حای کپس پست	آوردی و دادی ان صنم را میکنت سخن جو در کمون به کرره عاقلان بدید از زید زیاده تر نباشی هم شربت و هم طعام خودم شهوت کش و خوشی رمان بگذر که زیاده کوی مردی ایضا نه زید عمر خواندن مجنون که فرشته کی کردم گیرند طبع با من آرام پست اکر در اطلب کنم را از تیر مجوی راست بازی زین روی چشم خود ترا کو بند به خویش بر کنه بخت نه خاکی و نه خام دارم آلت نغم زبای تا فرق در وقت ریحل پست و شرار ز و جان طلیدن از تو دادن زندیش عرقه میزنم دست کامد جو دو جوی اندرین دیر نه سپید تو نا کر پست
---	--	---	---

زان تخته که در میان میرفت
مجنون زره ضعیف حالی
جو چنسن تپی شد از تواله
کوئینه که بود سم دران دور
او نیز شعل عش خورده
در کوچه لیلی اشیا نش
وان شیفته تیز از ان برکا
شمشا دینم وار غوان حد
شوخ شبنی و زپ سازی
از مورفته تر دمانی
جون شمس بیوسه شرزار
پروی نه چنانکه پرولی بر
زیت ز حال او درایم
ردی غم او که غم خوری داشت
جون زید برید امید از ان
مجنون سنت او فساد پست
او مانده و یک دل بلا
که که بر خویش خواندی و را
جندان بو با تو طس کرد
مجنون ز پیام دل نواز
از بردن ان پیام چون تو

جون در غم غم زلی روانی رفت
بود از لی خرد و خواب خا
محصان بود اع شده عالم
ز غم سپهر بری و دران جو
پرو در پر کار عش کرده
عش آمد و بر دغان نش
او نمته داشت جان یک سو
سحاب پرین و خیزان قد
خوبان طس از را طزاری
وز سوی کشیده تر میانی
شکر شکن و طبرزد ازار
سروی بر او کلاب و شکر
او زین زبان و زبانش نام
ان محسری و توانگری داشت
پسوداش زباده شد دران
در سلسله مانده بای با پست
او تر نهاده سم بر آتش
بنواختن و نشاندی او را
کز از دل خویش خبر کرد
بار قص شدی به پیشش
بودش جو غلام حلقه در کو

بریت که کشتی انجمن فرد
سپاره سپلام را دران فرد
کرد از پر عاجری و دوا
انده گرفته بر دلش کوه
باش به نشان زید موصوف
با دشر عم خویش در بند
کافروخته روی بود و بد
جاش بی بدل بر طلاق
سر کج کن همزار صفرا
پاده زخی جو پشپشکی
در لب شکر و طبرزد انیمز
سم پایه اثبات روشن
زید از غم ان بت شاری
تا عاقبت از صداع اور
از خواب و خور انجمن تپی
از لی سزای ولی و فایس
زان چوشتکی که بر جگر داشت
پرسید از نشان ان کار
وقتی که بد و پست و انچام
در عش حریف کاشن بود
از بس که ددانش دیده بود

بر یاد کفستی ان جوان مرد
نر خواب کز بود تر خور
بکده اشت میان ان سبا
او کوه گرفته از بس اندوه
خویش جو عزیزید موقوف
او تیر باد سم آرزو مند
با کیزه نهاد و تازی انام
آشوب صبحان و شور افاق
صفر اسکن میزار سپودا
شوک ترازا که صبح کی
در بوپه طبرزد و شکر ز
سم قافله غیر موش
مشغول سده بباره پیازی
دادش بتوانگری وی داشت
کز بجای ن در انکی شد
یاران سده کرده زو جدا
لی ز شرار او جود داشت
انگشتی وان کز پس زار
او بر د پیام ان دلا رام
پیغام گذار یا کز او بود
از خوی دوی بریده بودند

آپست کران

مجنون بگذاشت کز سر چند	با جعد بسز برد در آن عهد	بخش و سپلام سپس بخش	حلوا و کلچه ریخت در پیش
کشای جبهه با من	نانی بشکن به سر با من	نان خوردنت از بد دل بر	رین یک دو نواله ناکزیرت
مردار چه بطبع مردمان	یزوی تنش بخورد با	کش من ازین سیاب قدم	کازا که غذا خوریت خودم
یزوی کسی به نان و حلوا	کورا بوجد خوش پروا	خون من ز نهاد خویش باکم	کی بی حوزیشی کند عیالکم
چون دید سپلام کان بکشد	نخسید و نه خورد بش و نه	راه برد هیچ کویسی	نه صبر کند هیچ خویشی
میداد دشتش دل نوازی	کافا به که درین بلای پاری	دایم دل تو حسرتین مانده	یک ناله کن این حسرتین مانده
تا چشم بهم نهاده کرد	صد در ز کرم کش ده کرده	زین غم به اگر غمی نباشی	مای سر زنی نباشی
به کردی اگر چه در دمنده	جدا آنکه گریستی بختی	من تر جو تو شکسته بودم	دل خسته و بایسته بودم
ضمض و عناتی حدایی	دادم ز جنان غمی را پی	فرجام شوی تو تیر غاموش	وین واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوش مهر با نیت	از گرمی آتش جوا نیست	چون در کرد ز جوانی از مرد	وان کوره آتش شود سرد
مجنون ز حدیث ان نیکو را	از جای نشد ولی شد از جای	کشتا تو کان بری که پستم	بپشتنه میوای بر پستم
از شوش عذر مای خاکی	مشغول بغسل با که	زالایش بپنن باز پسته	بازار سوای خود شکسته
عشیت خلاصه وجودم	عش آتش کش و من جو	عش آمد و خاص کرد خانه	من رخت کشیدم از میان
با پیش من کرا شما ریت	من پستم این که هست پاست	کم کرد عشق من در غم	گر انجم اسپهان شود کم
عش از بر من توان سپردن	کر یک زمین توان شمرن	در صحبت من جو یافتی راه	میدار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش منکر	از طعنه حال خویش بگذر	نیکو مشی ز داندان سپهدار	کانه از ده کار خود کندار
کردی مکن از ز کرم کردم	و که بحسب زرم کردم	جندان بسلامتیت بازار	کالوده نشد زبان بازار
در طیسره کری جو دل شود کم	برینم از ان مباد از دم	زین گونه کرا رشی عیب کرد	زان حرف حرف را او
چون حرفت و حرفت خست	حرفی بظاب و کرا انداخت	کپتخ سخن مباحش با پی	تا عذر خطا تو اخلاقی از
کر پخت بود کان و ریت	کپتخ کشدن آفت	کر پست ملامت آرد	ور پخت بود خجالت آرد
تر تفصل که خواست کشید	شریت پخت از نمودن	مجنون و سپلام روز کی چند	بودند بهم بر راه پیوند

ز دایم بران صباغ مایل	تا مع کتد در حمال	چون یافت پسلام از و پای	و او دشمن میان جان پلا
مجنون ز خوشی آن پسلام	بخود تقری تمامش	کردش بجواب خوش کرای	بر سپید که از یک خرامی
کشای غرض مرا نشاند	و او دکی مرا بکسانه	ایم بر تو رخسار بندا	تا از رخ خرمیت شوم شاد
در چشم خرد آرمیده بودم	و البسته پیغمبر ندیده بودم	غسرت ز برای تو کردم	کجا پات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی	رونی تو بدین جهان فزونی	این باقی عسر اگر توانم	جز با تو نرا و برانم
زین بس من و خاک بوی با	کردن کشم ز حکم و رایت	دم ای چیت تو بر نیادم	در خدمت تو پیش کشا زم
شمر که اکلن تو بنیاد	کیسه منقش از میان جان	بندان چرخن تو یا دیگرم	کاسپوده شود بد و خیرم
پستخ ترم بخود در مکن	با خاطر خویشم آشنا کن	میده ز نشند خود سپلم	بنداری کی ازین سپلم
بند شده همچو من جوا	دانم که نذار دت ز یانی	من نیز بسک عشق سپودم	عاشق شدن خود آموادم
مجنون چه بدیدان رخ او	ز دشنه و داد پاسخ او	کای خوابه خوب باز برود	ره بر خطر سپت باز بس کرد
نه مردنی اگر چه مردی	کز ضد غم من یکی خوردی	من جز سپردام و دندام	نه بای تو بای خود ندادم
مارا که زخوی خود ملاپت	با خوی تو پا خن مجاپت	از صحبت من ترا چه خیزد	دیوار من و صحبت کم گزید
سر و زبنته سله کر ایم	سرشب بجز آبیت جایم	من و مثنی یم و تو ایس جو	ان نوع طلب که چیس او
چون اه اگر رسول کردی	از آه جو من ملول کردی	گر ارب شوم بجان نوادی	با تش من شبی نیازی
من مفیسم و نواندارم	محمسانی تو رواندارم	کر سپت نوای لی نوایت	ایک من و آشنا پت
با من تو بکنی اندرین بویت	من خود کشم و تو خوشین دو	من بند قبا ی خود کشم سپت	تو با دگری کمر کنی سپت
من شسته خود نشانم از دو	تو با دگری شوی سم اغوش	با من جو خطا پت نشم پستی	من بت شکن و توبت پستی
بگذار مرا درین خرامی	کز من دم همدم نیامی	کر در طلبم رمی بریدی	ای رمی تو رنج دیدی
چون یافتیم غریب و غم خود	الده معک بکو و بگذر	ترسم جو بلطف بر خیزی	از رنج خسر و تکی گزیری
در کوش پسلام آردمند	بد زنت نشد حدیث ان بند	کش بخدا اگر بکوش	از شسته ذلال را پوز
بگذار که از پیه نیازی	در قبله تو کنم غازی	کر سپوشو سپید راسم	در حجب سپو عذر خواهم

<p> کرد پست کیردت خطری انجا کلنی که پسم جانست باز ای کونکه عمر یارست از تشنگی جالست ای جان غم خوردن بی تومی توانم مید که خورم حرام روز در یکشم از کف تو پستی من پست شدم تو کام برد سلطان که پیر یار دارد سر خانه که جبرایع باشد کیرم پیر زلف تو بازار یارب تو مرا یکی چنین روز ان پیر رنده در چسنگاه و اما تپس حین کند یاد هم پیل بلا بدور سیده کیشش سلام نام کرده در طرس نریطع باکش جرج سر بستر ما به بغداد امش و سلام را کران خاک در پستان غیب دلک پرامن او جوشی جوقی </p>	<p> آخر بنو که بای کسری نامل و عیار در میانست کار پست بوقت و قتی کاوت جو جوشن ام حوالت ای جان میخوردن بی تو سم ندانم خواب به خورم کدام روز نگذارم پسم جرسه باقی پستانه تو یز جام بردار کچنه لبش چراغ دارد زندان بودار چه مانع باشد پستانه براورم بازار روزی کن ازان بت جهان آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون کز قله منغان بغداد هم پیل عاشق جشیده و اقبال برو سلام کرده خواندندشید در داکش اواز ه عشق او در افتاد آید سلام ان موپناک در بادیه راند جند قنک حلقه شده بر مثال طو </p>	<p> کرد و پستی کست نباشد انجا بد آخی خسر موشد چشمه مناجو افتا پم کچو ند سی ذلم درین کار کردی مکران مثل فراموش در برنم تو خجسته غایت بر یاد تومی کی بردوش می جوب جوب خود و شوان ان ذر بود که از پسر رنج در نزد غمت دلم زبوت در نرسد می کنم صبوی ارکش و گرفت روی مجرا عا ش پیری بدکشانو در آتش عشق در دیمای در عالم عشق جیت و جلاک غم زده که شوا خواند انظم طلال و خسرینان بر بیت بند بنات جیت بر سپید نشان و یافتن چا چون دید که آید از ره دور </p>	<p> هم دشمنی بیت نباشد کیفیب حصار این باد مغرب زد و در چون پیرام خواب دلم و می بخوار جند آنکه و دیدخت خرو یعنی که بهشت می طلاست کر زمر بود که هم شود جوش در پرده صبح کرد شوان در تاریکی طلب کند کج و پستی که بروز دیم جوت و زمر و کری خورم قوت خون در دل و در مانع پیوا شد روی گرفته پیوی کار یکت موی کشته ای یکی موی اندوه نشین و در دفر پای در خواندن شعر ما موپناک ان نامه که داشت پیوی و را کردند سپهر ما حریبان یکد داشت زمام ما قهر افتاده بر من فرق ما با ترکیب وی ان جوان مقلو </p>
--	--	---	---



تا پست برستی تو یادم	آپسوده و تن در پست و شادم	و نگاه ششی که ناست یادم	باشم بدلی که دشمنت باد
زین بس من و تو وزین سپ	یک نل میان مادر گریس	و رکار و لم چنین نخر است	لعل دل من دل خراست
صحن نو و با تو لایب شوان	الا یکی دل صبد جان	در خور دشمنت که رشته بخت	تا این دو عدد یکی شود راست
جون سپکه مایگان کرد	نقش دپس از میان کرد	با دام که سپکه غنر دارد	یک تن بود و دو مغز دارد
من با تو ام از نه ماند بر جا	کفشت پست پرون فاده از	انچ ان نیت با تو پیوست	دورم من از آنچه از تو دور است
زر کپست که تا درین مقام	بر سپکه توز تند نامش	پر ترک عم ترا نشاید	زر علم مرا نشاید
جان پست جریده در میان	ان نیز نه با منیت با پست	گرچه نه تو بندم ای پری	آزاد تری ز سپر و آزاد
پستم من بی ناه و پیوند	در بند کیت جو کل کمر بند	بادی که ز کوی تو بر آید	جان بخشد و ز کیم دل بر آید
ان یایم از ان کما فزا	کار زده میان موم یا	تو سپک دل و رقیب سپک	با ددل من فدای ان کوی
من و یک پسیا با پسیانیت	مجنون بر بر تو بجانیت	جسرخ از رخ جمال گیر	مجنون بر رخ تو فال گیر
مجنون ز نسوای کل کمر دپست	لیل ز فراق کل بدر دپست	خلق از لی عمل میکنند کان	مجنون زلی تو میدد جان
من با تو نشسته کوش در کوش	هم با تو نشسته دوش در دوش	در بر کشت جرد و در جلد	نهان کننت جو عمل در پیک
کردم ز غار ز کپست پست	پست نه کتم پست پست	بر شتم کتم بکنج کپست	تاکوش شتم کان ابرو
یارب چه خوش اشاق باش	کر با منت اشتیاق شد	متهاب ششی جور و روشن	شهامن و تو میان کشتن
بانار بر پست کرم	پست زخت بد پست کرم	کر نار برت جو پست پیام	کر پست ترا جو نار خایم
کندلف در افکنم بد وشت	کر حلقه پرون کم ز کوش	گاه از قصب صیغه شوم	کر بار طبل بدیه کویم
کر دلبت بیفته کارم	کاسن ز غفشه کل بر ارم	کر در بر خود کم نشیست	کر نامه غم دهم دپست
یارب چه بود که این چنین را	بر کار شود غمیش بود جا	بجوش میرزم این چنین پرور	کر کپسک از میان رودی
شوریده سپرم مدار چنین	زیر و ز برم مدار چنین	انجا که توین مرا خوانی	انجا چه خوش است اگر دانی
نه شرم خود و نه پیم اعیار	کس را نه بگر و کار من کار	کر بر خیزی و کر نشینی	خود تو همه غمیر خود در پی
پتن دو پیری زبان خاموش	کرده بد و نیک را فراموش	آوازه که او بجای نیست	در سپایه خلوت شکر نیست

بادی ز دروغ بردش را نه
این بوی نه بوی نوبهار است

آبی ز پیرنگ بروی افشاند
بوی پند زلف آن نگار است

گشت این به بهار بود کوی
بویست غنیمت و دل جوی

کاورد بباغین بوی
با و دل من فدای آن بوی



پراز پر عاشق آرمایی
ولی نه روی او بسین

کشا که خطاست این جدایی
جون باشد جون کرشن

خواهی که نه خوانده یار تاید
کشا کن ای سلیم دل مرد

آراسته در کنارت آید
پراسن این حدیث ناورد

آیا تو کجاست و ما کجایم

می کی توان گرفت در دست

کرد آنکس از بس آواز

تو زان کپی که ما ترایم

غزل در حضور یکدیگر

ایم و نوای ولی نوا سی
اخلاص خسران جان فروشم

بسم الله اگر حرف مایی
خز باره کن و بکس بشیم

ده رانده و ده فدای نامم
از بندگی زمانه آزاد

جون ماه به نیمه تقایم
غنم شاد بیا و ما بنم شاد

تشته بگر غنیمت آیم
بی محسن دو دیده حقه بایم

شب کور و ندیم افشایم
ی با و رکاب ارباب نازیم

کم راه سخن بره نمایم
ما در دست قدم نداریم

درده نه و لاف ده خدا
غبار تویم غنم نداریم

در عالم اگر چه پست تیریم
عیار که بغشه و کلو را

خود را کشد آنکس دورا
با خود نم و بلا پس دورا

ای یار شگرف در رسم کار
آنکس که ز خون خود نذر

عیاره و عاشق تو عیار
از کشتن یک و بدجه تر

کرک از ره کوی سر اید
شب خورش کشتن کشت

ی تو شب پست پخت ناخو
نمایی تو ازین بهانه پیرون

ما آمده رفتن این بهانه است
با جان منت قدم نپازد

ما کشته درودن این چه ساز
یعنی که دو جان بهم نپازد

تا جان ز دوز خانه پیرون
وان جان کلب تو اش فزاید

چشمه حار و دانه است

جانی هزار باز نامه

اما نه جو من طبع نامه

دست پیل خلسه زده
احوال ویش گشت معلوم
پیرامن او دونه حبس
ز در دکان به شدی باز
اول پر خویش بر زمین زد
از جیش خود جو خضر بر خور
کوشید که یک دست به میند
می پرسید و می کند سیلا
خوای غری دور امش ایگز
بر اوج سهر سپر کشین
و که سبکی که داشت در بند
لی برنی او نهاد و شفت
او باد و کامی هم سمره
نیش بریز تکل مقلور
خو که نشین بت سر کردی
فرسود به سپر کان جو اند
ز پیش خط بران هلاکت
شویست هر اگر جیفتیت
نما چون بد اوری نشینم
در خواه که از زبان چون
پیر از بران بهار نو بر

بر دانی ان سپید رسیده
روزی دو چشمتش اندر ان
حاش شد به جون حریفه در
تا پیر گشت پیوی او باز
و که در عذر و افرین زد
و آفاق نور و چون پکندر
با تو دو بد و بهم نشیند
خواهد بارادت قامت
بازار کز شسته را کنی تیر
زیرش همه لاله بر دیده
بوشید و بجهد و سپو کند
در تشکی آب زندگی یات
جون لشکر نیک عهد باشا
اما جکی و دان از و دور
بجو بریان بریدار ان کو
ز پیش مرغانه ناور د
در غیب عقل عیب اکیت
این حال نه از خدا نهیت
از که در خجالتی نه پنم
تشریف دهد پستی حبس
آند پیوی بهار و کر

شد که بگو به سپر جون باد
تا عاقبتش مشاوه در کا
مجنون کز دور دیدان پر
جون خوش جدا شد از کنار
گشت ای ز تو ملک عشق بر با
ییل که چله جهانست
تو نیز شوی بروی و شاد
دیرست که روی تو ندید
تخلی تا نیست خوب دهم
می داد که بهار داجاست
مجنون کمر موافقت بست
تشنه ز فرات جون کز د
اقبال مطیع و نخت مقاد
پیر آمد از ایچه کرد و بنیاد
زان پیو تر یا خود دیده
زین گونه که کشع می فرودم
زان حرف که عیب ناک باشد
کوز انوشوی دل نهادم
او نیز که عشق را تمامست
او خواند بیت من کنم کو
دیدش بر زمین در او نشاند

کامی بخواب و که با باد
در و امن کو یافت نمناک
جون نسل غنود میل بر شیر
پیر آمد و شد سپاس دار
تا باشد عشق بکش بر جای
در و پستی توان جهانست
از بند نسراق کردی از
وز لفظ تو نکته نشیند ست
در هم شده همچو شش سنگ
انجاست کلید کار داجاست
از کش مکش مغارتت رست
از غالیسه باد جون کز د
آمد بر ارگاه میاد
بان بت خرکی خبر داد
آرام گرفت و رفت آزاد
کر پیشتر که روم سپوزم
ان به که جریه پاک باشد
آخر نه جهان حرام زادم
زین شش عوض بود مرا
او آرد داده من کنم کو
آرام زمیده موش رست

واری و سپه مخ زنگ خود تا پست بگون خودی نیارت ان ذوق نشد سوزت از یاد چون حله دست رخ خود خور لیلی که لعبت بخاری کشت از غم یار چون غم در حلقه رشته کرده بند تا مگر یزدن شبی جو پستان لیلی ز سپهر کر فتنه جبری لیلی بد را مد از سپهر کوی میچسپت کپس که اید از راه در راه و روش جو خرویا ان وحش نشین وحش امیز آواز گشت و چون شادی لیلی جو شیند انجمن حال کشانم ان رفیق دل سپوز او بر سپهر کوه میکند آه کین را بستان باز پس حالی که پاوری ز رانش چشم که به آب و رنگ واد کرد در کوه من فتاده	وان هم بر کات کرد کرده لی ساز بود همیشه پیازت کر حاجت خلق باشی ازاد چون شمع را نه بکنج خود خور لعل سزار غم گرفتار زندالی بند کشته می بند در خسته و یرت برستان ویدی سوی او سپرد مهر مشغول سپار و غار غار باشد ز حدیث یارش کاه بخار غای و راه جو یان بر یاد که میکند زبان تیز میکرد و در میان وادی شد پر تنش ز نار چون کر من شده رور او بدین من زار فتاده در بن با او تپی و و هم تپی کرد نشان بنلان نشان کاه در وزن و فاجه سپید از خواندن بیت او کشاده	آرش دی ان قراغه جند انگاه رپس پسر لبندی مان تا پیک نام کین بنا تا با تو بنسبت نظامی دل شک جو دشتگاه یار شویش سمر روز داشت با با او خوشی و مهربانی روزی که نواله کی پیک بر ده کذری نشسته دل ما که به بد شد همان سپهر بر سپیدش لعبت حصار پراز سپهر مهر کسای ماه لیلی کویان بهر دو کامی اطلاقه و و ز کین خفت از درد نیم یک زمان فرد از کوشش بکند کومری جند تردیک من آرش از ده تردیک من آی تامن ایم باشد که ز کشتهای خوشم پران در پیسته بر کمر بست	کو پی که نم سس خدا وند کاین شوی از نیا رمیزی یا کر به خوان کین بنا سپهان جهان کند غلامی در بانوی قلعه حصار در پیسته تر از چپاب کار پراسنا و سگ پستی الماس کردی سبب شکر نشانی سبب ز کین چرخ علی عسپی بود بود از ره دشمنان بهر ک کر جابه کری کمر تقصیر کر کار فلان خبر جاداری کان بوسیف بی توانمده در لیلی جو یان هر مقامی بر قیاف پهن عشق می پست فرقت میان ما درین روز بوسید و به پیش پر انگند جند انکه نظر کرم دران چهر بهان خورش نظر کشایم خواند و سپید پست تازه ششم زان در پیسته رخت بر بست
---	---	---	---

چون رشته جان شواز گزیده
 چون شاه سپهر جبرج کردار
 خورشید ز بیم اهل آفاق
 همچون بهمان قصیده خوانی
 از مادر خود پیاده بودش
 وادش خورش و لباس پوش
 رشت از بنه کاه این پیر
 میکرد ز مادر و بد ریاد
 که روی دران و که درین سپهر
 دیدند و را بدان نژادی
 سر دیده روی ریشتری
 کردند بنا بر بردنش عهد
 میکشت بکوه و رود و نا
 چاره پرو ن کشید از دیر
 عمر که نباش برز و اوست
 ای غافل از آنکه مرده است
 خود را که از ضعیف راس
 لیکن بر کوه قاف بنکر
 پرتا پس خود برین که جندی
 بنداشته ترا فصولست
 چون بر کد زنی ز حد بستی

چون رشته بت شو تو بکند
 که عود کند که نه نایب
 خبر یاقین محزون از وفات مادر خویش
 قراپه می نهاد بر طساق
 میزد و بل جبریده رانی
 کاه اجل از جهان ربودش
 ماتم زد کاه بر خرویشد
 در آرزوی تو چون بدرود
 شد بر سپهر قهرشان بزیاد
 دار و بس مرک کی کند بود
 افتاده خاک بر بخاری
 میکرد بر و کلاب ریزی
 تا با وطنش کتد سم عهد
 دل بر جگر و جگر بر رخون
 زیر که نمید در پیش خیر
 یکدم بود از نزار بیست
 واک نه که جان سپردی
 پس چیده نه که تا کجای
 بحر الفیست صبح در بر
 بر پر فلکی بدین بلسدی
 یا در جهت تو عوض و طو
 در خود نکان بری که پستی

تو نامه شواز کرده کشای
 میدان بستند ز سم بردان
 قراپه شکست و می فروخت
 میخواند قصیده بر قصبه
 آمد بران غریب غمخوار
 دور از تو بهم نهاد دیده
 افتاد و جانکده شیشه بر سنگ
 در شمع سرد و روی مالید
 در جاره کوی زبان کشیدند
 در بای نماده او افتادند
 دادند بر و در و در و سپار
 رخت خرد از آن گروه برداشت
 زیار کیسی نه یار او کیس
 میکرد جواب و دست کوتاه
 با عشوه او که برک دارد
 مرک از تو برک دور باشد
 او را بر فروش طول صیبت
 در مرعش بدین فراخی
 خود را ز محیط مسج یابی
 در قالب این قواره است
 یکی جو ترا به خاک می بو

چون کرد ز روی سحر بانی
نخ اهل این چنین دود پستی
بر فیض پیا بخانه خویش
چون شب به نشانه خود آید
روزی دو که عمر سپت بر جا
ماری ز ده کیر لی امانت
جان و دل خود به هم مرغان
نت ای قدم تو افسر من
ارای مرا بقتل رنیت
بوشیدن با کجا کند سپود
عشش که بدین بلا وزاری
در دام کشی مرا و کربار
ر زندی مرا بجهت
با جش بدین پرو و کوس
عشش که ز خانه ناکر سپت
ز ابجاک نه اشت با پیش را
بچون بر کش جهان بسر برد
کیشی که کپسه و خانه دارد
کار د و سپه تخم را با غار
هرن مسج و بد پرو دند
تا در کوه فلک بود بای

با اوز قلف انچه دانی
و که تو کنی منور پستی
بر سم مزین اشیا نه خویش
سر مرغ بخانه خود آید
بر سپتر خود در از کن بای
موری شد که همانست
تو سپک دلی نه امین جان
بر شخص صدف تو کوس من
دانی که مرا درین کنیت
کین کار شاد و بودنی بود
دانی که نباشد اجباری
تا در د و قفس شوم گرفتار
با جش مرا پرو و کوس
یا با سر ما چسپ تلخ کوس
این نزد نه ز خانه کیر
بوسید بقدر خاک با بیش
اوسیند در از روی و مرد
کوس که کپس اشنا دارد
چون کشته رسید بدرو
تا میرد از و جهان کوز را
سر جاکه روی کوه بود جا

کشت ای بر این جز کشت
بکشت بد رشکایت او د
کز آنکه و خوش یا طبورند
از خلق نهفته جند باش
جندین به دوی بگردم غار
جانیت سپک ریز بشین
مجنون رفیسر مای مادر
بالیده دانه تو کشت
کار من اگر حسین بد افتاد
افتاد همدار بارم این کار
من درنی آنکه مرغ جانم
دعوت کنی یم بخانه بردن
من زنده بهیست و کپس
در خانه من رسا ز رفته
یک کشت و جوسپایه در پر
کر کش بود اع شد دران د
سر و جیب ن جان ر بایست
وین عهد کش که روزگار است
افزودد سرش جراحی
گردون که طلسم دایع ساز
آنکه شود این کر کشاده

باز پست به جای عشق باز
من تیر کدشته کیر هم زد
تا شب همه زایش نه دورند
ناپوده نهفته جند باش
با بر سپر مور و بر دم مار
با جان کن این پیشه بشین
افزودت جوشه های اوز
خاک در تو در بهیستم
این کار مرا نه از خود افتاد
از جاکه کشت کارم این بار
از قالب این قفس را غم
برسم بوبال خانه مردن
به ز آنکه بخانه در سپرم
باز آید کپس و باز رفته
در بوسه بای مادر افتاد
مادر بکشت باز کشت
انها من ده این چه پوفا
چون برزد و کران تخم کار
بر جان نهدش ز دود داغ
با با همان جراح مار سپ
کز جاکه کپس شوی چاده

خوردی که خورد کوزن میاشیر
 بر غبت آن درشت خواری
 از آنکه سوا می دانست
 روزی مکی ز نام داران
 بر خانه زاهدی که ز داشت
 بر سپید ز خانه کان خود
 گشت که زاهد است مشهور
 شش چون ورق صلاح او خوا
 یار می که میکنی برین کار
 بنده و دگر که خورد و ماست
 که خدمت شاه ماکس پاز
 که تو سر ازین کیه تبا
 هر چند بگوشت نازنین است
 دل داد بدو پستان زمانی
 تنها که داشت کوشش را
 دید آن کل پرچ روزگشت
 که شست بآب دیده رو
 می بر دهر کناره و پست

ایشان غایند و من شوم پر
 کردیش بخواب نرم بایک
 رنج و خطر زمانه نشت

چون دید سلم کان سرزند
 که خوردن دانه های ایام
 هر کوه و توفان کیاست

حکایت

کان زاهد از جهان خبر داشت
 کین شخص چه میکند درین راه
 از خواب جدا و در غوریش
 صاحب خویش سوی او را
 قوتی نه به میوزی درین غار
 ره تو شته و ده نور و ماست
 از خوردن این کیه رس باز
 از خدمت شته خلاص مال
 هر چندی را ولایت است
 بر سپید زهر کس نشانه
 و او روز خانه مادرش را
 وان ایمنه زنگ خورد شته
 که بردش از کلک موش
 که آید سپید و که و ماست

از عیش که آن جوان مرد
 خوردش به خواب کاشتن
 از خلق جهان گرفته دور
 گشت ای جهان بریده پیو
 زاهدی که کیه سپوده
 صاحب ز غور و با دسا
 زاهد کشا به جای امنیت
 شش چون شپند رفت از دست
 مجنون ز نشاط ان پیانه
 و نگاه گرفت کیه در پیش
 مادر که ز دوران سپردید
 اندام و نقش شکسته شد
 پرتافتش بهر مالید
 که شست سری وی از غبار

از نمان به کیه گشته بخزند
 بس مرغ که او مژد و دام
 در عالم خویش باد شست
 میرفت بر سیم شهر یاران
 ما که از آن خواب چون کرد
 اندر شش از کجا و از کسبت
 در ساخته با جان بصوری
 گشته محس خواب به خرسند
 از طسرح اموان دروده
 کش که جرادین بلامی
 این نیست کیه کل امین است
 شد کرم و ز بار کی خود
 بر خاست نشیت شادمان
 بر سپید ز حال مادر خویش
 احوال بگونه و کدی
 زانده او نه ز پست نام
 بر سر ورق بر نالید
 که کند ز با خسته غارش



کردل کمان حال مجنون	پری پسر بود خال مجنون	محابب منری حلال زاده	سم خایسته و سم او فاده
دوام سلم عامری بود	در جاره کری جو سپا مری بود	ان مرم ریش و محرم او	بودی همه سپاه در غم او
مرکاه زجابه و طعاش	بردی سالت قاش	یک روز نشسته بر نجیبی	شد در طلب جهان غریبی
یکشت حس لکس و سبت	دوانه خویش باز حسبت	تایافت و را بکنج کوهی	ازاد ز بند سر کرد و سی
برو حشت خلق راه بسته	وحش دوشه کرد نشسته	دادش جو سپا فران بخور	از پیم دوان سپاه می زدور
مجنون رشیدن پیداش	بر سپد نشان و جیت نام	کشتا که منم سپلام عام	پیر کوب زمانه مقام
خال توی ز روی تو فرد	روی تو بحال نیت در خور	تو خود همه حسن خال کشتی	یعنی حبش مثال کشتی
مجنون که کشیدن پیش خواند	سم ز انوی خود نشاند	جیتش خبری از سر نشاند	آپودر صحبتش زمانی
جود دید پیش این عود	لی کور و کفن میان آن کور	ان جابه سی که داشت در بار	آورد و نمود عذر بسیار
کین جابه حلاییت در بو	با سن بحال ز ادکی گوار	کشتن من ز جابه دوریت	کین آتش کرم ان سوریت
بندار دور و نظاره کردم	بوشیدم و باره باره کردم	از بس که سپلم باز کوشید	ان جابه جنانکه بود بوشید
آورد و یک طعام در پیش	حلوا و کلچکه از عده پیش	جند آنکه در و نمود شاله	زانی پسین غور و یک نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد	زومی پتد و بو حش میداد	بر سپد سپلام کان جگر سپوز	آخر تو چه میخوری شب و روز
از طعمه تواند آدمی تربت	کر آدمی طعام تو حیت	کشت ای جودلم سپلم ماست	توقع پلا تم سپلام است
قوت دل من خوراپت خوا	باشد ز پسیم از صبحکای	از لی خویش شم فیرو پت	یز روی خور کیش بر و پت
مر باد که بوی دل بر آرد	سک نیت که جان من در آرد	سپتم همه شب قتاده در	روزم شده شک و روزیم
از پیکمی که من خراشتم	سخی ز درخت می تراشتم	انپست غدام یا کیاهن	وان سم نه بهنشته یاهن
جود باز بریدم از خورشها	فارغ شده ام زیر و ریشها	جود من بکره چه کیا سی	خانج شده ام ز سر ماسی
می بندارم کاسای دورا	خالی شد است از آب و دورا	در نای کلوم نان بکجند	کر زاکم فرد و برم بر بکند
زین بیان که منم بدین تزار	پستقیم از طعام حواری	اما نکند ارم از خورش سبت	کر من بخورم خورندگان سبت

گر گشت مرا غم علامت
هر چند صارا سینه است
دانی که ز دوستداری خوش
زان عشق که در کس نیست
این ان شلپت که ان جوان
عشقت نه کار بازی است
شوریده ترم از آن خود دیدی
عشق که دل این حسین نورد
وقت که چرخ زلف سپاس
از باغ رخت که باد سپاس
یارب چه خوش آن میانه
از دیت و زبان تو پایی
شدی که عشق کونه باشد
که بر رخ تو دیت سپاس
که ز من از این چسب دورم
که با تو نرا دیت نشینم
شکریت مرا شکر کی با تو
چون عشق تو در من نماید
که من شوم از فراق رنجور
اقبال من ارشد نهانی
صرف سخن لطیف چون زهر

با این سپاس را سپاس است
بولوی ترست صدق نیست
باشد دل دوستان بدانند
کورا یکس جواش در نیست
لی مایه چسب سپاس
پشت سری کار سپاس
مجنون ترا از آنکه می شنیدی
در مدبب عشق جو نه نیرزد
بانا فخری خوش کشایی
خواسم رطبی و لیک در خوا
که دیت تو ام دهد زمانه
که بوسه پستانم و کوی
که در آنری جگو نه باشد
که از لب تو شکر را بایم
دیدار ترا ز خود غورم
از شک تو در تو نم نه پنم
یا عشق مرا حریف با تو
که روی تو غایت شایه
باد از تو فراق حزن تو پی
اقبال تو باد جاودانی
آوردن سلم عامری ما در مجنون را در مجنون

ای کینک و بی مراجم از تو
از حلقه زلف بر شکفت
بر من ز تو صد سوپس نشیند
چون مورد جلی قرار از انم
اندوه کلی نه چیده میدا
نالم رنخش چون تنالم
با تو خودی من از میان رفت
چون از لب تو طسح ندادم
بوی به نیم صبح سپاس
از با ده جام تو دلارام
با من نوشیده با ده درد
چسب لبی بدان خطی می
کاس ز لب تو می برم تو
این جگر که کشته شده فپا نه
بر با طسح نهاده ام بند
چون عشق تو در من استوار
عشق تو حریف را ز من
با رقم من از بهر می نیست
که لاشه خری من افشاند با
مر سیر که نشد مطمع را است
آوردن سلم عامری ما در مجنون را در مجنون

در دم ز تو و علاج از تو
در دامن از دما پست
گر بر تو یکی کس نشیند
همان یکس از شکر را غم
بایس در نا خدیبه میدا
کاکاه نیی که بر ج عالم
این راه به بی خودی توان
بوسه که دمی پاد کارم
زان بوی مرا کشا ده کار
دارم طلی نه انجمن خام
من کشته ز با ده پیر سپست
چون باشد حزن کند حرمی
کان آورست چون حان در
با تو پنجه مرا نهان است
از تو بجاکیت تو خرسند
با صورت تو مرا جگر است
ز خشم تو جگر نواز من باد
چون تو بسلامتی غمی نیست
تا زنی فرس تو باد بر جا
انداخته باد زیر بایت
در رشته چسب کشید کومر

چون برتن خویش زنی نشیند	اندام در پست را کنی ریش	آن کن که برفق دل نوازی	آزاد از غلام سپازی
آن به که درم خسته دیده تو	پسر نه برد ز دین تو	سرخواه که او گنا پیش نیست	بر بنده خود ولا پیش نیست
و آنکس که بدین منزلت است	بخزیده و رابسی غلاط است	در مغز میکن آتش تیز	و آتش بد ماغ کس میگزیر
در سرش از غنیمت خوب	سر آدمی آشنای دوست	چون دیو تو از زمین براید	وان دیو ذکر را بر آید
من غار کشم تو بارکش با	من با تو خوشم تو تر خوش	چندم گشتی بدست بازی	روزم جراحی نوازی
بادی که بر ارم از دم	در من سوای پیشه و کرد	ای در کف و در بریده	جنتی برادر خود گرفته
بخشاده فقای از پلام	برخشته نوشته نام	با سخنن و جمع است	رسخ نهی که رسخ است
یک لعل بر ارم مادی	صد غزل در آتش نهادی	روزم جوش سپاه کردی	نم خشم زدی سم آه کردی
در دل وادون ندایم داد	که جان بیری کی آریم یاد	ز خشم بزبان می فرو	من پیوستم و تو بر غوشتی
نه سر که زبان دراز دارد	زخم از تن خویش باز دارد	پسین ز پسر زبان دراز	شد در پیرتین و تن بازی
یار که بود مرا خریدار	عشم بر رخ او بود بیار	انج از غم تو درین مقام	بر کوی یکی که تا که امست
انیت که عهد من شکستی	در عهد و در می نشستی	با من بر زبان و پند سپازی	با او برادر مهر سپازی
که عاشقی آه صاقت کو	با من پیش موافقت کو	تو فارغ از آنکه می دلی است	وانده مرا معالی است
من دیده بروی تو شده	پسر بر پسر کوی تو نهاده	بر قرعه حد جابر است	خالی ز دام برای رویت
آپسود که کسی که در تو پند	نه آنکه بر وزن نشیند	خرم نه من او تو آنکری را	کو دار و چون تو کو مری را
باغ ارج ز بلبلان است	آنچه نواله غراب است	آب از دل باغبان خود	باشد که خورد جوشل چهار
در پست که تا جها حسین است	محتاج تو کج در زمین است	تا کی باشد که لعل کلز یک	پیر و نه جها از شکسته پیک
وانا ماه که پست دیده را	که دزدان اثر نداده	ز بنو بر برین شهید مانده	خالی شده محمد ماه مانده
بکشا ده خزینه در حصارش	افشا و چینه زین وارش	و معان جیس رفت از بلوغ	عبل پتیده نشمن از رانغ
در باغ کعب حسین	کردن روزه ز کعبی طبعین	ز این غنم را ز یک برده	کچن غنم بجای و مار مرده
در فرشته و در کشته	ز زبان وی از زود فاده	کر من شوم از جراح تو دور	پر دانه تو مبادی نور

چون شد بهتر از خود پرو
گشاکر نه کاغذ و نه خام
و اسباب و پیری که ماید
نشی هزار گونه بکاشت
قاصد پست و دید چون باد
لیل که بنام در قطره کرد
و نامی نهان و آشکارا
پنهان دل آشنای
و نه ز جگر کبابی خویش
نه غلظم خون بوشی
من خاک تو ام بدین خرابی
من در دستان تو نهانی
ای کعبه من جمال رویت
ای تاج ولی نه بر سر من
ای باغ ارم به کلیدی
ان جوب که عود پیشه لب
لطفی بکار خاک در خورد
این راه مده که بر سبزه زم
پستم بغلامی تو مشهور
کچنه مده بهر که ایسی
با تو سپرم بکفنم زیر

بشرد بگریه ساعتی چند
چون راست کنم جواب نامه
پسرد بد و جانگو شاید
چون قلم و دوات برداشت

ان قاصد را بد اشتبه بر جا
قاصد میان کشا و درجی
مجنون قلم و دوات برداشت
ویرینه غمی که در دشت بود

جواب نامه مجنون بلبل

اشکش بکیند نامه تر کرد
کو داد که بسنگ غارا
روز آوشت بر وشت
کشته سخن جوایتی خویش
و نه بکج بخون فروشی
تو آب کنی که روشن آلی
تو در دلی که می پستانی
محراب من آستان کوت
تا راج تو لیکن در بر من
فرد و پس فلک بنا بدیدی
مشکن که هلاک تیشه تپت
کر لطف کل آرد از جانگرد
ان آب که میکشم بریزم
خشم کنی از کنی ز خود دور
هر سپم که جهان کند خطایی
چون بکینم شوم بشیر

بود اول انخپه بر کار
دارای سپهر و اخترانش
سپراب کن بهار خندان
این نامه زمین که لی قوام
یعنی زمین کلید در سپک
من در قدم تو می شوم پست
من غاشپه تو بپسته بردو
ای سرم صد نمر اسلین
ای کج ولی بدست اعیان
ای بندم امغش از تو
بنواز مرا من که خاکم
در پای تو ام بر نشانی
چون بر خیزد طبعی از دم
پسکرا جو دسیلیم کرکی
من در ره بندگی شوم بار
برالت خویش من شک

کر و پیش بوسه داد و کربا
جایک شت چون وکیل خربی
نشی هزار گونه بکاشت
در مرسله سخن برآمد
زان گونه که بر نامه راداد
نام ملکی که فیتش ببار
دازنده نقش و دشت
فریاد در پس نیار مندان
تو یک تو ای قوا کردم
تو یک تو ای خیرین در
تو در کر که میرنی دیت
تو حلقه که نهاده در گوش
تو چون در و من جو کینه
زان کج بدست دوستان
پسودای مرا مفسر از تو
افروخته کن که کرد نامکم
سم سپر کنم بر سر کانی
کرد و سم شرم نامک بی شرم
شر پیش کنی بر سر برزگی
تو با به خوابی کنده ار
بالشگر خوشن کن جلف

کین نامه که پست خون بر زدی
ای یار قدیم عهد جوانی
ای خون تو داده خاک را که
ای از تو فاش ده در جهان شود
چون نخت تو در فراقم از تو
شوی راجه شکوه شوی دا
ز نشی کند از ترنج خوین
چون با تو دمی نمی توانی رشت
خضر از من و خضر دامن
عزتم دردم بیاز مامند
باتو موافق و یاری
در دیده جو دل کشیده ام
کز آنکه من از تو پست بخور
روزی دو درین چش خانه
بکنن جعفران درازی از کو
در دل شد کی شتر امیدار
عاقبت به اگر نیار و دیار
که خانه تو در جهنم بکرد
ان تمل که دار و این زمان
دل شک میباش اگر پست
مجنون جو بدیده ماه دست

از غم زده در دلمند
وی مهدی سنت همد جو
پس کن شده چون عیش و
کوری و سپه کرده منو پیکو
جستم تو که بر طاقم از تو
لی روی تو ام هر روی دارد
اماند بد ترنج بویی
ریش ساکنه زیم که هست
در سپاه جو خواب خضر باین
دانی که خطابت بر تو خواند
کردم سکه علی پیکواری
جاده زده چون بغض در
جانم ز تو سب یک زمانی
می باید ساخت بازمانه
کو تایی عمر بین و خاموشی
صبر می پستم بکار میدار
زان که یه که دشمنش شود
کین جبرنج زمان زمان
فردا رطب تو آور و بار
من کس نیم ابر این پست
اقفا و پرون جو دانه از دست

یعنی زمین چهار رسته
ای خازن کنج آشنایی
ای شب خضر در سپاه
ای زخم که طامست من
واجست نهاده که جفت
در سر نشان تو هست
من خوابتمی که جعب نام
ان دل که رضای تو میکرد
من ماه تو آفتاب از نور
مرکب بد تو چون شیندم
کردم بنا بجه روی خود
جز آمدنی که ناله از دست
از رخ دل تو پستم آگاه
ان خانه که آب و دکت او
کم کن جبرنج بصبه افزای
من نیز همان عبا دارم
ای در حق من چنانکه پستی
دستان منکر که دانه زبرد
واجته که در چپک نهفتست
فریاد زلی کسی نه راست
جز بادش از من نیامد

تردیک تو ای هس پسته
عشق از تو گرفته روشناس
پروانه شمع صبحگاهی
سم قافله قیامت من
سیر با پری من بشی نهفتست
رحمان تو سپود لیکت در دست
باشد جو تو می هم شایع
به که نه قضای بد میسر د
جشنی تو می کشایم از دور
پر مرده تن کفن در پدم
بنداشتم ان بدر مرا مرد
هر شه طکه باید ان در گشت
سم جاره شکست شد درین
از کشی خود شکست دارد
صبر از دل خویش کن ز بر جای
لیکن قدم استوار دارم
خوش باش درین میا که پستی
این بین که ز دانه دانه نیرزد
پیغام ده کل شکفتست
کاخر کس کی پا نه هدایت
کین خطه نه خوشی نیامد

ایام جگونه می گذارد	صاحب پیغمبر کدام است	پیغمبرش بکدام خانقاه
یارش که و با که می نشیند	کرست از آن میانگاه	ماراجری بده درین راه
خاموش بدن روانندیم	انقشش که بود از تو معلوم	بر دل زده بشن جوهر بر
سپت از همه دوستان بر	باو سپت ز عشق تو بد	کوست و کوزن شمش
مرک بدرش شکسته شکست	پند سه دور خار ز خار	زین کوه قشاد کار کار
وز دیده هر اسیر بماند	که مرتبه بدر کند پیاز	ورسپک برار دواوز
کرد از بدست بنوع دریا	وز کی کسی تو در چنین درد	مکشت بران دروغ بخورد
کاموخته رحیب حالت	خواندم دو سپت پس	زان ساینکه برآمد از دشت
دور از تو جانکه گشتم اود	بعد از تیش که سپر بر آورد	آسی دکر از جگر سراجورد
بنمودم آخر استواری	کان باک دل حلال زاده	بردار که میستم او قشاده
تدیر بود بحسبم رامت	برخر که من گذر کن از راه	وز دور بنم و خرقه کاه
تریب کنم بدو سپارم	یارپ دما و تا نهانی	ان ماهه بسیار من رسانی
من نیز شدم براه خود را	وی روزبان نشن که بخورد	رفتم بدو شاق اوزود
بوسید و بن سپرد نامه	ز نامه نهامه محسره اندوه	یعنی گرم الکتاب ابوه
بوسید و بیک بدست اود	مجنونی که پشای نامه را دید	جسته نامه مرا آنچه دید برید
یکشت بگرد خورشید	اقشا و جانکه او وندست	اونسته ز دست و نامه درد
داد از دل خود شکست را سپاز	چون باز کشا و نامه را بند	بود اول نامه کرده پیوند
جان تازه کنی خرو بنامی	دانا تر جمله کار و نامان	دانا می زبان لی زبانان
هی ابدی به بی روانی	جان داد و جذبه و جهاندا	ریشش جریحه خون توان دا
روزی ده جمله مرغ و ماس	روشن کنی اسپمان با نیم	پیرایه ده زمین مردم
مخروخت بهر دو این دانا	زین کوه درو که گرفت زده	و نگاه حدیث خویش رانده

عاشق جو شیند امیدوار	کفتا که پارتی بچه دار	پیغام کرار واد پیغام	کی طالع تو پست شده رام
وی بر که ز فلان که ز کاه	دیدم پشمی نشسته بر راه	ما سی نه جو ماه کا قشالی	رئوی از قصبه تعالی
پس روی نه جو پیر و باغی	باغی و جو بلخ در زلی در	شیرین چینی که چون پچن	بر لفظ جواتش آب پست
آموحی که چشم اموش	میداد شیر خواب خرو	زلف سپهش بشکل چمی	قدی جو الف بی جو چمی
یعنی که جو با جوف جام	شد جام هم جان غانی نام	جستش جو دو ز کس پر از	رسته بکجا رسته آب
ابروی بطاق او بهجت	جفت آمده و بطاق می	جاد و جش بدل ربودند	رچان نقیضی طسیر سودند
القیقه جان که ان بخت	کر زنده بر آمد از پیش ر	اما قدری بجهربانی	بد رفتن نشان ناتوان
تیرش صنت کان گرفته	هر عشق ز کمن نشان گرفت	نی کشته قصب ز خیرانش	خیری شده رنگ ارغوا
خیرش نه زرد بلک ز بود	نی بود ولی نی شکر بود	بر قلعه ان عوش ملناز	عصیان فلک عراده انداز
سلطان وایا ز مرد و مرد	پر سنگ خراب و بکبان	خضر از لب چشمه شسته سپر	اسکندر تشنه مانده در خوا
در دوست بجان امید بسته	باشوی ز پیم جان کپسته	بر کل ز مره کلاب می بحث	متهاب بر آفتاب می رخت
از بس که نمود نو نه پاری	بخشود دلم بران نیازی	کشم چه کس و کسنت صحت	نایلدن زارت از نی پست
بکشد و شکر بر سر خنده	کای بر جگر م تلک نکلده	لیلی بودم ولیکن اکنون	مجنون ترم از نزار مجنون
زان شسته پیچیده پستان	من شیفته تر نزار بان	او که جانش نه گاه در دست	آخر نه جو من زنت مرد
در شین عشق چیت جالاک	کز سج کس نیامدش یاد	جون من نشکجه در نکا هد	انجا قدش رو دو که خوا
میکنین من کی کسم که کیم	با کس ترم دمی از پیم	ترسیم که زنی خودی و حاجی	پکا نه شوم ز نیک نامی
زمر اجواب گرفته خوشم	دو رخ بجایه خشک بو	از یک طرفم غم غم غم غم	وز سپوی در غم رقیان
من زین دو علاقه قوی د	در کش مکش او قاده پیوست	نه دل که بشوی در پستیزم	نه زمره که از بدر کریم
که عشق دلم دهد که بر خیز	زین زاغ و زغن جو کیک	که گوید نام و تنک نشین	کز کبک قوی تریت پهن
زن که بود بیمار از افکن	آخر جو زنت هم بود زن	زن که جوشیر هم کمر سپت	زن باشد زن اگر سر سپت
زین هم جوئی توان برین	تن دادم بغم کشیدن	لیکن جگرم بریز بر خوست	کان یار که نی پست جو

ای بندگی جملہ مقصود
ای همه بندگانت در بند
ای شش صفت از بلند و
ای سر که مطیع کو سرش باک
کند از که عاجز و غریبم
روزم بوفان خجسته کرد
در خراب جهان نمودش
کو سرزد من فر و فشانده
در وصل که عشق یک است
روزی و روز عالم افزون
ان نخت که کار از و شود را
مجنون مشت از موده
از برده دشت نیکو کین
شخص و به شخص با ره نور
بر موبان سباع زد و
کای بخم عانی این چه سیریت
سرپس ز پسین که مار دیدم
کرنا وک اسپین ان خار
مر پیسری ز لطف رایش
آمو بل محو سه داده
دارم سخن نهفته با تو

دارای وجود و داور وجود
کس را نه بجز تو کس خداوند
مملوک ترا بر زیر دیش
ای سرجه نه با تو بر سرش خاک
از رحمت خویش بی نصیبم
خستم ز بهانه رسته کرد
کز خاک بر اوج شد درختش
بر تارک تاج او نشاندی

ای کار بر او بلند ان
ای صفت ملک مکنده تو
ای که بصری تو کسین
ای خاک من ز تو پاک شده
ان کن ز عنایت خدا
جون یک پیک این سخن تو
مرغی پیریدی ز پر شاخ
پسته ز خواب چون در

سیدن مرده ایلی بحنون

روشن همه چشم از جهان روز
ان روز بدست راست بر خا
دل کاشته و جگر در ده
کردی بر خاست تو تیار کن
پیش آمد و شد پیاده او
تا جملہ شوند در زمین است
من که تو بگو و تو که میریت
به مار که از دما کردیم
روید ز دم مستور میبار
چون پایه قمار زیر بایش
بر خط تو شیره سپر نهاده
زان گونه که کس نکشت با تو

صحن ز بهشت بردمیده
دولت ز عتاب پرشته
ان روز نشسته بود بر که
از برقع اینان عباری
مجنون جوشناخت کو خربت
آمد بران سپوار تازی
پسماب تو کر چه دل نواز
زین پیشترم کز ان کار
کر ز انکه همان متاع دار
کشت ای شرف بلند نامان
ساجد منم ز منظرین
کر رخت کتن است کونم

نیکو کن جمله پستندان
سر کو بجز از تو بنده تو
لی دیده شد جود تو دیده
بنکر من خراب کشته
کای شب من بر شنای
در کنتن این سخن فرقت
رفت سوی و بطع کستان
صبح از ملک افق بر آمد
شادی بخمال یا بخوابست
بادش نفس پس دیده
بخت آمده کر چه دیر کشته
کر دشت دود و دام کشته
رچا ره نمودن سپواری
ز کو مر دم شریعت
بکشا د زبان بدل نواری
اندیشه وحشیان دراز است
در سپنه جان نشاند خار
بر کر کنن سخن کز اناری
بر بای ددان کشیده دنا
یعنی بر قیق از ر قیق
کر نه سر راه خویش جرم

رای زخار مان گرفته
دوازده کله ای افش
خاتون زب ز نامه داری
رشته بایه موایه
زان کوکب رک بایه کردار
منسوب به او جراح زنده
جرن فرد و او پشماره فرد
توقع سپاه کما پیش
قاری برغش در سواری
تابان دم کرک در نوزاد
بر زمره تشرکات اول
ای در کف تو کله مر کام
ای لطف تو رای نیک رایان
زان یار که او و رای جان
کامی شتری ای سار سجد
ای منشی خاصه عنایت
انخت مر ابندی از تو
ای یار ز من و فاکر دان
چون دید که ان بنما ر خیران
نایب دران که جاره سپاست
ای زمره و شتری غلامت

پسند اخیه زبان گرفته
خاموش لب از زبان ترا
باطن الحوت در بحاری
باطن الحوت از جارجا
در دیک فلک نشاند
مقبوط و چشم زاع کنده
بر فرق حوت جلوه کرد
که راج بود و کاه اول
که دور بود ز غش قاری
بر کار نبات غش کردن
کشت ای بتو شت را معل
در جرحه تو ر حیق مر کام
خلق تو عطر سپایان
یاری بر سپان که وقت است
ای در سه و عده صادق عهد
بر فتح و ظفر ترا ولایت
و کر سه روز مندی از تو
ان کن که جهان کسند و ان
پیش ز اوج خود دگر زان
از جمله کسانای نیاست
پس نامه جمله نامه ماست

تغ ارنه دعای بلقی بود
بنوشته دو بیت زیر از زر
بر شه منزل کوکب
عیوق بدست زور مندی
شعری سافت غافی
سیاف مجرب ز رنگ شمشیر
بنشسته پیر بر بر توابع
نسرین برنده برکش ده
یکر دشوار سنجششان
مجنون ز سپر نظاره ساز
ای شعله نشاط جو یان
انجی سر کین تاج داری
لطف کن ازان لطف کردار
چون شتری از افش بر آمد
ای بر بسترین جان قوای
ای را پست ز تو و از عالم
در من بونظاره کن
ارزو پست بمن رپاشانی
دایست که از خیال بازی
کشت ای تو توبنه کام
ای علم تو پیش از آنکه خوا

در هیچ جراد و دپت نبود
کین بیت مقدم ان موخر
اکرام کوکب کشته را کب
برده زرم افسران بلندی
شعر با پستن نشانی
انداخته بر قلا ده شیر
ثالث چه عیب بر زیر رایج
طالع شده رایج استاده
بقاری چشم تیره پنان
میکرد کسرخ حقه بازی
صاحب رسید سر و دو کوبان
خاتون پیرای کام کاری
بخشای دری امید واری
با او ز دری دگر در آمد
در سکه جوهان فراپی
مایل بصلاح کار عالم
کر جان پست جان کن
کم کیسه کلی ز کله ستانی
کارش ز سپید جاره سپاری
در جسر تو کیسی بنه کام
واچان تو پیش از آنکه در

مقصودم از این حکایت است
 ایشان که صلاح کار بودند
 تو نیز گران کنی که آن کرد
 رختن شش جور و زور و دشمن
 از مرطوبی زرعایل
 بر دیو شهاب حرب بر رانده
 زان کوه جبرج ناف شش
 سر بر بیزک جلیه رانده
 بر وین زحیر بر سینه و ازرق
 انجم شش در کمر گشته
 زمره که سیاه زین و بود
 مرغ کپینه که تعمیل
 کیوان منشی علاقه اوین
 در خدمت این خدیو نامی
 عکس قمر از هلال خند
 هزار که دور رویه بسته
 خرمک بگل در اعی
 جبهه ز فروغ همه خوش
 عذر ارج سپیده در ارج
 انداخته عفو چون کرمان
 اکلیل بقیه تاج داده

کاجیان و دشمنان حصار جا
 پیرامن ان حصار بودند
 خدای جهان بنایت خرد
 در ستایش کردن محنون و صفت
 زین شده جبرج را شپال
 لاجل و لار و زور خواند
 بر زیور و عطسه کرده آفاق
 کشتی بجناب شطریان
 بسپنجی کشیده پیرق
 بندگی بر سپهر گشت
 خوش بوی جوی چین و بود
 زاج شمع عدو در کشتی پیل
 تا آسن و تیغ را کند شیر
 با غطش شاه ای نظامی
 بر فرق فلک ز می فکده
 برخت و دویگری نشسته
 انداخته ناخن سباعی
 افزوده صد جراح و دیش
 لمرغ نکرد دانه حرف
 شش قرص بکاپه پیمان
 عقرب بکیان خراج داد

مجنون که بداند و ان خود
 که غایت و کشتی حال
 سم خوان تو که غلغله نیست
 در ستایش کردن محنون و صفت
 پیساره بدست شد خویش
 از ناله بشت هوا معطر
 کرده ملک از فلک پیواری
 صد کوه پستار و شش
 که در برند ز کشتی
 با شکل عطار و از کاش
 خورشید ز تیغ ان جهان
 بر حصی بهر او کمن و است
 شاهی که حسین بود جلالت
 از شکل بروج از منازل
 کا و فلک جو کا و دریا
 پیران جو کوکب تعب و
 نیزه به شا رکوسر نشان
 قلب همه از اسد فروزان
 عوان ز نیار ج شمشیر
 میزان جو زبان مرد دانا
 صدی سپهر خرد جو بزر برده

کرد از می خود حصار ای باد
 از موکب او بنود غالی
 جرن از تو خرد و ترا غلات
 زو تازه فلک جو پیکر شش
 بر نطق افق بیای کول
 وز کوسر زمین منور
 روپین در قطب را حصار
 بنمود سپهر رنگ اورنگ
 پیرامن ان تعب در رده
 تریت که زرد بر ایهانش
 پوشید زشت بر سینه مار
 کاقبال همان در استین و است
 آفاق مبادی جاش
 اقبال سپهر در زلال
 کوسر بکلو در از شایا
 با پخته نشسته کوش در کوش
 طرف از طرفی در کور افشان
 جرن آتش عود و عود پیران
 تازی یک خوش رانده
 کیتا و زبان باز با نا
 کاپانه پسر بر کشتی

حکایت

چنان همه خلق را نواز د	بود پست بر و بادشاهی	در سپیده داشتی پیکل جند	آزاد از اجوبه نسیج پیانزد
در قیبه شنیده ام که کاس	برده سپهر اشتری بکاری	شبه چون شدی از گیس بازار	دیوانه پسان دیو در بند
هر یک بصلاتی که از روی	آوردن و حور و نش سمان	بود از زنده مای شبه جوانی	و ادیش بدان پیکان خوشخوار
رسید که شاه آشتا پیروز	پیکانه شود از ویکی روز	آسوی و را پیک نماید	در سر منبری تمام دانی
از نیم پیکان بوقت پیش	با پیکان گرفت خویش	سر روز شدی و کو سپغری	در پیش پیکان نش آزمایید
جندان بنواخت شان ازین	کان و شواری به و شد پسان	از منت و پست بریز بایش	در مطرح ان پیکان کندی
روزی بطریق خشم نامی	شده دید دران جوان خاکی	و نو و پیک و لان درگاه	کشید پیکان مطلع رایش
ای پیک صفتی پیک می نمودند	جوان پیک به تریش در بر بود	پشت بدان پیکانش وادان	تا پیش پیکان بر رخسار زده
و انچه پیکان آتش جنگ	کردند محبت بروی پیک	چون منع خود شاخته شد	خود و ور شدند و آستاند
کردش همه دست بند پند	پر بر سر دشت مانید شد	بودند بر و جوی پای و دل پیوز	دم لا به کنان نواختن
چون جیح پفند روی نمود	سیف و سپاه شد ز زانند	شد شاه ز کار خود پشیمان	تا رفت برین یکی شب روز
کان آسوی کنان را دوش	دادم پیکان ز خواب خور	میند که ان پیکان جگر دند	غسکین شد و کشت با نیا
پیکان جوارین شد آگاه	آمد بر شاه کشت ای شاه	ان شخص نه آدمی شکتیت	اندام و را بگونه حور دند
زان کرک پیکان از دمار و	نار زده بروی پیری سو	شده که و شتاب تا شتابند	دندان سکان بهر سکتیت
بروند موکلان رهش	از پیک سکان به صد شش	شده مانده شگفت کان جوارند	ان کم شده را مکر پیانند
کرمان کرمان پای بر خوا	مدد عزایب چشم از خوا	کشتا کسب جود بنمای	چون بود کزان سکان نیازد
کشتیب انکه پیش ازین بند	دادم پیکان نواله جند	اشان بنواله که خوردند	کین یک دودم تو مانده بر جا
ده پیاله غلام تو کردم	این بود بری که از تو خورم	دادی پیکانم از یک آزار	با من لب خود بهر کردند
پیک دو پست شد و تو آشناند	پیکرا حق خدمت و تران	پیک صلح کند با پشوان	این بد که نه پیک آشنایان
چون دید شاه شگفت کاری	کز مرد و پست رسیکاری	شمار شد از خاکی پستی	با کسی نمکند و فاجبانی
			که داشت پیکان و پست برستی

چون عاشق را کسی بکاود	معشوق از آن پروند تراود	گفتند چرا پست در میان	او کم شن و تو بر نشاء
کشاکش به دین من نه نیکو پست	کین کم شده من نه باشد او پست	من به که شاب دوست باشم	تا بر میخیزد بوسیت باشم
ایرکش و کشت از آن کلاه	چون رابعه زنت راه بی راه	میخواند هر عاشقان شبی	بجست علاج از طبعی
وحش شده و در پهن پسته	از حله خوی خلق رسته	خو کرده هر وحشیان بخوا	باغ نباتهای خضرا
نه خوی دونه خلعت دام	بادام و دوش و لیک ارام	آورد حصص دور باشی	در شیر و کوزن خواجه باشی
سر وحش که بود در پابان	در خدمت او شده شتابان	از شیر و کوزن و کرک دانه	لشکر کاسی کشد در راه
ایشان همه کشته بنده و زان	او بر همه شاه چون سلیمان	شایش بنایتی رسیده	کر خوی ددان و دی برین
افکنند میفش کرک را دور	برداشته همه شیر از کور	پیک با خر کوش میگوید	آسوبره شیر شیر خورده
اوی شده و جان کف گرفته	ایشان بس و پیش صف گرفته	از خوابی کفی که خفتی	رو باه بر دم زمین برستی
زانو زده بر سپهرین او شیر	چون جان داران کشیده بشیر	کرک از جهت و شاق دارک	رفته بطریق جان سپاری
در نه بکنک و صندل	زیرش جو بکنک و شاده	زین یا و کیان دشت یما	کردش دو پیچ کف کشیده بر با
او چون مکان جناح بسته	در قلب که میان نشسته	از پیم درندگان خون خوار	با محبت او داشت کس کار
از آن که رضای او ندیدند	حالمش درندگان دریدن	او را که خواند او ندیدند	کس ز سر نه داشت دریدن
با او جز از شاخه از خویش	بی دستوری نشد کپی پیش	در مرکب آن جرمیده بایان	میرفت جو باره به فرمان
با وحش جو وحش کشته سم	کر و وحشیان بو وحش می ست	زان جمله آسمان جالاک	بود آسوی عجب شغاک
بازی که و جاک و طرب ساز	مالین سرین و گردن آواز	بخون که بر آسمان نظر داشت	با او نظری تمام تر داشت
او را بر خویش خواند سپود	سر پاست سپود بر پریشود	حشمش همه روز بوسه میداد	میگرد چشم دل پستان یاد
مردم تعجب از چپایش	در رفتن جستن رکابش	مر جا که مو پس رسیده بود	تا دیده برو نزد نیاسود
سر روز میسافری را سی	کردی بر او قرار کاسی	آوردی از آن خوش که شای	تا روزه قند را و کشاید
وان جرم نشین جرم شیران	به دل کنی جمله دلیران	یک نغمه از آن نواز خور	باقی مدان حواله کردی
از جمله رپی و غموزی	وادی بدوان کلید روزی	پرامن او دیدن دد	بود از کی کسب روز خدی

آه ای بدر آه از اینجگر دم	یک ذره نه ما هزار در دم	آرز دست ای بد نه بر جا	وای ار حکم نمی کنی وای
آزار تو را ما کیسراد	ما را بنگاه ما کیسراد	ای نوره پستاره من	خشود یکتیت جاره من
تر سپم کندم فدای ما بود	کر تو نشوی ز بن خشتود	گفتی بگری من به تدیر	وانگاه نهی برین بگری تر
کر من بگری تو ام متا بم	جون ی مکان کن کبابم	زین پان بگری بخون کشا	تو در بگری زمین جرایبی
کر در حق تو شدم کنه کار	کشم بنگاه تو گرفتار	با من بگری بخون در افتاد	کاش بخین بگری در افتاد
کر بند تو کوش در کردم	از زخم تو کوش مال خودم	زین کوز دروغ واه میگردد	روزی لسی سپاه میگردد
بش جون صد پیشانی	ماناس و گرفت کشتی	ماتی نشش از صدف بر افت	تا جمله دراز دمن فرو رفت
مجنون زد و دیده صدف رنگ	پیر بخت شار در بفرسنگ	بر کور بدر نشت تار و ز	میخواند قصه های دل سپوز
پیر با پیر تر بختش یکی کرد	خانه شد و جنت خانه ی فرد	رخساره بدان خطی میسود	تا صبح بدان صبح می بود



اکسیر میسج کیمیا کر	کر د از دم خویش فکر اوز	جون تلف صبح سپر بر آورد	وز کوه شفق علم بر آورد
ان خاک روان رویان	برشته بخت رفت نمک	میگرد همان پر شک باری	آبی بگری پیو کوی
میزد تپسی بشو ز خشتی	میزد پست بصد هزار خشتی	می برد ز بصر دل فروزی	روزی بشی شش بر روزی
صاحب خبری فپانه بردار	صفت حال مجنون با دو کان		ز قیصه مین جزدید باز
کان دشت سپا ط کوه بالین	رکان سپر اچ سفالین	ار نیوک بدر جو باز بردار	آواره بکوه و دشت می تا
روزی بگری پیو کاه ان دشت	بر خاک دیار بگری بکشت	دید از قلم و فایر پشته	لسلی مجنون بهم نوشته
ناخن زد و ان ورق خرا	خردماند و رفیق را ترا شد	گفته تقار کان جبر است	کر نه و در قلم کنی بجا است

روزی بر بختها بوقت خجسته
صیاد وجودید بر کز پشته
ز نامور و ز نبرد پادشاه
کیسم ز بدر بزند کانی
ایسی بزیارتش زمانی
مجنون ز نوای ان کز
زارام و قرار گشت خالی
بر تربتش او قشاده شاد
که خاک ورا گرفت در بر
او خود همه پا کرد پستم بود
نرمید شده ز دست گیری
چون غنچه ز خویش را نمیدانست
ای غنچه ز من کجاست جویم
من بی بدی ندیده بودم
یارم بودی و یادرم تو
ای بود تو ام بخار مانده
فریاد بر آید از نهادم
تو کوشش من جو حلقه ز
نقطی بر او تو نکفتم
تو پست من ز کرد رفته
تو گفتم دعا اثر نکرده

یمنت شکاری بشکپر
بخشاد بر زبان جو شمشیر
بی ششم کپس که شرم باد
دوری طلپندی از جوان
واری ز تر حش نشانی
نالیله خمید را پست جو جنگ
تا کور بدر و دویده عالی
بکفرش چون جگر دراغوش
که کرد ز در و خاک را تر
کز کام نخچست اسپر غم بود
با ذل ستنه و اسپری
ار غنچه ز دن عنان نمی تاب
بهار غنم تو با که گویم
تخمینست کون جوار نموم
یروی دل و دلاورم تو
اچو سپاه که از تو باز مانده
کاید ز نصیحت تو یادم
من دور ز تو جو حلقه بر در
یکشب بکنا تو نخفتم
من رفته تبرک خواب گشته
من گشته درخت بر نخورده

بر بند نشسته بود مجنون
پرسید و را جو سو کواران
چون تو غلغلی بجاک بهتر
چون مرد بدر تر اقبال باد
در بوزش تربتش بناس
خود را ز دیر غم بر زمین زد
چون شسته تربت بدر دید
از دوستی روان بکشت
ز ندانی روز را شب آمد
انگپس که اسپر هم کرد
غلطیده بجاک در زمانی
گشت ای بدای بد بکسی
تو ای سپری صلاح دید
فریاد و دروغ از تو فریاد
او پستاد طریتم تو بودی
پسر کو بر دوریم مکشیش
تو رایش من کوشش خراس
من کرده در شتی و تو نرمی
تو در غنم جان من بعد در
تو ز من نشاط من نهاده
جان دوستی ترا بر دم

چون بر سپر تاج در مکنون
کای دور ز ایل و پست و یاران
کرنا خلق بر او ری سپر
آخر کم از انکه آرایش یاد
عدوی ز روان او بخواس
بسیار تبانجه بر زمین زد
الماس سنگ پسته بر جگر دید
تر کرد باب دیده خاش
پیار شبا نه رات آمد
چون باشد که میستم کرد
چیمچست ز رسم نشینان
کافیر سپر نمی غایب
زان روی خاک در کشیدی
فریاد و رپی نه جبر تو فریاد
غیر حقیقت تم تقبودی
من خود خلم ز کرده خویش
من نوش تو میبیکام
از من همه سپردی از تو گرمی
من کرد جیب من کز نهاده
من بر سپر سپکی او قشاده
یاد ارم و جان بر ارم از

خوشی بطایب عیش زدوست	خاک کینا ر خاک پیوت	آپود کپی که او درین دیر	نایوده بود جو ماه در سپر
در خانه غم شایب کیرد	جون برق بر آید و میسر د	انکس که درین دیش شکست	آپوده وی برو حرابت
ان مرد درین حصار جانبرد	او مرد درین زاین دران مرد	دیوت جهان فرشته صورت	در بند ملک تو ضرورت
در کاشی نیست بجز جگر چیز	وز بهلوی پستان جگر تر	با سر که در چین بان نشینی	خواهی که بر پیش زینین
ان دیو که بجای میست	بر خیز که ره که از سست	فرما و میست خار در کوس	آپوس که سست جای کوس
ماوات درین جن در پیست	کاش تک و کیاش پیست	تا چند غم زمانه خوردن	نازیدن و تاز یا نه خوردن
عالم فرخ خوش که عالم است	تو در غم عالمی غم نیست	دزدی که بود ز دیت بالا	کوسر برد از میان کالا
خوش باش بر کل جهان فرو	جو غار مباح خاک روزی	عزیت عرضا بمر درج	جون عمر فاند که حاج
سیر ارجه صلاح خوب و ز	بکد اشتن بدل شست	جوستان مدار در جنگ	پستان و بدو جو کسک
جون پستان بیایدت داد	کز داد و پست جهان شداد	که دوک تراش دیر مباحش	که تیر تراش سپر من باش
جون بارت نیست باج بند	بر ویرانی خسراج بند	نارغ نشین بهج جایی	یزن بدوغ دیت و پی
غافل مکز بهج کوس	لکن بنفاق مای و سهی	آپود کپیست مردی کار	جو کپیست بریده یار مار
زنان که چینه با تو را زن	بنکر کسیده تاکه ماندن	رفش کین و دین بر پستان	ماندند جهان بر زیر پستان
این قوم کین و این کین	بر جای کین بر پین کین	سم بایه ان سران کردی	الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و وز بدی میندش	ایک آید نیک را فرایش	بد با تو کند سر که بد کرد	کان بدیقنن جای خود کرد
نیکی کن و کس در انداز	کز به بتوروی بر کند باز	سر نیک و بدی که در تو آید	در کند عالمش صدایت
با که کپی که راز کوی	کوه انج شیند باز کوی	در بسنج بلند اگر بلند	یکن قطری موش مندی
کس پسر فلک بد بر نرد	وین قفسه کپی بر نرد	غیراده و منچش عصیان	بر حص فلک نهاد توان
کو در جهان شد سست این ک	کمر طعنه خاک باشش پاک	پستان و بدو درین عمل کاه	کاشا ده جو تو سست دراه
بنداشته به بین درازی	سست این نظر از برای با	زین جاده ترایرون نیارند	وانم سست فرو گذارند
لا والله کین با طمعور	اکاه شدن مجنون از وفات بدر		نطقیت کز سست قطع ازو

مولای نصیحت تو مو شمش
فرمان تو کرد نیت دایم
در خاطر من که عشق ورزد
هر باد که بود رفت بر باد
کز آنچه رود درین زمانم
شهادت بدوز یا دین رفت
چون برق دلم زگره افتد
در وحشت خویش شسته ام کم
چون که خیزد مکس کزیده
به کابل را طوفان بوشند
کم که ز غرعت کیسی
زان پس شوان صلاح در خواست
تا رحلت تو خزان من بود
چون دیدم بد که درو منده
برداشت از او امید به بود
نومری تو سپاس کردم
در گردنم آرد سیت بر خیز
چون مار من وقت راست
بدرد که خویشی از میان رفت
آید سپهرای خویشی را بخور
اگر اجل از کین پروان خست

در حلقه بند کیت کوشم
کوشم که کنم غمی بویا نم
عالم همه حبس نیز زد
جست فرموشی غانده بر باد
کوس که چه میکنی ندانم
خود یاد من از نهاده مس رفت
دل کرمی من وجود من پیوست
و عشق ترید میان مردم
به که شوم از شکم دریده
تا خون بچوش را بچوشند
کو در عدم است خاک را
کز نوبی قلم صلاح بر خایت
ان تو ندانم ان من بود

بند تو جراح جان فرو بست
از من ز خسر و چه بیکه بند
ختم نه جان بیا و داد
امروز مگو به خود ده دوست
را غم بدی و من غلامت
در خود غلظم که من به نامم
بندارم کاسپای دوران
با وحش کپس که اینی کرد
بر سپهر جو ز من بر آید این
مایل بجای سیس دانم
یک حرف بیکه از آنچه خواهد
کشتی کشتی چیل پیش
بر مرکب تو زنده انگشت

و داع کردن بدر مجنون را

کاش رشته بست پراز کوه بود
خود را و ترا و داع کردم
آنی ز پیر شک بروم ریز
نان تو شسته کنم که ره در است
ماد و شدیم کاروان رفت
تزدیک بدانکه جان شود
نایافته کار کار را و پاست

کشت ای بکبر و بکر خون من
اشقاد بدرد کار کمری
تا غیبل کفن کنم بدان
زین عالم رخت بر نهادم
چون از بس این درود بگشت
روزی دوز راه نماند توانی
مرغی فلکی پروان شد از دام

شیدن س رنگ رو بست
بر سپهر کار من به خندی
کمر سحر شیند غم بیا و
کاش خود سچین بود فراموش
وا کاینم که صیبت نامست
معتشقه و عاشقم که اتم
بر داخته کشت از آب دوزان
سم عادت و حشای بدید
در حلقه دوستان رسد در
انجا که خراب کشت جاتم
بندار که نطفه نراندی
این کم شده در خیال شست
من مرده ز مرده چه خبر تو
در عالم عشق شته بند سیت

غم غل من و هم افتر من
بگری سپهر اوزار بگری
در مهند سپهر خشم بود آ
در عالم دگر او شادام
بدرد و شکر و دبانگی
میگرد بقبضه زندگانی
در مقصد صدق یافت آرام

خوش باش و کر نه عمر باد
سر خوش دلی کران نه حالت
امروز که روز عمر بر جایت
شربت نه ز خاص خوشی اند
امروز بجز جمل میسوز
از چهره مرگ جان کسی پر د
و انا لب که درین پیغمبر د
آرام کشت بر دمی را
که آدمی جو آدمی باش
تو آدمی بین ظریفین
جنس تو خرم حریف من باش
زانش کس من در آیم از با
تا چون احلم رسید پیرم
بنیسه و هیچ دوست دشمن
بس مانده من پسم باشد
رستم که کوچ را نده باشد
که خرد نیست به خود باشد
چون بند بدر نشیند فرزند
چون تو بر عشق می پکالید
شر ندین و شیر پیش
مجنون سیاه مغز بر جوش

بس غافل کو بعش شاد
از نخته اعتقاد خالست
پساید که دکار خود را
سم کرده به پشت آرد
تا بوی خوش باشد آن روز
کو پیش زمرگ خوشتر مرد
ار که خویش تو شنه بند
یا یال پست سر غمی را
که دیو جو دیو در زمی باش
با غول جگر کنی حریفی
تیکین دل ضعیف من باش
در خانه خوش کرم کس جای
دانم که کسیت جای گیرم
من مرده تو خالی از پیرم
تا چون تو کسی کسم نباشد
آسی تو و من غانده باشم

بر کفایت خوشی بر آید
بس کدم کان ذخیره کردند
فردا که اجل غنا پکرد
ان بوشه زن که رشته باشد
منشین و غبار مرگ برنج
حمیر که بوقت مرگ نیست
میران تو می کست نشین
پک را وطن و تر او وطن
غولی که بسج در زمی کرد
روز دو که با تو سم غنا غم
روزم بهشت آدمای یحسان
ای جان به ریاضت تاب
چون رفته شود ازین پیرانم
پیکان دران میبند در آید
آواز رحیل دادم امیک
پیر بر سپید خاک من غالی

در عذر خواستن مجنون از بد رفتارش

پنواست که دل نذر بر آید
عشق آمد و گوش تو به مایه
وین دوز و وان درد پیش
چون که نصیحت بدر گوشش

روزی دو بجایگی شکید
در عشق که پیل سم پادست
نیری که رشت عشق خیز
کشت ای پیش تو جان قرارم

تا خرد ز فلک دگر جز آید
زان جو که رزند بر خود دند
عذر جوت بن کی پذیرد
مردان در و دگر کشته باشد
تا مرگ رسد نباشد رنج
سلی زده قفای خوشیت
شترین شده می پست نشین
تو آدمی درین سخن نیست
خود را بکلف آدمی کرد
خالی شتو از رکاب جانم
جانم لب آدمای بمرمان
ما جان بدر نرفته در پایب
آخره خلقی بود بجایم
اندوخته مرا بر بادید
در کو جکه او قنایم انگ
نالی ز فراق و سخت نالی
زان عود مرا چه سود باشد
ما در کشد و بدر خرمید
مردا که کسیت کو قنایم
بر دست زتن و خرم ریزد
اندیشه تو که کشتایم

ان کو خود را کند فراموش
کشا بد توام بدین روز
از سر و پیشک دیده بخشاد
جو چشم بد روز گریه بردا
بر خود غمناکی می سپارد
ارناده لی خودی جهان
چون جو صلابت بدردید
من بین و ببر پس حالت را
از آمدن تو رو سپاسم
چون دید بد بحال فرزندان
گفت ای ورق کفنه دیده
چشم که رسید بر جالت
دیش جو بر سبک محشر
در پیکل او کشید جابه
کای جان بد نه جای خوا
در تخم حسین نشانه کاسه
کتر سبک کوی خویش بود
رفیع شدن نه رای دا
ان کوه که پسل از کو کرد
از تو پیش تو بر شد ایام
پاک شو از این طازه باطن

یاد دکران بگاند کوشش
جریان تو بادل جگر سپرد
این بویه برین وان بران
پس تا قدش نظر مندا
که نوحه نمود و کانه مالید
کا که نه که در کس نیست
در بای بدر جو پای غلطید
مکن بقصا حوالتم را
عذرت بکدام روی خرم

کشا چه کس ز من چه خواست
مجنون جو ساختن که او پست
کردند ز روی قواری
دیدس بر فاق کوشش
خواب جگر ز دیده ریزان
چون دید بد رسلام داد
کای تاج پیر و پیر عالم
چون خواستم من که بچسب
دانی که میاب کار جو

بند دادن بدر مجنون را

چون دفتر کل ورق دریده
نقرین که داد کو شمالت
سم شخص بر مننه مانده سم
از غایت کفش تا جاده
کایام دو اسپه در شایست
پالست نشسته کرد ما
همه رخسار پس از نمودن
بارغ کسب جسم بای دار
در زلزله بین که چون کزید
روزی دو پیر رام شو پیرام
ایا و کیان فرسین دوا من

ای شیفته جندی قواری
خون که گرفت کردنت را
از دوش کشا دیکسوی نقر
از سر شلی که یاید پوشش
این ره که کیش تیغ شتر
تیری زده جسنجی مارا
بنگله که دواندی و دودیدی
ان دود که که جای است
ذین سان که تو زخم ورع
پس رفت منوز بد لکام
صا بر شو و بای دار و

ای مردی تو از به راسی
در بای وی او صاد و کبریت
بر خود به نزار کونه خوار
افتاده و پسر نهاده بر
چون بخت خود او مان و خوار
بس دل خوشی تمام داد
عذرم به بزریر تا توانم
چشم تو به پندم بدین روز
پیر رشته ز دیت ما پرو
آس بر زد و عا به بر کند
وی خسته جند کام کار
نار که رسید و امنت را
پوشید و از بای تا مغز
بند بد را نه من نمودش
بکریز که مصلحت کریرت
خون خسته از تو آشکارا
جای رسیدی و رسیدی
ارسل نگر که چون خراست
فرسوده شوی که آهنگنی
دل پخت ترا سنوز خام
خود را بد دروغ مغرب

ز باروی تو سر جنب نیالست	هر یک شب عید را هلاست	گر عود نه مندل سفیدست	با سپر و وکل تو پیرخ سپیدست
سلطان رخت بجز مشکین	هم ملک حبش گرفت هم چین	از خولی جبهه جبین یار	دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز این دانم	کین جان بر تو بر نشانم	آرزوم و وفای تو کر نیتم	در جور و بجای تو نه نیتم
هم با تو شکست را دم ساز	رمن بد رخنون بدن رخنون		تا عمر عنان بگاشد باز
وستان صبح با پس زاد	از حال عب حقیق خبر داد	کان سپر بر سر بیا داد	یعقوب زیوسف او شاه
چون رخنون را رسید دل دانه	زار امش او امید میرید	آتش بگنجینه درج می کرد	عسکری بامید خرج می کرد
ناپود ز جاره باز چستن	ز تنی حبشی نشد بشستن	سیار دوید و بال برداشت	اقبال برو نظر نینداخت
زان دبه دبه بگشت نمود	کامید سنی داشت جاوید	در گوشه نشیست و ساخت	یکایکی رسید شهب رکوشه
پیری و صبیغ و ز بونیه	کردش جریل ره نمونی	رسید کاجل بر در آید	پیکانه کس ز در در آید
شک آمد ازین سپر اشک	شدنای کلوش بسته چون	بگرفت عصا چو ناتوانان	برداشت می ره پیا بان
شد باز بچست و جوی تیر	کریم چه کند خدا سب کند	برگشت بگرد کوه و پیرا	در ریک سپاه و دشت خفرا
میزد بامید دست و باسی	از او اثری نه دید جاسی	تا عاقبتش یکی نشان داد	کامیک بنان عیوبت اناد
دیوانه و درد مند و رنجور	چون دیو و جشم آدمی دور	از خوردن رقم سپینه جانش	پیداشد معر اشتهاش
چاره بهر جو زو خبر نیت	روی از وطن و قیل بر نیت	پیکش جویو کرد در غایت	دیوانه خویش را طلب کار
کشیش کی ز لوی یاری	کاکش که تو اش طلب کاری	اینک بنان خرابه شک	می چید جویو بر پشک
جایی وجه جای از سفاکی	مانند کور رسول ناکی	ره پیش گرفت پر غلوم	جند روز دوید تا بدان بوم
لی شخص رونده دید صافی	در پوست کشید استخوانی	آواره از جهان پستی	متواری راه بت برستی
حوالی بحال با رسته	موی زیان مرک رسته	بر روی زمین ریک روان	وزیر بر زمینان نهان
مانند مار جی و جی	سجده سرا از کلاه و سر جی	از جرم ملک بدست واری	بر مای کشیدن حزن از ازل
آمیخته فرا ز رفت عشیت	مالید برف بر پیرس دست	خن بگر از بگر بر اکس	هم بر بگرش بگر می بخت
مجنون جگرش دوده را باز	صحن بر خویش دیدم ساز	در روی بد رقط ره بگر	نشانت وز و کناه میگر

دل را بوصول امید داد
وامر و زهر ترک عهد گشت
من با تو بکار جان فروش
کس عهد کسی حسن گزارد
که با و کردی شدی ستم اخوشت
این فاخته رنج مرد بر باغ
با آه جو من پیروم داغی
ان روز که دل بتو سپردم
پس کند کز جگر راپست خوردی
شمارن و تو نیم در دور
گیرم که مرا دودیده پیش
فرخ بنزد گشتن عهد
تا شکست روی او با
و تو به دل و امید بندم
توان کنی که من شوم شاد
با این همه رنج که تو سپنم
عاجز شده ام ز غوی خاست
پیدا ترا که عسر کا پیست
روزی من و تو جراح در پیش
کل در قصبی و لاله در فرخ
باغ از جبه ز کل لاله را رست

پیر بر خط فاسکی نهادن
رنج کی کنی ز سن نهفتن
کار تو همه ز بان فروش
ورا نفس بسیار دارد
مارا بزبان کن فراخ
چون میوه رسید میخو ذریع
کس بر غور و ز جرن تو باغ
سر کر نتوان این کان زبرد
پسوند کز جگر راپست کردی
کارم یکی کنیم با جور
آخرد که ان نظاره پیش
اندیشه کن از گشتن عهد
در نام شکستی نشد فاش
وز تو بجز روی باز خندم
واکس نه منم که ناست
رنجین شوم اگر پر بنم
کاجزه توان نهاد ناست
ز پاهای عذر خواه است
به زان بنود که میرست پیش
شرین و زین جوشه ز
اگر کس رخت نواله خوار

آنی کردن عهد و پستداری
گیرم دلت از سر و فاخت
من مهر ترا بجان خسیده
بایار نوان جان شدی د
شد در سر باغ تو جویم
خرمای تو کز جگر پازگارست
برداشتی اولم بیاد
بفرغیتیم بعبس و سو کند
کردی دل خود بدیگری کرم
ی غنم تا غم تو خوردم
چون عهد عهد باز جویند
کل تا شکست عهد گزار
شب تا شکست ماه راجم
کان وعده که با در و فشر
غمم در دل من جان نشاند
ان روی نه کاشناش جویم
با این همه جور ما که دانی
روی که جان جمال دارد
هر که شکرین بود تو ماسی
گر آتش پندت بدان بود
اطلس که قبی لعل شایست

دادند بوفا امید واری
ان دعوی و و پستی بگرفت
تو محسوس در کسی گزیده
کز یا کهن نیاوری یاد
اوخ همه رنج باغ باغیم
با هر که جز منیت خاست
بگذشتی آخرم غایبی
کان تو شوم محسوس و پند
وز چشم منیت نیادت شرم
با من تو و با منم هر کردم
چرخ عهد شکن شکن تر جگر کن
بشکست زمانه و دشوار
ما روی سلسه نشد سرانجام
عسر شد و هم میر نه بردی
کارم در ان میان غاندی
وان دل نه کنی وفات کویم
هم قوت چشم قوت جانی
خون همه کس حلال دارد
شکر بد و رنج بود تو شای
آتش بد مان و آید از دور
با قمر می رنج کا پیست

چون او ز تو در شد بکشد	تو غیره زن قرا به بکشد	چون ناوردت بسیارها	زن و یا دکن بکارت افتاد
زن که نه کی حصار باشد	در عهد کم استوار باشد	چون نشش وفا و عهد پیشد	بر نام زمان قلم شکستد
زن دوست بود ولی زما	تا چو تو یافت مهر با	چون نزد در کسی نشیند	خواهد که ترا در که نه میند
ان مرد که مسل پیش دارد	لیکن پیر کام خویش دارد	زن را پست باز و انچه باز	چون زرق پنا ز و انچه سازد
بسیار جای زن کشیده اند	در سج زنی وفا ندیده اند	مردی که کند زن آزمایس	زن بهتر از و بری وفاست
زن کسیت نشانه گاه بکشد	در ظاهر صبح در نهان چک	در دشمنی افت جهانت	چون دوست شود بلاست
کوی که بکن ز تو سو شد	کوی که بکن ز تو سو شد	چون شاد و شوی غم میبرد	چون شاد و شوی غم میبرد
این کار زن را پست است	افزون زمان بد در است	بر زدن دل اش بگر سوز	بر زدن دل اش بگر سوز
چون درد و دشمنی که در پراشت	از بای حصری در افتاد	که خون می که کشت مکرکف	که خون می که کشت مکرکف
افتاد میان پیکر جان	جان باره و جامه باره باز	از گشته خویش تن خجل ماند	از گشته خویش تن خجل ماند
آمر به هزار عدد در پیش	کای محض از حکایت خویش	عفو م بکن انچه رفت خودت	عفو م بکن انچه رفت خودت
که با تو می سزاج کردم	بر عدد تو جان مباح کردم	پست از قبل تو دل شکسته	پست از قبل تو دل شکسته
که بر در کا کاهه پستش	از عهد تو دور نیست و شش	غیر از تو کس از جهان ندارد	غیر از تو کس از جهان ندارد
سالی که شده عود پس پست	باهر تو هم مهر خویشیت	بر خودن از د محال باشد	بر خودن از د محال باشد
مجنون جو دران دروغ کوی	دیدار من به ان دور	کم مایه از آنکه بود کم کرد	کم مایه از آنکه بود کم کرد
می بود جو در می بر شکسته	زان صبر بر که بود پیر پسته	بر عهد شکسته پست مکت	بر عهد شکسته پست مکت
مثال این عود پس نوعد			
کانه بد نشین عود پس بجاش	رنگ قلم سزار نشانش	چون کشت بشی بای پسته	چون کشت بشی بای پسته
غسخراره او غم در کفیت	که ز کز دن شوی دگر یا	کشته خرد فرشته نهانش	کشته خرد فرشته نهانش
افتاد جزایغ بر فتنه	پیش از پستی در و نماند	شد روی دیاران بر روی	شد روی دیاران بر روی
با او بزبان او بکشت	کای من ز تو طاق و بانگست	از د و بد و بهم نشینست	از د و بد و بهم نشینست

حکایت کردن مجنون با خیال لعل

کانه بد نشین عود پس بجاش	رنگ قلم سزار نشانش	چون کشت بشی بای پسته	چون کشت بشی بای پسته
غسخراره او غم در کفیت	که ز کز دن شوی دگر یا	کشته خرد فرشته نهانش	کشته خرد فرشته نهانش
افتاد جزایغ بر فتنه	پیش از پستی در و نماند	شد روی دیاران بر روی	شد روی دیاران بر روی
با او بزبان او بکشت	کای من ز تو طاق و بانگست	از د و بد و بهم نشینست	از د و بد و بهم نشینست

گفتار و کرایه سسل نایس
کر نس غسرس تو بر نغز
دایست کز نوسراغ دار
کر زیدن ان در دهنش
نرسند شوم یک نظاره
در تو بر قطره دل نهام
زین زینت باغ و شمع
نظر خطه بنوح در گذرگاه
جستی خبری زیاده مجور
کار عشق نهفته شد بویا
چون عشق پیرشته شد بکوس
فرز از یمن پیرای بغداد
مجنون بکر کباب کشته
بوس که زهد یارش آمد
زان عجز خوشی زهر بودا
زان روز که روی یارش تابا
چون دید در داسر و بد
کاند چنبر از چسب بستی
ان کار که سست نیست باور
ان دوست که دل بد و کس
باشد سده و در کوشش

از خوشین و زین برایی
کز تیغ تو خون من بریزد
دل با دگری بدایع دارد
دل داده بدو ز دست رفته
به زانکه زمین کند کناره
کر زین کردم حسام زادم
بر راه نهاده چشم روشن
یاری بدر آمدی ز خرقه
دادی اثری بجان و بخور
وان را ز جود و ز کشت پیدا
از چهره حسن جبر داد
دستان و ده خراب کشته
خوش بوی تر از کلابش آمد
میکرد مفسر می معیا
نار از گل و گل رخا رشتا
بگرفت زمام ناقدر
مشغول بکار بست بر پستی
ان یار که نیست مسازد
بر دشمنیش کان نه بود
باشور غرضش هم اعوشش

پس کند با فسریده کارم
چون ابن پیام دید کند
لیل بطریق پسر کسید
کشا جز محسرا و جبینم
ونکه ز پیر کت داری
زان بس که جهان کدشت باو
تا با و کی آورو عجاری
کامی دو پسته تاش جیستان
جندان بطریق نایسور
برداشته رخ ناپگشتش
خبر مافتن مجنون از شوم کردن لیل
کان شیفته زین برین
میکشت بهر سج کاس
زان بوی خوش و دایع
بر خاک شاده حن و لیلان
باک شخص شتر سپاری
غیر بد بیکل نزه دیو
به کرز بتای عیان بنا
پیکار پس تو ارسن کار
چون خسرو من خود بیاد
کارش همه بوسه و کنا پست

کار ایت بضع خود کارم
زان بت بسام کشت خرسند
می شوانست از و بریدن
ان به که دروز و ورینم
پر پیش پیمود و کرداری
پیش از نظری نداشت باو
از دامن یار یار عاری
ناله تر از نزار دستان
ناله ز داغ و درد دور
وز شوم و وز بد و ز پیش
جسم بدر بکشت شوم
دیوانه و ماه نو بدید
مونس نه بجز دروغ و آ
اعصاش گرفته جلد عین
در زیر درخت ام میلان
بگذاشت بروی و شد ماری
برداشت جو غافلان
کر هیچ بقی وفا نیامی
لی یار پهی تو از حن یار
در عهد شد و کنگر دایست
تو در غم کارش این به کار

با پیش و پس ز سر طاعت و اگر بکلیه خوشش زبانی این صاحب تن بلذت هم زو بر پستی پیاورینها بجز آنکه بگردگار گشت چون روز و کر عروپین خورشید	آورد ز چین و روم و طاعت بکشا و خزینه نهانی اسباب ز کیش قیامت هم باز رسی ز داورینها اقرارش ازین قرا گشت در دست گرفت جام حشید	تا صد شد و آن خزان را برد کین شاه سپوار شیر پیکر که خون طلبی جواب خیزد تا صد جو بسی چن درین راه بر کردن این غسل رضا داد بر غیت عوب غلام رود	یک یک نمین دار سپرد روی عوبت و شت لشکر که ز کوس جواب ریزد میکین بر عروپین در ماند هر را بدمان از دما داد افکند مصلی عسروپس
آید بر عسروپس در کار آین سپر و دشا دکان طوفان درم بر آسمان رفت انگشت دمان سنگ روزی لعل آتش عشق آب میداد تردیک دس شسته شد جام	آر است کنج کوی و بار در خاپست بغایتی قاصی در شیر به سخن جان رفت چون عود و شکر عطر سپرد این غالیه ان کلاب میداد بالوده که نمیده بود شد خام	دل داد و در کرده را خواند بر رپسم عوب بهم نشاند بر جگر ان بستر دلا ویز عطر می ز غار دل بر آنخت چون پاخته شد بصر کاشی بر خار قدم نمی بدوزد	در پیش که نشا ط بنشانند عقدی که شسته بود پشند کردند به شکست شکر ریز داشکی جو کلاب وانه تار تا پاخته بود سج کاشی آتش بدمن بری بسوزد
عنصری که مخالفت بدید چون مار کردند که در آنخت لیلی که مفتح جها بود چون بسجدم آفتاب روشن بر حران رطب جو شست پستان از قتل و نده خرد خاری	فرمان بر آب جو نیکرد واجب بودش بریدن از در محملی ملاک جان بود ز دخیم بدین کبود کشتن دستی بر لب کشید بر شاخ کر در دغخت روز کانی	هر جوز قیل گشت عاصی جان دار و طبع سازگار تا بنده ان جبهه اش شاسی سپارده بش برار غوان شد دانا و نشا ط مند بر خاپست بلیش جان تبانه زد	سرفتن از قیل و طبع مردن سیب خلاص کار چپتن بمرانج جبهه کاشی برد جو نیلگون روان شد ز بهر عو و چسمل اراپست کاشا د جو مرد مرده چنود



فواصی جواسر معاینه	کرد از لب خود شکر نشانی	کان دوز که نوحی ان طریانی	لیلی بوت قاصه در خبر یافت
بیکشت بخاطر دل اوز	لعیش که یار است پروز	آمد بدوشش زبان گشاده	برفسق عاصه کج نهاده
برگشت ز راه ایش مردش	افسانه ان زبان فروش	کار دوزجه حیل نقشن پستم	تا زافت این ریمده رستم
بستم سخنش باب و اوم	یکبار کسپش جواب و اوم	نوحی که خدا جزا دنا دوش	کرد دل خرد خدا دنا دوش
او نیز بجز کشت خرسپند	وندان طمع ز وصل بر کند	الرزق علی الله از جان یار	المسه الله از حسین کار
لیلی ز بدر بدان حکایت	رنجید خباثت کی نهایت	در پرده نهفته آه بردا	برده ز بدر نگاه میدا
چون رفت بد ز پرده پیر	شد ز کپس او ز کیه کلکون	جندان زره پیرک خون	کر زاه خود ان غبار نشاند
چون کم شدن دیدم ترا زو	که دیت نمود و گاه بازو	می رنجیت ز دیده خون هماغه	میکرد باب حله باغی
میداد ز کپس او غوازا	در حوضه کشید خیز را ترا	ایمل نه که قیسه باز گوید	یاری نه که جاره باز جوید
در سپید بام و در کرفته	می بود جوار سیر گرفته	در طرسه فی نسیم کو پیش	میداد خبر ز لطف رویش
در صحبت او ز نام داران	دل کرم شده ند و پیستاران	سرکس بولایت و مالی	بیمچیت ز نام او و مالی
از در طبلان ان خزان	دلالت حسنه از در میان	این دیت کشید تا بر دهد	امسپند گشاده تا خورد شهد
او را بدار بر کوار کی	میداشت جوار در استواری	وان پسم تن از کال برنگ	ان شیشه نگاه داشت از پیک
میخورد و پله بصد مدارا	نهان جگر و می آشکارا	چون شمع بخند رخ برافروخت	خندید و بر رخ می پوخت
چون کل کرد و روی می بست	زوپن در با و شمع در دست	می برد زوی ساز کاری	ان لکلی را بر اه واری
از ششتریان برج ان ماه	صد ز سر نهشته کرد و نگاه	چون ابن پلام ازین خبر یافت	بروعد شرط کرده بشتافت
آمد زنی عسرو پس خواصی	باطاق و طسراق با دشا	آورد و خرنیهای بسیار	عجز بین و شکر خنبر وار
از نام و غسل و مشک کافی	آراسته برک از معانی	وزیر فریتهای زیبا	جذین ششترش بریر دپا
و زنجش و تازی و لکاور	خجلا کند داشت خلق باور	ان زرنه که او جو یک خور	بر کشتن خلق ریک می خور
کرده بجهان فریخته چیست	این خانه ریک بوم را کپست	کوزی دوزنج ره بر آید	قاصد طلید و شغل فرمود
جاد و جینس که کردی ز شرم	مسکونم فری پیک را نرم	جان تازه کنی که از این می	شده مرده اودم می



<p>در پیش تو بین که چون سپرم امروز در پیش بگردن ایم بسیار خجالت از نمودم بر کس حوصله جانم خود را بخطا کنم که دشوار و پستی بسرم فرود ناری فرمان خودم کنی برین در که باز بری سپرم بیجا بخت در ای تو بگروده باشم بر که تو دردی بر نیارم دیوانه شد و برید غم بر خود ز تباخه تیر میزد نو مید شنیدند از و پیکار جز یاد نکند خود می کرد یا تیر زو یا که بخت یخت</p>	<p>مگر مصاف تن و تیرم کردی کنی نمود با ایم زان جرم که مش ازین نمودم که جز تو نه شکست محسم سن با تو جویتیم دنیا کار در رتد کیم درود ناری که تن روان کنی برین سپر جو شمع دلم فروغ بخت من رنده دی تو چون خوا پر زانده در و بر نیارم اکشت از جای خوش چون بر بخت شد و غیر میسند سم ما در و سم بر دران کار آواره شده ز خواب و روز دادن سیلی را با بن سلام</p>	<p>تا تپ که چنانکه دانی از کرده جسم خوردم امک یکنجه ریز بر سپر که میکشیم کشت بر ناری پیش تو خطا پست بی خطا یا تر خطای آید از تو کاری به بهانه بر پرست اسما علمم اگر بر بخم آساید وقت سپر برود زین بس من و کوشه و در و ان نیست پر ترا باد چون کوه گرفت کوه گرفت رفت و بر رفتن بدیدند کفشد بر ترک ان دیدند دادن سیلی را با بن سلام</p>	<p>من علم کش و تو علم رانی که ناخوشی بر نش کردم که دیت یکنجه شد کان که میبند مرا حسن بخاری ای که تو وفا پست بی وفا باید که وفا ای آید از تو در شکلیم امید ان پست اسما علی رخ و دینم شمع از سپر در و پر کشیدن چون نیست مرا بر تو راسی کوی ز تو در و سپر جدا باد از کوه غم سگوه گرفت خوش که از و خبر شنیدند با کس جفتش آری هر کس که بر و جز این سخی کشت</p>
--	---	--	---

کشت بکشت رگ ن جاعند
نورست شرک دیده تا
چون تو جسد راغ ایما کرد
مجنون جو برین زانغ بویا
چون بوی زمین شلیدیت
شد پرنی ز دور پیدا
مجنون جو اید دید در بند
ادکشت پهن جو راست خوا
از درویشی بدان رسیدم
کرد آورم از حین پانه
نیم من و نیم او پستاند
کین سلسله و بند وزین
میکرداغم برو سپاسی
چون دید زان این چنین گاری
بند کرد و را و یک بنوا
هر جا که رسید مردمانید
اوداده رضا بر خم خوردن
لعل کفشتی و سیک خودی
چون بادی از ان جنم برد
پیری زو بر زمین و کفشت
ایک پیر و بای سرد و در بند

یا در بر زان چشم را غند
برون رینه مجنون را بحر کاه لیلی
از پرده صبح سر عیان کرد
بروانه صفت جلال جو یا
یک لحظه نهاد بر بکر دست
با او شخص به بند و پیودا
زن را بجدای داد پسو کند
مردیت نه بندی و نه جاس
کین بند و رپین بدو کشدم
مشتی علف از برای خانه
کردی میان نه در خانه
بر من نه از ان رفیق بر
انجا و هر کجا که خواهی
شد شاد به این حسن شماری
می برد و را رپین بگرداندا
بکر سیت یکی کل بختید
زنجیر سیا و غل بگردن
در خوردن پیک رقص کردی
بر خاک جنم جو پیر و شیت
کای من ز تو طاق و بانعت
کشتم بعقوبت تو خرسند

مجنون جو شب جراح مرده
در قطری کفشت باغی
از راه رحیل غار بردا
باز از نقش بر لبه آواز
زن میشد و در شتاب کردن
کین مرده به بند کپت با تو
من پیوه ام این رفیق درو
تا کرداغم اید اید اید
پنم کران میان جد بر قات
مجنون ز پیر شکسته بالی
کاشفته و سپتمند مایم
سرجه هم اید از چپین کار
زان یار بداشت در رمانی
میت و ز بندی رماند
خندید کسی که بود غافل
چون بر در خیمه رسیدی
چون جند جانش بر پیراود
بکر سیت بران جنم برازی
محسرم ترا زین شدم درین
کرز انکه نموده ام کناسی

اشاد و دیده زانغ مرده
مانند شمع خویشتن پیوز
شد سر بهری جوش حرا
منجا ر دیار یار بردا
چون مرده که جان بدو دید
می برد و را رپین بگردن
در بند بهر صیت با تو
از به ضرورتی ز حد پیش
تو صبح کنم ز سر دیار کش
و ونیم کینم را پست تار است
در بای زن اوقتا د حالی
او خیت پیرای بندایم
لی شکت من ترا پست بردا
ان بند و رپین ممر برو
وز حله بکلمید و اندیش
بکر سیت کسی که بود غافل
میتا نه پیرو د کیشیدی
کرد در لیلیش بر او د
چون دیده ابر نو بهاری
کازا دشوم ز بند و وزبانه
معدور نیم هیچ را بی

از بای کوزن بند بکشاد
سپارده بشت جو پر جاده
ان میل کشین میل بر میل
نایسود جو مار سپر برین
کر خرد بشل جو شمع مرد
سبکی که جرج لا جو در
مجنون جو کل خزان سپید
از کرمان قصاب پیوزان
در پایان درخت عالی
پیرامن آب پیروزه رسته
آیسود زمانی از دیدن
بر شاخ نشسته بود زراعی
صالح مرغی جو ناله خاشاک
مجنون جو سپافر جان دید
شب رکن جرایلی شب افروز
کر پیوسته دل ز غم داسی
در یاب اگر تو در نیامی
پنای دیع جون بریزد
جو کسل خراب کرد بنیاد
او تیر سخن کشد پستخ
جون کنت بسی فیان نه نارنج

جشمش بوسید و کردش از
یوسف رخ خسته دید جان
می رفت جو نیل جاده در نیل
لغند جو مرغ بر برین

جون رفت کوزن دام دیده
از انجن بصر فروشان
جند انک زبان بد کنند
معش ز جراحت دما

سیدن مجنون بر سر سایه درخت زانغان

آز پست کبودی برزی
میکشت جان بدن دریده
تفصید بوقت نیم روزان
کرد آید املی ز حوالی
سم سبز سم آبروی شسته
از گفتن و سح نشیندن
جشمش و جگرش جرا
جون صالحیان سده پیوسته
با اول خویش هم غلامی
روزت ز جگرش آیدین
جون خستگان پیوسته
ناچر شوم بدین خرابی
از دادن تو تیا به خیر
دیوار بر که کل و جملاد
وان زراغ بر زده شاخ
شد زراغ نهاد بر دشتاد

خندیدن صبح از کل زرد
زان اکبر بروی آتش افتاد
جون پاینده داشت صبح خشن
حوص شده بر فلک مدور
ان شنه زکر می جگر تاب
ران مغزش جو سبز دپا
حوشم تبا نایساده
بر شاخ نشسته جیت و بیا
کش ای سپید پند نامه
بر اس غم منم تو جوشی
ز بکی بکدام پاری
کفش که مرشپ پست کیرم
کر کرک بره میش بر بود
جو کشته خشک ناورد
او بر چنن دراز کرده
بش جون بر زراغ بر پیرود

زان بقعه روان شده آرمیده
شد مصر فلک جو نیل جوشان
یا مرغ زند باب مقار
پیوزن جو روغن جرا
بملو بر زمین نه بر
آفاق بر نک سپرخ گل کرد
کشت جو صبا بکش مرنده
بنیشت پای درختی
با کیزه و خوش جو حوص
زان آب جو سبز کشته
مید دران درخت زپا
بادل جو جگر گزسته پیوند
سجود شبه میان مین
از دست کی سپاه باده
من پیوک زده پیوسته
سند وی کدام ترک تازی
مرسم که درین سوک پیرم
فریادشان کجا کند پیود
خواه ابر بیا و خواه بگذر
بر نزع خلیل سپا زرده
شب بره ز خواب پیرود

اکنون که گای خود رسیدم
نخستینم پنجم ششیر
در حقیقت کین ز رویاری
در مصاف گاه اول
کنیز کشتای این خرنینه
از زله مصاف خیران
پالار قیله با سپاسی
از حسن کوپس و نال نای
زان گونه که بود مایه نبرد
دخون روان که گشت من
شکستید نوفل کرد
برم که زدی که سینه کز
بر سر در قه که نیزه راندی
یا ران بر کشته هم غسانی
بر نو فلان خمیده شد و در
جوشیده بنود سر که جان بر
پران قیله خاک بر سپر
از کشتن ترا جبهه خیزد
یک ره به این قیامت از دست
ماکز و جبین سپر فلندیم
یا بنده خسته کان جریع

در تیغ برنده چون بریدم
این نامه ز نام ما و دم زیر
لشکر طلید روز کاری
در باز کند ز کج پستینه
شد قبه بو قیپس ریزان
بر شد بر قطره کاسی
دل در تن مرده میشد از غما
سپیل آمد و رخت و رخت را
از ریک روان عقی می رست
میگرد و محله کوه را خورد
بسکستی اگر چه بودی البرز
در دشت او ورق ماندی
از شک را و رند جان
کشد بنال سپه فیروز
ان نیز که کشته بود می مرد
رفشد بجاک بوسپان در
مردانه ز مرده چون کز زد
کاخر جز قیامتی پست
کر عفو کنی سینه ز مندم
بخشود و گناه رفته بخشید

لشکر ز قیله بخوا نم
واکنز مدینه تا به بغداد
آورد بهم سپاه ابنوه
مضاف کردن نوفل بار دوم با صله لیلی
کان روز که نوفل ان سپه را
خمان جو خوشا شنیدند
صحرای سیه نیزه دید و
راسی نه که جنگ را پسجد
قلب دو سپه هم بر افتاد
دل مانده شد از جگر وین
میپاخت جوار و ما بگری
مجنون بهمان موکب شمرند
کردند نبرد ای امانیت
بر کندگی از نفاق خیزد
بر خصم زدند و بر شکستند
کردند بسی خروش و نبرد
کاسش تو دشمنت مرده
ما را دو پیسته نیزه تیر
با دشمن تو صلاح نوشند
پیغام بد تیغ نیزه تاکی
کشتا که عرو پس بایدم زود

بولاد پشک در نشا نم
در جمع سپاه پس فرستاد
بس سپر که کشید کوه در کوه
دشمن شمشیر که ریکل حول
پشتند بدو گشت در ماند
در حرب شدند و صف کشیدند
آفاق گرفتند موج لشکر
روسی نه که روی از و سپه
بر تیغ گرفت بر سر افتاد
شمشیر سل شد از بریدن
زخم و دم و دم و دم و دم
ماورد کنان بجان سپردن
کز از صبح شسته شسته
پروزی از اشای خیزد
کشته و بر خیزد و خیزد
کای داور داد ده داد
ما را همه شسته کیر و مرده
بر دست کمر دست مایک
شمشیر تو بیک باز کوشند
بای سهران پستیزه تاکی
تا که دم ازین قیله خشود

شریعت پیش یار مردن بر سپید جو حالتی حسین دید نوفل مصافح تن در دست مر سو که طواف زد پیر افشاند زین کونه جو طره کشید جرن مار سپیاه هره بر چید نوفل که فیضان جانان کاجی نه حدیث سع با بخت او خاصه خوشین درین کار کر زانک شکری فر کشید جون کرد میانجی این پیر غار صلح آمد دور باش اجنب مجنون جو کشید بوی رزم اچسند زسی امید داری این بود حساب روز بخت رایت که خلاف رای من از یاری تو بریدم از یار بس تریشان که درک افتاد اگر که چنین نجسته بودم بنیاد نهاده جو مردان نوفل سپهر افکندن ز مرشش	ز و جان پستدن ز مسبردن بگرست بگریه در زمین میکشت بیان پل میست مر با که رسید جوی خوان شدر روز جوس پر بریده ضناک پیغیه دم بخندید جز صلح زدن سدیان ولا لکی بدل نواز بست کچنست خدا کنم بخوار در دادن سپر که سم کشید کشتان سپهر زیکر باز	جرن جان خود این حسین بام اور قص کنان بریز کردی می برد هر طرده جانی جون طشع این کبود جبر این سر دو سپهر زسم بریدن در دست مبارزان ی بک انگخت میانجی ز خوشان از بهر بری زده جوانی کر کردن این عمل ثوابت جون راپست نمی کشد کاری جون خواهش یکد کشیدند	بر جان شما جعیت آرم بیکرد بدین صفت بزدی افکند بجمله چپ سانی بر هر من روز دخت جبر بر معرکه خوا بکه کر زدن شد نیزه بیان مار خا کد تا صلح دهد میان ایشان خواسم ز شما بری نشانی شترین تر ازین فرا جاست شمر زدن جرا پست باری از کینه کش غمان کشیدند از سر دو کرده دور کشید کای از تو ر میده یار دهم شمر کشیدن سپاست انداختن کندت این بود کردیش کون تمام دشمن بس قایم کافند ار سواری در عین عهد تا قاپست کاجا که بکاشتی درودی وار زده تنم ز موم یاسی کردم بغریب صلح خوا سی
عقاب کردن محسن با نوفل			
کر و از سپر کین گیت را کریم بر زمین بنود تمام کاری این بود چنون دیو بخت یکسو ستری بجای من کرد بردی ره کار من ز کس بر کرک زدند بر سپک افتاد بر زمین تو بخت بسته بودم سم تو بگرم تمام کردن بنواخت بر نهضانی جرش	با نوفل تسخ زدن بر شنت این بود بلندی کلاست جولان زدن پیمندت این بود ان دو پست کر بود نیم دشمن بس رشته که کپسک ز یاری کر چه کرمت بلند ناپست ز کیشته جونا امید بودی تاریک دلم ز روشنائی کزی مددی و بی سپاسی	این بود بلندی کلاست جولان زدن پیمندت این بود ان دو پست کر بود نیم دشمن بس رشته که کپسک ز یاری کر چه کرمت بلند ناپست ز کیشته جونا امید بودی تاریک دلم ز روشنائی کزی مددی و بی سپاسی	کر و از سپر کین گیت را کریم بر زمین بنود تمام کاری این بود چنون دیو بخت یکسو ستری بجای من کرد بردی ره کار من ز کس بر کرک زدند بر سپک افتاد بر زمین تو بخت بسته بودم سم تو بگرم تمام کردن بنواخت بر نهضانی جرش

خویشد درفش ده زبانه	مهر سج دریده درفش نه	کشته ز من از ورم جود را	سپک آبله روی چون شربا
سر شیر سپاسی استاده	جون شیر سپید دمان کشاده	نیز ان سپیاه در دریدن	دیوان سفید در غیدن
سر کپش مصافت در سپاری	مجنون بکباب جان سپاری	سر کپش فرس بر یک سرانند	او جمله دعای صیاح میخوانند
سر کپش که پس تنگ میکش	او خوشستن از دروغ میکش	میکرد هر عاشقان طوفانی	ان کینه صیاح را مصافی



کر شرم نیاید پیش بد تنم	بالشکر خویشتن ز دم تنم	کر طعنه ز تنش معاف کردی	با موکب خود مصاف کردی
کر خشن دشمنان ندیدی	اول پر دوستان بریدی	کر دپت ریش بدی بتدیر	بر هم سپهران خرد زدی تیر
کر دل ترویش نباشتی	بشتی کن خویش را بکشتی	می بود در سپاه جوشان	در نصرت ان سپاه کوشان
این جا رطلایه خشن را ندی	و انجا بیزک و عاشانده	از قوم دی ار سپر قادی	بر دپت بریده بپوس دادی
ار کشته که بد ز خیل یایش	میشیت بجشم اشک بار	کرده سپر نزه زین طرف راست	فرست از ان طرف که راست
کر لشکر او شدی قوی و پست	هم تیر بخیشی و هم شیت	ور جانب یار او شدی پهر	عزیم از ان نشاط جوشن
پر سپیدی که ای جوان مرد	کر دور ز جوی خن ناورد	ما زنی تو بجان سپاری	با خشم ترا بجا پست یاری
کشا که جو خشم یار باشد	یا تیغ سراه کار باشد	با خشم بنزدی توان کرد	با یار بنزد چون توان کرد
از موکب بجا راحت آید	انجا همه بوی راحت آید	معتوق جو بوی جان فریاد	عاشق بعوض معان فریاد
او سپر فرستد از بنارم	مس نیک زدن هر سره دارم	اوداده بوعده انکهنم	من پر که دهم روانه پنم
او جانب دپت یار واد	کپس جانب یار چون کونارد	میسل دل مهر با نم انجا پست	انجا که دپست جانم انجا پست

شیر طبع

مجنون ز شکایت زمانه
صد و عین مهر داده
صد زخم زبان شنیدم از تو
دل داری ولی دلی نمودند
قول که در و فغانه بینم
شرطیت به تشنه آب داد
کر لعلی را بن ریاسی
نوفل حسین عتاب دل
صد م در کین کارزاری
جرن بر دران قیل و دگام
لیل بمن آورید حایله
سم شسته تشنه آب یابد
دادن جواب کین نه راپا
شش سرکش زینم در جنب
بار و کز بخشش ناکمی
ارزاه کس که موج دریاه
ویشان بهم آمدند جرن کوه
در مای مصاف کشت جوشان
پر سپهر نیرزه دیران
بوده تیغ منزه بالا
از صاعقه اجل که می بست

پیش و سپه گفت عاشقانه
نایم وفا کرده خویشی
یک مرم دل ندیدم از تو
و انکه بخلاف قول بودند
از جرن تو کس روانه بینم
بکنی بده خواب دادن

کان فارغ از آه دردناکم
دادیم زبان بجز و پیوند
بصرم شد و عسل زخت برست
کرافتت از بزرگواری
ولی یار منم ضعیف و رنجور
کر سپید مرا کنی یار

مصاف کردن نوفل جبت مجنون با فصلی

شد کرم جنانکه موم از آتش
برنده جو مرغ در سوار
قاصد طلبید و داد پیغام
ورنه من توسنخ لا ابا
سم آب ریسان صواب
لیل نه کلیمه قرص بپست
قاروره زنی زینم بر پیک
منه مود که باز کر خاک
خیزند و کر نه فتنه بر خا
برداشته نفع بایزوه
کشته مبار زان خروشان
سمه شکن شتاب میثران
پیرمای سپران کهنه در
بولا در شیک در غی رست

بر صیبت و بزم راه گوشت
آر اسپته کرد و رنت بویان
کایک من و لشکر جواتش
تا من بنوازش که دام
جرن قاصد شد پیام آورد
کس را پیوی ماه و پست
قاصد جوشید کام و ناکام
کی لی خبران به تیغ تیزم
بالشکر خود کشید یشمش
بر نوغان منسل کشادند
شمش مجنون و جام بر دست
مرغان غنمک شیر رشار
عسیدن تازیان بر جوش
ز وین بلا سپاست انکیز

بر باد فریب داده خاکم
و امروز سخی کنی زبان بند
در یاب و کر نه رفتم از دست
یاران بر این کشته یاری
چون شسته ز آب زندگی
کر نه شش که شیفه باز
کر نه نه من و نه زندگانه
شمش کشید و درج بوشید
چون شیر سپید شکار جویان
حاصر شد ایم شد و پسر
او را بپا ز اور سپاسم
شد شیشه مهر در میان خرد
نه کار تو کار سحر نیست
باز آمد و باز داد پیغام
خافلی ز میون کرم خیزم
اقا و دران قیل و جوشیر
شمشیر بشیر در نهادند
لیک ز بجره خاک را بپست
بر خورون خون کشاد و شیار
کر کرده سپهر و ماه را کو
پر چون پیر موی دیران

اورا بگو من ریمده خویی
اورا پیوی ما بجا طو انست
کردند بسی پند شسته
اندیشه کنم که وقت یاری
ان باد که این و بد زبانی
و رجب این سی پراست
نوفل ز نفس و زاری او
بخشود بران غیپ هم سال
وانکه بر پالت رسولش
نه صبر بود نه خورد و خورام
بنشین و پاکینی بدیری
جوش شفته شرقتی جان دید
می بود بصبر بای پسته
کرم به زود و لیس پوشید
چندین غل لطیف پیوند
شعبه شش رز دش ارغوا
زان کل که لطافت پس د
زنجیری دست ان هر دمنده
مجنون بیکونه و کرانی
طلعت ان طرب نمی کرد
روزی دو بد و نشسته بود

ما درندید هیچ روی
دیوانه و ماه نو کز انست
از مانشد این پیله کلکی
در نیمه رسم سر و کداری
باشد نمی ار نه میانی
بگذار مرا ترا صوابست
شد شیر غن میازی و
هم پالتی نه بکلم هم حال
کامیان و عفتل شد قبو
تا انچه طلب کنم پیا بم
دو زد و سپه دل بیت کرم
در غرور و نجات جان دید
آمی زده اتشی نشسته
آرام گرفت و باده نوشید
کشت از جهد جمال دل بند
بالای حید خیر رانی
با داجر بود باز بس داد
از بندگی خانه دور شدند
شد عاقل مجلس معانی
جی جز خیال او نمی خورد
التماس مجنون از نو فلک ساری رمن لعل

کل را شوان بیاد وادون
شپشه بسی جان پاری
کرد و پست ترا کر امیست
نامده این شکار در دست
گر عهده کنی بیا بجهت
تا پیشه خویش پیش کرم
کویند غریب و هم جوان
میشاق نمود و خورد و سپو کند
کر زاه و فاکنج و شمشیر
لیکن بتوام توقع نیست
از تو دل اتش نهادن
آسود و رسیدگی را کرد
با او بترارگاه او تاخت
بر کسب عیب عاصه بیت
چون راحت بوش و خوشی
وان غایب خط پیا
شد هیچ امید باز خندان
در باغ گرفت پسره ارام
وان محترمان نوازش
ماسی و و سپه در نشاط کاری
التماس مجنون از نو فلک ساری رمن لعل

سه راره دیوزاد وادون
پیر اسن مانشد غازی
ان دست کبی بود نه از دست
داری زمین و زکار من
مردت باشد که راه رستی
خیرم سرو کار خویش کرم
آزاده پرشت و مهربان
اول بخدایی خداوند
خواسم نه جو کرک بک جوش
کر شمشیرگی را کنی دست
از من در اینین کشادن
با و علق ان سخن و فاکرد
در پیای او قرار کسخت
با او شراب و زودیت
اراپسته شد که برورش یافت
بر کار کشیده کرد ماش
خوشید نمود باز و دوان
داوند بدست سرخ کل جام
میداشت بعد از نازش
کردن بهم شراب خواری
شادی و نشاط نمودند

مجنون زبانی

بر زخم عشق کوفتی پای	دز صده آه روشی راه	سر عاشق گاه او شیندی	هر جا که داشتی دریدی
از نرم دلا نملک ان بوم	بود آفتاب داده جویم	نوفلی نامی که در شجاعت	بودان طرفش بر طاعت
لشکر شکن بر خمشیر	در مهر غزال و در غنچه	سم صشت کیر و سم چشم دار	سم دولت مند و سم درم دار
روزی ز سپر قوی پلماهی	آمد بشکاران نواهی	در خنجر غارهای لکیر	میکشت بخت و جوی محیر
دید آبله بای در دمنده	بر سر موسی ز مویه بندی	محت زده غیب و در	دشمن گاه ز دوستیان دور
و حش شد از میان مردم	و حش دو پیه او شده در	میخواند شیدی ز سپر جوش	واکنس که شینه ماند خاموش
پر سپید ذوقی و ز خصالش	گفتند جناتک بود حالش	کرد دشت و در پیت کویان	از غالیه راز با دویان
سرماد که بوی او سپاند	جزیت غزل بر خواند	مرا بر کران دیار بودید	شعری جو شکر بر بویید
در کار همه شکارش انبیت	انبیت شمار کارش است	آیند میافران ز سر موم	پسته درین غیب مظلوم
آرد شراب با طعانی	باشد که بد و دمنده پای	کیز دهنه زار بهد یک جام	وان تیر پادان لازم
نوفلی جو شینه حال مجنون	گشتا که ز مر دمیت اکنون	کین دل شده را جنانکه دامن	کوشتم که بکام دل رسانم
من در طلب شکار کردم	مگر که حسنین شکار کردم	از بشت پهنه خیز را بشت	ران باز کشاد بر در صفت
او را بنواخت پیش خود	با خوشی پیش بنشاند	میکشت یقین مای کر مش	جذائیک جو موم کرد در
سرمه نه حدیث و بیت بود	کر خود همه مغرور بیت بود	کویند جو دیدگان خواند	لی دوست نو ارمی خود
از سر منظر که مقصه میراند	جسد در لیل سخن نمی راند	وان شیفته زده رمیده	ز آنها که شینه آرمیده
با او بیدیه خوش در آمد	چون یافت حریف خوش	میزد جگرش بغیر بر جوش	میخواند قصیده مای جون
بر سر سخن که گشت جواش	میکشت بیدیه جواش	خوش دل شد و وار میدا	سم خورد هم آشید یا او
ان جرب سخن بخوش جوا	میکرد عارت خرابی	مگرد و ریمان جران پر نور	مان تا نشوی جوسع و بخور
کودا به زرو بر نور بازو	کردانم با تو هم ترازو	کر مرغ شود هوا یکسر د	سم جنگ منش تقا یکسر د
کر باشد چون شراره در	چون آتش اورم در	تا هم سپر تو نکردان ماه	از وی نمکنم کند کو تاه
مجنون ز سپر امید واری	میکرد حسن حق کز اری	کین قیصه عطسه پای مغرور	کر نمیک غیب نیست سوت

چون برده کشید کل بهمرا
از لاله لعل و وز کل نرد
سیرانی پیره های خوشه
زلفش چون بقیه از درازی
کل یافت به پس از حیرتی
شست و مراد شانه کردن
ترکس زده باغ آتش با
درج ز دل کباب انجمن
بیل ز درخت پرشیده
در فصل صنین کل مایون
از نوش لبان ان قیده
در حلقه ان تان چون حور
با ترکس تازه جام گیرد
آموزد سپهر را سپهری
از پیره ز پیاپی کل بند
بودش عوض کرد بناس
یا بد ز نیم کلستانی
تختستانی دران زمین
ترتیب کاسی جهان کردند
چون کل میان سپهر نشیت
بر سر جنبی کرد پست شیت

شده خال بروی کل مطرا
کیتی عسل دوزنک بر کرد
از لولوی تر زمره آکینه
در بای قشاده وقت بازی
شد باد بکوش راه گیری
کلنار بنار دانه کردن
چون بت ز دکان بخت از خوا
قری نکی ز پینه می نیت
مجنون صفت آه پرشیده
لسل زو ثانی فرشته پرو
کردش جو کر یکی طویل
می رفت جنانکه چشم بدور
بالا نید خام کیسره
شدید ز سپهر ساه کاری
بر صورت پیر و کل بند
چون چوستان بر اردا
از یا غریب خود شانی
کارایش کلنای حسین بود
در باد چشم کس ندیده
از پیر پیره کلنای پست
شست و دید و سپهری رست

خندید سگوفه بر درختان
از برک و نوای سبک و ستان
لاله زورق قشاده شکن
غنچه کمر سپهر میگرد
نیلوفر آب جو کل رنگ
سپهر پیر نامه باز کرده
چو شیدن قطره های باده
سر فاخته بر پیری جناری
کل چون رخ لیلی ارکاری
لسل زلف تاب داده
ترکان عرب نشین شام
تا پیره باغ را بر میند
از لعل و دهنش رانا
از نامه غنچه باج خواهد
نه نه خوش نه ان سخن
بایل پست راز کوید
باشد که دلش کشاده کرده
سم خرقة بخل بخل کاشش
لسل و دکر عه و پیمان
مر حاکم نسیم او در آمد
بر سر و تان لاله رخسار

بر سپهر روی نیک بختان
بایرک و نوای سبک و ستان
کاشاده سپهریش دران
پیکان کش ز قمار میگرد
بر آب سپهر کلنای جنگ
کل دست بد و دراز کرده
خون از رک ارغوان کشاده
در زمزمه حدیث یاری
پرون زده سپهر باج دار
کلرا به بقیه لب داده
خوش باشد ترکی تازی
در پای سپهر نشیند
و جیس کل گشته ز آب
وز ملک بمن خراج خواهد
ز سپهر کل و ز سپهر بن
غلهای کشته باز کوید
بایا ز دل فتاده کرده
در باغ ارم کشاده را
رفته بدان بمن خرامان
سپهر بخت و کل بر
آمد به نشاطت و کار

از پیم رقیب و ترس بدخوا
 کلا ابر کش میخراشد
 پیداشغی جو یا و میکرد
 جز برده بنود برده وار
 میبخت میان آب و آتش
 او دوک و پسر فلکند از
 دریای در و کهر برایت
 بر کوش نهاده طلقه نذر
 در چپتن نور چشم ماه
 باد کی که ز خب بر میدی
 هر جا که ز کج خانه میدید
 هر کس که گشت زیر پاش
 ناپخته در و در سفت
 از او کردی جواب گفتن
 بر راه گذر فلکند از بام
 بروی و بدان غپ داد
 زمین کوه میسانان داند
 زان سر و بر شمشیر او
 زیشان سخن بکینه راندند
 خصمان در وطن باز کردند
 بودند بدین طسری پای

بوشین به نیم شب ز دی آه
 از جوب حریف می ترسید
 نهان جگری بخوش می
 جز بیک کسی نه انگیزش
 کوی که برستان بری و
 برداشته تیرک سیران
 کشش شش رویه چون
 جوحلقه نهاد کوش بر در
 چون شنبه باند چشم بر راه
 جز بوی و غادر و ندیدی
 بر خود غسری روانیدید
 میداد به پستی سلامش
 همچون خود اشعار بگریمکت
 آتش بشیندی و آب گشتی
 دادی بپن ز سپهر و پیغام
 گزوی سخن سپهر برادر
 میرفت پیام کوه جند
 بر سپاز بس بر شمشیر
 از جگ زدن رباب خوان
 در سر و دوزبان دراز کردند

چون شمع به نیم خنده می
 میخوشت آتش جدایی
 آینه در و پیش میداشت
 از بس که پای را رنگیش
 خاک کردن صریر و کپت
 این یک پسر تیر کارگر شد
 میخور و غمی بر نبرد
 با حلقه کوشن خویش میبخت
 تا خود که بد و بسیار دارد
 ابری که از آن طرف کشادی
 طفل که آمدی ز بازار
 لیلی که جهان ملاحی داشت
 پتی که چپ حال مجنون
 نهان و رقی بخون پیرشتی
 آن قصه کسی که بر گزشتی
 او نیز بهدی روانه
 ز او آن دو و لیلی پت
 بر و در باب و ناله حکا
 از نم آن دو هم ترانه
 ایشان زبده کز اف کویان

شرین خدی و قلم بگرفت
 نه دود در و نه روشناسی
 موپس ز خیال خویش میداشت
 همسایه او بخت
 تیرالت حبه ملوکیت
 پسر کردان دوک از آن دو
 غم خورده و را و غم خورده
 ران حلقه کوشن کین میداشت
 ز آرام دلش سلام دارد
 جز آب لطف بد و نداد
 پتی گفتی نشانه در کار
 در نظم سخن فصاحتی داشت
 خواندی شمشیر جو در کون
 وان میگشت را بر و نشتی
 بر خواندی رقص در گزشتی
 گفتی به نشان آن نشانه
 سر عیله که بود شکست
 بر رای نوای آن دو
 مطرب شد که دکان خانه
 خود را پیشک دمه شویان
 قانع بحیال غن خیالی

در تمام کردن لیل بخپن

زین کوزه بدست کزین
وان شیفته دل ز شور خوش
بس برده درید و او برد
چون گرم شدی ز عشق و جد
چون برزدی ز نغمه جوش
هر ناله دیر که گوشیند
پس در آیت کجاست
فخرست جمال منت بر کار
سم خواب عشق و هم سپر ناز
دل بند هزار در کمون
سپلا بکش پاله در دست
می رست بیایغ دل فردی
پیکر د بوقت غم سار
ان آموخ چشم نافه دار
از جگر کل ادب اکین
زلفش بکشد پیش میخواند
قدش جوشید زاده سر
لعلش که حدیث نوش میکرد
زلفش رپین نمکده بر راه
در برده که بود راه پیسته
تا مجنون را چه کونه پند

زین پسو سپورا و شاده خوان
میکرد صبور سی سنجستی
پسوی درودشت راه برد
بردی به نشاط کاه بخش
کشت غنای بهر خروشی
در خاطر و در قلم کشند
از سنت خلیفه جاکلی خوار
هم خازن و هم خزینه بردار
ز خیر بر سرار مجنون
از غنچه دل بری در جیب
میکرد بجزه خلق سوزی
بر تازی ترک ترک تاز
هم آموخ نافه ان شکار
کان دید طبرزد آفرین کرد
شکانش به در باش میر
رویش جو سپر و بر تازی
بر شک سکر فسوس مکرد
تا سر که فتد برار داز جاه
می بود جو برده شکسته
با او نقیص کج نشیند

بس بار در کجانه بردش
روزی دو سپه در کجانه بست
می زبست برنج و ناتوان
بر بخت شدی جو شیر پیست
از طهره نخلایق انبوه
بروند تنجف در آفاق
در حال لیلی که در عشق مجنون چون بود
ر شک رخ ماه آسمانی
پیرایه کری بر بند بوشان
لیلی که بخونی ایتی بود
پرو و سپهریش رسید کشت
از جاد ووسی که در نظر داشت
صیدی ز کند او نمی رست
وزر حلقه زلف وقت تحیر
دل داده هزار ناز پیش
برده بد و رخ ز ماه پیش
بهش جوشنده بر شکر زد
حانه زخمش پیر کشت ده
با این همه ناز و دلستانی
می رفت نهفته بر پیر بام
او را بکدام دید جوید

بنواخت بد و پستان سپرد
زان کونه که هر کردید بگریست
می برد کدام زنده کانی
آمین بر پا و سپک بر دست
تظاره شدی بگردان کوه
زان فیض غنی شد مذاق
شامنه ملک خور و پوی
رنج دل سپرد بوستانی
پیر مایه ده شکر فروشان
وانکشت کش ولایتی بود
می چون تریش رسیده کشت
صد ملک به نیم غم برداشت
غم زخمش بگرفت وز نغم
بر کردن شیر بپشت زخمیر
در آرزوی کل اکینش
کلراد و پیاده داده پیش
انکشت کشید بر طرز
صد دل غبط در و شاده
جان و جگرش ز مهر بانی
تظاره کنان ضبح تاشم
با او غم دل جگونه گوید

<p>پیش آرد و پستان چینی کشت ای فلک شکوه مندی شاه زمینی ریش اطلال خواهم که همیشه زنده باشم لیکن بکنم من سپیدی من شیفته بندم استیفت گویم که چگونه چون کنم چون شاه منم سپهر رسید از پیکر پیل تا بر کامور غم از دل شک من بکاهد کر دیت رپی دی درین راه خوش دل تریم من بمان کوینه مرا جسر انجمنی لبک به من گرفته بود شد لبک دری رفته پست نهفته کین چنین زنده بود جو شد من این عذاب و رنج آید دل اکمنی بدیر و پیر کو کند به تیغ بازی عاشق ز نهم جان نه تر پیر کو ز فدا دروغ باشد</p>	<p>خوش باش بر غم دشمن در جواب دادن مجنون بدر روی دلم از تو عزیز خال خوبی تو مباد زندگای افشاده بخود نیم درین کوی تدیر بر سر تو سپاس نیست آرام خوشت چون کنم چون کو دین که صد جو من ندیده کس نیست برو کشت این در دل منی خوشتر که خواهد من بودم آفتاب باماه و ان کسیت که داران دل کرست نشان در مندی میکرد بدان ضعیف روی کین من نه پیش است شک که شکوه از خود راحت بکدام عشوہ سخنم کز ز پستن چنین میرد انداخته به مرد عادی جانان طلب از جان تر ان به که پیر استیغ باشد</p>	<p>مجنون بحواب ان شکر ریز درگاه تو قیله سچودم زین بند و خزینه که داری زین پاکنه نه برقرار خوشم این بند بخود کشت و دشوان این صاعقه کوفتا و برین سایه نه بخود فشا در جاده کر کار بخو است خلق بودی بخت بد من مرا بخوید چون کار با حیا رمانست مر کس کز حقه لب بر بندد تیرسم جوشا حنق خیزد ز دققت موری کرانی چون تهنقه کرد لبک عالی خند که نه در مقام سچود ان چهره ی که میکشد بار در عشق که تیغ میرست در عشق چه جای تیغیت چون ماه تو او شده دینغ زین جان که برانش او فشا</p>	<p>بکشا و لب طرز داکینز بالای تو از فلک لبندی زنده بود تو وجودم بر پوسته مسمی نهادی دانی نه با حیا ز خوشم وین بار ز خود نهاد دشوان پوزنن چنین سزار خرمن بر اوج بخوشتن نشد ماه نا خواست کس نیارمود نبد عشق را ز خود که بود به کردن کار کار نیست تیرسم کویس ز دار بخندد پوزاز و منم پرو کز کی لبک تو این چنین چه دا مشا ز ز مور کرد عالی در غور ز سزار کرست تا یانش سپست میکند کار کین عشق ز اصل مانع است تیغ از پیر عاشقان در پست دار و پیر تیغ کو پیر تیغ بانا خوشیم خوش او فشا</p>
---	---	---	---

رتسم مجنون خبر ندارد	آنکه داند که پسر ندارد	زان چاه کشاده پسر گشت	در یافتنش بای خوشیت
پیرشته بدر زهر بانی	بر حسب شفق که دانی	فرمود بدو پستان ستم زاد	تا بر نی اور و ندو بن باد
ان پیوسته را دل نواز	آرند ز راه جان پاری	سر سپو طلب شتا فشدش	چیشد ولی نیا فشدش
گفتند که اجل رسیدش	یا حبیب دروغ دریدش	سر دوستی از قیلک کاسی	میخورد دروغ و میرد آس
کرمان همه اهل خانه او	از کم شدن نشانه او	وان گوشه نشین کوشش پسته	جون کنج بکوشه نهفت
از شمعهای جوش بر جوش	کم کوشه گرفته بود و ستم کوش	در طرف جان شکار کاسی	خورشید شد بگرد ماسی
کرکی که بر وزشیر باشد	رو به سجده و بشیر باشد	بازی که نشد بخور و محتاج	رغبت نکند هیچ دراج
جوش طبع باشته شود گرم	کا و سپ در پست را کد نرم	حلوا بطعام بوش و سرت	در حیفه خوری بجای دست
مجنون که ز نوش بودی	میخورد نوا لهای جون	میداد ز راه بی نواپی	کالای کپا درار و ایسی
ز غم او نه چندان بود	کر غارت او نمی توان بود	کان غم که بد و بر اقیما	از بند خودش نجات میدا
شخص ز قیلک بنی سپ	بگذاشت برو بطلع سپ	دیش بکنار ره پیرای	اتفا ده خراب در خرا
جون شکر پست خوشین لک	معینش فراح قانی شک	یعنی که کسی ندارم از بس	نی قانی پست مردی کسی
جون طالع خوشی کان کمر	در چین کان و در وفا تیر	یعنی که و باشان نشان دا	کامیزش تیر در کان و ا
جسته ناکسی نداشت عدم	جسته که یکسی نیافت محوم	مرد گزیند جون در وید	شکلی و شمایی نکودید
پرسید چن ز سر شماری	جز خامیش بندید کاری	جون از پنچش امید بردا	بگذاشت و را بجای بگذا
ز اینجا بدیار او کد ز کرد	ز و اهل قیلک را خبر کرد	دل را بکسی چه بایدت دا	کونا و ردت بیاهایا د
اولی تو جو کل تو بای در کل	او پیک دل و تو سیک برد	کر با تو حدیث او نکویند	رسوایی کار تو بخویند
ز سر پست بقر پش داو	کر شدم زده را کر فش دا	مشغول شوی بسر بکاری	ما بگذری از چنین شماری
مند و زجه مهر سل حار و	تا مند و پستان پا و مار و	جانی و عزیز تر ز جان	در خانه جان که خان و ما
از کوه گرفتت چه چیز د	جز آب که ان ز نور ریزد	سیم پیک درین رست و غم	میدار در دو چشم کوتاه
پستیز که شمنه در کمینست	از خیسر مبر که آسینست	نوحسل رسی و بنده ده دار	شمشیر بهین و پسر کمندار

کویند ز عشق کن جدا پس
برو ده عشق شد پر شستم
یار بجز ایسی خدا پست
از چشم عشق ده مرا نور
کویند ز عشق خود بر کن
از حسرت من ایچیت بر جا
از علقه او بکوشش مای
بانم بعد ای آن بحالش
عشق که حسین بجای خود
دانست کرد دل اسپر دارو
کین پیلید کاه بند کشت
کشم که مگر صحیفه خواند
چون کشت معالم این سخن
کز غایت عشق دل پستانی
لیلی ز بدی کز آن کویان
کاشفته حرات از فلان
در حلقه ماز راه افیسوس
او کوید و خلق یا دیکه
چون تو بنیادی کوشاس
شیر کشد و داد تا بش
بایکد عالمی درین باب

اینست طریق آشناسی
جز عشق مباد پر نوشتم
و کمال با و شاپست
وین پر مه کن چشم من
لیلی طلبش ز دل رما کن
پستان و نهر او دار فزای
کوشش او بزم مباد خالی
کر خون بخورد بود حلا
جذائمت بود یکی بصد
در و نه دو ابد پروانه
چون طلقه کعبه دید در و
کر حجت لیلیش رماند

من قوت ز عشق می بدم
ان دل که بود عشق خالی
کز عشق بغایتی رسام
کر جز شراب عشق پستم
یارب تو مرا بروی لیلی
کر جوش ام جو موی غنچه
لی با ده او مباد عام
کر جز ز غمش حشمت پیوم
میداشت بدریوی او کوی
چون رفت بماند پیوی خو
زور غم ز شش کوشتم
او خود همه کام و رای او

اکاه شدن بد رجحون از قصد کردن مجنون

شد شیفته نازنین حوا
در خانه غم نشیت مرین
بدنام کنی و یار مکت
که رقص کند کوی زمین بوی
مار او ترا بیا و کپرد
تا باز رسم از و باش
کشت که بدین دهم جرات
کشت افت نارسین دریا

مر نیک و بدی که کشند
شخص دوز خوش آن جیلد
آید همه روز پر شده
سردم غمندی و گر کند ساز
لیلی بنفشه او بد اغمت
چون اگر کشت شمع ز حال
از عامریان یکی خیر داشت
کان شمع جان پستان خون رز

کر میرم عشق در کنار کیم
سپلا ب غمش بر او جا
کو ماند اگر چه من غم
عاش ترا زین کنم که پستم
مر خطه بد زیاد دلی
کیک موی تو اسم از پر شکم
لی یکد او مباد نام
سم غم او مباد دوزم
چون قصه شش کشت خاموش
گفت بجز شش پیش ایشان
کاورد بزم من بچشم
تقصیر خود و دای او
افا دورق بیت او با
در نیک و بدی زبان شنید
گفته بشاه آن قید
جوتی جو یک از لی او مژده
سم خوش غلپست و سم خوش
کو با و هلاک این جرات
زرد آبله بای شمع قتال
ای قصه بجای خویش برداشت
آنی شربت و آتش سپید

عشق تو ز دل نهادن نیست
 اینست و نشا و بر سر خاک
 عشقی که ز عشق جاودانست
 عشق آن باشد که کم نکرد
 مجنون که بلند نام عشقت
 اکنون که کل حیل است
 چون رایت عشق آن جهانگیر
 میگرد نیازش از پر سپور
 سرشیشگر آن نور و پست
 خوشان همه دنیا با او
 گفتند با شاق یک پسر
 بد رفت جو سپهر حج آید
 فوزند عسری ز انجمنست
 که سر سپان ز بر اینست
 بگرفت بر قف و پست فزاید
 رحمت کند و در بنام آور
 مجنون جو حدیث عشق شنید
 میکند گرفته علقه در هر

وین راز بکس کشت نیست
 تظاره کنان شد ز غناک
 بردن بدر محبت خون را بجا نه کعبه
 تا باشد از ان قسم نکرد
 از معرفت تمام عشقت
 ان طقس که ماند از و کلا
 شد چون نه لیل آسمان گیر
 تا از شب بیزه بر و مدد دور
 ز نخپس بری صداع مرده
 سر یک شده جاره پانزهار
 اگر کعبه کشت ده کرد و این
 ترقیب کنم جهان کوشاید
 بشاند جو ماه در یک محله
 چون دیک بر اهل ریت هست
 در سپایه کعبه داشت یکجند
 زین کشیشگی بر اسم آور
 اول بگرفت بن کعبه بد
 کامروز منم جو علقه بر در

بیشتره تن در آمدان راز
 کشتند عطف جاره ساز
 این عشق نه سپهری حالست
 تا زین بعش با کشت بود
 من نزد آن کلاب خوش بود
 سر روز خنده نام تر کشت
 حاجت کسی ز رفت نه کشت
 برداشته شد بکار زانست
 چسارک و را جو دیدند
 حاجت که جلد جهانست
 چون موسی رسید بر خا
 آمد سپوئی به پند بر جو
 شد در ریش از پس خزان
 گفت ای پسر این نه جای توست
 یارب که مبتلای شقم
 از جای جو مار علقه برست
 در علقه عشق جان فروم

با جان بداید از شرم باز
 بروند پسوی خانه با شرم
 بازیم شهوت جو نیست
 کورا با بد بروز و ایست
 چون کل بپیم عشق خوش بود
 خوش می کنم اب خود در رنج
 در عشقی تمام تر کشت
 الا که برفت و پست بردا
 در ماند بدر بکار زانست
 در جان کری زبان کشیدند
 محراب زمین و اسپانست
 اشتر طلید محسول ارادت
 چون کعبه نهاد علقه در کو
 از خانه کنج کنج خانه
 بشتاب که جای جاره ساز
 آزاد کن از بلای عشق
 در علقه زلف کعبه زد
 ی علقه و مباد کوشم



ی محنت و مجلس رود	برود و شود جمله بد رود	کان شسته می که بود در دست	افشا و شسته می که بود در دست
در دستم آکینه شده	سپل آمد و آکینه را برد	تا که بن کشید را ایش	نازار و آکینه با ایش
ی دل خسران زد و دام	خیزد و در مانکند را هم	من کم شن ام مرا مجوسید	با کم شد کان چمن کوسید
ای پستم و حبس کیندم	در محنت خود را کیندم	پرو ن مکنید ازین دیارم	من خود بگرختن استوارم
ز بدی قشاده ام جبهه پر	ای دوست پیا و دوست من	این خسته که دل سبزه است	ز رخ بتوبه که مردوست
بنواز لطیف یک پیلام	جان تازه بکن یک پیام	دیوانه منم برای و سید	در کردن تو جرات نیست ز غیر
ز کردن خود رسن بچمن	من به باشم رسن بکردن	زلف تو درید سر جبرود	این جا به دری و را که امو
دل برون زلف نیز دوست	سند و زکر روز کار گور	کاری بکن ای نشان کارم	زین به که فرو شدیم بیارم
دوست کپرا زین پیوستم	یابای بدارتا پیوستم	ای کار نمی توان نیستن	در کنج خطا پست و تشبستن
ی رستم این حسن به ماند	ا حرم ترجم مگر خواندی	آسوده که رنج سپر غار د	از رنجوران خسر غار د
پیر که که بگر سپنه و دهان	خردک شکند بکا سپردان	انرا جبرست از آتش کرم	کو دست زنده بر و بازوم
ی سم من و هم تو را من	من خا خپک تو بر کشتن	ز رخ به بجز مرغ زریست	زان یک من ازین یک میر
ی راحت جان من کجاس	در برون جان جبر این	جرم دل عذر خواه صفت	جز و دست کنا حمت
شب ز مرا شب مرا با	یک رای صواب که خطا با	کردن کشتن ز رضای کار	در کردن من خطای کار
این که شده مرا کم نیست	کا زدم تو پست مع غم	پیو دای تو کر ز نام سپور	رحمت زنی کدام روست
ز خشم تو آتشی زنده شیر	آنی ز پر شک من بر و بر	ای به نوم ستاره تو	من شیفته نظر من تو
به که تو ام فی نواز د	کا شسته و ماه نو نواز د	از سپایه نشان تو بر سپم	از سپایه خویش نیز بر سپم
من کار ترا سپایه دین	تو سپایه ز کار من بریده	بردی دل و جانم این جبهه	این با ز می پست و دست
از حاصل تو که نام دارم	ی حاصل تمام دارم	بر وصل تو که جبهه استم	غم نیست جو بر امید پستم
بس میند غفل تشنه در خوا	کو را پیروی نو دهاد	لیکن جو خواب خوش در	انگشت ز تشنگی بخاید
یایم مرد و لام خم بدیر	دوستم جو دوش بکیر است	نام تو مرا بنام دارد	کو تر دوش و و لام دارد

مجنون جوشید بند خویشان
از دست و درید سرین
چون واسق را ز روی عزا
در آمد درید و درع میدوخت
بر خویش خویشین نوالی
احرام درین پرشاده
میوزان نشان مهر بانی
حیران شده هر کس دران
حرف از ورق جهان ببرد
صافی تن او در دشته
بر عجب غبارهای خاکی
نیشست و بهایهای بگریست
نه بر در ویر خرد بناس
شد طبل شبایم درین
درین منکر گریست بر پستم
یاری که بدل مطیعم و را
چون شیفگی بر پستم
ویران نه جهان شد پست کام
یا صاعقه بر آمدی سخت
انرا در دم نهستم
خویشان مرا ز خوی غبار

راری گردن مجنون در غم لیلی
کین مرده چه میکند کفن را
که کوه گرفت و کاه چسرا
زخیر برید و بند پیوست
لا حول کنان بهر حوالی
در کوی علامت افشاده
بر شوق پستاره یمانی
میدید و میگریست برو
می بودند زنده و نه مرده
در زیر دو پیکر خورده
در دل سمه داغ دردناکی
کافح جگنم دوا می نیست
نه بر سر کوی دوست را
وین سسل رحیل بر کشیده
کل بر بسم نه کل بر پستم
در کشتن خود شفیقم او را
در شیفته دل مجوی و دوست
کابادی خویش چشم دارم
سم پوچستن و سم خست
تا باز رجهبان ز تنم
یاران مرا ز نام من عار

ان کرد و جوبان پروان
ترکانه ز خانه رخت بر پست
میکشت ز دور چون پان
دیوانه نصبت دوان هر کوی
بانیک و بدی که بود در پناه
سر پست که اعدا از با
او فایز از آنکه مرد می
بر سبک فاشده عار چون کل
چون شمع جگر که از مانده
چون مانده شد از عذاب
آواره ز خان و ما خانم
قرا به نام و شیشه تنک
کاسم نفیس پست خوا
ترکی که سکار رنگ اویم
گر پستم خواندایم پستم
آشفته جان شدم ز تقدیر
ای کاش که بر من افشاید
کین نیست که آتش دارد
ارنا خلع که در زانیم
خون سدل خراب خسته

از تنی بند شد بریشان
در پرستی کج کشت رخت
در کوه جگر حیل نیشست
دامن بدوید تا بر دامان
لیلی لیلی ز زمان بهر پیوی
نیک از بد و بد ز نیک نشا
بر یاد گرفت این و آن
یا بر فرشت کس نهست
پسند و گشت نهاد به بدل
با مرغ ن مرغ باز مانع
بنگاه پروان گلزار ابرو
کز کوی بخانه نماند
افشار شکست بر پست
که عاشق است بر پست خوا
اما جگر خدنگ اویم
ورشته کشت پیتر پستم
کاسیوه نیم سج زخیر
بادی که مرا بیا و دادی
دود از من و جان من برا
دیوانه جان و دیوانیم
پست از دیت و صانع

جو یکسید عامری جان دید
آراسته با جان کروس
رفته پرون میسزانی
با سپیدی عامری یکبار
کشا که مرادم آشنایست
خوایم بسرقی هر و پوند
سر چشمه که آب لطف دارد
معروف ترین این رمانه
من در خشم و تو در فرو
نقد که ان بود بهایی
کین کشنده بر قرار خوشیت
که دوستی درین شمارست
دیوای که سی نماید
تا او نشود در پست کوسر
دانی که عسب به چپ پند
جون عامریان سخن میشنند
هر یک جو غیظ غم رسیده
و آنکه بهیچتش نشاند
یا قوت لبان در بناکوش
در پیش صد آشنایست
یاری که دل ترا نواز د

از گریه کشت باز خندید
می رفت به بهترین شکوس
از راه وفا و محسریانی
گفتند به حاجت پیش
وان هم زنی دور و شایسته
فرزند ترا به سر فرزند
جون تشنه خرد بجان کوار
دانی که منم درین میان
بفر و شش متلع اگر بهوش
بفسه و ش جوادش روا
میگو تو فلک بکار شویست
و شش کامیش صد هزارست
دوانه حریف می نشاید
اگشت کیفتیت در ک
کین کار کنم مرا به گویند
جند باز شنند در غی
آرزو مراد دل ندید
بر آتش آب می نشاند
هم خالیه باش و تمعب بو
پکانه جراسی برستی
جون شکر و شیر با تو پیاز د

با انجن بزرگ بر خاست
جون اهل قسبه دلا رام
در منزل محسنی نشدند
مقصود بگو که با پس دارم
و آنکه در عس و پس راکش
کین تشنه بگر که یک دست
زین پانکه من این مراد جو
هم حشمت و هم خزینه دارم
جدا کنه بها کنی بیدار
جون کشه شد این حدیث فرخ
که به چنیت جواب پسندم
فرزند تو که به پست بدام
اول به عافیتی کن
کوهر بنیل خرید شوان
با من بکن این سخن فرا شو
نومید شده ز پیش رفتند
مشغول به آنکه کنج بازند
کا بنجا به ازان عرو پس ابر
هر یک بهتاپس جون نکاری
بکذا کرین حجتیه نامان
لسی نه که جان پست خاموش

کرد از سحر روی برگزیده را
آگاه شدند خاص تا عام
وان بزل که بود پیش بردند
در دادن سپاس دارم
کار آریسته با دخت با جنت
بر چشمه تو نظر نهادست
نخلت بیرم بهر به گویم
هم آلت هر دو کینه دارم
پستم بدل و بجان خریدار
دادش بدر عرو پس پاسخ
بر آتش تیره کی نشینم
فسرخ بنود جو پست خودم
و آنکه ز وفا حکا پستی کن
در رشته و غل کشید شوان
حقیت برین و کشت خاموش
آرزو بهای خوش رفتند
و آنکه شفته را علاج پیازند
پسندت بان روح برود
آراسته تر از نو بهاری
خوایم بهر بهی
ن به که کنی و را فرا شو

بر رسم عرب نشسته اند
لیلی جو پستاره در عیاری
لیلی بخروش جنگ بل بر
لیلی بکزار باغ در باغ
لیلی جو چمن پر دوش
لیلی جو چمن پیش
لیلی بصبح دلخوا
لیلی جو گلستانه یی
لیلی می شک بوئی
لیلی جو من جال داد

از چشم تجسس رقیبان
تبع جرح بدین بهانه بر تاخت
مجنون رشقت جدایی
شکلی دو پیر از بس وقت
خویشان همه در شکایت او
بندار همه زار سپود مند
در پرده ان خیال باری
کود و بلبلان عروپس داد
ان از که بدو جهان فروزد
پیران قیلک سپینه یک
یک رویه شدان کرده را

بر بسته ز در شکنج خرگاه
مجنون جو فلک بر برده دا
مجنون جو رباب جنگ بر
مجنون غلط هم که داغ بر
مجنون جو حکایت آتش بو
مجنون جو جراح پیش می رود
مجنون سپهر و خرقه باری
مجنون ز کلاب دیده می
مجنون نه ز می ز بوی می
مجنون ز دو دیدن خون

یک نظر از میان بر تاخت
کردی سیمت غزل پیراس
چون او همه عود و پیشاده
غمه کین بود از حکایت
چون عشق آمد به جای بند
چنان شد ز جاع پزاری
کز پرده چنین پرون شد
بر تاج مراد خود بدوزد
پیشد بدان مراد محضر
کاسک سپهر گشت از انجانی

ان دید درین میسر خود
لیلی که بسند باز میکرد
لیلی نه که صبح کیتی افروز
لیلی جو تیر بر دوشن حیت
لیلی سپهر خزان ندید
لیلی بکر شمه زلف بر دو
لیلی ز پیر و ن بر ندی دو
لیلی سر زلف شاد میکرد
لیلی لعل شکر پن دا
فایده شده این از ان بیوسی

دعای بدر مجنون بخو استاری لیلی
چون راه دیار دوست
سر دم ز دیار خویش میوان
سود از خانه زمانه گشته
بند دادند بند نشیند
سکین بدرش ماند در بند
بر سپید ز محرمان خانه
چون قیصه شنید رای کرد
ان ز نیت قوم خود بصد
کان در پشته را در نیت
از راه کنج اگر توانند

این دید دران و نو کرد
لیلی کلها دراز میکرد
مجنون نه که شمع خوشین سوز
مجنون جو قصب تیر بر دوش
مجنون چمن خزان رسید
مجنون بو فاش حلقه در کو
مجنون ز درون سپید میسوخت
مجنون دو پیر شک داد
مجنون دل و جان تپیدن دا
دین را ضی از ان بخت جوی

پس از آن ز دور چون غریبان
بر جوی بریده بل کشیدند
برنج شدی سرود کو یان
در و سپاس بهانه گشته
گفتند فیانه جند نشیند
رنجور دل از برای نه زند
گفتند یکایک این فیانه
کر حجب کل فشانند ان کرد
خواهد از برای قوه العین
با کو طاق خود کند حجت
ان نشسته را به بر پاستند

در رفتن او شمالی بودی می رفت چنانکه آب دره با دایس داشت جاده از	باز آمد نشنسی بیال بودی می آمد و صد گریه در راه کانه بو تاق خانه خوشی	در وقت شدن هزار برداشت بای آبله چون راه می رفت گر خست بکام آوردی پی	چون آمد خار بر کز دست بر مرکب راه وار میرفت سر کر بوطن نیامدی باز
در حالت محزون و عشق لیلی			
سپطان پیر صبح خیزان متواری راه دل نوازی طبلان نفس آیین کوسین	تجسس کوی باک بازی رمبان کلیسای ایو سپا دارن با پس دیر لیلی	قانون معینان بغداد جادوی نهنه دیو پیدا مجنون غریب دل شکسته	پیر خیل سپاه اشک زین تباه معالان فسر یاد ماروت هوشان شیدا
در آید فطیحی و سیواکین یاری دوپیه داشت دل پیرون ز حساب نام لیل	چون او همه واقعه رسید با هیچ سخن نداشت میل لیل و قیل را متاثرش	با آن دوپیه یار محو گاه سر کس که جز این سخن شادی از آتش عشق و دود اندوه	یاری ز جوش ناشسته رفق بطواف کوی ماه نشینی و باخشی زادی
ان کوه که بجه بود نامش بر کوه شادی و میزدی و وانکه مرثه را بر آب کردی	افشان خیزان جو مردم بابا و صبا خطاب کردی بر خاک ره او نهاده	او از نشید بر کشیدی کای باد صبا بصبح بریدی از باد صبا هم توجوید	لی خود شمع پیوسته دیدی در دامن زلف لیلی بوید با خاک زمین غم تو کوید
وانکس که نه جان بست کاشتنکی مرا درین بند بس میوه آید ار جالاک	ان بر که غصه جان بر مجنون صبح آمد این گر چشم بر او شاد و در	قدست است اگر توانی چشم بدم رسید ناکه ز انکشت کش زمانه گشت	از وی شد ری من رسانی از چشم تو دور گشتم ای ز خیمت کشند زخم لکشت
نیلی که کشند کرد چپ بادی بر نیت از دیارت روزی که سوا ی بر نیان شو	است از لی چشم زخم لیلی نایش بدید پادشاهت یک زمان و بای	خویشد که نیکون فروت سر کنج که برقع بنوشت مجنون سپید دل و بیاب	سم چشم رسید کینوت در دن و حبان کشته ظلال ملک نهاد در گوش
در من مجنون بنظر ره لیلی			
سحاب پتاره مادران آمد یار یار پو یان	شد ز آتش آفتاب شکسته یک زمان و بای	مجنون سپید دل و بیاب جو که کار دلش زوین گشت	یار دوپیه یار دیده آرا بر خمر یار سپید بگشت

تسلی که جو پروین بریزد
که پروین کهن نه بیند
میکرد بدین طبع که هما
سرجه طلب جرن بناسد
دری که درو نیازی نیست
پر رشته غنیمت باد
خوش باش در این چنین مقام
از شادی آن خزینه خیری
ایزدت بفرستد که شاید
روشن کنی ز تابناک
دادیش بکرم دایه کانی
سرمایه که از غذاش داند
چون لاله و سن بشیر میشت
ان که در وقت بود رفته
چون بر پیران گذشت پیا
پای دو سپه در نشاط و بازی
شد جان بد بر روی و شاد
جمع آمده از لشکر شکوای
بان بران خسرو پوند
قیس منزلی بکلم خواندن
بود از صدف و کمر قیله

پرویی که در شش زین چنزد
در پای پروین نشیند
میداد بایمان در محاسن
از محبتی پروین نباشد
نایافته هر چه باز بین
فصل که بگری کلید است
بر خاک فلک حدیث خاکی
میسزد و جمل خزینه ریزی
دادش بگری جانگر باید
شب روز کن پسر ای خاکی
برورد بشیر مهربانی
دل روشنی برو نهادن
چون برگ سپین بشیری رشت
شده ماه دو هفته بود رفته
بفرود کال را بجای
می رست بیاض دل نوزاد
از خانه بکشتش فریاد
با او موافقت کرد و سی
سم کوچ نشسته و قری چند

تا چون بچمن رسیدند نوی
رندیت کسی که در دیا نشیند
بدری که هزار بدره می
سرنیک و بدی که در شمشیر
بسیار غرض که در نور دست
چنان که پست آدمی زاد
چون در طلبان برای فرزند
فرمود و را بدایه دادن
نود پسته کل جونا رخدان
چون دید بد بر جمال فرزند
سر شیر که بر لبش پسر شد
سرنیل که بر رخش کشیدند
گفتی که بشیر بود شهدی
شده طمعش تمام کردند
عشقش بد و پست بیدار
چون شد بیا مینت سیال
دادش به دیر دانش آموز
سر کودکی از امید و از بیم
سر یک ز قیله و جاس

در صفت حال لیلی

پس روی پند بجای پس روی
ماند خلق پادگار شش
یک ششت پیمانی رشت
تا در مکر صلاح کاست
بوشیدن آن صلاح مرده
خوکی که جو غلب کنی بر باد
می بود جو کان لعل در بند
تا رسته شود در مایه داند
بنا که صد مرار خندان
بکشاد در خنجر سینه را بند
حرفی ز وفا بر و نوشده
ایون دلی برو میداند
یاماسی در میان مهدی
قیس منزلی نام کردند
ز و کو مر عشق تاب میداد
ان موندت که در لاله
تا رخ بر دبر و شب و روز
مشغول شدن بد ریس و تعلیم
جمع آمده در ادب پیرا
یا قوت لبش بد نشانند
نا پخته دریش سم طویل

در صفت حال لیلی

کر قوت شود سپید نواله
در یک جوشک تاب کیر
جواناب ز روی جان نواله
ان می که بر زم باز نشد
کرد از پیر این مظهر و سوسه
مرکب به و پیا دکی کن
تا چون تو نیستی از پیر کار
ان می که جو با مزاج سازد
در راه بی بدین بندی
ره بر شکست بر پهن
یکبار فسر و ازین پیوار
پا قی به پیش رسید جانم
فارغ منشین که وقت کو حبت
یارخت خود از میانه بر بند
بر خشک صحیفه جند رانی
میر آب شوی جو در کمون
کونین و پستان چین کنند
بر عاثریان کفایت اورا
صاحب منری عردی طاق
درویش نواز همان دوست
محتاج ترا صدق بنزدند

بر جبین رسید نطفه زمار
چون پیک در آفتاب کیر
باجله رنگ با سازی
در زرم صلاح و پناخت
بای سربط فرو کوب
سیلی خور و کشادگی کن
پسند همه کس ترا کشد بار
جان تازه کند جگر نواز
کشتاخ مشو بر نور مند
تایانی راه رپسکاری
بر کن بزلال می دمانم
در خود منکر که چشم حست
یا در به رنج زمانه در بند
لی آب جازه جند رانی

کر تر شود ت بقطش هم
شتر طروشان بود که چون
پساسته بره بهانه بر
اچنر ده مباحش اگر نیکی
در رقص رنده چون ملک با
بار همه کشش اگر توانی
پساسته می ارغوانیم ده
زین راه که اعتکاف بجای
بایک سپرد درین چون کل
تا بار کی تو پیش تازد
پینی که جو شکسته کرد
ان می که بخورده جای نیست
تو ابله بای و راه دشوار
صحبت جو غله نمی بد باز
انگاه نظر میا درین راه

اعاز داستان لیلی و مجنون

الخطبه که در این سخن است
معمور ترین ولایت اورا
شایسته ترین جلا فاق
اقبال در و جو نمر در بویست
چون خوشه بدانه از د

کز ملک عرب برز کواری
فلک عرب از نسیم ناشی
سلطان عرب بکام کاری
سر جند خلیفه وار مشهور
در چهرت انکه دست بختش

در ابر کشی زبان دشنام
زالایش نیک و بد شوی
سپیش آرمی معانه بر پی
ره وار ترای اگر نه کنی
کو جلد راه بر خشک باش
بهر تر تو بار کشش بدو
یاری ده زندگانیم ده
بر عجب خود اعراف بنما
تا جند شعی کنی جو بیل
پیر بار تو جبینش سازد
ار غنق زخم رسته کرد
چون خورده شود دوا
ای جاره کار چون بود کار
جان در غله دان غفلت دار
بر چشمه زنی جو خضر کاه
از آب زلال عش مجنون
بود پست بجنب تردیاری
خوش بوی تر از ریح جاش
قارون عجم بال اری
از ل خلق جو شمع لی نور
شانی بد را ردا ز خشتش

پاشی بصبوح بام دادم
 تا چند جوخ پسرده بود
 جاسی باشد که خار باید
 کردی خسر کی بعبه کم کرد
 این گفت جوگشت باز بس دید
 که اشتکلی نمی زدی کرد
 می شیردلی بسر نیاید
 انی که جو روی پیک جوید
 کردن به نهی بر نفسی
 چون سپین اگر حریرانی
 می باشد جو خار خبر بدو
 ان می که جسر ابرو روان
 با دهن نشین و دور خورشید
 از صحبت باد شیره سیر
 پروانه که غر شمع افروخت
 انی که صفای سپهر دارد
 بر گردنت از ان پیک رای
 ماری که ز راه خود بر سپهر
 رو بر که زنده تباخته بشیر
 ان می که کلید کنج شاد است
 جزا و میان هر آنچه پیشد

میس که بخورده نوش بادم
 در آب جو موش مرده بود

ان می که جوا شتاب کسیرد
 چون بگذار نرم خوی

حکایت

در کعبه دوید و اشتک کرد
 خسر دید جوید خر بختید
 خسر میشد و باز نیز می برد
 وز کا و دلا ن هسر نیاید
 یا قوت ز روی پیک دوید
 راضی به شوی به سر جاسی
 دردی خوری از زمین صافی
 تا خرمن گل گشتی در اعوش
 سر پر که خوردا ز دجوان
 تو که و سپاه کا حشید
 چون بنده خشک از آتش شر
 چون بزم نشین شمع شد پخت
 در دل اثری عظیم دارد
 کافرون کند از یگم غم دای
 از پیش کار خود بر سپهر
 دانی که بدست گشت شمشیر
 جان داروی جان کیتباید
 رشقه قاسی نشد

کین بادیه را در است
 گشت خرم از میان کم بود
 این ده که صهارنی شاپت
 پاشی قی ناب در قوج ریز
 با کین طلب چنان به باش
 چون کوه بلند بشتن کن
 خواری غل درونی آرد
 بگو سختیست حرف پدا
 بانک دو سپهر رندلا و بال
 بگذار معاشش باد شاس
 کان آتش اگر چه پر ز نوری
 پاشی قیسم ز غم فرو بست
 دل به مصب خانه خوش
 مرغی که ز اوج خویش کید
 راه که کند صلاح بو
 پاشی قی غمزه جوش در ده
 هر چندی را طبع در بند
 در حیتن زرق خود ستاند

زو چشمه خشک آب کسیرد
 بگذر جو غش از دوروی
 دیوار کلین بکار نماید
 کم کردن خرزمن به رازت
 وایافتش با شتم بود
 اقطاع ده زبون کشاپت
 آبی بزن آتش بر اینم
 دیت خوش ناپسان به با
 یا بزم همسان در شش کن
 پیرا دگشی زبونی آرد
 از خیف بر دادمی زاد
 را می طلب از غرور عالی
 کا واره کی اورد سپاس
 این شد انگیسی که دورست
 مید که می توان رسم بست
 خاچدن رزق کس میندیش
 بنجار هلاک پیش کسیرد
 سلی خور داز پاده کوش
 نوش لبصلاح نوش در ده
 میباش با نیت خرسند
 سازند بدان قدر که یابند

کوت شمشیر

ناین غنم در پنج کی کناره	داروی فراموشیت جاره	ساقی لی باریکم رشیت	میده که ره رحیل شیت
ان می که جو شور در سپهر آرد	از بای همزار بر بار د	که خواجه عسکه که خال من بو	خال شد نش و بال من بود
از تیغ کوه آردی نوالم	در نای کلو شکست عالم	کافقان کنم او شود کلو کیم	می ترسیم از آنکه بود ز غیر
ساقی زخم شراب خانه	پیش آرمی جو ناردان	ان می که محیط کس کشیت	هم شیره شیره هشتیت
تا کی دم اهل اهل دم کو	سراجه کجاست هم قدم کو	تختی که بشد خرمی کرد	ان شهذ روی صمدی کرد
پله که بر شمشین کلاست	از یاری صمد مان راست	از شادی سمر مان کشد مو	انرا که از ان فروزون ز نور
با سر که درین رمی هم آواز	در برده او نواهی ساز	در پرده این ترانه شک	خارج بودار نداری آ
در چن نه سحر حری بافتند	که حله کی حصیر بافتند	در صحره ز اعتدال راست	انجامشمان پیاز کاپیت
سر و زک با غنایان سازد	برده جو عا کر کش نوازد	ساقی می مشک بوی سردار	بند از من جاره جوی بردار
ان می که عصاره حیاطیت	با کیزه جو کوزه بنایت	زین خانه خاک بوش تا کی	زو خوردن زمر نوش تا کی
ان خانه غلبه موت باشد	که بند در خم و که حراشد	که بر کیس کند شیشخون	که دست کیسی رماند خون
چون پله به بند خانه راد	تا در شب خواب خوش شای	این خانه که خانه و با پست	پیدا پست که وقف جنایت
ساقی زمی و نشاط منشین	می تلخ زده و نشاط شیرین	ان جاکه حال فرد پست	ظاهر کند انچه در نور پست
جرج مار کن بر کیش میل	کاجا ز نقاسی رسید میل	که منت پست جواژ دما	سرسنت پست نهند بر دست
بر خطری جان پسنی	کز دهر سوس بر پنجه	در وقت فرو قادن انام	صد کز بنود جاکه کی کام
خاکي شو و از خطره میشد	خاک از سپهر بهاکیشین	کان کوه اگر چه تا بنا کیت	منظور ترین جله خاکیت
اوست بدید در سپهر کار	وان سپهر در و پست نابدیار	ساقی می لاله زمک بر کر	صوفی بنوای تنگ در کیر
ان می که منادی صیو پست	آبا و کن سپهر ای رو پست	تا کی غم نارسیدین خوردن	دایتن و ناشینین کردن
بر کسپنی پا و دارا	از عسکه کشته یاد تارا	اعس سر شد که پیش خورد	بنده هر سوز در نور دست
هم بر ورق کدشته کیش	وا کرده در نوشته کیش	انکار که سنت سبع خواندی	یا صفت هزار سال مای
آخر نه جودت اسیر کشت	ان سنت هزار پال کشت	چون قامت ما رای غمت	کو تا و در از راه غمت

زمین مطلب بلند نامی
 در بدول این خط قیاس
 پیغمبر کث علم علما
 می باشد فقیه دانش آموز
 کمر دو شوی بلند کرد
 میکوش بجهه ورق کخواست
 گفتن زمین از تو گاه
 آب از بهر همه زلال خیزد
 لاف از سخن جو در توان
 تاپست در سبک کج و نا
 کر باشد صد پستاره در پیش
 پستی کجا که می برستم
 ان که جو اشک من زلال
 شیرست نشسته بر کد زکاه
 این سینه جو بگذرد ز دستم
 ان بی که کن کشای کاسیت
 با دور بد اوری جو کوشم
 چون در بر انداخته دیم
 پستی منشین بمن ده انی
 که در من ز پیشه کرد
 غم پیش ترا قیاس خورده

کو ختم شد سیت بر تقاس
 میکوش بخواستن شناس
 علم لا بدان و علم ادیان
 امانه فقیه حجت آموز
 پیش همه ارجمند کردی
 کان دانش را تمام دانی
 بی کار نمی توان نشستن
 از خور دن بر طحال خیزد
 ان خشت بود که بر توان
 چون خورده شود و واکا جا
 تعظیم یک افتاب از ان

نظم ار بر مرتبه بلند سیت
 تشریح نهاد خود در آموز
 در نافه علم بوی طیب است
 می باشد طیب عیسوی پیش
 صاحب طوفین جند با
 بالان کری بغایت خود
 با انگ پختن بلف و است
 کم کوی و گریزه کوی جو
 مردارید اصل با کیت
 یک دپسته کلی دماغ پرور
 کمر بر نه که دکی با سیت

کهار اندر یاد کردن کدشکان

درند ب عا شکان حلا
 خواهم که ز شیر کم کم زاه
 عاجز تر ازین شوم که سیت
 بار و ج روح پا زکارت
 دو دپت نه جو ر چون خروشا
 محسری بگری ز دل بریدم
 کز خون پیروده بر کشد خوی
 ما در صفت نه پیش سنا
 کرد ابر فروز قد مر دپت

در می بامیدان ز زم جفت
 زمین پیش نشا ملی ار نمودم
 پستی بن آوران می رسل
 که شد بدم بپست بد
 باقی بدم که ماند زادم
 تا سر بر سپد ز نوش و نوش
 ان می که جو گنگ از دینو شد
 از لا به کری که انکم یاید
 زان پیش تر سیت کاس این

ان علم طلب کرسود سیت
 کین موفقیست خاطر آموز
 ان سر و فقیه یا طیب است
 امانه طیب آدمی کشین
 صاحب خبری دو مهابا
 هستر ز کلاه و وزی
 کم کشن این سخن صواب است
 کز کشته توجهن شود پر
 آرایش بخش آب و خاک
 از سر من صد کیا بهتر
 افر و جکی در افتاب سیت
 تا پلخ می و دپر سیت
 تا باز نشاید این دل شک
 امروز نه ان کم کم بودم
 کافکنده سخن در آتش منسل
 یونش بر زکی مویه
 تا خون بد طلب کنم عالم
 دارم بر بغیته تن فرایش
 نقطه ش بر اراج در یوش
 پیش من آردش بزیاید
 کاز بهزار دم توان خورده

کج دو جهان در اسپنم	سز زردی و نپسی چمنم	میده صدقه بزیر بستان	کو خواه بزد و خواه پستان
در بای در پست و کان کنم	ار لب زبان بکونه رنم	کنجسته بر بند می توان دان	خوی بر پسندی توان دان
ما ذکر سپند یار دارم	با درغ سپند یار دارم	در خط قلمم ارغی کام	پنی عدد و همسزار و یک نام
والیا پس کالف بری زلا	سم با نود و نپست نامش	دین فاریتم از کشیدن رنج	سم اینم از بریدن کنج
زین بکونه همسار و یک صلا	با صد کم یک صلاح دارم	کنج که حسین حصار دارد	نقاب در و بکار دارد
انپست که کنج نپستی مار	سر جاکر و طب بود و دغار	سر نام وری که در جهان دان	بر نام کنی ز مهران دان
عسپی که دیش نداشت دو	می بر دهنای مهر بودی	یوسف که بیا عقد می بست	از جور برادران می بست
احمد که سپر امهر بود	خسته غار بولوب بود	دیرست که تا جهان حسینا	لی نشین کپس نه اکین است
بند دادن لفظی فرزند خود را			
تامن نم از طسرتی رودی	شوریدن کار کنش چستم	ز انجا که جو من حریف جویم	در حرف یکی سخن گویم
دست بخواب کنش شستم	لا غیبه دیریم داد	دانم که غنیم نهفته بستم	وین گنسته شده نمکه بهتر
بر فیت کسی که شیر می دام	بی غیر میستی زبانی	انپس که ز شهر اشنا نپست	دانم که قناع سن کج نپست
لیکن کباب کار دانی	خمش نه منم که حریست	خاموشی و لا ز تره کو می	یخور بگری تازه رویی
انکه بگری کند بن دست	بر و پست کشنده بوس نم	ناورد ز خون خویش میدار	پرست کلا پیش میدار
جرن کل جرسل کوس میزن	کار زده توبه که خلق بازار	ای بارده پال قره العین	مالع طسرتی علوم کو پنین
آزار کشی کن و سپزار	جون کل جرسن حواله بود	واکنونکه بجای ده رسیدی	جون باه بر اوج کشیدی
ان روز که سفت پال بود	وقت خریست و سپر فرات	دانش طلب و برزکی آموز	تا به کرد و روزت از روز
غانل مشین نه وقت بازت	نیل از سخن برزکی نپست	جای که بر رک بایست بود	فرزند می من نداشت پسود
نام و نپست بخرد پاپست	فرزند خصال خویش بشن	دولت طلب بکهدار	با خلق خدا ادب بکهدار
جون شیر خور و پید بشن	از ترسین خراباش خال	کر دل نهی ای بر بیدین بند	از بند بر شوی برومند
انجا که نپا نه پاکای	و این سخن و ریت پنم	در شمس پیچ و در فسن او	چون انکه باب و ریت چسین او

ان بشم کشته بادین
زنده بتو شاه بادین
بر جوش دلاک جای جوش
میدان پنچن مرا پست اموز
زین سحر چنن کی که رانم
در سحر خشن جنان قالم
نقطه شمشیر انجنان نماید
شور آب ز جو پار منیا
افکنند صید کار پست
حایه جو قبول این روا
جون پای به پیش من شده
کر پای ز کنم قیاد حیت
من فال ز تم بطالع خوب
پنجه بر کونداشت پای
سر جند چشم زده کوشان
زخمی جو جراح میخورم حیت
جان کنده من بداین مردم
در کار من اوبی می مرد
در زدی من غلام بادش
کر با بصیرت بی بهره باد
نه نه جو بگریه دل نهاد پست

وین سپهر و مباد از جن
بون خضر باب زندگانه
اندر شکایت حال که شکان خوش
به زین پنچن کجا پست اموز
مجموعه سنت بسع خوانم
کامینه غنیمت کشت نام
کنز جان در راحت کشتاید
آوازه بروز کار منیا
رو به ز کباب شیر پست
دور از من و تو بر آردا
تقریر مرا گرفته بر دپست
او باز کشته قتل به پست
او نیز زنده ولیک متلوب
آزاد بنود ازین طلا یه
ز دپست زخم زخون جو
وز حق حوشع میثوم پست
جان کنده من ز مردم
بد گویدم این چه جای درد
بگفتن من و بال با کوش
کر کور شد پست کور تر باد
کو خیز پای که دل کشت پست

روی تو بر پشت شایسته
احرام سپهر و اوج منظر
اندر شکایت حال که شکان خوش
اجرا خورد پست پنج ششم
پسوی که حسین حلال باشد
شمشیر ز بانم از پست
خونم تر نشن جان زود
این لنگان که نا خورا
ار خوردن من بکام و
پسایه که نقیضه ساز مرد
کر پست کنم غزل سرا
بازم خطره جو قیقه دانه
ای انکه سمان کند که انجم
در یای محیط اگر چه بکست
جون کس کنم کنا رشو پس
جون آینه که چه آینه منم
بنکر تو که جرمه ام می پست
زدان جو بکوی درد جو
پند من و حسنه دانه
او زرد و من کد ارم از ارم
ان کو پست بنا ر مند سپود

بشت و دل دشمنان
افزود خسته باد ازین
کویای پنچن جرانموش
کر عتشم ز کج خویشم
منکر شد نش محال باشد
وار و پیر معجزه پست
کاکشت برونی سپود
در پای به حسن خور
ان به که ز من خورند
در طغر کر کی کزاف کرد
از پیش مند و غل رایس
که جرمه که قیقه خواند
پیدا پست در آب تیره انجم
از جرک دمان یک جرمه
امانه ز روی تلج کوس
با پست دلان چرا نشینم
کور اشته جار شپش پست
در کوبه دند زرد کوسینه
به میکند این سدر دانه
در دافشار پست این نه ارم
کر من جدی به جاره بود

حضرت که عدد و از و گریزد با سر که بحکم هم نوردی و انکس که نظیر و پیرا که نظر تو بر تعلقه مرغی که حسام نام دارد بارفت و قدر نام دارد اقبال مطیع و یار بادت برن که حرم صبح کاس کان که مرکان کشد به من کین بی کین را بقدر و پیوند تا چون که کشش کال کیرد ان یونین سبب بزم نهند سپارده آسمان ملکست نور ظفر بر زکواران ای از شرف تو شاه راؤ یک چشم رخساروی نشاند ایزد بخودت بناء دارد انجات رسام از غایت این که بهشت درین دوح که در بدرکش نظر پاری تا حاجت مند کس باشد	از سپای دولت تو خیزد بند و کمر حسام مردی برخت سپا و تش نشانی فرخن شد از بلند نام چون بود قوی تمام داد وزنج و نظر مقام دارد توسق و فیت کربادت اندر سرون فرزند خود و بنزد ملک بشت من و شت راؤ در کشن چناه ان خداوند اندر زتر انبال کیرد سم و ال عهد و سمول عهد چشم ملکیت و جان ملکیت محراب ناز تاج داران چشم ملک احتیان کشد ارجمه کیتبا و مانع وز چشم بهت نگاه دارد کامل نشوی بهر کنایت پنی جو بهشت در برج یتار برایش مباری پیش و نظر ز بس باشد	کوی غلت که نور دیدت ولی آنکه بخون کنی بر شش را برنج نو پس ایش را ان پر که با سپان کویت سر مرغ که مرغی صبحکاست عالم سمر پاک خرم از تو چشم و دوستان کشاده کو سر بکلاه کان برانشند سیار مران بهمدش اند کان کت نشین کراوج فرزد و حجب بر سر بند میراث پستان سخت کشت پرایه کشت و غز تاج مدوح و ملک بشت در مرکز خط سفت بر کار دارم بخدا امید واری سم نامه خیر و ان کوا دانی که حسین عروس بهد از راه نوازش بهمش این که تقصه کشد کوتاه	از دولت و نصرت است در دانش افکن پیش و اباد کنی و لایتش را بر دولت تو خجسته رو در پیش دعا ی شایسته معول مباد عالم از تو از دولت شاه و شاه راؤ بنو دیندی و سپاس وز کوسرکان خود چن راؤ کو نو قلیست و من نواؤ خردیت ولی بزرگ است منزله مکان بهوش مند منصور کتای منت کشت کا قبال کشت بدوست حوس سپ و ورنگ صبحکاست یک شط تو پی نوشته بر کار کز غایت لطف و شادی سم بخردان بدایه نامد ز قرآن سجده رسم ابدی کنی بنش اقبال تو باد دولت شاه
---	---	--	---

زان جام که جام خود شد
 باغوشش سگ تیر باشد
 آن فیض که ریزد او بکشت
 از کوه سرشته خیزد خیزد
 در بایخت پیل سپاس
 آن روز که روز بار باشد
 چون بدر که سپر برار و از کوه
 یار تو رحمت الهی
 یارب تو مرا او پس نام
 زان شر که محسوس است
 تاج تو را می تاج خورشید
 مولای جلد محاکم
 هم خطبه تو طراز اسلام
 و بر پیک تو زنده بر پیک
 میرا خری تو جبرج انکار
 بر دی ز سوا لطیف خویش
 با نود و راق طریقی
 باقیست ملک در ایست
 کرپش روی جراح را
 دیوان عمل نشان نو داد
 میترنی عقل و مشرف رای

روزی بنود که صد بخشید
 جویر جبین حیر باشد
 در میانش نیار و در او
 شاه انکه خزینه زو کرد
 پیلان بکشند پیل باشد
 نوز و زبر ز کوار باشد
 صفت پسته پیاره کردش
 کاید بزدل صبحگاهی

یکا موسی طب همان ندارد
 کیر ز جسد یده حصاری
 ز بادل او که بس فواید
 باشد انجمن کند جود
 در بای فرات شد و لیکن
 نایم بگویم از دوحه
 با شمه اقباب روشن
 هر چشم که میزد انجمن نور

اندر خطاب زمین بویس

روزی کنی انچه در خیالیت
 تحت تو فروزون رخت
 توقع ترا بصبح زلک
 هم پیکه تو خلع احرام
 کس در تر ندیسم خود جنگ
 کاه و جواران کند در انبار
 با صبا پیر بویس
 خاک قدم تو از مطهر
 پیش و پس ملک پست با پست
 کربس باشی جهان بنا
 حکم و عمل جهان نو داد
 در ملک تو کار فرمای

ای عالم جان و جان عالم
 آبادی عالم از تناپست
 هم ملک جعبان تو کرم
 کر خطبه تو دمنبر خاک
 راض شده از برز کواریت
 ایخ از جو و کاه و نشانیست
 فیض تو که حشمت حیاتیست
 سر جاکه دلپست قاف تمام
 چون دپت کفر کلاه بخش
 چون مشعل پیش من هوا
 انان که درین عمل پسند
 دولت که فیانه مراد

هر خلعت او شان ندارد
 بخشند بقیه دیاری
 کوی نه ز رست پیک لای
 کافرون کندش ز پل محمود
 در بای روان فرات پاک
 کوجون بود از شکر بر
 کاید بر نشا طاک کلشن
 چشم بد خلق از دود
 در عیش محمدی تمام
 دل خوش کن آدم و آدم
 و ازادی مردم از غلام
 هم عدل عجمان بتو سپم
 ز ریزد از دجای خاک
 دولت به تمام میرا بریت
 چون خوشه کاه گلشن
 روزی ده اصل است
 از بندگی تو نیز ندلاف
 چون فضل خدا کنه بخش
 چون صبح سپن عمر صادق
 رخاک تو بچند نویسد
 در حق تو صاحب اعتقاد

بایا خوشاب و نام زاده	ز آب حیات و ام و دم	کان از کف و خراب گشته	بمرا از کرمش پیرا گشته
بسر دیارک روان	بخشد یخچال تا زبانه	کوثر بکده از مشام گشتش	دو زخ بکده از دماغ گشتش
در شید مالک بجهانیت	شایسته بزم و دزم از است	مرخ بر تنغ و ز سره با جام	بر راست و جیش کشتارام
سرس و دوش بجام یار	مرخ کند پلاح و دار	لطفش بکده صبح سپاس	لطفیت جنا که با و با
شش که عدو بدوست مقهور	ز نسیب که چشم بر از و دور	در رم صایق است این فال	بر سر که قشای سپوخت و حال
عفت از دم صبح جان نشان	زخم از بشت بجز جان پستان	جوشن بخت شامیش بچید	بولاد و پشیر را پسند
در طش بر جیش بلرزد	خوبان زمین جوی نیرزد	در کردش روزگار و ریت	کاتش ز بریت و اب زیر
اوشد شهسوار ابرش	بکده امت محیط اب و استش	قیصر بدوش خرنه و دار	نفعور که ای کیت باری
طغ جوباب و صبح تازد	بر سر که رسد بکر نواز د	خورشید بدان کثا و ده	یک عطسه بزم اویت کوی
ن بر که نام او میریت	در غاشیداریش محبت	کننده که بود شیر آتش	جون نیرزه غازیان پان
نزدکان این چسبانیکر	در محبری ناوک افتد ان	کویند که داشت شخص بروز	شکل و شمایل دلاویز
سر زدی که ستیر راند	نقطه در ان زرع ماند	ز و پشش بزم خورده	شخص دو چپان دویم کرده
سر جوق آفتاب غلام	در کینه جود روزگار قاهر	جون صبح بهر دلی نظیریت	جون بکینه شکر کیت
بیت بنام خوشین حرف	کرد از کرم زمانه شرف	ارزش ز دنی حروف بهش	لی برده شده دین نما
دشمن او جوشه جوشد	با صحر محتر او نکوشد	جون موب آفتاب خرد	پایه بظلام خود کریزد
با کسپند او زند پس	شیر از منظر زمین شود کم	تیرش جوبرات مرک را	کس نامه زند کی نخواهد
در خسر جرخ کون برادر	لعل از دل کین خون برادر	جوشنخ دور ویر بر کشاید	ده ده سر دشمنان ر باید
مد دشمن اگر فرایست	شمار و نش بر آفتابیت	مر شکر کو که بر پیست	کر باشد خصم را شکست
در لشکر او بد و رسیده	از لشکر خصم کس ندیده	صد ریش اریه در کسیت	لشکر کشیش در حبسیت
در بزم نه شمشیر پار	پدا شد و ابر نو بهاری	جند انکه و جود پیاز پند	نمشته بخاک با ز پند
نزد انکه کند روزی از جرخ	دوران کند پیالها	بخشیدن کوسش بکده است	تتریر غلام خیل خلیست

چون شیفته خارشش تو کرد
کس در نه بتدرا و فشا بدست
پرايه جان ز جان توان
از تو چنين عمل کداری
در جبين کوسرا پشاد
بحرست پیک و لی رود
زین کر ضمیمه سرج غواص
در جبين این مطاع غوم
دغل بر عتسل درج کردم
گر شغل و کر خرام بودی
کارا پسته شد به بهترین حال
بر ختمش بغز کار سی
دارنده تخت بادشا

خاقان جهان ملک معظم
تاج ملکان ابو المظفر
شاه سپی احسان کریمش
همراه ترا در مشغری
نطفه اش کر سیه کاه برگاه
اوزمک نشین ملک بلبل
رذاق نه آسمان از رذاق
این منت قواره شش

نخته بکدارشش تو کرد
زین روی سمه بر سینه ماند
کستان عزیز را نینداخت
از بخت دعای نخت یاری
کان کندم کیمیا کشادم
شایسته نه مرده بک
بر نارد کوسر جبین خاص
یک موی بنود بای شرم
در زیور او کسرج کردم
در جاردسم تمام بودی
در سرج ز جیبشش و من دا

دعای سلطان اعظم احوال منوچه

دارای پیغدی و سپیاسی
مطلق ملک الملوک عالم
زینده ملک سنت کثر
مهرست که هر شد غلامش
در صدف ملک جهم
تا دم پست شاه بر شاه
فرمان ده چون بقیه عتقل
پیر دار و پیر جمله آفاق
یک دیده چهار دپت و شست

ز پارس روی بدن نکو پی
جانپست و جو کسب بجان بکشد
جان بخش جهانیان علم
جون من بچنان ولی شنیدم
راسی طلید طبع کوتاه
بسیار سخن بدین طلاق
سرستی از ان جورشته در
من کشم و دل جواب میداد
این جارد سر از میت اکثر
بر جلوه این عو کسب ازاد
تاریخ جهانکه داشت با خود

چریل سبزه تاج داران
صاحب نوب و جلال تو
شروانشه آفتاب سپاس
سلطان به ترک تاج کنته
زین طایفه تابد و راو
در ملک جهانکه با دتا دیو
کرد نه سنت جرج کردن
فیاضه چشمه معانی
تا بر کند ز جگرشش پیر

و نگاه بدین بر سینه روی
پراسن عافیت پوشد
این جان عزیز محرم است
دل پوستم و جگر خریدم
کاندیشه بدان در آری
کنشد و ندارد و این طراد
از عیب یتی و از منظر پر
خاریدم و چشمه آب میداد
شد کنته یار ماه کستر
آباد بر آنکه کوید آباد
مشتاد و چهار بعد با بصد
و نه اختش درین غار

چرخه جمل شهر یاران
یعنی که جلال دولت و دین
یکچهر و کتبا و بسایه
سدا نه خلیفه نه منت
شایش به نسل و سبیل
کوته قلم و دراز شمشیر
محراب دعای سنت آسمان
دانای رنور آسمانی
ماند پست جو حلقه بیکر خبر

دانی که من آن سخن شناسم بگو که ز حفت تفکر	کایات نواز که شناسم در سپید که میرنی در	تاده و سی خواست پیست ترکا ز صفت و خای ما	شش سح زنی را مکن از دست ترکا ز صفت پیرای ما
ان که ز نسیب بلند زاید نه حسن که پیر ز خطا بام	او را سخن بلند باید نه دیده که زه کنج یابم	بحون طاقه شاه یافت گشام پیر رشته شدم بدین دلا	از دل بد مانع رفت شوم از پیستن عمر و ضعف حالت
پس محرم نه که راز گویم نخسه جود نهاد بر دست	غشاهای کشته باز گویم در بهلوی من جو پایست	فرزند محسودی تقاضی داد از مهر بای من بوسا	ای جودل من جو جان کرانی کای آنکه بر آستان دوی گوسا
نیر و شیرین جو یا د کردی بنامه نغسه کشته بهتر	جذین دل خلق شاد کردی طاو پس جوانه خفته بهتر	یلسی بگون بایدت کت خاصه ملک جو شاه پیروان	تا کو قمر پیشت شود جفت شروان جد که شهر پاریان
ستم سخن تو پیست بر جا بلیز فیا نه چون بود	ای پسنه روی آیین را کرد و سخن از شد آمد لنگ	لیکن حکم سواد و ریخت میدان سخن فراح باید	کانه شیشه فراح و دوسه تا طبع سپاری غاید
بنایت اگر صحبت مشو مرط که ره ندانم	تغیر نشا پیست از دو پدا پیست که جند کج ترانم	اقرار سخن شاط با پیست نه مانع نه بزم شهر یار	زین مرد و سخن بهانه پیست نه رود نه می نه کام را
شکی ریک و سچستی کوه ناکر ابتدای حالت	تا جند رود سخن در اندو کس کرد کشتش از طالت	باید سخن از نشا ط پاری گویند نظم کو در افشا	نام کند پیقه بازی از خستن این سخن فروما
ن شا جیب میان کنداز خوانده او بخت شاه	کین مقیسه بنام من پیر ریزد کمر پیسته بر راه	با این سمه شکی مصافت خواستد شش اگر پیروده	انجاش رو پاندم از طاعت عاشی شود از غرورده
نننن مقیسه حسین چیت دانه اولین فتوم	اندیشه نظم را مکن پیست یک لایه آخرین جوم	بازان غلف غلیظه زاده گشت ای سخن تو همسین	کین کنج به و پیست در شاده یعنی لغزش برابر من
ست ده بارگاه پیازت رکاب که پیست عشق خوا	پیر بر کن سخن نوازت انصه به و ملک نشا پیست	این نامه بنامه از تو خوا کرمه ملک تمام دارد	بنشین و طرار طامه کن را بر پیله به یکبک خام دارد
شیکل و بند و زنجیر باشد سخن بهانه دل گیر	وارایش کردنی ز حدش وارایش کردنی ز حدش	وارایش کردنی ز حدش وارایش کردنی ز حدش	رخشان نقد را کند رخشان رخشان نقد را کند رخشان

که مایه جوی و کز شیرازی
کردانه زمین مد و سپاند
کیسم کردانه خوشه خیزد
نزدیک تران سپید جوی
زینهار نظام اندرین سپهر
روزی بهار کی و شادی
صبح از گل پر خورشید
بروانه گل جرایع برد
مشارت سلم لعل کشتن
بهاکی نفیس تهری کریم
شکر که تهری بود تهری کاه
چون آینه مر کاکا باشد
سمان دولت اگر بر کواکب
من قرعه زدم با جان حال
در حال رسد قاصد از راه
هر حسنی از شکسته باغی
از جاشن دم سحر خیز
خوادم که پاد عشق مجنون
تا خوانم و گویم این شکرین
شاه سرفراز پست این

از جاکه سر در پوت چری
بخشیدن صورتش که داند
در قاب صورتش که زبرد
بنای که این سخن غیر است

اما توان نهنتان جیت
انجا که صغیر شیرازی بود
در برده این خیال کردان
دامن سران سپید که میزد

کشتار اندر سبب نظم کتاب

بودم به شاد طایفه دی
روزم به پیش جسته میگرد
من سبیل باغ و باغ سرد
از درج زبان بخت کشتن
و شغل جهان پی به پی
نانی پسید جو اندرین راه
چینی بدو روغ بر ترا
کردی ز من التماس کار
واخر که شت اندرین حال
آورد مثال حضرت شاه
افروخته تر زشت جرایع
سحر در آن چنین بر اینگز
راغم چنین جو در کمون
جنانم سپهر که تاج سپهر
شاید که معانی کنی ضرب

ابروی هلاکیم شاده
اینکه بخت پیش رویم
بر اوج سخن علم کشیدن
در خاطر مگر وقت کار
دور آنکه نشاطت کرد
بر چهره بان نمی توان پیا
کردن هوا کشی سر از
طریح که او خلاف جویت
قبض کرد بود جان دروغ
بنوشت به بیت طاخویشم
کامی محرم حلقه غلامی
در لاف که شگفته کادی
جوانی پس که اگر توانی
بالا می نه از عشق نامه
در زیور یار پی و تازی

کین دانه در آب و خاک چون
در دخیال خوشه کی بود
آخر سسپیت حال کردان
داند که سپید فریذ
بایست مشو بدم این
و یوان نظامیم نهاده
اقبال شاد کرده مویم
در درج و من قلم کشیدن
کاقبال رفیق و بخت یاست
بهلول ریتھی روان تهری کرد
کاز اسب حسان که با جان
کوبانم چون سواب زد
چون برده او خلاف گوشت
دولت که دهد جهان و دیگر
ده بازده سپهر ششم
جاد و چنین جهان نظامی
بنای فصاحتی که داری
یکری دوپه در چنین نشانی
اراسته شد بنوک فام
این تازه عروس رطاب

کانه بشه جوهر خطا پسند این صفت که کرد غایت در سپیده فلک مزین است پروان ترا زین حال کاپیت ایست فلک تو پرده میان کرده شش پس ازین قیام با برده دریدگان خود اجند زمین نهاد و چون ادی که وکیل صرح خاکست بند انکه زمیست مرز بر مرز چون زلزله ریزد آب پای خاک که درین کل خرابست هر یک بشاید و کسر شط در در درین معاک خیزد دنده فلک جو خطا بر کار راوج سپرد خود بکوشد نیش جو غمیه استاده رجو مر فرد کو بپشت در افقیت که در اعلا ما طلبان که اوج جویند	جز باز بس آمدن نداند از بر حسین بهانه پیشد کین سپیده راسم آخرت کاتنا بطریق عجز را بپشت پشت از جهت خیال باز هم پرده خود می شناسی در خلوت برده هیچ شناسی سپیدی خورشاک و باد و بون خراش که یوه خاکست خاکست نهاده در زبرد در زلزله حریر و اکثیه خاریده خاک و باد است افشا و بشکل کوی در خط بانک دو پیر سره بر تیزد طیاره نشد مگر درین کار از حد صمود خود بجوشد پیر بر افق زمین نهاده پیش بولایت محبت مر جا که رود پسوی بالا بالای فلک جز این نکویند	بر کار جو طرف پناز کرده تا هر که ز محبت بر کند پسر که حکم طبایعیت بگذار زان برده نسیم ده بپشت این رده ترا بساخت شوا که بار بر بدی بطن آواز ان برده طلب که چون تقا چون باد و دیدن از خاک پشت از این بد و سپار که زلزله کاپیل خیزد وین دزد بفرهای ایام از کوی زمین جو بکندی باز این شکل کوی که در زمین است وانکه بطریق میل نامی و ابری که بر ایدار پناهان او نیز طواف دور گیرد تا در کوی بکوچ خیلشد که در کوی محط است موجب زبان که حبان خرام است بر علم فلک که کشا پست	بر کار محبت باز کرده پس گشته شود جو طلق بر در کو نیز رسید با خر کار کو برده کژ اندک پس را کین برده بخود شناخت شوا لی برده مزین دمی درین معروف شوی بر یک نام مشغول شدن غار و خاکشاک که باد بر دگهی سپارد زین سپایه خاک را بریزد وادی که شده پیر انجام ابر و غلکیت در یک و تاز سر خط که کپیر داو چین است کرده و بطواف دیر خاکی ما بقصد خود نشو و شبان از دایم میل می بدید دانی که بر ابر پست میکش جدا انکه می رود در اوج پست بالا می همان قاع است خود در سده علم و شناخت
--	--	---	---

بر طبل تپی زن جر پست	لی کار مدان نوای کسرا	سر فز که پست اگر غبار پست	در پرده مملکت بگارت پست
بر منت حصار بر کشیدن	بر منزل نباشد آفرین	وین منت رواق زیر پرده	آخر کز ان پست کرده
کار من و تو بدین درازی	کو تا که کم که پست بازی	دپاچه ما که در نور پست	نه خسر سروای خواب و خورده
از خواب و خورش بر آید	کین در سم کا و خر پیان	زان مایه که طبعها پست	ما را ورق و کز نوشند
تا در مکریم رار جویم	پیرشته کار با ز جویم	چشم زمین و اسپانرا	جویم یکایک این و آنرا
کین کار و کیا می آید	او کیت کیا می کار او	سر خط که برین و رقیقند	شک نیست در آنکه آید
کان آینه در جهان دید	کا ول نه بیفتی رسید	لی صیقلی آمینه محالست	سر دم که جز این زنی و است
سر جا که نشانه طراز است	ترتیب کواه کار سپا پست	پس کند و سم بدان خدایت	کین نخته تدبیر پست ره نایت
در هر چه نظر کنی به تحقیق	آرا پسته کن نظر بتوفیق	نیکو که ز خود و جگانه بر عاقبت	وان موضع کز جگانه شد
تا بر تو قطع لازم آید	کان از دگری ملازم آید	جون رستم زال شد بر سپاه	رستم تو ز جهل و من رستم
برشش بدیع کاید پش	جز مبدع او درویش	زین منت بر نه برینا بود	جون بای برونی تو خورده
بنداشتی این بر بند بوش	معلوم تو کرد و آریوش	پیرشته راز آفرینش	ویدن شوان بیشمش
این رشته تضا نه انجانا	کو را پیرشته و اتوانا	پیرشته قدرت خدایی	بر کس نکند که کاش
عاجز شده عاقلان شیدا	کین ترس جگانه کرد پیدا	کرد اندک پس جون جهان	نکن شوان که انجانا کرد
جون وضع جهان نه بر محاسن	جوشش پرون ترار حیات	در پرده راز اسپان	پیرست ز چشم ما نهانی
جدا آنکه چیه رانم انجا	سینه بردنی توانم انجا	در قصه شخته ر قومی	خواندم همه نخبه رمومی
بر سر جازان پرون کشیدم	آرام کنی در و ندیدم	دانم که مرا نجه ساز کردند	بر تقیبه پیش باز کردند
سر جبهه نظر در و توان پست	بوشین خزانه در و پست	ان کن که کله ان خزانه	بولاد بودند زاکمپنه
تا چون بخوابد در شتایی	شرت طلبی نه ز سر یایی	دانی که خزیه های جالاک	خالی بود ز زر و تریاک
موس پس بجزا بها که سر داشت	قارون سم ازان خزینه برداشت	لیکن جو خلاف در میان بود	اس منتفان حاکم جان
پرا من سر جبهه باید پست	من ذلک خطی رو کیت	وان خطا ز اوج برگشته	عظیفست مثل بازگشته

بیریل رسید طوق در دست بر خیزد بلا نه وقت نیست حسن طبع تشار بر سر لیوان علم سپیاه بر دو کامشب بشت قدرت است رتقی که براق بود دانش زانجا که جنان یک کسبه راند ارنسیخ و سفید گل در انداخ ای دولت ان شبها که چون روز سم بر جم جسیخ را یکپستی میرل ز سم رحمت مانده ان نافه بیا بخشش طری ان حرف که یافتش نشد ی کار مرا تمام از تو برده با من و کز اند ریخت با رعام دادند زین دی دروغ چون گل ادون سم را بخشش عام غنی چنین که کار بندد بر جمل جان فشانم ان تو ی ناظر بخشش آفرینش	که مهر تو آسمان گریست به مشط تو آفتابیت تا نور تو کی براید از شرق در بند کی تو حلقه در گوش قدرت تو در حوش دریا رفق تو روشن تو کرد دما دوران دو اسپه را بماند بخشش تو مهر مارا رخ کشت از قدم تو عالم افزود سم طایک ماه را یکپستی الد معکی ز دور خواند باشد که بار سپد نصی بر دشمنان تو یک حرف نیروی دل تظا می از تو کشتار اندر بر مان قاطع وحدت افروش	بر منت فلک حقه پیشد درین عطار در حرقت خورشید بصورت هلالی در کوکبه حبیبین غلامان آرایش سپهر است بر سقف جهان سعادت ربع فلک از چهار گوشه بطین سنت بام عالم بر کارنگار در کشدی طاووس بران جرخ اخضر میکاپلت نشانه بر پر زان لوح که خواندی زبدا بنمای ما که ما به نایم زین دل بد عاقبت کن باید همه مهر جام دادند خندیدن از تاب جنون وامی و حلال کردن ان وام اقطع جو غنچه بار بندد فرزند عزیز خود کند گوش بردار غل ز راه پیشد فیاض ابر وجود کشتن سرهای جواشاب راندن پرسیدن سر که در جهان است من کین شگرم در استپنت من بر سر تن شوم غذا پاز در راه تو سر کرا وجود است	تظاره پست سرجه پیشد مینون شدایت و قوفت رحمت زره تو کرد دعا شرط پست کردن شد خزان معراج محمدیت است طیاره شدی جوینک خستی داده ز درت مرار بود نه طایس که داشتی و زنج جدول سپهر بر کشیدی سم بال فکده با تو سم پر واورده بخواجه تاشا و کر در خاطر ما فکن یک است وزنیک و بدان ما کلامیم از مهر خدا شفا عتی کن وین برده که پست بر ندارند نیسان همه وجود کشتن در راه بید ز زشت ندن کز فاقه دوز کار چون ر ریزم که حریف ناز نیست خود پسم بگرد و سپد باز مشون بر پستش و جود است
---	--	--	---

دارنده محبت الهی
رفته ز ولای عیش و الا
ای کشته زمین مطهر است
شش منت نزار سپال بود
عقل کی کنی تو عقل برده
عقل را چه طعمه شکر نیست
ای شاه مقرران درگاه
پیر جوش خلاصه معانی
دور آنکه فرسوس نهاده است
طوب حرم تو سپارد ایغم
اکسیر تو را در خاک لون
سلطان پیر کانیاتی
در خانه دین برج بنیاد
وین غار بهشت پتق کرده
وان پیر خدای خداست
زین چار خطبه شد ملک راست
وین را که چسب ریاقت
از طعنه و پست بند این فر
ای شش تو معراج معانی
ای حوصله زمانه تنگ
خلوت که عیش گشت جای

داننده راز محکا پست
مشاور هزار برده بالا
نی نشسته آسمان ز مینت
کین دبدبه را جان کشیند
سر جاکه نه زند تو مرده
بر لوح خشن تمام فرست
بر زم تو و را می منت خراکه
پیشتر آب زندگانی
با منت و پس پا دقت
در کشتن جرج لی کند کم
وز محسرو او مرده شد کن
شامش کشتور چپا ته
بستی در صد سرار پیداد
بر جابر خلیفه وقف کرده
بایشتر خدای بود غم در سپ
خانه بهمار حد همیاست
زین کو نه چسب رفاق داد
معراج تو نقل آسمان
بر فرق ملک زو پست است
برواز بر گرفت بایت

ای پدید بارگاه کونین
ای صدف نشین سر دو عالم
ای شش جبه از تو خیره مان
ای عقل نواله ج خوات
ای کینت نام تو سود
تقم سر تو مویدی نزار
صاحب طرف ولایت خود
خاک تو اودیم روی عالم
جسرخ از سجن لوح با
ان کپست که بر با کپستی
خیر چیل تویی و جله خیلند
بشکر که تو سپهر خضر
کان ج غار کا صل تو است
صدیق بهدق میش واد
سر جابر ز یک نوز بودند
ز امیر شش این چهار دانه
جرون ابروی خرب تو در افان
در معراج رسول علم السلام
بر منت خزان در کشده
جو ششم علم سپاه شد
پر بر زنده از پیرای نما

نشان شهر قاف و قون
محراب زمین و آسمان
بر صفت ملک چسب ران
جان بنون نو پس کپتانت
بوالقاسم انکهی محمد
تا دین محمدی نزار
مقصود جهان و جان مقصود
نور توجی سراج سر دو عالم
مغرب شدنی همان چسب
با تو کند جو خاک بستی
مقصود تویی همه طفیلند
کیسوی تو جبر عظم
در توبتی بوج تو بستی
خار و ق ز فرق کی جدا بود
ریحان یک باب خور و بودند
شد خوش ملک این چهار
هم جبه شد پست و هم شش
یک رقص تو تا کی پست تا
بر جابر که قدم نهاده
بشکر ملک بر رقص راه برداشت
بر اوج پیرای امحانی

تا با تو جسد راغ نوز کردم	بحر نوز پسایه دور کردم	با سر که نفس برارم انجا	روزیش فرو گذارم انجا
در مای همه ز عهد خالیست	الا در تو که لایزالیت	عهد که سیت در حیات	عهد بس مرگ ی ثبات
بحر نوز عهد تو سیت جاودا	یعنی که برک و زندگانی	جدا کنه قرار عهد یادم	از عهد تو روی بر شام
می باید تو ام نفس نیاید	باید تو یاد پس نیاید	اول که نیافریده بودم	وین تقسیمها ندیده بودم
کیجخت کر ز میم کردی	باز آدنی ادیم کردی	بر صورت سن ز روی سیتی	آرایش آفرین تو بستی
اکنون که نشانه گاه جردم	تا با رسم شود وجودم	هر جا که نشاندیم نشستم	و انجا که یریم زیر دستم
کر آمده پنجم درین راه	که بر سر حشت گاه بر جابه	کر سپر بدم و کر جوانم	ره تحلیفت من سمانم
از حال بحال اگر بگردم	سم بر ورق اولین نوردم	بحر خلقتم آفریدی دل	آخر نکند از یم معطل
کر مرگ رسد جرم اسپم	کان راه همه جرم شناسم	ان مرگ نه پنج و بوستان	کو راه پیرای دوستیانت
تا جند کنم ز مرگ فریاد	کر مرگ از ویت مرگ مند	کر بکرم انجانبه راپست	این مرگ نه مرگ شل جایت
از خور دکی بخواب کاسی	وز خواب کاسی به بزم شام	خواب که به بزم تیت رایش	کردن بکشم ز خواب کاسی
بحر شوق تو سیت خاتم	خوش خشم و شادمانه خرم	کر بنده نظامی از سپر درد	در نظم دعا و لیرای کرد
از بحر تو پیغم آب خیرش	کر قطره دهر پرور مرش	کر صد لغت از زبان کشاید	در سر لغتی ترا سپراید
سم در تو بعد سرار تصویر	دارد قلم هسرا رتقیر	وردم نرند جو شک حالا	دانی لغت از زبان لالان
کر حب حشی پرشته تیت	ور خط حشی نوشته تیت	کر سحر نوشته بشوی	شویم دمن از زما ده کو
کر باز بر آورم نشانی	ای داور و اوران تودا	زان پیش کا جل فراز شد	وایام غنا پستانداز

فی النعت

ای شاه سپوار ملک سیتی	سلطان فرد بخن و سیتی	ای ختم بهمان مرسل	طلوای سپین و ملح اول
نوباوه بارغ اولین صلب	شکر کش عهد احزین طلب	ای حاکم کشور کنایه	فرمان ده موی ولایت
مرکار دبا تو خور سیتی	شمیر ادب خرد و دود سیتی	ای خاک تو تو تیا می پستی	روشن تو چشم آفرینش
مشیعی که از تو نوز کرد	از باد بروست خود پیرد	ای قایم انصاف القایل	یک زنده واضح الدلائل

از آتش ظلم و دود مظلوم
عقل آلوده بای و کوی یک
عقل از در تو بهر روز
من بد دل و راه پیماکت
میگویم و در سخن توانست
شک در دل من بود کایم
که قهر سزای پست آخر
و اندک تقیس با خدایه
چون کرد شود و جز دستم
در عصمت این حسین صکار
احرام گرفته ام بگویت
من کی پس و دختها نهانی
یک ذره ز کیمای اخلاص
من که کرم و کر پستالم
خاک ده از آستان خوشم
پیش تو نه دین ز طاعت
بر دار مرا که اوستادم
از خلعت خود رنایم ده
تا کی به نیاز سر نواله
از رحمت خویش ده زکاتم
و آنکه مرا این دس بساز

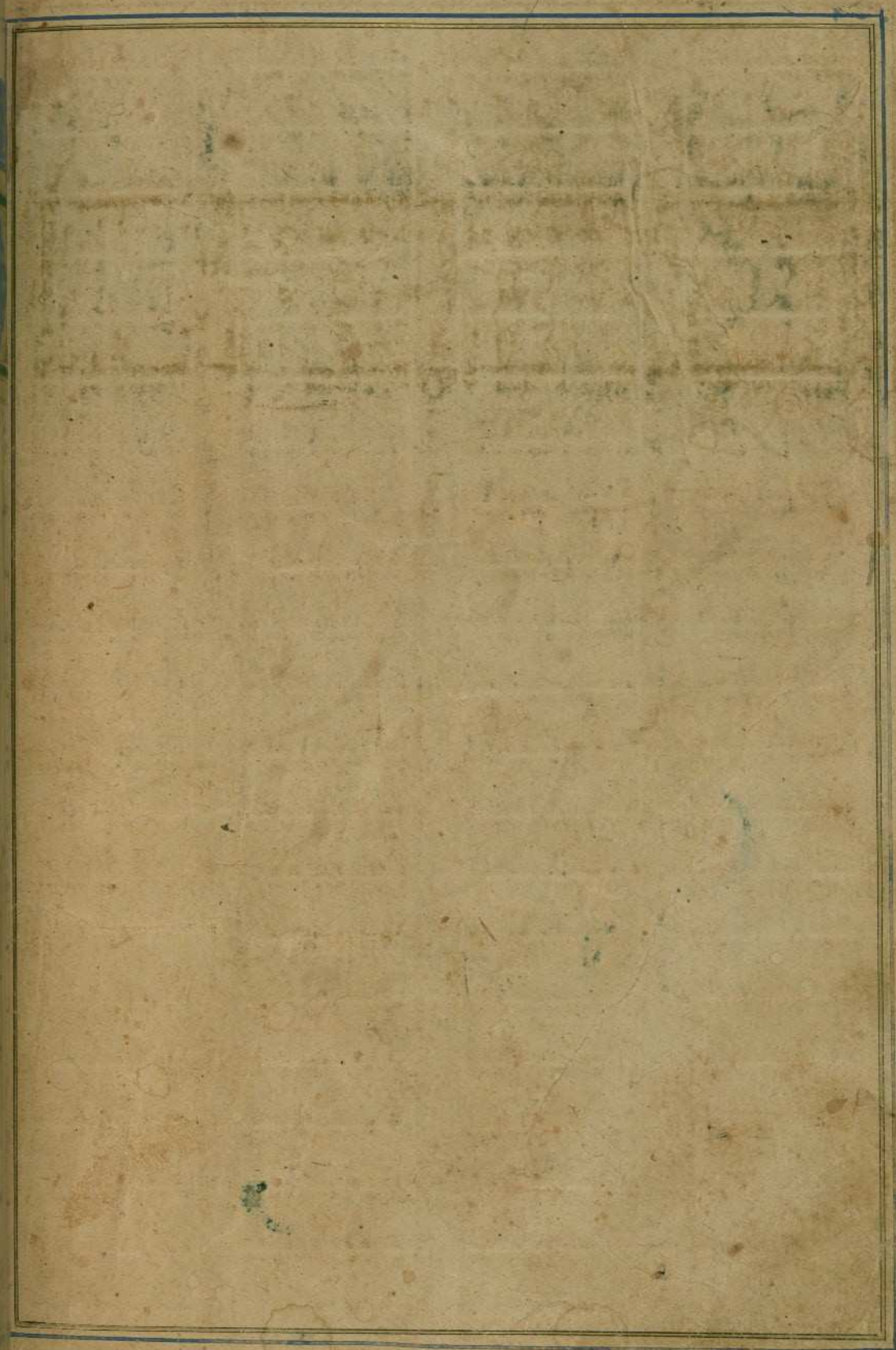
احوال سه ترا پست معلوم
بس راه رسی هر موی باریک
گر بای در و نهی بسوزد
چون راه برم تو بی جاپست
کارم توست پاک ازت
از لطف زیم زهر میرم
سم لطف برای پست آخر
سم خطبه تمام تو سراید
سر جاکه روم ترا بر پستم
شیطان رچیم کیت ماری
پیک زمان بخت و جوت
مان ای کس کی کسان تودا
که بر پر من نهی شوم خاص
پرایه پست روی مالم
دای که دغسل برد زیشم
افلاکس نهی شفاعت آرم
وز مرکب جهم خود میادم
با نور خود آشنایم ده
بر شاه و شبان کنی حواله
منو پسر بر این وان براتم
یک پاییه ز لطف بر من انداز

سم قیصر ناموده دانی
توفیق تو که نه ره غاید
ای عقل مرا کنایت از تو
عاجز شدم از کرانی بار
که لطف کنی و کز کجاست
بیشربت فضل دار شدم
تا در مقیم غایتی پست
وان خطبه که مرک را بچم
تا پستم در چپاب پستی
چون حرز تو ام جایل آلود
احرام شکن هست زینهار
چون نیست بخود تو دیکم
انجا که نهی ز لطف یک تاب
از عطر تو لافدا سپستم
روزی که مرا ز من پستانی
تا غسسه نه شد پنجه در آب
سم تو به معنای تنی الهی
تا جسته مرا ز پیم و امید
از خوان تو با نعیم رحمت
که ز غش جرم خرابی
ان پاییه که جراح دورست

سم نام نه نوشته خزان
ای عقل بقل کی کشاید
چستن زمین و داس از تو
طاقت نه حکونه باشد ای کار
پیش تو کیت نوش باز
یا قهر کن لطف خریشم
شراک تو کی گذارم ازت
سم نام تو در خطوط بهم
بر باد تو می زیم و دوستی
پیر سکنی دیو کی کند پیود
را حرام میکنم نکند ار
پست از کرم تو نا کرم
ز کرد خاک و در شود
که عود و و کر در من اینم
ضیاع کن از من اینج دانی
رحمت کن و دست که در پای
انجا قدم بر پان که حوا
پروانه دمی بماند و خورشید
وز حسرت تو کریم تربت
آباد شود بجا که دای
ان پاییه که جراح دورست

الحمد لله على نعمه

ای نام تو نخستین آغاز	ای نام تو نامه کی گم باز	ای کارشای سرگشته	نام تو یکدگر سرجه بپشت
ای سحر خیل نمکشته زاول	ای محبت نام تو میسجل	ای چیت کن اسپاس تین	کوته ز درت دراز دپستی
ای خطبه تو تبارک الله	فیض تو همیشه بارک الله	ای هفت عروپس نه عمار	بر در که تو به برده داری
ای چیت نه جبریت قیون	رای تو درونی و بیرونی	ای هر چه رسید و امید	تو کن فیکون خود آفریده
ای واجب عقل و غایب جان	با حکم تو سیت و نیست یکپان	ای محرم عالم کسیر	عالم ز تو ستم پسته و ستم
ای تو بعبادت خویش موصوف	ای نهی تو منکر امر معروف	ای امر ترا تا د مطلق	وز امر تو کاینات مستحق
ای مقصد سمت بلند ان	مقصود دل نیاز سندان	ای سپهر کش بلند پنان	در باز کن درون نشینان
ای بر ورق تو در پس ایام	زاغ از رسیده تا باخام	صاحب تو پیان در غلام	پس طمان تویی آن در کرامند
ذات بنور لا یزایله	از شرک و شریک سر و دایله	در صنع تو کامد از عدد و شی	عاجز شدن عقل علت اندیش
ترتیب جهان جانکه با بایت	فی توحید		کردی بناسی که شایست
بر ابلی صبح و آدسم شام			مشا در که برو کشادی
خاکستری از خاک سپودی	حکمت زده طویل بام	کرست که بهیج دای	نقش همه در حرف خواندی
مرحاکه خزان شکر ضمنت	صدایند راه وز دودی	بر سر ورق که حرف رانیدی	یک نکته در خطا کردی
در عالم عالم آفریدن	فقدش بکلیدان دو حریف	حسد فی بغل را تا کردی	سختی بمن حرا به کجی
کج تو میزدل کم نیاید	بر زین شوان قلم کشیدن	مردم بهیج دپست ربخی	دولت تو دمی هر که خواستی
	وز کج کس این کرم نیاید	از قیمت بندگی و شایستی	



تمت الكتاب خیر و دشر بن بعون ملک

الوئاب تبارخ غش

شهر پفرینه

۸۸۵

در شهر پفرینه
تبارخ غش
شهر پفرینه

محمد من مکر محمد و پیاوست
اگر آرد زمانه خوشه بر
و کردار و خرابی پوی و راه
جو من کشور به کجای خطرناک
سپاس من از آن وجه مناست
نهان ده شاه عالم را ای گشت
جو من خرسندم و بخشند خست
بزرگ خوان دعای انجاده
به پیشم سخن من محمل کار اند
شکوهش ج نوبت بر فلک در
نیز کو پیش من تا با پست
بر نیامده از باغ جوی
سپه بایه بر فلک زوزن فرا
کرد خود پوی کو سر کرم شد
کردار خاک داد از کتبه بند
خصوصا وارث اعیان زمان
بنا به چرخ روان اعظم تا بک
مولایش کرد و من کمر بند
پستاره پایتخت بلخش
جها ز اما به شاه جهان
سخن را پیاوست ختم کردم

که حمدی حسین بر زان جهان
من آرام خوشه خوشه اند
خراب آباد شد قد و دولت
به ار رانی که از زانم درین خاک
بدان وجهی که از وجه علالت
کرده بخشد که خدمت جای گشت
تو تندی بر فصولی جیح کن زود
به شب تنگ سمت بر کشید
کج می رستم و رستم کجا ماند
تفاضش کرد دست تعلیم را
کردار دل که شد در کوچ گشت
جو ذوالقرنین از آب زندگانی
گشت از بایه خاکی و آبی
نفس در آن کو مرید بر با
مباد این تخت گیر از اگر ندی
تقره گاه دعای نیک خوان
فسرید و نوار بر عالم مبارک
بدان ایشنت اثر شکر خند
فلک بو سپه که سپه سپیدش
بدانچ امید دارد و کام در آن
ورق کاجا رسید اندر نورم

اگر پنی در آن ده و و کشتی
کرد و آب از فیض فراغت
کرد و رایش از نا اوستوار
ولیکن بر حسین میو اسپاس
ز خسرو اصدف یکدانه در
ولی چون ملک خرسندم رادی
مرا از آن ده من دولت بشود
ز نغم مرثیه بر آن شمشیر
بسلطانی جوشه نوبت فرو
خزوش طبل کشی جنت
بدان اورنگش آرام گشت
شهادت یافت از زخم جود
کران دریا شدن در باغ
کردار فیض رحمت کشتی
کر او تی تاج شد تاجش مناد
مویه نصرت من کام پیش
ابو بکر محمدان پرواد
باشی تاج بخش تاج و
پیریش باد در کشور کسا
پساعت یار و در کام را
روانش باد اندر شاد گشت

مرا در سخن منی بهشتی
مرا در فیض لطف الهی حیات
مرا صد پیش از عود قیامت
کنم سر سباحت از در اسپاس
که باران اندک از طوفان بر
ولایت در خور خواسته
که بر عزم جهادم باید آموز
ز دامن کردنی بر مرد غار
غبار فتنه از کیتی فرور و خست
که میدانست کان طبل رپ
جو بر شش زادن و مردی
که باشد آن جاننش زین جهان
که بر ما پیش از آن در گشت
حمار و از تانش باد باقی
سر عین تاج دار از اقبال
ز نام او بدید و شش پیش
ابو بکر محمد زوشده
به دولت یاد کار شهر مار
و نقش نامه کشور خدای
پساعت با سعادت زندگانی
که گوید باد رحمت بر قطعی

نراسم بر من و سم بر برادر ملکوسان دست و اندیشه همان خاک خراب آباد کرد بر بر خواندم دعای دولت روی دیدم کیوان برشیده مقصود ازین شیرین پیانه مدیث من حدیث حیات زیبا ملی شاه سعید از خاص خوش دل چون پست شامی چون نور لی ده زان دوده را داد باید بر رفتن شاه و کنج و شاه ملوک کی خط و ادم پیل ملک مطلق آمدن غرات از طعن زنده بر روی پیل جو کار افتاده را کار شد را بواز تر لایف خود مشوریم جان رستم که سپوی کعبه حاج پوشین صورتی که کی می کرد عروسی کایسان بوسید با نداره دخل و خرج کس بر داند جبین دادم جواب مایه خورشید	معاشری فسر ض شد چون شیر مثال ده فستادند یانی ز بند ازاده از او کرد زیادهای خورشیدم که گاه بر می شل جهان مثلش نیده دعای خیر و انوار همان که از لی نالی او ترش می خوا در رفت این فرمودی ریش سمان شد ز او کان کشور آرا خردار شد ز او کان و گرشاید به اخلاص که بر داز من بدو راه بتوقع قتل شاه میبخت بکل ملک او شد تا قیامت بجز وحشت مباد اورا در کنج خیمه بکشد و بر آرا بطاعت که خود دستوریم داد جان باز آمد که حید معراج بلور بند در الماسی می خرد دسی و را نباشد روکشایش پس او ی نیم کار از یک پایاز که نیست خرازه کنران میشد	برادر کوشن شاه جهان بود جود ایستم که خواهر فیض دریا دعای تازه بر خواندم جو که من یاقوت ان تاج مکل کل بروشی بیستم تا بماند جو شکر خسر و ابد بر زبانم بجا خشت جود و ان نش بر خست عرا و کشتی روان از ان در فستهای غبت ایکنز جوشا که بخش این نیکو شایید جو خواهر جسد و با اصلاص کرد که شد بخشیدن ان ده بر قلمی کسی کین را پستی را پست باور بلعنت با تو باشد زمانه در دلم را تا پید الهی شدم نزدیک شد چون بخت شندم حامیدی را نهادم که داد که ای کتی گشته حق شناسیت دسی انکه به ده جرن کوه سنگ زلی حرص زان خاک خراب جرامی بیدای پالو پس شتاب	جهان را سم ملک سم بملوان بود که کرد و کار با بزرگان همیا بکوسه در کوشم با خشتش نه از بهر بهما بر بیستم اول و بهد بر من درودی که خواند فیون سکر شیرین جودانم ز دست اقرار ترش سپی مرانی جلد عالم را زیان کرد و کرباره شود با زار من جوج از تازه روی زخیده و جسد پانزدها ص من کرد ز ما بر زاد بر زاد اقل می مکش خضم و غذایش بد و اور تبارش تیر لعنت را نشاند پر دلم را بخلقه های شاست وزو باز آمدم جرن بخت محمود که بزد کس بر باشد نهما ز بهر صفت جبینی سپاسیت نباشد طول و عرض نیم نور مسلمان گشته کافر هم بهانه دران ویرانه افتادن بر نهما
--	--	--	--

درون رستم شای زنده
بدان ناموسم و را چون دانی

جودن کو کراید سپیدی
جودیدم اسپهان بر غایتان

پرخود سجنان بر کردن خوش
کرشم در کنار اول نوازی

پراگندن مکنند سر و درویش
عموری خون سلیمان کرد با



من از یکن او جوشی کرشم
در دج سیکستم را کشاندند
نیصحت که شام از اشیاید
بسی بالودهای زعفران
جان گفتم که شاه احبش
درآمد رادی و بر خاند چون
بدان فتوی کنون هر جا که
حکایت چون شیرینی برآمد
شکری رخت و میگرد از غنا
کز اشرافهای اندازد کرد
جو طوایف در جوش طبعش
عروسی بدان شیرین سپاری
چنین نامه که بر دی پایا

دو عالم را در اغوشی کرشم
در پستی جند را توفیق دادند
و چه تا کرد و در ما کشاید
بسکه خدشان دادم نهانی
خسر و پیداری شد مغرور
شاهان بساط از کج شد پر
نشینم سجنان کا بنامش
حدیث چرخ و شیرین برآمد
حدیث چرخ و شیرین حکایت
بر و تاریخ ما را تازه کرد
که کم کوی رسید میگوید
که بودش برقع شیرین سواد
جودادت دیت مردار کوه

قیام خدمتش را نشنستم
پس خشن گفتم جودات و تبت
وزان بزل که رضوانشند
کلی چون ابرشان کریدم
پس سلم پایا ز بر دار شو
جو بر با ایستادم کس پیش
حدیثم را جو سپرد و گوش کرد
شسته دیت بر دوش نهاد
که میگوید پیادای نهادی
نه کل دارد بدان تری هوا
وران بالوده بالوده چون
جو بر دندان ما کردی علاش
شیدم قرعه زد بر حلا

جو کشت اقبال و پیش نشستم
پس خشنهای کدورت می سپید
رمانی که جوشش را بختند
کلی چون کل شاط خنده دادم
مغنی را شد دستان فرا شو
بسو گندم تشنه این شربت چمن
ز شیرینی دمن بر نوش مکدر
تختی حله در گوش نهاده
وران صنعت سخن را داداد
نه لبیل زان نو این ترنوا
ز شیرینی کرد کس تقیر
جو دندان مرد باید زلف و
دو بار ده نوشت از کس

خو به که پند روزی چند مال شاه را بر سپهر نهادم ز من خدمت شسته چیت کم ز جا لوران ملک کرشم در دودین نه رنجیده می بردم تمام بشم که آبی تازه خوردم سکین بوی نغیرت به کام دن شد قاصد و شه را خبر پس الین محمد کشت بر خیز در بزم کاه شاه پرود سین بر پس فلک آتش کرده داران ز چشمتان پیر شد نخ ملک جستان حصار را تاج قندل شاه از پشت روش از غنن و خارش دو تار منسی سر سپردی نه لهای نظامی را غزالان عز دادندش خبر کاظمی عزمو دار میان می برکشید نثارت کردین یکدیگر ز شام چو سحر آمد زاده پیرتایم	یکدیگر خویش را مگذار در بند سجانبو شیدم و سپهر کشادم در آوردم بهشت بارگی با کروردم ز نافعان در بریدن بتارک راه می رفتم جوهر کار شکر شسته دعای تان کردم زمین در زیر من چون غنم که چشمه بر در جوان کد کرد پاران ز اهدر و تازه را عطش رو را میرج ماه برد نه از پرسنگ با مش و شسته خود بنوبت کاه در کاشش کردند قد و خوازا بران در شکار نهاده تاج دولت بر سر سپانیده بکوش زهره پاک بر آسنگی و کر سپسته زود زده بر زخمهای جنگ لالان فرودش شادی در شاکو مدارای راهی بر گرفتند تظامی را شویم از زود و دوزخ کتاب زندگی با خضر یابیم	شالم دادین توقع شایسته فر و خواندم بزمیان و بفرست پروند و اندم پسوی محراب شایسته زرقص ن می شد طبع سپرم به مترل کران ره می بریدم نیم دولت از سر کوه و رود جو بر خود رنج ره کو تا کردم شتر از صراف کو سر خانه خود پروند مد زد که حاجب غما نیشته ماه چون مانده خود سکوه تاجش از فر جهان کرد کف ز اوش بهر کس او بهر بدریا ماند موج نیل کش بهشت بر شش از بزم شبنم بر شیم زن تو اما بر کشید نوا اما مختلف در برده پیار کرنه پایا ز اباد و درو سکوه زهد منی بر من نگذاشت نخست پایا ز اوت و پند نوا نظم او خوشتر ز رود بس انکه حاجب حاصل مدوشت	سمت شمه سمت حامی رایت یکیدم ز اسن آمد آسن از کینک گرفت رقص در کوه و پیابان ز من رقص تر مرکب بریدم دعای دولت شسته می شنیدم ز لطف شاه میبدم درو زمین بوی بساط شاه کردم جوش افروخت از بر وانه خود ز دریا داد کو سر را بغواص بجای کتبا و دعا می شنید کلنده قیر و انرا جاده در کلیش می و کاسی حمل کرم در بود در دل شمش ز خوشگامای می بر کردشت بر شیم بوشش پراسن در دیده نوازشش شفق در حاکم و کوا ملک می نمود می بد خواه شد زان شمش که زاهد در کله داشت پس بچشم مطربان ز کرده خمر نیکش را دیکه یکد پیروست درای طاق با مهر و انشیت
---	--	--	---

جو کوه ان بها کر من پستانه
تخسل من که چنم سندی
ز سر زانجی بخت جشی غولیم
نکهد ارم بختین اوستادی
که انجا بختین شستی زده نوز
من از ارم خود را بختی
و مان غلق شرن از زبا غم
جوزی کوه غایده خند و شو
جوطا بختی است ای بدیدار
نکاری که بخت این تقدیر پستان
وری زوزف در پستان ده
بهین آتش کی را به نوبت
غدا یا بر به رست از شوکاری

خورم هم سن اگر بر من قستانه
جو ترکان اس خفت یکشم
به زلفی جراعسی نکویم
جسراخی را بدین طوفان
زبا و سپردش افشا نند کافور
که پانیم بپسک طعنهایر
جوز سر قاتل از غنی و مانم
عقیق آب می پیروز و در آتش
ککاته حلقه در مانی کند مار
بد سندی و مار ترک طند
جراخی بر طلیایی نهاده
عبارت پین که چون از دودوست

جو ابر از کبیر من پراشند
که ان لی برده را موزون کمان
بکوشی جام نخبها کنم نوش
ز سر کشور که بر خیزد جراح
بسر زخمی بایه حنین
کلوخ انداخته چون خشتیکی
جو کاهوی در خراسان کفنده
جو بختی ای دل ارم مان
بدین طاق و پس ماران موده
بسی پوشیده زیر کیمیا
تو در بردار دور یا رار مان
عس و پس بکر من بختی مان

ز بس در دانه وار منم شند
که این کج شک را کوم زغنی
بد کوه کوش دارم حلقه در کوش
و سندی روغنی از مردمان
بسی بختی و پستان شند
کلوخ انداختی نا کرده بر قاف
سمه ده دانه ریز و دانه جو
که ارم مان بختی کج خانی
که طاق و پستان و ماران موده
غلط کشم که کجی و اثر دایمی
جسراخی قبله بر سر ماران
پس و با بختی در تو حید بیار
پان مان از کرم کا موز کاهری

فرستادن قزل ارسلان بطلب نظامی

جو جشم انصاری اس لب فغانم
که در بازو گانی داشتیم بخت
غانده لی بها کوسر فروشی
رساندش بختی از پیر لندی
جو شک از سو اگر دوش بدید
غلام ارده کینه از سجی رست
زمین کشته راند و دود بخت
تجهلم درود دواز دست

ز به عقیق مبارک بادم آمد
بسی تیر از کان کفنده دم
جنین ممدی که مانش در شت
به ریفتد جندان ملک و عالم
سماختی خرام میروا
بدیر شهابی که در کار جودمان
باین افسوس پیروز دم دینی
که پس روزی پسر کن کاکلی ازاد

طریق العقل و احیاء
شد بر سج کافند کا موزوم
ز به بگذر سخن و را قیامت
که با و کرد نشاند عالم
پس افزان در و طوق کمانی
پستودم چون بختی بار جودمان
ز دم بر غوشی پستان تیغ
پس نرسیدی آمد مرکب شاه

جو کوه ان بها کر من پستانه
تخسل من که چنم سندی
ز سر زانجی بخت جشی غولیم
نکهد ارم بختین اوستادی
که انجا بختین شستی زده نوز
من از ارم خود را بختی
و مان غلق شرن از زبا غم
جوزی کوه غایده خند و شو
جوطا بختی است ای بدیدار
نکاری که بخت این تقدیر پستان
وری زوزف در پستان ده
بهین آتش کی را به نوبت
غدا یا بر به رست از شوکاری
جو جشم انصاری اس لب فغانم
که در بازو گانی داشتیم بخت
غانده لی بها کوسر فروشی
رساندش بختی از پیر لندی
جو شک از سو اگر دوش بدید
غلام ارده کینه از سجی رست
زمین کشته راند و دود بخت
تجهلم درود دواز دست
ز به عقیق مبارک بادم آمد
بسی تیر از کان کفنده دم
جنین ممدی که مانش در شت
به ریفتد جندان ملک و عالم
سماختی خرام میروا
بدیر شهابی که در کار جودمان
باین افسوس پیروز دم دینی
که پس روزی پسر کن کاکلی ازاد
طریق العقل و احیاء
شد بر سج کافند کا موزوم
ز به بگذر سخن و را قیامت
که با و کرد نشاند عالم
پس افزان در و طوق کمانی
پستودم چون بختی بار جودمان
ز دم بر غوشی پستان تیغ
پس نرسیدی آمد مرکب شاه

از اینجا نوشته بر کاج علفست	در اینجا جوی کاج حصدست	درین مشکین صد نهایی نهاد	بسا در ناکی یا بی ار معانی
نواپن مرده پینی دلاویز	نواپی و نوز شهابی نواپی	کسین کاران سخن با کیزه کند	سخن بگذار مروارید پشند
در نیک روز کار و گویند کرد	کند ز چسار مروارید را	پسین نای کسین رای مطا	و کرد زال ز رست اینجا عفت
مگویم ز سرچین نو زیزد	جو د قینا نو پس کشتی جو نیزد	کند شت از با صد و شش و سیال	نزد بر خط خوبان کسین خال
جو د اینست که دارد در دیار	ز محمد سن عروپی در کنار	طلسم فریش را از سم چشم	به بریتی نشان بار چشم
بدان نام که دارد در دینم دست	به پند منس جانم را در دینست	اگر سن جان مجویم تن اینست	و کرسن یوسفم بر این اینست
عسروپی کو شاب کل بشود	و کربوشد ز چشم دل بشود	سم بوشیدنی با مایست طاهر	کجوستی خضر خضر اینجا است حاضر
نظامی تا کی مضروب خوانی	حضورش در سخن پای نهاد	نهان کی باشد از تو طوطی باز	که در سریت کوید بر تو راز
بس از صد پال اگر پرسی کی او	ز حسرتی نداید که ما و	جو کرم فر شدم فر کرده جو	بر ششم بخشم بر بر کم کسین
سرامم باید اگر آلی حورم	علالی بر نیار زخم است از کام	بخشم شب که کجی بر پنجم	دری قی قفسل دار دکان خم
ریمینی اصلیم در برون پنج	که از نیک جویدیدم کی کج	زدانه کردم مشتی با غار	دسم وقت درودن خرمین باز
ران غاک سزاران آفرین	که کرمشتی فرود کجی نه پند	کیسی کو بر نظامی می برد شک	نقپسین آه پند و پیده ای شک
با کیش بر بین کان کندم را	نه کان کندن بی جان کندم را	بدری کرد ما خواهم بر آورد	ز نم بهلو به بهلو چند ما و
بعد کرم سپوزانم و مانی	بدست ارم شهابت حرا	نور چشم تا تر از و دارش ما	جو چشم ز پیشه عدو خوا
برین وزنی بدریای و کج	بخابر کا و گردون ناله ازنج	جو خری مرده در ده بنامش	از و جز دایم و دود فریه بنامش
سرامم گوشه کی گوشه سازد	خرایش جنگ را ناخن نو	خدا یا حرف کیران در کین اند	حصاری ده که حرم رانه پند
سخن حرف نیک و بد باشد	سمه کسین کجواه خود باشد	بلایان کز معانی با نصیبت	بدان کین سخن طری عزیمت
لریشی غسه پاز امیغن	غسه پاز اسپکان باشد و شن	جه باک از طعنه خاکی و	که دارم درع رزین افشا
سامم که باشد تنگ درشت	مرازد تنگ و سمع خوشین	بسا کو یا که با من کشت خاش	در انیش از زبان آید پو
جویم عیب کسین کو عیب هست	کو عیب کسین کو عیب هست	ز من که کو کسین شمع بر خشت	کسین از من آفتابی در نیاست
بر در راه خردیک خزه دیدم	بعد دیش علم بالا کشیدم	و کسین دین بر کاپس من زد	دری شد جو که بر الماس من

موا سوپوم شد با کرد من ساز
کسی نوشی زندگین نوش است
بدین مرم جراحت بست شوان
کیر آیین خرسندی را بچسب
مدفع آن شد که در لعبه خطاک
پرو نکتی بای زین پند شک
اگر عیشت ضد تیمار با اوست
بوقت زندگی رنجور حایم
ولایت پین که مارا کوچ کا
جو سوی برفس زیر و بریزا
پشیمکاری کنیم آنکه هر کار
بششم خوش دیدیم بر که کار
چه به کردی بباش ایمن است
پسرای فریشین سپهر نیست
جو مارا چشم عبرت پین است
که نستم خود که عطار و جودی
جو عابر زار یا به عاقبت
ز محنت رست سر کو چشم در
لباسد را جان برکا و بند
ازین قاروره آجندایری
جو دقت آید که وقت آید

دوامند و ر شد با دردی ساز
کلی آرد ترش کن دفع صفا
بدین دار و ز علت رست شوان
که طعنت و سم پستان و سم شتر
می باشد درج برون خاک
که کفش شک دار و بایر النک
و کر برکی کلی صد خار با اوست
که با کرکان وحشی در جالیم
ولایت نیست این زندان
سمه در سوم و ام و دو کریم
زهی شت ضعیفان پشیمکار
که بر جانی سوری مرغی راه
که واجب شد طعنت را کفایت
زمین و آسمان می داور می
که پیغم کین کل یا کیا هست
نه اخسر سم سوزی که جود
به افلاطون یونانی جان
بدین تیر و شعل از پیش است
که چشمی کرد و ضمیمت خند
بدین غم بال تاکی خاک پیر
نهاینها کتد از برده ظاهر

طیب روز کار افیون کوشت
علاج را پس اور نمیدن گوشه
جو طعش انکشت خود می تیر
بدین دقت که شطرنج جهانست
درین خیمه جو کردی بند بای
قدم در نه که چون دوری رسیدی
ترشی و تبلی شد جوانی
بوقت مرکب با صد و اربعان
زکره ایش جو آتش تاب کرم
بدین باید کجا شاید سپردن
کیکی کو بربری سوری کیم کرد
مسنوز از جید متقارن شاد
پس بر آینه عدلیت شاید
سران دی که در دریا و کای
جو عیسی سر که دار و تو تیک
اگر خود عالم جالیو پس دانی
سمان به نصحت یا و کرم
اگر باین کن که خشین بود
جو بنده ای کرین ساهنت
خواهد ماندن اخسر جادو
نه پی که دانه کرم و کرم

جو ترکان از ان ده رنگی تو
دم لاهول او خون سپاوش
ز خون خوش کن هم شیر و هم
کینه بازی اش پسوند بخت
کلور ازین طلاس جذبگی
سمان بندار کین ده را دیدی
بصفرا و پیو از زندگانی
زکرکان رفته باید سولی کوان
حکمر در تریش بر تاب کرم
بدین بر تابکا باید بریدن
سم ارماری قفای کیم خود
که مرغی دکر آید کار و پست
که سر جاد تو پند و انایه
دان دری و یا قوتی نهامت
سر پی کشد دار و کیاس
جو حکم آید بجالیو پس دانی
که پیش از مرک یک نوبت کرم
بعد سپر کند چون یوسف شوی
بود موقوف جانی آخرا
درین نه مطح این جاد خانه
جزان قالب که در پیش نشین

جو مرغی از مدینه بر بریده جو کرده پیش و اسب انبار ازین یک دانه جرن باوشتی مجدد گشتن پیش بر شمشیر رسم برادران دهنر پسته بر رسم محمد مان اسپهان شریاء در کابش مانده بدو ز رنگ آینه ریختن نافع بران بر ندکی طلو پس اختر سیران پس آمد و بر سر شمشیر حریره بر جریه نقش میخواند فرس پر و نهمان از کلاک کون قدم برقع ز نور خویش برداشت کلام بر مدی بی نقل بپشت وران دیدن که حیرت حاصل شود پیرافضل وید از نخل عالی جو بوشید از کرامت خلعت خاص خلایق را بر راه شادی آورد همان اوقات سیاهی دیده گشت تظلم بان مان تا زنده بماند جو خوشه پسر کش کز پسر بر	باقص الغایت اقصی رسیده گرفته پیش را که بر یار بساحل کاه قطب آوردستی درخت جو شمشیر جو را شمشیر ذیفیخ شتران نین پسته ز جیب داده جزاریکی بسر سکی میال پسته بر دوش هناده چشم خود را بر مانع کلند از پیر عیش و بال غم بهو دج خانه زلف رساند پیابان در پیابان خوش میراث علم زد بر سر یاقاب تو چون جواب کانیات از پیش ترا خداوند چهار زایا رکش شد دلش در چشم و حشمت در دشت بر است کنج رحمت خواست پایه باز بس با کج اخلاص ز دوزخ نامه ازادی آورد	نموده انپار اقبله خویش پروان رفته جو دم تر شمشیر فلک را قلب در عجب آید کازا اسپشخان بر کج کرده ز رفعت تاج داده شمشیر جو یونپ زخم در دلو خورده بر ز کسب نیر طایر بر فاشده جو پروان رفته ازین دهنر جو میریل از رکابش از کشت ز زوف بر روف طوی علم جو بنوشت اسپما ز افروش بر شمشیر جست راجد بر حجت شکست محمد در میان بی نشان بر عضو تنش رقصی در آورد خطاب آمد که ای مقصود کار که کاران است را دعا کرد کلی شد سرو قدی بود کا مد ز با بر جان چون اونا زمین	تبعصلا امامت رفته در شمشیر ز خرگاه کبود سپهر نو نشان اسد را دست حلیت بر کشیده ترا زوی پیما و ستیج کرده ر بوده آفتاب انکشتی جو یونپس قند در جوب کرده وز و جرن نرواق با زمانه رکاب افشا ندر انچه ایچو غان بر زد پیکار و کشت وزانجا بر سر صدره قدم زد بایستقالتش آمد تارک عرش مکارا بر برقع با دپشت بدید آمد مکان بی مکانی ز سر موسی دشت شمشیر در آورد سراج حاکم مقصود بیت در خوا خدایش حله حاجت روا کرد معالی بود بدری شد که آمد بیانی با د مردم آفرینی نزاران آفرین بر جان جانش از فساد بکونه بر سر آمد بهت رو که بای عمر کند پست
در حقیقت کوه			
جنان خواهم جهان کا کلند ما جو دانه کر نعتی بر پیرایس	نه منی در که دریا برور آمد مدار کن که خوی خج شد پست		

در آتش ماند وین بیت ناخوش
 جو نامه شتم شد صاحب نود
 جو نامه سر صد کرد انان
 ز شیر کشت سر مویش پنهانی
 خط دید از سپاه و پست آینه
 که دارد در حسن لونا احترام
 در پیدان نامه کرد و شکین را
 از آن آتش که او دو و پنهانی
 عجم زان دعا کسری اقامت
 پیریش بر پای پیر از زیر برد
 بی درد بد ز اسن بود پسته
 تبه شد لشکرش در حرب تنار
 بد و کشا منان بود و لا و پستم
 اگر چه شمع در دود و دی ندارد
 توان پسکین و لا زاپکی دیدند
 ز بنی خیر بری که چشم و امید
 ز بنی ترکی که نیست خجسته
 ز بنی خیر سیل پر سگان ایرار
 پسر که ج نوبت کوفت بر خاک
 رسیده جبریل از پسته معبر
 قوی است که انان و سیل

رسیدن نامه محمد کعبه و بر روی

بعنوان محمد نام کرد شد
 بحر شیدا بر سیاحت جان چرخ
 ز گرمی کشت آتش نشانی
 نوشته از محمد سوی بر
 نویسد نام خود بالا نام
 نه نامه بد که نام خوشتر را
 جبراع الکهار الکسی یا
 کلاه از تارک کسری اقامت
 سر در شفت شمشیر بر و
 در آمد سیل بل شد پسته
 عباس را کبوتر ز و بمقتار
 کر نیت را بدین خوار می
 جو چشم اعنی بود و پودی غلام

در معراج سید المرسلین

عقل را نه را فریدن و حشید
 ز بنی که در آن زنی که چشم حش
 ز بنی که در آن زنی که چشم حش
 ز بنی که در آن زنی که چشم حش
 ز بنی که در آن زنی که چشم حش
 ز بنی که در آن زنی که چشم حش
 ز بنی که در آن زنی که چشم حش
 ز بنی که در آن زنی که چشم حش

پس مان شو پسلمان شوزا
 فرستاد و ان و شقه سوی بر و
 جوافون خورده و محو و زانو
 نوختی سبک کردید و ابروید
 که پست باخ کرد و ابرو و باجوش
 رخشم اندیشه بد کرد بد کرد
 بر جعبت بای خود را اگر خا
 دعا را داد و چون روانه و از
 برو آشنه کشت ان با شانه
 زایوانش فرو افتاد و طا
 نه کلکون ماند بر خور که بشد
 بخشتم جوب را بکرفت و
 بسی عبرت چمن آمد بدیدار
 از ان ماندند محمود از غنا
 نیابند اکلی و نکرویدند
 کشت مر کردنی طوق خراش
 زمین تا آسمان نوزش گرفت
 ز خاک او کشت طغرای سبش
 شده خورش در سرائی اهما
 پرست کبر از کام و رانش از و
 بدان چشیل شده پیش شمش

اگر بزدین او رغبت کند شاه برو نام نگو خواست بماند ولی زانجا که یزدان آفرید دل خواهد ولی نخست نپارد چین گشت آن سپیدار شریف رپول الله بخشای قاسم کلی بایک خار و راه میکش بزمه دار و فاعطری شیرین خلایق را در دعوت جام داد جرا ز نام غایب نام برود خداوندی که او اخلاق وجود تصرف با صفاتش ببرد و کر سر عاجری کو پیشک یک بشه کشد پیل افیری را چو مخلوق نه اخس در خوا ز خود که ذکر در قانون مدام عساق از ربع میگون پیش پایسی باز کید از راه پیش ترکیبی که زمین سپاسی نداسی که می را سپردی داد نوطا و سپان تماشا کن درین	نماند خار و خشکی درین سمان در پیل و شای باند نیاکان مرا ملت بدست صفت زوال حس و کیفیت آن کران آمد فعل در کار پرور بنوت در جهان میگرد ظاهر کلی پیشک حکایت با میکش بنام سر کسی سطریشوت هر کشور مسلامی عام داد بهر نام سپه و نامه خست وجودش تا به فیض خود خس و در دم زنده عالی پوز فویست در بهشت از پیشی پاک موری بر دین سپهری را ز جنگ مرک جان جو نبرد چساب آفرینش سپت سبار وز این حسن مداین سپت شهر حد و مقدار خود از آفرینش خداوندی طلب کردن مرا بر آدمی معیری داد جو بر و اندر ما کن کشین داغ	ز باد افروهر در پشته کرد بشرین گشت چرخ و راست کرد ره و رسم نیاکان جوئی یرم که در دوری که دوران نام او کلی میگرد و راه خود سار سکوش گاه را بنیاد میکند جبهش تازه کرد از خطما حصورش گنج را ناچیز نکرد پیر نامه بنام باد شای قدیمی کاوشش مطلع ندارد اگر سر زاهدی کو در جهانت خداوندیش را علت سپت ز سپهری بر دین قلاب کاری کرانی مرک بودی باد شای زمین از آفرینش سپت کردی دران شهر آدمی باشد زمریان برین تایش تعظیم الهی کواسی ده که عالم را انداخت طبعش آتش برستی را جدا کرد مجو می پس و رود و باشد	با قبال بد سپو پسته کرد بدین محبت اثر پیدایت کرد ز شامان که شسته شرم داد نوا این انکه نخت اورا نواز ز شرق باغوب نام او بود کلی میگرد و راه خود سار بروت خاک را چون با میکند عجم را بر کشید از شط غالی نیمش گنج بخشی نیز میگرد کرانی چایست و لایوت جا غلیبی کاوشش قطع ندارد بدون رخ در کند کشش روایت ده ویک از خداوندان غیب در واد و از راقب کاری بسا دعوی که فرستی در غیای وز و این بیحسکون آب خور تویی زان آدمی یک شخص در بردارد آفرینش جبریتا نه بر جای نه حاجتمند حاجت بهشت شرع پن دو رخ را کلی کاتش کند فرو باشد
--	---	---	--

نشان دادن چون اکاه شده در اینجا بود صندوق زهر طلسمی دید شاه از سپهر طلب کردن پیری کوفه خوا	زمین را داد کند بر نشان بر آن صندوق بر زمین قفل از زرد بر و یکپاره لوح از زرد نهاد شسته زان فرو خواندن فرو	جو خاریه ندان پسنگار برمان شدن در کشاوند بر آن لوح زرد از سپهر جوان ترکپ را کردند خاک	بید آمد نهان طاقی زخارا درون فستل را پرون نهاد ز زرد سپهر ترکیبی نوشته کر از نه چمن کردش کرد
که شای کار و سر با کمان رفت اشتر حسین آورد سختن کوی و دلیر و خوب گشت ز ملحق سارار د بادشا	که در جندین قران از دور کردن امین و راست عهد و رایت بشرع او رسیدت خدا که جنگ او زیان شد صفا	ارین پیکر بید آمد نشانی بمجنه کوش مالده اشرار کسی را بادشای خوش باشد جوشانده در آن صورت نظر	در احکام فلک نیکو نظر داشت در اقلیم عرب صاحب قرا بدین خاتم بود تنمیسرا که حکم شرع او در پیش باشد
بد و باید که دانا کرد و درو بعینه کشی آن شکل جهان تا	سپواری بود کان شب دید که جنگ او زیان شد صفا که جنگ او زیان شد صفا	جنان در کالبد جوشید جان که پیر و نرکت مغرار آفرین	که پیر و نرکت مغرار آفرین



که در کتی که دید پستان چمن مرد کرد در کتبه عبیر بوی شده خاک از آن کوه مرشاده بر پستان پسرای تاج و تخت یک قنار	که در کتبه کین قتال متولد محمد کای زوار حلقش کر سبت جوشین دید شنه ز جوش در در آن پیکر که پیش از نهان شد	که در کتبه کین قتال متولد محمد کای زوار حلقش کر سبت جوشین دید شنه ز جوش در در آن پیکر که پیش از نهان شد	که در کتبه کین قتال متولد محمد کای زوار حلقش کر سبت جوشین دید شنه ز جوش در در آن پیکر که پیش از نهان شد
که در کتبه کین قتال متولد محمد کای زوار حلقش کر سبت جوشین دید شنه ز جوش در در آن پیکر که پیش از نهان شد	که در کتبه کین قتال متولد محمد کای زوار حلقش کر سبت جوشین دید شنه ز جوش در در آن پیکر که پیش از نهان شد	که در کتبه کین قتال متولد محمد کای زوار حلقش کر سبت جوشین دید شنه ز جوش در در آن پیکر که پیش از نهان شد	که در کتبه کین قتال متولد محمد کای زوار حلقش کر سبت جوشین دید شنه ز جوش در در آن پیکر که پیش از نهان شد

شکایت های عالم چند کویسی
کلاه پشکی شد این ویرانه قمر
تو که عزت برین افیانه
حایون پیکر می سوز و خرد
ز بهر آنکه آن کم زندگانی
پراز آنکوشش مالش نهاده
اگر شد ترکم از خر که نهاده
منت برورد و روزی خدا داد
جو بد رعس ماکرد و هلاکت
تقم در کش بحر فی کان سوا
حسن گشت آن کورای نکور و
که از شهابی روشنی همتا
بجزی گشت با او کان جهان مرد
سوار شد زانجا روانه
پیر ماه از ترسین ناک بود
پا تو در جوامر خانه و کنج
وزان لی مایک نماند خشم
خریطه بر خریطه پسته و غیر
هر چینه یک یک رسیده
عید و پنجه پیش آورد کجور
کلیدی در میان دید از زنا

پوشش این کرده را در توده
از و مان دپست بر سپه پای کل
جه بنداری مکر افیانه خوا
فرستاده بمن دارای دند
جو کل بر باد شد روز و جا
مرا در سپری با تش نهاده
خدا یا برک ز اوم را تو
نبر تن نام من نام خدا داد
برافروزند چون انجم جاست
علم برکش بعلی کان خدا

ز خود بگذر که درین جا رسوند
درین پشک و درین کل مژد و شک
پسک و درین بیت قیاق من
بر نیش درع و از درع است
برین افیانه شطرت اشک داند
جو ترکان شسته سپو کیج
پن ای جفت پالعه قره
درین روزی هلالی شاد من
برانش کوشش تا دینا نشند
بناموسی که کوید عقل نای

در معجزه سید المرسلین

جمال مصطفی را دید در خوا
ره ایسلام کیم از کز بر کرد
بر شدی ز دیرویک تازیانه
نخعی صبح و شب زانده
بر پیغم انجده طهارت بر درنج
روا از این روشن پیرایه
ز خیر قیامی خیر و می کمر
متلی را اگر طاهر بود دیدند
زمین از بار اسکت رنجور
جو شمع روشن از خوی جو همتا

خراک شسته بر توپن سپند
جوابش دتا لی پیر کرم
ز خواب خوش جو خیر و اند
یکی روز از خاتمه تسدینه
عطر و جوهر و ابر شمیمه
سیوی کنچینه زفتان و سحره
جھل خانه که او را کج دان
و کمار از سخت را بر چیده
جو شمع کجی که نهان بود دید
ز مردم باز جیت آن کج را

شاید ریت ازین سب استین
ز کل بر کل نند بر پیک بر پیک
کان افشا دکان فاقان من بود
میان از پیر سن ملک استین تر
کلاب تلج بر سر من فشانند
ز ترکی داده رستم را تاج
تمام خویش را در قاف توپن
که خندیدم ماسم روزی چند
تو اسما خوان که خود معانت
زی فر را نه فرزند نظام
کران آمد خسل در کا خیر و
میسپیل شسته کپو حو کینه
از آینی که دارم بر کرم
جواتش دود از مغزش برآ
بخلوت کشت پشیرن را که بر خنر
پیشم انجده باشد خیرینه
ندیدند از جوهر بر زمین راه
یکی زواشکارا چه چان بود
ز کجور ان کلیدش با چیده
سمان بختل بر کجی کلیدش
کر فسل ان کلیدش بود از زنا

جو عیسی سر پرده رانان
ساتش نه که بر بندار بود
درین نه کاوش آدمی خار
حاجت حسن چون زندان
جو بمن زمین شبتان خست
ملکی درجه باید ساختن جای
سلامت باید کین پانار
درخت افکن بودم ز کاس
درین پستی که یاب پستی زود
تپش کباب هر اسب دارد
ولا منشین که یاران بر نشسته
درین دریا سر از غم بر میا
جوان مردان که در رخ سپید
عالی که با بدن خویش
که اندام زمین را بازو
جو پان که در دریای گشت
اگر در خاک سده کای چشم پست
درختی که پنی باره پش
و بد پستان و عاری ندا
مکر دریای دور کرم کینه
جهان پین تاجه آسان میکند

بمان در باغ و این خرمین
فرب شور که در شمسود
بنه بر شبت کا و افکن روی
کریسته بگردش از دماست
خرین کردن این از دماست
که غسل بر کرد پست و بندر بار
کادب را در عوض تریت
بدرویشی کشد خیر بانی
باید شد پست نیست
ز لب تاناف میدان سک
بنه بر بند کاشان رخت
فرو بر غوطه و دم بر میا
بجان دادن حور و ان تپان
پیران خوشتن را تا میری
سم خاک زمین بودند کو
مذاکم کین چه دریای هلاکت
پیرانجام وجود الا عدم پست
کشد روزی بخشی جارخیش
جریان خود در جهان کاری
نیک پسته کرد این پسته کینه
خاک پین تاجه خرم نیز بند

ارین خرمین خور کی واکا
بسی حاجی که خود را از آستر اندا
اگر زمره شوی چون زکا
چگونه تلخ بنزد عیشان
کرت خود پست سپیدی
به داری دوست کین وقت مر
از این شش که در نشوینا
علم افکن که عالم شگفت
زمین که خاک ماخل ندا
لقب بردار ازین کی کوشه
درین کشتی جو شوان دیرما
بدان خول جال کاومی را
ز جان کندن کسی جان رذوخ
بنز سپاید زمین و شکستنی
بکجا جیشد و افریدون و نجا
کر دیدی که در اینجا کوش و
جوشیار حسن کان بر کیر
هماری را که کشور فیروزی
خیاشمالی این نه شسته شک
بد و دنیا کن که بد محبت
تطای بسی کن این کشا رخصا

برو میلز بر خود نیز می
که ریخ از ترکش از نشا
درین خرمین شسته سم بر شت کا
که دم با از دامی باید کرد
نه زمین منت از دمانا
بد شمن ترکی با بد سپردن
درختا ترا و مرغ از احت
عنان برکش که مرکب است
بآتش که جز خاک ندارد
که بخشای ازین بای کینک
باید رخت بر دریا فشان
اگر بر آسمان کرد و دمی را
کوشش از نردن خودم و خوا
ماند کپس درین پیغمبر شک
سمه در خاک رفته ای خوش خاک
که بر نامدشش باک حش
به افتراید زمان کان بر کیر
ببادش بر بدناگاه رود
سمه در شسته کن بر شسته زنی
و ده این بخت کرد و اسح
جو کسی جهان بنه در کوش

جبین واجب کند در عشق
سار غماز ناکو پیش مرست
برآید ابری از دریای اندو
برزگان چون شده اند آگاه
جو باشد مطرب ای زنگ ترو
وز انجا باز بس کشد غمناک
منه دل در حسان کین پسر دانا
بعد نوبت دهد حال جانان
درین کشور که حکم شهر بندست
درین جنبه کش میش چون غلام
بگویم از برای خوشی یک بار
شینه پستم که افلاطون شب و روز
بر هر انگه جان چشم و سبزه
رسی خواهد شدن که زنده را
مگر بر بام که درون چون توان
جنان که محفل چهره یکتا پی
سخن کن پیلان پیر کن نیست
روندان سمران غمناک با تو
برین درین حصاران شد برود
مگر و زندگی در خواب و سستی
ازین شستی خیال کاروان

بجانان جان چنین بایست
سار و اگر و سپا در نورد
فرو بارید پس کی کوه در کوه
بر آوردن حال یکپاره وار
نشاید کرد ازین همه عود
نوشته این مثل بر لوح جان
و فاداری نخواهد کرد با
یک نوبت پستانه عاقبت
نشان ده که نمی گوی کند
جو کشادش کسی با جوانم

کلمه چند در موعظ

زکریه داشتی جنبی جگر سوز
هم خو کرده اند از دیر کرد
بهی بر کی مرو کین رقی در است
توان رفت از خود پروا
علم بر کش بدین کاخ کما
بر دانا و با پست این سخن
نیاید چکپس در خاک با تو
که از غم بر کنست این آیین
تویی با خوشتر سر جا هستی
عذر پستان علم بر ایمان

نه سر کو زن بود نامر و باشد
غبار بر و مید از راه سید
ز روی دشت بادی شد کار
که اچسند ای زمانه فرمین
دو صاحب تاج را یکم کردند
که جز سرشین که در خاک دور
بخشند مرد را این پند ایام
جو بر باطلی سیح سیح
نه در جنبه توان رواز کردن
سمان بر گذرین خط طراک

یر سپید از و کین کریم از
بد اخوانند کش از شناسی
بیایان توانی شد بر افلاک
بر سپاس عقل دور اندیش
خسته و شمع و شمع زای تو
خرد با طبیعت بند است
رفیقاقت سیم بر سپا کردند
زن و فرزندان و اخوان و زور
خلاف ان شد که در سر کار
که این خصمان که از تارت بران

زنان مر دست کوی در دست
شپخون کرد بر شترین و شمشاد
شپخون کرد بر شترین بر جا
عرو سپا نرا دانا دان چن
در دغمه نشان بخت کردند
کسی از هر کس خود را بخش
که یک اسک باز پستانه پیران
جو افتاد و شکستی سیح
نه بتوان پسرز جنبه باز کردن
ز جور خاک بنشینم بر خاک
که بر بام کسی که چرخینار
بکشاید چشم پس پهلو ده بکرت
سمی بر جان روز جدایی
رمان شمشه بند خاک ز خاک
که چون باید شدی بر بام اند
از و بر سپانجه می برسی نه
پتس یک یک جو سو مان پیدا
نه تو سر یک برامی باز کرد
سمه پشده حمره االب کور
خالف دید خواستی بار کا
بدین کار نه کرد کار ت برارند

کمن یار محبسران یار بد	بران از خدمت ان یار بد	جوزین اندیشه تازی نام	بخدمت کرد دست کردن فرا
زبان سحران خشتودت چرم	بس انکه سران با تو یکویم	جوزی شیر وید شد پیغام شرم	باد از باد شام کام شیرین
مران چیری که او فرمودان	مکرد از من سران تا کرد جنت	جوان رخ گشت شیرین از جود	دل شیرین ازین غم شاد شد
وزان بس هر چه بود لیسای چشم	ز نیسج کو مترادینه نو	محسوسان و محسوسان ندان	ز محسوسان شاد شد فکرا
جوش از خواب نوشین پیر را	بلاک جان شیرین در پیرا	پسیاسی از جیش کافور رود	شاد اندر نینده کافور دان
ز قلعه زنجی در ماه میدید	جود در قلعه شد زنجی بخندید	بمنمودش بر پیم شهر یار	کیانی مهدی از خود قاری
گرفت شاه را در خشت رز	برآموده بر وارید و کوسر	باین ملوک بار پی عید	بجنب نیندش را اندران
نهادن مهر را بر کف شامان	بمهدش بر وقت صبحگاهان	جوانان اران شده یکپاره	مکردا کردان مهر استاده
قلم زان خشت رفته بار در را	بریده چون قلم انکشت خود را	برنگ امید خرد امید شسته	بر زانی جو برک پید شسته
آواز ضعیف افغان بر آ	که مارا مرک شاه از جهان بر آ	بناه و بشت شامان عجم	پس و پالاستمشیر و علم کو
بکجا چن پر و دنیا نش خوانند	کمی بر ویز که کپریش خوانند	جود در راه حسل افتد روا	جود ویز و جود کپری خورند
کشاده پسر که تان و غلامان	جو پسر دی در میان شیرین فرا	کشیده پسر مهادر بر کس	عروپانه کار افکند بر دست
نماده که سر اکین حلقه در کوش	نمکده حلقهای لب بر دوش	برند از د چون ناسید بر	حریری کسین چون خور از
بس مهر ملک پسر بیت میشد	کیسی گزینفته دید از دست میشد	کشاده بای در میدان عهد	گرفت رقص در بایان عهد
کان افتاد سر کس را ک شیرین	ز بهر مرک خیر و نیت کلین	سمان شیر وید را نیز این بود	که شیرین را بد و دل هربان
سده بای که بان می شدان	بستدق کل کسان تا خانه شاه	میان دست شیرین پیش	بمناشی درون آمد بکینه
جوش شاه در بکند نهادن	بر ز کان روی در روی ستان	در بکند بروی خلق در دست	پسوی مهر ملک شد دست
بخون کرم ششت خواب را	جراحت تازه کرد و انعام	بس اور و انکشی شد در انعام	لبش بر لب نهاد و کوش
بریزوی بلند آواز برداشت	جان کان قوم از آواز شیرین	جان با جان و تن با تن پیوست	تن از دوری و جان را دوا
بر بزم خیر و ان شمع بهما	مبارک باد شیرین را انکشا	بامزشش رسان آن شمای	که چون انچا رسد کوید عا
کاهی تازه داران خاک از	پادزان دویا محسوسان	ز می شیرین و شیرین مردن	ز می جان دادن و دل بردن

<p> در رکت با خاطر نهند آن کین سخن ناکه ماند لکته چشم کتی پن جو خورشید آن شخص سر و بار تو کمر بس خون کرتن شتر رفته خون کین تا جیره دی که دان نه از خوابگاه شاه بردا بریری و دیسپری تایج کرده ریپا عیبت را پید کرده روشش بکلاب و بکافور دشر را کرده به اراچیست شیر و شیرین را بایست دفته بکد ز ماه و فو بخش زیر ز پوشیده دارم ریش وادما باشد سگیش بجای و سران چیرگی کویم بر اندر و پستی اکاسم از تو بویا با تو ما وقت پیوند بس انگاشتی ز صحن سپرد دوا بر کین از جام بشید سنج پازری زیارت تلخ </p>	<p> که پست این مهربان بخت جو من مرده شوم او خفته ماند بر سر سبز چمن باز داد امید کران کلین غانده شاخ و برگ در آمد شکر شیرین ز خوش خوا بخون کرم شامش کرد پید یکی در میای خون ویداه بردا جراحی روغنش تا راج کرد بسی کرسپت انکه عرفم کرده جان کز روشن قیامت خون بکافور و کلاب اندام خود ولی جز از بانی را ندانست شود در بلخ من چون کلک کلیند کف اوارا سپارم نهادش دل بز پیش کرسن خود بی کان و وصل بجای آرا بجه من در خواست ز سر یک بر خوانم کخته جند کسند او را رخت قد شد که تا بایست چون رخشده کدول را غم ز دایه دید را </p>	<p> جو من بر من این پیداد و غدا تلخی جان جان دادای و غدا بر آمد ناکه ابری شد و پست جو کرده باغبان غنچه پید اگر شهاب که عشت یار بودی بریشان شد جو مرغ تاب ز رشت می جیت نور افشای خزینه در کشا ده کین برده کلاب و مشک با عطر بر جان نری که شام از طرار همان آرایش خود نیز نکرد نهانی کین عرشتا دش که خوش خداوندی دسم بر سر کرد جو شرن این حکایتها شود بشرنش پیغمی فرستاد بسی کاپست و جندین راز اگر چه روی دارد در کرانی بگو تا تخت اشتیاق ایوان کسند از مرغ دولت بال در جو کوتاهی و سندان داور بسان میروزه جاش حاکم </p>	<p> تجسبد و کرا فریاد و راز که شرن را کمر از خواب بخون ریز یا جین تیغ در سیلخ اندر نکل منده کلزار بر بانک نامی وی پیدار بود که بود آن پهم را از خواب در بغل شد ششاد بر خرا سپهر رفته سپهر لار بران اندام خون الود میر بسازند شش کران بر شتر بدین اندیشه صد دل را کرد یکی منت درین غم بارکش رخسار پیش تر دارم شکو جو پیر که شد شد چون بی شو که کز خواستی که از وصلم شوی که هرت در دل من یاد است دران سپهری بود ما را بهانی بر پستی و ز ناز از اوچ کوا بسوزاند شاد و دان و بس آنکه بر کتد کور او را نکلن و تلخ و جام و باره </p>
--	--	--	--

بهشت باغ گشت رانی
کرت عقلیت بی بنویس
جوابی پست و نانی مایه
همان زاید که شد در و غایب
جهان چون مار افشای حقیقت
جو در بند می بدین می باشد
درین دریا که لب بر زهر دارد
جو ز قفس تو جانی باشد
دل عالم تو پی در خود مین
بدین اندیشه حوصله شاد
بدین تسکین زخیر و شور و
شبی تاریک نوزاد ماه
جهان میکش که دفته پیرست
شهنشته بای را باند زین
بشتت بایهای بند پاش
کهر نقی دمن بر نوش کرد
دو یار نازنین در خواب رفته
جو قصاب از غضب خونی نش
یا لین شد از تیغ مرگ
جواز مایه جد اگر دافشای
ز خوش خواب که طوفان گرفت

عنوت بین که چون بی و کشت
بانگ چرخ خود خرسند می باشد
که پست ازاده طبع کشور
جو پند می پس گشت از اعیان
همان بهتر که در دیت تیخت
که تو کجی بود کچس در بند
در آنکس را بود و کو بهر
علم دان سر که بالای تو باشد
بدین صمت توان کوی انگشت
ز بند تاج و تخت آزاد باشی
بدین افسانه خوش خوش رود

برین شسته منبر بر پشت باری
ز زخیر سپند می بهشت
جو پند می برادر پسر که رشتی
عاج کعبه که ناپدید است در
جواز دیت تو نایید بکار
و کر در جابه یا بی باید خوش
جو بالاپست باید زیر شو
تو دری لیک کم قدر دار
جهان دکان بزی از خلقت گزید
و کر باشی تاج تخت محتاج
شب آمد بخندان پسر و ازاد

گشتن شروید بدر را ر عشق شرب

پسای برش پیمان پستی
نهاده برد و سپین پاشی
می مالید و می بوسید بایش
بر او ازش شهنشته کوش می کرد
فلک پدار و از غنیمت رفته
جوتات از بروت افش نش
بلکه کایش درید و شمع را
پرو ن زد پسر ز روز و غن
دش از تشنگی از جان گرفته

زمانه ما سران دیت بی
شب ز خیر سوی سیم کون پستی
حکایت های مهر انگر میکش
جو خیر و خشت و کمر گشت خوا
فرد آمد ز روز و دیو و جهر
جو زد خانه بر کالای جی پستی
جهان زد بر بکر کاش پسر
فلک در خواب خوش بهلود
بدل کش که سرین را ز خوش

شکم داری طلب نه بسته وار
نه بد زاپس و کی بهتر شمار
بلای حکم آمد خود بر پستی
یرواز قناعت رست از بنوه
بدست و کران میکی تو کار
پس عادت نامه یوسف پند
که به باشد دم شیر از دم شیر
تویی خود کرد و عالم صدر
جهان خاص ز می تو افرید
زمین را تخت کن خورشید را
سخن می گفت و شر را دل نمی داد
فلک را غول وار از زاده می
فلک با صد سران دیده کرد
ز خیر زارش بر هرده می پستی
که بر بانگ حکایت خوشی
بسرین در پیرایت کرد خوا
بنوده در سرش سجده می
پسریر شاه را بالا جی پستی
که خن جیست از و چون
کشاده چشم و خود را کشیده
کنم پدار و خواهم سرتی

که در آنجا بنام دگر را	که تاج میر کند مسند زنده خود را	درخت توت از آن آید کله خوا	که در آنجا بنام دگر را
یکی بد نباشد تیر مسند	بود تره به تخم خوشین باشد	قبای زربعد در پیرایشش باشد	از دهم زربعد کارایشش باشد
یتو پسندین فرزند شما	زمانه خود کند را مش تو خوشا	جوانی وارش زین سان برآرد	به پیری کو پی کرد و فراموش
مان افتاد از آن لبش را می	که استخوان باشد جانی	نیازد با سالان ششم پستی	کند چون سود بان اش برستی
چند و را با تن خانه شد	دعای خیر و خلوت و محبت بر شرو و کند اش		چو شیر شد شد شیر و بر
و شادونش می در کاپ می شد	زود و را دور شهر را پس می شد	بران بکداشت اخربند کرد	سنگینه از جهان خربند کرد
ان علی جهان برداشت ما	که جبهه شیرین کسی بکشد	دل چهره و شیرین بمان شاد	که با صند بندگش میستم آزاد
شانه می ماه را گشتی میشد	که روزی شتر کپس را فرما	تو دوستی اگر دولت شد است	چو تو دوستی سمه دولت سرا
را که فخرش تر باشد غیر	شکار را کن بر و خوشتر	جو که از زلمه کرد و دید	از افتادن بلند انرا بودیم
ان غیری که دندانش برکت	بدنالش بسی و زمان گریه	به جاکالتی کرد و ز راند	بسوی سکوان خوشتر و رود
مکرب تیر از و فایز بود	و لش دادی و خدمت می فری	که در دولت چنین بسیار	کلی شادی و که تیمار باشد
شک کار چون بر نم نشیند	پیرد هر که در نام نشیند	کشاده روی باید بود	که بای و پیر نیاید سر دور
مید کرد بر آزار خود	که بس پیر و اکت از کور	بسا فلک که بیش نام پست	جو اپنی قیامت ان کله پست
نای زول رود غم	که غم رخ را کشته خون رخ نام	نه هر کوزه و اورا تب بکند	نه هر کپس را که تب بکند پیرد
رجای ترا بگرفت بد خواه	مقنع نیز و انداخته ماه	ولی چون جاده مساب کیرد	جهان از آسبی کی تاب کیرد
رین کشور که پست از تیر را	سده کافور و داعی روشنایی	سپهر روزگار از قهر مست	از و دوری کرین از دم مست
دو کپس را در دگر را دیدم	کسی کو مرد و در کونزاد	پرن چون آفتاب اش درین	کرمی سپه نیایی درین
ماند کپس درین و کپس	تو هم نیند از غانی تان بنی	اگر بود جعبه از ابای دار	به کپس چون رسیدی شهر را
ملک که مملکت بایده داد	که کپس و پیر و چون شاد	کسی کو دل درین کلزار بند	جو کل زان سپش تر که بکند
اگر دنیا خانه با تو مخروش	جنان بندار کا فقه با تراز	ز تو با مال ماند یا تو مانی	بس آنکه کو ممان ان تا تو مان
جو بر بطر که او شادی بدیت	ز در و کوشانش ناگزیریت	به ملکیت این که چون ضحاک خون	سم از بشت تو انیز و تر مار

منی غایب درین محراب پیغم
منم دانسته در بر کا عالم
که بر سپید ازین پیران فلک را
پس خط جرن کرد بر مرکب خطی
توان دانست عالم را بقایت
خدا نیست انکار او ظاهر ندارد
بدان خود را که از راه معانی
توان نوری که بر خشت شمعیت
جو خیر و شکر حکمت در انوار است
ز مریم بود یک فرزند شمشاد
نیست روی و از رقیبش داشت
جو پیشین را عروسی بود شکست
پسری شاه از آن برود و بود
ازین مافرج اختری سر اسیر
این ناخوش نیاید خلق خوش
بشهرش می بینم نه با سبک
پسرم تاج از پیرافران رفته
بخشش میزدان دیوان بری
چه سر زدن بود سر زاده
بسی زاده که گشت از اگر زنده
که فرستیم بر سر و پرست

جو تو صد را بجکت کوش پیغم
بتصرف و نجوم احوال عالم
که معلومش کردم یک یک را
بخشم افتاد شد شکل مسطح
برین ترتیب از اول تا نهایت
وجودش دل و آخر ندارد
خدا را دانی از خود را بدانی
نمودار دو عالم در توحیدیت
کله کردن خسر و پیش بر رک امید ارشده رخسار
جو شیر انگاه و بس شریویش
پسرا و رخ گل نه خم زار
که شیرین کاشکی بودی مرا
بر پرپسته ناخشنودی بود
پنا و طالعش را می شنایم
که خاکستر بود فرزند آتش
ز فرزند بگریزد و بر نیک
حلف بن حلف آمد چه سود
که خرد پیشها بالان کری را
نه سر کل میوه آرد مرغی قند
بس آن کو کند بر سبک پیرا
نه آخر باده از کوکب است

بسی دارم سخن کان دل پر زده
نم رخ فلک بعد دل بعد دل
ز پیر تا با این دیرینه گلشن
خطت آنکه سطر انگاه
جو عقل این عویش کشت غلر
خدا پی شو که پیش اهل پیش
بدین نزد کیت این پیش
تطایر پیش ازین راز نهانی
خری طبع مغزی بر زجر
شینه سپیدم که آن فرزند قتال
زهرش باز گویم با کینش
بر زک امیدار گشت ای خدا
ز رفیعی که دارد در پیش
گوید آنچه کس را دل کش آید
جو دود از آتش کشت حیران
نه بر شیرین نه بر سن نه با
زمن بگذر که من خود کرده ام
بسایک که صاحب وفا پی
بر زک امید کنت ای پیش
نشد خنسی فرزند کردن

جو گویم جرن کس و امن نگیرد
با صطرلاب حکمت کرده ام
کنم که کوش داری بر تو در
که اعداد شمش کرد نام
یکت یکا میدود زاول با خرد
فلک باشد عجب آفرینش
فلک جیود بدین دوری میشد
کو تا از حکایت و اعانی
بازادی جهات شاخته رود
وزان دل شک روی احوال
در طغیانی که بودش غم ز پال
ز دولت یا ز دانش یا ز پیش
دل بگفت ازین فرزند زنده
جو کرک این نشد از نادرش
سکان گوید سکه کو را خوش آید
زمن زاده ولی از من کز آن
نه با شیرین نه شیرین ز با
یکی مارم که جرن او مهره دارم
ز خوشن سپهر دارد آشی
دل نیکت ز سر نیک و بد آگاه
دل از پوندنی پوند کردن

<p>کامید چون بگرگ کش بکشکن گز و بار می نیاید نماند غمت نماید دراز و کشتن توان زین خاکدان و اگر که و زان است پزگ اما بدان سمان چنی درین بر باد و ان کشای خلد باری بدانی و بد تن ن شوخی و فاداری پامون و مغرور چون کرک کمان گیر نه از خرد و چنی خشم را خرد بکن که به باشد شش بند با چشم و دل را خسته برود خرد خافل شاید درین بس بگذارد و بشنودان چیل شیار می ران خود را زین خار مدتی این توانی شد شکر شر زن که پیش پنی بر کین کش نه مرد و شد روزی نهاده شیمان شد ز بهر عتھای پرا ناگر روشنی شعی بر افروند</p>	<p>چنین کش که خود بر خبر باشد بپس آن توانی خورد و ری مخور در خانه کیس رخ زنهار بحسان کین توان جستن اعدا بسا پر کر زبان زیر زمین بکله مال مرم خود و شوان ز داناتن پلاست بھر کرد بدانی می توان رستین زایام مبریک جور کشست کس به سپاد رمان حصر کین حال خرد ز حرص و خورد باید روی برآفت ز قنتم با و فاکن روی برود اگر به پستی با بد مشو یار چپا ب بشای که میندش بوشش حیل بر جاد و نشانی پرون روتا بنر سپاسی درین بخون ریزی مکن بجنال را اثر تو یکی کن تر سپاس ز قنم خرد جو بر کنش این سخن پر سخن خرد</p>	<p>چون قنقه بمل بخت فرو گشت که از پستی کرنن کاری نیاید جو زاهد مپسکی در خرقه ماز جنگان پیری را نشست که از شخص شتر پیر باز کرد که دید آن پاد و مرغ از کج جو غول مار کش در پیر کنی پیر جوان پکانه مرد و اشرار ز موش و دام و ان مرغ سوز که بر دل جسیخ باکو میزند تیر ز پلان چن که خرکش با جغد نه دایغ پسکی بر کو سپندش جو بخاری که لوح از زن دوز کرتن غفلت دل جز خورد و زو که موش آسن خرد و کوک بزد جو موشان که بر از دام جوان زاهد سکا از خشم شر جهان کان ز کبوتر ماده ما ز بازو کان به تاشاه زاده</p>	<p>در حق خویش کوید بر راز خاطر این کش بر تن در شمع آتش بر سیتدن پامون</p>
---	--	--	---

لبی در یک نخت نهفت
ز پیا روز کم بگذر که چای
یکی کم خورد و کین جان می کراید
و کرایه پیر سپیدش که جانها
شندم جابر موبد بود بسیار
یکی کشایدان ماند که در خوا
جواز خواب اندر آید
از شخصی نه یافت که آن
سنگینه که چپش را که پست
پیرم سوید حسین زود و
کشد که از یکی سو تا تواند
جوام مرد موبد که پیر از
نه نشان خاطر از خوش برد
درین آید به غنی قیصر راند
ز مرده مرگ پی افیان راند
پس سخن چون شد معصومان حوا
نه زخم گوید و به جرح اعلا
کن بازی شهاب دین زاری
ولی چون نخت قیروزی نمود
جو شیرین ویرکان ویرینه
جو جرب و کشای که

خدا ان نخت را با کس پست
با کمدار اعتدال انت تمامیت
یکی کم خورد و کین جان می کراید
بگو نه بر بر بند از آشیانه
سپید کشته با هم جان طرز
در اندازد یکی چو در انترقا
سر این باشد اندر خواب و
زیم جان زنده در گنجک
کند پیر حبه را در گنجک
که با کرکی کله دار و شبانی
زود که پوستان تا زور ماند
شخصی ماند اندر حبله باز
نه از دیوانی با او توان پست
ورق نایده حرفی بده خوا
مرده راز مرده کس نداند
ملک بر سپید از تاج رسالت
کشتش اند این و او را که شمشیر
که حق و پست و باوین پست
بند دادن بر رک امد مشرین را از کلکله و دونه
در کج سخن بر شاه بکشا و
نهی و مرا نیز از توانا

پاشام و بخورد جند که خوا
و وزیرک خوانده ام که نذر
جو بر حد عدالت می بیرون
جوابش که زان ندیده
درین مشکلی فرو مانده بکشد
بسی کوشند که پروان او در
و کرم موبد بصری کرد ما
زمان دن دیت باز و دیش
سم آخر کار کشی بی تاب کرد
باید که کوفته ی که که غوار
جو کرک افزون شود و در جاب
عوی در کنارش خوب جوام
سم آخر چون شود دیوانی خیر
جوش رفت می کفشد پست
کمر غم پیران کاشان امیر
که شخص در عجب و عوی کند
کند بالای این نه برو بر
بجو شید از نهیب اندام بر
بند دادن بر رک امد مشرین را از کلکله و دونه
بخوش کشت کاپری یکانه
کلیدی کن نه زنجیری درین

کم و پیا رلی کار و تیار
رپی نذر قضا بر چشمه سار
عجری و سپیری سه دود
نشاید کستن الا ارشیده
که از تن چون رود جان خرد
نذار و سپودش از کوشیدن
که بر کرد و ن کشد کیتی خواوند
وز او مان بفر نیش کرد
سم او سم کس کن بر تاب کرد
در او یزد و شبان با او یزد
شبان اگر د باید خرقه بازی
بد و دیوانی در یافت راه
کریز و مرد و از و چون اسود
کریز در عجب و در اقا و شهاب
بنام خرم مگویند انچه مینه
به نیست این و باوین حاجت
نیم زان برده چون گویم این
جواند ام کباب از آتش شر
صلای خوری روزی نمود
ندیده چون تو می چشم زان
فرو خوان از کلکله کشته

روانک ایام

نذاکته را از آسپسته گویند
بیندیشتم که سر کوکب به چایست
لب بر آدوی در پسته دارد
کرده گشت مانجا جرایم
ره دو پست ازین متر کیم
کرده گشت کامی در یابی
که گویند چون ما در زمین ای
بیشد این تر تم را بدین ساز
رماره شده پیدار بخش
رجان ماند که قالب جرباشد
از جان لی حیدر سپیدشاید
کرش که کر جان پست جال
باشد و او که جبین شهادت
کرده گشت بعد از زندگانی
ان نوری که پیش از حجت خاک
روزی بگذری زین محنت
بر باره کبکشت کا فرخ استاد
و دی که نمود آسپاست
در گشت که تو در ملک خضر
و با دلیست که بادی غرور
کر بار کبکشت کی خردمند

پنجهنهای فلک پیوسته گویند
جدا که نه زمین و آسمانست
به طرفه کین سحر پیوسته دارد
کجا خواهیم رفتن در کجایم
نزدیک راه و مترل جویم
جو در صافی و چون در یابگار
نکوید کیم حس رفته چینی
مخلف باشد بر داری
پسوالی زیر کانه کرد بخش
بگو تا جان جبین کس جرباشد
نزدی بر کجایش دیدشاید
نوشتر که بعد مایست باطل
خیال مرد را با بیست مادت
پاد آید حدیث این جهان
ولایت داشت بر بام افلاک
از ان مرتبم که این هم و زو
نوشتر هست اندر آدوی زاد
نوشتر ما تفرغهای جانیت
زمین را با سوا پیرخی بر اینگز
زمین حالیت کو خاکی نیز زو
چلبا نه پاموزم کی بسند

و کرده گشت کاجرام کوکب
جوابش او کین ما سم شنیدم
جو و اجستم از ان جنس خلعت
جوابش داد او که برده را
جو زین ره پسته کانی
عجب دارم زیار آن که خفتند
جوابش داد و انای نهانی
نیت در آب آری دم بگیرد
که کر جان جهان چون کابگد
جوابش داد کین حکم سواست
جو از پکار تن سکا رکود
جو می بینم غواست این شهادت
جو کرد و خواب و فکرت و دوا
جوابش داد پیری دانش
ز تو که باز بر سپند ان نشانی
کسی کو یاد دارد و قصه دو
جوابش داد سپندش و او چون
نوشتر در مناجات پال
جوابش داد و به کربت بر تن
جها نرا اولین بطنی زمین
جوابش داد و کای با کیم نشانی

بگو تا بر چه میگوید و را کب
در پستی را بدین قایم ندیدم
رصد نمود کین معنی محالیت
نمود و گشت تو بایر و بسیار
بدانی خود که جوی و ز کجای
که خواب دیده را با کین گشتند
کرشده چنانست ان جهان
و کرد در آتش آب آری ببرد
جس را با کین کند در خواب
ولی جان لی جبت و دین سوا
فلک زان جنبش بر کار کرد
نمود دارند این شهادت
وزان شود با خود خریدار
که ای روشن چراغ عالم نور
نیار کسج حرفی با دازانها
کی امشب را که فردا فراموش
که چون ترسید ای ز حال نشکر
کم و پسیارنی کار و پست
زمین و سوا تا کی بر پستی
زمین را آخرین بطن بود
جها نرا جان و جان انور شانی

زنی پر از قیاسهای جوانه
بسا آینه کند و پیش نشان
جو بر کبک بلبل گریه و ناتوانی
جو چستل ز غمتن خواهد بپوشد
جوان روزی بس است و جو کز
کن دولت که باشد و بیرون
ز غم دوری که در خود نگردد
خلاق را بخوخوان کرد و
نجات آخرت را جاره کرد
برین پیش از توستا مانده در دغا
درین نه برده است که بماند
جو چهره و دیده گان یار کرامی
بر زک امید را از یک خود خوان
بریشان خاطر و شوریده را
رقول نیست بر پیرانها
جوابش داد و انای چنین سخ
جماند او ویر سپیدش که آغاز
جوابش داد و ماده را ندانم
و کباره ویر سپیدش هماندار
جوابش داد و مردی بخت بر دواز
سران که نه شدن کوی دارد

زند تیری سحر که بر نشان
پس گشت از تیر داد و خوانان
خبر پیشی دید با دخرانی
بغیر و کوه ابراز کپش
ترا بر کر رعیت را نوازی
رعیت را نماند هیچ در بند
مراعات از رعیت باز کرد
با جماع خلایق شکر کرد
درین منزل ز رفتن با خبر
ز مال و ملکات با خود جبر برد
کردانی مرده پوشیده را راز
با امید بزرگش پیش نشان
همی با فکر خود بر نیام
پس گشت آشکارم از نهان
که ای زهر دانه اش بر دلت نفع
بیاید کرد با من گشت این ز
وز اول برده پروان مانم
که دارم زمین قیاس ایست
که گشته تا بدین حد و منید از
در روی ویرین روی دارد

ندارد و سپود انکه بک و زیاد
جو دولت روی بر کرد و باز
جو دور از حاضران میرد
در خستی کاول از پیوند گریخت
از آن ترسیم که کرد و ان شل را
ریشل خود جهان چون طاق
نواقبال بر ارد و پت ناکاه
خسرو مندی و شاسی سر
کپی کوز بر ترکپ سازد
عانی مال بد خواه تو باشد
فرو خوان قیصه دار از قشید
مناظره کردن حسرو با بزرگ امید
که ای ز تو بزرگ امید مرد
دام اندیشه ام با جند چرب
راکز را ز غوشیم آهلی نیست
جو فرمودی تو قیاس
خبر ده کاه و لین غنیش جبر چرب
ز و ابس مانده کان ناید در
تختم در دل آری کین ملک صیت
چسانی را که زین پرده پرو
وزان صورت که با چشم نشان

که نغزین داده باشد ملک باز
سحر کاری نه بر موضع کد شاه
کشدش پیش از آن مرده
نشانید حجابش کردش را
که آن کشت کار کس میخواست
جهان با خود بکشت قیامند
کند و پست در از از خلق نگاه
سپیدی و سپاسی سر و دار
قیامت را کی تربت سازد
بخشی سخنه راه تو باشد
که با ایشان جویازی که در خور
زدانش خواهد او را نیک نامی
مرا از تو بزرگ امید کردان
که آن بر خاطر زیک عیبت
بغیر از تو سرای شانه نیست
بگویم آنچه دانه که تو خوانی
که آن غمیش مردان عیبت
تختین را ندانند تختین
در و نش جانور پروان او
جز از این و نیدانند که جو
در و کس سخن را ندانند او

ز شب جندان توان دیدن سبکباری که آموکسر باشد جو پیماری و پیری راه گیرد جو کندم راسپیدی داد بنا و دیک جرنک بر سر اگر در محبت غایت غم پسی کاشد بر زمین بپای جو پیری بر ولایت کشت برایش داد پیری نغمه گشتار بران سپهر کاسیان سما بریزد جوانی و دلتی باشد جعبه انگیر ثم از کمال کرد اندام را جو پیر و از سپنج روی شکست جو پیر و در نقشه یاسین یافت کجی برخت ز زمین زوی باخت جوخت و یار بد شتر و شتر جو میدانست که خاک و آبی درخت میوه تانامیت خیزد بر ترست بود روزی بادل بسی کوشید در کام را جنان کاوی که از وی شیر خیزد	که بر ناید فرو صبح بجا پیر و آموکش چون پیر باشد جو پیکین دل جراحی کو غیرد شود تپه ابر بود پالی در همه مطبخ بخاکستر برارد شوی در اسپیا کافور سکر بصد دریا نشاید غیسل آن کرد پیر و نشت از پیرش سودا که در پیری تو خود بکیزی ایل جو سپاس از ششادی کرد جو مردم پسر شد و دست ندانم هیچ ز کجی نام غدا کز کپهان بدانجا راه بخت ز پیری در جوانی یا پیم یافت کجی شید بر راجونخت یافت شد نه این رزمت کافور سراج آ باشد کسیر و خرا صحت کردن شیرین خمر و را یعنی از راه و دانش میشد از راه نست و در بکام دل سرا لکه در شیر کسیر و تابریزد	سوی بلخ جندانی بود کرم جو باشد تن در پستی و جوانی جو پسر نه فشانند بر کافور جو کازر شوی کرد و جام عالم سپاسه مطبخ را کو میشد شش بدان کس کاسیا کوفی جوانی بصیت سودا بصیت جوانی گشت پیر بر پسر ز نیش نه بنا کشت کمن تو بود در نیش عمری مرد نامی پسید موسی جوان از غم دایم سپاسان تو تیا در چشم غیب ای پیر که پیری دیر اگر جویک عهدی شش میکرد کجی میکرد صوت بار بد کوشش از ان خواب کدشته یاد نه نوتا بر بری نور کسیرد زمین بوسید شرن کان خدا خمس از کرده نعمت آباد صد کن زانکه ناکه در کینی	که پیری راسپیدی دارد آب حلاوت چون ندارد زندگانی بیا و پسر د باشد باغ محروم خورد معسر را خنده مراضی کام که دارد کاسیای خنجر در پیش غانه که در جرن خود را فشانند وزان سودا تمانی میسر که مار از من گیر و در چشم سنو ز این بنه سرون ناری کرد که در نیش یی یا بد نامی که در چشم سپاسان غم نیاید که فرانش را در سینه پستاند سپاسان بکام از پیر برارد جوان مد عهد بود و اندک کجی میکشت ماشین غم خمس از دل با و شش جو در بدری رسید شصت برید جو کرد و خفته عالم بریزد ز راهش پیوی دانش تو گشت خرابش چون توان کرد و ناکه دعای بد کند کوشه ششینی
---	---	---	--

دشت در بندان ماه اول افزون
 صد ف میداشت در خوشی
 و یکن چون دهل با سپاس کرد
 روز آسک عشرت و آسک
 شش ششم که کار از دست می
 سپاسی چون کواکب در کاش
 جو رفت آن شهسپین باز در
 شهنش کوچ کرد از منزل
 بیض از وی سپاس در خشی
 بریزد از بنی تو فروریا
 شش فرمود تا آخر شش
 که شش میسدان ماه اول افزون
 بنیز روزی جو بر غیر و زه کون
 جهان رست از رقع باره
 هزار شتر سپید چشم جوان
 هزار ماه رویان قصب
 ز معر شها که بر دیا و زوز
 یکی مندی بر ز ترکیب کرده
 ز صد تنی پوتن تا طاق کپری
 سکر ریزان عروپان بر سپر
 بگرد فرق سر سپر وی مبدی

بشاه با زنی لایب کرد تا
 که تا بروی نیفتد نوک الماس
 سوز این لایب و آن ناز میگرد
 دمی لی خوشن لی نکد اشک می
 عرض دیوانه شهنش میشت
 که از بر وی خداوند حسابش
 ز شد سپید دست چه شک
 گرفته راه دار الملک در پیش
 جها سزانا زه کرد از کج
 زنی باران شود در ماهیا
 کند ازیشه در دوشوار و پان
 پیرج آفتاب آوردان روز

نش طاهر و در شهنش برستی
 ز بانک نغمهای خوشتر از نو
 بدین سپاس سنت نو میساز
 بیش تر و قناعت تا خشی
 ملک عرو و تاسم و شب آن
 نشیند تا بعد تکلیفش آرد
 فلک بر کر زین با و با
 بشهر آمد طب را کا زوز
 در آمد مرد را بخشند داد
 نه بر مرد تنی کف پیست باجی
 بخویند از ششی تا یک تارک
 ر صد ندان بر مشکل کشا

صفت عروسی شهنش با حمر و روبر

عروپس عالم از بن جاره کرد
 سپر سپر سرخ موی و زوز
 سمر بر سر کلاه و حله در گوش
 ز صد بکد ز که با صد پیش تر بود
 ز بهر خاص و تریش کرده
 جنبت با روان با برک نپری
 قصب های سکر کون بسته برآه
 عسراقی و اربسته فرق بند

شه انجبر عروپس آراشی
 هزار اسب مرصع گوش دوم
 ز صد ووق خزینه جند خروار
 جوطا و سپان زین ده کار
 سمره موبک ترکان جون
 زمین را عرض نیزه کش داد
 بر جی جیس تان خوب و دلند
 ز شست زین بر پاسبان روان

جو شیر مسیت بود از شیرستی
 زمانه ارغنون کرده و اسر
 کهی با عذرو که بانا ز بود
 بیو که کعبین انداختندی
 پیرج خوشتر روشن کند
 جو سه در محمل ز ریشش آرد
 نماند از سیم شیشه نشانی
 بیج عشرت دل دار فرمود
 زمین تا در نیار و در نیار
 نه از و پرانه کس خوانند
 بر روشن خاطری روزی مساک
 طب را طالع میمون نهادند
 عسرو و سپر ج را فیر و زوز
 که خلد از شرم آن آراشی
 سمره زین پستم آسین پسم
 جو سپک آکنده از لولوی
 بهر طاووس در کلب همای
 عاری بر عاری ممد در
 سواران موج پیرق رنگ دادند
 ز خال و لب پیرشته مشک بافتند
 ز کپور کرده مشکین تازیانه

برج کار خنرو می شد از دست کایت بر گرفته شاه و شاهی ای پیکر پروان آمد ز خاک و شه معشوق را مولای خود ران خدمت که ما شایسته زان آتش که بر خاک گذرد مان در گوش خنجر و شمشیر نون تر سپید مطلق و شایسته ی پو کند خور و عهد ما ی باید که می در جام ریزد و عهد شاه را بشنید شن روشن زیور و زتاب مالی از جایشینهای دگر رومانه ز بازیهای ل لیکن بود صحبت زینهار ی ل خود را جوشع از دیده باو ی می بود بر زکین بر بند ای مرغول جعدش با دیگر ما از کوشش پستی بر میان بند زمانی مارش از پیا عذر بود آوردی فراوان شمع در	جو خود را دست گریست بس اگر گشت کین آواز دل پروان آمد شیرین از خاک چنان گزیر بر آید سرون پیر به را بر زبانی خود مکافاتش یکی ده با شکرد شیرش روی شیرین اثر کرد که گزید شد کفره پست معذور کشد نیل خالیت بر زج ماه که انی کا پین نیار دسوی او که از دست این رمان بخند مخند بر کش دان ماه تر دلیخ مطر با نرا خواب داد زلت کرده شوت را فرست دواب آتش اندراب و آتش نگردند از و خازینها حوار برند ۴۰ را بروین برآمد کهی می پست پنبیل بر کندش زشت بر ماه مشک انداز کرد که انعلش نهادی در دمان بباز و بند پیش باز و نمود در دیدی و در حال دل شد	بس اگر گشت کین آواز دل پروان آمد شیرین از خاک جو عیاران پیریت از سر بود ز شادی پاشش بر فرق جو کار از بای بوی سی برتر آمد ملک حیران شده کان روی ز بهر آنکه خود را نام مرد جوشه داینت کان ثم بر من بزرگای چشما ز جامع سازد کیا امشب شادمان با ششم لبش در بغو اسی در آمد لبش چون می قرح در می کرد خو و عطر و انگر و می پیا کششهای بدان رغبت کشا جو آمد در گشت چهره و دل و پست نمرگان دیده را بر ماه می دو کهی بر ناز سپین میزدی دست که از فرق پرش معر کشا دی کهی سودی عقیقش با نخت کهی خطا کشش ز بای کند کهی گشتی مرا عا مان تو یی تو	چه آواز پست آفرید چنین روز جهان دیدن یکسر نور در نور بیای شمر در قشادان سری که شتر را تاج بر سر به کرد تقاضای دهن بوی می آمد چرا شد شاد چون شد با شک بنام نیک بروردن لاف بر و رحمت نیار و جبر پو بکامین کردش کردن فرا بروی یکد که عالم منم نیز نقش بر قاپسی در آمد بحسره سیاقیا زاپست دل ارشادی بکامین جو قنای طیب کاسن را باید پروان آمد که شاد می کل مگر بر سر خود غود میسود کهی می لرزید چون پشما پو غلامانه کلاشش بر نهاد که آوردی زخ خون سپید بجای طوق در گردن کند کهی گشتی مرا عا مان تو یی تو
---	--	--	--

خدا یارب بفرزیم کردان
بصد فریاد کشت کای باربدان
بایستادی نواهی کرد بر کار
بخششای صنم بر عذر خوا
کر از حکم تو روزی کشیدیم
کر قسم هر چه من کردم کشت
ازین بس پیرز بایت بر ندان
یکم وز یکم بر نهان گویم
اگر محرم شد کوش از پستان
ز تو پر شپس مرا امید خاست
ز تو دل روزیم خوانند گویم
بدین سپان گرفت غمناکم حان
تو بر من اتوانی ناز میباز
مرا که نیست دیار تو روزی
تو دایم ما که صحبت جاوید است
اگر من جان دهم در مهر بانی
دل شیرین بران جزای برافروخت
جوشاننده شیشه او را شیرین
جو شخصی کو بگو سی راز کوید
جوزان سپان از دوحاس
بران آواز خراسی پراست

وزین بر روزی روزیم کردان
توی کن جان من در کالبد مان
کر و جنگ نکپاشد نکو سپار
سر و کس مار در ریان حسر و بروز
بسی بر بیشمانی جشیدم
نه آخر آب چشم عذر خواست
رخ از خاک پیرایت بزارم
کرت عان از میان جان گویم
ز باز آتازم میدارم مبت
اگر بر خاطرست کرده عیبت
مرا این بر که من بر روز اویم
خاتم من که امین خاکم ای جان
که تا جانم بر اید یکشم ناز
تو باقی باشی در عالم فروزی
من از مانم در که باکی از نیست
ترا باید که بشنود کانی
که چون رده اند غم را بال و پر خست
زیار کشته او و میاز شیرین
بدو که ان پهن را باز گوید
صداع مطربان از راه جاست
پسوی سه کاه شدی صبر و دل

جو خیر و کوش کرد این چنان
یکسای چون زشته اش بکشت
ز ترک یک ملک بر دوان غلغل
سر و کس مار در ریان حسر و بروز
بیشانم هر بادی که خردم
قلم در حرف کشی آسم را
کنم در غایت یک چشم جایت
نصیب من ز تو در جلد پستی
درین بت که چه بر نام غضا
نذار غفل که آیی در کنارم
اگر راضی شوی کین دل خراست
منم عاشق مرا غم ساز کاسیت
تو که سپاری و کر ز من برانم
اگر من بر خودم در نکو سی
مرا که روز و روزی رفت برباد
جو روز و بار بد و خوش رود
جان فریاد کردان پرواز
دران یرو که شیرین پاست
ازین پیوسته ترانه بر کشده
ملک فرمود تا شایه جاست
درآمد در زمان شایه

ز حالت کرد عالی جابر دجا
پس بای بار به آبی سر و خشت
بریز افکند و برکت اس قزل
که صد عذر آورد بر سر که خوا
کر قشام جبر جری کردم
شیغع آرم بتونی غوایی ام
بدر چشم رویم خاک بایت
پسای بودان سم ما پستی
کرم پرسید ندارم سم ز با
و کرداری من این طالع ندانم
رضای و پستان چمن صوا
تو معشوق ترا با غم چه کاسیت
که تا پیویم رعشت میکشدم
تو بر خود دار باش از غم و
ترا هر روز روزار روز بباد
بدین تری که میکشتم بر و دی
کران فریاد شاه آید برباد
هم انکیش کرای شرباب و
وزان پوشا پیرامن اوده
ز جز چرخ و سر را که در خا
کر قشش پست و کشتا جانکند

اگر چه کار چینه

بیرات کشایم دیگران را
را کجای فریادش کرده است
شیرین دیت بر دوازده
ن را می که شش ن راه کرد
پای زای یار با ران دل پیوست
به بخشای با ما بیست کی چند
روزی چند با این پست شش
بر فردا غمناک امیدوار
ناری داری زوی بر خورام
ان بهتر که و کلاب خیزد
س دریا و آنکه قطره آب
که لای کاسید ناتوانی
که بر ز پر و ن فروغ چار
نمای من رخسار و جوانی
مردم از تو تکیا پر کردم
کنون در بر و چون خواهم
بختی تا چند گویم با خیالت
چسبانم ترا من بخورم تا
چنان در دستش زانکست
جو بخت بارت پید کند

بیوت زنده کرد و انرا
ز تن تا جان بید آورده
زدیت عشق خود را کار بد
مکر این داور کونا که کرد

خلاف آن شد که از چشم نهاد
امیدم پست کز روی دل
نویای بر شید از پند نیک
یکپ در ترنم جادویی سپا

سرو دگش کسا از زمان شهرن

شتاب عمر من ایستکی چند
بدین سختی چه باید کرد چستی
بیاید کرد امشب ساز کاری
بهر فصلی نخواهد بود نوروز
کفای کر بریزد کل نریزد
رخ خورشید و آنکه گرم شتاب
بکار آید یکی روزت چه دانی
قراضه ریز ما هم در شمار
وصال پست و آنکه زندگانی
جمع خورده شهادت شد
ز تو ما و ز کرم بر نکردم
جولن از برده پیرون خورم
پرون را من جنیت وصال
کرم پیر پست خوش با شوم
که بر دیت ندانند استیت
من اندر برده چون بخت شوم

ریاری حکم کن یا شهر یاری
خوششان باشد که انجا می شویم
جهان پسار بارینا نموست
کلی کور ابوید آدمی زاد
دران صهرت که نام در ریخت
جو بازار تو پست از نیکو
درستی کرجه دارد کار و کار
نهادستی ز عشق حلقه در کش
به پیغامی ز تو را صفت شوم
منم آن پای به که بالاد و وزیر
هر لشی که تا اکنون نو فیم
جسار از دیده جندان نماند
جای تو تیا کردت پستانم
پسر زنت بکسیو باز بندم
در اعوشن نجان کرم شتاب
کر از دستم چن کاری بر آید

جواز چشم بداب زندگانی
بروز آرد چشم را هم کی دوز
بجکی داد کین را سپا بر صحن
بس آنکه این غزل بر راه کسا
که دی رفت نخواهد ماند امروز
نزار کسج بنیاد استواری
امان باشد که فردا بار گوشت
چنان دیده جانما جوست
جو پیکام خزان آید برود
جوی اندر حجاب آید حیات
کسادی چون مرا روش بر
سگ پسته پسته تر آید کجا
بدین عجبم خریدی ما موز
بر انم دین اگر زین شمشیر
ز بایت سر نکردم شمشیر
جولن مطربان در بر و فوم
که دیک روغنش از پیر جوشد
کلی مرسم کی دوت پستانم
کلی کریم عشت که نماند
که بنود آکلی پیر است
ز غاری و جسل غاری بر آید

تبرک فی ذلک کنستن دولت دار
کمان بر دم که چون پستی بر دم
بسیارین یاران خود را را کشت
بعد داریم از جمال خویش هم
زنی سرپا عقی بر سینه خار
زنی نخست کشیدم بر درخت
ترا که و پست بالای پست
خوش و قشاک آبی در بر من
شبی که اعل میگوشت شوم
من و زین بسا زمین بودی
یکی که چون زو این طایفه بر
مرا در کویت ای شمع کوی

که که چون کوی پندم می بری
شی کو بار این دل بر شا بد
دل از من شده به نزدیکی تو بوی
نه بشن دل ز کارت بر گرفتن
براه ششم سپه کار بر شا پست
بعد از شتم ز تو که جزو شا
جو در ملک جالت تازه شد
سرای عسری که دم دیده
جنان دان کن با هم بر منده کرد

زهی رحمت که رحمت بر دولت باد
در آنچستی تو باشی دست کرم
جو از می نباشد یار کشتش
را که تا ترا چمن من از دور
مرز بنون میرتی بنوا از بار
که چستی روی مردم را کشت
بکلم زیز و پستی زیز دپتم
و نایم و سی با نغمه جنگ
چشم تاقیات بر یکی دو
خادم طاقت در ذوق
سدا ی بارید بر داشت آن

بیای خود و دم کپس برین در
پیر باز عینم کل بر شا بد
نتم لی دل دل و دل و دل و جان
خاز دل نیز ابرت بر گرفتن
که از اسوی تو چشم غبار پست
جو ماسی که جدا ماند ز دریا
غایت را مثالی تازه فرما
کم از یک شبت که بویم خاک با
کوی شگ مرد و راه دگر

تو با تر یک و سن با تر جان
کون افاد هم بهر پستی کپستی
جو باید رخت خون پستند
جوانی را پا دست میگردم
صدیش بن زبانه بر با
و که ز من یکم کفن بولاد
مشو در خون من خون ریز دپتی
پادام دست و زنت کپرم
بوق دارم عنان کار ساز
بر مشت کشته و افکنده با
بر او از حرن چون عدد خوان

دل را می بری اندیشه پست
جو در خدمت نباشد شخص
بسی کو شتم که دل بردارم از تو
جان جان کن جبین صد جان
فرد ما دم ز تو خالی و نوید
مرا هم پیشه ازین جهان و من
بعصر که بود چاه پاست
توزی بر من و زانچه را
مرا فخر بود روی تو دیدن

سرود کس مار و ار ر بان حرو

ترا این روز و آنکه سن جین
کرفتی پست لیکن باکی پستی
که هرگز بر تو نایزد و کزند
بدین امید روزی می شایم
میان در پسته را در میان
جسراغی را پروانم بدین
جو دشمن کیم را از نیر و پستی
جوشع صیدم پست پیرم
تو دانی که کشتی و روی غوازی
از ان بهتر کنی تو ز نه با شتم
روان کرد این غول را در سپاه
کف پای بر کشت پستی
بیر کنی ولی بر پشته پست
نباید دل که از خست شده
کوبی رونق ندارد یکدم از تو
که جانم می تو در غرق آب پستی
جو دره که جدا ماند ز خورشید
تو دانی و پیرایک تاج یاق
جو باید صد کرد بر پای غدا
جو سوس رند کردان مرد
مبارک باشد اواز تشنه

کسی کو با ترخسبم کار دازد یکپ چون ز دینا پنا سر	ترخ آسپاسم رخ دارد پسه بای بار بد برداشت	اگر خود آفتاب آید و کرماه عساقی وار بامک از جرح کما	بدین میوه نیابد جز تو کس آب نمک عراق این رده بردا
نیم دوپست می تابد و باغم که امین لب خوش دارد و سپنج	سر و دگش مار مد ارمان سر و	کمر بر ماکدشت اسو پیکر کمر بر وی ز طارم بر سر آورد	خیال کنج می میند جبرافتم کمره زو نافه را بر طرف فرگاه
مروقت سته طاووس خوشد کرماه سن از روزن در افتاد	بر افشان کرد بر کلزار چشید کمر بشت را روشنی در نظر داد	کمر باز سپید آمد فرا دست کمر با بایست آب زندگانی	کمر مارا پسته ی در پر آورد کمر از شب از رخ سپید است
عربا دشت انجا که ز کرد رکاب قالی شعی نو بر افروخت	که جبین خرمی در ما از کرد که چون بروان غم را بال و پر خست	کمر بیشتر ز لعل افشا خدو که بشواری تواند فرست از دما	کمر مارا زنده دل دارد و نما کمر از سر گوشه جیرد خدو
در دام آمدان اسو غنای دوای و است ان رشک پران	که بر صیاد خود کردان همه که باز آور بامیک اشری را	تراپیا رخت جز نکو پست چمن کرکوتی خشی نمودم	که بود انگاه تو پنهان زمان که یوم داپست می رایت کو
نم جو کشته و کندم درود بر دزد و دزد و راکسی و	ترا جو داده و کندم نموده که با زدی جو اندر پیش تم	نذارم نیم دل در باد شام چون زلف تو بل دل بودیم	تواضع من که از حد بون فرود ولیکن رخسار دل جند انکار
دکوب غمت زان کشت رسا ملوت مایست دارم شما	که بخت بد کدزد بر فتوح وز نیم کردنی ترست گاری	چه باشد که جهان آب حیاتی سرو و دگش مار مد ارمان سر و	دل خود را بر زلفت با رستم کرت کار پست تا بر بندم این
زان طعمه که بستم سر نیاید جی چشم بیدار تو روشن	بره با ما ز دوان کم نیاید غارت تو تیا جی چشم دردم	تو خوشش این دلخ شک پیرم به بخوردی که رویت چون بهار	پیر کویت مرا خوشتر شنی ز تو روشن چراغ صبح خیرم
بالت پیشوای خواب و خود اجشی چشم را جراحی	جراحی چشم خشنده باغی کسی با جان جوانی در بنا زد	نویسنده آرا پند در پست و کسی از این برکت چه گیرد	از این بخور که انی پازگار ز عشق خود دلی خود پست دار
است چون جوانی جان نواز نور اسن چین ای نبت حین	که باشد خوشترین من خوشترین که نماید بتو جز صورت کس	بران و ور که او نادای و کمری تو عمر شیرینم جز سر پست	کمر دهم شش و کس بدد کمری تو عمر شیرینم جز سر پست

بر آن سپین دونا مجلسی افروز
بر آن سپید که از بس روشنا
بر سپین پا که او گشتن نیام
جو رود بار بدین برود پرو
دل خاک تو گشت ای پرو جلال
ازین شیکین پس کردن جلال
بکجه اسپان در خانه من
سپهر کی فرو داید عجب
درین صحر است که خواستش را
و هم جندان زمین را بر سپهر
بیا طرب را بر رخ جندان کنم
من آن یکم که طالع ماه دارم
و مانم که ز خردی کردی که
و که چشمم ز ترکی شدی کرد
و که غنیمت بیستی تیری اندا
که از تو بعد خوش استغیرم
اگر حظت کمر سب و خوشم
حقیت که خود و خوشم ازین
یکی که جز تو بر نام کند
اگر چون منم تو بر سپهر
رطب چینی که با غلیم پستیز

که کردی سپید از نارنج نوزاد
جو سپین بجه شد بر یک پایاب
که کردیم شب خفتن نیام
یکپا رود جنگ خویش بشناخت
رسد و گشتن یک از زبان شیرین
رسن در کردن چون او نیا
دو عالم در یکی ویران
بکجه هشتی در یک پای
شفیع بایم آن جز گم
که گشتیش بر اردو پیش بر شو
که اقبالست و به منشور کنم
جو پیکان من منور در راه دارم
بخزده در میان آرد و شکار
بعد از آمد جو سندی جوان
بشمار ز خاکت تو تیار
بر یک شش که چون در کشیدم
نیای شطه وار از خط پر دم
بر و ارید و اندانش کم
نه از آب از آب انکو رشک
ز غنایم نیا بدجه تو کین
ز من جز خار چش بر غیر

بغند قهای سپین ده انکشت
بر آن نازک میان شو غلام
ز یکم که زود تا زده باشم
در آن برده که خواستش صحر
اگر کردن کشتی بایم جوشان
نار و بای پلان خانه مور
بجان آوردن دو شینه مسکر
بهری کردن جسدین کتام
جوشن خاک را جندان خرا
جنین خواندم ز طالع ماه
ز جوشان دل شوریده با تو
زبانم که زوا از آتش زبان
و که بر غم سپر از فرمان برقا
خیم ابر و اگر بر ملک است
جو شعل سپر بر آردم بر چمن
و که کرد خیالت کار من است
من آن باغ که میوش کین کین
جز آن لب که شکر دارد و جها
بر آن کین چون دمان سپهر
و مان کو طمع دارد ز غم

که تقسم را ز رشک خویش
و سپکن شوشه از غم غلام
جبهه شاه و او را بنده باشم
جسین بگری پرون داد ادا
زیارست خانه بر سپار ازین
رسن در کردن ایم چون سپر
باشد بشه با سپر غم زور
بجان چمن کا ویریم دیده
اگر عزی به پیت ارم خوانم
کرنین خاک آب روی برتر
که صاحب طالع پیکان بود
پای داکتم پوشیده با تو
نهادم باد و لعبت در میان
سم از پر یافتن تا دیسان
من تیری ترا تیر و جان
نهادم جان خود چون تیغ بر
آب دیده کرم و انش
در شپرد اکلک شانا بدیت
ز باغ نیا بد کین نشانی
که جز تو نیست خواهی ز غم
موم زرد چون خلش غم

کی کوکب

غش پی چون بدو غنوار مانم جو خاک آماج کاه تیر کشته نه سم بستی که بشتم کرم دار زنی کای دلم تحس نیست مگر تلخ آمد این باب از جودم نخام کرم کرد با تو حکم رانی نواز پرده عشاق بر بست چرخه کمان کزانی پست کستم کلی صد برک و با سر برک قمار مشتی پیکری از جان پشتمش پری روی دین دل خانه کرده و کر خیمه ز مغرم بر زندگیا می ناکان پری روی فیسونج غراب ز پس جادوش پیکند با یک زیور کش یا بانک طغان جنس سپو و نش بر کوشه تاج علاقان دوا بروی نمیده شش کز عتابم کرد بخور ان کیس که قلعش با کند پست بسران دو بادام کمر بند شکل دانه ان خالی بکن	از کار اقا و در کار مانده جولاله در جوانی پر کشته نخستی کز غریبا شرم دارد بپانزم چون ترا کام اینستا که دوستی ساشن پیوزد عودم کرم زین بهتر ک داری تودا سر و دگش مار د از زبان خسرو بهاری مشک کو دیدم دران بخت حصاری یعنی در بسته لیکن ز جندان میوه های تازه و تر فرهادی دلم نیست بخور پری را هم دلی دیوانه جوید کران کج آورم زان ویرانه پیر بدان افکنده ان زلف کشته بر واریده و پای همه شش بنارشش کز خیانت لیا ز بدان رشکان که چون در مانده به ان عارضه کزان چشم آب کرد با رانقشای ان زلف ان و شش بگاه ان زنجیر کشته ماه بطون غنچه شش کوی که آبی	ز عالم برت و عالم مدینه ز پیداری بدین روز اوقتی که باید مرده را نیز از زمین بپانزم تا ترا کام بر آید که سود کاپیدان سودی بزیست پسه بای بار بد با جاز جنت در افکنده ان غزال چون میل بخون زانغ بر خون بشتم دلغ حصار قفسی را بشکسته لیکن نخیدم حسن خاری شکسته کرانه یشته میگرد و پری دو در آبادی دری ویرانه جوید تاجش برهنم چون در کمون که چون دود افکنان در من زدا بر واریده شیرین کار شش بطونشکان بسی خوشتر از ناست کند خمشش دل نارت را شش زتری نخسته بر تهاب کرد بجیز بازی ان حلقه کوکوش که دل آب زان حشمت و ان معلق کرده اند از قشالی
---	---	--

بکر خسته که آن شب بیدار بدین درکش نشسته پای چنگ نیک را بران در بردش بود نوا بر سر زاین خرگاه میزد فد و غنچه شمعهای غزل آلود	طوافی کرد چون سروان شب بود که تا بر پیوند من بر دار و نشاند شمع یک دو کام از پیش رخسار کو کوی دست آن را میزد هشتی بود از آتش باغی از دود	زنج برده گشت ایاق جان بچسب احوال من پیش او در ساز کز خسته کاه محرم دیده پرود ازین سپو با ربط بچسبیل ملک داد و تا مطرب چو ساز	که ای مطرب یکی را از دهن بگوید این من گویم با آواز سپس خرکی از وی در آموزد و در کز نیکب چنگ بردست که این راه و دست ساز نوا
---	--	--	--



بگوشت چنگ در ابریشم ساز نوا خسته کی با مطرب خوش محب ای دیده دولت برای ز کوه صبر ای سحر سپید ریشه پرده کن ای طالع کرا بگرد تاب و دل در موج خوش اگر بر گشت ندانم غایت آن و کز شش ندانم دخت آخر میند از م جو پای بر سر خاک جود در خانه برویت یابید	خنده حلقهای محرم آواز غم دل گشت گینا را خود میداد سر و دگش نیک از زبان شترین دل را چشم روشن کن جوتو را کن تا توانی تا توانی اگر رچی کنی و تشش کنوشت توانم کرد بر آتش کبابی سپید خانه دانم خشت بوتیر و پایست جال جوز سره در و بر حقیقت یابید	نوا باز یکنوا در برده شک نیکب طبرستی کان صغیر بپای زای گشت با من از دکان بیمارای پای دویست نزدین افتاده تر پیچنی بعضی و کز جلاب داد نرا شایم و کز حیرتی ندانم در نشاندن پیراید آفرین خدمت که خوا مرا پر سپس که جوی زار دارم	غزل دامن کشان در دوا فرد گشت این غزل در پرده که کز خوشش لی یابی نشاند کلیه ای خواه و کشت از نشان بر افکن شکر عسم را شکستی نزدین جان با کشی ز پیچنی فتاخی ز باب دیت خر شایم توانم کردی از دامن نشاندن کینسری میکنم دعوی بشای جو میدانی وی بر پی که جوتم
--	--	---	---

زلف بود پست بار کاسی	کر با او بود کوهی سحر کاسی	بر آمد نوبتی را پسر با فلک	نهان شد چشم بد چون کج در خاک
کشته بار کاسی دست در دست	پستاده غنای عهد پست برد	پیر سگان سلطان حایل	در آن در کشته در زمین شایل
ز سر بود ملی کردن بچوق	فروشته کوه چون جود مشوق	بدین سپید ابرو سپیدان	جستار پسته در دام سپیدان
سپیدان جیش ترکان چینی	جوش با ماه کرده شمشین	صبارا بوده در ماینک	ز تیغ شک جیشان ریکزنگ
درین کودک نشسته چرخون	در آن کودک قشاده شور شرین	بساط شاه وارا فکنده دست	که گیتی بود در باد کزور
ز خاکش باد کج روان بود	مگر خود کج باد آوردان بود	مخاوی جیسع کرده همه مانز	پرون کرده زورنا هر مانز
خنده در سیم بادش	و پاشی جسد غلام سرا	ادب برورند میان خروند	نشسته بر پیر کرسی شجند
نهاد تو ده ز بر کراهن	ز یاقوت و ز مروارید	ز دست سیرکی بر طرف کجی	مرصع کرده از عجز ترنجی
ملک را از دست افتاده در دست	کز افتادن پرون پشته در دست	لبالب کرده پاشی جام جوش	ببازی کرده مطرب نغمه در کوش
نشسته بر بطن بر بطن گرفته	جسم از اجون ملک در خاک گرفته	کشاد از دود خیزان پروش	دود از چشم فیه و سپید رود
نواهی نو بر انداز غولی دست	که از شیرین برو شیرین دست	بر پستاده و سپید از کینه پرواز	بر خم رخساره و لعل اشعار
ز دود دل کرده بر عود پسند	که عودش بانگ باو او میرد	سمان غنچه و غنچه جرس واد	که کویتقار عیسی در پیش واد
بنوع کوش بر بطرا با لید	کران ماشین دل بر بطرا لید	جو بر پستان زدی تپش کور	بغواب اندر شدی مرغ غیب
کیک نام تخلص بود شکله	نیم خاص و میریخت پکنی	کز خوش کوتری در لحن آواز	ندید این جنگ برشت افغون
ز دود آواز موزون او بر آواز	غبار از سیم تقطع او بر آواز	نوامی جنات جالاک میرد	که مرغ از شوق بر بر خاک میرد
جان بر پاست الحامای موزون	که هر سوره جرح میرد که در دود	جز او کاغذون شتر دار نه دود	ندادی یاری بد مار بد را
در مجلس که عیش آغاز کرد	یکجا جنگ و بر بطرا کرد	نوامی جو مرغ از بر دود و جنگ	هم در پاسته چون بوی نارنگ
ترنشان غبار از کوش می	یکی دل را و دیگر کوش می	باله سپید را پوراچ کردن	غلام از اشک پستان کردن
ملک فرمود تا یکپه غلامان	پرون رفتند چون یکک خرامان	معنی ماند و شامشاه و شام	شدندان دکران از مار کرد
نواها بار دستان می زد	همشایاری می پستان می زد	کیک جنگ را کرده خوش آواز	فکنده از غنچه زانو در پاز
ملک بر دود جان انداز کرده	در کج و دری دل باز کرده	جوین خرگاه کردان دور شد ماه	بر آمد چون رخ خرم سپید شاه

دوم حاجت که کرد باید بیا و گزیند تا پس خود پیش کرم بر آخر بست گلگون را جو یکی ظاهر بر سر باد و خور گرفتند پست و بنشاندند	بکاپن پیوی من چند شهنشاه پس خویش و پیرای خویش کرم در ایوان بر دگر رخ را جو یکی مطن بر بستر خواب کردن پرون آمد دری حرکت فروست	کرمی سخی گای آورد و خواستی جود کشت کشت بر شا بور کار دو خرم داشتی چیر و هسیا برای رخ را بیان بار و نور یا لین شته آمد و کشته	بکرمی تربت تمام اندسیا بهد سو کند شد بدست کار برآمده بکوسر چون شریا پیوی آن خواب گاه آورد نخست کردن شد دل نه
--	--	--	--



زمانی طوف میر ذکر کردن پستایش کرد بر شا بور بسیار جسنان دیدم که من در بهر تیمیرش زبان بجا و شاد بود بین مرده پاتا با ده تو شیم جواز شرفی را بد جشم نور رنج شاه از طرب چون لاله پس که چون روان شد مهد خور بجانبیدر غار بر و بال	زمانی شمع را پیکر در روشن کرمی سخی شته و بخت تو پیا به پست آوردی روشن چرا که حشمت روشنی یا بدار زمین را کیمیا عمل شوم بر انکیز روز دریا کرد کافور صفت شرب غور و غور و غور بجانب بوشید و در و شبیه بر آوردن مرغان بانگی غزل	ر خواب خوش در اندک کما با قبال تو خواب خوب دیم جسرا غم را از نور سیم و بروز آرد و خدا این می شیب پارایم فردا جملگی نو پس کافور بود در جام نیم بر آمد دزدی ز مشرق بیکد فراموشد یار از خواب شونیا	چین افروخته چون بر کشت کران شادی بکرد و کوشیدیم کین تعمیر تا چون باشد این خوا یکمیری در کناران نوش لب را بنار پال خود و کوشید وزین دریا دران رفیق کزیم جوز کپس در شا ط این کشت عرو پس سج را زیور به پست که بر نا خورده بود از خواب
--	--	--	--

بشیمان شدن شرم و رفتن از عتب خسرو

صاحب چنین پیر کمال
چون می شاه شد شرم دل
دارا بسته کرد و راه بریا
در مرغی نیم گشت افشان
از این طاقی شورید دل
و نه آه بران خوش خیمه
سپس بر ره بار یک میراند
پن عظامان راه بگرفت
بان با سپاسان دید بسته
آید شد دران قطار که رون
پنونه دران آینه حجاب
و گشت ای بری پیکر هر دو
و کلج و یکش شاوخت
سرجون بر جمال نازنین زد
ای پیکر نوازشها نمودش
زان شوخی و نادانی نمودش
نمود که چون شد بار کی را
در آن کجای که دم و لپری
جای این بر خواسته برخواست
و حاجت و احم و در بند نام
را در گوشه بهمان نشان

بدلی بر میزد از سپکین و لی
زمین را آب داد از چشم
ز نرگس بر سیم سپاس
از ان کپتار و پها خیل
جوانی بر پیر آتش نشسته
غدار او پیشی تاریک میخواند
بنی شبیدیز شانشان بگرفت
حایمهای پیشین کاشیده
پند انست خود را جاده کرد
ملک را کرده بود از خطا
برای گزینی اینجا هر دو
پیکر خود را در گلگون انداخت
کلید اسپهان پسر بر زمین زد
بلقظ ما و کان لحنی پتو کش
نخسل گشت بشانی نمودش
دل در بند عتیبای کی ماند
کند وقت ضرورت کور پری
کلمه است احد را پست آمد
بر او زانک حاجت مند نم
اگر کسی را زدن با کس نهان

مژده بر نرگس پست میرد
زمرگان خون می اندازد میراند
پیران بهتر که در غم با می دارد
گلگون در کشید از رنگ و لنگ
رسی بار یک چون بکار برود
لکاو در پست پرواز با دمی
سمی شد تا بکشگر که چسبند
چراغین نور مهتاب گشته
ز درگاه ملک میدیدش بود
پروان آمد پسوی شیرین خواند
که شیر انجا رسیدی روز کرد
عجب در ماندش با پیر پیش
بیر سپیدش که چون افتاد است
کوفتش پست و یک پودش
وزان افسایه های داکم هستن
جواند کار خود چار گشت
تو دولت پین که تقدیر جدا
کنون خود را از تو در پی کردم
یکی چون شطرب بر کشید
بران تا او را می کشد را بر پیمن

چنین آگاه کرد از هر حال
بپست خود پسر بر سپک میرد
بهر نوحه پسرشکی تازه میراند
در اعنسم خوشتن بر جای دارد
فونسل گلگون و آب و ده گلگون
بشقی تا یک چون نظامت کش
فلک را دور جرج از یاد
چون را ندهد چاک چسبند
ز باغی قشاده پست خراب
که میراند سپاری بر یک از دور
نگرد اگر کسی را از عظامان
و کر ماری رسید چون سو کرد
فرار شد که کرد و تن بکشش
که را تو تیا شد خاک بایست
کجاست که با او قیقه خوشی
سخن چون مرغی سگ گنم تن
بهر عتیبای غم آوار گشت
را اکند در دام جدا پی
بر آمد رایتی تسلیم کردم
چون آن آواز نوازش کرد
بحال جان نوازش را بر پیمن

ز بابت آتشی خست می فروزد
ز توغان تو خواهم کرد برین
بیش بازی فلک را بر کمری
برین ارم خورشید شیا
خواهم کاب و آتش درسم
پروسم با شکر یکدیگر شای
بیشین بوسه را باز در سیرت
دو باشد خنق از روی فر
ترا که ناکواری بود ازین
سوی تهر شربت نامست
نیاید پیر برستی و کرد ازین
پاد من که با دین و بدو
هر باید با تو خون خوردن
شپنم هم درین ویرانواد
بسیار بیکره که در دام او افتاد
ز در پستین دقیم پسته باشد
اگر بر در کشا و نه پستیم و پست
ول با دواز پیر ماب و بود پست
ز خوش خون دل جان باز کشم
بر نه آتش نه و از طرف بر نه
جای خوش را از خرد و پای

خوششان باشد که در را پیور
برین در خواستش نه و برین
با پیون ماه را در بر کمری
غلط کشتم که در بازی فرایت
کزیشان قشما در عالم افتد
ترا باشد شیرین پست کارا
که شیرین لبش را خانه سیرت
یکی پریشم اند از دیکه سیرت
ز شکر خواستی گلش خوش
پزگوی شکر دانی که است
بر پستاری طلب جا بکارتان
شش نیر که کسپله رود
برم فر بر نه و در شش
بر انکسرم منادی منادی
هم از برج و هم از بام او افتاد
خرینه به کرد و در پسته باشد
توانم از تو در کپور پست
رکین بازیانی وانی بود
شبت خوش با دور و دور
جھمای پر شد ز قابلهای شبت
بوشیدن نمی کرد و اشک را

جو پستی کاه می در عرض مایی
کند افکندنت بر قلعه مایی
در ناپخته را کی نیست تیا
سنا آم نام اب زندگانی
به ارتار نه باشد که دران
شکر نوش لب را کی نیست تیا
ز شیرین و شکر جند ز ندان
بشکر بکنه شیرین کیست
شکر خردی و شیرین خرد
منه خرد جگر تا گردن شش
بر نه ای جند کوی با سپران
بشم خوردن دل از دوار
ز تو که کار من نیگوست گذار
که با شیرین جگر باز کرد و برود
جشد در ماه نام شکسته
ز قد من پیر ما در جهایت
کرت نماید که می در جهایت
سمان بر کج کس ریدم ز دیا
بکشت این و جوهر و از کجاست
بران آیین که خوابان را بود
کمی میگرد پیر را قصبه بود

مرا و خوشترین را پر و خواهی
هر باید چون نیامی بر فلک راه
سخن در گوشه در کفایت باید
تو آتش نام و آن آتش جوا
نکردم که منم او را بس بود
کردند انکار و کرد و شش
که از قصاب دور افتد قننا
لب شیرین بود شکر شکر
شکار ماه کن یا صید ماه
بر دازم پیر خردیدن شش
تو میگو تا نویسدت و پیران
برم دادن پیری بر باد دار
جدا می پست که نیکو کند کار
عسر و پس ای جا که در او شکر
دری نام سکن با د پسته
دری صرم پیر شدی از است
براف چون رسین بر با تمام
پسورم بجهنده در جرافت
چین کر گرفت و فرق را راپست
زندان کی کشا دور کش
کمی پسته و شقایق بر پیر

عبدی

اگر چه رسم خوابان شده است
مکن پداو بایار قد پی
ز تو با آنکه استحقاق دارم
را تا دل بود دل بر تو با
دل خوش کن که غم را رستم
شیرینی صلا و شکر داد
سپاس خسته که اصل حکمت
پوشش از تنه شستم
بر دل جواد داد
میدون شر اگر شرین بود
راه پاسخ از راه قیامت
شاد از درج کو سر پادشاه
پستون سپهر را رفیق در سو
جو نوبت داشت در جود
چین تاروم در تو قیامت
مان بالوده کو بود و زد
تا کشتم از عالم بدیدار
یم در تو موی هر بانی
عشق ان شوقی باشد سوا
دعان غمناکی کی شود پش
پسند و عود در بحر کیان

نیکی غیر جسم رستم میکوت
که کر شدی نگار اسم رحمت
پیر از طوق پرستش طاعت
ز جان بگذر که جان بر تو
ترا خواهم بدین کار گام
تلخی با پنجم خون جگر داد
پس اند که در وی خرمی
که چون من پست شیرین کار
مگر کو نر شیرین رایت قد
لطیف خلق را پیکین نمود

خداوندان یکی شدی نمایند
جو باد از آتش تباکی کر زری
سمه داندگان را سپست معلوم
اگر از بند تو یابم جدایی
بسیارین پاسبان بر من دوا
مر سبکست این کار از نوم
جفا کردن نه پس فرخنده قاسم
همانا شمع از ان باب دید
جراحت طرب بر دل خورده
بشرینی رود ان یک دو

باسم دهن شیرین خمر و را

ز طرب را قد داد و قد اقا
جو خسته پر شد چون کل از فدا
پرون زد نوبتی در دل بود
قراخان بنده و قیصر عطا
بحرانی یا شیرینی توان خورد
ترا بودم بجان و دل خردار
بسنه کردن کشتی و حکم را
کی عشق و تو زان عارض گجا
ز خوشی عقالی کی شود پیر
مخوار از دیت خاکستری کیان

مشالی وادش را در سپاری
بخدمت بوسید ز بر کو شرم
تحت پیکشت کای واری عالم
ز شهاب خاک تو خاقان چینیست
سنان بالوده روغن کوزم
ز می در جیت و هوای کس دم
چسب از روی خوشیا کردن
مرا علی سپید و کوراکم بند
تو کو پروی و من پیش تو خاک
کبابی بای این خامه امک

برجست نیز سم لختی کرابند
ز من خاک تو ام اعم جبر
که باشد پستی پستی محروم
ز بند دل کج یا بزم ربابی
کمی در خاک و کر در خون
مبارک بود سپاس را نوم
مکن کامشب شبی از نرسا
که او تر لب شیرین برید
مگر کو هم شیرین شد کفشار
تو شیرینی و ایشان شیرین
بیشتر کرد شمر را حلقه درو

براتی مشک را در پرده وار
که باشد خشت بخت غیر خام
بر او روم علم بالای عالم
جنانست جند حاکم از زمین است
که جز نای شیرین ندارم
نه جز روی تو کس رنجه گرم
بروی و کران در پیش کردن
تو شامی بر تو شوان پنداق کند
نه از خمر و پستیم از یک خاک
یک پای پلانی که کد بود

یازی روم را در جیت جویم
جو سپید رخ نیم بر دشت شام
بدین طریقی که باشد طبع همتا
بفرنگی که ترک دل پستانم
مگر کان نار خدا این نشان
جو علم در سکر ناور کسید
جبهانی ناز دارم صد جان
نیز خوشش شلی که می در جام دیرم
رخ روزی که بنزد چشمان
چه شورش با کرم دارم دین
نور و رخسار دشت پرت بار
لک بار و گشتای دل افزون

کنان چپایب خور وین
ترا که پر و سن کویم دلارام
دل سکر دران نارنج شک
رطب را پستخوانان شکسته
ارم را پیکر و بیت کلیت
کلت چون با سکر هم خواب
صدف چون بر کشاید کام
هیا و چشم کین بر خونی شو
رمان چشم و ران صبح بخا

یوسف با ختن برکت و کیم
سبد با زر بر دیشب پیمان
نیار و خجسته بر دشت آب
یوسف سپید دل را پستانم
که آواز کیمسری در دماندا
تو مردار انگشت نامر و کسید
دری در چشم دارم صد دارم
شکر و دامن با دام دیرم
بزیخی فرو شد و غران را
چه چکان که گشتیم برین در
بدست جیب که غم چینی

که صدره پیشتر زالی که کوی
و نامم بر شکر کرده دینم
که با قوت تو پروان امدار
که خرمای لب را قفل بسته
و صالت چون ارم زانما
طبرزد و راد من را بکرد
کنه در و ام از ان دندان در
که زخم چشم خونی را کند
تقاق آمیخته عدد جندما

ترنج غنیم را اگر کند یا و
بهار انگشت گشت شد و کوی
جو یا قوتم بر بند جام کسید
نیکو دنا ر پستان مرا کین
ز بس کا و ده ام در جبهانور
شکر شیر و دندان من شد
لب علم همان سکر قنایت
اگر به نارسین گشت سپیم
ز رعنا سی که پستان کین
بر و تابرتو بخشایم چون دی
تو شکست دل شدی سنا جان

تو در آینه دیدی صورت
کرت خورشید خورام پرت
پنهانی پروان زمانه شد و جیت
که او یک موی خود پنهان فرو
تسدر در کین و دل داده پرت
معلب کین شدت خوان در
بدین خونی که رویت تر کشد
میزان خونی چون من باشا
بد و گفتم نه بد کوی کام

ترنج بر خود زند نارنج بخور
در انگشت و د صد چون او پیکو
بر شوت از طبرزد و ام کید
که آواز کیمسری ناید این
ز ترکان شک جشمی کرده ام
و فاسم سپهر جان من شد
پسر زلف همان دامن کشا پست
سنان عاشقش عاقل فریم
نیالاید بخور کین و پست
که در گردن جبین خورم پست
چنان بول دانه بد جبین جان

بگشتن کشتن از نایم و در روز
بچشم اندری صدرت از ان
که نه را بر فلک بد و سستی
که سیمین نارتو بر ناز و ن
خردیم که با قلمی خروشی
شکر مرلا و مولانا پست
بصورت های مومین جان
مین در خود که خود مین زخم ک
بدین سپان خون جگر من ک
و گفتم بی راصد ر

اگر چه کیمسری

ولی چون نام زلفت شنیدم بگری شربت آملی بخوردم دگر ره لعبت طاووس پیکر روان کرد از عشق آن شش پیکر نفسان داور جهاندار و جهان را در دل زخیره و صد عیار منور شد در سپهر شاس عرو پس از عاشق را پس فراز سنان غم که بر گه بریم بوسه لب بیشتر و ششم بوزر بلو دم اند کو ششم در قوتی ترا بنداشتم یار را در کی از کشتن بودیم رم قتل بود جاسی نشیم هم خندان نظم در زمانه منورم در دل از خون بهما منورم غنچه گل شکفت غم خیر چیل خوبان طر است بسیار از نور سن پیر وانه عسل گل کز لب و خندان ز ناز چهره ستاین چشم جاک	بخت و تاج سوی می خیریم خلاف را کپس کار می نمودم باسخ و اذن شیرین خسرو را پسندهای کارن ز و پیا زمانه حکم کشتن و حکم را نه ز شاهی بگذران و کشتار در یاکین عرو در عشق دور که بازی بر شاه عشق بازی سوی کرم تا پستان ندیم جگر چشمهای پر در چشم فیردم چون رخ از پر شین بمده جاسی ترا خواندم و فار که جان کردم بیشتر تو نیم و که نه پیم از خود هر نیم که هم سیدی شام بر شاه منورم در سپهر شش پیکر منورم در دریا نی سفیت کینه خیل ششم کبر و ناست نه نو پندم دیوانه کرد دله پستانم و صد جان زمرگان هر سه بالایدن تریا	بختن با دگری می پسند بودم اگر کامی زدم در کام رانی کزان افزون کرد و ران جهان ببراشی کو اکب در کاشا منورم ناز دولت می غلیس نیاز دار و کپی کو عشق با ست درین کرمی که باد پیر و باید جگر بودم ملک بانوی پیکر درین کور کین و قصه سپین نه دست کین جریس برسم توان که سر کرد در دلم جایی نکردی ترا زو بر زمین چون یافت که از من خود نیایه سج کار جسدا باید چون شمشاد منورم مندوان اش بر شید منورم لب پر آب زنده گایت ولی نعمت ریاحی پانسم عقیق انفسل من بر سر خود من آدم بر بنکان سپر فراز که آموکیت هر سوی من آرد	بجان و دل ترا در بند بودم جوان بودم چنین باشد حوا کشت داز درج لولو شکوگر بش و روز و زین و اسپا بسر منکی سعادت در جاشا منورم ز راه جباری داری که عشق از می نیازی نیاز دل ایسا است تا دل درو باید کون در بانوی ششم جگر بامید تو کردم صبر جبین نه عشق خوری که با او دم توان جودل داران مدارای نکردی چیا بش خاک بهتر داند از سنگ که بر شایه گرفت از روی شمار جبین در بنه محنت مانده هم منورم چشم چون ترکان هم منورم آب در جوی جوا و سپله غنچه شکر در چشم کله روی ز روی گل برد غنه الان از من آموزد خسراج کردم بگردن آرد
--	--	--	---

که ای صبا چت از من یاد کردی
و که بار چشمتان دار از پیر
خیزد و با سپی سروت قرین باد
عاقبت که جز ز سر تاب و دا
پس سروت را بالا بلندست
را بر قصه کشی میل بالا
جو حلقه که نیام بردت بار
دل ایجا در کجا خواهم کشاوند
و که دارم کنه آن دل پیست
شبان پیش کن کنه کار کردی
چونک انداختی بر شپام
کن کنین طلم را بر وار من
نه مر و پست کتنغ تیر دارد
چسپن ل وقت جنبانید کوا
غلط کشم که عیشیت این نشا
اگر بر صیقل طانی کن تا ز
و که خشم کنی پیش دارم
اگر کرد و پسر م با خجرا تو
هشیار می و پست کلاه و پیکاه
خلوت جامه از غم می دریم
نه ندی نوده ام در عشق تو

که ای صبا بر یادم دریدی
با سنج وادون خیره و شیرین را
طرزد با طرز دشمنین باد
تا جثبه نوشتاب دارد
بالا بر شدن بس با پست
نثار اشک پین صیدیل
درت حلقه می بوسم ملک وار
تن ایجا پسر کجا خواهم نهاد
کنه آدمی رسیم قدیمیت
کنن با سپر بر زکمان پسر بر
نه اکامیت خاک انداز غم
که از من نه ز کجاست باز من
بچون خلق دپست او ز دارد
دانی وقت زو بانک خرقه
باشد عشق ز فریاد خواص
بگو تا خط بولایی و هم باز
بس این چشم و کردش دارم
بسر کردم بگردانم نیز از تو
نکردم جز خیالت را نظرگاه
بر حمت جامه نوی بریم
که طنبوری بدست ایام کویت

که ای روزم از غمشا کردی
دمان حسد سنا ز جام
مینکسدم که بر بالا چرا
نشاری را که اشکم می فشان
جو بر من کنج قارون می فشان
شدم چون حلقه بر دوطوق
کنن بر من جاکن تیج راسی
سمه شدی کنن لاشی پنا رام
نشاید خوی برامای کرد
مکو کر زاه من چون قشر بر خوا
نه سر آبی که شپشاید تو خور
من این خوار از خود پیغمندان
و که نه درد و مر پیونم که دید
بکن جدا کنه خوانی ما ز برین
و که کوشم کسیری تا فروش
کر بندیت را پنی بخونم
مرام جان تو سسم زندگان
کی چمن من کر این سر جشد
بدان تا شکر از من بر کنده
جهمان و اور غم و در کار پاری

که ای خوار می از بهرم کشیدی
بگلنج کنت کای سپرو پمن
چر حسد من رطوق غنچه
بلا منای چون بالا غایبی
که این منجقتش ایجا رساید
جو قارونم جرا بر خاک مادی
غلط کشم که چون در حلقه در کو
ندارم حسد وفا دار کی کن
رما کن تو پس چون ستم رام
بر زکنا جبینی ل بایه کردن
جو بر خیزم نیای قشر ایجا
نه مر خبر از دپست بر خیز تو
کنه از نخب خود پیغمندان تو
چسپن روزم به من رورم که
مرن چون داندگان او از بر
کنم در پست پست خوشی
کله داریت را پنی که جو غم
کر حسد کین نمدا نودا
پسر و کارش بر سپو کشیدی
بنای بادشاسی در مکر و نده
جهمان از ان کجا و عشق با تو

دریث آنکه در بستم روا بود	که پرست آمدن پیشم خطا بود	چون خلوت نشین باشم تو نمود	ز تهمت گشت مردم کی شود دور
ترا بایست پر جبهه مشیار	کز خاک کردن و پست دادن بدین کار	مرا بردن محسد چهره و این	شبست ترا بمن کردن نواپس
چون شیرین سوار زینت	عسره و پی جرن شکر کاوشی	تو بخیز ای مراکز راه دستان	بتقلانم خوری چون نقل پستان
در پست آری مرا جرن غافلان	به کل بویی کنی اندازی از دست	تو از عشق من و من لی نیازی	بسن نازی کنی در عشق باز نه
چو سلطان شد که بایک کوی پاد	نه جرن من و نه کوی با ده کوی	ز ده کوی بد که کویست باورد	یک کوی بدی چه سویت حوورد
عن پرده دری در محسد شایان	ترا لب که کردی در میان	تو باشگر توانی کرد این شور	نه بر پشیری که بر سر کند زور
شکر نیز ترا شکر قاسمیت	که شیرین شند شد این شمسیت	دو دهر داشتند در یک دلی	دو دلی کردن کپس را عاقبت
پیرا و اعطاس روده و کپک	دو خورشید ترا یک برجست	را کن نام شیرین از لب خوش	که شیرین دمانت را کند پیش
مرا از روی تو یک قبله در پیش	ترا قبله مرا از روی شمشیت	اگر زیار دخی رفت از کنارت	از زیارت اینک صد عزارت
ز امشکوی شیرین پر غزلان	میکنن یک برین آسویان	ز دو دانه آری شگویی شام	که در زندان این میکنن پیام
کاغذ که بگریزد ز غانی	بود پر و آشتاب زندگان	شدم در خانه غمشان کی خوش	کندم درم جو که مری باکی خوش
همی پر شوی ازین معنی که باست	پیر بر یکشته شد که به کجاست	پا پاید به شب مرغ و ماه	نیایم من از باز نه خواست
منم بر مرغ در دام گرفت	دری در بسته و پای گرفته	جو طوطی باخته با این بند	به شهابی جو طوطی که بند
تو در خرگاه و من در خاک	ترا روزی بهشت آمد ترا	چون بازدم خو کردم درین	نه هم حسم باد در عالم کار
دو دوزخ عسره از دوا	جناکش بگذرانی بگذر دوا	بی چون رنشی شد زین کلاه	ز فادار بر بریدن بار خرگاه
بدین تو کو فایل بر ملک بیت	پیر سخی حایل چون کنی دست	بکودی چون برای شیر اکنام	که شیر من نه آخر شیر خوارم
نه ان لحلم که از شیرین زبا	بکلو ای کلجم و اپستانی	درین خشم که تو بر تو عتانی	بیک جو با منت جندن چتانی
چو حسره از غنوی را بایزم	پارازم خست آنکه توانم	خواستش که به آخر نوز نامم	با ول نوبت آخر دوز نامم
چیت آتش دید بخرخ آنکه با	بمال تشکان درین دریا	عجبودی که بخت به رطب خار	کی فارم نیاید کپس رطب
رطب لی آستخوان ای ندارد	چون نه لی شب بود بای ندارد	ترا بسیار می باشد درین	ولیکن تر من شیرین شای
سی جمعت باشد درین بو	ولیکن آستخوان من منم ای	تو در عشق من از مال و جاسا	چو دیدی جرن خدای دنی

پراغوش برانگیزه بگوهر
 بدین طایفه سپاسگزار میایی
 پیوی دیوار قصر آمدن
 همان صد دانه رواری خوش
 جو خیره دید با خرمی را
 بهشتی دید در قصر نشسته
 زبان بکشت و ما عذری نداشت
 جهان روشن بروی صبح
 گنج و گوهر و مینوچ و دیبا
 از آن گوهر که بغیرم نماند
 جو با من خستی چون شهید
 زمین وارم را که دردی بستی
 بهرسان توام بر روی همان
 جوابش داد و پروانه خیار
 فلک بند کمر شمشیر باد
 ز طلعه که بر بال از دست
 سنان کردم که از راه تو آید
 من از غمت برآورده تقاضا
 من آن ترک چیه چشم در سرم
 و کز کنش که ایشان کابینه
 و کز معانی امینک دامت جای

برسم چنیا ن انگیزه بر سر
 روان شد چون در روی در هوا
 زمین بوسید شد را چون غلامان
 بحر کرد از دل آن پروی پستی
 بهشتی وارد در قصر پستی
 ز پیشش کرد بر شیرین سکر ز
 فلک در پای پروی پستی
 خرم کردی جوهر خوش
 رخ بر رشته علم نشاندی
 ز خدمت ما که دیوچه قصر
 برستی چون فلک بالانشستی
 جسد باید در پستی بدین پان
 تن خیل و سگوه شیر باد
 کز آنرا بود بالاسمشت
 اگر کرد تو بالافست شایه
 بیام بر بنج و بکسبانی
 که سندی پیغیت شد نام
 چنین هر برنج همایندی
 من اینک چون کز آن پیش بر

پیوسته می جوهرت بر افشان
 نشاط عاشق از پیر گرفته
 کشاد از گوش کوشش بلی
 غدر خواستن خرم و از شیرین
 ز عشق او که یاری بود جلالک
 بعیاری ز جای خویش بر
 که دایم شاد باشی پروا
 دلم را تازه کرد این خرمیها
 ز فلک ای کوش کمر ویز
 همین شد تا را افشان
 ولی در پستی بر من جرا بود
 کنویم بر تو ام بالاسمشت
 گریانی که با همان نشسته
 با سنج دادن شیرین خرم و را
 پری که طوق تو جویه جدا پی
 علم شتم تو در هر بانه
 تو پستی از پر صاحب کلا
 جفا اندازان که سندی و عام
 اگر بالای مرا باشد نشستم
 نه معالی تو ای بارشکاری
 به صاحب ردی و صاحب

فرود او بخت از ماه خشان
 بیازی دیده نازی در گرفته
 پیوسته می ز را که دشت نعل
 بفسق افشان چرخ و زار
 ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
 برابر دیت خود بکسید و پست
 پیرت پیرو دشت پیر و خوش
 خجل کردی ما را زین مردیها
 کز لعل لعل ما در با شید
 برویت شادم ای شاد بادی
 خط دیدم نگار یا خطا بود
 کجک در این سخن رعایت
 هممانان ازین به باز میند
 که باقی باد دولت بر جهاندار
 مباد از بند پداوش را پی
 علم بالای پیر بخت تو دانی
 نشسته بر پیر با و شایه
 بخدست سندی و برام داد
 شهنش را که زیر دستم
 طمع دار ای بیک کوه پیار
 شاید که محسنا ز افصول

نقیصا را به نزد حریفش خواند	که ما را نازنین بر در برمانند	به تلخی دید مس شیرین آخر	جرا در بخت زمین پستان برافروخت
-----------------------------	-------------------------------	--------------------------	--------------------------------



درون شو کو نه شامته غلامی تو کند رلب ملک پیوسته دار تو خود وانی که من از پنج را و کر خواسی که اینجا کم کشیم	وشت دست نزد دیکت یایی بهمان بر جرا در بسته دار ندارم با تو در خاطر خطا رمان کن کیر ساریت به پیم	که معانی بخدست می کراید درم بکشی کاخر و شام بیاید بامنت دم سپارتن بدین زاری پامی شامیکش	در اید یا سم از در برافروخت بیای خوشی عذر نوشی ترانما دیده شوار باز شکر لب و شیشه واه میکش
کیز کار دارا کشت چون ماه ز خار و سپک خالی کن میا بنه در پیشگاه و شقه در بند بر پستار تو شیرین میوخت	بخدمت خیر و پروین شو پر معتز کن بمشک و زعفران بس انکه شاه را کوی ای خدا بلطف خود و شهنش را چنین	فغان شش طاق و پیا را بذر بساط کوسین بروی بکستر نه ترک این پراسند و بی این اگر معانی میانی از مناسیه	برن با طاق ایوانش برابر پیاران کرشی شش باره دار شهنش را چنین و پسته پیغام به جاکت فرو دارم فرو
صواب ان شد روی پیش بگویم آنچه ما را کشت باید مهر تربیب کرد این رز جواد نزل زرافشانی میرود	که امروز درین منظر نشن گفتتم ان کنم ای که شاید فرو و آورده خیر و را و خود رجلا بوشش نزل دگر پاست	من آیم خود بخدست بر پر کاخ کیت کار دان پروین شد ارف رخ شیرین ز خلعت کشته بر تو به پست جاشنی کیری بنوختا	زمین بوسیم به نیروی کوشاخ پودون برد انهم فرو نودان چمن کو بزل شاه چون پاز و پیا وشتاد ان شرا تباری جلا
بس انکه ماه را پیر ایر بر پست کمند حلقه وادرا افکنده بر دو	شبه آفتاب از سایه ر در حلقه جهان کرده در کو	فرو بوشش کلناری بزنی حایل سگری از زر کاینه	بره سر شاخ کیو چون کنگره کشیده بر بر نزار خوانی

بآتش چون توانا شد تن تپان
لک فرمود کاش بر فروز
فلک پرست بود از نوید
مک زارام که بر جانش
نوازش نپدیدش در پیر
دل از نیستی شده رفاه
دل باکش ز تنگ و نام
بدست سر کپیا ز کوه تپان
سحره را سحر کج بردو
بهر سر نوک مرده کوه پنا
پروان از گردان هیچ رو
مرصع پیکری بر نیمه دوش
رنج چون سپرخ تو بر دیده
کش زیر عرق عواصی
جو شیرین دید خیر و راجان
جوش شاه را عدوی بدید
بل کشا که مانده غافل غبار
دلش ز رشای رام کردم
بپا و ستان که صد خرم نگارد
جوشه آمد که بمانان و دیدند
دی دید اینین چون پیکر بسته

غنم و از اول شتاب کاه
بر من مشک و بجزین خود نشو
غبار شب کبودش کرد چرخ
نشا آغاز کرد از مدام
تقاضای مرا دش در فرا
غلام چند خاص الخا
وزان بر و از لی سنگام
کهر چند آن که لی تپان
کلاب افتاد و خود و خود
پروان از در نشایده دمه
بید آور از تپان کشتن
کلاه چسروی بر کوشه کوش
خطی از غالیه کردش دیده
تندوش زیر کل رقاصه
ز باغ قناد و شد کیمیا از
از اندیشه دل اندر بر تپان
بهر پرم جاز و در مانان
جو و سه در جهان به نام کرم
ز صد خرمین یکی جو بر ندارد
زرافشا نه و دیبا ناکشند
ز حیرت مانده بر در دل پسته

جو لعل آفتاب ز کان برآمد
خورد انگیز شد خود قاری
طیلسن شوق خسل کش دند
نه بندی چند خود و ابرو بست
پروان شید پست و شید پست
خبر دادند شیرین را قیان
حصار خویش از داد پست
ز مقرر امنی و چینی بر کلاه
تپان صحر شد نیست جو
بر آمد کردی از زه تپان
خدی رسته از زین کشتن
دران شعل که بود از شمع مان
گرفته و پسته ز کیمیا پست
که بنده ان بگردش و پسته
ز پسته زمانی لی خبر مان
تپان کرد با خود ان کل نام
اکز کد ارم اکنون در و تپان
بکوشتم تا خطا پوشیده باشم
بپا ناکشته را که در دارند
فلک بر فرق ان دمای کیمیا
نه روی انکه از در باز کرد

ز عشق روز نیست راجان بر آمد
سراپکرد خود کافور باری
فلک را سرخی از انکل کشا
ماند از شاد مایه سحر باقی
پسوی قصه کفارین را اندک
که اندیشه و اینک لی فغان
رقیب چند را بر در شستن
یکم پیدان بساط افکند بر راه
نهاد کوشش بر در دمه
که روشن چشم از ان سحر
که شمشاد آب کشت از آب دور
بجراغ انکشت بدندان مان
ز خوشن خولی جو کیمیا
بدست سر کیمیا ز کیمیا
بهوش آمد بکار خویش در مان
که کردم عاقبت زین کار به نام
ندارم طاقت در و فرا
جو شوانم نه من کشیده باشم
سهر دور پین تا در کارند
چیت را نه و پسوی تپان
نه دست انکه فعل از ان کرد

تپان
رام

<p>جو عالم برزد این زمین علم مکت را رغبت نکر برخواست خروش کوس و بانگ های برخواست پروان آمد محسن شهسواران کرد رسته و ابرو کشته دشمن کاویان بر پرشته نیز جابو شان از دور شود دور زمین از بار آهن خم گرفت بنود از تیغ ناپیرا شاه دران پیشه که بود از تیر و غیر یو کوپها بر کوه سیل منزاد اشتهر بخشهای پیا صد و شتاد پتقا در پیا پیشه منزاکش طوق زین بود غیر پی که که ز کردی بران شده بر عارض لشکر جهان جود مالیدن آمد طبلک باز یکی هفت دران کوه پیا بان بنه در یک شکار پستان نمائند یک فرسنگی قصر دلارام زمین کز سپردی امن داشت در</p>	<p>رفتن خضر و بشکارگاه و از اینجا شد بقصر شمرن ز طالع ملک تنه برخواست زمین چون آسمان از جای برخاست پایه در رکابش باج داران کلاه کیتبا دی کج کف ده جوخش ابر کافته بر سپر ماه ز کیتی چشم بر آورده مجبور سوار از زوار و رودم گرفت یک میدان کسی را پیش و زبان کاو بردن ز سره شیر گرفته کوه و صحرا میل در رونده پر زریورهای زپا باب کل شمشیر شد منه مخ از در پیکها شکسته بدانستی که کرد اینجا کز شاه کشتا سفته کجا میار و اسکن در آمد مرغ صید افکن پروا ز ریشته از عاقبتش عاقبان شکار افکن شکار افکن سحر فسر و دام جو با ده در دل برند آبرایمگر بتمشیر</p>	<p>بنای چون رخ شیرین نمایان سپه داران علم بالا کشیدن ز یک سو دست بر زین پیغور نهاد غایشش خورشید در گرافای پیری یک سوزن ار طریق مرقعه بر خاک و پیک چیلت کش و پیا قان پیرا کمر شمشیرهای زرنکارش دمان دور بکش از خنده می ز علقوم درامای زرافشان مما غیبا پیل کوه پیکر صد و نجا به حجر دار دل بدان تا سر کجا او اویس راند بدین آیین جو پروان آمد از جبین فرمود خورشید جهانگیر روان شد در سوا با ز پیکر سای سر زمان تخمیر میکرد وز اینجا مجبان بروشت زین شب از غیر حباب زاکله می اگر چه جای باشد گرم پیری</p>	<p>کز تو تاراج باشد خیل غم را شسته سوی صحرانفت پروان دیران رخت بر صحران کشیدن ز دگر سو سپه سالار فیضور رکابش کرده در حلقه دگر بنودی جای پوزن جز پرتخ ادب کرده زمین را تا دور روان صد صد از سر سو کفر بگردشده شده بر زین صحران ملک را دور باش از دوری مسکهای زمین عمر افشان بریز دست مجپهای از ز نهاد بویهای خوش در هر گامی در پستی باز ماند به اشتغالش آمد کردش و که خواهم کرد روزی چند جهان خالی شد از کج کوه تخمیر دگر تویر میکرد رکاب افشان سوی صحران ز پستان بود و با پیر و نشاید کرد با سپر ما لیری</p>
---	---	--	--

در آن حسرت که او پیش خوا
سکشا پیش مرغان را بر افشا
خداوند اشتم را روز گردان
شبی دارم سپیاه از خیمه
تویی یاری ریس فریاد سر
یا این غم سپان بر سر راه
بد اور و اور فریاد خماران
بدان حجت که دل را بده دا
مختار جان در بر غلق بسته
بنوری که خلاق در حجاب
به طاعت که نزدیک صفوا
که رحمتی بر دل پر خرم آور
سنور از نمی زبانی خود باشم
تویی در بر دهن غلوت نهانی
بدرگاه تو از امید و آرزیم
اگر روزی دمی و در جاکستانی
جو حکمی را نه خواستی با قضا
من بخورنی طاقت غبارم
بانعام خردم دل خوشی یار
جو خرامشش کرد بسیار دل
نیارمش در دل چهره و اثر کرد

زبان بی زبان نیست و دا
خر و پس صبح مفتاح الفرج
جور و دم در محبتان فرود کرد
درین شب رو سپندم کن خور
بغریا و منی فسر ما و خوان
تسلیم اسپران در بن جاده
به یارب یارب صاحب کلامان
بدان ایت که عاجز ازنده دا
مخروغان خون بر رخسار
بانعام که پروان از چسب
به روی که پشت پتجاست
وزین غرقاب غم فروم آور
ز صد شکر تکی ناگشته باشم
فلک را داده بر دور قمرانی
نشاید راه بر دهن جز تسلیم
توانی هر چه خواستی کن تو دا
تسلیم آفرین بر من رضا
ده رنجی که من طاقت ندارم
که انعام تو بر من پست بسیار
در آب چشم خود غنچه بر خاک
دش را چون فلک زیر زبرد

جو شیرین کمیای صبح جدید
شیتان با بروی خوشین رفت
غسی دارم ملک شیر مردان
ندارم طاقت آن کوره شک
باب دید پهلوان محسوم
ید و را فاده کان از خان
بودی که نو آموزی براید
یا کی ایت دین رو رات
بر کان شاد اشک دیزان
مقبولان خلوت بر کنده
بدان آتش لرزش
اگر هر موی که زد و زبانه
توان پستی که با تو گشت
خداوندت را ز انجام غار
فلک بر پستی و دور ان کشاد
تو فیتنی توام زین کونه بریا
اگر چه هر قصای کان تو دا
زمن ناید بواجب سچای
ز تو چون یوشم این را ز نهان
فراخی دادش ایراد ز دل
جهان شد کلین دولت پخت

از این سپاه کاری روی بر
بر زاری با خدای خوشین رفت
بر غمسم چون شام خیر گردان
خلاصی ده مرا چون لعل ازین
بپور سپینه پیران مظلوم
بوابس ماندگان از زبانه
بپوزی که پیری پوزی براید
بصاحب سری تمسیر انت
بزان و چراغ اشک دیزان
معصومان الایش ندیده
بدان نام همین که در شست
شود سر یکم استیج خوا
تو پستی و امید که در پست
نداده اول و آخر کسی باز
جهان و جان و روزی هر چه دا
بدین خوشی تو فتن در او را
مسلّم شد هر که و زنده گانی
که از من ناید آید از تو بار
کو که بوشم تو خود پوشیده دا
کلیه شش را کشاد و آسنا بیکنا
ز منی ریت شیرین شکر بار

زما شوی بهم خورشید و در	رحم بسته بر آون صبحی را	گرفت آسمان شب را در آغو	شده خورشید را مشرق و آمو
ز تاریکی جبهه زانند برای	فلک چون قطب حران مانده	زمین در پیر کشیده جگر شای	فرو آید و یک پسر مرغ و ما
پیرا کند فلک دریا صفت	ز دامن درفشانده بر پیر خو	بر دردی پستاره کرده بند	فرو افتاده ناکه در قتم
مانده و خم خاکستر الوه	ز آتش خانه کبریا بخردود	مجرور فلک چون کاه در راه	فلک در زیر او چون باد در جابه
شراب چون کنی جوید به تندی	که کرد و اندک سمنه وزن	نه سوید را زبان رنده خوا	نه مرغ را زبان بر فشا
همه کام از برای نور باشی	پستاده رکنی با دور باشی	جسراغ پیوه زن را نورده	خرو پسای زن را غول پرده
شینه مگر شوی دیوی زنده	خرو پس خانه بردار علی الله	جوش بود این که با صد دیو	خسرو پی را بنود او و کیر
زمین از آفرینش بی خبر بود	مکران شب جهان جای دگر	جنون طالعان با پیضه در آب	شمالی پیکر از او دیده در خوا
دشمنی دل شرم جنان بک	که میکرد از طالت با چنان	خوشیت این دایستان در شاکا	که شب باشد هلاک جان چار
بود بیماری شب جای باده	ز بیماری به تر بیمار و آ	دل شیرین در آن شب خیره مانده	جراغش چون دل شب تیره
زبان کشت و کشتای زمانه	شبست این یا ملای جاوید	به جای شب پیله مار پست کوی	به زنگی آدمی خوار پست کوی
از آن کرمان شد مبین زنگی	هر زنگی خود نمی خندد یکی بار	به افتاد ای سهر لاجورد	که امشب چون دگر شهنشاهی
مکر و دود و دل من راه بست	بغیر من خیسک در ره شکینت	مرا بگره عسکین دار می	نداری دین اگر دین داری
شیا امشب جوان مروی پیر	بر ایاز و دشمن یا زود کن	جسار بجای ندی چون	بر آتش مروی یا بر پیرتن
دلازان را کر قتم و پست بپشت	نه آخر بای بروین را پست	منان ششم که در شب رده و	بیم شب ممکن چون شمع زاری
جوش از بهر آن پیوزم بر آ	که باشد شمع وقت سوختن خو	کره چینه بر سرم جبین کن	باید خواندن جیدن چن را
بخان ای مرغ اگر دادی زب	نخند ای صبح اگر داری و با	اگر کافری ای مرغ شبگیر	جرا بر ناوری او از کیر
و کر آتشی ای صبح روشن	جرا نیایی پرون از پیکر و	در غم بد دل پروانه و	که شمع صبح روشن کرد کار
نکو کیست ملک صبحگاهی	در آن کثیر چالی هر چه خوا	یکی کو بر حصار کج زب	کشایش در کجید صبحک فیت
غیر ضمای حصار را بجا کشانید	کجید انجا پست کار را بجا کشانید	در آن پلخت که باشد پیوز جان	کل سپهر روید از زمان
زبان هر که او باشد برومند	شود و کویا تسبیح خداوند	اگر مرغ زبان تسبیح خوانست	جرتسب آرد او کوی زب

دل ناستر که در مردی دراید مردان بر زنی کردن حرامست اگر چه کوفتند و در شمشیر جان در سر گشت آن ترک تن دل را گرفت از قش خون برادر مرا مردم بران او شیرین بکلمان در جه خوش گسایان بکوزن دل شکاره ان غم ندانست جو در دیده نخواستی دانه خویش کو تا گشتنی در پیش اعیان ولایت توان که نهان داری ز خویش دران مجلس جان کرده پیازی کن با بسج محض به نشستی درخت کار در هر کل که کار اگر صد وجه بیک اید فریادی جو خواستی صد قیام در نیک نامی نخست خواند و کردش خاص	که کار مردم از مردی برای زنی کردن زنی کردن گناهست نه بر شمشیر نه بر شمشیر کرو خور و کینه و کشتن ناز طبع بود و طبع طاعون برادر که غیر استغفر الله خون بندیش میازار از پیاز از بی بکوزن که در از خوش را محرم است محصل یک ناز در خانه خویش نه با اعیان با محرم ترین ده خاطر بدان یعنی منیدش که نایبش در شمشیر بازی که ناز و در شکست جزیت کردن که بر که گشت چشم داری جو وجهی به بود ان صد پندش بر پیرانی در نیک نامی	بصرم کرد و باید روی مرا دعوی چه باید کرد و شیری جو پلان را از خود پاکست جو کردن دل ستا سحر حید در مشق خان و فاجیت غایت من این آردم تا کی دارم اورا مرن کس را و لیکن که پستند دل ان محرم بود که خانه باشد جان کور از خود با بهترین دوست بگفت نیز نش از دیوانی ببندش انچه شواکنشش باز پسرودی کو پاران نشاید اگر ناز و او کر نادان بود یار پسین و سر به سر و در فرجام بخشم دشمنان پین حرف خود را حک و انبیه بود از دایره نور	زنی شد باز مان کردن زبوی که آمو میکند بر سن و پیری جو پله در کلیم کس تختم که کش خان و دسی کچینه حید کو یک کس که سبکمانان طیبست جو از دم تمام از دم اورا جانش زن که در بر غیر نوز دل یکا نه سم یکا نه باشد که بنداری که دشمن تر کسی او که پر باشد بس دیوار ماکوش که تندی به نه کنشش وار پسند و کر ترم سلطان نشاید بضاعت را کس می بهر سار از ان کفشتن ترایک شود نام بدین حرفت شناسی که بود که غم برد از شرمش نشاید ز نهاسی که شک به ان شاه که بود ان شب روم به سال بر ات آورده ارسه های روز کو ایک را شده به ریت نام زمانه تن را کردن نهاده
جو شها مانده به پیر و بال بشی تیره جو کوی باغ بر پیر کشیده در عقاب من سیاهی فاده با پس از ابر کجا از د	فشان از ترپان لولوی کران جنبش جو زانجی کوه سر بر و متعار مرغ سبک کاسی جرس جیان بخواب و پستان	به شک آمدشی از شکیل شش دم سپرد و دلهای سوز دین زن را زده به ریت نام پسایت بر زمین و انکشاده	

منم کاول پیام می کنم نوش
دی کور ابد و محسوس خدایی
برزگان سپاس از اطلب کرد
که شکر بخت و در شک بخت
ملک را منسوخ آمد فال آتش
یفته در می در میشت اینست
بشکر عشق شیرین غامد کرد
جو گرفت از شکر خور و دل
شاد بود ای شیرین شور و
یکی که جان شیرین باز ماند
چمن خراست چون نسیم باد
جو شمع شد شیرین بر فروزد
هر آبی کان بود شیرین پیاز
ز شیرین تا شکر فرق عیانست
بر روی پست شیرین در عمار
ز دل شکی بدلت ای دل شیر
چمن با جان شیرین کار دارم
کرم پسند آسپا بر سر کبود
و کرده گشت کین تدبیر حاجت
بنا به بر کشیدن میل و میل
جان را عجب مشو و چشمت

جو زستم من کینه آید در انگو
و به ناسپختی بروی کوی
و زیشان پس از ان لب کز
نیاز زده کلی برزک حوت
که از جندان چون ریت سگر
کین عمل را یا قوت شدت

جو بشنید این سخن شاه از دنا
جو بر زود آتش مشرق زبان
یک رویه به شمس سپاسان
متلخ خوشتر در بار دارد
فرستاد از برای خویش خواند
پسوی سحر مداین شد در کباب

غلبه کردن عشق شیرین بر خمر و

بنو شاد شیرین شد در کباب
که از ان کشته چون در آب
جو سپود از در دهن شکر نشا
شکر تخمیت چون شیرین بنا
شکر بر محبسه انجا عود پیوز
شکر چون آب پینه میکند از
که شیرین جان و شکر جای نیست
برند او شکر در پرده دار
مدارم چون شکر در شکر ازین
نیاید عالی شکر بکارم
دل ان ولی نپس کرد لبر کز
صنوبری کن که رسوایی گشت
که کپس را کار بر نماند تحصیل
که از نماند شکر رنجی بر انجام

شکر در شک و شکر تیار میوز
جو شمع از دوری شیرین در
شکر سر کز کیمت جای نهرا
کو شیرین و شکر پست کسان
شکر که جاشنی در جام دارد
ز شیرینی برزگان باشکند
بدان این قدر انکس که میرست
و شکر میکت شیرین بایدم
که شیرین خوشتر است از جان شیرین
من از بود صافی تر بکوسر
بسر کردم که دانه سر از این
مدان به که با شیرین شکر کنم
فی خواهم که زیر افقی جو پایم
طمع کم دار کورایش یالی

بدین معنی کوی داد جاد
ملک چون آب شد از آب خانه
شد ندان باک و اسیر کویان
کین تر جند را بر کار دارد
باین زنا شو پی نشاند
شکر با او دامن با جو دار
شکر شربتی رکاب میگرد
ز نخلستان شیرین غامد کرد
که با شمع عیش و موم را کین شو
جو به بر شکر حلوائی شیرین
زنی خیزد و شکر شری از جان
ز شیرینی حلالت و ام دارد
بشکر طفل و طوطی را فرزند
که شکر هر شیرینی عذیبت
که عیشم را نیندازد شکر پیوز
تو اسم لی و جو و شکر جان شیرین
خلاف ان شد که از شک
پیری دارم خدا کردم در کین
حق مسلم من که با شیرین فریم
مشو بر زود بان جزایطیر
فوجی رفیق خوش یالی

در و عهد و ان شب کام دل
پنهان بود خیر و در نیکی
خوش مغزی به از ما و اقام
سراغ روزی که نصی می کشید
به نزدیک شکر شد کام و نام
شکر پر داشت شمع و در شانز
پرسیدش که با هممان برتی
هم غیرت پست از خود فرو
ملک در دم آمد بوی نام
ملک چون رخت از آن بجای
بزیارش رام شد دوران تو
سمان شیرینی باز که در فیت
سمان خفته نهادن پیم سا
جو شکر بر جیل افتاد شب
جواب شکر نیست و او شکر
ملک کشا جو پنی عیب سر چیز
جوابش داد کان عیت مشهور
نگارین مرغی این مثال چینی
جوابش داد شکر کان جوانی
نه پس با من بشی در برده خفت
بلی من باشم ان کا ول پیام

مر روی برافزون غلط خواند
پنون کر بود وقت لغز کوی
بشرین استخوانی لی شکر بود
جصل من پانوی در دهم کشیدی
بشکر بازگشت احوال با دام
که خوش باشد یکا شمع و شکر
بخلوت با جوسن هممان نشستی
بشرین پیکری و لغز کوی
تو با جندن ملک چون نوی نام
گرفت ان بند را یک پمال بر دست
بر او روز از دخت پسر سوسن
بشرینی رسیدم کو شکر یافت
بجفتی دگر از خود کرد طا
ملک پرسید باز ان تو لب را
که بارم بود یاری چون تو بر
برین عیب جلال خویشی نیز
که یک پاخت ز تر و یکی نه دو
جرام خطبه بر شاخ نشینی
تو بنداری گزین شکر کسی عود
نه درم را کسی در دور پخت
ی بشینم و عشرت نایم

کیز از کا خیر و ماند مشهور
ز سر کس کویا لاسروری داشت
بشکی کامت مرا دشمن لک ز
جو صبح آمد کیز از جای برخواست
سر از شاه دید او را خبر داد
ملک بنداشت کان هم پست او
جوابش داد کان از مهر ان
یکی عیبت اگر ناید کرانت
بسویس بوی کشا شده چیده
برین افیانه بر بدشت سا
بشی بر عادت باز بر کجا
نشد خانی رفت از عیش باز
ملک نسل دمان الوده میخورد
که چون سر سج هممانی رسپت
جنان کان سخن را بوی نام
بیرسیدش که عیب من کدا
جو دور جبرج با هم کس ساز
غلاف نازکی داری در
بپستاری که پست او پست شتم
کیز ان متداین نام که عینی
ولی ان دل پستان کا بد لغو

که شیرین آمدش خیر و در لغو
سری و کردنی بالاتری داشت
بلنک راه صد و شکر رفتی
بدستان از ملک و پستوری خوا
نهاینها خلوت بدر داد
کیز شمع دار و شکر او بود
نیدیم مثل تو هممان در افاق
که بوسی بر ملک دارد و نام
شکر کشا که سالی خوردن شکر
فرج شده شد از حالی بای
بشکر باز بازاری پست
بدید آمدش عیش و باز
بامید شکر بالوده میخورد
بدین رغبت کسی در بر کشت
تو خوش بوی ازین هم توان
کران غیم مرا خود درشت
جو کیتی با سکه کس عیش ساز
که سر پاخت کنی بازی بر
که من تا بوده ام بر هر شوم
که در خلوت تو با ایشان نشینی
که چون من یک تنی باشی بوش

مکمل

مکمل

نشد و آلف کپی بر حسیب حال	درین اندیشه صابر بود یک سال	نه شایست از سبایان خواند	نزد دل میداد از دل باور
پس او ای و پیشین و کشور دوم	فرود آمد بنهرت کاه ایوم	پسوی ملک سپاهان را نگاه	بس از پای یکب افشا راه
عسکران لیسان از او نمود	نشاط آغاز کرد و با ده نمود	بکاز خوش دلی روشن تر از روز	گرفتگی مان رویی عشرت
بیان از لشکر برداشت	شش بر خاسته شهابا غلا	بدست آورد و سوار پیش	مفت بازمی رسید جایش
که سکر کوی و شیرین قصر را	علاوت با عیشش ان عصر	سپاهان قصر شیرینی در کشد	جو چوب و بر سر کوی شکر شد
نمود از چوب اندازش در پی	جوان دید نیکو رویی بر در	برون آمد غلامی حلقه در کوی	پس از حلقه زد و خاموش
بدان معلمان میران کیوان	جو همانان با یوانش در خون	و پیش بر در عالی رعلت کاه	فرود آوردش از شبدیز خور
بهمان بر زلب شکر کشاید	اجازت داد تا سکر بیاید	در پستی جند را رکار بگشت	ملک چون بر پا ط کاشت
بناتی کر سپاهان خیزد او بود	شکر نامی که سکر ریزد او بود	و مان پر شکر جشی را از آ	پروان آمد سکر با جام جلا
جودا آیتی در غلوسی	جو طوطی فتنه در شند نوی	رضنه خانه خانه قند خیر	ز کپنه فتنه فتنه شک جخت
بکاو عیشش بیت اسور شسته	سه در شنب نور ز کشته	گرفتیش مسج را مثل زین	کینه ان داشت روی و چینی
شکر برداشته چون نه ترانه	نشسته شاه عالم مسترانه	بته یارب جهان و خانه ما	شیت و با ده پیش او دعا



در آب خشک میگرداشت	نه در آب کینان سپین پر	ملک را تخم نهند خواب	بنات طری با تر تاب میکرد
جوش شمع را از پیش برداشت	جو خوش با ده از لب پیش را	بشرینی بدست شاه میداد	سکون را تباهی راه میداد
چین و نازکی محتاج بود	کینه ز را که سم بالای او بود	پروان آمد ز غلوت خاشاک	مدری کان قمری قمار در راه
سپند داد سکر را انکشت	ملک چون دید که مدنا ز پیش	فرستاد و گرفت ان شب پیش	در دوشید ز روز و روش

کوزه‌ی زان نواله‌ی جند
 بدو بخشید تا بوشید
 دگر روزه که خوان لا جورد
 همه وز این شکر فی بودگار
 شرف خواستی بکرد مقلدان
 دگر آمو که از خاکست خورد
 که از می و دواتان بکمر نه
 بهای در بر زلف از بهر آفت
 باین جهان داری یکی روز
 بمسرم دیت بوشید تا آفت
 جو دور جند می در دوا پس
 که خوانی که در خورد فرزند
 یکی گشت از خن خیز و شکو
 یکی گشت که در آفتضای کش می
 رگش بر شیرینش پیداه
 نباتک آمد از پرورش جن
 بخور دارد و شایب از گوشه
 به چای جو باد آرام کپرد
 کسی کورایش کپرد در آفت
 فرسین میخواست بر شیرین دوا
 بکوسه مایه کوسه شو و خسر

جو مغز پیسته و بالود چند
 تنور و سرجه الت بودی
 کرفی از تنور صبح زردی
 همه سحر این روش بود اختیار
 که زود از مقلدان مقبل شود
 بجای مشک خاشاکت کرد
 وطن در کوی صاحب دولت
 بچسب بود شاه مجلس افرو
 کمر پیسته که در آن آفاق
 فاند از شرم شایان صبح
 بعالم در که امین بقعه پیستند
 نشانست از طرف درخورد
 ز شیرینی نباشد صبح تغییر
 وز شکر بخور پستان بزیاد
 درم و ابس و پشم پس را
 بر آید ناله صد یوسف از عاه
 جلاله با کیمین جام کپرد
 کپرد و اگرش سرگز در آفت
 به ترکی غایت از تر کای پتاند
 بدین آب و پیار را توان برد

نظر کردی تحت جان در
 ز سر نالی که فراشان ر بود
 همان شیشه ریم آغاز کرد
 جو وقت آمدن اندان با دوا
 جو پشم خرد اسوی تا آمد
 بدر کمر من روانش باد بود
 جو صحبت کربشی باید بر آرد
 گشتار در حال خرد و با شکر سبایی
 شسته پیش بخش جلالت
 که پالا خستن با چرخ و چین
 شهنشهرم را بر قمع براند
 یکی گشت لطافت بزم دارد
 یکی از منیستان بوم آباد
 یکی گشت اسرای بزم شامان
 بریز مریش صد خده مشت
 و طب پیش و دانش دانه ریت
 جبین عینی ندارد وانی لایم
 ز کوی لطف تا کس در نیاز
 ملک را در گرفت از دل توار
 بر و شیرینی قندی بقی
 پیرش باز را پیو دای سکوا

بجای بخشش بر آفتضای بنا
 جنان نالی بر آید از تنور
 تنور و خوانی از نویسان کرد
 بجای نالی بر آید از تنور
 پشمش بوی مشک آرد دیا
 مرا پس سرانه بندی داد
 جویار از مشعل روشن بر
 که اول بار زنگان شست
 ز چین تا غور از رقی پیمان
 همه بر باد خسر و باد در
 پهن لختی شکستنی در انداخت
 لطیف کجیت و کج آن بود
 که پیکرهای آن باشد پیری زاده
 شکر ناپیت در شرب سبایی
 لبش با جون شکر صد خده مشت
 شکر که از کورده خانه حیرت
 که گشت باخی کند با خالص با عاه
 که انکس فاق و ما را زنده
 که گشت از تیشه کارش ز بار
 کشتید مشکل بندی به بندی
 که شکر هم بشیرینی اثر داشت

دل می

بدی خیره و سوسال درین داد بگرداگر دطاق تخت و گشتن	چو مهر از لشکر بودی سگزار دمان تاج داران خنده را	بخت روزی بر پیر تخت سزای آسمانی	بدین حرفت حریفی کرد با رسید بپسته بران بخت کیانی
ز پنج ماه تا خرگاه کیوان به ترتیب آن که مایه بخت	درو بر دخت کیوان در خبر دادی زیبا عادت شب	کواکب را ز تابست با بسیار شناسایی که انجم را صدف راند	دقایق با همه بنموده مقدار از آن تخت پست را شعله برخواست
کپی کوکت چرخ و در نظر داشت جو پیل کو بود پیل او درو	سراران جام پیر و پرور داشت چو شیر را پیر باشد غیر نبوی	جبین بختی نه بختی کا پست زمین با پست پیمان پاکی شده	بروشایی نه شتر صاحب تو ثریا تا ثری خوان نماده
ارم را خشت بد در پیشام درم داری که با بختی دراید	فلک را حلقه بد بر درخت نام پرو کارکش به بد بختی دراید	برزگی بایست دل در بخت بند بشادی شغل عالم درج میکن	پیرسمیان به برک کند نماید خراشش کی پستان و خرج میکن
جان میدد جان چون شتایی به اندر که با تیر پیر باشد	اگر پستانی و نه سی تو دانی که شکار خوار شها پیر باشد	جها نداری به شها گردان خویش کربت خرداب جو	بخت خور جو دریا تلخ دوست نیر و کنج دینی رخ و شوی
بیاید خویشش را شمع کردن رخ آید پست این خود پست	بکار و دکران جاسع خورد جواز دیت رو در رخ عظیمت	برین قارون جبر در گنج جو آید رخ باشد چون رود	شهی دپستی شرف دار و درش جو غاکش کج و او چون کج غاک
ملک برویز کر همیشه گشت دو نوبت خوان نهادی گشت	کنج افشانی از خورشید گشت خورشش با کاپه دادی گشت	بدش با کنج دادن خنده تا کشیدن مین یک میل دریل	مکس با گاو دادی بشه راسل کنویم جند جندانی که خواصی
ز حلا ناکه بودی کرد خوا جو بر شش بودی خوش را ساز داد	ندایستی به خوردی هم شاش صبا و ام ریاحین باز داد	ز کا و کو سپند و مرغ و نای سکام بخور و عود و عنبر	فراج مهر بودی بمرج برو پیوده کی دری شیا و روز
جو خرد خاص او بر خوان داد ز بارزکان کسران در نهاد	کوارش با بخور پستان رسیدی خسریده زو بعد من زرد	کباب تر بخور دی اول روز ششندم کر خبان در باشد نام	رطوبت طغیای اصلی را در نام بشیر کو سپند ان پروریده
یک ایوب بور از رقی چشم بزمودی شور کی پسته ازیم	معطر کرده چون ریحان که بودی خسج او در خل کیم	ز شیر ز درش جو بان بریده در و ده بانود عود چون	پسوزید ی بجای عطر خشک مزار و منصفه میقال کم شیا
جو پر یان شد کباب خراش چو آتش پر پاشان بود	شور آتش پر پاشان بود چو آتش پر پاشان بود	بخوان ز زنده اندی فرایش چو آتش پر پاشان بود	

بیت خوش ده شاه جهان
 که خرد نامه به نرد و شر
 به نرد شاه عالم نماند
 جو سپه نامه شیرین فیروز
 بدیدم انجمنی بایست مین
 ز کار آشنای مریم نیامود
 جو دشمن شد همه کاری بجا
 بشیرین جند جبر پها پند
 بخیر و پیش از آتش بود
 بد فترت آب آغاز میکرد
 متلع از شتری یا بد روا
 در آن بازار یا بی سود و مند
 جو عاجز گشت از آن مار
 پسر و کاری ز بهر خویش
 جعفران داند که تا خیر و مکر
 بر روز بار کو را بار بودی
 پیم صف جانی پیماران می بود
 صف پنجم کمر کاران خود
 ندابر داشته دارنده بار
 جو در پیمار دیدی چشم درو
 جو در خونی قشادی چشم ندی

بیاید و ادونت مر این وان
 جو بر خواند جواب روی
 که کونی فیه در خانه دارد
 از آن شرین سخن شیرین فیروز
 شیندم انجمنی با شیندن
 رطب بل اسخو آن شد شعلی
 یکی آب از منی دشمن تمامیت
 بروغن نرم کرد اسن بود
 سکران نیکو ترین با شید کار
 عباس پیش می شد باز میکرد
 بدیده قدر دار و روشمائی
 که چون یانی روای در نیکو
 نهاد اندیشه را بر مار
 پسر و کاری و کمر در پس

پسند قاصد جانش کو بفرمود
 بحایب گشت در بان کای
 بیاید عایب از روی حال
 بدل گشت این جوابت این
 و کرباره شد از شیرین شکر
 جو مریم دست کرد از خلیف
 به خوش گشت فرد و طی پس
 بت فرمان بر ش فرمان بدست
 و پسند مهر و در کا بدست
 متلع سکوی بر کار میدید
 ز جبر سپود خود این بند
 ملک دم داد شیرین دم
 که یاری مهربان ارد فرا
 رنم قوی حکایت باز می

صفت بادشاهی خروبر ویز

به پیشش ج صف بر کار بود
 همه رسته بموسی از لب کور
 که کس پس اندر سپیدی که جو
 که مر پس زیر خود میتد وار
 که قش بر پلاست شکر درش
 کش دی لب بشکر و بدندری

انجمن صف تو انکر داشت
 جعفر رم صف بقوم متصل
 به پیش خونیان ز امیدور
 تو انکر چون پوی در و لش
 جو دیدی پوی بند می تود
 جو خونی دیدی امیدور

که صاحب نامه ام زمین پنهان
 بیاید قاصد جانش کو بفرمود
 بس انکر برد او را نرد و شر
 کلوح انداز را با دار گشت
 که غوغای یکس بر خواست
 جهان چون جشن حمیم گشت
 که مرک فر بود یکس خرو
 که دردی داشت کان در مان
 بمحمد خود عو کس پیش آمد
 بهما میکرد و چون بازار میدید
 متلعی کو توان بخزید مهر و ش
 زنا ز خوشش سوی کم میکرد
 بر سواری می راند خری گنگ
 نیکم در در زیر گشت شغل را
 کله داری جو او بر گشت
 و یوم صف حامی حاجت کا در
 که بند بایشان پیمار دول بود
 مثال او رده خطا رستگاری
 شما ز شکر بر خود پیشی می
 بازار دی نمودی شکر سار
 فرودی شمع شکر تن روشنی

دی که
 دی که

نه قسیت که پیش آید نشت خردمند آن بود که در ستم حصان دارد بر جبر شایسته درین دوران تمام می و راست درین صندل پیرای آب نوی فلک زبان داد بر رفتن دلیر درین انبست کز لغبت نماند مرغ ای شاه نازک دل پیش بر بخت نازنین از غم کشیدن اگر بر بخت رفتن نماند نه هر کس پیش می پیش بنالیدن کن برده پیدا ز بهر چشم مجرور و مجرا دل لغو ده لی او لغو داد اگر چیزی شود دور از تو تو در قدری و در شها نکوتر اگر مرغ باشد مرغ راجت یران هست که آن هم سر نداد اگر یک دانه رفت از خر سبزه تی که کپس شد کپری بماند به چید و زلفش عبرت نکرده	نه هر مایه که زیر افتد بسا پست بپا زد کاه با کل کاه با خار پیری و با سری صاحب کلا زمانی تا به ماه اکاسی است که می مایه بود کامی عسری که بود که ز شاه و رود سر وگر نه هر که مانده عیش راند که بخت آن صم در خاک به کج بپا زد نازک نازک چشم به ترک شت شایسته چون توان بدین بختی غمی در پیش کرد که مرده صاری خواهد بود ز فیض و جله کو یک قطره کم جان کر زیده رفت از دل بجمله جو توستی ستم تو لعلی لعلی می نمکوتر تو سپهر غمی بود سمرغ جی کهر آن به که هم کو مر نداد فسد باوش فلک با خرمن غم مریم محوز عیدی بماند که پیش از وی سمرغ بماند	هر روزی بخش با قیست چندی جهان دار زمین خورشید فاق همشت از خورشید میعاد کاست خبر دارد که روز و شب و نور عسر و پس شاه اگر در بر می از و به که جبهه را ستم تو را بر کستان و کر ارد موز غم کادی غم بر شاد غمان آن به که از مریم تبا نمی نیش آن زهرگان چون جبر توزی که مرده مر کوزا در ور جو کار کال بدیسر و تبا شادی برب شط جام جم اگر پیروی شد از پستان عالم خو ز غم تا توانی با ده خور بختی شایسته قناعت کن جبر مرغ ار با توان کو مر نماند اگر اموی محسار رفت بکزار کل کشیده به باید دید خاری جو شد بر و اخته از شاه باشد داد و کشا کر پیر راه	که قیست دو با شد که در که ز در فرق ستم او شکست ز بلخ دولتش طوفانی است نوازش که شکست کامی است عسر و سپان و کر دارد جاست عسر و سپان و کر دارد غمی از و به دلی پستان و کر ارد جو غم کفشتی ز می هم بر شاد که کر عیسی شوی که در شایسته غمت خیر ذکر از غم بر خیز بهرش تن پیاید داد نه درویشی بکار آید تبا کن ز تنی از بعد از کم کسیر تو باقی مان که سستی جان عالم مباد اگر نپرست موسی براد که هم سپر بر شاد جام جم تو گانی کان ز کو مر نماند که در محسار بود زمین جاست عوض داری کل را نو بهار رژا دی با و بان ز در پیرا بیر این راه را در حدت شاه
--	--	--	---

زمین بوسید و بندازد
 قصبه های در و چیده صعد
 نه صبر کند او شربت نبوشد
 در اندیشه های حکیم از کارایم
 نماند ضایع از بکت کرد و فنا
 جان فاشد و تنه بر سر الهی
 و کرمی را پست کوی که زار بر
 پیون سازان که از مکره سازند
 بر پست از جنگ مرعشا عالم
 ولیک از بهر جاه و اختر
 جو شیرین را جبر داد و کائن
 بد که نوع ملکوت و دل پیون
 بس از یک که کار از پیش برد
 سخن های که او را بود در دل
 پیون را از علالت کرد و چون
 بنام بادشاه بادشاهان
 نه پیکر خالق پیکر نگاران
 و بدی حق خدمت خلق با قوت
 که از بهمت و بد نشان بیری
 حکم او پست در قانون پیشین
 که از پیدا این از او بداد

و از یک حرف را ناخواسته
 رطبه های در و چیدن صد فایده
 نه برک آنکه از شدی بخوشد
 کشته در مردن مریم دختر قیصر دوم
 که پسته بدین کار پست کرد و فنا
 که بر مریم میر آمد با دشت
 بر تر الوهست که دشمنان
 بحشم افشای ست مهر با
 جان که بوستان از جنگ مریم
 ز نام داشت امنی تماش
 ستمش کل در چناب او بود خوار
 که عاقل بود و می رسید از آن
 جها از آن بخار را پیش برد
 نشان از تیریک که چون از کل
 کشته آمد زشت عذر جانان
 بیکرت زین شمار انجم شماران
 نگار و ملی قلم در سپیک با قوت
 کینه سکنام حیرت بپیکری
 تغیر مای حال از پیشین
 که از بیمار این را کند شاد

جگر با دیدن شک اندوده کرده
 همه قرا خضای بر نیان بو
 بپختی و بر رخ آن رخ و
 جو خمر و بر پیوس مرگ فواید
 چنین کونید شترین عجم
 بهمت مندوان چون شیرند
 جو مریم روزه مریم کند
 درخت مریش چون زبر
 ز رفت از جنتش بر عشت
 بنوع شادمان شد از هلا
 ز هر غلط خیر و یکی ماه
 دشت تخم سوپس فرود گشتن
 نویسنده جو بر غده قلم زد
 خداوندی که مارا کاپار نیست
 زمین ما سپهان خورشید بامه
 ز نمود و مرغ در دریا و در کوه
 جواز شکرش فرا همش کار کردم
 جهان را پست کاری جود
 کجی راحت کند قیمت کجی رخ

طرز دما می زهر لوده کرده
 همه زهر آب های خوش تر از
 فو و خور و از پیری پیدار
 که باداش عمل باشد پیرانم
 بشیرین انجان ملی کویت
 بخوردش و داد از آن مایه
 ز شاخ خشک برگ تر برزند
 و مان برست از آن سکه
 ز غم شد چون دخت مریم
 سوخته از صلهای جبر نبای
 که پست از رنگ بردن حال
 ز شادی که خود را دپست
 جواب نامه خیر و خوشن
 به ترتیبان سخن را از دم
 پیر آغاز سخن را داد پیوند
 ز ما و خدمت مای نیار پست
 بترکتان فضلش بند و رای
 نماند حایوان کپس را از نه
 باله کوشش تا پیدا کردم
 که که روی غایب گاه ز کجی
 کجی افلاک پیش آرد کجی کج

جواز فرموده عالی شد زمانه بجای او فراوان رخ برده دیر خاص را از دیکر جدا نخستین پیکان ساقش را بند بیدار نه اپنی و جان بس از نام خدای و نام کائن شدیدم کز بس یا رسوایی دو تا که از غمش پرور و از بلا بهشت کل را از ایشان جعبه از چوبت از قیام کرد بران حال کوه افکن بخشود بدان بیان عاشقی در غم چه دام سخت رنجی درم غشش چو که سم خوش بود جوخاک از صد جگر داری بغضم خورده نکرده هیچ تو روزی و پستار ای دل تو اسب طبع او عود بلا کش اگر فرمود شد شیرین باد تا صد و او چیره و نام را	بجست آن ماته تا با نرانشان در محنت بنا کامی برده که بر کاغذ جوامه دانده افتاده تولا کرد بر تمام خداوند اثرهای زمین و آسمانی بر آورده حدیث در دکان تا تم نوبتی زد بر سر خاک به نیکوتر بدل کرد از غولها بلو لگو کشته به را نر کشید بزاری و دوستان یاکردن بسر زانو بر آنو کوه پیود جهان را در کوه عجزت نکرد که مرد او سم گوی تو بهر عجزش کن که هم خوارش تو نه منی مثل او شیرین بر به باید کرد با تا راج تدبیر غیر و میر و پستار چون شود بپوز و عود چون بغیر و زده جودشت آن زرد گل پنهان پستد قاصد میر و آنجا که بود	از آن دل شک بود آن ماه چو یک سفته گذشت از مکر باور کشتش و نمود در شکر پیرشتن بنام روشنایی نخس پیش کفک را کرد کرد آن بر خاک کر شاه نیکوان شیرین و بلند بر پینل کرده بر کل سنگ پیری سمن را از غش طوف بریت برند مایه را پونه یکشتاد جبین / اید زیا را شطایر غریبی شسته پیش از زو قفا چساب از کار او دور پ جرا با پستش اول کشن زور اگر صد پیل بر خاکش نشینی ولیکن چون ندارد در کوه بود بیا بر مرکه دارد و زندگان تو صبحی او چراغ از دل پرد اگر مرغی برید از کپتاست نویسنده جواز نام بر بردا جوشیرین دید که فاصد	که با او محسوسه مان بود آن چو دوان جلگه شش از غم آزاد بشیرین نامه شیرین نوشند که روشن نام از گوشت استنش زمین را کپت زده زیر فلک که خوانندش سکر خایان خدا ز زکرس بر پین سیلاب ریر رطب مار را بر تخم ناخشان ز رخ برقع زکوه پوشند همین باشد نشان و پستار جهان کو تا برو که یزما دل از بهر تو رنجوست مار جوشی جند باید انداخت از و خاکی تری کس را اثر جایدی کیاب انکشت دود خو اندر پستین کس جاویدا جراغ آن به که چسب سحر میر بر پستد نسطایر استات زمین بوسید پیش خبر و انداخت رخ از شادی فروزان کرد
--	---	--	--

که میدانم که این دیر کین پال
فغانه کپس که میزد و راورا
تولی اندام ازین دوران
نیخو امی که پنی جور در جور
عس و پس خاک اگر در ستر
فود اقادن ایسان شد نام
جو که به خوشین تالی برستی
بعد علم از غایبی و قوتی
نشد ممکن که این خطا خاک
جو یوسف زین ترخ از پر شا
پرون افکن بنه زین داره
اگر کیم زنی عشی فیر دست
مند پس پشه بولا تیشه
جو پیشندان پنجهای جگر تا
ازان دسته برآمد شوشه
پرانند چنین انگند پیاد
دل شترن بر دوا در دوا
برسم محترانش که برست
وزان بس از سپر خاکش جردن
بیشان کشت شاه اگر کرده
کیسی کو با کسی بد سپا ز کرده

جودت دارد و چون بود
بدان تا درینا بد عوزا و را
که کسی خسته دارد که درستی
بنایه گفتند از دور یاد دور
بدست باد کن امزش که پرست
کر دره بناشد عسدر اندام
پنجل از بغسل که به برستی
نشا بد در این ابلق فرونی
بر انکشت بریدت بر کد خاک
جوانخ رخسار رخ یایی
که این شوی زین مار نه سپر
که بر یک یک دم نامت
ز جوب نار تر کردی سیمه
فراز کوه کرد و تیشه برتا
در خست کشت و نار افرو دسار

بهر صد پای گیر دوری
بروزی جسد باد و درشتن
ز جور و عدل در سر دورست
فلک جزدان که دیک خاک را
کران باد آید و ورنایه مرد
نه پنی مرد چون افتاد در خوا
بش و روز ابلق شد شهنشاه
درین یک مشت خاک غایک
ترخ از دور کرد و ناین ندیده
پنجر که پست شو پسکی بر انداز
نفیس کو خواجه تاش زندگانی
یاید عشی را فرما دیودنا
ز بر انکه باشد دست گیرش
پسنان در سپک رفت و تیشه در
تطامی گردیدان نارین را

تعزیت نامه خسرو به شیرین جبه مرگ فرما و

که مرغی نازنین کم شد ز با
خاکش داد و داد باد درد
بسوی تهر شد کریان و جو
ازان از ارکشت از زده جو
بد و روزی همان بد باز کرده

بران ازاد پر و جوی بار
ز خاکش کنبه عالی بر افرا
خبر بردن خیر و راجب و را
در اندیشید و بود اندیشه را
بدین غم روز و شب اندیشه کرد

جوان دوران بشد دوران
هر شایه دیدن و جتوان شنیدن
دران پیته را پوشیده رار
زفت از خوی غامخت
تو با بادی حسین مشعل معر
پر خند لرقتد چون تر دنا
برین ابلق عمان خوش کداز
که افروزی جراح از مرده
که مایه ن ترخ ناکسیده
ز نارخ و ترخ این خوان بر
ویا بر ورده باد خرا
بس انکاهی بر دن شاد و دن
بدست اندر بود و مان در
حسین کوبیده غایک بودم
بفرستد چنین خواندین
که چون در عشق شیرین مرد فدا
بسی بکست چون ابر بهار
وزان کنبه زیارت خاد
که از زه رحمت ان خار بردا
که با این بد خوی چون دارد
وزین اندیشه سم اندیشه میکرد

جوانان سخن در گوش جان آبی بر او داز جگر در یغ سر زه رخ روزگار جوانان طبع و دل جهان حالی شد از همتا بخشاید فلک بر سر مظلوم بگریه بر دل من مرغ و ماه اگر ز روی شیرین زنده چه خوش گشت آن گلستان ز کین رخسار کبر که خندان فرموده چراغ عالم افروز بشر در عدم خواهم رسید زمانه خود جزین کاری ندان بشرخ گل که در چنگ جان شکاید از شوق کسی دارد در دوران کار جو دارد خوی نو مردم که جبهه اخت خواست و دل نخچه سیال اگر بجهت زمین بطیعیست رکیش چون کفن کل در سمر روی زمین نیست	ز طاق کوه چون طاقی در افتاد که گشتی دور باشی بر جگر در یغ این دل امیدوارم ندیدم لعل و سپک اندم بستم حسن خالی شد از شمشاد و زیند نباشد شفقش بر سر محرم که نهان شد حیاتم در سیاهی پیر ز کتن بر آید آفتابم سران چرت که باید و آوان جرا بر سن مگرد و بلبلان جرا وزم مگرد و شب بدین یک تک تا عدم خواهم دین که اندوه و بد جانی پستان بجای کل سپارد بر شریک که بر باید گشتش زین جهان که بر دارد عمارت زین عمار سم انجام و سم انجام در گشت که فرموش شود دوران پرست بر نه که بس نایدار که بر نطق حسین جز خون بر نه که بروی خون جبین ادنی	بر او داز جگر آبی شقاق بزار کی گفت کاوخ رخ نرم مرا زین کوه کندن حاصل این به تشش بد کرین سپان درین جسراغ عالم افروز جهان در عیان جهان خورشید و ماه جسرا رویان و بلبلان اگر صد که سفید آید فریش فر و رفته بجان سپر و جلا بریده از جن گلب بهاری جرا غم موده با دم سپردار صلای در دشمن در جهان دای جو کار افتاده کرد و بی نوا جهان از خوش دلی بهره کرد عنان عمر ازین سپان در شپ سپاهوار در دیر می شنید چشم ای دیده جند غافل بدین سپاه حقه مازی شاید بود شمشیر کش تراز بسا خونا که شد بر خاک این دشت سران دره که دارد و شد بادی	بیای کوه مرغیل بر خاک ندیده راحتی در رخ نرم نشد کارم میسر شکل این چه تو فان بد که بر سن ماکه بر شیرین آفتاب ازین دشت کرین سپان در کپوف افتاد جو شیرین فست سن اینجایم بر و کرک از زهر قربان و جرا بر سر زرم سر زمان جرا چون ابر غر و شرم زار محسم رفت آفتابم زودار زمین بر یاد او بس و آفتاب در و کسیر داز سر و بلا که سگر در دمانش ز سر کرد جوانی را چنین باور کسیت که با خندان بر عیش کسیت جو پاران بر او زین جهان بدین کس کل تا خندان برین تاریک چون زهر و سپاه و شمشیر بریت ازین دشت فرقوان بود یا کیت بادی
--	---	--	--

نه ايسار کوه زير بود
بگردن ايسار را يا سپوار
جان بر دوش بصران يا پور
سمان آسن گري با غاره پيگور
شده بر کوه کوسي بادل بنگ
جعبان پالا چهره و سر زما
کرانگشتي زوي بر پنيان
خرواوند پالا چهران
بان آسن که او پيگور
کلنگي سپرند چون شتر
جواز دينا چو رايش تراز
ملک ليک شد زان پيگور
چنين کشيدن خرومند
کمرک جند يافتد پيش
پنجهن هاي بدش تعليم کردند
پوي فرما رفت ان کمال
بکش بر نشاط نام ماري
جوان مرد تر و شتر روغ
در بيا نجان سر و شعاک
سم آخر با غش پياز کشته
جوت ان زلف ان خال اي

پست کشتي بر زير کوه سپش
ز جابر داشت و آيسان کردگار
که سوي بر تن شيرين يار ز
سمان پيگري با سن باره ميگور
بجز لي چيستي از شترين نشا
ملک را ليک پيگور کندگار
که چون فرما ديد ان دل ساز
تواند لي پيگور را لي پيگور
کلنگي نه که او باشد کلنگ
تراز و سپر بگردان در ديار
که با پيگور ترک بعل کشن
که کر خواهي که آيسان کرد
در چي چاب بيدار
بر زو عده با سن پيگور
زبان بکش و خود را کمال
کم زين پسان که پيگور کاي
عنسم شترين بر و شير و پيگور
ز باد مرکب چون افتاد
پيگور و شتر بکاک و بار کشته
زبان شتر چون نشد لالاي

جوعاش و يد کان مشوق کلک
جانش مدد انداز کوه کوه
نهادش بر سپاه نو بنگاه
چرا سو پيگور بر کوه دپه
نزارش پيش تر صاحب خبر
در ان مدت که شد فرما دنا
در آمد زور دستش را شگوي
از ان پاعت نشاط بر کر
بجسر بد و بد ار شترين
اگر ماند بدین قوت کاي
پيگور پيگور با پيگور
فسر و کن قاصد يار پيگور
طلب کرد ز دنا نو جام کوي
و پست دند پوي لي پيگور
کراي ماوان غافل در چيگور
جويار ان يار کان شترين
بر آورد از پيري حيرت کاي
ز خاکش عبر افتاد ز برادر
درو خطه تني جند پيگور
کيسي را دل و پيگور را کوي

فر و خواهد شد از خاک جود
که مرکب رنجت از دنا پيگور
بنوبت کاه خورشيد در راه
ز شور پستان کور پستان پيگور
پيري بر پيگور ميرد بر پيگور
که مرکب بر سر کاي کاي
پيگور ان قلعه لولا داد
بهر رنج زباني اقامد کوي
که پيگور آئين پيگور
و کر با کرک سم حيرت
زشت کوه پيرون آورد
چه بايد ساختن تد پيگور
بد و کوي که شيرين مردگان
که پيگور لي دل سنگ رو پي
شده بر ناخافي ره نوش
جراغي بقطعت ميگدازي
مر اصد بار شترين تر ز جاي
که شترين مرد و او که پيگور
باب چشم شترين شتر
بر و شتر در دروغ جند پيگور
نه پيگور و پيگور باز کوي

مبارک روزی از خوش کاران ز سر شیو چن کان دل توان نمکده گفت یا باران دل تو مگر گاهی پسک و آیین روزگار بنودان روز گلگون درویش روان شد ز پیکان برخوا جان جابک نشین بودان ز نقش بر صبا سپار میرود جو کوی کوه کن راز خود پا لعل او فرما جان کن عیار رخ بر دوش در اسپک بروت پسک از ان یکدله جواز لعل شیرین خریا بپستی پسک را می کند چون سکرب داشت با خود جو شیرین سیاقی باشد هم شد اندامش گران از زر	نشسته بود شیرین پیش یاران بگنشته انچه واکند در است علم بر بیستون خواستم زد بدل گرمی فشد در من شرار برایب و کرا قشاد افش جو صد خرمن گل سپر آب گشته که بر جستی برین مقدار ده کم زمین را چون فلک بر کار میرد وز انجا کوه تن زی کوه س کشتن کوه را چون مردگان کن ترازوی بیاید داشت سنگ که از پسش پرون می آید گام پسک غار کشتی در گرفت بپستی پسک ما میرد و رول بپشتش و او کن بر باد نه شیر از سر باشد هم شود و تو ماند اسپیش از کوه سر	پسین می فرشتان از سر نورد سخن چون شد سپیل قاقبت بر پیم گامین بازوی فرما بفرمود اسپ را زین بر نهاد پروان آمد جلوم چون بهاری بدان نازک شی و آب وار جو آمد با شامشک و نیرین خسروان می شدند بد رموز بکس رویان خوشید تابان ز بار پسک دل خرپسک میخورد بشخص کوه پیکر کوه میسند زج غار انجون لعل ششت بپشتش امن از دل گرم تر شد دش را عشق ان بت میخواست پستد شیر از کف شرین جوانم جو عاشق پست کشت از جام جان کونید کایب باور شمار	جان کاید ز سر گرمی و سپرد پستون بیستون آمد بدیدار جلو نه پسک می بر روی بولاد صب با مامد زین بر نهاد بر نیگوسی جو نیلای بهاری جو مرغی بود در جابک سپوار پسویان کوه پیکرین کوه سپین بس و پیش جان مانتد لعل ان پسک باشد چون بد ولیکن عسر بد به اسپک میگرد غی در پیش چون کوه دماوند مگر کز پسک غار لعل می چاشت با سن پسکش از گل نرم تر شد جو بت بودش بر آینه قیاس بشرینی جلوم چون سگر خور رجل پس غزم زینش کرد و سپا پسقط شد زین ان گنج کران بار
---	--	--	---



پاک مردی جان بر تو زرم
کسی را روی غلی غلبت
زنی شرمی کسی کو شوخ دید
نه خندانم کسی در چلی پست
اگر صد سال در جانی شستم
هر یک جانم که باین دروگاه
بنگ کانرا بگوه تیان بنا
جو بر خاکم بنودار غم جدا
مساد اکیس بدین کی خانی
نشا یفت منم پیم سوتی
درین متر که بایه از تو بود
جو از منم پیم یک خط از او
کسی را که بود طبع سستی
بدین کی رو غنی مغر و غاسم
منم خاکی جو باد از جانی نشسته
نوشتم زیر سر کار او زرم رو
نه بندم دل در صورت کسی
بوی شب روز از ولایت کشیدی
بشت تار و ز کو مر بار بود
بکر عالم از فرما و دیو
بر یک و استنش چران شدند

نه دیوم کا خرازم دم کریم
که چون این پیش نشخت
جز ز کس با کلاه در کشیدت
که کر میسم نه بد باین من است
یکی جزاه خود بالا نه پیم
جو یک دران و م خونی و جا
نه کف کانرا بدریا جا کجاست
شوم در خاکت یا بایم رمای
بدین غمی چه باشد زندگانی
که انکه لازم آید خود برستی
رسیدن ویر می پیم شدن زده
نخواهم پیم در جهان شاد
نخواهم پیم تن درستی
غیم لپین که پسوز چون چرا
نشا طاز دیت زور از پای
شوم در شش دیوار او زرم رو
کرین صورت بر پیدن مرا
سپاه روز را صف کشیدی
بر زشس پیم پیشن کار بود
حدیث کوه کندن کشت مشهور
رفتن شیرین بخاره فرما و سقط شدن اسب

تر شسم پیم و این نهانیم پست
بدان کس چون باشد ترس کی
جهان را نیست کردی س تر
منم شاد برین اندوه جانیه
وگر کردم بگو اندوه و صلال
پسکانرا جعبان جای و مرانه
منی کی پیم خاکی مانده دل
بگو باد ملاکم میدواند
تو پستی خود کو پی پیم من
برستن باز میکوشم چه پیوست
برستن بر کیم بس شیر گامست
ولا دانی که دانیان کفتند
مرا عشق از کجا در خور د باد
ز من خاک پستی مانده دین در
اگر پایی بر پست ارم ازین ر
بعد دیوار پیم پیش و پس را
جو زین کوه حدیثی جند را بد
وگر روزان قیامت زور خور
ز بس پیم و ز بس کو مر که میر
رهم تعبیه شد ندی پیم پیا
رفتن شیرین بخاره فرما و سقط شدن اسب

که در پشت و در پیش نیست
که داور و چون بخت شرم ناک
نه پیم پیم کی کس تر از
فدا کرده پیری بر آستانه
بجز پیم پیم ناید بدینال
کیا را بر زمین بای و مرانه
نه در خاکم با سپاسش در پیم
غلط گفتم که خاکم میدواند
ده ان تپست در ده کیم پیم
نیام ره که پیش انگست
ندانم جای آرام کد ایت
دران دید که در عقیل سفید
که بر سوچی سزارم در د باد
نخاک پست توان آتش نهان کرد
بدان در شتم چون نش دیوار
بندم تانه پیم روی کس را
دل پیم بدان صورت فشان
بخشم کوه کردی تیشه را اثر
و بخش پیم با کو مر برا
بدین ندی در واکشت خیابان
دران پیم کشته پیم کردان شدند

جواز بختی تن آسای بدو	نوکوسی دپت آسان بای کرد	جر بد کردم که با من کینه جوید	بد افش کرد بدی کردم نوکی
نیالت را بر پشته نهادم	اگر جری جز این کردم نهوم	کن بیا یکدل و فایسی	کر کین با کین نکرد این نایسی
اگر با دم نوشند ای سر داران	پیری چون سرو در جهان بین	و کر نام تو ای که خط ناک	زیادت خانه بر سازار
شبهای خاتم که پی زاریم را	پس خیزی و شب بیدارم	بخت سی بدین مجروح دل	که از بولاد داری دل نواز
کشم هر لحظه نور نواز تو	یک جو بر تو ای من جو	سن افتاد چنین جان کاو	تو میدانی خرک میرانی از تو
کن پیداد بر دل رده خویش	ملطف پیش کن بامرده خو	اگر کدازی ای شمع طازم	من اینک پیش شمع میگذارم
جنانم کش که دور از آستان	اممی شتم از دپت استخوان	منم در آبه مرغان شب خیز	بدر شب مو نیم مرغ شب
بخود بر زار کریم تا روز	ز من ر سبان و زاهد ناری	حقیقت دان مجازی نیست	بکار ایم که بازی نیست این
توان خود را بختی بیکدل کرد	بدیختی نه کاسی را بخل کرد	مراشت جو موم زرد پسوز	دلم بر خوشترین زمین درود
مرا کشتن و ز زیت در بار	که در پیت کشم خرد از خوار	رخ زردم کند در اشک بار	کجی ز کوسی و که لغز کار
ز سودای تو ای مسیح جهانی	نه در پیداری سودم نه در خوا	اگر سپارم انده بایم خود	و کر در خواهم افروغ شدم
جو در پیداری و خواب اینم	نباسی بز تو خود را نه منم	پاک مردمی جان بر تو ریزم	نه دیوم کا خزان مردم گزیم
کسی در بند مردم چون باشد	که او از پسک مردم می شد	بندان دو پستی دارم دلاویز	که کر روز بپشتم گویدم خیز
من اندر دپت تو چون گاهم	و کر نه کوه عاجز شد و پشم	جو من در دپت زور از کوه پشم	جو باشد لشکری چون کوه پشم
اگر من تیغ بر حیوان کشم	نه بشد زرم جوی زدن پرو	جو شیرین و جو بر وین جو فاد	سده در خوف حج اندای ری زاد
جرا چون نام هر کس چرخ	بر بدن پنجه چیر و شکرست	ندانم خصم را غالب تر از خو	که در معلوب و غالب نام من
ولیک و بار خود را می شناسم	از اقبال مخالف می مراسم	من از بار عیب هر راه دارم	که تقبیل ترکیبی بدخواه دارم
مبادا کس اگر بدخواه باشد	که او را مقبلی بدخواه باشد	از آن ترشتم که در یکا را کون	که و بر خصم مانند بر من مدو
کوکان کس که این سکار فرمود	طلب کار هلاک کار من بود	ز و کین مرا خواهد زمانه	ولی من نیام آنکه در میان
در راحت زانکه چون شیر می	رسد سری بر و شیر اکت	جو دشمن تیغ ز دای خنیت	جو سودا و شادون شمر است
درین بختی مرا مردن شد	که جان و غصه دارم غصه	مرا در عاشق را نیست مشکل	که دل بر سبک بستم سبک بد دل

یکم سرج از چهارش باره مکروه	بهر خارش که بان خارده	سمی برید سپکینی ترازو	بکوه انداختن بکشاد بازو
رسیدی قنابش بر سر کوه	شبنا سنگام کر صحرای ندوه	برید کوه بریاد دلارام	نیاسودی ز وقت صبح شام
دو انجش درون درد دندان	کرای محراب چشمش دندان	بر آوردی عشقش مال جود کوه	ز دی بر بای ان صورت بسی
من از سپکینی جو کو مردل پسته	تو در سپکینی جو کو مر بای پسته	بتو کم ره شده سپکین دل من	بت سپمین بر سپکین دل من
بهشت اندر کرفتی بار ندوه	وزان بس بر شدی بر بشکوه	بس از گریه نمودی غدر بسیار	زمانی پیشا و بکریستی زار
امیدی نا امید ی را و فاکن	مرادی لی مرادی را و فاکن	بزار کفستی ای سپر و کل اندام	تظس کردی سپوی قهر نام
جھان سپوزم بنزاید جهان	منم یاری که بریاد و توب	ز کار افتاده را کاری درانو	بجو بالوده را دل بر او د
شکر یزان پاد لعل خیزد	نشسته شد دیشترن چون کل نو	که دایم بستر از من یار دار	تو خود دایم که از من یار دار
بسی سپح و عمری در میسر	اگرچه ناری ای بد میسر	بهر جان شیرین جان شیرین	فدا کرد چنین فرما و سپین
وجودی دارم از سپکین فزیده	درین دینار سنگ آفریده	بدین روزم که می بینی بدین روز	من از عشق تو ای شمع لافز
عسیر یاکشش چون مار در	کمن زین پیش خواری بر دل	و غار سپک و اسن جزیوم	اگر بر اسن و سپکت روم
که باشد کار تر دیکان خطا نک	از ان نزدیک تر می یارین	که پروانه ندارد طاقت نور	عشقش سپوزم و پازم
که مردن بر مر ازین زند کا پ	که کر بند عسیر بازم رمانی	تو جز گشتن منه بر سن سپاسم	تجلی انک یار حق شناسم
جرا بر د تر ناخن مراد پست	اگر تیغ ترا خود رجمی پست	ببخت من کس ز ما در مراد	بروز من پستاره بر میا د
که می کشد ترا شیر و مرادون	که می کشد پستان کردون	جرا در تو نشاطی در من اندوه	و کر عدایت در دیو در کوه
که دارد تشنه پشه و شکر سود	کسی یادم بریر شکر آلود	که این بچساره را نگداری	بدان شیری که اول مادر داد
مرای یاری و عسیر خوار گذار	جو کس جز تو ندارم غمخوار	که در عشق تو چون طبعی شیرم	بیشری چون شبنا مان دیش کرم
فراموشم کمن چون شیر خواران	پادارم بشیر خوش کویان	بروز روشن از این شیر با	زبان ترکن بخون از خشک با
یکستی جان کارش تو با	میسوزانی که دل دارش با	و من شیرین سمی دارم نبا	کرم تو شربت بی ندی زجا
عسیر پناز افرو مکدر راه	جو در خونی غریب افتادی	عسیریم ای من خنجر خاک سهر	مخور خنجرم که خون خورم زهر
ترا تا روز پستی سم فقیقت	دغیا سرجه در عالم فقیقت	تبر پس از محبت ره رخ پستی	تو کاره و زار عسیر سی لی لپسی

بحق و حرمت شترین دل بند نه چنی سرگز از من جز نکو پست جوابش داد مردی اینچنین جنگ دل چسب و رضای منجا بگوید دگر ده کشت ازین شرط هم بپاکت بکر می کشت کاری شرط کردم جوشیند این چنین فرما دل حکم انک پیکنی بود خارا بوشیر شد از ان ایوان نیست از راه رفتن تیشیر	کرین خوشتر ندانم هیچ بکند برارم سر مرادی را که خواهی که بردارم ز راه چهره و این پیکنا به ترک کشت شترین بگوید اینک پست این که فرمایم نه خاکت اگر زین شرط بر کردم نه مردم شان که چیت از شاه عادل پنجستی روی ان پیکنا بکار بدان کرمی دوان بر لب ستون رو تمال مانی نغسند بکاشت	که با من سپردن حاست درار کا بر ایوان در سپارم جای کاست بشرط انکه خدمت کرده باشم جان در ششم شد چهره و زفر ناد دگر خاکست چون داند بریدن بیای در بند و زو ر می پست کشت بکوسی که چسب و ده نو نشن ز دغوی کا چسب و بادل حوش بدان کور و کمر بر رفت چون د نیشیر صورت شترین بران	جو حاجت بندم این حاجت برار بکیوان بر فرازم بیکاست جسین شرطی بجای آورده باشم که طلقش خواست بریدن بولاد و کمر بر دگاشاید بریدن پرون رود پست بر دوش که خواند هر کس اکنون بی شین روان شد کوه کن چون کوه که در پست و زخم تیشیر جان بر زد که مانی نشیر
--	---	--	---



بسی انکه از سپاسان سرتیغ وزان سر که آمد بنه برورد جور از و بنه زیر پیمان دید جو برج طاقت نامه و بنه جوشه فرما در اردو جنگ	کر از کش کرد مثل شاه و شید چه کرد و ان سپر زنده جان جرات و به جرد بنه کداری بسی فرستن جرات باید و بنه کوه کندن فرما دوزاری کردن در شش شین	بران صورت نشیند کز جوا اگر چه و بنه بر کر کان قلمه پست کین کین کرک و زبان تر دارد کما باشد عسر و پسی بر سیم کس بران صورت نشیند کز جوا	جوان مردی چه کرد از تا جوا بد بنه شیر مردی زان قلمه پست نخورد و بنه را بلی که دارد نخسب ز زنده شش پیل و جسینت کاری دیوان پیک
---	---	---	--

بیردندش به پیش شاهشان
میشیرن جان از خود بود
زبای اسپل بالا نشاندند
چو همسان را نیاید چشم
نخستین بار نقش گزنجایی
بگفت اینجا بصفت درجه شد
بگفت از دل شد عشق پیران
بگفت سرگزش پینی تو در خوا
بگفت آری کند در وی کجا
بگفت از عشق کارت پخت زار
بگشت دل ز مهرش کاکنی بابک
بگشت چون بوی سپوی و بوی
بگشت کبریا پیش خندم
بگشت از صبر کردن کسبیل
بگشت هیچ هم خواست باید
بگشت از دولت مهرش پروان
بگشت جان به عشقش باخت خواهی
جوابش داد کوی شاه جهاندار
پاران گفت گز خاک وانی
گشت و آنکه زبان چون تیغ بول
میان که راهی کند بایه

بنو اندر دشت مقدارشان
که بروای خود و خیر و بنود
بگشت پیش پل مالار نشاندند
زب بگشت و خیر و کج کوسر

نه در چهره و کمر کرد و نه در
کلب فرمود تا بنواختند
جو کوسر در دل بگشت کی بود
بگشت که خیر و پیا زیداد

مناظره کردن خسرو با فرهاد

بگشت اندر خند و جان فرو
بگشت از دل تو میگوی سنان
بگشت از خوابم آید خود کجا خوا
بگشت آفاق پیوزم بایه
بگشت از عاشقی خوشتر بکار
بگشت آن دم که باشم مرده در خاک
بگشت از نور شاید دیدر ماه
بگشت از کردن این دام افکنم
بگشت این دل تو اندر دل زنت
بگشت از من باشم تر شاید
خسرو در کار خود راره نمود
کرین کونه به بختش پاخته خوا
جوان با او پت جان من چه
ندیدم کپس بدین حاضر خوا
کفکد الما کپس را بر سپک میاید
کران آمد شدن ما را بشاید

بگشت جان فروشی در دست
بگشت عشق شیرین بر تو جویت
بگشت جان مده دل بس کرباوا
بگشت آرام کپسری نی لارام
بگشت از دل جدا کن عشق شیرین
بگشت که خرامی در سپر ایش
بگشت که بخواد مر جبر دارا
بگشت و پیش از طبع کبدار
بگشت در غشی می ترسی ایکی
بگشت جان جبر او پیوده داد
بگشت ای شاه عادل این منرا
بگشت جان برابر می سر جانان
جو عاجز ترست خیر و در خوا
بزد دیدم که با او بر نیام
که را پست کوی بر کز کار
بدین تیر کپس را پست رس

جوشیران پیک کرده در سپین
کعبه کافشار افشارند
جوهر ما ز و خاکش کی بود
جوانی هم بگشت باز میداد
بگشت از در ملک آشنایی
بگشت از عشق با زبان نیت
بگشت از جان شیرین فرویت
بگشت و شمتد این سر و دلی او
بگشت آرام دل کوی دلارام
بگشت چون زیم ملی جان شیرین
بگشت اندازم این سپر زبانی
بگشت این از خدا خواهم زار
بگشت از و پستان یا صبر کار
بگشت از محنت جوان او پس
جوابش کرد غمش پیوده داد
فدای خورشید بای این پروا
بود لایق که نام جبر جانان
نیامد پیش پرستان صواب
خوارش نیز بر سپک از نیام
که شکی می توان کردن بران
که کاکرت کار کپس نیست

هر گل جان باره کرده در جلا قاده بابت کرم و دی سپرد اگر زنج کشیدی در زمان که شاه خیره و آن خورشید افان به وفادار گشت ای مردی چو سنم و غریب نام تو ام چو سنم و غریب نام تو ام معبودی که کرده ان کرد کرد چو اگر شد که شته میداد او را پاد روی شیرین راه برد بر گاه ملک بنیادش هر چون آتش اندر جام خون شسته به شسته مالد شاد بزم نمودند خاصان نامم زاد	نمیدارم امید زنده گانی هر با محنتم بگذار و بر کرد نماند زنج بر تو عایدانه بما خورشید تو سیت شاق هر با محنت و تیمار بکار چنین لی مایه و لی بنام بکسل تا در غم و تیمار باشم بدانای که ماس کرد نامم هر که حاجتی میخواهد او را لی دل چسبن جان خواهد شد نزاران آفرین ما خوانند نکنده پای قی روشن جوتها جز داد و بخشش از احوال فراد زمین بویان رو و ما حضرت	بر غولان کنج پیغوله گرفت بر دوان مرد گشت ای غم سپیده می دادم که گنجی کشیدی بر زگان جللی در اسطر رند به پیساری که شد قادر بکام مکو چندی که دانا نام گوید و کرباره زبان بکشت دان مرد کرم کار می ندارم اندر پناه یار خواست رچهاره پراز یکمی سفته دکر ره راه رفقه نشسته شاه نو بخت رزین پیر آورده شراب لعل در جوش بفسر مود انگی کور دارید رقیان پرده مارا بر کشاوند	دل از دست و زمان از کار رفت فراوان انده و تیمار دیده از آن سختی با پای رسیدی سمه موش و خرد پیوی تو داد که میداند که سن فرما دادم چو چندی که کس از انجید بجان بخش جهان با او قسم کمر بدن ترازد یک شاه و دانا در زمان امک ره کرد بشام و مسجد هم پگاه رفقه بکامش در مانه نام شری پساح طسربان دل پرده ابرو وراجد من زمان بر دورید ورا تاسیش خبر و بار دادند
---	--	--	--



در آورده دشمن از در جانی ز دوش کشیده پیدای سوار قاده در پیش خلق با سواد برو بکر سپیده دوران زار نشان محنت اندر سپهر گرفت نزد شاهان مرور باید سراسر هر چه خوشی اندر بر گرفت نزد شاهان مرور باید سراسر

جسین فرمود خیر و موافق
هر نیم کف و سرافین که دانه
رپ شد او لش از ما پلا
تشیخ نوع از دونه او
نقیان راه جو سی بر گشت
کوزن و کور در سر مرغ زار
باغ و راغ در مومن کپار
ندیده راحت ولی سودمانه
اگر او زنده بودی در زمانه
یکی زین قصه ان یک روز نگاه
نه کویای سخن از لی زبانی
نه در غبت کیس و را شمشینی
طلع برداشته از خود بیکار
زیر تابای ناسپین نظر کرد
پسلا شش کرد و پر سپش کرد
جوابش داد کشاکش جانور
چونوی از روی شیرین و دانه
جوی پنی مرا چنان تر از مار
زودیده آب چهرت بر گشاده
نه از نام کسی آگاه گشته
مرا جانان جسین بر ب رسیده

که حاضر کرد بایدان جوان را
مگر کور از دهن رپ شد
بگویند شش که دار میت پای
با عنزازی قام آوردن او
لی فرما دلی بر گشت
سده شادی کنان از بهر یار
بخشش بهر وادی و سر خار
از ان مقصود مقصود مانده
بسی کشید اعشش پنا نه
بیدان شگ دل را بر پر راه
نه جویای سخن از لی زبانی
نه در محنت کس و را شمشینی
فراموش کرده نیک و بد بیکار
عسری دید با تیمار و بار
جرا از مجلس شادی پرور
زبان شگ بین و کوزه زور
شی جو شمع در آتش شامده
نباشد حاجت ترس در کار
میان آتش پوزان شامده
نه رخ و در دهن کو تا گشته
که از انم جو برف از آب دیده

فرستادن که تا او را بچینه
جسین فرمود چهره قاصدا
نخست این کشته از سر شمار
که چهره و رایان دارد که روت
جسمان بود از خوشی چون
پسحاب زلی دلی افشان
خبر بر بیان همی رفتند چون د
همی کشید با خود سری کی راز
عجب تر از انک نه غم نشاد
جو محرومان دل از شاد کی پیسته
کلی نالان جو رعد از لی قرار
نه سم رازی که با او را کوبید
جو قاصد دید کان محروح
بدانست او که فرما پت بخور
جسد افتاده در خاک حور
شی از تاب بت افتاده در تا
بکام دشمنان چیران شامده
ز شیرین بخ گشته در کارم
درین محنت ز شادی دوز
نه از انم در جهان از انک و بد
کیسان محنت پینا دارانم

یکایک حال او با او بگویند
هر جانب که بایدان جوان را
کشته از ما بلطف امید وار
بر پند پیست ازین در جیت و
عروپس در در زور نمفته
سرمیک دل شده فرما و جوان
نشد معلومان احوال فرما
که فرما دی جسین با نام و آواز
جستی کس گشت از حال فرما
غبار عاشق بر رخ نشسته
کلی کریمان جو ابر نو بهار
نه سم پاری کرد و در مان جوید
پسبان مرده افتاد در خاک
که از شیرین جدا مانیت بهور
جو چهریت این نشانی قرار
دلی بر آتش و جان زار
ز غم هم پر بر سر ی پیکر نهاده
بدین نخست کی سنی میکدارم
درین حالت جین را بخور مانده
که اگر کویم که تو فریاد من رسیده
که من دیدم تجسبان دلارام

و باغش را جان سپود اگر قوت
و کم گوید شیرین در دست
و لش زان ماه بی یونیم
کنده مغتبه بر قصرش سلامی
و هم میدان هم بهتر گزیند
دل چهره و بنوعی شادمان
و زان اندیشه عجب کشتایش
شاید کرد خود را جاره کار
طیلب آنچه کیر و نبض پو
زتر و یگان خود با محرم جنب
لش نامم بدو کارم تبایت
کتون بر من کند عیدان من نو
مین مولای تو صاحب کلان
گرنه آشفته تیره سپاریم
که سپود ای مضحخ زرب بود ز
بیا فیکه از زکوکر کرد و
که تان روز کا یید عمر و سنگ
نقشه زان بر موان جهاندار
که بپست این داپستان نیش
بیاید خواند و پرسیدن زحاش
بران خپ رخندان چون نو

کران سپوداره صحر اگر قوت
بدین آوازه آوازش بلند
با و ازیش از و حرسینیم
شود راضی جو نبشتد بیای
و طویل بر کبی خوش تر پیر
که با وانی ولی سم داپستان
حکم انک در کل بود و بایش
که بیار پست رای شخص چهار
به بیماری بدگر کس دهد و
نشت و زو درین معنی نو
و کر خون ریشش خود کپا
که کرد آشفته رایا چهره
بناک بای تو پیکه شامان
نر زامن کر زرش زبیر پانیم
معسج خود برز کرد و پسر
بس آسن کو برزی نور کرد و
که ارد عمر در پکاران یک

ز سپودای جال ان دل افروز
نه ترپی از بخوان دارد نه از
ز بس کار و سپا دان سپمن را
ملک جون کوش کرد این داپستان
چو شدی را دو کپس با شد
بدگر نوع غیرت برد بریار
جو بر تن خیس کرد و در دست
پسرخ در تن درستی تن در پست
دل شته جاره ان غم ناپست
که باین مرد سپوداسی چه پانیم
بسی کوشیدم اندر باد شام
خرد مندان حسین و ادینخ
بجهان اندازد عمر درازت
تختش خواند باید با صد
بر ز بس دل پستان کردین برای
کرش شوان برزی نور کردن
چو شته بشند قول ایمن را

فرستادن حسرو ملازمان را بطلب فرما

او ماند بعالم داپستانها
بدین معنی پیدا کند کوشش
و عاشق شده فرما و ج

صدیث من همه عالم بخوانند
تجسین تا چه میگوید درین کار
برزگان ریش شته جمله نشسته

بر سینه بای و سپر کرد و سینه
نه از شیش سر می ترسید نه از
فراموش کرد و خواهد کوشی
سویپ در دل فرمودان دل
هسای شته شیش آید بر دیار
که صاحب غیرتیش آورد
بریز آید سپی سپر و از بند
که در سپی سکه تر پست
که راز خویش محرم ناپست
بدین حقه جگه نه محرم یانیم
که تا عید یکنم لی رو پستایی
که ای ولت بید ارت تو فرخ
پساعت یار و دوات کایا
زرقاشانی بر و گردن جوشید
بدان شیرینی از شیرین براید
بپسکی بایش معشول کردن
طلب فرمود کردن که کایا
مدارید احسین اندیشه را خوا
عجب باشد سر انکس کیست
بدین تا به دار و بر و شام
یکایک دل درین اندیشه ریشته

کمی گشتی که گویی باشد از آن
غشش دامن گرفته او بزم
فسر و مانده چنین شهاور
نه رخصت که غشش جان خور
اگر در راه او دیدی کیایی
جو سپو قیصر او نظاره کرد
ز سر و فان آن دام زبون
کهی با آسمان خلوت کردی
بر بزمش آسمان دمیاز بود
بران بهنجا رکوبیک راه رفت
و کریش امدی جاسپش در
نشا که غشم بایش جدا کرد
اویم رنج بخون دیده می
دل از درخت خود پکاند بود
نیاسود از دیدن صبح شام
اگر در نور اگر در زار دیدی
کپی در عشق فال بد کسیر و
بهر قوتش شدی هم از آن
شبا که آمدی مایه تحسیر
در افق این سخن شد و آستان
یکی محرم ز تر و یگان و گاه

که سپنم رویان ماه دل افروز
جو کخی که خرابی کرد و آباد
ز یاران منقطع و در دوستان
نه کس محرم که پناهی فرستد
بوسپیدی و برخوانی شایسته
بجای جام جان را بار کرد
برو کرد آید یک دشت خمر
کهی در کمرش کوران دودید
کوز نانش لبب سر از نبودند
اگر ره یافتی یک ماه رفتی
زنی بر میری اقامی در آن
بعد از ان شاطار دل رما
بکھیل خویش را در دیده می
که رخت و کری در خانه بود
مکر که خوشین پرورندم
نشان و مسل بحر یا ریدی
اگر گیر و برای خود کسیر و
بیدار قامت کردی از دور
وزان جو صبر بخودی پیکر
اکی ماضی خسر و از عاشق شدن فرمانده سرن
فرکت این حکایت جلال شاه

از آب دیده که بکشتی زار
علاج در دمی درمان نداشت
گرفته عشق شرین را در اغوش
که از درگاه او کردی مدد
جو بردی نام او معشوق
جو خوشی تو پنهان از سر پنهان
یکی باین کھش رقی کی جایی
کهی اشک کوزمان دان کرد
نمودی روز و شب چون
اگر بودش صد دیوار در پیش
و کر تیر می کھشش در نشستی
غی کان بادش و پیامکش
نه خفت از جند خواش می یاست
از ان بد نشستن شوریده پیوست
ز تن میجو ایت تادوری
ز نقشش که او را امدی پیش
سران نشستی که باشد زشت و نا
و کرده راه پیکر ابر کز نشستی
جس از شر در جهان خوردی
اکی ماضی خسر و از عاشق شدن فرمانده سرن
فرکت این حکایت جلال شاه

سپاسی را شستی از شبت مار
عشم خود را سپرو بایان نداشت
شده پیوند فرما دش فراموش
بجای سپرم در جشمش شدی
ز دی بریاد او صد پیوست
گرفته انیس با جوشن پامان
کهی دیشش بیوسدی یکی مای
کهی دنبال شیران شانه کرد
نمودی و نیا شامید می از دور
نمودی تا مکر دی روی خود
زید سوشی قره بر نم بست
دو آب پشش ان غم با پشش
که در رد پستان پشش
که نشش و کری بر خوشین پست
مکر باد و پست در کی نشش
به نیک اختر زدی فال دل
کند بر نام خوشان نشش پشش
غم ان دل پستان از پیکر نشش
پروندان هر ص ناوردی
فدا این داپستان در هر زبا
که در پستی حد پشش داپستان

دختر

علی باشد ز کار آدمی دور
چو رحمت دور شد ز دین خواه
که ایستاید را چون کنایم
نفسه می سر کی مانند تاجی
جو وقت آید کرین بر تنایم
وز انجا راه پیکر شیر بر دست
پیم انک کار از نو میشد
جو دل در مهر شرمین پیت فراد
صبر انکه دار و برک و دود
نه بچسبید پیر از پیوسته شرمین
بسی پر کوشش جو برک کل خنده
جو دیو از زحمت مردم گریه
دو مازان شد که از ره میگذرند
ز دوری کشته پیوسته دای پیکار
جو طعنه تشنه کاش باید از
رسیده آتش دل در غمش
بلا و رخ را اما ج کشته
جو یاد آوردی ز آوازش
ز غم ترپان بهشیاری و تن
کسی و صد دروغ و ناله تار
جنان اندر میدارد و پست و

هشت و جوی شیر و خورشید
ز تندیگان خود بر تر نشاند
که ما خود مرز دشاگردان بدارم
و ز و مر دایه ششتری خرا
ز حق خدمتت پیر بر شایم
جو دریا اشک سحر ازیر رود

بسی بر دپت فرما دافین
در آمد شکر شیرین بکشار
ز کو مشرب چراغ جند بود
کشا دای عتد با صد عذر چون
بران کجینسه فرما دافین
وز انجا سر نهاد اندر پیا بان

صحر اگر فز فرما د از عشق شیرین

برادر د از جو د عشق فریاد
نه برک انکه سازد با صبور
نه شوریده دل از صفا شکی
جو کل صد جای پیر امن دریده
قنان خیزان تر از پیمای خیر
جو خارا ز بای خود میمانند
شده دور از شیشه سی سیکار
ندان آب را و دایه رانام
ز جوی پیوسته سحر جوش
بلا زانند از رخ اندک شسته
خروشش بر شدتای ماه و رونا
جو مار از پیک و کرک از جوی
که پند رویان ماه دل افروز
که جاد و از پسند و دوا از آن

پیشختی مکتبش روز کاری
فرورفته دلش را بای کل
زبان از که رو کار از آب رفته
ز گریه بلبل در ناله مبلبل
گرفته کوه و دشت از لی قوار
نار خارش غم دامن دیدن
ز خون سر سپا عتی کردی شکار
ز گرمی برده عشق آرام او را
ز مجروحی دلش صد جای پو
ز ناله بر سوا چون کله بستی
کلی ناله کل زاری نمودی
دش نالان و چشمش را روگردان
دش رفته قرار از کثرت پرده
جنان در عشق شرمین کج بر پست

که رحمت بر جانم کین چنین کرد
زبان بکشا دس با عذر پیا
که عتد کوشش کو مر بند بود
شفا عتد کرد کین پستان و برون
زد پستش پست و در پایش
همی کردید سر سوس شتابان
بعد مردی ز مردم دور میشد
نی آمد ز و پستش سحر کاری
ز دپت دل نهاد و پیکر بر دل
ز تن زور و ز دیده خواب
که بر دل زده جو خج کل
وز و در کوه و دشت افتاده
نه از تیغش سر پیر برین
بدید آوردی از رخ لالاراز
بجو شش آورد و دشت اندام
روانش بر هلاک خویش تیغ
کلف را نه طبق در شرمین
کلی جونا پیدلان پاری نمود
بجو براتش غم کشته بریان
کری دل مید و دیدان بخت مر
که رفت او از کیش پست و

جوشیرین دیدگان آرام رفته
بس کوکشت کای دانه ها
بجایک دپستی و پستی کارای
ز ما کو سپندان یک دو کو
درین کارم اگر دولت بود یار
ز شیرین کشتن و کفایت شیرین
ز حیرت و پستی بارم گرفته
وزانجا رفت پروتیش درد
ندانم کوجه میگوید
چو اگر کشت از ان از پشته
بریشان کشت کان موضع
چنان از منم در پید اندام ان
به تیشه که بر پیکر از مود
ز جای کو سپندان تا در کاخ
چو کار آمد با خر حوض پست
بنا جندان تواند بود و شوار
به جاده کان بنی آمد داند
چنان کن کو سپندان سام کیم
بهشتی پیکر از پیوست

دل دار و جو مرغ از دام رفته
چنان خواهم که گردان مرا شاد
کمی در کار این مقرر استوار
بیاید کند جوی محکم از پیکر
خواهم سم بر روی عدد بسیار
شد شوش از تن فراموشین
وزان شرمین سخن از موش رفته
گرفت از مهر بان پشته پرست
زمن کامی که چو بدید کوسید
کند ان حکم را بر دیده بیناد
که شیرین را بدو میل و سوا
که همیشه زیر خورشید چنم
دو هم سیکش جواسر مز بود
دور و پیکرهای شاخ و رخ
که حوض کوثرش بپوشید پست
که بنا را بنا شد تیشه بر کار
بجز مردن کران چاره ماند
اگر چه جوی شیر و حوض برکت
چنان بداشت کان حوض

هم از راه سخن شد جاده پیاده
مرا دمن چنانست ای سرمند
که دور پست و ما محتاج شرم
که جو بانم انجا شرد و ر
خواه از ما و جوه و راه بر گیر
پنجهن را شنیدن می توانست
ز بان شکر و پاش زان فواید
حکایت باز حیت از تیر و
رقیان این حکایت بر گرفته
دران خدمت بغایت جایکی
نشان دادش یکی فرار شاد
به تیشه روی خارا میزد
یک ماهه انو میان پیکر خارا
چنان تر قیپ کردن پیکر
دران حوضه که کرد از پیکر
اگر صد کوه باید کند بولا
خرپر دند شیرین را که فرماد
چنان بداشت کان حوض

آمد شیرین عاشرای جوی شیر

بدان دانه بدام او و باز
که بجای دل نکلیم از بسند
طلسمی کن که پشتر پان کیرم
بر پست را نم انجا پشتر نشد
بکار اندر کن پستی و نقص
ولیکن محضم کردن می توانست
نهاد از عاجری مردیده
که میستم کور حال باشد پستان
پنجهنای که رفت از پیر گرفته
که کارنا ز عافان نازکی دا
بدان موضع که پست از مود
چو پدیدار پیکر چلی می ترا
چو دریا کرد جوی اشک را
که در درخشش نمی کجید کی می
روان شد آب کشتی زاب و
زبون آید و پست و می زاد
عاشی حوض پست و جوی کشاد
بکوش آید پیاپی خوشین پشتر
که کرد پست و می پست از مود



جان ایتسا در عالم نباشد بصفت پیرنج کل را غنبد بایستاد حسین کار در اید شود مرد از حساب انگریزی که ماسر دو چین مراد بودیم چو شایر این حکایت را بر توپی یاری ده و غنچه اش زمین بوسید پیش شاه شایر بجست کرد شاه بوران زمین در آمد کوه کن مانند کوهی رقمان حرم بنواخته شد در آن نیش که لغت باز کرد جهان ناکه شیخون با زنی کرد دوشل از شکر یاقوت برد ز بس کرد امن لب شکر افشان بطرزد را جواب بر نوش کرد شیرینی جلوم سر جراحی کسی را کان چن در کوشش بر آورد از جگر آشی شغناک	جزا و در کز بنی آدم باشد با سن شش چن در سینه بند بران جشم کل خار و بر ولیک از موم کل تر اینه دوشاکر دیک ایتسا دیوم غم شیر از دل شیرین بدر برد و کرد وای بر شیرین میکن که باد از جان شیرین در دو بیت آورد فرما و کزین کز نو آمد خلائق شکو می بواجب بایکامی پاشند بسن آن برده لغت باز کرد زیاقوت و ز شکر قوت برد شکر دامن بخور پستان افشان ر سکر علقه در کوش کرد بر آوازش شخصی منع و پا کر افلاطون بدی از شون جو مصر وی ز با اقا و خاک	بدنیش موم و امن سر کرد توان سر صنعتی کردن بر تر بود سر کازلی ایتسا و دوشار کرم فرمان دسی فرمان دیم جو سر مایه که بود از پیشه برد جوابش داد شیرین شکر بار دل من بر تو دار د ایتسا پیر اندر بند کیت افکنده با بشاد روان شیرین روشش جو یک پیل از پستی و بلند پرون پرده فرما د ایتسا بشیرین خنده مای شکرین از دلب مای که پسر دوشن با میداد بنوشا با ان خرمای در شیندم نام او شیرین زبان در ان مجلس که اوب بر کشاد جو شد فرما و در ان با کما در بروی خاک می غلطید بسیار	بیشش خواه موم و خواجه در راه سینه بر روی کرب نخست ایتسا و باید انگری به پست آورد و دوش بر دست کرم قلم بر من فکند او تیشه برد که باید بود دست در بند کاز که تو در سر صنعت دست دار بکسر حاجت که داری بنده با بر پیم خرمکان کرسی نهاد بعد از دو پیش رو دند میان در پسته و باز کشاد جربازی از دوش زان پرده در آمد شکر شرن با و از دلب را کو شمال خار میداد شکر خواند انکین را جاش کمر که کوشتن بسی شیرین زبان بنودی کپس که حال جان ناز ز کرمی خون کوشش در جگر وزان پسر کوشتن محمد چون
---	---	---	---



صبری چون کرم عمری چنگ
ز اسگ روان من در شمار
مراد چون نباشد حال تو
آب وید کشتی جذرا نم
اگر چه قاتم نازک درخت
وگر نه بر دوزخ نهایی
خود خود را بذاتش ره نموی
مغص پاختن فراتکاز
صبری ز طریق عشق دور
چو بر شاوور خواند این داستان
که از تو سپهر ماری تو
یعنی باید بدانش صرف کردن
پری پیکر نگار بر نیان بوش
کرش صد گونه حلوا پیش دی
که پرله مون ان وادی بخوار
دل شیرین چسب شیر میگرد
چو شب زلف سیاه افکند
نشسته پیش و شاوور تنها
چو کل رح پیش وایز قصه بر
که بیت اینجا مهندس مرد پاد
بتیسه چون پر صفت بخار د

بستر لکی رستم پای چنگ
بود در یانی دوزخ شمار
که بودم با تو بار ایصالی تو
وصالت را بیازی جند خانم
دل پیکین من دانی چه چست
چرا میجویم آب زندگانی
جناب عشق ازین دقشرو
چو شد برداخته دیوانگاز
نباشد عاشق انکس کو صبور
سبک بوسید شاوور استاز
سرمه کشار تو پر جای نشست
بت پیکین دل همین بناگوش
غدا کش از مادیان میش بود
سمه خزر زمره بد چون زمره مار
چه فن سازد دران تدبیر کرد
نهاده ان ماه رزین حلقه در گوش
فسر و کرده ز سر نو خنجر
نیوشید جوهرک لاله شکفت
جوان نام او فرانه فرامد
زمین را مزج بر ماسی نگار د

نیم خالی ز رخ و ناله یکدم
درین دریایم آتش پیکشت
ترا خاک پست خاک از در گذشت
مگردانم بیای تو کشا دن
سرمه کرم کنی تو ناما مپست
ز پنی سر که سیر و تانمزد
برین ابلق کپی جابک سیوار
بعش اندر صبر و خام کار
یدن پان که هر شرین پست
دعا مکت بر ماه جهان باب
وزان بس کردش انیست
اغاز قصه فرما دو سبب عاشق شدن او
دران وادی که جای بود د
از اینجا جاب با بیان دود تر بود
ز خار زمره کون جو بان خبر د
که شیر آوردن از جای جان
دران حلقه که بود ان ماه دل
ازان اندیشه کان پر و پستی
نمازش پر د چون سند وری
بوقت سده عمرت تا
بصفت دپت بوشیدن م

دل من شد پیک ده خانم
مرا سم دوزخی خوانم سم
مرا ابی و آب از سر گذشت
خیال ازیر ده دگر نهادن
حسین خام از غما می غایب
امید از زندگانی بر نیکرد
که در میدان عشق آشفته کار
بنای عاشق بر کام مایست
رخسره باد دایم دور غم دور
که دل اندازد باش ای در خوا
نخن با او می پیچید کشت
چو ز پیچیدن آنکه خرج کردن
خوردی سچ خوردی خوش
ز شیر آوردن او را در پذیر
چراگاه کل جای دگر د
بر پستان او را کرد رنجور
چو مار حلقه می عید تار د
دل فرزند شاوور اکهی د
پتو دوش چون عطار د
میچیل دانی جت کشی
بتیسه پیک خار را کند موم

نمایان

وگر کوید بشیرن کی رسم باز	بکوباروزه مریم می ساز	وگر کوید بدان حلو اکتم دست	بکوب غنبت حلو اکتم گندست
وگر کوید کشتن گشتن در آشوب	بکوبین اره و بادت فراموش	وگر کوید کم زان لب سکندر	بکوب دور از لبش دندان کنش
وگر کوید ریایم زان رخ کوک	بکوب جوکان خوری از لب سرور	وگر کوید بخایم لعل خندان	بکوب از دور میخوراب دندان
وگر دندان زنده در نابستان	بکوب کردور میکزلب بدندان	وگر از فرمان من سپهر برکراید	بکوب فرمان فراق را پست
وگر کوید پیکرم زلف و خاشاک	بکوب تا مان گیران ملاشت	وگر کوید خشم رخ بر رخ ماه	بکوب با برابری شود شاه
فراقت کر کند پستیاخ منی	بکوب بر خیرست تان و نشینی	و صالشی که کوید زان اویم	بکوب خاموش باشی تا گویم
ز دیده لعل بر دامن کاه	و کپسول شک بر آتش قائم	ز تاب زلف خویش ارم تبا	فرو بدم تاب غمزه خوا
فرو میخواید شتی زین پیانه	وزین تهدید مای عاشقانه	جو بر شا بور تیری زده تبار	ز رخ دل سپید ترکش باز
بزمی گشت کای مرد کوچی	پنجن در معن تو چون باد در	اگر وقتی کنی بر شط پسلامی	بدان حضرت رسان از سپاس
که شیرین کویدای به مهر بد	کجا آن محبت شیرین ترا شهید	مراد دل بود در من بر مکر دی	خریدار بتی دگر نکر دی
بدین خوار می بینم کر عزم	خط ازادیم ده گزینم	جو بخت حقه بازی را نشانی	جو دوران ساز کاریرا نشانی
کنون در خود خطا کردی ظنم	که در دل جای دادی دشمنم	ترا سپهر نیم در سم نشینی	بخشم ریز دستم چه بینی
نداری جز مرا و خوشین کار	نباید بود ازین سان شون	جو در دل سر مراد خویش دار	مراد دگری کی پیش داری
بخار تلخ شیرین بود پستیاخ	جو شیرین شد رطب غار پستیاخ	بکشم ز آتش کرم ای دل فرو	ز دودت کور میگردم برون
جفا که اندام شکستی	جو نام او رسید نام شکستی	عسل داران که خود را سار	معرو لان ازین به باز پست
جولی یا راهی من بود	تیسلم فراقم باز مگذار	نان از جان جر رشته تانی	کن کین رشته سپردار و کما
من شمشیر با شر من مظلوم	ترا آن بس که روی نیزه در	کن کر کی که آتش رو و خیزد	از آن ترسیم که ماکر و دود
زبانم روم کل داری بجز من	کن تاراج بخت و تاج ازین	مرار از حبس میخوایم برون	یکمی از حبس غم خوردن مگذار
چنگ در راه بهجور ان میفتان	لنگ بر ریش رنجوران میفتان	مراد کار خود رنجور داری	کشتی در دام و دامن دور
مشورامی که خود کل مابند	ز کار بت پیدلان اول مابند	ازین آتش که عشق افشان بر من	در یغاش خواهد پیوسته خرم
غمت بر مرر کم چید جو کار	شکستم درین مر موی کار	نیشب خیم ز روزا پاشتم	نه از تو جزه زنجشاکم

اگر شبید ز توین را کیست
که او را دعوی ساسیست
خواهم کردن این قلمی قوام
یکی در جیبست از دریا کینیا
مهر پار نیاشد سپید در دست
مزانج کردم و او خوابست
پسین زارشته بار یکارسم
نه دستش کین جرس رستم
لب انگیس را و هم کو را شیار
که قمار پیکان کشتن محویر
نیز بران که شیران شکارند
به دوشش و گران زینل سایه
نکر دوشش لی تدبیر کردم
مرا این رنج و این تیمار دیدن
یا پیون از دل خود دست
جو کوران جند لعل انبیکه بر
ولی دارم که زو حاصل ندارم
غی روزی خور و سر کین تدبیر
مرا که صبر کردن غلج شد کام
نشاید محکم کردن بر دو پناه
اگر شه کوید او را و دست دارم

ز تیری نیز کلکون را کیست
مرا نیز از قصب پربند شاپست
که شیرین جان کند مرا کند شو
یکی سر که طلب کرد اکنین یافت
هر جا که درانی کردنی است
دروغی گفتم و او راست بنده
و که چه در شب تاریک رستم
نه عشقوار که با او دم توان
نه دستش راست طلو گو در است
به از افیون شیران جهانگیر
پای خود پیام خود گزارند
به ندان کسان انجیل خایه
درین زندان که سپتم هرگز
ز دل باید نه از دل از دیدن
که زدی خانه را در پست شوا
جراره پنم و فزینک پرسم
مرا آن به که من خود دل ندارم
مرا غم روزی اقسا دست جبهه
پسند که لعبت صبرم نه نام
یکی بزنی طمع دل را بازاد
بگو کین عشق نماید در شمام

اگر مریم درخت فندکشت
فراوان محبت تیمار دیدم
به خوشش از این مثل انامرد
جو عیند که درانی دست تدبیر
بنو دم عاشق از بودم تدبیر
دل من پست ازین بازار پران
جین تاکی جو موم افیره ده
به نغمه نشین کویم خیر و شیرین
بهاری را که بر خاکش فتنه
پاکو که منتت باید جو مردان
جو دولت بای پست و پتیا پام
به تدبیر از بس تدبیر کردن
به پیری میخو زم با دم قدح
همه جاذبه دی از پیکانه خیر
دل من در حق من راه بدزد
و لم ظالم شد و یارم پیکار
شدم دل ساد روزی با دل از
نهان تاکی کنم سوزی پیوز
اگر دورم ز کج و کوشور خوشا
وزان به صبر لو تو بر کرد
و کر کوید بدان صبح نیا بر پست

ربط مای مرا مریم شلقت
بسی نیک و بد از مر کین شدم
که بود اندر سخن و انا و شیار
بکر در بهلو او نیز و جبهه پیر
بیشنام خطا کردم به تدبیر
قسم خوردم بدار و بدیدار
برافروزم اگر چه مرده با شام
خداوند تو میدانی و کزین
ازان به کشتن بر و باد خزا
بیای خود قدم را رنجه کرد
بیای و گران خواندن نیارم
تو اسم خوشین پیر کردن
که سنگام حبیل آخره کرد
مرا این بربط که خانه خرد
به پست خود بطر بر بای خود
ازین دل پیدم زین یازلی مار
ازان روز او فدا و پتم بدین
پیر تاکی کنم روزی بر روز
نه آخر سپتم از او پیر خوش
بغنا ب و طر ز بکله برزد
بگو پیدار میشین شب در است

دک کید

<p> بر کوه دراپست آید ره ز ناز جو و رانیت بشی در کلا برو کو عشق با مریم سی باز زبس شد آنک عشق از بس است پیرم میخار و پروا ندارم پیر و کر با من او سعدم نباشد بی سیت از نموده در شانه در این قصر پر و نگرشیت بستان می فرمیدم سیت پیر اینجا بر پیرش نه اینجا و کر با جوش که کم بر سیت سیت زلف را تا یک فرود مرا بکد از تا کریم بدین روز ز معدم کرد او بویی کرد نیم من تیر جزدانی که سپند کند دل در آن پیرش جهم کند با چس خود حسرت و اند جو و ششیت از بجان جهم نه آن غم که پس بر من نمند که نشیند از نمند وی جها یکی کو پیر بدانی بر راد </p>	<p> که ریز و آب روی جودنا کشیدم بند در خیل پشیا که مریم سیت ما او میازد درین شکم نشستن نیم جاست که در عشقش پری خود را بجایم از کس بختم بند زو س نباشد که سر پس دل و دیند نایمان تو اسم رفت اگر چه پیر تو سیت نیار و از ره و پستان سیت که فصل بخت در آتش اینجا چنان جوشم که جوش او ریزد یکیش را پس در گردن و تو ما و مرده را که میماند غم من در دوش موی بنانی پیرم و ناک گزین رگین در گردن آتش جهم کبوتر با کبوتر باز ما باز تن ما رده از مردان جهم نه سر بازی تو اند که با صید که داند و دوسر پس را رزو نگار و از پوایی بر راد </p>	<p> فوس با من جان در جگر داند ز پس پیر ز او بر دین خیم بنگ افشاده ام کو بر کیم و کم کو رست و پناهی گزیند زبانم خود حسین بر دهم رانست دلم محبت دانیتم کرایم که تو نم بچشم چشم کهر بار که آید و خرقه قیصر به ثابور اگر سوش مرا در دل نه اند اگر خیر و بر خیر و بود شاه بگویم غمزه را با تو یک خیالم را بغزایم که در خوا منم گزاید او پس سیت شادم کران نامم سر بان از مهر سیت شکسای سیت کم جند که یک زمین من لغت را و اسپهان شاید باز را در خاک بستان بود پیر ما را در از انم بار بنادان در افشادم بدین دلم زبان خمیت به کرد از بوشم که آید چس و از اینجا حسین </p>	<p> که حای آشتی از نکی نمائیت ز بس با غشش خود را حرم مرا بکد از تا دغم سپرم به دل کو و جگر انکس کو سیت که سر جهمید به دهم ز بایت زبانی دید خواهد کام و ناکام به خواهم دید بسم الله و کر ازین قصرش بر پوایی گم من آن دلم که در بابل نه اند بناید کر نشی پیر سیم ماه پشندش را بر قصه از یک برین خاکش و داند شیر جود که او در سر ما نار و دیار زمانه جربین باز می دیک در آید از در عدد زان دل فرود زمین را کی بود با اسپهان کار نه با هم آب و آتش ناستن شیمی سیت اینست از در و طار بر اناسی پروان ایم بنجام که رسوایی کشد که باز گشتم ز خورستان بر آید شور شراب </p>
--	---	--	---

نیاید هیچ انصاف تو یادم
بر او روی مرا از شهر یاری
ترا جز دل مرا شیرینی نیست
جو از دکان بالان که بپزند
جواب حوض ترکشیت ریتم
چه فرمایید ولی باین خرا
بدین غمی که شیرین است امروز
نبود او غافل از من شام
کجا آید پیری من در شمار
رو ما او که سستی عشق یازد
جوان درگاه را در خور نیست
چرا فغان فرستی بی وفای
یک که مقتضی تاجند کوشش
نه سر پس کاشی گوید ز با
ترا زوی که مارا داد خسرو
بسی کردم شکر فیها کشاید
من اینک زنده او بایر کرد
که قسم یک صفت کردیم
شوم پیش یک اندازم در
مرا خود کاشکی مادر نژاد
نزاران بود به پستم رایت

به ای انصافیت انصاف وادم
کنون خواهی که از جان بگری
از آن جز دل شیرین توان رفت
جو پسند جو فروکش از جان نبرد
خطا باشد که در دریاست
کنم باز دمای سم ثنائی
نباشد هیچکس با رخ دل بپوز
عجالد که نکرده هیچ تقصیر
که بر خیزد ز چون دل فکری
جو یادت پیست با او پیش نیاز
بروزان به که از در نفیستم
که نخر پسته پلای خشک مارا
صلح هر دو تاجند بوشم
تفایش پیوزاند و مانشت
یکی سر دارد و آن نیز بر جو
که گویم و ز تو ام شری نیاید
در محضر انجمن بازار دگر
بشیر یک بر بروردم
که یک خواهد دلی حاصلی
و کر زادی بخورد یک بداد
کنونم پرده کشید به بار

ازین صفت خدا دوری
بدین خونی زبانی کرده بگر
در آنجا که من بودی کی بپوز
کسادی چون کنم کوسر وادم
قضای بد بگر که در مرا پیش
دل از هر کام و سرشادی پسته
نیامد از بر او هیچ باد
جو از مریم دشتی می کرده
اگر شیرین و را عدم نباشد
جو گویم من ازین پیده کشار
به بین تاجند بار انجا فاد
جنین طبل تندی تا کی دم
یکی را خستم و جان و جهالت
ترا زوراد و سپر باشد که می
دل زان جو که جز یاری نداشت
جو کردان ره زلی خون خواره
اگر خود روی من رویت از
یک از من به بود که تا توانم
دل آن به کو به انیس و ایند
پاتا که نشستم رایت کوم
شد انم و آن به رودن نداشت

جلوه ناپسند

من ان افسانههارا يك دانه زبان ماتد ركان سفالند و فامد پست بر زن جونا بسی کردن مردان چاره پناه اگر غیرت بری بادد باشی بتاج چیره و تخت شهنشاه سمان به کوردان وادی نشیند سخن را از روی دگر ناکرد جوابش هم نهانی با نرود ولی دانستگان بزی و غایت شفاعت کرد روزی شبان من از بهر صلاح دولت سمان بخت کرد با ناله بر رفتار فرمان کشتن حکایت کرد با شیرین آغاز از ان و راجین از دم طرب میپا ز با خیره نهان دلش به روز و شب بر آب و اگر بزم او را پست سرم بت شمشین ماه تیری کوچدین که مغنم را برش	وزین افسانهها بسیار خوانم درون سوختد و پرون سو جودن کشتن بشوی از مرد ندیدند از یکی زن را پست و کز عیسی تلی نامرد با که کر کشیرین برین کشور کند که جعدان به که آبادی میند تو از شش می نمود و صبر کرد ز عسخراری بفرج آری سپرد رفش بود نهان بطلب شیرین که تا کی باشم از دلدار خود نیارم رعیتی کردن به پیش نهفته دو پستی و رزم بری که بدم تش چن را در تو خن که وقت آمد که بروی کن که از سمان مقدر سرم پس ای خصم را دولت جدا نزد تار و زار روزی دمی می خواهد که باشد با تو پست تیری از خوشین شها ز سر کنایت کن تا پست انچه گشتی	بپا زن کو صد از چپه غذا نشاید یافتن در سج رزن زن از بهلوی جیب کو بند زخا بر بندیل بران دوران جدا بر و شهادم از شادی بر او بگردن بر نهیم مشکین رین پتین شد شاه راجون مران پسوی خیره و شدی پوسته تابو از ان باز که حیران کشت شیرین پاران ماه را یکشت درین رخ که تریم مریم از بس نا پیکسی کرن شوخ ان بری رخ را پند بغضه آمد جو در بای پر از جو ملک را از شکارت خوش شد پا تا یک سواره بر نشینم ملک پر شسته بود از روز بیدار رخت دل کرم دارد کپی کو کرده باشد انکین شو به شدی برزد او از ی شب نه سر کو هر که پیش آید توان	عطار در آبچسپ از ده برآ و فامد اسب و در شمشیر و زن مجوی از بهلوی جیب جانب را کران حاصل نداری خریلا جو سوپن نام از اپنیدوز در او رزم ز جورت خوشین که سر کزد دنیا ز دخت جفت بصد جلد پای وادی اردو که لی او چون شکید شاه جین شکیش بر صلا ی باد شست که نخبان دارش چون لعل جو عیسی بر شد خود را شود دیوی و بر دیوی سه شد موج ان در انچه ولیک از مریش شمر گشت ریشکوی شامه کریم از و شست روشن کاروا سر اسپان مریم بی شرم دارد کپی شمشیر باشد فرا سو که از خوشم دار ای زخو نه سر چه بر زبان آید توان
---	--	---	--

مر آنکس که کند با خود و لیری
بر آن تا کم ز خود و خود را سپری
نهنگان بر که با دریا سپرد
شرو زاده رخت از زول
جسمم روز عشرت تازه کرد
ملک چون شد ز نوش پاستیا
طلب فرمود کردن بار بردا
که صد پستان که او را بود در
جوابه از کج باد او در اند
جو زخمه را اند از خون میاوش
نوامی بدین بیان را من
ز سر برده که او بر زد تو
ز عالی سستی کردن بر او
جو بد را ز چپ کردن پیر
در آن پستی نشسته پیشین
که شیرین که جبر از من دور
جو من بنوازم و دارم عزیز
نیمم سوی او که باز پس
جراغ عالمست بر در نهاده
رطب جوز خا نادریدان مرا
هزار افغانه از برش دارد

ز جنگ شیر یا بد نام شیری
کز آقا و را کنند نه ریخی
کز آب خود و مای خود و خرد
روان کرده ز کپس که کند
عنایا کند اواز کردند

جو کین خواستی چسپد و کرد و هر
پسترنه بایز کانه چون توان
جو چسپد و کت بسیار درین
پسر روزانه خود و مار هر ام
به بخشیدن در آمد دیت دریا

صفت بر بوط و نوامی او

وزان در مای طلب شد کار خود
کر نیده که دپی لمن خوش آواز
ز سر مای لبش کجی فشانده
پر از خون سپا و شان شدی گوش
می زد بار بد در پر و دتینه
ملک و او شش بان کو تر مای

در آمد بار بد چون میلیست
ز خوش لمنی در آن پیس پار جوتا
جو بخت چسپر کان تد پسر کردی
جو کردی لین آن رج را پسر غا
جنان بد پسرمان بد صورت
درین دوران کت کرین بند

سناعت کردن خرویش مریم باوردن صرین

زیت عطف جانها سپرد در
دم عسی رویو خا پشین
در شیش من ملک مجور باشد
بیتارانت بنوازند پیش
بر آتش باد جان ناز نیم
کلب بر خط چسپت پسر نه
کلبش شیرین بود حلوا می
بطنازی کی زان پس دارد

ز مجلس شپستان دق چسپد
جو بکشتی ز شیرین پسر گشت
ولی دانی که دشمن کام شست
اجازت ده که از قصر شپام
جوایش داد مریم کان جهانگر
توانی خورد حلوا چسپت نرم
مرا با جادوسی هم حق پسر
ترا بزمید و مارا کند دور

ز کین چسپد و آن چسپد و شش نام
که از سم دپستی خردان شوی
بز کان بخش از دیده ما
ز با بخت آشنای میشت نه با بام
ز من کشت از جو اسر چون
عشقم دیدار شیرین بر دشت
گرفت بر بعل چون آب در دیت
کلی دل دادی که کسیت می شو
بسی چون ز سره را پسر کردی
جسم از کین از رخ نوشد
که بر سر زده بدادی بد ز
ز سی بشین کردن وانه بند
طباب ز سره را در کردن
شده پندوای شیرین در دشت
دمان مریم از غم تلخ گشت
یکیتی در بمن به نام کشت
بشکوی بر پستان پسر
سکوست چون کوال پسر
پسرخ سپرد راتاکی گنی گرم
که بر پا ز بیابان حقه بازی
توزان را ضعی شوی از من

زبان بهرام اگر بهرام کو پت	پیرانجام از جهان بخش گوت	جهان مادر جهان یارین میگرد	تنها جهان دارین میگرد
کجا آن تنگ کاتش در جهان زد	طباخه با دوشش کاویان زد	کجا آن شیر کز شمشیر کمری	جو پستان کرد با مان و لیرا
اگر بهرام جو پین رفت ازین	پیا تا بکوی صد کور بهرام	بیا مردانه را کو پش ز اوست	فوپ خاکشان بر باد داد
بیا کرک جران کز روبر	با پیون پسته شد در دام	ازین رگرک روبر رایت گدا	که روبر دام پند کرک مای
بپاشد کر فوپ یاوه کوف	حصولت راست و دل وقت	پیرانجام از شتاب جام شد	کجا برینان بر دل زندیت
ز معدوزی کلاه از پشود	مبادا کس بر وز خوش معور	جراغ از جبر و روغن نوگیرد	بسی باشد که از روغن میرد
معتسی را که این دروازه پت	عسم و شادیش را اندازد	خوشههارا ملک جون تازه داد	ملک باید که تیر اندازد داد
مخو جسدان که خرمایا کرد	کوارش در دهن مردار کرد	جسدان خور که ضرورت های	هرام و کران باشد حلاوت
بپیمد کران ز زمین ملک کاخ	کر و دین رخسار کرد کپور	بقدر شغل خود باید زد نال	که زردوزی نداند بوریا
نیسرخ شد نهاد نو نهادن	ره و رپیم کمن بر باد و دان	بقصدیل قدیان در زد کپک	بکالای یمتان در زد جنگ
سران کوشت کج کشته برد	نه سن کنت کشته خود دیر	بپرسکی جایل کرد لی تیغ	پسار را که از جیب درخ
تو خون ریزی به پین کوشید	که خوش کیر و ار خون دیر	پستم در زید دولت روایت	که دولت پستیم کارانیت
خری درگاه و ان افتاد و کاه	کیوم وای جرسد وای برکاه	کپس بر خوان حلوائی نقشید	بایری غنای توان کشت
کنده از این آشفته بازار	کرین کازو و کان عطسار	ز خاموشی بدیدایی بخواری	که باشد خاموشی غوغا
بباری مین و پیچ در و	که او محبتش باشد بر شو	ز عیب نیک مردان دید بر	منه دیدن جیشم بد پاموز
منه پند جعب از چشم جاسو	تو بشم زاغ پین نه پلاو	ترا حرفی بصد تر ویر درشت	منه بر حرف کس پنداشت
بعب خویش یک دیدی	بعب و کران صد صد کشت	نمک زاپنه کر عیب جو پی	بر آینه را مکن زشت کوی
حفاظ آینه اینک میرسد	که پش کس کوی عیب کس	جو پیای رخ سپاه انگشند	که وای کویا به پیش پند
شاید دید خشم خویش را زد	که زرد از غام و پستان کم توان	مشغله مان خوشد زار	که خوشه رخ رود مردانام
که چون شیران بدان خشم	بدل خون بسی خور کوشش زین	در آب نذر و منکر خواری	که شد اید که ز نهان خواری
بر آتش دل منه کورج فرود	که وقت یک صد خرمن پیوز	بستانخی نمین از خنده شیر	که از دندان نماید لک شیر

از آن در خوشاب آن پیکر
 ز کرمی کان سواد کار او بود
 ترمیم بود در خاطر سرش
 پشیمانی قناعت کرد از آن
 جوشنا صبح بدو در آمد
 برآمد پیر ناز و در دست
 در پیروزی کون کبک شد
 ز فال نسیج و پیرایه نو
 پستاده قصر و خاقان فخور
 طرف داران که صف در کشید
 نشسته خیر و برور زبخت
 ز خاموشی در آن زیند بر کار
 بفتح الباب دولت یام دان
 تو در رکت باش و خود فرو
 جوهرام از جهان پروان
 و عاقبت نازه بر خواند هر یک

جوانش گاه سو بد شد خروشان
 سوگفتی که گری دار او بود
 کرمیم ره زو شب میداشت
 بیاد دل نهاد از خاک آن راه
 ترنج نه زینجا وارسیست
 به پیروزی جیب از اثر شده دان
 نهاد چپ روانی تحت خیز
 یک اماج از سپاه پیش کرد دور
 ریخت بخت بای خورشیدین
 جوان فرو جان طالع جوان
 شد نقش غلامان نشیوار
 در آمد پیک از درخت شادان
 که زین تخت شد بهرام چون
 یکا ماند چرخ و تاج بخت
 شای بر پیراف نماند هر یک

ز روی آنک بد خرم بهاری
 ملک دانست که مد کا زو یک
 بهمد آوردش رخت نمی یافت
 بنودی یک زمانه لی یار
 شد از چشم ملک نیرنگ سپید
 زمانه ایمن از غوغا و فریاد
 پیران بر و سپیده پسر کشیده
 بهر کوشه میباید کرده جای
 یکیش در دل آمد پسر بریدند
 دور و پیش تخت بادش
 زمین را زین تخت آرام داده
 زمین بوسید کشتا و با ناسا
 نشا از خانه جوین پروان
 برزگانی که پیش شاه بودند
 شهنشاه از دل پکن نام

شد آن آتش کده جرن نوبهار
 بدید امید را بایار و یک
 برختن بر سر خشت نمی یافت
 وزان اندیشه محمد چون بار
 سپاه روم را ز دگر دنگ
 کش دابر و جیبان در دنگ
 زمین اسود از شمع و پیاد
 همایش کردون بر کشیده
 بدو را دور سر کشور خدای
 نیارت از سپاهت باز دیدن
 کمر بسته غلامان پسر ایشان
 بر پسم خاص بار عام داده
 سمیث در جهان صاحب جهان
 که جوین خانه بهرامش وطن
 ز احوال جیبان آگاه بودند
 مثل زو برضی جوین بهرام



که باین زمانه جوین ز شد
 ملک جوین زن جوین ز شد
 جوین دولت باشد بر اور
 به جوین جوین شد بن و ر

جونا مدد جهان باندۀ حرمی	همه ملک جهان رتزد بشیری	ره آورد عدم را تو شرفا	پرستی صافی آمد کوه پاک
جسین کشد و انایا شیار	که نیک و بد برک آید بویار	بیان نام گاهجا مردیای	پامرد اکثر رویش نردیا
خداوند احواید پای بسیک	فته کشتی در آن کرد آید	تطامی را با پایش ریا	بخشی و بخشایش ریا
جویشین تو کشت شامی	ربا و شامی شستن شیرین بجای مین با نو		نسرو ملک شد از بهر بجا
بافاضل ولایت شاد کشت	همه زندانیان آزاد کشت	ز غلوه مان عالم با بر و د	همه این جور از دور و د
ز سر دروازۀ رو داشت با	نحست از بیج و دقتان خرا	سپکم کرد شمس و رو پندار	که بهتر داشت از دنیا دعا
ز عدلش باز با بهوشده شو	یکجا آب خورده هر کس با پیش	دعیت هر جز بود از دور چون	بداد و عدل او خورون سپند
فرانجی در حجب بن جندان اثر کرد	که یک دانه غله صد پیش تر کرد	نیت چون نیک باشد یاد	که هر خیر و بجای بکل گیرا
درخت بدیت جوشند حیت	شده سکونت را بی فراخت	فراخها و شکهای طرف	ز دای باد شاه خود زندانا
چشم باد و سا و افتاد را	که بد را می کند با باد شام	جواز شیرین شهنشاه بخر بود	دران شامی دلش زیر بود
اگر چه دولتی کچهر وی داشت	جو بد شو شان پر شمار وی داشت	خبر رسید از سر کار وانی	مکر و انداز شیرین شام
جو اگر کشت شاه شتر نجست	رسانید از زمین تا آسمان	ز کج افشانی و کوفشانی	بجای آورد در پیم زندگان
ولی از کار مرم مشک دل بود	رفس شیرین و کر باره بقصر عدلین		که حرم در نصب سپک دل بود
جو شیرین خرد ازین تلخی خیر یافت	نفس را ازین حکایت تلخ نرفت	ز دل کوری بکار دل فروماند	دران محبت جو خرد کل فرو
دلش چون چشم خوش و حکمی داشت	تنش چون طاق کسری حکمی داشت	دران یک سپال کوفمان دگر	ز مرغی ملک موری را نیاز داشت
همی پر سپید کرد شورده را	کند ناموس عدلش تلخ و	بر این جاره ندیدان سپر و جلا	کرتن دعوی کند دعوی خود پاک
کند شمار وی در کار خیر و	بهمی خورده غمهای خیر و	بنو و از را سپیش با می بر جا	که دل بود و پیدل پست با
مولای سپردان با داس	پیش سیر آمد از صاحب کلا	بگلگون رونده رخت بر پست	زده شایو بر بر قرک او د
وزان خوابان خود بر بای نقش	کیز جند را با خوشیتن برد	بسی برداشت از دیا و دینار	رجیس جاربایان سر بسیار
رکا و کو کشف و اید و اشت	جو دریا کرده کوه و دشت را	وزانجا سوی قصر آمد بهر میل	بسی او جاربایان میل در
و کرده در صدف شد لولوی	بر پیک خورشیتن در دزد کومر	بهر مندان آمد خسرین	بسیکستان غم رفت آکینه

تغافل زین جرح گزینک پیا
بین قالب که بادش در کلا
به بی چو درین دام کلو سح
بپاشیر شکار و کرک جنگی
جوادل دپست را غار کش خفته
رمانک عنسم که دنیا نم نیرزد
کرت صد کج مس اریکرم
دوان چندان نامه بشوند
جهان ز سر پست خوی تلخ کشت
ز کم خوردن کیسی رات نکیرد
جو باشد خوردن مان کلکوار
تو دنیا را نخواهی چند جوی
درین سپر اکیسی کو جای کیرت
برین ابلق جو آمد سر کریند
به فرزند ی تو بایم ترک نماز
بن تیری بدین جرح کاشی
کوزمانرا که ره بر شیر باشد
بماش این که این دریای خام
کیسی گزندگی با درد و آ
و کر زاپ بود صد مرده کوشد
جسمان از نام انیمیک دارد

کل شیشه کند کشتی باری
بماش این که مشت خاک ریک
که جوسی بوده پینی در میان
که شد در زیران رویه بلنکی
با خرد پست بر دپست آتش افند
کشتی سچی که سچی ستم نیرزد
نصبت در جهان جرم شکم
که تایی بد طبعیت زور مندی
بکم خوردن توان رپت ز بکش
ز پر خوردن برو صد پسر
نباشد طبع را با کل شکو کار
بد و کوسی بد و تا چند کوسی
ز بشتی نان و آتش ناگیر
جو آمد او فرو داین بر نشیند
که سندی پد کش را نواز
که چند نپسل بر پیل تراکت
کیا در زنی شمشیر باشد
نکرد پست آدمی خوردن فرا
بوقت مرک خندان چون جرا
که تو پیر و ن کنی و او بنوشد
که از هر جبهان دل شک دارد

با دل عهد ز بنور انیمیک کرد
بدین جان کین بنا بر باد دارد
جو خور کوشان و با نان مدوش
تقر کردم ز روی تجربه پست
سمید و ن جام دنیا شکو است
اگر خواهی جبهان در پش کردن
سمی تا باید از وی تن بر پستی
جو مالد نا امید می مرد را گوش
مشو پر خوار چون کرمان درین
جو بر کرد و مزاج ارا پست
جو کلن سر جبه بکند لوی نمند
عنسم دنیا کیسی در دل نداد
کین دل شک ای شیار دل شک
کیسی کو خون سندی بریزد
درین پیلا ب غم کر ما بدیرد
کلف را تا مکان بی زه مکود
تو این چون شدی در خانه خود
جبهان ان به که دانا بکود
اگر واعظ بود کوی که جبه
پیران کر حسین تن بر پست
عنسی روزی محو تا روزی

با خسه عهد سم زان انیمیک کرد
بماش این که بدینا و و
برویه بازی این خراب گشت
خوشیهای جهان چون غارت
با دل پستی و آخر غارت
شکم واری خواهی شمشیر خوردن
پسختیها کپر دلیع پستی
کند راه را می را فراموش
بکم خوردن کمر در بند چون مور
به شواری بد پست آید پست
جو خوردی کل شکو لهد مکود
که در دنیا جو ما مترل ندارد
که باشد که کل شک و دل شک
جو وارث باشد ان خون نکر
بپیر کر زنده ماند کر سپرد
شکار کپس چه و فرزند مکود
که داری با و در سپر جبه
که شرم زنده گانی تلخ نمیرد
پنکن تا منشن بر دام ازان
جو کل کردن زبانه پست
که خود روزی رپان روزی

برخشم از تو که از من نه رنج بآب زندگانی دیت کردی کهنه فرسخ پیر و شش اسپه جو پسیار درین محنت پیر برد بر کاهه محبین با نو که ز کرد که صابر شود در عین غم روزگار جو کوی افغان خیزان به بود مراد آن به که دیر اید به دست خرکاکوشت من بر کبر و آسان باید با پختن با پختن اکنون بیا و پاکه یال سپرخ و درو جو خیره و نا جوانه دی که پیکر جو وقت آید که آید پسون جو با نو زین چن لشی فر کشت و لش را با صبور ی بند کردن محبین با نو و لش را و شرف کند کجها داوش که بر کبر و کار اندامش پستی جهان از جان شیرینش جدا جنین است از شیرینش ترا و	تو خود کندم نای جو فرو نهان شد لا جرم کروی خود دش دادی که یالی زندگانی تم آخر زان میان کشی برد ز کار شاه با نو را جگر کرد نماند پیکر جاوید و بند که سر کس کوفتد خیر و ذکر که هر کوز و خورشید و دشت زشت و وح من نبود خراسان که دانه حال فردا چون شود کبود و از رقی اید در نور نزد ایت و ز اید هیچ در ناید دولتت در کما یثیر بت بل صبر شد با صابر حجت پا و خیر و شش خرسند کردن که تا خرسند کردان دل افروز	جراغ که جهانش بر کز نیدی از آن آتش ندارد و دود کهن دیو موسی بر پیش از راه بصد زاری ز خاک را نه بر خاک دل با نو موافق شد دران کار نماند تیز دولت بود چون کله ز نوید هیچ نمی تا کنند مباد راه رو کوز و درانه بسی در کار چسب و رنج دیدی بد از یک انگهی آید بدیت اگر سپودی بخوردی روزی آن نه پنی ابر چون شدی نماید کنون وقت شکست آیت نشا وزین در شیر شاه پور سر مند شکست شد درین غم روزگار یکی رویش بکوت پیش خود خواند	تو دادن و باو شش در دیدی بشمانی ندارد و سود اکنون که یی با یسب رفتن از شاه ز بس خواری شده با خاک راه نصیحت کرد و بندش در آید که آب زود و زود و افند نه کاری بر کشاید مانه بند که هر کوز و درانه زود مانه بسی خواری و دشتواری کشیدی که قتل از کار کجای بدیدیت بود نا خورده بخش باک از آن پیکر یه زار و آنکه بر کشاید که بر بالایه شواری شود بکار آورد و با او خسته چند نیاید زین بر اندر دلی تووار که عمرش آیتش بر دولت افتاد که میشت مرده خواهد بود تن از جان سپردن از جهان بند خاک بردان باو شش که بازان شیشه را هم شکست
وفات یافتن مبین با نو			
بر پیماری کشیدن آن تن در پستی بشرن هم جهان هم جان را که باشد هر بهار بر امانیت	جو روز جند بروی رخ شد خیر فرو رفت آفتابش در سیاه نیاید شیشه از پیکر بر دست	تن از جان سپردن از جهان بند خاک بردان باو شش که بازان شیشه را هم شکست	

بسی بر خواند ازین افسانه دال
 چنین در دهر آوردان سپنج
 که چون شیرین ز خضر و ما ز پس ماند
 بپایان گویند کشته برجا
 سوار باد داده جوشش را
 شده زانکشته بجزایا

چو عشق آمد کجا صبر و کما دل
 نایلد شیرین در فراق و
 دلش در عشق و جانش در دست
 فرو افتاد و میسزد و دست
 گرفته آب دیده و امنش را
 ز کسر دیده بر کوسر کنش

صبر و کما دل
 نایلد شیرین در فراق و
 ز بادام تراب کل برانگشت
 تن از لطفاتی رود اخته زور
 جز زلف خویش لارام شسته
 کل از بای می افتاد چون پست

سم آخر شادمان شد با صبر
 که بر دوازده پستان و کارد چرخ
 کلانی بر کل و بادام میخست
 دل از شکلی شده چون میسزد نور
 جو مرغی بای پست دایم شسته
 که از پید او میزد دپست برد



دشمن حراقته آتش زنی داشت
 کشاد و رشتگی کوسر ز دیده
 زمان بر زمین غلغل و غناک
 کهن بر سگ از بادام و آب
 کهن چون کوی بر پو مید ویدی
 بهادی تازه چون خشت و خشت
 پیش چون غم آمد بر دود ل
 کس دل را پخته سرین یا و کرد
 مرادی را که دل بروی میسازد
 بهادی را که بر روی گشتادی

بر آن آتش سرود و افکند داشت
 تره چون رشته در کوسر کشیده
 ز شگین جدمشک افشانید بر
 کهن خایه فتیق را بعباب
 کهن بر جای چون جوکان میسازد
 ز کیم پپ چون در آب پیمای
 شکست افتاد از آن بر سگ دل
 ز دل چون پیدلان فریاد کرد
 بدیت آوردی و اردی
 ربودی کل بدل خارش نهاد

مکرده و دشمن رو در آن پیکر دل
 ز خواب این میسپهای و ما
 چو شیرین بر کشاد و ناز چند
 ملک در ز کپس پنجاه کرده
 درخت بر شده بر کند نور
 کین پادان محنت بر شسته
 ز بنگاه جگر تا قلب سپینه
 کهن با نخت کشن کان پیکار
 فرو شد تا کمان بایت بکخی
 بدردم از تو گرا زمین بدرد

که افتد بر سپری بوسیده ناد
 زنی خوالی شده چشم از جبر
 ز پسرین برک برک لاله میسازد
 ز ز کپس لاله را پسر اب کرده
 که از آن کشت جوت در آب
 یزک داران طاقت را شکست
 بعارت شد خزینه در خ
 مکرودی با من زین خود بر کار
 ز دپست افشاندی لای پای
 که یک لحظه مراد من کردی

بدر خیمه از تو

برای دپسته کل خار باشد	مراد ملک اکبر یار باشد	دلم زین ملک بر خور و ابر بود	مراد با ملک کر یار یار بود
پس پسر روی دلم بر بود نگاه	پسر و پستان شد موقت نگاه	بهر خوشتر را که باشد قتل	چو شد کار ملک بر قرارم
که جان برود با جانان بر شو	که رفت ای در میان دل رشتا	نیدام که چون کرم در انوش	کون آن پسر و را که کشته شد
شهادت پری رویان در انوش	نشستن بایر کاویان چون	بهشت عاشقا نرا در کشاد	که آن نو بوجلیس نهادن
سیرشت تا بر روز افیاض	که آن عیش و آن شهنشختن	بشرین جواب ز نرنگانی	که بیشتر آن شرین ز با
کشتن پیش جو سبیل روی بر کو	کشتن چون گل نهادن روی	شکر چو نرنگ کشتن بر نوار	که آن باد کبرک شکرم
نخیم کی تا جسم نشینم	ز جسدان دل بران نازینم	خیال بود یا خوابی که دیدم	پنهنمای کفتم یاشینم
بدین بیان دل و یار بودم	چو خستم خفت من پیدار بودم	بر بالین بر نشسته یک دل سپور	شش در باغ بودم خسته تار
در و یا خنده کجند یادم پرد	و من پر خنده خوش چون تو نکرد	که اندر بر نشاید جان شید	مراد کونید خندان شو جو خورید
بعثوه می فراید بر دلم سپور	خیال از نا جواهر دی محمد روز	بهار می بود کرم پر دشان	اکر خوانم که خوانم بزیار
ز بشین خانه در ابریشین دام	مراد غمسم که اشاد م نگاه	زل میاری در افرو دست رنج	ز آن خیم که افرو دست کجیم
نماید این بند می شاید برین	نه بند از بای می شاید برین	چه سپودار بند ز بر بای دام	بر من پیوستن زای دام
جو من صد غم خورم و شوار	مرا باید که صد غم خورم باشد	غم جندین تن یکفون بود	غم یک تن مرا خورم تا توان کرد
شتم محسوس دل بر بخور نام	بر آنکه دلم دل نورا نام	خرازا خنده می آید بجا	ز خسر بردارم و بر خور
بر آنکه از آن ناقص هر غم	پتاره ترسم ریحان غم	رحمت رسید این تابناکی	نه و خورشید را بر خوشنما
غمی خواهم که بادل نخت کیرم	تو ابد دل که تاج و تخت کیرم	که آن نور بر آنکندیت و این	شماره زان نذر در تو
پاری جاردی بر پست در دم	غم شد موش در پوراخ کر دم	تن پیا خیزم راتنه آمد	دل تا یک روزم را شب آمد
که باد و لست شاید کرد کنی	و کرد به بانک بر خور و بکند	پسرخ می رود چون کشت تار	شش سنگ بود خود زکی بدیدار
که باد و لست کسی را دوری	پس از دولت کشته اند پسر پرت	بدولت با تو جانان جام کیرد	جو دولت پست بخت آرا کیرد
تو باد و لست نشین در طلب عام	بدولت یافتن شاید همه کام	بر از دولت فلک نامی نیاید	کس از آن دولتی کامی نیاید
که باد از کار مای دولتی دور	بهر کاری ز دولت در بود نور	کیا خود در زمین دپستی برادر	تو کزدم کار تا پیش برادر



جهان چون نسیم و از چرخ
که ای پینج کل کوران برور
جوشاید با غنچه ها جای رو
سر آواز کیست از پیاز و آواز
جهان را بلیق توین پوارت
نشاید که بروی استوار
پسوی چنین شد برابر و چشمت
چو پیر بر کرد یاه از برج ما
بین طلوع که زوز شد سخت
جوشد کار مملکت بر قرار
همان حضرت شد از تشکش
نشاد از شاه طوطا کام
ز غنیمت را ز لیلیت ران
اگر چه بادشاهی بود و کجش
کجی قند نپند نام کردی
که عشق و محبت نماید بهم را

مشهد را که مانند بانه کیست
نزد او شش عاقبت زنگ کل
جای سپهرهای بای کوبند
درین کینه که می پنی یک کون
همیشه دین چاب اندر شمار
که نمود پست با کس پازگار
اذا با القضا بر پسر نوشته

که امین سرور داد او باند
مهرت سگر توان فرو برد
جای بانگ مطرب بر کشته پیاز
شور سخت که پست ای علف
کف بر پسر حکمی شد و سیرت
جو بهرام چون شد شد
پستم شانه بر جان او کس

باب دهم ششین هنر و جای پدر

مکه نشست بر فروز و کون
قوی ترکشت روز از در کار
می خواند اوین بر افروشت
زوز شاه جان تا پنج نامه
بخشیم بر دوازده لیلیت خوان
زنی یاری بسی بود و کجش
کجی از گریه می در جام کردی
ازین سر و یکی می بایت خوا

بر آورد از پند می و سپاس
بدان تخت مبارک شد چنان
یکسان جانان رکشت جان
جوشن شد بد و شمت و شمت
کلمه کند مریم را کند داشت
نیکیوم طرب حاصل میگرد
کجی گفتی بدل کای دل چو خوا
بد خوش کشته شیران با بنگان

که با شش خم نکرد از درد مند
کجی صافی توان جزدن کای درد
جای جوشه که بر در آواز
که خواص بر کشتن کن خواه خار
زراشت عقل را جای گریز
چرخه و داد هم شترین و هم
درین پرد حصین بازی کس
هر بر ویز شد بر کت شاهی
بر شق تا مغرب نام شاهی
مبارک باد که دیشد و پیران
خراپا زادر افرو و افشالی
در آمد سبز شترین تاراج
کز و بر اوج عیسی با یکدوا
طرب میگرد یکدوا و لیکدوا
ازین و عاشق با یاد شاهی
که نمر که کند یاراه ز بنگان

نشستم تاسی خوانم نهاد
 پس آنکه بای در کیل فرود
 بدان رعبان دیر افتاد را
 زرایش روی دولت را بر تو
 در آن رفته از تشوش باج
 عظیمم به جشد این فال
 جیسره دید که بر درش
 جروز جند شاه انما طرب کرد
 زبش لشکر که جرسه و شد انوه
 جکوه آیین از جای چید
 شیخون کرداده پیوی بهرام
 ولی چون بخت رو باشی نمود
 درنگ تیر و جا کا جاک شیش
 پسان بر پسته ماسر شکرده
 عبا با ناز خدک خن پشته
 برک سپردان سپر بریده
 بزرگ اسید پیش فیل سپریت
 جودت مد ملک راکش شباب
 ملک جرشه در سپر میل
 شکست افتاد بدختم همان پوز
 دماغ اشفته شد بهد امیا نرا

روم چون نام در بانم نهاد
 بر راه کیلگون لشکر در برد
 که دانا خواند عیب امورش
 وز و سپاه کت مادر است
 به ترک جروز و تاج
 عسیر روم را این حال معلوم
 به و بیستم کردان تاج و ان
 پاری خواستش لشکر طلب کرد

دل زیشین عبا رامینه کرده
 عقالی جاب بر سپه که دوزیر
 و سپه میرانند با رعبان انی
 وز انما تالب دریا تمجیل
 وز انما راند پیوی روم یک سپر
 قیاس طالع از اقبال میگرد
 جنان که پیش عیسی شد به و
 سپاسی داد فیضی شمار

مصاف که درم با بهرام جو چمن

زمین گشتی زیر تابای چید
 زره را جامه کرد و خود را
 زیشی و جهانم کی جیوش
 درید مندر فیل و زهره شیر
 جها نزار و در پشته تکرده
 برات کرکیان بر برشته
 زمین چپ اسپان و امین
 بیاعت سخی اصطلاح دست
 مبارک طاعت این طایفه
 پیوی بهرام شد جوشده
 بفسخ فال خیر و کشت فیروز
 جنان که روشنی سپر امیا نرا

جمل پیمبران هر کاری
 جوا که گشت بهرام جهان کمر
 دو لشکر و بر و خجرت کشیده
 عسیر یوکوس داده مرده راگو
 جنان میشد بزرگ عیاستر
 بیوک تیرهای پرشده
 فو و پسته زبس غوغای
 تفسر میگرد و ان پیاعت حجت
 بنطع کینه جونی بر و شرد
 بر و ز پیل بای خوشین را
 ز خون جندان روان شد جوی
 ز جندانی خلایق کس نرسیده

بر راه روم فرستنی تر کرده
 نمکی بر میان سپه که کشتیر
 که راند از اضران با و سپه
 دو اسپه کرد که میسلی دریل
 بقسط غننه شد نزدیک قصر
 بعون طالع استقبال میگرد
 کشت خویش مریم را بد واد
 بر ز جونی در هیما کرد کارش
 جود یکشت مامون کوه و
 کرنین کرد از یلان کارزاری
 بجنگ آمد جو شیراید بختیر
 جناح و قلب راضف بر کشیده
 دخی زنده کار برده از شو
 که زیر رده کل باد شکیر
 صبا کیوی بر جهانشده
 زبانی نامی ترک نامی ترکان
 که بازوی عرویه شرسودیت
 در افکن فیل و شنه زنگ بود
 بیامی میل بردان میل تنی را
 که خون میرفت و سپر بر جوی
 که بهلو درید جندی چپسته

اگر در باد شاهی بنگری بیز
 ولایت را نشسته با کجای
 به تنگ آرزو کن ترک چشمت
 ز تو یک تنگ شهاب بر گزشتن
 مرا نیز از بود و پستی نایم
 ملک را گرم و سرد و پستی
 خدا داد اندک آتش بر کرم
 خدا با خشم چون آتش برافروخت
 مرا عشق تو از آفرین آورد
 زنی با کی شدم بر سطح این
 کفندی چون فلک پر گزیدم
 بدان غم که ره در پیش گزیدم
 جوشتم پست میکوس که خستیدم
 سن اول بس میا یون بخت بودم

پست بر دپت بر غم یک خیر
 یکی ره دپت بر د خوش بهای
 کمر باطل کنی باز و طلیسش
 ز پیر صحن لک گر زشتن
 بخم رقص حس و از بس شیرین بروم و مرم را حواس
 جهان که خشم شد بر شدیز
 ز دریا نینزه سوی تر کرم
 با تش پوختن باید در آموخت
 بیاکس را که عشق از پر داود
 بجای لاک فرو دایم پیر انعام
 را که روی جو کردی بای بندم
 پیر خویش و پیرای خویش گرم
 بر بدخواهان و شیاران روز
 که سم با تاج و سم با بخت بودم

جوانی واری وینروی شاست
 بران مند و که خفت را گرفت
 که دپت خروان در چنین
 کمر بند و فلک در جنگ با تو
 بر شدی کشت من و شمشیر
 زمین را پیل بالا کند حواس
 کجی ز نام داری پیم کردن
 مرا که شور تو در میر بنودی
 پستونی را که دانم با خت آخر
 نخستم با ده وادی پست
 بکسیرم بند تو بر یاد این
 بی خیزم در او بینم به خواه
 بگردم عالم آوردم تو کردی

پیری و با پیر صاحب کلاب
 به ترکی تاج و بخت را گرفت
 کجی با تنگ باشد گاه با جام
 در انداز و بدشمن پست با تو
 و کمر نه درد عادی کثایم
 کرم دریا پیشاید گزشت
 ندر دای میل افکند خوا
 کجی نوزانی تعلیم کردن
 پیر شود دیده بی آفرین بودی
 تو انم بر زمین انداخت آخر
 بپستی مرا با بپست کردی
 کوشتم مر حبه با دای این بار
 ولی آنکه که پروان ایم از جاده
 جبین بد روز و چاره تو کردی



کرم بفرستی از ده تو فرست
 کن کن کز جگر خود و دودم

که امین بادم آوردی درین خاک
 بیا بد شد که دپت تو رم داری

بی ما پیدلان خوش بود و بکشد
 سن از کار نشدن غافل نبودم

بدی با سن بسی شیرین تر از
 که ممنا جبین بد دل نبودم

مک جرن دید که در کار داشت	ز باشد تو پس ایوب و طهر	بلا به کشت کان ماه جهان تا	عقاب دوستی باز رسد دریا
صواب آید و او دار یک پندی	که وقت دستگیری پای بند	دویدم تا بتو دوستی برارم	به پست ارم ترا دوستی برارم
جوی منم کنون رلفت مرا بیت	تو در پست امری من دشمن است	کنونم در وفا پس کند بشکن	خارم را ببوسی چند بشکن
عشیمنی را بوعده شاد میکن	مبارک مرده از او میکن	بیان وصل خود بر کن نام	جودال گرفتافت بر چه پانام
مکران کل کتاب الود کردم	ببوسی زلفت خوشنود کردم	تو پیرمیت پیر زلف تو برد	اگر خوش دل نشینم جای نیست
جوی با تو خورم چون خوشنا	ترا بینم جوادل خوش بشام	که از من میروی چون مهره	من از کل دوری مانم تو از خار
که از درد پیر من میشود	من از پیر دوری مانم تو از درد	بگو خود که تو به یاری ندارم	ز تو بجز تر جگر خوار نمی دارم
مرا اگر روی تو دل کش نباشد	دل باشد ولی دل خوش نباشد	و که جان کرد و در غشت غنا	بود جانرا عروسی یک در خوا
غبار کرد ما را ازین پس	بیان می در میان روی و پس	جوی صفت سهای خوش بکنت	گرفته رلفت و لبر خوش خود
مجان پسود اگر فتنه داشت	سمان تش رسیده منشا را	سوا کی کرم بود و آتش تیر	نیکم از یکای خشک بر زمین
گرفت انان را بستان از جاده	که دیار فرو بند و بخت	بسی گوشت شریف تا بعد زود	قضای شیر گشت از نهلو کرد
مک را کرم دید از لوار	باغ دادن شیرین چند و را		به و کشا کن زینهار خوا
به باید خورشین کرم کردن	مرا در روی خود دل شرم کردن	جو باشد گفت و کوی خوا	بکشتاخی بدید آید بر پیر
بگفتن با بر پستان چه گو	پسایت باید اینجا و جوی	پستور باد شانس تا بود لنگ	به شواری توان رفتن پسوی
جر روزی مرا دی بر پیر آید	مراد خود بروز از در در	باشد هیچ شیدای درانست	که غل بر بای دارد جام برد
تو دولت جوی من خود بگو	به پست ارانکه من در پست بگو	تو انتم شل دولت نمودن	من و دولت بهم خواهیم بود
ز دولت دوستی جان بر تو زور	ینم دشمن که از دولت کرم	طرب کن چون دری دولت کن	مخو ز غمسم چون بروز ملک داد
تخت اقبال و انکه کام چست	شاید کام ل آرام چست	زبان انکه حق چشم انکی نور	پنجست انکور انکه آب انکور
بصری می توان کامی خریدن	به ایامی دلا را می کردن	بکرم کار عاقل بنکرود	تو چون دانی که فر به بکیرود
کرت با من خوش افتد اسنا	همی برستم که از شاسی بر	اگر خواستی شاسی باز پوچ	دریغا انکه باشم رفته از دست
جهان در پیل تو ملک قد پست	به پست دشمنان عیب غفمت	مهره خیزی ز روی که خدا بے	پسکون تر باید الا با دسا

بجستی ترکی کردن که بگریم
جو خیره و دیدگان ما طرازی
بکستی خن در آمدگان در نام
بشیری مرو با من کپی
اگر خواستی که در دل راز بو
درین سودا که بیشتر تو تیر
دلت که جبه بدل داری کشند
بسی فال از سپر باز بر جفا
بدایه فال جن باشی بداند
اگر خواستی که لب رازین و نم
ترا هم خرم من و امن سپرد
ندارم خمره بو پس زینت
بدیک بو پسته ماده و اپتیا
پیر زنت تو من و پستی بل
جوش آب چشمه شش ریزد
کند زلف تو خود بر گردنم بند
پاتا از در دولت در ایم
چباب حلقه خواهد کرد کو
کیا شبت تازه دارم ایام
کمن بازی بدان زلفش کمر
ز جان شیرین تر از آب شمشیر

بدر چشم دل دادی که بگریم
باغ دادن چش و شیرین را
گرفته جند خواست رو پیام
چون منی دل نه خاکه پستی
نکبت با دما دل بکوی
صلاح کار یاران در گریز
بکوت عشوهر کی می فروشد
جواهر میکند آن فال شیرین
جوشی نیک نیک اید فرا
بدین که یه که اکا می سپردم
که خرم عاشقان سر کعبه
بو پیم اسپن با استانت
ازین بر چون بود باز کانی
بروز قنبره رحمت را بر بک
ز جسته کباب خیزد بک خیزد
بصید و کرامت باش خور
چو دولت خوش بر آید خور
تو می خور دلبر امنی فرو
که بر فردا ولایت نیست کس را
بن بازی کن امشب و پست من
پسر و کز کیرت یکت در افرو

بصد جان آردان سپاسک جانان
چرخ خور دی وی دادی
ترا این لک لک پستی چپود
تو تیر اندر نریت بوق نیرن
تو خودانی که در شمشیر بازی
بگوید و پستم که خود نباشد
بهر کوفال زد صاحب معانی
مر از عمل تو بو پستی ماست
ازان ترسیم که فردا رو خرا
کر قلم را می دوم پازی تدار
نکونم بوسه را میری بمن ده
جوششای کشاید بند بر تو
اگر چه دزد باشد زمره باشد
در اغوشت کشم جویا در منع
تو دل خرباش تامن جان خود
شب و صلیت لب بر جبهه ایم
شمار بوسه خواهد بود کانا
بنده امشب جویا هم سپاریم
بکان آمد دلم در مان من ساز
جوشک کز لبت بو پیم و کبابی

تو آید گوید و گوید لصد جان
تو آید کردن الی جاده ساز
جرا با بد که من می شمشیر
که بار عشق لکبت را ربود
ز شامی خیمه بر ایوبی
ملاک سپرد و گردن قرار
مر اینک افشدا و را بد نباشد
که خود را فال نیکوزن جودا
حکام کن که ان نیزم حرا
که جن من عاشق را کشته با
یو جسی هم سپر بازی تدار
لبت را جاشی کیری بمن
جو بر بندی فرو بند و پسر تو
جو با کشش بر زنی لایه باشد
مر اجالی تو با جان جودا
تو پستی باش تامن جانان
جراغ آشنای زنده دارم
تو مید بوسه تامن شام
تطر بر پسته فردا دارم
کن رخود حصار جان من ساز
سمه شیرین تر از اد جایت اقبال

شده از راه شکسپای که ز کرد
لبش بوسید و کشت ای سن علا
سن و تو جز من و تو کسیت اینجا
بپان میوه وار بار و مند
پاشوره زمین کز ناینگ
به ترک لولوی تر جویان
کبوتر بجه چون آید یرواز
که زن چون کوه اگر در نواز
من جندین که بر زلف و
تو بار کان صد خروار
شکسپای بطن او از او
خرد را خانا جاک نه منم
اگر نازی کنم مقصودم آیت
وزان بس بر عیق الماس پیدا
شده از پیش روی شهر چون
سخن در غنچه کاه نوبت
تعب بر رخ که کر بوشم
بخش نازی اندازد میکرو
چرخید و رانخواستش کردم
غله گفتم نبودش غنچه عاج
و در وجهی که چون وجهی شداد

شکار از نو زانک تر کرد
بند دانه که مرغ آمد به است
حد کردن ز بهر حبست اینجا
ایمده ناقص تو تا جند
دمان تشنگان ز کرده خا
که لولور اتری به توانست
ز جنگ شده بود در جنگل باز
کمند جاره را باز دور از پست
ز کانی ده بلا کردان مالت

پسر زلف که کیه دلا رام
هر آن که عمر سپشن رفت کورو
یکی ساعت سن دل سپوز باش
بسیار اگر بندد کله شک
به باشد ز سر در جای نهادن
بره در شیر پستی خورد با
بشیر می شود چون شیر پست
که اموی پیا بان کرم حیرت
جوشیل خویش را یالی خردار

پایخ دادن شیرین چرو را

جوالی چون طرز و بار داد
که بتازی سپواران بشنم
که در کشتی سگر خورون زیست
زمر زور از افی مایس میدا
خوش خارا که آرد پیش کل بار
به چکی در شش صد آتش رک
بناگوشم غنچه در میا پست
بدر چشم عذرتی ناز میکرو
مدوت دادان ماری جمل
که شرایز با بدشت بیتاج
ازان روشن تر و جی و کز

که فرخ بایدار چون سن یار
نیم جندان سگرف اندر سپوار
جوین کرمی بر پایم یک جند
پیری کوی کشی راره نمون بود
بهر سوی که شدی کرد چنان
کان ابر و ریش کشد که کیر
ازین سو حلقه لب کرده حاشی
جو سپر بچید کیسوی چلی سست
نمود اندر نرمیت شاه رشت
چساب و کران بودش دران
به خوش ناز پست ناز خور و بان

به پست آورد دور پست
کنون روزی نوبت روزی
اگر روزی بوی امر و زار
بعشق باغ و تقارن که شکست
ز شیرینی بر فغان نهادن
که چون محبت شود و کشتن با
که مارا بنجه شیر افکنست
یک آن شاه را کیم نیر تیز
اگر در نیل باش با بکن بار
به اربابن بختی در غنچه
که شمشیر کنم با تاج دار
که ارم بای در شیر شکار
هر اسکر مبارک شاه را
تقاضای دلش بایب که چون
نه از شش موی قائم کشت دیر
که شمنه رید ف میر اند چون
زده کرسو نهاده حلقه در کوش
جوخ کرد ویر کردن عذر ادخوا
بلو کرد و پیفیداشن کمی کشت
که بشتم نیز محرابیت چون
زنده رانده چون امره جان

دل چرخ و ز عشق یار پر جو	پادشاه لب میگرد می نوش	ی ز کین رخ طاق کسبالی مار	لب شیرین ز منی فرمای نهاد
نهاد بر یکی کف پانویل	گرفته برد کف دستیه کل	شراب تلخ در جانش اثر کرد	بشرینی سپوی شیرین نظر کرد
عین کشت با او نکته جند	که با داز بوی لبها را خدند	هم از راه ایثار تهای فروخ	حدیث خویش را یافت باخ
پنجه در گستره می نهشد	بنوک غنچه کفشد کج کشته	سمه شب با پاسبانی پیشه کردند	بسیار را در آن اندیشه کردند
ز گرمی روی چرخ و خوی گرفته	صبوحی حرمی را بی گرفته	که شیرین را بگونه پست باید	بدان شکر بگونه دست باید
نی افاد و دست در میان	که تیر چرخ و آید بر نشانه	دل شادش بیدار شب افروز	طرب میکرد و خوشی بود تا
جو بر شید ز شب گلگون خورشید	شام افکند چون گلگون بر پید	به خورشید دل در جیب پند	بشید ز و بگلگون بر نشید
شد از غم ز بونمان سپوی شود	بنا کرد نه شمس کا ز می ورود	کمی رانده سپوی شمس منظور	کمی کردند دشت اسود کور
بدین انو عصبانیه پیر کردند	کمی عزت کی محسوس کردند	عویس شب جوش افکند شد	بعبت مای انجم کل بر پست
عویس شاه تیر از جمل بر خاست	بروی خوشین مجلس پارسا	عویسان در کربا او شده یار	همه مجلس عویس و شاهان
شکر بسیار و مادام اندک	کبوتری حد و شامین کی بود	وی لی رود و راش کردند	زمانی لی و سپاه خبر بودند
می و معشوقی کلزار و جوا	ازین خوشتر چه باشد زنده	قاشای کل و کلزار کردند	می سپرخ از کف و لدار خور
حایل دستها در گردن یار	درخت مار و نهم در نمار	بپشت دامن حانان گرفته	بیکر دست نبض جان گرفته
کمی چستین غم عاره ساز	کمی کرده بهر پیر ز دواز	که آوردن نهاری را در اغوش	کمی بپشت نبضه در بنا گوش
کمی در گوش و لهر از کفشد	کمی غنچه های دل بردار کفشد	جهان اینست و این خود در	و کر پست ای عجب خود کرد
خواهش کردن خسته و ارشیرین بخلوت			
شمال با شما را بکشت	صبا شیرایت با بکشت	شده روشن تر از مهتاب	شده روشن تر از مهتاب
دران مهتاب روشن تر خورشید	شده باده روان در سپاه	نیمه مرغ و نوشا نوش پناه	نیمه مرغ و نوشا نوش پناه
سپه پیر و روان در کمر	زهر سپوی گرفته نو بهاری	یکی بر جای پای غم گرفته	یکی بر جای پای غم گرفته
جو در جند کشت از جام نوشین	کران شد سر سپری از خواب نشین	حرینان از نشستن پست کشید	حرینان از نشستن پست کشید
خار پاتیان افاده در تاب	دلیخ مهربان سپیده در خواب	محبیبیا مجلسین کی کرد ایضا	محبیبیا مجلسین کی کرد ایضا

شده از راه

<p>پسین ترک پسین برکش یک روز ملک در عقد شاس بند کرد برآمد اقبال از آسمان خشن خاتون چشمتان زین زبان بجشا و کوه ملک دل بند سعادت برکش و اقبال داد که شیرین انکین بود در جام بجایک و پسین و صفت سن جهان را هر دو چون درین ز شرم اندر زمین میدید جوشا بورا اندر جاره کار اگر چه عشق بر من پسر نوبت جود و راند پسر و کشت باری کوزن در ره شیرانشان کرد و کثیر زبان آید بکرم هر نیان چینی و یاران اهل قدح بر باد کرد و طبع بر جو کشت ای قدح غنم خفت بند بتان چون یافتند از حرم ببر و انکشتی چون صبح برجا جود شیشه خورشید بر سبک</p>	<p>سمی ترک پای قوتی که خرسند کردش حسن خاتون که شهاب و دشمنش و قصبه کوه ملک قران مشتری در زمره پیوست شیرین که در حلوای ایشان خضرانم ز یکدگر مرید و ملخشد دل را باره کردان باره کار مرا عشق و بدن در سیم پیر حکات کنس پسر و رکسین در کردن شیرین کرد جو شیرین پیوی من باشد هر حرفی که می شد دیت بوند پیکر و داد کین را نوش کن تو کوسی بالاب شیرین بخند شدند از جانب پیکر پیوست که بر لب خروپس انکشتی خوا جهان بر خلق شد جوشد یک</p>	<p>پسری زاد پسری زاد پری نوح کشت خشن خاتون در و پوست ناکه پسر و آزاد شاه بور جواد در سخن نوبت بشا بور شیرین بس که کردشان در بهلولی سخن چون بر لب شیرین کرد جو پسر رشته پیوی انکشتی در اگر دیت خسر و دوجا حکات کنس پسر و مسان شرم که شیرینم پسر اگر شیرین نباشد و پیکریم و کز طبع شیرین کرم کشت ملک مردم شدی چون کلکنته کشت ای پیکر منمای دندان بدست ان بتان مجلس افروز جهان خوردن یک جو غم خوردن و کرد شیشه بر کر فستد</p>	<p>جدا کشت از صدف درین به زمرست بود در کج کاپ کشدان ماه را در جنبه که خوش باشد بیکای سر و شمشاد که زمره نیر بخش بود و یکد سخن را تازه کرد از عیش شیشه روغن او نهد جام که احسند ای جهان ملود موار مشک و صحرای نیک کرد که دل ن عشق بود و نیاز ز شادی نقشش رویم نشین که بچهره و کاین خسر و عکلا پسین شیرین بد اندر مرغ دار بگردن بر نهاد از لطف زین جوشع از شورش باوی دلش در کار خسر و زمر کشت از انکشتی نرفته لعل نپسته محمد افغان قرا بر من محمدان پسین انکشتی می یافت ز شادی کاه بر کی کم کردند سما حاصل و بر بند و پسته</p>
--	--	--	--

شش بود از در مقصود جو
 پیل رنره شب را در گشت
 و دو دام از نشاط وانه
 نسیم پیروز و بوی ریاحین
 جراحین وصال از دور هم
 نه سر و نری ز نور وید بهار
 بیایان کرلی صیبا و پرده
 ازین فکر که با آن ماه صفت
 ازین سوخت شاعره ها
 وزین سو اقباب بتیان
 سیاه و سپین رک بری و
 ملک فرمود تا مردل پستان
 رعنره تیر و وزا بر و گمان
 و کپس و لین مرکب روان
 از آن دولت و فیو و خردا
 فرود آمد یکی شاین شیکر
 عجب نوش شکر باخ چین
 از آن بس و آستان ز و فلک
 ما چشم دکر داد آشناس
 جوان شیر در آتش ز راه
 میان کشت لعلی بودی

مراد ان شب زما در خواست کوی
 به یک منته نصف بر گرفت
 سیم مطرب شده در خانه خوش
 پیام آورده از خسرو و شیرین
 اگر نور تم تا در نور بی نسیم
 نه سر پاست بدیت اقدار
 جویدی ماس و مرغاش خورند
 جوانه ان اقباب از راه میر
 و شاق جذب با استاده
 نشسته کرد او ده مارستان
 خشن خاتون و کور ملک و دل
 فرو کوبید بنوبت دایمان
 همه باریک بین و راست انداز

صبا کرد از چین جان کشاده
 ثریا بر ندی خاص گشته
 اگر چه محلف او از نبودند
 کرین خوشترش خواهرین
 سوای معتدل خوش خویشم
 بعقل ان بر که روزی خورده
 حش زرد که چون روید دعا
 دکره دیو را در بند میدا
 خدمت رفته پیش پاشا بود
 فیکیش و هیکل سر و بالا
 جویش شمشاد پیش بردا
 نشسته لعل داران قباو
 زرشک سر گل شکلی گشاده

پستاره صبح را دندان نهاده
 عطار و بر افق و قاص گشته
 همه با پای هم را نه بودند
 وزین شاد آب تر بوشین
 شور گرم نان حو و دیندم
 کز لک کاکر کرده کرده با
 نیت من کردم و روزی ترا
 فزینش بر سپر سو کند خدا
 جویش کنج با داور و کجوز
 عجب نوش و فلک ناز و
 خرد راه و شاق خوش بردا
 قصب بر ماه رسته لعل رود
 ز شیرین بر شکر شکلی نهاده
 که دولت در زمین کجی نماند

فرکیس		سحیل	
زمین را باز کرد و کج بردا		پهیل سپم تن گشته خدا	
عجب دیش			
که عنبه بو کلی در باغ بکشت		همشت مرغی آمد پیوی کلزار	
فلک ناز		سیملا	
دوبه پند یک جا و نیناس		همیلا کشت ال بود روشن	
بمایون			
ز غارت این عالم نه		در آمد دولت شاس تاج	

بازی بود در باطن سپر
 ندروی نازنین را که دچتر
 ربودان بعمرن کل را بمشار
 که بار از جهان یک چشم باز
 روان گشته میان پیکرشن
 بدان چشمه دمان تر گردنا
 نهادان لعل را در گوشه تاج

فراز آمد به نزد بار که شکست
کان کش کرد دشتی تا ناکو

بر شد می کرد پیوی خیر و شکست
جان بر شیر زد که زوی شد سو

نه از پست شتاب آورد و شکست
بزم نوش بس آنکه سر بریدند

یکت تا پر من لی دروغ و شکست
ز گردن پوستش بیرون کشیدند



جان شد بعد از آن پریم به
وزان بس پریم شان شد کپور
پست کرد با شیران و لیری
دمان از بوسه چون جلا بگر
لبش بوسید گشا اکنیت
دری کا دل شکم باشد صد
و عاشق چون جان شیرین
جو زوی کو که سر و دست یار
جو فرست در شدی میل در
جنا کش کردش نه در اعو
وزند و شب خشنه جو

کند لی تیغی بنا شد پست و بشیار
بود در بزم که شان تیغ برده
که نام پست آمد شیر گیری
ز بوسه پست شد را پر شکر
نشانش داد جای بوسه
ز لولو بشکند بسیار صفت را
عنان دایم ز نعمت میکشند
بس آنکه سپار باز است یار
رید و ندی یکی بوسه پیل
که کردی قاتش بر نیان بو

کسر روزی که رفتی انجمن
اگر چه شیر پیکر بود پرویز
بدست او نیز شیر افکند
ملک بر شک سکر نه شکست
نخپن یک بود آن شکرم
سران خردی که طعم خوش دارد
جو یکدم جای خالی باقی شد
بحششی با پس و شمن و
وزان پاست که شیرین پست
اگر شیار اگر پر پست بودی

بنودی و پست او خالی رشت
ملک بود و ملک باشد کران
مقام و پست بوسی یافت
که شکر در دمان باید پست
که از خیر و بترین داد پیغام
حلاوت لکان پر شکر دارد
جو شیر و می هم شتابش
بدر چشم دکان گشتند
بوی با ملک هم پست
ز نمد انش جو کل و پست
جهان روشن تر است تاب

سختی گفتن خسر و و شیرین در پرده
شبی با پیچی در و عاشق
پس و دشت در آن پیکون عمار

سوار اسپوخته عود قاری
که آب زندگی در وی نهان
که آب زندگی در وی نهان

و بدخ عالم از بوی بهاری
ز تار یکی در آن شب یک نشان

بران بانی که بداند شیر
جز آن عصمت که دارد و در

نهاد تخت بر چشم آن پری و
 ملک بر وعده ماه دل او روز
 جوانا را و پیران را در کار
 بسامر خاکه عشق آوازه کرد
 کل از شادی علم در باغ میزد
 صبا بر تن کشاده پیاز
 پی پی پی پی پی قاسم شده
 نموده ناف خاک آستینها
 ز سر شاخ شکوفه نوبهار
 حسین فصلی دین عاشق تو
 کجی خوردن می در مرغ ران
 جیدت بر لب شهر و پیش
 همان روشن زلی طرف را
 عیونشان ز جعد مسکین
 مفرح با نیش کشیده دم
 سخن که خواجگی بر کل دکان
 ملک عزم تماشا کرد روزی
 کتران و غلامان کرد درگاه
 ز پیروزه یا نقد آرام کاس
 صراحتی لعل از دست پیا
 درآمد شد شری پیشه برورد

صفت بهار و عیش کردن خسرو و سهرن

درین قدرت که این شمسک سوخته
 بر سر سبزی برادر شاخ گلزار
 بسا عشق کمن کان تازه کرد
 شبانکه فاخته بر شاخ میزد
 صلا در واده کار اماند کار
 عشقش لاله پیرامن دریده
 ز ناف آورده پرون ریشها
 گرفته نمر کی برف شاری
 خطا باشد خط لعل عشق باز
 کجی چیدن کل در کوه پیاران
 بیابک رودی را شش گشته
 که از باران ز پیا لصد
 سگر ریزان ز لعل شهد برین
 دو ملک با بویش بر پروا

بیشتر کشتن خسرو در پیستی

نظر کاشش جو شری دل در
 ثریا وار کرد در که شاه
 که جز پیوپین ز ریت از وی کیا
 بخنده کشت با دین عیش با
 که از دنبال میزد بر ملک کرد

زمین را بوسه داد و گریه
 ز پیروزه بر کشته شاخ جوان
 بنفشه بر طاق و پس برارد
 جعبه ن میگرد عهد خرمی
 بنفشه در غار و پس گل پست
 کش ده باد پیسین را بنا گوش
 سگرفان شکوفه شانه در می
 بکر و پیسره با ما در بازی
 شکب عاشقانه زاده
 بهر کمت کجی شاد و دل از
 ز شمسرو آمدن آن در دست
 ز شمسرو در کرده چون قند
 بخور آستان شد افغان بر بکر
 بکلین داده شریف کیا
 بدندان کرده خود را بار بار
 غلامان بنا گوش از بن کوش
 سمد حامی تماشاگاه باشد
 ز دور آویخته دوری یک
 ملک را بار کرد بر بای کردند
 شهنش زین دوی پیسرت
 وز و لشکر که بر افتاد

ملک زان پادشاه در میدان گنبد به کوشه که بر دی باد را پید کوزن و شیر بازی می نمود جو کام از کوی و جویگان بر وزان پس سوی صحرا یان بزم تیر ما سر ناز پینه	شکر فغان کوی در جویگان گنبد شکستن در کریان کوی خور نذر و باز غازی می نمودند طوافی کرد میدان بر گرفتند بصید انداختن جویگان گنبد نی بچشان کرده بر کوران ز	از جویگان کرده بپشتیان سر راه ز یک سو ماه بود و اختر اش کهن خورشید بر دی کوی که ماه بشیدیز و بگلگون روی میا نه جندان صید کونما کون گنبد بنوک تیر سر جابک پیوار	ملک زان پادشاه در میدان گنبد به کوشه که بر دی باد را پید کوزن و شیر بازی می نمود جو کام از کوی و جویگان بر وزان پس سوی صحرا یان بزم تیر ما سر ناز پینه
---	--	---	---



بدوی کاخ پسر ارژن مای که پادشاه بصید افکندن شاه جهانگیری جو خیر و کشت پخته بر زارع ز کفاری نشسته پدرگاه ملک صف بکشته وزین حرفت نیکنانه یک سر که در بند توقف به کشت بحالست چشم دولت را نظر طرب پیازیم و شادی پیشه نشاط از غم به او شادی	که سر یک بود در میدان پیرا پیرین و چشم آمد دیدگاه ازان بحسیر مردان جهانگیر شدند از جلوه طایر و پارس در روز آستان بپایان دین دین کردن مای عمر خود صر نیاید فرصتی با او بدیش شسته کشت کای بر نیوان فی آرم و نشاط اندیشه کریم جو می باید شدن زین دین با جام	شکفتن ماند در جابک پیوار که از صیدش جادوار مفا بهی آسوی شیر گرفتند بکل چیدن سیل آمد سپهر زارع زرنج ماند که تار و زخمند سما بحسیر کرده پیاز کردند که با بشرن کند یک نکته کار سما که عیش در پر واز من شوم از کینه پیرو پیروز نیم امن ز دوران کشتیر	ملک زان پادشاه در میدان گنبد به کوشه که بر دی باد را پید کوزن و شیر بازی می نمود جو کام از کوی و جویگان بر وزان پس سوی صحرا یان بزم تیر ما سر ناز پینه
---	---	---	---

مهرین بانو که باکی در صدق داشت
بشیرین کشت کای فرزانه فرزند
پس عادت خوابه تاش تاش تو
تو کنی میرمهر نایب و ده
جنانم در دل اید کجین کیک
ولیکن کر چه می با سگیش
ششیدم ده هزارش خوشتر
دینک شک عهده و شکست
کر و ما پست با ستم افشایم
بیا کل را که لغز و تر گرفتند
دلش با ان پختن ستم و پختن
که کر خون کریم از غش جان
رنا و ادش که در میان
و کر روزیه کر صبح جهان
سمان یک شخص کین را ساز
مردی که می اسپند یاری
خدا شک بر کین از پر و پند
یرون شد حاجب شد بانشان
جو دید اخی تیان شوخ دل
جو در بازی که میدان رسیدند
جو خیزد و دیگان مرغان دم

رکار خیر و و شیرین خبر داشت
نه بر من بر سیمه خوبان خداوند
صلح از جلیه پیرایه تو
بدونیک جحانرا آموده
بر پیوند تو دار و رای و دیر
نه بهنم کوش داری بر پیش
سکه شکر لب و زنجیر مو پند
ز من خواهد بکاین تاست
و کر کچهر و پست افرا سپاسم
نیکنند ند چون در بر گرفتند
که از انیز ستم در دل سمان بود
خدا ستم شد مگر خفت حلاش
نشید مالک کت ساح کتاج
طلی لعل بر لولوی خوا
سمان انجم کزین آغاز کرده
به تیر انداختن بر سیم سوار
جو سپردی بر خدنگ زین شد
شهی بر باره دل در کادشان
شیرانی بر سگر شندی بر از شد
کوی زون خسرو و شیرین در سکار کاه
حسن را فاخته شد صید را باز

در اندیشه ازان دو یار داشت
یکی نازی تو و صد ملک شاست
جحان از جالت روشنای
جحان نرنگ ما و اند نمودن
کر اس حاجب قران دل داده
جنان زنی با رخ خوشید نور
دش چون را سیمه کله بخند
فلک در بادشاس بر تو کرد
بس مودی شد ارم و ان باشد
بیا باده که در پیاغ کشیدند
مفتورنگ روشن خود پیوست
جو با نوید ان پیوسته حوار
بشرط انک شماس بخوبند
میرنگ داری ز انک کاه
جو شیر ماهه ان شداد و
جو کتان خود جهان جالاک بودند
سمه برقع فرو شد شد بر ماه
نوار بش کرد و شیرین را تو بر خا
وزان غافل که زور و زور
بشیرین کشت سین ما خشتن ایم
بشیرین کشت سین ما خشتن ایم

که چون یازدهم خاتاک داشت
یکی موکات و وزه نایب
حایت در بناه با دشا
بدر ذر دیدن و یا قوت سون
شکاری پیش سگرف قاده
که پیش از زمان نیفتن و شور
جلوس در کملی چون هر بند
زمین را بار پیاس و نو کرد
زن ان به کشت جواغری کت
بجوید و پختنش چون جیشند
بروشن نامه کیتی خداوند
بیداد و دلش را استوار
میان حبس کویده انک کیند
چیت راند جزا و نایب
بشیرین شد شد اسلوب و سر
که کوی از جگر که دوز و دوز
روان کشت سپوی خدمت شاست
نشت بدش پیش خود بر خا
بمیدان سپاری بهره و دارند
بری رویان زشا و کای برین
برین میدان زمانی کوی بایزم

طریق دوستی را باز چیست / ز یک در نشان ما بچشد / جوانم خود شنیدند آن مالک / قناد از بر زمین بر سر خاک



کنده پا عتی پر بر گرفتند / زمین از اشک در کمر گرفتند / باین تر بر سپیدن خود را / قناد از بر زمین بر سر خاک
 پشیم پیا بود اندیشه کردند / بکم گفتن صوری شیشه کردند / مو را بر زمین چون مرغ / جوانم خود شنیدند آن مالک
 غمان از هر طرف بر زد و / پری روی رسید از کمر / به و خورشید را دیدن بازان / قناد از بر زمین بر سر خاک
 کفنه عشقت نانش بدل / نو پس در زیر تان چون خاک / در ایشان خیره شد هر کس که تان / قناد از بر زمین بر سر خاک
 خبر دادند موری چند بان / کران بلفی کشت این سلمان / زمر پوششگری نو میر سپیدند / قناد از بر زمین بر سر خاک
 جو شکر جسع شد در بره کوه / زمین بر کافونی بالید از انوه / خیره و گشت شترین کاشی و / قناد از بر زمین بر سر خاک
 ز تاجت آسمان را پیلندی / زمین را زیر تخت بهره / اگر چه در بیا سفت کسور / قناد از بر زمین بر سر خاک
 درین نزدیکی از پیشه شاه / و تاقی پست ما را بر کمر / اگر شریف شه ما را نواز / قناد از بر زمین بر سر خاک
 اگر بر فرشتن موری بگذرد / قشاد قشاده را جامه در / ملک فرمود همان می بدیری / قناد از بر زمین بر سر خاک
 و کرده که دیشتر در پیش / شکر ریزی جلوم می بپاش / دو اسپه پیش بانو کین قشاده / قناد از بر زمین بر سر خاک
 محسین بانو جواز کار آفت / بر اسپه بپوشش منشی یا / برابر باز شد با برک و اسپاه / قناد از بر زمین بر سر خاک
 فرود آورد و چرخ را بگذاشت / که طولی بود از آن فرودنش / پیرای بر سرش سپهر فرازی / قناد از بر زمین بر سر خاک
 و پستایش بدیت غدر خوا / بنان برک که باشد رستم شاه / بجزدانش خزینه پیش کش کرد / قناد از بر زمین بر سر خاک
 ملک را سر زمان در کاج شین / سو کند و ادن مبین بانو شیرین را / جو بان شترین شدی ز پسران / قناد از بر زمین بر سر خاک
 جود متغان دانه در کلک بک ریزد / ز کل کردانه خیره بک خیزد / جو کو مر باک دارد مردم بک / قناد از بر زمین بر سر خاک

سمان ششاد و خستند و دوا
 جو شیرین دید بازان و قهر از
 دگر ره جرح لعبت باز و پستی
 بر این شکر کذا بشکست
 پرش پوداقی تاج چرخ و
 بهر کس نامه پوشیده نبشت
 برویک جرعه می سحر کف آرد
 هنوز از عشق بازی گرم داشت
 سمان بهتر که او را بند سازید
 شما گیرید را من را بشکست
 ملک چون غمت را پخته میبید
 چنین تا خشم و لشکر بر آرد
 کیانی تاج را تی تاج در ماند
 بشطخ خلاف ان نطع خونه
 وز انجا سوی موقان کرد قهر
 چنین که دید جهان دیده کوی
 که بایران جاشان را از فون
 و دیوار عشق خود همچو نماده
 یکی از دست شامی تاج داده
 یکی مرغول بنر پسته بر دوشت
 نظر بر یکدیگر جندان نهادند

که تا بازی کند با د خزان شاد
 کریم حسن و از بهر
 بازی برد باعث بر پستی
 بشکستی کی تا ده توان
 بهشت آورد و چون رای تو کرد
 برشان کردش خوب را ز
 کرامی تر ز خون صد برادر
 منووش شور شرین در دست
 چنین باب وانش را نشاند
 که من اینک رسیدم شد جو شیر
 رعیت را از خود پخته میبید
 رعیت و پست ایمل بر آرد
 جها نرا با جهان حوی دگر ماند
 بهر خانه که شد و اکس که شمر خیز
 رسیدن خسرو و شیرین نکند که در سکار کا ه
 که چون میشد در ان صحرای جهان
 بعزم صید پروان آمد از روز
 بعشق اندر زماران دو روز
 یکی صد ملک را تا راج داده
 یکی مشکین کند افکنده بر کوش
 که آب از چشم یکدیگر کشادند

سمه طو و نشاط آغاز کردند
 م جو پیم
 یکدست را آمد بدید پستی
 جو که گشت بهرام قوی رای
 و گر کین بهمنش در طبع ره کرد
 کرن کدک هماند رای نیاید
 بنخشد کشتوری بر باک رود
 از ان شوخ سپر افکن بر تپاید
 مگر کز بند ما بندی بدیرد
 تند پیری چنین ان تیر کین خواه
 بنور اقبال را این روز پیدا
 زنی بختی جو عاقر کشت برویز
 بهشت نشد با زبهای ایام
 بهشت پست و نیرنگ راه و پناه
 شکار چون شکر نیز زم سپو
 دو صید افکن یک جا باز خوش
 دو تیر انداز چون سپر و جوا
 یکی را سپنیل از کل بر کشیده
 یکی از طوق خود نه را پسته
 نه از شیرین جدا پمکشت برویز

سمان باز از شیرین باز کردند
 ز به پیرایه دادان اختر از
 اگر اری آیینن زین کلمه پست
 که خیره و شد بهمان کافر مای
 که خیره و چشم هر مر را تبه کرد
 بد رکش باد شامی را نشاید
 ز ملکی دو پست تر دارد سپرد
 چون پسر شد پیری دگر پاید
 و کر نه چون بدر مر داو میرد
 رعیت را پروان او از
 بکوری کور چشم دشمن کور
 زوی بخت شد بر پشت بشنود
 بقایم بخت با شمر بهرام
 بادریگان آور و سبکاه
 منانه عشق ان بختانه در دل
 درآمد شور شرین از دگر سپو
 بصید یک دگر پرواز کردند
 بمهر از یکدیگر کرده نشاند
 یکی را کز کل سپنیل دمیده
 یکی مر را غنیم طوی پسته
 نه از کلگون کذر میگردشیدند

طیلسی و پستی

<p>بفتح تر زمان شاه جوان ریک سپو ملک را بر کار میداد رلس کاغذ و کاغذ را داد میداد</p>	<p>بدار الملک خود شد بر سیر ز دگر سپو نظر بر یار میداد جهان را عدل نو شر و ان شد از</p>	<p>دش که چه بشیر بن مبتلا بود جهان را از عمارت و آوار جواز غسل ولایت باز برد</p>	<p>بزرگ مملکت کشتن خطا بود دلایت را از فتنه زیستگار دگر باره بنار و نوش برد</p>
			
<p>شکار عیش کردی شام و سپهر خبر دادند اکنون مدتی هست شمار نیک کار مر و جلا</p>	<p>بنودی یک زمان ای جام و که اینچنان نگارین رخ بر عجب در ماند و عاجز شد در</p>	<p>جو غالب شد سوا ل پیش نمیدانم شاد و خوشی کجا پر و ز شریک طسیرت یادگار</p>	<p>بیرسید از رفیقان و ایش جوشا منته نغمه و شوش یکلی شد نیز بودی بچکار</p>
<p>جو شیرین را ز تهر او و شایو فرود آورد و شکار کلون سوار بیتپاران و تر و یکان و خوش</p>	<p>آوردن شرین را شایو بر بکزار محسین بانو و دگر بار که بودند از شیرین ریش</p>	<p>آوردن شرین را شایو بر بکزار محسین بانو و دگر بار که بودند از شیرین ریش</p>	<p>مک را یافت از میعاد کرد و فک را تاب داد و دیده را زمین کشت شد و در با پیش</p>
<p>بسی شکر و پس شکر اند کردند جو پیر که جوانی با پسند بجندان دل خوش او مهر داد</p>	<p>جهانی قفس آتش خاک کردند میر و زندگانی باز میداد که در صدمیت شوان کرد و یاد</p>	<p>محسین بانو نشاید که چون پیش در بر گرفت از مهر با ز کج خپس روی و باد شای</p>	<p>که از شادی رشا دروان پر و جهان از پیر کشتن زندگانی نداکو دش که میکن سر جی خوا</p>
<p>شک خنجر در مویش پیاد دگر ره زو شانهها بود دیده دش میداد و فرمان بدید</p>	<p>حدیث رفته در رویش نیاد وزان پهن بران کس شنبه قوی دل کرد و فرمان بدید</p>	<p>که میدانست کان نیک پاری پیران خم می جوشیده میداشت نواز شهای ای انداره کرد</p>	<p>کنه و شنبه است در عیش با برکل خوشید را پوشیده سما عیسی تین ناز کرد</p>

جو زین بر پشت گلگون ترسنا
 اگر جانت عمر اشطارت
 نشسته ساه روزی شیار
 در آمد قاصدی از راه چیل
 بخاکسین وزنگ آورد و شوق
 دوم واریش از میان بریدن
 جو یوسف کم شد از دیوانه
 جو پالار جهان چشم از جهان
 که ز نهرا آمدن ز کار فرما
 جو چیره و دید کا یام ان عمل
 سوای خانه خاک چینی پت
 جو در بند وجودی راه غم گیر
 جهان مند و پست ما شکت
 درخت انکه پرون ارد بهار
 جوی مردن کفن در کفن شوند
 بر آفتان دامن از سر خاکند
 غنیمت داری مرا شاد و شاد
 جو کندم کوثر و جو زدم از تو
 سمان بهتر که شب تابش در چاه
 علف خورای کنی و خور سوار
 بوشید معلوم که حکم پیاله

یو به و پست برد از جیح زین
 جو پر با و مسل دار و پهل کار
 ز سنجستان حکایت کرد وایل
 که کشاه جین و زنگ از تخت شد
 بکای رفته در یوزن کشیدن
 زمانه داغ یعقوبی نهادش
 بکین خواست ترا با دید میان
 جهان از دست شد قیل و قال
 کند افکند و شاد در وان بدل کرد
 کوی دهنور کاکلین است
 فراغت بایدت راه عدم
 یکم شریعت تا پختت کیمز
 که بشکافد سر سراج پار
 بهار مردم هر کرم آپس شوند
 شاعت کن بین یکی ناگو دار
 خیر اجم داری آبادت خواهم
 جوی ناخورد کندم خوردم از تو
 بقصر جو کشایم روز و جوناه
 بس انکه بزل عیس جشم دار
 بباد شای نشین چیره و

وزین چوپر و اند کار بود
 چه خوش تر انکه بعد از اشطارت
 ششیدن هنر و احوال مرک
 مره جو کاپس چینی نم گرفته
 کشا دان ترک جون جرح کیا
 و لعبت باز را بی برده کردند
 جهان جسم جهان پیش ترا داد
 زرد لیکن تخت خیر وانی
 کرت پر بر کسیت انجا پیش
 در پیش شد که ان ایام بد کرد
 غسل با عدل دار و مهر کنی
 بنه جون جان پا و پاک در بند
 درین زندان نیای سده می
 جهان ناگند شدت دو کای
 لباس بوش جون خورشید و جوق
 شها تا جند ازین پیدا کردن
 توان کندم نمای جو فروش
 برانش ما د ازین کندم عا
 تقای جو پچا شو طرف دار
 جو خرباز زنده باش بار
 بباد شای نشین چیره و

و لش در شطاری یاری بود
 با میدی رسید امید واری
 بعزم انک کرد و بخت پدار
 میان جون موی زنی خم گرفته
 زندوی و دو چشمش با سپا
 ره پیر نه میل از زده کردند
 بجای نیره و پیش راعضا
 نوشته هر کس حرفی نهانی
 و کر برب سخی انجا کوشش
 بقسم با نیل دار و سر که
 ترش سخت و با ترخ نیرین
 در زندان سرای خاک در بند
 که بنود سپوزش اندر قفای
 نکیند نه بد جوی از مویا
 که باشد با تو تاباش درین راه
 مرا غسکین و خود را شاد
 که در کند جوی بوسیده لوش
 مرا زین دعوی پشیک از ما
 جهان بکذا بر پشت علف جوار
 که باشد گوشت خردن از پیک
 بهر مرز سر شد با و تاس

بفرست از

جو اقبال تو مارا پیر دارد بکلم کف کلکون سپک خیز اگر شب در ماه تمامیت مک فرمود تا آن خوش منظور	چنین بسیار صیدار در در بدو چشم ز سزا دان شد بهر امیدش کلکون تیر کا برند از آخر او پیوی شایور	اگر قاصد فرستد پیوی و شاه که باشد یز کس هم گم نباشد وگر شبید ز بنود مانده بر جا وز انجا یک تنه شایور بر خوا	ما امید بقاصد کرد آگاه جز این کلکون اگر در کج نشد جز این کلکون که دار و پیوی دو کپسبه راه رفتن را پادار
پسوی ملک مدین رفت بویان در قصری نگارین ز د زمانی جو پیر در قصر شرین کرد شایور خوش چون لعل شد زان کور	دو هفته ماه را یک منقعه جوان کپس آمد او شش ز خیر و نشا عقوبت باره دید از جهان نماشش روح مایید بر خاک	در و ن بردنش از در شاه و مان نشت پیضا پینک که چون بودی و چون گشتی ز یاد چه جالست این کپس دل گیر	بخلوت گاه ان شمع زمانه لکشتی پیکری در دوزخ که از یاب و بنود این بنده که زو رایت که بس شویده
امیدم سپت کر شکی شدی درین ظلمت ولایت چون نقش خود دران شامش چین	از ان پختی با ساسی سیدی درین دوزخ شاعت جوی کلید کام خود در آستین دید	مگر یک عذر سپت از نیز نم گند نهاد از شرم ناکه دپت برخ	که لعلی و باشد لعل در سپک بس انگار حسنین داوش بی



که گرسنگان دیده بر تو خورم بدان مشکو که فرمودی رزم جوزهره برکش ده پت بارو دل خود بر جدایی راست کردم	پستمهای کشیده بر تو رانم در موش ملامت زبده بهای خویش دیده در ترانه و نشان کوشک در خوابت کردم	ز در گفت آید و نه در شنیدن بهم کرده کینه ز خند جاش جو من بودم عروپس پیا مر از رشک دل خواب کردند	قدم باید بچرخش در شنیدن غلام وقت خود کای خواست از ان موش جلب چشم جدا بدین عبرت که بر تاب کردند
صبر را با دید کشت این پیله پس که گشت شایور کبریا	که از تلخی جو صبر پیله رنگ که فرمان این چنین اندر وزیر	جو کردن اختیار این جای که از ان کلشن بران کلشن نشاند	ضرورت پیاختن باید تو بکزار مراد شاه راندش

دمان کرده بشکیش رود
نکرده دست کس با او دراز
اگر چنانچه عالم شدن ماه
روان کردم من آن ماه روا
من اینجا مثل رجز ماندم
شمار دل داد کی در بر گرفت
پیراهنهای خویش بر
ملک نیز آنچو در ره دید یک پیر
قرار آن شد که در کارش بود
خوشامکار که ملک زندگانیست
زیست از زندگی خوشتر
بنود عهد او تا عهدم
من را چون رنجی برآید
بعثت بود روزی با او
بجام خاص می میخورد با او
ز سر قصه او آید کرد
تشنه ام کا دم توپش کشید
که انجایک دو هفته باز مانم
که آن در کو که گریه می کرد
بسیار آنکه بوسه زد بر پیشانی
چنانکه خسته دل را ساد کرد

جو خورشید پستان اندر چشمم بود
مگر بازلف خودمان هم می کرد
جو عالم فتنه شد صورتش
کشایم عسمر باوت جاود
بدین عذر از رکابش دور مانم
زیر تابای در کو سر گرفت
چنان که شاه چپ و تنه
یکایک بازگشت از خیر و شر
جو روانه شود و نبالی نور
نه از روز جوانی روز کاری
از خوشن تر و در دو عالم
به پستان کم از کنج ندی
محسین با نو در آمد شاد
حدیث از سروری میگرد با او
بدل شادی لب غمخوار کرد
جو عشا کرد از اینجا نایدید
بدان غم که حاشی بدانم
نه در دامن که در زبانی
که پسند بوس باوت زمره و
امیدم پیست که خود شاد

نوشیده لبش بر میچ پستی
بسی لغز تر از مویش می باشد
جو در اول فرستش می کردم
رونده مادرش بشید
چنین که آن سنجی شده
پسایش را طراز آید کرد
حدیث چشم و شستن ماه
حقیقت کشتن کان مرغ
زمره در ایوی کان او زد
نه از روز جوانی روز کاری
از خوشن تر و در دو عالم
به پستان کم از کنج ندی
محسین با نو در آمد شاد
حدیث از سروری میگرد با او
بدل شادی لب غمخوار کرد
جو عشا کرد از اینجا نایدید
بدان غم که حاشی بدانم
نه در دامن که در زبانی
که پسند بوس باوت زمره و
امیدم پیست که خود شاد

رفیقا و یاران بطبع شیرین

مگر بر اینه ان نم بستی
بسی شیرین تر از ماست و ماست
بسی که جاره بشید ز کردم
بویا دم بخندین مگر بر ویز
مشکوی ملک باشد رسیده
بر و بسیار بسیار آید کرد
در پستی داد قوتش را بر شاه
باقضای عدلین کرد و روان
ریا حین را بدین آید کرد
بهین روز او روزی جوان
جوان بود عجب دلکش جوان
نه می مطرب شدی طبعش شاد
بند و خشی از کو سر قیاس
ز کو و قهقهه دل پیش داد
حکایت را بشنید باز بویست
جو کل خندان جو پر واز آید کرد
شان آورد از آن ماه دل
تو می خور جطر از اندوه
بران چشمه کل و ریاحین
ز مشرق تا به مغرب بویست
که اقبال ملک در بنده پیوست

کاخچه راه موسی وار میزند
ز جنگ ابریشم و پستان نوار
بر خوش باغیت باغ زندگان
از اسیر و آمدین قهر و لایز
ز فر و او ز دین کس را ننگ
پایه یک دهن بر خنده داریم
ملک پیرست و پیاپی دارد
که بر در بار خواهد بنده شاد
بفرمودش در آوردن درگاه
مباد و چکس را دیده راه
اگر هیچ غنم بی در نیست
زمین بوسه و خود بر جای
بیر سیدار نشان کوه و دشت
مظفر باد بر دشمن پیا
حدیث بنده را در جاره پیا
از اول تا با خراج و آیت
بر چشمه شدن سر سبک
وزان چون بند وای بر دین
شفاعت کردگان خورشید
منند پس گفت کرد و همش یاری
بدرست آوردن آن سرور را

معنی راه موسی قار میزند
در دیده روده مای عس با
که امین بودی از با و خزان
که چون جا گرم کردی کو خیز
که او رفت از میان و س دران
یک امشب را بشا دی زنده
نواهی جنگ همیشه شست در
به فرمای در آید یا شود و
ز دل گرمی بخش آمد دل شاه
که نورخ زرد کرد و دگر کوتاه
عس از چشم بر راه بستر
بر سپهر ندکان بر بای می بود
سکینه که بود از سپهر کش
میفتاد از سپهر دولت کلا
بپا طمست با بخش درازی
فرو خواند انجمن کش می توان
بر آوردن منع و ارما
و پستان بکریستان شش
بگو تا چون بدست آید و گز
و اگر اقبال خیر و داد یاری
بت سپکین دل لا غرمیاز

غندرل رد آشته را شکر
پیر و پهلوی بر نامه جنگ
چرخ سرم کاخ شد کاخ زمانه
جو پست این دین کاکی تنیاد
یک امر و نیت مارا شد ایام
بر ترک خواب می باید پس
در آمد کل رخ چون پیر و آزاد
ز سادی خواست چنین چیر و
که بد دل در برش ز امید و از
همیشه چشم دل در ره دو
در آتش بند مانوی دست
کرامی کردش از ممکن خود
و عابد داشت اول مرشد
مراد و رایعادت را به باد
جوشه فرمود گفتن چون بوم
از ان بهمان شدن چون مرغ از
وزان صورت بصورت باز
پس چون بخت را نوبت آمد
زبان کشاد و گز باره شاد
چو چشم تیر کرد جاسوس شتم
جو دیدم شیر را ستم از ره

که بد رود ای نشاط و عین
کفنه سپوزانش در دل سیک
کرش لودی ای پاسبان ویدانه
بیاوش و او باید زود بر باد
بر و سم اعتماد نیت تا تمام
که ز رخاک می باید پس
ز دل داران خیر و با دل شاد
و دگر رحمت را شد کار فرما
بشتر خطر شسته بدو نیم
بلا چشم بر راه عظیمست
زمین را نقشهای بوسه می
شاند او را و حال کرد گز
کرش را زنده گانی با بسیار
ز نو سر روزت اقبال دگر او
رضای شاه جویم چون بوم
وزان بهمان شدن چون مرغ
با پیون فتنه را فتنه کرد
خروشی می خود از خیر و بر آمد
کرامی از روز کات چشم بد
بدکان کان کرد بر کد شتم
پس بختی بسته در سر زیر مو

زما قصری طلب کرد پست
بین جادویشی جوی عجب کن
بس آنکه از خز و دینار و
طلب میکرد جایی دور از
بدانجا رفت و آنجا کار که سپا
چو دوازده سپید برون جانش
جواز شب کش میکن روی
در آن زندان پرای سنگ بود
یکی شب از شش نوروز خوشتر
پس صلح خنک در خر که شاه
بکرد اگر در خرابه کیانی
درون خر که از بوی چپته
ز کالار منی بر آتش تیر
جز آن مشک نه بد عود کردار
که کز روزگار آموخت تیر کش
پسید بوشید چون ز آغان سپا
شبه در عقد یا قوی کشیده
دیری از حبش رفتی بیغدار
صدا می چون خروپس پیاز
روان گشته بنقل کن کبابی
همان زمانه تر و دامن رو

کران شوریده تر نبود سوا
سوی سر جز ناخوش طلب کن
و جود خسر ج و اذندش بخوار
حوالی در حوالی کوه در کوه
بدون ج بر جان قهری میروا
چید برون بکارهای خود دنیا
نه مشکوفت شترین سوی قهر
جو کو شتر بند بپیک می بود

بر آن ماردوم انجا کم شتابند
پس از انجا جان قهری که شاید
جو نباشا کشت از کج برون
بدست آورد جای گرم لکیر
که داند هر که انجا است باز
جو شیرین تخ نشد زان جای
کینر خند با او نار پییده
غم خیر و رستی خویش کرده

رسیدن ثواب نور مجلس خبر و

ندمی چند روز و ن طبع دلخواه
فروشته نمای الانی
بخود عود و عینر کله پسته
سیا مان جود یک عشرت آنکه
شود بعد از سپاسی پیونج خیار
که از مشک پیاه مابردن
گرفت خون خود در پای مشار
فونکی زنگی را پیر بریده
بشکری می کرده کار
خروپس کو بوفت آواز کرده
کهی یک در می که مرغ آبی
بس برو صبح و صبح و صبح

تقاهای حکمت باز کرده
و بر در کشیده تنج بولاد
نیز خوشگوار و عشرت شو
جو مشک نافه در نشو کیاسی
سپاس پیونج چون کردار کنی
یایع شعله در دستان کشت
عقابی شتر بر کرده پر خویش
جو پس زنگی مند و پستانی
پشتان کشته چون دکان او
ز رنگان خروپس آتش تاج
ترنج و سپ لب بر لب نهان
ز بس نارنج و نار مجلس افزون

ز جاد و جاد و سوا در نیابند
ز ما در خواست کن مرد که باید
جهان پهای شد در رخ برون
کرد طفل شدی در مفت پر
کر شیرین را جان قهری سپارد
نه ان سپ ز تمدن کشت انگر
خیانت کار سی شهورت ندیده
امیدی زان نصیب خویش کرده
جو شب کرد روز عید ن در دوا
پس تنهای مضاحک پیاز کرده
پس نامحرمان را داده بر باد
نهاد منقل زرین بر آتش
کران پرنج می کیر کپاسی
جو بالای سپاسی نیست رکن
بنفشه می درود و لاله کشت
پسید ماری نکلده مهره در
جو زرد سباده در دوا
که ریحان ترپستان باشد
کهی تهر در آتش کاه دراج
جو در زرین صراحی پیونج
شده در حقه بازی باد نوز

محمین با نوجو دیدن دل نوا
بدان طلوع که ششش را نوا
بس از یک هفته روزی کاخخان
بمزد کوشش خط نو میداده
بجوش آمدن در کام کس
محمین با نو زمین بوسید
سویای کرم سیرت اطفال را
سپیده دم ز لشکرگاه چپرو
ز سر پوچهما کردن ربای
شاهنجا روز و شب عشرت
جو شیرین در میان رخت نهاده
که از پیم بدر شد پوی گیسر
جبین تا مدتی در خانه بود
جهان آرای چپرو بود کز آن
صبور ای کرد روزی جندار
مراقصی بجزم مرغ زاری
بد و کشت بت رویان دم
اگر فرمان دس تا کار فرمای
کسرتان کنو در رشت بود
برای خویشتن کاری باندیش
زمین را که بگوید که چپرو

پسجده داد خود را پسر واری
نباشش بارگاه چپروی
غیده آفتاب عالم افروز
بسی دل را جگر پیر پیر
مولای برآمد نام کس
بچپرو کنت ما را خلعت
فراخیا بود آب و علف
پوی بلخ سفید مدروا
گرفتند از حوالی سیرکی جای

ز شیرین باطنها شمشاد
وزانجا پوی رمن کردند
ز بی صبری دلش دیوانه
نظر میکرد چون خورشید در
بنو که که خواست شمار
باید پاخن در کوچه سار
که ای شمع تیان جوش شمع
کوچستان تراید اکندهای
بخلوت مروی بنار انخوا
ز بهر ماران غاری به بندش
چپرو کشته زیر درین

نفس کشا و چون باد سحرگاه
یکی سنت بنوبت کاه خورشید
پسر سپری بسته ساه بر
بساط شده ز نهای غلامان
برایشن خواستنی و مع کش
که دار الملک بر دوع را نوا
اجابت کرد چپرو کث بر خیز
وطن خوش بود خت انجاها
محمین با نو بدرگاه چپرو

بس از ماسی کز آیش خبر یافت
بدر داد دلش زان لی نوا
حقیقت شد و را کان یک
بسی از خوشتن بر خوشین
اگر چه با شما عشرت فرایم
که کویتانیم کل را پسر زد
تراسالار ما فرمود چاپ
بگفت آید پیاض
بدو که کاندان فرزند استا
که جادو پست انجا کار دیده
فلک را تر کر گوید پیرام

فرو خواند آفرین در خورشید
روان میکرد پیکرهای شمشید
جوسلطانی که باشد جاکرش
جو بلخی بر سپی پرو خرامان
باجت خویشتن لی مع کش
ز پستانی بدانجا عشق سازی
تو میر و کامدم من در قفا
ملک را تاج و تخت انجا نهاد
نکرد از بیخ خدمت سبج تقیر
وی تاج و عنصم شیرین می خورد
ز پرون رفتن چپرو خبر یافت
که کارش داشت الحق لی روا
که میکرد اندران جندان
فرو برد و تخان راوتن زد
غی سازد درین آب و سولایم
شد از گرمی کل سر ختم کل زد
همینا پاختن در خوشن بوا
بنان قصر که شاه آستان
پسر بکر کار خود مارا کنی شاه
کوچستان بابل نور سپیده
ماند تا قیامت بر یک کام

<p>برسم خیر و ان نواختند پاورداشی چون صبح دل که چون وز کجای وجه نامی که شرح کار من لاش در است ولیکن اسب را دارید لایح نشاندند آب گل جوشن باه ز قیام که مشکو داشتند جو خیر و دور شد زان جبهه بهر منزل که زانجا دور تر شد که من زین ره بمشرفی شتابم عمل داران بر امش میدوید خوش آمد با تان پویشد محسین با نو جو زین طالب خبر کرامی بزلفهای خیرهانه فرو دادند کلاه چپ انداز شهنش باز پرسدش که چون</p>	<p>ز خیر و سچ و انشا جیدش وزان اش بد لقا و زو اش به اصلی وجه مرغی وجه دالی به کاشش خیر و نیانیت که پست این اسب را قیقت لایح به پیشد اسب را بر آخر شاه سگراب را کینه انکا شدند رسیدن خسرو به ارمن و خدمت کردن مهین نو</p>	<p>سعی گفتند خیر و با کمپست بس انکه حال لایق نگرش بری زج زان تان بر منکر جو خیر و در شبستان یاد از راه جو برکت این سن مهمل طیار کل و شش بیلنی و عدل گشت سگراب با کتران تیر خشت ز نو میدی لش رنجور تر شد مکر خورشید تا باز اسپا بم ز رو و پیا بندت میکشیدند مقام افتاد روزی جیدش با بخدمت کردن شاهانه بنشیند و ستیاد از ادب سوی خزان جهاندارش نوازش کرد بسیار که بادت نو بنو عیش فروغی</p>	<p>یاش خواستین رقیبت کوی نشانه باز پرسیدن گرفتن دروغی جند را سپهر شرمیکرد شمارا خد کنم زین قصه آگاه نشاندند تلک کینه اش بعد از فرو داد سپود و اینکشت و خوش کترانه بدیشان نزد می خشت ز چشم آب زیرش و در شند که بر نامه سنوز از کوه شمشیر نیشمش مرزداران را خبر کرد بروشن روی خیره و از دمن ز موقان سوی با خزان گذر کرد سپاسی پاخته بابرک و پیا و پیر از اقلیم در خط شد از رخ نشت او در کران حد استپان مبادت در سپر زین مهمل</p>
---	---	---	---



ز نادانی ز کوسه دوشم در بی ز کسپی دیدم کشته سای بر سپرم مدها شب سایه نباشد سپود سن زین خضر کردن پروان آمد کل از چشمه آب که فرمودم که روی زنه بگردان سجده جایی شکیسای سیتو دست اگر من خوردم زان چشمه ای درین بلخ از کل پیخ و کل زرد ز زم جذان تبا نجه بر سپر روی ز بحر ویده جسدان در بیارم زمانی کرد و چشمه شت نالان از ان سروروان کرد و بکشته بدل گنا گرن ماه آدمی بود بکس شوان نمود این داو از ان اندیشه لشی بازمیکت فلک جن کار پا زیه نایید بدستقانی جو کخی داد و خواهد بیاید ساخت و دوری روزی کند به پیش پیش بر پیش درگاه بر فرزاد از شبد نر و شاد	کنون می باید م بر دل ز بند جوانی خفته روی آب خفته سپر یرم را ز کرد و ن کرد بایه بگردانده جان و غصه خوردن نبیدانم به سدرای نه دوزخ جو خفت آمد بر استره مگردان جز این کجا که صبر از سن ربود نمکشتی از لم اکنون کبابی بشمانی خور د انکس بر خور که یارب یازلی خیر و در سپر که جز کوسه نباشد در کنارم بگریه دست ما بر وید مالان ز پر و ش آب و وز کل دنگته کجا آخر قدم کاشتن زمین بود که خیر و دست میدار و پری حکایت های غم بر دواز میکت	کل دیدم بخیم بام و داش شیدم آب خپه ز رشود خا بران پای به جوهه واسن فلانم نمزد نیم کرد و خشک زین خون کنون ان چشمه را با کل غنیم که امین دیو طبعم را بدین داس جو برق از جان جراحی بر فروم فیضت بین که ان سند و ج من وزین بس جگر در خون کشید مگر کاسوده ترک کردم درین درد کیس را کوز خون اما چسبید زمانی بر زمین افتاد و بی شو پسی سر و شش فاده بر سر خاک و کر بود او بری دشوار باشد پلیمانم یاید نام گردن بنو میدی دل از دل خواه بردا	صبا خنید و ما که بر د باد جرا سپم بگشت از سپم جالاک جو پای به لاجرم بی سپک مانم بتر زینم بتر زین جون بود جون جو خاران به که بر آتش نشینم که ان بلخ ارم بگشت و بگردا سپک جان و دل بروی که جون چنری بیالی رود خور ز دل سپکان غم پروان کشیدن شور اشم لشی شود سپر و کاسوده شود تا خون نریز کرفت ان چشمه را جون کل دعو شده لرزان جهان کربا و خاک بری بر چشمه پایا باشد بس انکاسی بری را رام کردن بدار الملک از سن راه بردا نخست از برده باز بهماناید کل و شش و راقیت که داند ز تریکی بدوری مبتلاشت وزا پین عو پس روی کنید انداز چپ لیبای زیرین
رسیدن شیرین جدا سن			
نخست از رخ روشنی و خوا بس از دوری خوشایده مکسوی مداین را اند شبد درون شد بلخ را بر و روان	اگر غار و خپک در ره نماند جو شیرین از بر خیر و جداشت با پس عو پس شوی چپته جو دیدن ان سکران روی شیرین	نخست از برده باز بهماناید کل و شش و راقیت که داند ز تریکی بدوری مبتلاشت وزا پین عو پس روی کنید انداز چپ لیبای زیرین	

بصری کاورد فرشتک در شوم
بگرد چشمه دل را دانه میکاشت
دو کل پین کرد و چشمه خار دیدن
چشمه کشاید سر کس خست
نه پنی چشمه کز آتش دل
پرون آمد بری زنج جون
سکنت یار مرا کرمایر مست
بنود که که شامان جابه راه
کران صورت بدین رخساره
پیک دوران و دوشرب جوده
مرا به کردرون پرده پسند
منور این پرده سرون پست
بری را میکرفت از کرم خیری
ز سر پیکر و مرکب را روان
سکنت آمد و شش را حسن
کمی دیده باب چشمه شست
چشمش بودان چشمه سیاس
نه و خورشید را در آب حست
ازان زاع پیکر روانه
ز پیش کرم به پیدایم کرد
بر آورد از کرم سوزنده آسی

شاندان آتش جوشنده از چو
تطیر جایی دگر مشغول میداشت
دو شنه کزد و آب از آیدینه
بجشمه نرم کرد و توشه سخت
ندارد شنه را بای در کل
قیابوشید و شد بر ششید
دلما و پروا و جون دل و آری
دگر کوه کند از پیم بدخواه
خبر بودان و این باری عیا
دو صاحب را بر پیش کرد شوا
که بر بی بردگان چهری نشیند
ز پرده جون پرون ایم پیکار
بجشمه ویو در میشد زیری
ندول وید و نه و لبر و میان
بدین زودی کجاست ان دل
جو ماس ماه را در آب حست
درو غلطید جون در آب ماسی
بجشمه زاع و چشمی با جعت
جهان مار یک پروی جون بر
پیکش تخم پیدایم خورده
که آتش در من و مردم کپاسی

جوشه مکرده را پرده و دار
جو روی زنده بگردانید چهره
هم این را روز اول چشمه زده
جراش از که خست از چشمه
بخور شیدی حسان از جعنه
چسالی کرد با خو کین جوانه
شیدم لعل در لعلیت کاش
سوانی ل رشن میزد که خیز
دگر ره کشت ازین زه روی
اگر پست این جوانان نازین
تک از با و صبا پیشی کشته
عقاب خویش را در بوی پروا
بس از یک لحظه چهره باز پست
فرود آمد بران چشمه زمانی
کمی سپوی در حشان دید پستان
زمانی بل را ب جسمه پستی
جنان نالید کز نس نالش
بهر سو جمله سر خون محسیر
شده زاع سیه ماز پست
خمیده پیدش از سپود ای شود
بهار یی فست ز و بر خوردم

که خاتون بردشوان لی کار
روان شد در زمان مای پیکر
همان از چشمه افتاد در جا
ز نر پشها پشنتها رسیدند
بدین کار پست کردان کرد
که زد در در من جون جرخ نا
اگر دلدار من شد کونش نش
کل خود را بدین شکر آمیز
روان بود غازی در د و مجرا
نه جای سر سست او را در
بجشمه مالک خویشی گرفته
بغلش کا و ماسی را بر دوا
بجرفه ناکم کرم کس پست
ز سر کس حست ازان کوه شانی
که کوهی مرغ شد برید شناخ
کمی بر آب چشمه بل سکتی
بشمان شد بهر از ماشا
که بازی کرد زاع غش او کویر
درخت خار کشته مشک پش
بل سیمیت جوکان لردن انید
فراتی دیدم و لب تر نمودم

بدان صورت که دل داشت زمین کن که خود را گرم کرد شمارا پستان در راه دست شی شها ز نزدیک غلامان جوطا پس عقاب دید پسته کران بت زان من بود که بیان معشوق کا میت بود جو کش را ندران داند خط	خبر میداد ار الهام الهی پسوی از من زمین آرام کرده بران چشمه کران سه رویی پسوی ان مرغ زار آمد خرا تد زوی برب کو تر نشسته کران اسپب ان من بودی پسب دیده باشد خواب در کش اشسته شد چون تیش	جو کش این قصه مرون رفت زیم شاه میشد دل پراز درد غلامان را بغر نمود آستیاوند طوانی زود دران فرور کشن کیار از نیر نعل آستیه من بنود که که ان خورشید و ان بسی دولت که آید بر کز نگاه زمر سو کرد بر عادت نکوس	پلکان و اربا جی سری را و منزل را یک منزل می کرد پستور از اعلو فیه بر نهانند سیان کشن ابی وید روشن دران آستیکی بانمود من برج و فرود ایند زان جو در که نشاید کم گذار نظر که قشاش تر ماس
عوی دید چون ماهی سیاه در آب نیلگون چون گل بسته جوش خن را ز کپوشها میگرد نمش چون کوه بر فین باد نسان باشا بکشت ان بکلو فیون که مارا و کفشت در شده از دیدار اربا بولور پسین بر غافل از تظاره	که باشد حامی ان نه در ثریا برند سلگون تا ناف پسته بنفشه بر سر کل دانه میگرد ز چیرت شاه را بر فاب که مولای تو ام من حلقه کو کان بردی که مارا فیا ی شده جوشنده یعنی دل بر اش که پسبل پسته بر تر کشش	ز ماه آینه سیاه داده بشمه شب شمع ان کل اندام جو برق ابر انداخته است اگر زلفش غلط میگرد یاری جو کنی بود و خوش کیم کسج دی کان یار شیرین کار دیده فشا ندازیده باران سحاب جو ماه آمد پرون از بر جی	جوماه نخست از سیاه کل و بادام در کل مغز بادام فلک بر ماه مروارید می که دارم خفته بر سر موی پاری زلف او چون مار در ز چیرت کشته چون مار کشیده که طالع شده سر در برج بشامنه بر آید چشم خوا
سمای دید در زیره روی ول چون یک کان شیر شکاری	بیلا خد نمی رسته پیروی هم شد چون کوزن مرعراز	ز شرم چن زلفش چشمه آب زبون گیری کرد ان شمسیر	سمی لرزید چون در چشمه سیاه که بنود مرد شیر افکن زبون



زنج راه بود اندام خسته
فرود آمد پیک سپو باریک
پس خیل از شوکر کون
فلک را کرد کلک بوش برود
تن صافیش می خطید
ز چشمه که روشن بود
در آب انداخت آن کسوی
مکر دانسته بود از پیش
سخن کو نیده پر بارین خوان
که چون خیره بارین کس
شیت و در انتظار بارید
جوخت آرای شد طرف کلا
هر شهری و پشته و آن در
جنان نداشت آن منصوب
چایاب برگرفت از راه
حوسر کو را پستی در دل میرد
حکایت کرد کاخر درو با
مگر کن آشوبش می بود و کرد
بشکوفت پیش مشک بویان
گر آید نارستان درین باغ
اگر تک آیش مشک در

غبار از بای تا سپر بر نشسته
در اندیشه بر نظر کی لبت
نیفز مسکه کردون بر آورد
موسل کرد نیلو فریه سپرین
پیان قاقمی بر روی سب
از آن چشمه که خوانند افشا
نه مای بلک ماه آور و برد
که همان جو خواهد رسیدن

بکر و چشمه جولان ز دمانی
جو قصد حس کرد آن چشمه
برد آسمان بر میان زد
حصارش نیل شد لعل شایگان
عجب باشد که کل را حشمت
حامل سکران پیم برد و
رینک آرایش کا فور میکرد
در آب چشمه پاران شکرنا

رفس خسر و از پیش پدر به ارمن دیدن شرس ادر راه

امید مژده دل دار پنداشت
نشادی تاج میخواند شمش
بشور ایند از آن شاه عجم
که خیر و باخت آن شطرنجگاه
بنود که ز بازیهای تنگ
جهان کیسه در جهان و را
ملک را با تو قصد کو شمشیت
و بال اختر آن پیسود کرد
وصیت کرد بان که زو
حوا و پس نشسته بر برزخ
بو خمر اسنک و اردنوی

بشام و سجده در خدمت
که ای بود در چشم جهاندار
زیم پیک و زوی شیشه
بدان دل شه که لعب جذبا
که توان راه خیر و اگر فتن
بر کس امید ازین معنی خیر
بیاید رفت روزی بنور
جو خیر و دید کا شوب زمانه
که من خواهم خرامیدن
فرود آید بکان مهمان
دان بحر که او خواهد باز

ده اندر ده ندید از کس نشانی
فلک را آب در چشم اندر زد
در آب افکند و آتش در جهان
ز جیح نیلگون سپر برزدان
غلا کفتم که کل از چشمه روید
پیواد ابر اگر ده پیمین بود
ز کا فور چشم کا فور میخورد
ز بهر همان می پاش جلا
جنین کشت از ملوک بارین
پیش کردن آن سروان
کمری لبت جرن خورشید ناخ
جنین با چشم زخم افتاد در کار
سران پسان شد کن گرجان
بکر و شاه نورا بند پیاز
نه در عتقه نه نور اگر فتن
شیر نورا بخلوت رفت دریا
شباب آوردن و پر و ناس
بلا کشت را می سازد بهانه
و منفعت پیش و کزین عالم
شما مایه خورشیدان کسیت
بهشتی رویا قهری پیانید

بر کاچمین با نوبشگاه	شدند ان احتران طلعت	بدیده پیش تختش خاک زشت	تختی جان شیرین باز گشت
که بسیار به باز بجز نموش	بیک جون تیر ناکه در بود	معین با نوبش نین سخن	صلا در داد غنمهای کهن
وز و آمد رخت خوش نمک	بسر رخاک و پیر هم بر خاک	ز شیرین یاد لی انداز میگرد	بد و سوک بدر تان میگرد
باب چشم گفت ای زین ماه	ز من چشم بدت بر بود ناکه	کلی بودی که امین خاکت افکند	ز نام بر که امین خاکت افکند
چه افتاد که مرا ز بارید	که امین مهربان بر ما کردی	جوانوزین غزالان سپیدی	کر قمار که امین شیر کشتی
جو مهر را از احتران خود	نه خورشیدی چنین شهاب	جان سپروتو با جانم چن دان	که سر شانش رکی با جان من
رخت پایست تا خود بر تان	منست که کرده اتم تا خود	میشب تا بر وز این نوچه	غش بر غم فرد و در در
جو مهر آمد پروان ز جابه	شدار تو رحمت از او شد	سمه لکرت بخت سپر نهادند	نبوت کاه فرمان ایستادند
مهمین با نور نفس بود	بخود رفت و نه کس را نیز بود	که در خواب این را بود دیده	که بودی بازی ز دست بر دیده
چه حیرت خورده بود از او	سمان باز آمدی در و پست و باز	بدیشان کشت اگر ما باز کردیم	و کر با اسپهان هم را ز کردیم
نشد ممکن که در هیچ بخوردی	پیام از نی بشدید بر کردی	نشاید رفت ما مرغ بریده	نه دنیال شکار دام دیده
کهنه چون برید از کتبت	که یار سچ آید از باشد حلا	ولی جندان شکیم در فرشت	که برقی یا هم از برقی بر
جزان کم گشته ماه اکا کردم	و کره با طرب همراه کردم	بکنچن سپهر پانم کج را باز	بدست شکرانه کردم کج برداز
سپه چون با سنج باوشند	بر از فرمان سری کاری بند	وزان پوی و کر شرس شید	همانزای برید از بهر وین
جو پیاره شتاب است گوی	بره رخس بر و شتاب نیاسود	قبلا و پسته بر رسم غلامان	می شده به به سپاهان سپاهان
بنو امین ز دشمن کاه و چگاه	بکوه و دشت می شد راه بر	شده شیرین دران ره از لیس	عذار الو چندین پیشه و کوه
دو نده کوه را چون میرانم	تک در باد را چون کوه می ماند	رخش سپای کم رشی گرفته	مراج نماز شش چرخ گرفته
شان حییت بی فرت اول	جواه جاده شب جاده روز	چنبت در یکی مترل می ماند	خبر سپان خبر سپان می ماند
کاور و پست بر دوازده	هک را دور جیح از یاد می برد	بپنجه دم جو سپر بر زوید	سیاهی خواند حرف امید
سران ترکس که از جیح جهانگرد	فروشد تا بر اندیک کل از	شنانان کرد شرن مار کی	ملی نداده جان چار کی را
بدیده جو منو مرغ زاری	در و چون آب حیوان حمله	ز سرم آبان خشنده جانی	شده در ظلمت آب

تاشای جمال شام میسکن
حراز کفش فراغت یافت تا بود
دویدند آن شکر فانی سوشن
بفصل یکدگرشان کوه پیکر
سخن کو یان سخن کو یان سینه
بشکی گان شب جهان بر دود
بیان کنت شیرین گان جهانگیر
بروشینه و حصار نور دم
بحکم انکه شیر کسیت شبیر
اگر بروی شستن ناگریزیت
رخ گل جهر چون گلبرگ شکست
جو بر زو بام دادان خازن
تبان چین بندت پسر نهان
که بیم الله بصحرای خرام
بگردار کله داران چون نو
سمه در کرد شیرین حلقه شند
شدند از روضه ان حوران
دران حصار روان کردند سوار
ت لشکر شکن بخت شبیر
نوازش کاشی شش پیر
خچین تا بخت پیا شند

مراد ت را سیاب انگاه میسکن
دشمن در گرفت و طله در دور
بنات النعش را کردند برین
کشدان کوه را چون کوه پیکر
بسر بر دنده راتا وطن گاه
جها نرا دمه خواب الود
پرون خواهم شدن فردا
شبانکه سوی خدمت با کرم
بگناه بویه بس شدت و بس
نه شب ز پل تراز بدر میر
بدوح کوسرین باقل زرین
بیان پسر و بر باستان
مکر پهل شود مرغی بدام
قبای شند ترکان قصب بو
جو عالی بخت و بر شند
بصحرای جو میتو خرم و خوش
وزان حصار بصرای میسار
سوار شد بود مرکب شیر
نوازش کوه پسر در کشیت
بنومیدی هم باز کشند

و کرم من با توام چون تحت تاج
وزانجا رفت جان و دل در امید
بمنمود اختر انزامة تابان
روان کردند میدان دلخوا
وزان رفتن بر اسب و بچند
برند پسر بر خود پشید پشند
یکی فردا بنز مای خوداوند
همین بانو جوابش داد کانا
بناید کز پیری شدی و پیری
لکامی مبلوانی بر پیرش کن
رفن شیرین بسکار و از بخار فتن مجد این
پرون آمد در حان شش حنی
جو شیرین دید روی مهر بان
تبان از پسر شقایق باز کردند
که رسی بود کان حصار خرام
بصحرای میشند از صحن ایوان
زمین از پسر نه زنت کاهو
پسر بجام اسب را پر و از دادند
جو مرکب کرم کرد از پسران
بسی چون سایه دنیا لش و دید
ز شاه خوشی مرکب دور ماند

بدین آمد زیادت نیست محتاج
باندان مارا شهاب جو خورشید
کران مترل شود اندک شایان
جو به خندان و چون شایان
دل شرن فرو مانده دران بند
کلی را در میان سپید پشند
که تاشد نیز را بشایم از بند
بجای مرکب صد ملک در خواه
کند در زراب آتش شیری
بیز خود ریاضت بر و زدن
زمین بوسید و خست کرد و دو
شدن را کرد با خود پیش پنی
بجای کنت با شیرین رانان
و کز کون خدمتی آغاز کردند
بصید آیند بر رسم غلامان
پسر پیری جوی حصار زاب چو
سوار مرکب تر حال از اسو
عنان خود مرکب باز دادند
پرون افتاد زان هم پسران
زیاده در گذر کردش ندیدن
به تن رخساره بدل و دگر ماند

<p>شکر فی جایی جستی و لیری منور شکر و کل مار سپید منور شکر بر ملع در عقابیت بر او هم زمین بندرتیم نهاد چو در جبهه رکاب قطب و صفت بر پی نیامیزد جو ملک با وی پیدان کند شمشیر با قیاس دل استقبال دارد خیالست را بشی در خواب دید نه می نوشد نه بزم جام کسیر مراقصه مدین خدمت سوار وزان شیرین سخن شیرین مدو زمانی بود که شایسته شایر</p>	<p>بمهر را مو کینه شد شیری ز پوسن سپرد او چون سپو منور شکر برک نیلوفر در البیت بی خوردن نشیند کیتا و عنان دزدی کند با د از عیار نپس کوسی کند نقد حریف بکشتی تیز که بالا و کد زیر جو سپست اقبال کار اقبال از ان شب مو شش و عقل و شب خبید نه روز آرام تو دانی نیک و بد کردم ترا سمی خوردان نه خنیا خوشتر از تو جو میدانی کنون تدبیر این کار</p>	<p>کل لی افت از باد خزان منور شکر شتاب از ابر پاکست یک بوادم از صد در کشاده ششی کو کینه بخشی را دید داد سخن گوید در از مر جان برا جو باشد نوبت شمشیر بازی جاش را که بزم ارای عید بدین فرد و جمال ان عالم اور نیکه و شراب نوش در دست بجز ترسین تو را هر نفس را ازین در کونه کونه درستی بر ان مد که افتد صد ره از باکی شام ده که روزی مهربانی</p>	<p>بهار می تازه بر شاخ جوا زما و اقباب و راجه با بدونج ماه را و ونج نهاد کلاه کبر قمار و نرا بر و باد ز شمشیر شرا ز جان برادر خطبه از او بد شمشیر غازی منه اصلی و نکوین عظمت حوای عشق تو وار و سب ز عشق تو حمد و زوریت سپست بدان تلخی میا و عیش کس را پنجن چند آنکه میدانت مکش بصفت خوشین میداشت بر جای رسی کار و جازین عمر مایسی شم چون ز کس بیمار کردیت دست اسپوده باد و عمر جاوید بر اکثر از لی رستن بهانه نه در شبد ز کس خواهر بد و سپر و کمن پستان و میر قدم با سپر بسپش لعل پای ز کس جای شامش دان مشکو کتر اند سپار</p>
<p>کر غم اندر دل مسکاد کردیت جوابش و او شایر منرمند صواب ان شد که کشتی جو مردان بر نشن برست تو چون پیاره میر و میل و میل اگر در راه چمن شایه نور کله لعل و قبال لعل و کمر لعل جوده یانی با قضا ی ماین</p>	<p>کرب میدار بچندی درین کمی عداپوی محسوس بر و هیچاری و آریسگر برین منایم که تو انم جو و تحصیل بشاه نو ماین ماه نور لبش سم لعل منی لعل لعل روان منی خراین در خراین</p>	<p>کر بخش سرس از کجگاه و رفس بمدا این بد و شایر کشت ای رنگ خور از انجا چون خرامی پیو خانه خواه کس تراد امش شدند یکی انکشته ای از ویت چهره پیمندش ز دوس نعل پای و کر نه از ماین راه می بر سپر ملک راست مشکوین جو فخر</p>	<p>کر بخش سرس از کجگاه و رفس بمدا این بد و شایر کشت ای رنگ خور از انجا چون خرامی پیو خانه خواه کس تراد امش شدند یکی انکشته ای از ویت چهره پیمندش ز دوس نعل پای و کر نه از ماین راه می بر سپر ملک راست مشکوین جو فخر</p>

پرسیدش که جانی از کجای
خدا ز سر نشیب و سرفروزی
زمین بگذارد که تابه ماس
سایخ کشت رنگ اینر شایبور
یکایک سرجه میدانم سپرایای
جو خالی دیدمندان ان و جان
سکندر موبکی دارا سوار
شهنشاه خیر و پر ویر کار
پسین یکینت شرن شوش
پسین رازیر سروه رنگ میدا
بری رویا نهان میداری
جو میخواستی که منی روی درن
ولی چون عشق دامن گیر بود
که ای کبکد بحق کرد کایت
درین صورت داند پان هر
جو منی دایم در گوش تو
جو ماره دپست یوپی رایت
دشمن بدخواه تو مار یک دین
من ان صورت کرم کر کش
مراد دت کرمی مو خستند
جو پنی یک نظر خیاران شاه

که منم در تورنگ آشنای
نوید پست بر من میج زار
خبر دارم ز سر معنی که حواس
که ای ز روی خوبت چشم
بگویم با تو چون خالی بود جای
در افکنده از سپین کوی میدان
زوارا و یکدزد یا دکاری
شهنشاهی بدو کشت
بدان کشار شرین گوش داده
بکر میوز و لعل از نیک
پسین در پرده میکوس بر می
کن در دراز طیب خوشن
و کرده از در عذر از مود
که این کن مراد زینهارت
که کوی روز و شپت صورت
تو تر اقصیه داری پیر
جو خفا ل زین در پایش افتاد
ماه نو دولت بار یک پین تر
ز خیر و کردم این صورت مو
قبای جان و کر جا و خست
میان این خن خسته جون

جوابش داد مردی کا دیده
ز حد با خشم ملک ار من
جو شیرین یافت ار کشاج
حکایت نامی این صورت دراز
بزمودان صنم با این تن چند
که پست این صورت از اد
بجویش اسیان بخورشید خور
وزان شیوه پنهانی برا
بمخته فرو میشد زمانی
از و شایبور و کر راز تهنیت
جوابن کل نانی جزو کوی
بت ز خیر موی ار کنش
حریف جنس بود و فغانه
بکلم آنکه بس شورید کارم
بکار ایم درین کارم یک چیز
فیون کرد در حدیثی چاره جو
بصد سو کند کنت ای شمع یا
تخی آنک در زینهار اویم
مران صورت که صورت کرنگ
جو تو بر صورت خیر و صنی
جهانی پنی از نور آفریده

که پستم یک و بد سپا دیده
جهان را دیده ام کشور کشور
بدو کشا درین صورت چو خوا
وزین صورت مراد پرده سیار
نبات الفش وارا ز سر پرا
نشان آفتاب منت کشور
زمین را تخت از حشید مایه
منعت
که از جهان بروی با جان برا
و کرده باز حشید نشانی
پسین را شکار اگر و بس
پسین باید جو شکر سویت کند
بر آشتی خورشید اسد
طبق پوشش از طبق مرد و شاه
جو زلف خود ای شوریده دارم
که روزی هم بکار ایم شیت
فیونی به ندید از راست کوی
پنی شخت و فخر حاج و ازار
که چون زینهار وادی رایت
نشان دارد و یکس جان فزا
برین با جان بود و کوراه پنی
جهان ما دیده ای نور دیده

لعلاب عجبکوهان کپس کمر بجاره سرکجانه پیرسازند بدان پندکان کاری پرستی که پیربازی کنیم و جان فشانیم بیا کاراکه از یاری برایم پایان سخن از کس نباشم پایان شد غریب سی فرس جو پستی عاشقی را شک ترک کرد یکی را زان تان نباشد در بسی پرسیده شد بهمان و پیدا برآمدن کمان مرغ فیهان ساز جو شیرین دید در سپاسی بورد بیتپاران رفقه راه رفتند جو با صید را در دام خود بیتپاران بر شیرین و پخته روانه شد جو شیرین کوه در حال برو باز و جو بلو لوزی حصار کنده کار کرده کپوش ازین خوش وش را پرده بودان بند و ک ز شیرین کاری ان نقش جاش زبان دانم و رازان مرگست	نمای را نکر چون کج و چپ نه مردم دیو را چرخ سازند عجب کاریست کاری پرستی که کلاه صورت بازوایم بیاید یار تا کاری برایم بدین مثال نوشین باوه نوشم برآمد بانگ نوشا نوش سی صبوری در زمان اینک در که کپس را کپس بر کز گاه نشد پیران صورت سودا	دران چشمه که دیوان خاکند جوان کلبرک رویان بر پیر خاک ازان شیشه بشمانی گرفتند جو شیرین دید کاشان جاده بدان بت یکسان کشت ای لادم و کرباره شاط آغار کردند بت شیرین بنید بخ در دست به نوبت که می بر لب نهاده نظر کن تا بدین پیامی بود تس شیرین گرفت از سرچستی	حکایت کفش شاپور نزد سیرن از حرم و پر و پر نشان آشنایی داوس از بکعبه حال صورت بازگشتند دران جنبش صلاح آرام خود بگفتند آنکه از کعبه نشینند در افکند بکوه آواز خمال پرو کپو جو شکن نو بهاری فکند در کجا در کردن خوش بر ترک خست سند و زخمی بس و صد غم جشی و صد غم زبان ماند و وان در کشاد	پری را پین که چون دیوانه کردند کل صد برک را دیدن غناک بران صورت شنا خالی گرفتند بجاره را پست کردن را پست کزن صورت شدم می صبر و آرام می آوردند و عشت پیر کردند ازان قلی و شیرینی جهان زمین را پیش صورت پیرها وزین صورت پیر پشته بود کز ان صورت مد او شکی نیست با پین معان در دوا و آواز قلم زد که بر کاغذ بنشاند جو نیکی کو بود از کار بد دور و کسیت از پیری انکشت ز کرم در جگر خوش بگوشت بقامت جو ناپه پیردی جو دریا کوشش بر کوه نهاده عده ترکان شده مند و تانی بلعبت باز خود میکرد بازی تو خود چکانی یکم در مانکن پری نشست و او را پیر شدند
---	---	--	---	--

چو که دون گشت از ایشان کاغذ
از آن عشرت ملالت بیاورد
چو برز و باعد او ان نور کلمه
گشت و از کج دیگر کج رازی
همان مثال اول را باز کرده
تساوی نیم رغبت می نمودند
چو از پستی طراوت یافت تیر
و در باره جو شیرین چشم بر کرد
بود سرست را خوابی کفایت
بسر و زبان سی سر و پای نمود
گفت این در پری بر یک شب

از نور رویش چنان روز روشن
چو گل در خواب رفت آن سر و کام
از کوهر گشت سر که هر طرازی
همان کاغذ برابر باز کرده
پند ریچ اندک اندک می فروزند
بیا و آمد و را آن صورت چنین
بدان مثال رو جانی نظر کرد
کل نم دیده را آبی کفایت
که آن صورت بیا و از زود
چو زین بر سر آن بسی بازی نماید

چو مجلس که گشت از روی تیر
بمان سر یک بجای خویش رفتند
و اگر در پیش رفته بود تا بود
رسیدند آن تان با بول نواری
چو در یاری شدن آن لبنا کاز
کام مطربان و جام با و ده
سیر و از آمد اندر مرغ جاش
بیاران با یک برز و کین جاش
رفت آن ماه آن صورت نهاد
وز اسبی خفت بر سینه حالی

رستی در آمد خواب تو بشن
ز عالم بی غم و آسوده خفته
غبار آتشین از لعل بر سنگ
پیش آنک آن بکران چون
بران سبز و چو گل که دند باری
زماره کرد بعیت بازی آغاز
نشسته جمع و ساتی سنا
خودت از سخن گفتن زبانش
غلط میکرد خود را کین خیالست
یک جور شنید پنهان چون تو لک
ز کله سبز و اگر در خوابی

بدت آموان آرام کردند
بران صحرای خفته سرست
چو و از و امن شب سر بر آورده
وز آنجا تا دور ویری پری سوز
باط سبز و چون جان خردند
بریده مرغان گستاخ گستاخ
در آن سخن رسید و لغز
چون رویشان بزم کند کل گشت
دل سرشته را دنبال برداشت

نوشته نوشتی در جام کردند
زمانه تاج رزمین بر سر آورد
بریده آن پری رویان در آن
سوی مقتدل چون مهر فرزند
نمایل بر نمایل شاخ شاخ
همان همی خستین کرد و گشت
شاه و عیش نشان از زده بگشت
بسی خرد و شدن آن مثال برداشت

استحکام کن گفتی خدایت
در آن فوزه تحت آن تاجداران
در آن میدان میا کون خمیدند
سلسله گشته بر کلهای حمی
بهر گوشه دوم کند کوش و گشت
پری پیکر جو دید آن سبز و گشت
و در ره دید چشم مهر باش
چنان شد در سخن باز گفتن

سکرم بر کرد در این یک وانه یار
ربا چنین زیر پای و با و ده
رما که دند می بر جود حاران
فلک را رشته در میان کشید
نواهی بس و اذی قریب
زده بر کل صلاهی نوش و گشت
نمی نشست با جمعی پری و گشت
همان صورت که بود آرام گشت
کزان گفته نشاید باز گفتن

رنگها کلاب انجمنه	که از خنده طبرزد بخشد	عروسان زنا شودی ندید	بکاین از جهان خود را ندیده
نشسته سر یکی چون در وقت	نمی کشید چون لاله در بویت	می آورد و در دل می نشاند	کل آورد و در کل می نشاند
نهاد داده رکفت ماه و آنم	چنان خالی زویو و دیو دم	سودا شوی آن ماکبر کار	چنان گاه بود و گشت کار
چو محرم بود جای ارجم عیا	نستی رقصان آور و بر کا	که این میداد بر کلبا در و	که آن میگفت بر سبزه سر و
نداشتند جز شادی سر و	نه جز خرم دلی دیدن کار	در آن شیرین لبان رخسار شیرین	چو مای بود که اگر در پر وین
بیاد و مهربانی عیش میکرد	کسی پیدا داده کامیوز	چو خود بین سده دار و صورت	بدان صورت فنا و ششم گاه
بیایان گفت کان کا ندید	که کرم رستم نماند	بیاد و ندکا غنچه پیش و بند	در آن صورت غرور و ساعی



دل سید از دل بر کن	نمی شایست اندر بر گرفتن	به دیداری از وی مستی	به جامی که خرد از دست مستی
چو پیر بر موی سپیدی نشسته و گشت	چو کوکب و بیجان باز می گشت	نگهبانان بر سینه از آن گاه	کوهانی صورتش شوی شیرین گاه
در پند از سم آن غمگین گریه	که رنگ از روی بر و ان نقش حیا	به شیرین نام صورت بر و نقش	در آن تنالی را دیده هفت
پری دار و محب را کریم	سجای و کر افیم و خیم	از آن بجز و انش کر گشتند	سپیدی سوختند و در گشتند
حبیب گریه را دشت را ندند	کواکب را بدو و انش نشاندند	وز انجا دل شکسته بماند	بر فتنه ای دل از خردان خردان

جوشا بور آمد انجا پسر نه نو بود
دران محراب کرمی عرا
فرود آمد دران دیر کس پال
پس از پسرهای فرسنگی جیش
همیشه باد بایان در بهار
ز ممد فرسنگی آید بر دزار
بزمان خدار و کشن کیر
جسین کوید نمیدون مردو
ازان کوسی که خوانده احر
بخشی گامه در پیکار
خدار اگر چه غیرت مای پارس
تو تر می کلون ای پسر خود
جوشن جیش را شانه
زیر تخت نه زو انجوسی
دران دیر کس فرزند تابو
که فرزند اجای نشو این گدا
که در بایان ان کوه کران
جوشد دوران پنهانی و
پسر که ان تبار عترت بکنز
خجسته کاغذی بکوفت بر
و انجا چون پری شد بیدار

ریک جین را شقایق پیش زود
کرم پشون انجا جرا قیت
بوقت که در مای ذری
بگرد آید کرد جوی باران
در و حید جود پور راج
نه بکشتی شکش دل ببرد
کشد نیز آمد پت از کمان
پری پنی فاده زیر بشام
شکوفه وار کرده شاخ شاخ
قیامت را پس ازین غمخوار
جراحی تکیه جاوید کرده
نمان شد کعبین پند لوسی
فر و اسپود کر زه پند بجز
کرامین آب و ما و اشان ممت
جس کا میست کردش پیک
پسور شب نرفت از قلم روز
میان در بیت شاور چو خمر
بعینه صورت چرخ و بار
پسیدندان پری رویان پری

کرمه سپنگهای لاجوردی
ز خارا بود دیری ساز کرده
که زروامن ان دیر غارت
زدشت بمن اندر تر و
بدان پیک سپه رغبت نماید
هر ان کره کران کس دمار
کنون زان دیر کس پیک بوسی
باقم داری ان کوه کل کف
فلک کوسی شد از باد او
جوان بعد پال ارم و
نظامی زین غط در دستان
برآمد شتری منشور در
دیش خواست از پیران
خبر داد ششان فرانه پیر
پسر که ان سپی پروان میست
پیر البرز مرد و خمر حورید
بدان پسر ششخون کرد پیشی
بدان صورت جو صفت کرد
پسر پری بدان سر نشاند

ز کسوت مای کل پسر نه نو
کشتان بدو در پال خود
بدان اسپن که باشد ریم بدال
در و سیک سپه کوسی سوار
بکشت آید تکار و رادیا
بشوت خوشین بر پیک پنا
زدوران تک برد و و راد
نیانی کرد با و شش بر و کوسی
پیدا نشسته یک جهان
پیکستان او بر شیکت
رسید کوسی جانا ز این جین
که از تو نشود اس و اسان
پسباده روز را ر و اند کرد
که شاه از بند و شاور بار
که بود که از جرخ کس
ز تر میست ان اقلیم کران
بدان مشکین جن خواند سپو
جهان را زه کرد اپن چید
که با ان پرخ کله کرد خوش
بجینا نید بر شاخ در خستی
کشتی دو که کل و پت بشت

که از کل

اگر خورشیدی پست مشهور
بر آخر پسته دارد ره نوری
زمانه کردش و اندیشه
یکی رخسار ز پسته دارد
ز بس کاورد و داند نوس با
یکایک سر بر شیرین داند
جان اشفته شد چرخ و داند
درین اندیشه روز خدای
بخلوت و پستان خوانده را
جر نیادی بدین خوی نهادی
ترا باید شدن چون بت پستان
اگر چون موم نقش می دیرد
زمین بوسید شایو رنجان
بخشیم نیک پنداش سکون
جر من شش قلم را بر گسست
بجای کرده کار انجام
نیکم در شدن یک لحظه آرام
جوانش کوزا من بیاد او
سکاهی با کل کبی با خار پیازم
و کردانم که عاجز شستم از کار
نی خفت و نمی آسود در راه

هشتت اطراف آن دلبرانه
کرو در یک نیا بر باد کردی
چو شب کار که و چون حصار
بر آن رخسار پیش پسته دارد
و سن بر آب سگر شد رطاب
بر آن شیرین زبان اقو ار کرد
کران پیو دانی خفت
بخشک افیانه حسد پی
بسی زین دستان با او چنان
تمامش کن که مرد او پستان
برست آوردن بت را بدین
بروزن مهر فاما نش کرد
بسا داجشم بر راسی او
گشت مانی قلم در شش از رنگ
که سر بیچاره را جاره دلم
از کوران تک زمرغان گنم
جو کوسر کوشود در سپک نهان
بر نیم کار و بس با کار پیام
کنم بارگاه شهنش را خبر دار
ز خیر و پسوای شیرین شد یکاه

مهمین با نو که آن قیلم دارد
پستی پرده ز و هم فیسوفان
نهاد نام آن شیرین کشید
نه شیرین تر ز شیرین خلق دم
جو کنت این سخن نشا بود
که ایتساوی که در چین نشا بود
مرد و زاین حکایت با جوی
جو کار از دست شد راسی
بدو کت ای بکار آمد و دار
بگو سکر حکایت مختصر کن
نظر کردن که در دل داد و داد
و راسی دل بود پیش و کرد
اند ز رفش شایو با صورت خیر و نیر و شیرین
جر بر شاه آفرین کرد ان مشه
بجمله شخص کور ارم دم پیر
تو خوشن لبش و جرشا میشد
تخیم با تخیم سرت را
پرو ن ارم به پروزی نیرنگ
اگر دولت بود کارم بدین
چون چون کشته شد گویند به
بریده ده پایا بان در پایا بان

بسی زین کوه ز و سپسم دارد
جو مرغانی نه تر سپد زاب توان
برو عاشق تر از مرغ شب
نه چون شبد بر شیرین کشیدم
فراغت حکمت و عشق پی
پسندیده بود سر جا و پسند
جو تخم دانه از باغش بر پی
صیوری را پیر مای را و در
بکار ایم کون کوه دست کار
جو کشی پیوی خور ایتسا کن
پیر پیوند مرد و مرد داد
خبر ده تا کوبم امین پیر
که دایم با و خیر و شاد و
جوانش داد کای کیتی خدا
بر مرد مرغ کور ارم دم پیر
که من یکدل کر قلم راه در پیش
نیایم تا نیارم دلبرت را
جوانش زامن و چون کوسر
جو دولت خود کم خیر و رشت
سج راه کرد از سروری را
بگو پستان از من شد پستان

که تا کیست کیتی نده بادت
حالت را جوانی نمفین باد
از آن سوی کپستان منزل
سرا قلم از ایران تا به ارمین
ندارد و شوی و دارد و کام را
شیرانام دارد آن جهانگیر
بفصل کل بقایانیت جان
سنگام خزان آید با کار
بهار فصل ازین پستان
درین زندان پیرای هیچ برج
شب فروز جو متاب جو
کشیده قاتمی چون تملین
نک دارد و لبش در خنده پو
شیشی صد کس فرو نیند
بعید آرای بروی ملالی
حدیث و نثر آستوب دل بند
سرفتنه شده بر جان با
شکر لفظان لبش را نوس
ز مهر را دکان ماه پیکر
سمه را پسته بارود جامند
تعامت سر یکی چون راد

زمانه سال و نه و خنده بادت
همیشه بر مرادت و پست پند
که باشد فرصه دریای در بند
مور کشته بر فرمان آن زن
شادی میکند از زندگانی
شمار از امین با نوبت پسر
که تا پسر نیز باشد خاک بایش
کند در گردن بخنجر پرواز
بفصلی موایش آشیانیت
بداد زاده دارد و کرج
پسیده جیتی جواب زندگانی
دو زنی بر پیر بخش رطب چمن
نک شرین باشد آن اویت
نه پند شب کسی چون او
در پیش کسی که جان پیرد
لبی و صد مرار آن بوسه در بند
نوشته عبده بخنجر کشی
ولی عهدی همین با نوش خواتد
بود در خدمتش معناد و خمر
جو به مترل غمرل میخامند
خرامان چون تدروی با نگر

غی باد آنکه او شاد و شاد خواهد
بسی شتم درین حرکت طاق
زنی فرمان و پست از پیل
ندارد هیچ مزیلی خراجی
ز مردان پیش تر دارد و تیرگی
نشت خوش را در سر مو
تباستان شود بر کوه ارمین
ز پستانش بر بروج میل
تقیس یک یک بشادی
پری دختی بری بکار ماسی
دو شکر چون عقیق بداده
فیون کر کرده بر خور جشم
نزار اعوشش را بر کرده ار
ز شک ز کپش پیش خروشان
ز کوشش و گردنش لولو فروشان
پسر زلفی و تاز و دل برنی
رخش پیرین مویش تر نرین
بر رویان کشور آنک میزد
بخوی سر یکی آرام جان
کهی بر خرمن نه مسک پوشند
بخوی چوبان یاری ندارند

خراب انکس که آبا و ستاد
شکفتا بسی دیدم در افاق
شده جوش پاستان پستان
سمه دارد و مگر خشی و تلمیح
همین با نوش خوانده از بزرگ
بفصلی مژگر کرده جایی
خرام کل بکل خرمن بحرین
که بروج را موای گرم است
جهان خوش خوش به یکی میکند
بریز مقصده صاحب کلاسی
دو کپیو چون کند تاب داده
زبان پسته با فیون جسم
یک اعوشش از کوشش دیده
بیا زار دارم دکان فروشان
که رحمت بر جان لولو فروشان
لب و دانه آن از ایتا قوت
لبش شرین و نامش تر شرین
سمه در خدمتش فرمان بدید
بز پایی دل آرام جانی
کهی بر خرمن کل با ده نوشند
بکیتی بر طرب کاری ندارند

که شام پیش از نیمه رخ معنای منورم بوی شیر آید ز باران اگر جرئت اینک سخاوت کردن بگفت و شد دگر به برین چک وزان که یک زاری بریده اند جوهر زوید کان فرزند قبل پیش بوسه شفقت پیش کرد جواد زلف شب در عطری به بر خور داری مد خواب تو اگر شد جار مولای عزیزت بشیر بی رپس در کوی طاق دویم چون مرکب رای بریدند پیوم چون شد به معان داد چهارم چون صورتی کردی غار بجای یک خواص یافتن ز باران روز و شب خاموش شب و روز اندر نماند شمع	بزرگ کن بخردان برنجشای مشو در خون من چون شیر خور ز تو کشتن زمین پس کم کردن بگریه سپردن آن کوهر پاک بگریه مای مای بر شد افتاد مد او ای روان میوه دل در خواب دیدن حسرو نو شیر و عاقل را تیار کی فرو شد رویشای که بر نا خورده بود از خواب بشارت میدهم بر چار چهر که چون او دگر نبود در افق وزان بر غایت کردی ندیدند وزان شدی نشد شوریده دران پرده که مطرب کشی ساز بجای جار مهره جار کوهر نمودار نیاراکوش میداشت	بدین یوسف سپین کالوده کرکت غایت کن که این پرشته فرزند که برک سر عسسی دارم درین جو دیدند آن گروه ان بردیا که طغی خرد با این نازین بدان فرزند اکی است در خواب دیدن حسرو نو شیر و عاقل را بطاعت خانه شد خیر و کرکت نبای خوشتن را دید در خوا یکی چون ترشش غوره خور دل آرام ترادر بر نشیند بشیرنگ رسی شد ز نانش به پست را جان شامانه کنی نواپساری دمندهت بار بطرام ملک زاده جوشت از خواب شبه با خرد دمندهت ان محقق	که خردیت او اگر برش کسبت ندارد طاقت مهر خداوند ندارد طاقت خشم شمشاه سمه بر پشت الحق بزاری کند در کار از من پسان خورده بدانست انکه او فرست ولی عهد سپاه خوش کردش شانش کردیزد انرا نوشت که گشت ای تازه خوشید جهان جو غوره زان ترشش روی که چون او دگری دوران که صرصر دنیا بد کرد کاش که باشد راست چون زین که بر بادش کوادر سرور پستایش کردیزد انرا حکایت باز پرسیدی کوشی که تا خود زان زپانش کی بود بشاشی در اقلیدش شاه که بر آب از لطافت کشی بگویم صدیک از چهره که و انم پسین را بجهره داد از نیک
جهان کشته ر مشرق مالهاور که کی ملک از خیالش شست فرکت ان پنجهای دلاور بگو کرک کس سکنه را پرور	برپا حجب از اثرده داده جهان در طفت بود سستی که کر فرمان دهد شاه جهانم زبان کشا دشا بورین کوی		

خرای داشت از کار جهان است
 قصار از قصای که در شاهان
 بگردان و پیران و پیران
 ملک زاده درانده خوانده
 وزن غری غلام نیز چون
 پیمای از غنای کوشش میکرد
 شی جند از گران عالم کرد
 ملک کشا نمیدانم کنش
 شب از دریش بسته شامش
 زنده بر سر کسی نپا و نپا
 غلامش را بجا بخواه و
 برکنه ماخن بجای شمشیر
 بجان عدل و انصاف پاری
 نظامی با سپاه شویان
 جو خیر و دیدگان خوار برود
 پیر بر روز دین خوشتر است
 کوشاه ان شفاعت برود
 بیورش پیش می رفتند پیران

اندر عدل سر فر سیاست کرد حس و را

تاشا کرد و صید افکند سیار	بجوارفت چرخ و بام و اوان
جو خوشد از بیاط لاجوردی	بدان پیران بیاط افکند خیر
مکرز توشش بد بد لکامی	ز پیرستی درو مجلس پیران
نشت ان شب بنوشان و نان	رخوزه کرد غارت خوشه جند
پیر که کاشاب عالم افروز	شراب از غالی کوشش میکرد
که خیر و دوشی ریسی بود	خبر بر دند پیوی شنه نهالی
پسندش پیران را کشته را خود	کفشند انگ پیران است را او
که این پیکانه کردی نه عزند	به مکان رسید او از جنگش
ملک فرموده تا خور کشیدند	ولی دینش بلز و برک شمشیر
دران خانه که بود از دین بخش	کلا لکاک شوره دادند
پسایت پیران که میکرد ازین	ز روی بخش ابریشم کپشند
پسایتم مان که ناپست	که با قوزند ازین بیان کرد باری

اندر شمع آیین خیر و در پیش سر مرز

حقیقت شد که هر جو کرد کرد	بکاز خوشین کش فرو رفت
شیخ انیمخت پیران کن را	وزان غم پاهای ارمانی
کهن نوشید و تنغ تیر بر دست	کنه رفته را بروی گیرد
جویش شمت شد مالید خاک	بساند شاه زاده چون پیران

جهان از دینت کار این جهان است
 دمی خرم ز دور آمدید دار
 علم ز دینری دیوار زردی
 دین بر گشته زو صبح بای
 جوی کرد با شب رنده و دان
 پیر شب که کرد از تن روز
 جوشا نشسته نمی بر سپید بود
 غلامش غوره و دقان ملک
 بر روی خان و مانش را خود
 نگاه و کشتن پیر بریدند
 بصاحب خانه بخشیدند بخش
 نه با پیکانه یاد دانه خویش
 که ان کبری پیکانی که است
 که مرغ بند را تلخ آمد آواز
 بدیدار ایشان بر خای خود
 که ز دین بر ندان سپروین را
 جهان فریاد پستیا خیر بد است
 بر پیم مجرمان عیبت بر خاک



همان رستم بد بر جای میداد
بجندین بزل و قزاقش
مبارک حلالی مسخ سپری
از آن شد نام آن شهزاده
برخی از آفتاب اندوخت
به بزم شامی شش آورده است
جوشش جوشد در سر کفشی
چنین تا شد که او شش پاله
بدتر تپ کرد آموزگار
جان ما در سخن شد و معانی
بس از نسا کل بازی را کرد
پیر بید شدی با بجه شیر
جو برق نیزه را بر یک لاری
تقد در چینه های نهان کرد
زمین جو جوشده در زیر پا
طلب کردش بخلوت شاه
دل روشن بعلتش بر او خست
بنازد که غرشد دریا درونی
ز خیمت خوشترش نه جهانی
ز بهر جان در ازیش از جهان شاه
اگر کسی رود در مرغ راری

دشمن بد پست و دین بر پای
زنند او فرزند می فرزند
بطالع تاج داری تخت کمری
که با کس پدی وایم در روز
شکر خندیدن از صبح خوشتر
پس آن دشته کل دشت برده است
تا شاکر دی و عشرت کمرش
ز مشک افشان بر کلک کلاله
که تا ضایع نباشد روزگار
که بهری بود در کو فرشتانی
چساب جنگل شیر و آژدها
پستون را قلم کردی بشمشیر
پس آن در سینه حار آشنای
چساب نیک بد نامی جهان کرد
فلک را جو جو نموده رایش
زبان چون تنغ مندی کشاده
وز و پیار حکمتها در آموخت
بهرفن در که کوی دو موبه
بنودی فارغ از خدمت
زهر و پستی درازی کرد کوتاه
و یا غصی رود بر موه و داری

سب را در جهان پونه میخورد
کرامی در می زور بای شامی
بد در چسروی دید پیش
گرفته در حریرش دایه چون
جوسیلان سکر بر شیر دیدن
جو کار از مهد بامیدان فدا
جوسال آتشش چون تپه روی
چنان مشهور شد در خوب روی
بدین کنار بر یکشت یک جند
فصیحی کوسن چون آب کش
جو برده پاکی افکند بناد
به تیر از موی کشادگی کرد
جو پیشش شد جعد جاد و پال
بر زک امید مرد بود دانا
بدست آورده از راز نهانی
جواسیت از دریای سنگ
ز بر کار زحل تا مرکز خاک
جو پیداشد بران جاسوس
جهان را از جهانش و بخت
خداوی راندی فرمود در شهر
و کرکس روی نامحرم بر مید

بقران از خدا فرزند میخواست
جراغی روشن از نور الهی
نهاد به چرخ و بریز نهامش
جو هر و اید تر در لبه خشک
بیش و سکر کش می بروریدن
جهان از دو پستی بر جان
رستم شش جنت را با زنی
که المتی یوسف مصرت کوی
که شد در سر سبز چرخ و منرمند
پسین با او با صطرب کش
پسر صد سالگان میداد
به نیزه حلقه بر بودی زده
بر آمد مرغ و آتش را بر و بال
بر زک امید از عقل توانا
کلید خیمه های آسمانی
بدست آورد بر و دامنه
فرودخانه افروشیهای فلا
نهانیهای این کردند کار
جهان چه بود ز جانشین
که دای اکس که او بر کس کند
و یا در خانه غیری نشیند

جوشیدم ز شیرین و پستان
اگر کردم زبان من شکر خوار
پایان بر جوان در بر کشاوی
جراکشی درین پیغمبر با پست
و پس پرورن گل میدان فرات
همای کن بر افکن پای بر کار
و مقرر کر نشوند از شهر خود
جو تو عالی نهادی پای در
دم دم با جراح من نبرد
من آیشته ام کر بر من زنی
فلک در عالم شیرین بود
نشانی پیش از من کرلودان
جو عز از پی که شت یا خودار
بس از عجب نباشد تن درستی
بهشتاد و نو و چون در سید
اگر حد پال مانی و یکی روز
وقت خوشدلی چون سمع
جونی که نه شاید بود خندان
جو خندان کردی از خنده
حسرت آن چن کوی که نژاد
که چون شد ماسی که در سپاسی

ز شیرینی فرو خوردم زبان را
زبان چون تو سی باشد شکار
تماش کن جو میادش نهادی
جبین شد عاقی بر کف دست
تو پر بنی و دولت پیر شت
ولایت را بجهدی خند کنار
زینی پیچ گیر روش و نور
بکلی مر کسی که دپری خویش
که در موی دم عیسی نیکرد
ز نام تکیم که جهان تک
ولیکن شیر شینم چه بود پست
نشانی کر جوانی بود هم رفت
نی شاید در کرجون غافل
بهر کنده بدید و پای پیچی
بپاسخی که از کتی کشیدی
نیاید رفت از من کاخ دول
و من بر خنده واری دیوه
وزین خنده شاید پست دنا
بخنده مک و پستی را مایلی
اندر اغار دستان حرو و شیرین
بهر داد تحت باد شامی

مگر شیرین بیان کردی دماغ
جبین پی تو سی باشد شکار
درین کسین در دوش و پستان
رکاب بر شیرین و پستان
زمانه نکر کشاری کردی
جراغندان و سپه نروان
توان خوشید نو زانی قیاسی
بر شدی کشم ای بخت بلند
بخشیدی خدایت میفرود
زینی جز پوی خویش تو تم
زمانه شرم که بادشمن برام
حیث کو دکی و خود برستی
شاطر باشد تا جمل پال
جوشش آمد شت آمد بدید
و دنیا چون بعد مترل ریانی
بس آن به ترک خود را شاد و
جو مع آن روشنا از کر پشته
پامونم تر اگر کار بندی
نه پنی آفتاب ایسمان را
اندر اغار دستان حرو و شیرین
جهان افروز سر مز دا و مکود

که در حلقم زبان کردی زبانم
منی را کعبه انبار کردن
برو مندی و بر خورد از نیت باد
تقاب شیر داری پیکر کشای
و دارد و جو تو ماری ندارد
بر آید در خانه جوش
مگر مشرق با مغرب دوش
نه تو قصاصی و من کو سفیدم
که من خود چون جراحم شوم
بکربا دی نیالی در برو تم
مران پس که من بامن برام
راکن کان خاری بود و شت
جمل پال فروز و زور و مال
جو شت و اد اقا و الت از
بود هر کی بصورت زندگانی
دان شادی خدا را یاداری
که برقی خنده را بر لب بشت
که لی که نه زمان خوش بخدی
که آن خند که خندان جهان را
که بودش و پستانهای کن
برانش خود جهان آباد مکود

نروید شکم پس بدانه عشق وگر نه عشق سحر افیون غذا که مغایطش اگر عاشق نبوی پیشک و بسی کوه سر جانید طایع جگرش کار می نماند که از قله سخن گوید که از لاله که اندیشه کنی از را بنیش ز عشق آفاق را پر دود و دیم مباد و بجزره مند از وی در آن مدت که من در پی بوم	کسی این نیست جز در غایتش نه از سودای خویش و از آ بدان شوق آسنی را کی بود آسن را نه که را می راباید یکمان کشش را عشق خوا کش کعبه حرسه که خرابا بعثت او پست او پیش خرد را چشم خواب آلودیم بخوش خوانی و زیاده کنار اند ز بگوشت و غودار احوال خود و بسبب علت از	کسی که عشق خالی شد فیر دست اگر عشق او نشد بر سپنه پیک وگر عاشق نبودی بر کدزگاه مران جوهر که پیش از عدو برین در دل که او سلطان جاست که از عشق آسمان آزاد بود جو من لی عشق خود را جان میداد که چشم عشق این دپتساز ز من سک آمدش را بدست یکانه دوستی بود م خدای در دینی بدانش نکرده در آید سر گرفته پیر گرفته بس چو جمله در جمل پال فریب بت بر پستان سحر است جو داری در پستان نوک ماه جرا چون کج فارون خاک بهی چرخ کویان دولت را مرده ز شتر گاری شیرین دل بند جو صاحب سگ دیدن از کس بعد سکنت ای من علامت	کشی حد جان بودی عشق مرده بمشوقی زنده در جوهری جنگ نبودی که ربا جویده گاه سه دار ندیسل مرکز خویش قدم در عشق نه کویان جاست بکسر مرکز زمین آباد بودی ولی بغر و خستم جان خریدم صلای عشق در دادم چهار بر دهن کناه خود نو سپید پسین با آسمان پیوسته بوم میان جان و تن صد آشتی ز دنیا دل بدین حشر کرده عقالت نیست با من در گرفته مرد در حرف اوق مال فون خوانی بلا و رخ مرده کجی فصل جندس کج تا نه نه او پست و سخن کویان و سر اگر چه زنده خوانان آمده فرو خواندم بگوشتش نماند فروماند از پین چون از کس زبانم وقف بر پیوسته امت
--	--	---	--

جو خن در تن ز عادت پیش
ترا بسیار کشتن که سلیمت
سخن جانیت جان دارو
ز کوسر پختن آستان حرا
اگر شیار اگر محو ز باشی
بقفت بر میا و کفیف
نهادم تکیه گاه افیانه را
اگر چه در سحاب چایست
ز پر کوی سخن را قدر گم
جو صبح صادق آمد رایت
ولکس در جهان امر و زکشت
جان نقش سو پس بستم دران
مدیت خرو و پشترین بهمان
ز بارخ کن پالان این دم
نیارد در قبولش عمل سستی
ایسایس لیون و سکل شیدیز
سو پکار کان فرما و پکین
بگشتم انچه دانا گشت از آغاز
مرا از عشق به بایه شماری
غلام عشق شوکاندیشه نیست
اگر عشق بودی جان عالم

پسرای کوشمال نیش کرد
مکوبیاد دشنام عظیمست
مکوجن جان عزیز از بهر است
که قیمت مندی کوسر شناید
جان زدی که تعرف دور با
مدان غافل ز کار خویش را
بهشتی کردم آتش خانه را
بود جای سرانجام کلمات
پکی کورا پست کویه محکمست
جهان در زکر کشتن محکمست
که او را در موس نامه نیست
که عقل از خویش کرد و سوپاک
وزن شین تر الحی و ایتان
مرا این کج نامه کشت معلوم
که پیش عاقلان دارد درستی
حمیدون در مداین کاخ ریز
نشان جوی شیر و قصر شیرین
که فرخ نیست کشت باز
وزنیم کردن تر نیست کاری
همه صاحب دل زایشه نیست
که بودی زنده در دور عالم

سخن کم کوئی مابر کار کیسه
پسرخ کوسر شد و کونیده خواص
تو مردم بین که چون لی را می شود
نه پنی وقت پختن مرد جالا
مزارت مشرف لی جاکلیست
نیصحتهای یافت چون شنیدم
بوشد عاشق این تخته دتم
جو شوان رستی را درج کردن
جو پرواز را پستی بر زد علم
مرا چون محزن اسرار کجی
سو پس بستم شیرین دست
نه در شاخ ز دم چون در کان
اگر چه و پستان دل پسندیت
کس سلطان این کشور کوشید
نه بهمان بل دستش اسکار
حدیث بار بهد پایا زده رود
نشان شرو و آب خوشگوار
دران جزوی که مانده عشق
فلک جز عشق محراب ندارد
جهان عشقت و در زرق ساری
سمان کبران که برانش پشند

که بر بسیار کوسر کیر مد
پسختی در کف اید کوسر خاص
که جانی را سالی می درو شد
بشاگردان دهد در خطا نک
بصد حجت کشته پیوی تود
جو ناشف روی در غلوت
جز آرایش بد و شمشیر
در غی را به باید خرج کردن
نمیداند خزان تا را بزم
چه باید در سو پس نمودر
سو پکار کان غنم را علم کار
که بروی رطب چیزی توان
عروپش در وقایه شهر بست
مرا شقه اس شعل بپشد
اثرهای کز ایشان یادگار
سمان از اسگاه شمشیر رود
حکمی کین حکایت شرح داد
سخن را ندیم نیت بر مرد غاری
غلام عشق شوکاب ندارد
همه باز پست ان عشق بازی
ز عشق شتاب اش بر پشد

یک باش ای چشم بجا
جهان خشن قباب منت کشور
زمین منقبت اگر شهاد بود
ز درویش حشر تا منع روم
خمرش کاروان پهلای غیبت
اگر خود مار خفاکی زنده شیش
بدان در که جو فروخت پالای
اگر بودم زنده منت دور کینه
کزین پان کفنه عقل سپارد
در این راه نون عقل نمید
جان در کاران دلد اول
جوداوندی کلی بریاد یار
مرا دشه که معصود جهانت
جانش با دایم عالم افروز
مراجون با شرف دل و دیو ساز
کشتن با ای نظام رود ویر
درین متر ل همت ساز دار
نه پیش مرغ جون ل وقت خوا
سخن بولا و من چون پیکه زر
سخن کات از پیری اندیشه مایه
سخن سپید دانی اندکی کوی

تفضل کن بدان متر که خوا
که دین و دولت از وی شد
اگر خاکش بنوی بد بود
کس از دریا می خیش نیست محروم
توانا را ز دانا می جویب است
جو در خیل فرید ولی میشیش
پار این خوابه باش خوش لایه
بنو دم فارغ از شغل خدا
که عقل از خواند نشکر کردن فوا
که تاشه باشد از من بده
که از تیمار کار خویش وار
رخ از شادی شدی چون
بیمه ای برادر می نیست
شبنش معراج با نوروز
فلک بد مهر و عالم زود ست
درین برده بوقت او از دار
بجای بر قشانه ن پر قشانه
بدر یکم درم را یکم می بر
نوشتن را و خواندن را نشا
یکی را صد کوه صدایک کوی

زمین را بویسه ده در زم ساس
شهر مشرق که مغرب را بنا
بهر حاجت که خلق آغاز کرده
که کین پیش و شیر دلاور
ازان عهد که در سپردار دین عهد
بدان اوج از جو ما کردی جو
زمین بویسی کن از روی غلی
اشارت رکی از درگاه معور
جو شد برده اخته در سپکا وراق
شیدم من که دولت تیشه
گرش صد پنج کسده می از نو
بحکم انکس یار از بهر جان بود
مباد این درخ دولت را نود
مقیم جاودانی با و جانش
اندر اندیشه این کفنه ساخر و کیک خند در بصفت
بهار نو برار از چشمه نوش
کین پازند اگر ن وقت رانی
زبان بختای جون کل روزگی
نخست آشکری از مرغ نجای
پسجن را پچسل باشد نظم دانی
جواب از اعتدال افروز نهدم
بهار نو برار از چشمه نوش
کین پازند اگر ن وقت رانی
زبان بختای جون کل روزگی
نخست آشکری از مرغ نجای
پسجن را پچسل باشد نظم دانی
جواب از اعتدال افروز نهدم

که دارد بر شریا مار کاس
قرل شه کافیش بالای است
دری دارد وجود یا باز کرده
در پیکینی جویسکین پیش و اور
بین ممدی توانی ریتا این
جواب را بخار سپدالتش بریزد
جینن کو کو جینن کو نیتای
بشغل بنده العاقر و مشور
پسجل شد بنام شاه آفاق
که با یوسف ز مصر اندیشه بود
بنو دی منت یکا خوشه کوه
سمه چیزی نه بهر ان توان بود
میقا و اندرین تو سباب کردی
حریم زندگانی آستانش
براور و از روانی همت او
جهان را دیت باقی تازده در بو
پیرانند از نه اگر ن وقت خوا
کرنن کردن مبدل را زبانه
بس انکه صیقل را کار و نای
یا یکیک بر نظم استادن
زیسه آبی غلبه قاید پر خایم

کله بر سرخ دارد و فرق ماه
 کوی خشم او پیکن در آفت
 مبراه این فروغ از روی
 سران شخصی که او را پست
 بنا چلچلت بشت خلافت
 فریدون دویم حشمتانی
 فریدون بود خسل کا و برور
 ندیدند آنچه تو می بینی ایام
 جو در عهد تو دید ایل چهار
 زنی ملک جانی خرم از تو
 بسزم بندگی دیر ادم میر
 درینا نشسته بودم تدی جنب
 بدین شت خیال فکرت اکثر
 نبود آل جز این در منضم
 حدیث اکه چون دل کاه کواه
 تقاضای یکیش خلوت نشین است
 جو شک از ناف خلوت تو
 کل نرم از جوی عاری نیاید
 کرم دور افکن در بوسم زود
 بهر کشور که چون خوشدردی
 جهان پرون مباد از حکم و راست

کله داری چنین ناید ریش
 بو مشا طیش از ان امین
 میعاد این کلاه از فرق شاه
 بریز خاک بادار نیست خود کج

سیاسی و سپیدی سر چه
 جهان زنده بد صیاح
 سران چهری که او را نیست
 زنی دانه او ز کشت

خطاب زمین و پس

غلط کشم که خشونت این معا
 تو باغ دولتی هم شیر و هم
 پیکند زامنه کجیر و اجام
 ولی عهد زمین کرد افسار
 ایا پس زندگانی محکم از تو
 اگر دیر ادم شیر ادم شیر
 که بزل سازم از بهر خداوند
 بساط بوسه را ردم شکر
 اگر بودی بنودی جان درم
 ملازم بستم در خدمت شاه
 که نمی پر که نمی انکین است
 بشهاسی جو عشا خور شتم
 زمین پیش از دعا کار می
 و کر بنوا زیم نور اعلی نور
 زمین را بدر دره درخت

پند جمشید را جان مملوک
 پسما ز انکین بود و ترا دین
 اتابک اکرم شاه جهانگیر
 تو پسر سبز باد این تازه
 بدستوری حدیثی جد کواه
 چه خوش گشت ان کسی که کوه
 بنودم مخفه چسان و فغور
 اگر چه مورد قربانز اشد
 بزره آقانی را که کسیر
 باشد بر ملک پوشیده دم
 رطیح ترکش ده جشم تو
 دمان زهدم از چشک حاس
 ندانم کرد حدیث مای شای
 حدودت سر کرد اودای
 زرافانده سیه یار چنین باد

دعای اتابک اعظم منزل ارسلان

کشت از کرد کار او را ر
 در شک نیست کوجان جهان
 در آتش سوخته که خود بود
 حواله کاه تا پیدای
 ز تیغ تا عدم موی مصاف
 تر جان نمشد از درای ملک
 پیکند داشت ایمنه تو این
 که ز در بندت کشور قار کیر
 پنجه وزا دکان چشم تو روشن
 بخواسم گشت اگر فرمان
 که دیر ای و دست ای و
 کوشش ادم زمین را بوسم زود
 بلج بزل سلسله انشاید
 بکفشک عقابی را که کمر
 که من خود جز دعا کس نیانم
 بز چشک سته بار سرد
 زبان تقسم آب زنده گشت
 کمرش سجود سجکاسی
 بیستی ریشش یا میر شاه
 جو تیغ حصص عابین باد
 زمین عالی مباد از خاک بت

زمن پیکر معشوق دل آمد	بکم مدت فراغت حاصل آمد	رنک از بهران افتاد و در راه	کر تا از شعله فارغ شود
بیک رازت در تعاجیل بند	طراز شوشتر در حاج بند	مار جگر عشق را پیکر د	تاج زر شریا کپسود
عشق خاقان خراج چش	کشتش قصه کرن دین کشید	بجده که با قدر بلندش	کالی در دنیا بد جز پشید
س شفت سپند ماورانه	بود و بسجدهم کرده روانه	بشرط آنکه کربوسی دهد	نبد بر نام من بغلی در اش
بدان نقطه کوه افشان	کر جان عالیت و عالم جان	انابک بگو پیدای جهان گیر	تطامی و انکی صد گونه
جبین گویند در کوشه ماک	سخن کو حسین لی تونگی	نیامد وقت آن کورانونیم	ز کار افتاده را کار پیانیم
حسین شمشیر این عکس کشم	با برویش ز ابرو چینم	کر او در آخر من از ماکشید	ز ما و الله که یک جو کم نیاید
زنگ مکر و دوت را پست	چه باشد که خراج کرد و آباد	زان شد خانه حوشید معور	که تر و مکان و دور از
پیشانی ابر از آن آید جگر	که در طفلی کس را دهر شیر	کنون عمر پست کین مرغ فین	بشکر نعمت مای بر درخ
نخورد جام از میخانه ما	کند در شکر یا شکرانه ما	شیعی چون من و چون ا	جو تو کچیر وی کتر عابی
بدان پیر کز پیر عیش شیت	کر بنوازش بر جای شیت	تطامی چیست این کتیاخ رو	که باد و لست کنی کتیاخ کوسی
خداوندی که خاقان ما	بصد حاجت در می بود و دور	چه حد زاری تو ای خاک بر خاک	که تا کوسی در خط خطا ناک
ملی عذر پست کور باد و ناست	صفت دار و در درگاه الهی	بدان در که که بالاتر و فوتر	کسی کا کفنه ترک کتیاخ روت
پیلیر اپت شه با او درین	کسی مای سخن که پید کبی ماه	خدا یا تا جاز از ابر کتیاخ	فلک را در رو کیتی در کتیاخ
جهاز افاضل این صاحب قیاد	فلک را یار این کتیاخ	متع و ارش از عمر و جوانی	فزون از سر چه خواهد بود
بنج خالی و فیسر و زنده	سخن را زادم از روت	طراز آستن پستم قلم را	زدم بزمام شامش درم
ملک اعظم ابابک و او دور	درستایش ابابک		که افکند از جهمان و از جور
ابو حفص محمد کز پیر موجود			دو صاحب را محمد نام کز
یکی ختم نبوت کشته ذاتش	خراپان کیر خواهد شد موجود	بدان نخستش که رحمت عالم کز	یکی ملک عمر را حاد و ان شاه
یکی دین را کسند از او کرده	یکی ختم ممالک در جیتاشر	یکی برج عرب را نا ابد ماه	که عالم را یکی او را دوست
جو دیو در دهن تلخ و روسی	یکی دینی بعد از آباد کرده	ز رشک نام او عالم دوست	که ام اقبال کو حاصل ندارد
	که خنده حاکمان یک جوس	که امین عدل کو در دل ندارد	

دش در محزن آسایش آور
 پامر کشش روان امزی آخر
 جو طالع منوکب دولت روان
 در آورنده مرغان دهل ساز
 طعناش سخن رنگش بد
 به این شمشیر کوکاو که کرد
 به طرز آرم که از اردن باز
 که کار آمد پیرن از قالی
 که صاحب حالان پیکاره
 ز تویر روز، برخاتم نهاد
 و کر با توره ناپساز کرم
 دلم چون دید دولت را و از
 من قریب تران کن کشید
 سخنها ی برغت بر تریا
 جو ماری بر سر کن نشسته
 بنرشته که روزی ز رست
 از ان دولت که با و عدا
 که از دینی و جوی نیت درو
 جو سلطان جهان شاه جوان
 بنا ملک شانشاه طول
 به این طالع که پست این شش را

بران بخشودی بخشایش آور
 اگر چه جسم او کو که کرانت
 سعادت روی در دهر و جهان کرد
 به بحر که ج نوبت را با و از
 قراخوان قلم را داد شمشیر
 قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
 به بر گیرم که بر گیر جهان را
 کلمه ت کشادند آسن از پیک
 زلی پوزی همه چون خ فیر
 ز ما دست پهلما کی کشان
 جو فروس و مردت یاز کرم
 ز دولت که در دولت یکناز
 یازوی ملک اس عمل شد
 با سپاس مهابه میا
 زشت با شمشیر بر خورده
 کرم که شک شد روی خوا
 بهمت باز می خواهم دگر

خلیفه وار نور سجکاس
 بر یخت روان به جام چشم
 من از ما خشن شب پشته
 بدین دل که که امین در دیرام
 در آمد دولت از در باد روی
 جنین و نمود شانشاه عالم
 جو عیسی روح را درسی
 کرت خواهم کم کردن شانی
 توانی مهرخ از زرشان
 که وقت یاری آمد یاری کنی
 ز دولت داشتند اندیشه را
 منم روی احسان در کوثره
 جو ر بنوری که دار خایک
 جو خواهم مرغم از روزنی
 بسا کاری که شد روشن از ماه

کلمه چند در موعظه

در ستایش سلطان طول

ترا در یای رحمت کی کرانت
 خدای رای کان امزی آخر
 جهان شمشیر سفیدی تپسای
 به سلطانی بر آمد مام خور
 جو شمشیری قلم در دست ماند
 که امین کنه را پسر کوشیم
 هزارم بوپ خوش داد
 که عشق نو بر از راه عالم
 جو موسیقی شش را شمع برافرو
 نخواسی کردن آخر ناپسای
 قلع سپرد را پسر کشان
 درن خون خوارم غم غماری کنی
 نشاید لعل یغین جز با کس
 کنی شست خون را تو شکرده
 دران طاعه خورد و حلوائی صد
 زمین بشکافد و مای را
 بمکمل یک خاصه تبت شاه
 قناعت را سعادت باز گشت
 ولایت که ملک زندگانی
 بهر دولتش در یای جود
 جو سلطان که جهانگیر است شاید

بخت خورشید فصل کن مرا بار تو سی که فعل من فصل است جان دارم که در نابود منه پیش از کشش تیمار ولایت مرا بشمار کردان ز بانم را جان بر بر نهاده به تبصره ای که از حد پیش کردم شایسته حکمت مای خورشید محمد کاظم پیشینیت فاکش پیر و پسر سنگ میدان زفا ریاحین بخش باغ بکاهی معنی کیمیا بی خاک اوم اپس پس شرح او ختم حیات ایاز خاص و وز خاصان جگر کل بر آب روی دوستان زده در موبک سلطان پور خلیل از خیل تاشان پش کسی دندان بدست پشند بهر در خواب و دل در آستان ز خدمت کرده ام پیا تر براری و پست از ان پرچ	بعقل من کن با جان کن اگر رحمت کنی بر حاجی خوش جان باشم که باشی ان تو خوش بگذر ز دور من نه بار برین ز خواب غفلتم بیدار گردان که باشد خشم کارم بر سعاد نجات را شیفخ خوش کردم بر اکن برقع غفلت بشیم بسیار و چیریل انبار کلید محزن کج بصورت تو تیبای چشم عالم هکایتها بد و منصوب از ز میعودی بخجود می رسیده جو پیر و از بار محنت کتر ازاد بنوبت سج نوبت جار بار مسح از جا و شان بار کا کمی لب بر لب پشکی نهاده ز بانش امتی کوتا میقت به تیر پرای بنی اعدا تیر فاس و پست پردانکه تودا	نزار و فصل من ان زور بخدمت خاص کن حسد فراغم ده ز کار اچ چپانی جراغم را ز فیض خویش ده جان چسان جواید وقت خور شم را در قناعت زنده دلدار عنایت را ز من ز نهان دلیغ در دمندم را در و ان جراغ افروز چشم اهل پیش یتما زانو از ش در پیش ز شمع خود بنوت را نوی داد جوان و رحم و شد جوش بمعجزه کار از حجب کرد کلف را در او پشوش پشوب پیر و عیش را نعلین و باج برخ و راحتش در کوه و ب و دندان از ان در سگ مران تشنه لب غمناک اویم کنم در خواستی زان در و خند کاکل بر ترقی کار بکشی	که فصل تو کرده و تم تر نو یکس کند از حاجت منم جو افند با تو کار انکه تودا پسرم را ز اسپان خود کن گر ریزد کلم ماند کلام مراجم را بطاعت معتدل جو اول دادی احرام تپان دووش از خاک بی مصطفی نزاران آفرین بر جان با طراذ کارگاه آفرینش از انجا نام شد در پیش خرد را در بناش لی تودا ز بانش که کلید و گاه شیشه جھان پشک دل را یک عیش باد را غنر و و امین وحی و صاحب پسر حرم غاری و محرم سوبار که در و فصل و کومر چای که او اب من و من خاک اویم که یک خواستش کنی در کار خاک ز نفس کوشش ز ناز بکشی
--	---	---	--

از آن جزوه که خوانده اند
چو گردانند و رایت خرد
اگر مار و نمودار خدایی
بهر نشانی که بنمود او جمالی
ز کز دشمنانی این جنج پیک
سمی تا زو خط و فرمان نیابند
خدا از عابدان او را کریند
خدا یا چون ز کلمه ما را پشتم
جو ما با ضعف خود در بند
بین امید ما شایخ و شاخ
خلاصی ده که روی از خود
ولی چون بندگی ما گوش گیر پست
و کرگزشتش خاک شود
پا مر از زو قای خوش ما را
من آن خاکم که مغرم دانند
جو روی او خوشی چشم برافروز
بر سپهوی که در کنارم افتد
عقیدم را درین ره کش عمار
زیر کردانی پست اینها کیست
بر نیک و بدی کند ریه پست
نداتم مائین سپکین چه نامم

قیاس بسنج کرده می گیر
در آن کردش پایا می چند
در اصطراب فکرت روشناسی
گرفتند احزان زان شغالی
سمان آید کز آن پیک و از آن
بلطف میج پیکر جان نیابند

اگر چه از خلل یابی در پیش
نمیدون دور کردون پیش
از جو سی پالی در شش جور
یکی ده دانه جو حباب کرده
اگر چه خاک و باد و آب و آتش
نه سر که ایزد بر پست ایزد پست

در مناجات

وقت نامه بر ما نوشتی
که بگذارم امرت تا توانم
کرم می تو ما را که دکنای
بخدشت کردت تو حقیم
ز خدمت بندگانا گریست
ترا بنود زیان ما را بود

ما بر خدمت خود فرض کردی
تو با جندین غایت ما کردی
و کردی ما که افعی خاک بشیم
ز ما خود خدمت شایسته یار
اگر خواهی ما خط در کشیدند
در آن سیاحت که ما مانیم و

در حق خویش گوید

توان شمی که جان پروانه
جوفت داده شکرم درون
قدم در کش کرین سپارم افتد
که پست از راه راه برده
بهر املی و نا املی زبم و پست
کرم بر پست و دان در گناه پست
ز مقبولان و محرومان کدام

تو می کاوول ز خاکم آفریدی
بپستی صبر ده تا با می دارم
رسی دارم بهشتاد و دو
ترا جویم ز سرشی که دانم
نیت بر کعبه آور دپشتم
یکی را پایا بشکستی و خدای
اگر دین دارم و کربستم

نکرد و نامگر دانی در پیش
شناسید هر که او کوثر شست
نیایی چون نه زو جوئی هر نور
یکی پستی و دوا صطراب کرده
کند آمد شدی با یکدگر خوش
ندارد روز بابت شمشیر
که در راه خدا خود را نهند
جرا می آن بخود بر فرض کردی
ضعیف ترا کجا ضایع کردی
که از دیوار تو رنگی ترا شیم
که شاد روان صهرت را شایه
ز فرمانت که تا نپرسیدند
ز بخشایش فرو گذار موسی
که است کن تقای شش را
بعضم ز آفرینش بر گزیدی
در آسانی کمن فرمودش کارم
از ویکره کل جفا دیک خار
تو مقصودی بهر حرفی که خوانم
اگر در بادیه میرم ندانم
یکی را بال و بردادی را نه
پا مرزم بهر نوعی که بستم

قیاس عقل تا انجاست پرکار جود انیستی که معبودی تر است که از تخیل کل ز کین برادر نبات روح را لب از جود جان کرد اویش را با غار بزیاید همه فرسودنی ما بهر بایه نشاط داد اراک نه آتش خیر کوست پوزان کر از نمره ز جالان ریش ز سی قدرت که در عتق خبر داری که سیاهانی فلا درین محراب که معبودشان جرا این ثابت ان مشام مرا حیرت بران آورد خد مشوفته برین بت ماکشید تو تر از نه از دپت بندی تظربت نه صورت برستی طلسم پسته را با رخ یابی میین در شش کردن کانیا اگر دانیست بودی خود این از درست ان شد که این که در شش	که سنج را دلیل آمد به یاد بدار از حیت جوی و جود که از زالی جو ماشی بخار جراغ عقل را به ادب و اد که بی بردن شانت کین سم اوقا در بود بر بودنها که او را در عمل کاری بود نه آب که که پست اول فرد که خلیطی که در بار کاشش	مده اندیش را زین پیش راه ز سر شمی که جوی روشنی خرد بخشید تا او را شایسم جهت را شش کرمان در خانش در نور و آرد پر خام جو بخشاید و بخشند خود یکی را داند شش ما رساند خدا را که باکش شکرست پسند خاک و موی برند	که یاکوه ایدت در پیش با جاد بوجد انیشتن یا کی کوا سی بصارت دادند در سر زمین را به کار کوم در افکند که شولانه زدن فلک دران نخستین مایه مارا کرد وجود کی را کرد و یکست تا پستاند همه حال فرمانند شک نیست پار و باد بوس بر ندارد جبین ترتیب تا مانده مون جرا کردن کرد و کعبه خاک به میخویند ازین مترل برین بر پست را که بشد کوی عنایت بانک برزد کانیا به پیدار نه خود را طلق کار ولی شجانه را از بت بر داز طلسمی بر سر کی کعبه الهیت بدین خرمی خرد را این در شش جز این کن شش دام سرری بجز وید نه جرشاید ویدن از که با کردند که دانند پست
در صفت آفرینش افلاک و انجم کو به			
وزن آمد شدند مقصود ست که کشت این را بجم انرا پارام که بندم در چنین تجانه زار که این بهمانه خود را میگرد جرا تجانه را در در نه بندی قدم برست نهی ریش و رستی چو بکستی بر ز شش کنج پای کش دن بد او مشکل محاسبت یکی زین نقش مادر وادی درین کردنه کی سم اختیار پست	به میخو اسند ازین محل کشید قیاس به جو کل نه ماز روی ولی چون کرد حیرت شیر کای همه پشید پر کردان جو بر کار جو ابرامیم با شجانه می پاز مندی که از نه تا به پست طامع را یکایک می کشد در بر سر کردون ره بری ازین کردنده کندی می پرور بی طبع مردانده پست	که یاکوه ایدت در پیش با جاد بوجد انیشتن یا کی کوا سی بصارت دادند در سر زمین را به کار کوم در افکند که شولانه زدن فلک دران نخستین مایه مارا کرد وجود کی را کرد و یکست تا پستاند همه حال فرمانند شک نیست پار و باد بوس بر ندارد جبین ترتیب تا مانده مون جرا کردن کرد و کعبه خاک به میخویند ازین مترل برین بر پست را که بشد کوی عنایت بانک برزد کانیا به پیدار نه خود را طلق کار ولی شجانه را از بت بر داز طلسمی بر سر کی کعبه الهیت بدین خرمی خرد را این در شش جز این کن شش دام سرری بجز وید نه جرشاید ویدن از که با کردند که دانند پست	که یاکوه ایدت در پیش با جاد بوجد انیشتن یا کی کوا سی بصارت دادند در سر زمین را به کار کوم در افکند که شولانه زدن فلک دران نخستین مایه مارا کرد وجود کی را کرد و یکست تا پستاند همه حال فرمانند شک نیست پار و باد بوس بر ندارد جبین ترتیب تا مانده مون جرا کردن کرد و کعبه خاک به میخویند ازین مترل برین بر پست را که بشد کوی عنایت بانک برزد کانیا به پیدار نه خود را طلق کار ولی شجانه را از بت بر داز طلسمی بر سر کی کعبه الهیت بدین خرمی خرد را این در شش جز این کن شش دام سرری بجز وید نه جرشاید ویدن از که با کردند که دانند پست



خداوند در تو فتنه گشا
ماده را خوب را بر خاطر م
جاودی و لم را تازه کرد
جان که خواندش فوج بود
مفرح نامه و طعش خواند
بچشم شاه شیرین کنی جاش
جو فیاض عنایت کرد و یاری
بنام آنکه پستی نام از ویافت
خدا ای کافر پیشه پرستش
نکست بر بای دار و انجم افروز
غم و شادی کنار پریم و امید
وجودش بر همه موجودات
مراد دیده باریک بینان
بجست و جوی و بر بام اطلال
تو دیدش جوشش حوش بردا
حروف کاینات را باز جوی
شناسایش بر کینست و تنوار

نظامی را ره تخت تنها
بدار از نابیندم و پشت کو
ز بوم را بنده او انچه کرد
ز مشک افشاندش غلغله جوی
کھید بند مشکهاش خواند
که خود بز نام شیرینست فاش

ولی که کینست را بشاید
در غم را بنور خود در افروز
عویسی را که پرورد هم جاش
پس او شنیده را پر نور دارد
معانی را بدوده پیر بلندی
نیمی از عنایت یا را و کنی

فی وقیحه

کواه مطلق ابد بر وجودش
خرد را بی میبانی حکمت آنو
شب و روز افزین ماه شهور
تانش بر همه پند ظاهر
نپس خاطر خلوت نشینان
دریده و سم را بعین دراک
ولی آنکه که خویش از پیش بردا
سمه در پیت و تو در لوح او
ولکن هم حکمت میکشد کار

تعالی الهی کنی مثل و مانند
جو امر بخش حکمت ای باریک
نکه دارند به بالا و پستی
کو اکب را بتدرت کار و نما
و رای سرجه در کیتی سپاس است
خرد و جیشش متیار رجا
بر اکملش از زود و در
بر کل صد باره کن خود در ادراک
ترازوی سوزد نشاپ

ز بانی کافرینت را پیر امید
زبانم را نشای خود در اموز
مبارک روی کردن در جاش
پیشکش مغز را معهود دارد
پس جادت را بدو کوشش بدی
ز فیض قطره در کار او
پارای کان معنی تاجه
نکست جنبش زمین آرام از
که خواندش خداوند خدا
بروز آرزو شهای تاریک
کو ابر پستی و جمله پستی
طبیاع را یکایک کوسر آرای
پرون از جبهه در حد و قیاس است
جو دایش نیند اندجیب از است
منزه ذاتش از بالا و پیر
که توان تن در پست مددیر
چه باشد جز دلیل و قیاسی



Handwritten text in a script, likely Persian or Arabic, is visible along the right edge of the page, continuing from the adjacent page.

باز به و کشت همه کوشش با
رو که تو ای شفته دورا
چون تو همه زخم زبانی
صبح که بر بانگ خرویش
برکش آوازه نظم بلند
جبهک اند صبا ای دیر
کین خط از جرح فروز کند
کامن ششتر من از پیک
در دم آمد که کنه کرده
زین باره میخورد جوری
هر چرخ کز ادبش دوری
کر نه در دوا دین دادی
کشت ز ما نه ز مین محبت
نیم شمی تا پیر ز انوش
از قطره پر کن تازه
کجه که کرده کرپان من

بازی من مکر و خاموشی
ز آنکه یکی با یکی مسخرار
کرم خور و خارشین و ایسلام
خنده از راه قیوس و پس

من که شدم کار شناسان ندکی
من که همه معینم از جیدگاه
خطبه جو بر نام فریدون
جرح که در معرض فریادست

در اختصار کردن این کتاب

با قلم تو سیلانی کند
کوراه اسکرش شک بود
کین ورق جند پید کرده
آتش در زن به ملک پیوست
و پست بر و مال که دستور
شهر بشش مرستادی
چون زمین جند نشینت
از بی ان بر پیر ز انوش
حاصل من پست جزافه
بی کسی کج خرابان من
با و مبارک شکر افشان او
شکر که این نامه بعنوان

زان همه الپس که بکدام
دولت اگر محمد پی یاشی
انچه درین جمله حکایت
پیش رو اسکی پیش کن
و انچه نه از شیخ برار و علم
این طقم کرده جنبه است
بکر معاینم که متماش نیست
خوش جا به بتداریستین
کر می سکانه فورسج
بانگ بر آورده جهان عالم
بر ملک کین کرپت ان او
میش تر از عمریا پان رسد

صید کنم باز گویم که
پسند بگم رسد و دین شاه
حکم بر آواز دین چون کند
صبح پیر از جیش آزادست
تا جوتقای نشوی با یی بند
چون قلم از دینت شدم
کرنگی از بهر ملک خستم
عمر بدین تیر نه برداشتی
جلوه کری جندی سحر کاپیت
کر کنی اندیشه ماند نش کن
کر منم ان حرف بروکش تم
خدا اطراف مرا زیر دست
صد ره باندازه بالاش
تا ادبش باشد بر خوانستین
زحمت بازار و دگر من
کجه که اپست و تقای کلام

تت الکتاب بعون ملک الوهاب
تحریر افی شهر رمضان المبارک
سنة خمس و ثمان
و ثمان مائه

چیت عیب خنده ز روی
 خنده طوطی لب شکر شکست
 پیوستن و خنده زدن برق
 کریم بر می صحت دیدست
 در دل خوش ناله دل پیوست
 کرد و دیت پر که جو شیرین
 هر بند را چون جری پیاپی
 نام گرم پاخته شتی زبان
 نشاء وفا بر سر میزند
 زر که لبی شکر شیرین شد
 چشم منور پس را دست
 و جد شود قطره از چشم
 حال جهان بین که پسر است
 نیره تر از کمر کل در کلند
 که صفت چون نه کرد و شوم
 با پهن تازه تر از باغ روح
 دل که ندارد پسر پادشاهان
 حق پر آوازه یک در بود
 در حن باغ جو گلشن شکست
 تا تو بپسته کشای تپش
 من که یک چشم ز لاله گاه

ابر سبزه برق ندارد نگاه
 نهقه بر دهن کرک بپست
 کوتاهی سر و دهن شرار
 خنده بسیار پسند نیست
 باشه شب که روز بپست
 خیر تو خوار تو چه دانی خو
 تر شکر را یک پیسی دادند
 پسم و فایده کی رای گان
 بر به و خوشید زخ میزند
 دیت بیشتر کنی کرد و شند
 جز خل و عیب ندارد دست
 بای می بر بود از دیت بود
 نام زد و نام فرایش کنند
 طرح تر از غصه دل بر دلند
 بشکنم از بشکنم افزونم
 منکر و رینه جو اصحاب فح
 جرمش با و از کند یا شان
 کلنگ شود چون شکس بود

حکایت

چون تو نداری پیر این شهر
 خنده جوئی وقت گشاید کره
 نازنی خنده دندانهای
 خیز غنی میخور خوش نشین
 سبک پس ای ز سوا می خورد
 ثابت این راه میقی بود
 دایه و انامی تو شد روزگار
 گفته پشمارا قدری ریش خند
 کر تپش راحت مرسم بود
 بر جگر خسته انچه فام
 حاصل دریا نه سم بود
 عیب خندان این دو نشه کو
 این دو پیه بد نام کن ممد خو
 دو دشوندار بد ما می پسند
 رنج کرشم ز خود افزونم
 ای علم خسر غرایس کن
 یادشان کان نه باشد است
 جبهه نیمه برار و خروشان

برق شو بر سر عالم خند
 کریم از آن خنده ای وقت
 کبک بکه خنده بدندان بجای
 کاه جهان باید و کاسی چین
 تابسان آب قفای خورد
 خضر کلکی بود
 نیک و بدی ترشید و دوا
 خوانده پهن را قدری کور
 بر دل این قوم حراحت بود
 پیر که فرو شدند جو انکو غم
 یک منر از ادی بود
 بی منر و بر منر آفید پس کر
 می شکستم سم چون عید خو
 باد شوند از بحر انجی رسید
 با فلک این قصه پیر چون
 وی نفس نوح دعاسی کن
 خاموشی من قوی او از به
 کلنگ جو بر کرد و کرد خو
 بیل بانار در آمد بکنت
 طعمه تو پیسه بگب دری
 خانه من بر پیر خواری است

کنج نظامی که طلسم افکند
حجت این خاک ترا خوار کرد
عمر همه رفت و نه بس کس تیرم
ای دو نوشته شده در بند
نور دل و روشنی پدید کو
خنده علت بدین در سبک
بر بر ازین دام که خون خواره
بهد بدان کن که وفاراشوی
سر هنر کان ز دل آموخته
که به پندش و کربان شود
خاک زمین چون بهر کلبه
کامنر مند جان آورد
مومنی اندیشه کبری مکن
بکه تهنیت خراب استی
مردم مردانه جو چون غن
چون که جگر دان بشنای شده
خوهر از خورده بیکبارگی
روز یک فرصه جو خیزند
عقل رپیاری خورای کم شود
کی و بدان کنج ترا روشن
کشت بزنگی بر این خنده

پسینه صوفی و دل روشنت

ما که بخود پست بر افشاندیم

مثالت بیستم در وقاحت انانی عصر

و روز بدنامی بپونند ما
راحت و آسایش باریز کرد
آرزوی عمر جهان در پشت
زیر کی از بهر چین بار پست
خود نه بر پستی و خواراشوی
بر ره پیسوج و فاد و خند
جشنه آن آب و وجدان شود
وین منراف و ز درین خاک
تا نه شش را برینا آورد
در تنگی کوشش پیتری مکن
یا جو که و بر پیراب استی
زاع مشو بای بخون در زن
آتش ار شرم بانی شده
خزده که مدار بکم خوار
روشنی چشم خردمند کشت
دل جو سپر غم سیر غم شود
تا تو طلسم و در او شکنی
بر شئی چون تو پا در پست

کرم روی پرد جو کلنج کرم
صحیح شب آنک قیامت رسید
از کب این خاک با پیون کردی
کرک ز روبا به بدندان پست
خاک دلی شو که وفای درو
که سزای در تن مردم بود
مردم پرورده جان بروراند
که سزای سز میان بر زنده
حمل ریاضت تماشا گشته
موج طلا کست پیک ترا
قد به پیری و جوانی بد پست
کرتن ل خون شده چون کنار
تا قدری قوت خون شکنی
بیشتر ز کم خوردن خود سیر
شب که صبوحی نه بهنگام کرد
عقل جو جانبست که حبش
کر همه عزت بنماید پسر
کشت جو بیستم بجهان نا امید

بر سپر خاکی چه فروماندیم
خاک چنین تپیر بسیار کرد
قافله از قافله و ابرس تیرم
پسردلی کرم جو خاک تیرم
شد علم صبح روان نابید
باره ان ساز که جان خون
رو به از ان رست که دغان
وز کل انصاف کیای درو
چون به پند ی سزای کم بود
کز طنی در سزای بنکر ند
لی سزای و پست بدان در ند
پست اندیشه سودا گشته
جان بیرو باز در افکن باب
کنج برزگان بجزای در پست
امنی از رحمت مردار خوار
شریت آسن خوری را منی
خیزه خوری قاعده آتشت
خون ز بادش پیله اندام کرد
جان کو کنج طلسمش تو می
از لی تو غنم نخورده غم
روی ک پیله به و دندان سفید

چشم تو که پرده طعنا ز کاش
سر که به نیکی رفت نشانی در
خار بود نام کلی خار بوش
بانگ برین جگر بکرتاب ن
دست برین قلعه قلعی برار
کار تو باشد علم اخراستن
قیمت از قاتم افزون تر
چون فلکم بر سپهر پست بای
دور خلافت جبهه وارون

نیم شبی بخت بهم خواب کرد
کای شده اکاده ز پستادیم
بمع خلیفه قدری کرم گشت
لی خودیش که چنین بایکوی
تجربش که چنین جند بار
کرامت می تراشی درشت
منصب دامادی من باید
گشت وزیر اکلی از رای او
سخر حجب کردن او بار زن
جوان قدم از منزل اول پر
تا قدمش بر پیری کجی نبود
زود قدم کاش بشکافند

باتو درین پرده همین باز گشت
سر که بدی کرد ضحائی ماند
عجز نام آمد عجز فرو رفت
سنگ برین شیشه خوابان
بای برین ابلق خنکی درار
کار نیست این علم انداختن
روزم ازین دایره پروت

روی در آسایش گریه کرد
خاص کن امروز به ما دیدم
باز بدیدید آذر مگشت
گر نه کردی زمین این گشت و کوی
قاعده فرگشت استوار
بر پیرم این آمد ازین پروت
لرک ادب چن که به فرمای
بر سپهر کجاست کمرای او
کر نه قدم کاه تختین کن
کو نه جسم دگر گوئی
صورت شاییش داپنه
کن بریز قدمش بایفش

نیک و بد انان که بسی دید
صورت اگر ننگ و کرم بدی
قلب مشو تا نشوی وقت
زخم کن این لعبت شکوف
بافک از منبر نه خرچ که
آوی و دفع ملک میکنی
آب نه و بحر شکو می کر

موی تراشی که پیش می پرد
خطبه به ترویج بر آگنده کن
گشت ساست جگر تن پست
دوز در جو که جان از نمود
کار جوی روش از نور برد
مر که کاید قضا بر پیرم
در دشتش جگر و در پست
جو که رسید بر سرست ان پاد
میر میطع از پیری طوی بود
کم چینی دید و سن و دخته
جون قدم از کجی تهی ساز کرد
سر که قدم بر سر می کنی نهاد

نیک بی بدنه پسندیده
زان توانست که با خود بر کا
سم ز خود و هم ز خدا شریار
در قلم نجش این حرف را
بر تو کند خطبه شایسته
دعوی از ان سپوی ملک میکنی
چشمه نه و کج برو می کر
لاجرم سخت بلند پست را
رایت عباس کرد و نر

موی مویش بنسب می سپرد
دختر خود نام زنده کن
دهشتی از وحشت او یاپ
بر دم قلب سان پیک بود
صد بستوری دستور برد
سنگ زند در من و در کورم
پیر بد و شش سر بارم درخ
کو از قدام کجاست نختین کرد
کای بدل کرد بنوعی که بود
چشم و زبانی ادب آموخت
کلبه حجاب خود باز کرد
جون چن آمد در کجی گشت و

حکایت تجام و خلیف

ایت ضاحت که ز بخت
ان لغت دل که میاست
مجلس خلوت نکر اراسته
تا تو دنیای طلبی دین کنار
کز در پیدا کران باز کرد
از لب این بادیه خوشند
دو زخ کو که در ده این تیره
بازده این وام فلک داده
هر چه درین راه منی میکند
دشمن خور دپست بلای کرد
با همه خور دی خودان مایه
غار تیان که در دل زنده
قافله برده بمنزل رسد
بای درین صومعه نهاد
که سپهر از جریخ بنوی منیر
شرع ترا خواند پشاعتش کن
از در کسپس جو صبا و تناد
جنه تبت این فلکی حیرنی
آخر گشتار تو خاموشی است
کین و نفیس با تو جوقاده
هر چه کنی عالم کافر پیشتر

ایت شتالی که در سبکست
ترجمه اش سم بزبان دیت
روشن و خوش چون نه نوک
بر تو نوشند که پوشیده
ای خنک انکس که سبک تر کند
طرح کن این خاک زمین راده
بر من و تو راه زنی میکند
غفلت از و پست خطای کرد
میل کشش بچو شیرست مور
راه به تر دیک میسر ل زنده
کشتی بر کشته بمنزل رسد
چون شوی آواز شنیده
جریخ شب و روز مگر دی
بلع ترا نیست و داعش کن
بادم خرپس جو مواد میاز
تا تو ازین جنه پیر چون بر
حاصل کار تو فراموشی است
خوش بنده جز بجهان داده
بر تو نو سپد بقلهای تینه

روشنی ل خبر از او مند
کردل حسینه نظامی تر است
تخت زده غایبه ایخته
پروینس نو دپکی کر کمین
آب و مانی بادب کرد کن
جمله در انداز با ستادی
خصمی که دم میرا شد است
خورد من که به شوی خورد
خاند پر از در و جوار میوش
ترسم از ان شب شبی چون
تامت نه پسته نهان شود
کر نه شوی در بکرت خون
تا که نیکر نه کربانت یختر
شیخ نه پست با شمسپار
ای همه چون پیایه تو نور با
شک بود غور تو با غور
تا بجهان در نفی میزنی
مسح قبا ی نه برید آسمان
انده کشای ز در علم و ناز

تالوت نوزدهم در قناعت و قناعت

که سر تن خود و دکر از او مند
ملک قناعت بقا می تر است
شیخ فروزان و شکر حسه
بانک پر آوردن نقیان بار
کرد سپر پر ده این راز کرد
رو به از ان دوخت مگر بون
در لب این جسته کو که کن
تا تو فرو مان از از ادبی
کان ز تو بهمان بود ان پست
خورد شوی که شوی خورد
با دیه پر غول بشیخ کوش
غارت این خانه به بیرون
تامت ترا اند روان شود
رخت تو از صومعه بیرون
دامن دل کیر و در ایمان کیر
طبع غباری بجهان سپار
کر همه داری ز همه دور باش
مسح بود عمر تو یا دور او
به که در عشق کپی میزنی
تا و کلک وار نه برد از میان
بر تو سمان در بخشا مید باز

خاک صلی محرم همیشه بود	خاص تر از ماه بخورشید بود	کار جوان مرد بدان کشید	کز سیمه عالم ملکش بر کردید
جون بقوت از دگران	شاه همه کج بدو بر سپرد	با همه نژاد یکی شاهان جوان	دو روزی جیبت چو تیراز
راز ملک جان چو امزد	با کسی آن راز نیار پست	پرنده ره جوان مرد یافت	لاله او همچو کلی زرد یافت
کشت پسر و اجد خزان کرد	کباب ز جوی ملک چو جوده	زرد جیاسی که از ان میکشی	شک دلی حست درخشدلی
پسرخ شود روی عیت شاه	خاصه رخ خاصه کیان	کشت جوان رای توری غایت	لی خدی آنچه مراد دپست
جبره را منقفس در کرد	روی مرا جبهه پس زرد	شاه نهاد پست بغداد زو	در دل من کوهر اسپر از جو
پست برزک انچه برین	راز برزگان شو انکم	در سخن دل بجان بستم	کر نپری کم کار زبان پستم
زان نگویم با توری خنده باز	تا ز زبان بر نه برود مرغ	کر ز دل این راز به بیرون	دل نه سما که جگر خون شود
و بکنم راز شمان آشکار	بخت خور و با سپر زنهار	پیزش کشت مبر نام کس	مدم خود مدم خود دان
سجکسی مدم این دم مدان	پایه خود محرم خودم	زرد بد جی حسن و نیار کون	زانک شود سپرخ نو بار
ی شنوم من که شب است تار	پیش زبان کوهر زنهار	پر طلبی تنغ زبان کن	روز نه راز فشان کن
مرد فرود بسته زبان جو	ان پیک و روانه زبان	مصلحت تپت زبان بر کام	تنغ بسندیده بود در نام
راحت این بند بجانا در پست	کافت سر بار بجانا در پست	دار درین طشت زبان را	تا پست از طشت کوهر
لب ملک که جبه در و شوها	کر نس و یوار بسی کوشها	بر مشنوقت کران کوشی	زشت کونوبت خاموشی
جند نویسن قلم است پسته دار	بر تو نویسنده زمان پسته دار	آب صنت سر جبه برین بشوی	آینه بیان سر جبه برین بشوی
انچه نه پسته غیورانش	باز نگویند روزای عیب	کر تو درین برده ادب دیده	روز که کو انچه نشت دیده
لاجرم این کینه انچه فروز	انچه نشت دید کوهر برو	شب که نهان خانه کچکشت	در دل او کج بسی پنهانست
برق روان که درون پرواز	انچه بر پسته رود بکه زنده	سر که پیر از خوشش پرواز	کوهر پسندان درون میرند
چشم وزبان که درون دوش	از پیر مویند و وز بسوش	عشق جو در پرده کرانست	جون بد را مد بخوابات شد
این که از رشت دین کرده اند	نبد علاج بدین کرده اند	غنج که جان رده این	جسته خون شد جوهری کرده
که دهن این مرتبه حاصل کنی	قصه دل سم دهن دل کنی	این خورش از کاپه دل خوش	جون بد مانا آوری اش بود

من نه باد آیدم اول تن
زود رود زود نشین شد غار
بارکش زده شوار تر نه
شیع که شرب بزر افشان
زده تظای که طرازی و
قلب زنی جند که بر کشید
چون شکم از روی کن
پساده ترا شمع و کره غود
مرد سن در دست است
حببتان بر محک دل زونا
لاف زمان که تو بپوشد
مر نپس کان غرض آید
زهر ترا دوست چه جو اند
که به بود که پرسم بپوشی
جمله بران که تو پیش چون
دوستی مرا که ترا دوست
یکدل داری و غم دل هزار
پرده دری مرجه درین عا
که نه یک دل شدی بی رحمت
چون بود از سم تپسی ماکیز
تا به شناسی کو مر بارش

تا به جان باد شوم باز بس
ز انک یکی جای ندارد قرار
بار طبع کش از خزنه
زیر قاشا به بهانی پست

مشط داد بدادی شود
پرده در پیشه دوران بود
زهد که در زکش سلطان بود
زهد غریبست میخانه در

آمدی باد پیادی شود
بار کشی کار صبوران بود
فصله ربور سلمان بود
کنج عزیزیت بوی رانه در

تال میثد م اندروشت حادان

حرف نمکدار ز انکشتان
پساده بیدار و کره در جو
کین کره بر کره انداخت
مشت نه بای درین کلان
جهد کنان که تو بپیری شوند
دوستی دشمنی اینک نشد
عجب ترا دوست چه دانه
بچه خود را خود در دوستی
پیکه کارت بچه افیون بر نه
چون دلت انکار کند شفقت
یک کل پر خنده و صد شغل
راز ترا هم دل تو محرم است
راز تو چون روز بجز اجرا
سم تپسی را تپسی و ایکمر

پیش تو از نور موافق زند
جو به بران عنایت کردار
کرم دلی از جگر افسرده تر
ناز ن کو مند کور ارشان
چون بود این صلح ز نادانی
دوستی کان ر تو می نیست
دوست بود در هر م راحت رسان
دوست که ام انکه بود
تا تو عنان بسته صورتی
تن به شاکه ترا یک است
ملک نزار است و فریاد
چون دل تو بندد از دوران
که دل تو سم پکی را رکت
بای نمادی تو درین داد

وزیرت از پانه منافی
غیب نویسان شکایت کار
زنده ولی از دل خود در
غمره نحو اسی مده اوارشان
خیم خدا باد بران آشتی
نهایت ان دوستی از دپ
ورنه را مکنی چن ناپسان
پرده در نه این همه چون راز
وقت ضرورت بضرورتی
دل بود که که وفادار
غالیه پیار و دلی اند
تفضل چه خواستی ز دل و کار
شیشه که مخور د جراباز
کوش که دست بیت آوردی
طرح کنن کو مر اسپر ارش

زیر نشین علم ز رشت
قابلی از روشی ارا پیشد
وزیرت از پانه منافی
غیب نویسان شکایت کار
زنده ولی از دل خود در
غمره نحو اسی مده اوارشان
خیم خدا باد بران آشتی
نهایت ان دوستی از دپ
ورنه را مکنی چن ناپسان
پرده در نه این همه چون راز
وقت ضرورت بضرورتی
دل بود که که وفادار
غالیه پیار و دلی اند
تفضل چه خواستی ز دل و کار
شیشه که مخور د جراباز
کوش که دست بیت آوردی
طرح کنن کو مر اسپر ارش

حکایت جمشید

نامی

جمله عالم تو کمر شمشیر روا
 مرکز این خانه فیروزه رنگ
 معشقه در گل آدم نماد
 دوستی از دشمن مغنی بجوی
 کوه دکه از جمله هم زبان
 بایش از آن بویه در است
 آنکه و را دوست ترین بود
 عاقبت اندیش ترین کوه
 چونکه مرا زین سر دشمنند
 هر که در وجه من است
 چون که دشمن پیش جهان در
 می من دین کوه که درین است
 چون که کوه درون جهان در
 قوت کوهی ز غبار مجاه
 حرمی ریخته را در محرومیت
 محشمه و پیری می میر
 کشت زخم کعبه ز پناهی و
 تا تو جرح پس بدو دل شود
 یار پیاپی که در ناخوش
 روی از جمله پیران کار
 سر کینه از آن پست بر نشاند

چون بکند آری طلحه ز جرا
 بر تو فراخست بر اندر یک
 اهل دسه در همه عالم
 آب حیات از دری نوحی

حکایت کوه کا

مهر دل و مهره بایش پکت
 درین جاسیش یا نهیت
 دشمن او بود و درایش یکی
 تهمت این واقعه بر من
 بر سر کارش نوانا پستی
 کار نظامی ز فلک در کشت

حرص بکسل کرد طاعت
 یکن اندیشه بکسل او را
 در دو منزه نامه این نه و پیر
 دشمن و آنکه غم جان بود

شد نفسان دو پیه هم را کون
 تا نشود از رو اسکار
 کشت همانا که درین حرم
 زین بدیش رفت و خبر کار
 بنده فلک را که توان کشاد
 ای ز خدا غافل و در شمش

مقاتل مندم و خبیه خلوت

انچه ندان تو بدان در هیچ
 آتش ریکی ز شعله در مجله
 تاج ز غبار هر کوه است
 که نه پیر و دامن افلاک
 کمان نیم از ریش کسان هم
 دل خروار بار بمقتل شود

زور فلک پیش ز بازوی پستی
 بر کمری کمان بر خا پستی
 کینه بر آتش درین ره گذر
 کوه پیه کم ریش دلی داشت
 مصیبت کار دران دیده اند
 بار برز کانت بیا کشید

حکایت مرد سافر

میرشد تا به مرید هزار
 نامه رفتن یکی شخص ماند

پیران قافله کیا یاد پاک
 کشت مریدی دلم جانیست

کردن حرص تو قناعت
 یا به یک اندیشه بکسل او را
 نیست یکی صورت مغنی بر
 بهتر از آن دوست که ناولان
 رفت پروان باد و پیه هم را
 شک تر از حادثه حال او
 تا نشویم از بد کشتن بسیار
 صورت این مان نماد
 تا بد کشتن جاره ان کار کرد
 آنکه برو باسی نوانه نهاد
 در غم جان نماده و در هیچ تن
 هیچ که جنبش توانا پستی
 پیکر فلک افزون ز تر از روی
 تا به ازین مستند تن کشته
 هر که تنهی که تر اسوده تر
 ریش کشان دیده و تر پس را
 که خرد تو بار تو بخیزد اند
 تا به برزگی بتوانی بسید
 دام کشی کرد نه و این کشی
 و او بضاغت بامیان کما
 تنج پیرم که کشته بای

تفاوت شانزدوم در جابک روی

ای به پستی علم آخرت
در نه و در واره و متان
تسخ نه زخم بر کند چیت
و کشت دیو نه افکنده
خطبه دولت نصیحتی رسید
نشش تو جزیر مایه که
کرد غلی باش بر اشغال
پیش تراز ما و کران بود
کر تو زمین ریزه جو خور
تا پیری خود را بری طوار
با غنا از راه شکر فی دای
و مرگ می کن ای نیکو
جون من و تو هیچ کسان هم
چنگ بی و طرف عایت
کر چه نیاید مدت اب جوی
کر نه بدین قاعده بودی
مردنی دولتی افند خاک
ملک بدولت نه بخاری
با دوپیکم زن شو و آرام
کر در دولت زنی افتاده
پیدل بپش و مد و دل کپی

کوش نه این همه اوار چیت
دست مد مرده نه زنده
عطیه آدم پیچی رسید
نیت خدایی بکد لسی
کر ز و یا قوتی اش شمال
کر طلب جاه نیا سوده اند
بای نهی بزرگ از قدر جاه
بای برین طمع من نه نهار
تا که بگراند در افند زبای
در بجای من و تو بد جگر
پسیده بد مرجه مد و انیم
انچه از و عمل کند ان کیت
از کل اصلی نشود رنگ و بوی
قلب شدی قاعده روزگار
دولت را بجهان در جابک
دولت کس را نه نزاری
مقبول ایام شو و نام کیم
از کره کا حجهان پیاده
خود تن تو رحمت راه کوسا

پیش غباری قلم ادا خسته
ملک نه وخت پهلوان زده
جون شکم کو پس تپی غریبا
دعوی شمشیر خطی کن
یک نه بر شکر آید زند
طاق شوازش و وزج
جند منی ای دوپه من اشغال
پسودید اما بزیان سده
جو که زمین نه بزیاروش
تا کنی جان شوی رسید
جرم تو کردی خلل در پست
تا کند از ما بکلف کسی
هر قبوش تنه شهریار
ان چیک دیده و دین کیمیت
خار چیک را پسین جون
تا بجهان دولت دوز کارا
بده دولت شو مر جاکه پست
تا شوی از جیح زون لی
حرز سکن اکمه وخت آزادی
از کره عود ما شس رسید
کاه مراد دولت از ان پیشتر

کل که نو آمد سحر است درو
عسل که شد کاسه پیرای
شیر سپکانی که جو شیران
زخم شک از زخم شیران
یا پستی جسد که پید کند
خود منشی کار خلق کرد
بخل جو بر بادیه بالا رسید
حوضه که در یاشود آبان
نی منکر که چه کامی رسد
آب صدف که فراوان
سر علمی را که فضا نو کند

غار کن شد که جراحت
مغر کن نیست بدیرای و
شیر صنت ناف غزالان
آب جوانی جگم آتشت
دعوی منده و سپیدی کند
خصمی خود یاری حق کرد
دست جهان کش که کز بار
ناب به میان چشم من دروی
در شکرش بین که کجاست
در یکی قطعه باران
حفظ تو باید که روارو

از نوی انکور بود تو تیا
انکه رصد نامه اشتر گرفت
گر کنم اندیشه ز کز کان پر
کر چه جوانی فرزند انکست
من که جو کل کج قشانی کنم
این نه نور که تو دیدی مال
وانه که طحیبت فراگوشه
شب جو میتار همه چشم
دل بهنرده نه بدعوی بر
بس که یاید دل و جان
برنگش شد منور این

وز کنی مار شود از دما
حکم ز تقویم کس بر گرفت
یوسفیم بین و بین بر گیر
سم که یکی شاخ ز دیوانست
دعوی پیری و جوانی کنم
بدرخشش نام جو که دیکال
دانه مخوانش که بود جو
روز دروید چشم دگر
صد منتر باش بهر جا که
تا کمری تاخ نشان یاشن
در هوش شد منور اساط

حکایت بادشاه و دولت

محبیب منع مشورنهار
سر که نه بر حکم تو اقرار
فصله شنیدم که باقصای
شب ازین نشه زانده
شبه جو سپر از خواب کز
رخنه کر ملک پیر افکنده
تا کن ره کدر چشمه یک
بمقتضای سحر را در اعلا
پیش پنین کس یکی کش
حکم کرم گشت پلاست بو

بود ملک زاده حوال جو
دید که پریش دران جواب
ان دو پسته تن را زمین
لکم به عهد بر افکنده
اب بر اندر دل خیمه یک
جند خلافت کنای ای حلا
نام کرم بر سینه خویش
جون بر پیدای قیامت

مضطرب از دوتیان یاه
تا بتو بر ملک مقرر شود
تا زه نیار که و کس در نو
ناشو و پسته لب جو یار
با تو پروان از تو درون
ان نشه از حقه این خاک
دوتیان کباب درم یاه
یارب از ان کج که اچاس

تا بخوری دره المین وار
جوخ پیشش در سر کار کرد
ملک برو شقه جون روز
عیش تو از خواب بوح
ملک بران مازه مکتازه
جبه دعوی کشاید حبار
کوش ترا سگ نصیحت کرد
این حقان هم نشین باک نیست
دولت باقی ز کرم یافشد
کار نظامی پیر کن گنج

به چه تبار یک شهاب خراج
 رفت یکی پیش ملک صبحگاه
 کشت فلان پیر ترا نیت
 نطق نیکند و بر و یک رایت
 شیش ترا خواند نان و نان
 دیت بهم سپو و شهنشای
 آگهی از ملک سلیمانیم
 پیر و جوان خط از کار تو
 رایستیم بین داریش
 کشت چه بود و کشتش بشید
 رایستی خویش نهان کرد
 که چنین رایست بود جمله
 طبع نظامی و دلس را پیش
 زینبایان رده با یک قریب
 نطق بر از رخ و ز قاصد
 که رستیم دم بدم حیرل
 یکش یا قوت و زمین گیم
 سر ازین باغ ری سیرید
 راه روان کنی یکد کراند
 پیک شیندم که جو کرد کن
 آنکه ترا دید بود شیر خوار

حکایت پادشاه عالم و زاهد راست کو

راز کشیده ترا از صبح
 خیره کش و ظالم و خونریز
 دیوز دیوانگیش میگفت
 خرو و بشو که پای بجای
 وزیر پر یکن دید سپو شای
 دیو پستم کاره جراحیام
 سحر و دود از دود زکار تو
 و در چنین است دارم کس
 غالیه و خلعت ما در کشید
 بر چنین رایست زیان کرد
 تلخ بود تلخ کی الحق مر

از قراند و خسته شب باری
 شد ملک از کشت او و خمنک
 شد پیری پیر جوانی جواد
 پیر و ضو پاخت کنن برگر
 کشت شیندم که چنین رانده
 پیر بد و کنت نه من خشم
 من که چنین عیب شمار توام
 پیر جو بر رایستی اقرار کرد
 از پیری ایداد و کری کشت باز
 رایستی او که شوی ر
 چون چنین رایستی از کای

مناجات بانزدوم در حدیث نوامدگان

بحر پر از کرم غواصی
 نیست قضا میک و قدرت
 خود نه شناسی بوعامت کرا
 تو ترا از نغز ری سیرید
 طایفه از طایفه زیارتند
 لعل شود و محلیقت این سخن
 شیر تو ز سرش بود اموار

از درم و دولت و از باج
 زان نه جدا که ری و کرت
 دیت تصرف قلم انجاشکت
 رشته دلم که درین کورست
 عقل شرف جز بمعانی نداد
 سر چه کنن تر اند این کرده
 در کنن انصاف نوان کم بود

بردل او کشت شدی امیداد
 وز سخن آموخته غاری
 کشت سم اکنون کنم او را
 کشت ملک بر تو چنایت نهاد
 پیش ملک رفت و سخن برگر
 کینه کش و خیره کشم خوانده
 زانجه تو کشتی به ترزت کشام
 در بد و یک ایمنه دار توام
 رایستی پیر در و کار کرد
 داد کری کشت عیبت نواز
 رایستی از تو خضر از کرد
 ما هر کشتار تو باشد خدا
 کارش ازان رایستی ارا
 بازی از پرده برارد و
 نیست درع ارا تو خواهی
 دخل وی از خرج تو افروند
 کان همه کچنه درین برده است
 مرسله از مرسله زیارت
 قدر به پیری جوانی نداد
 مع نه حرامک حوامان کوه
 پیر مو خواه حوان کی بود

ت جبهی که کین کراند نل تو پرست فراموش مل سپاست از و پرکش ست مکن عقل اب پاز که بود آب تو در جام او نملکی دان بگرانیت خبران مرد که چیزی شنید بجو الف عاشق بالای ن الف آراسته مجلس مل نه بای بازی کش در شنودم که پایان تو ز خود پای تو نانی یشینی نه فن سرکش نکه درین طشت شوکای بس آتش که طبت نشاند چن از باکی غصه شود رکشی افش بکم و کاپی که حلال آمد در مقام ست یکایک همه بر جای و مکن این سخ ترازو پستی انجا که علم برزند	کارش پسان چنین کرد یا و نارد پادشاه کر نه خری پر بدغل درکش طعمه کنج شک مد باز را عقل شدن چشمه ان نام و بر جگهی لی مکان خسته کش رتم لی خبری در کش الف تو با وحشت بودای بیچ نداری الف بنی عمر نه پسر به رازی کش پایه سر چیز دو جندان عیب تو چون پای شود پایه نشین چشمه حیوان اب ز پر چشمه خورشید جو در جگر عسر تو ابی غاند معدده و وزخ ز بکار شود از همه غم پستی اگر را دشمنی عقل تو کرش حرام رو بر پسین جلد پاید کر نه فرزون مید و لم یاری حق دپست بهم درند	در کر این فتنه غم پیشین کر شرف عقل نبود یا ز ره عقل بشو نور کر می که حلال آمد در مقام کر جبهی اندوه جهات برد کر خربت پست تو خیری نمود میل کش چشم خیالات شو کر الفی مرغ بر افکند بهش غار نه کاوح کر اسی کنی روز با خرسند خوشید پسایه بر پستی جبهی جویغ ای ز بروز پر پای تو صبح به ان مید بهت طشت قوضه خورشید که پای تو کرنست از جگر غرض بگ راس شنه که از کرم و کر جو ترا زوشده رایت مرجو و مر که بیا زوی با تو نمایند نهامب را کل ز کرشی غار در اغوش یادشهی بود رعیت شکن	برنگر و عاجری خوشین نام که بردی که پیود یا ز درش دامن خود دور دشمنی عقل تو کرش حرام ان مجرای خواهد که انرا کر همه خربت کند لی خبر کنده نه بای خرابات شو کر نه جوی حرف پر افکند بر که جو کل لی پسر و پایی کنی پسایه بود پیش تو کم شود پسایه مکن باشی خون جگر زیر و ز بر ترنگ رای تو تا تو از خود دپست شوی شوخی کن از جای پر خون لی همه ز پر سنج بود مکن پست رایستی مرد بود در عرد رایستی دل به ترا زور را کم کند از کیل ترا زوی کم دمی و پیش پست را لی سکر از رایتش ان نوش و ز پیری حجت شده حجاج
---	--	---	---

خوابه ره بادیه را بر کشت
 کشت بر ز کار خود را بر کشت
 باز کشت و آن کرد را
 دیت بدان حق و دینار
 صید جان خورده و غش
 کشت پا و برین ای پیر
 صرف شده به دره تو دور
 رکنی تو رکن و لم را بکشت
 کشت گرم کن که بشیمان
 اگر کشت کشت بصد رچ
 ما صبح خود شد که برین
 آنچه ازین حال درین صورت
 دیت بداری جو کله زری
 دین پیره شدیت سلطان
 مترل عیبت متر توشه
 جرخ نه برل در مان
 شمع ز بر خویشی برشت
 جرخ تنی را که اکاست
 باک نکردی زره این یار
 ای شده خشو و پیکار
 ازلی صاحب نظرات کار

شخ زری را بر کشت
 یا قسم آن کج که فی خواستم
 داد طرب و ادبش جذا
 زلف تیان حلقه ناز کرد
 روغنی از بهر جگر غش غند
 کشت به کشت از کشتا خوش
 مغپس و جوده ز کاتا کجا
 خوردم از آن حور و کبریا
 کافر بودم پیلان شدم
 خیز که درویش یاست
 مع ندارد و چه پشیم ترج
 میم و پیر و الف کوفت
 زاپستی کوته و دیت دراز
 یاره مقفور بیکجا مده
 دامن دین گیر و فر اکر کن
 فافله محشمان میبزند
 که قاعی طلبه ان شکست
 کاشت ماس ز دم ماسی است

یارب زهار که خود جند
 زود خورم تا کشتیم بیکتی
 جمله آن در که بر خوش داشت
 خر و شیشخانه شده شاخ
 حاجی با چون ز پیغمبر کشت
 در کم آویز و در گمان کج
 غارب کردی در دیر دیت
 مال بصد خنده تاراج داد
 طبع جهان از خلل آبست
 پسم خدا جو که بخود یار کشت
 زوجه پشیمان که جوی نیستش
 کشت نخواسی که و بالت کم
 مسج دل از حرص و چکید
 کرد سیاهی خواجه عامت ترا
 شمه این ملک جو عادت کر
 دیدم از آنجا که جهان پتی
 باد که با خاک بگرگ شست
 زد که ترا زوی نیاز توشه

مناجات چهارم در شرط بیداری
 چون خرو کاوی بلف جوار
 فادغ ازین مرکب خورشید کرد
 خبر از آبه غنم از دور کار
 بر پیری کار آبی جرات

ناول درویش درین بند
 بچه خدا داد با پست کن
 بذل کتم کرد و شکم پیش دا
 شک دل مانده و عذر فرا
 کر و پیر حق خود باز کشت
 ارده ویران که پساند خرا
 خانه بهند و پیر دیت کس
 رفت بصد کردی بیاستاد
 کر خل رفت خطا بر پست
 پسم کشی کرد و از آن در کشت
 جز کردیدن کرومی نیستش
 آنچه حرا پست حلات کم
 معتمدی بر پیری این خاکست
 مایه ز مغپس شوان با چرا
 مغپس از محشمت بهر پست
 کافت ر بنور ز شرنی است
 این ازین راه زنا و است
 فاکتوح نماز توشه
 تا جو تظای نشوی باک باز
 غافل ازین دایره لاجورد
 کار جهان کن که بد رفت

روز ترا صبح بگویند کرد	برخت از آن روز بدین	کر دل خورشید فروزاوردی	روزی از آن روز برزاوردی
شک نشان نامه کلاب امید	بپنژ این لوح سیاه سفید	تا جو عمل سنج علامت شوکی	جرب تر از وی قیامت شوکی
بین که قوی دارد بازو ترا	راست کند عدل ترا زو ترا	مسج به از پشه ازاده	در عشم دنیا غم دینی بخورد
تفاوت سینه دهم در شکایت			
خون که بدین نیت تن ترا	تا نغزی می بخواند کمرش	برکت این پیر که برناوشت	دین بطلای ده و دنیا ترا
بر عالم کمر و سگشت	قبله صلیبست نداشتن	زین همه کل بر پر خاوش	دشته کل می کر می آشت
شمه پیر است و پیش خور	آن بزی از خانه که آورد	چون بدر بحر قیامت برند	کر همه پیش تو باری نه
خون بیری را طبع مسج	کاخچه دهند از تو پستانه	خانه داد و ستست این جهان	لی درمان جان پسلاست
خواه نبه مایه و خواهی ساز	بازیکی گرم بر چشم خورست	تا جو چراغ از کل خود برور	کیکن بدید جانی و پستانه آن
رجه یکی گرم بر چشم کمرست	تا نت خوانند جو زرت برست	ز که برویکه متصو دشت	شش کن این زرده کل جوی
کرم بر سر زنده است	از دم طاووس جان پگوش	پیک زرجو که با من برند	ان زوزرخ بصورت کست
دوستی زرجو نشان رست	ازیران رخساره فروشد کاه	بار تو شد با پرت کرد جای	باو شان پیش ترا سگوش
ساخت از آن سمت قارون کلاه	ناپسندن بهتر از آن داد	در پستان حرص جهاش دود	بار گشتی شد جونی زیر پای
دادن ز کرمه جان و او	بهر از آن نیت پستانش	زرجو نهی روغن صفرا اگر است	در شدن آن رخ جهاش دود
آنکه پستانی و پستانیش	لی خبر آن معشیش خوانده	موت وان قوم سعادتمند	چون بخوری موه صفرا
ز که مشرق بدر افتاده	معنی شام پستانه شام	والی جانی همه کانه است	مشردا همش پناارو
رجه و پیشه می صلیح	راست بر آمد به ترزو	کرجه فرینده زیند پست	نایب دیت همه مرغان
ن زرزوی که پیکش	حکایت حاجی با صوفی		
پست که این در کلاهش	قاعده کعبه روان پار کرد	انچه پروان از غرض کار داشت	خاک بر و کن که فرینده است
جه روی غم ره آغاز کرد	کاپی از عالم کوماه کرد	در دلم آمد که امات درو	واقت این غول در آشت
ش فلان صوفی اراد	برده دنیا بصوفی سپرد	کشت نهان دار درین راه	بملع یک برده دنیا را
رفت و نهانیش فراموش			در کس اگر خت امات درو
			تا جو سن ام سن اریش باز

تا کسی جای قدم آستوار
شرط بود دیده ره داشت
رو به یکر نفس بکشید
این جز پست کرد خوش
کرشکن عهد پلص کنون
زیر جهان ناشوی با تیر
هم بصدف ده کومر با کرا
بعین پایز دین پیوست
مارخوان کین رسن پیچ
در غم اس شیشه جیایست
باد و حکم از پیرم خاک
لاف من بود و تو سی زیا
در طمع ان بود و روزان
سر و بشکر نوالی زدند
تا که دران باره قوی دل
چشم خنسن قدری در سنا
نوشن کیا بخت و درو
داد بدشن ز می معتسوا
ان بعلاج از تن خود زرد
پسک درین باغ مطبق نشان
بر خود و خورشید میا و درو

بای من در طلب هیچ کار
خوشتن از جاده بکشد اشتن
خانه دو پوراخ بواجیت
عاقل از خود که ز خود غافل
جان تو آن غنم کی ای پرن
بس منکر تا نشوی پایسر
باز ده باز مان خاک
تاش ز مانی بر من افکن
با کشتن عشق تو بچیت
کش پیکر باد تو اثنی گشت

حکایت دو حکیم متنازع

ملک یکی بود و دیگری
کرد و یکی خاص کند خانه
خانه فروشان صلاهی
شراب زمر که ملاهل سرت
کر عین سنگ پیله را که ا
ره کذر در مرتبه پرست
ان کلی پر زمر تر از زمر او
وین یکی کل ز تو هم برود
خاک برین آب معلق نشان
نه خور و خورشید مکن چون

در سیم کاری که در این پخت
رخنه کن این خانه سیلاب
وانگهی که شود راه یکسر
عهد جهان شد که درین گنجی
را چنان شو که جان دیده
تو شد ز دین بر که کارت
دور فلک چون تو پس کش
انک درین بایه میرشد
پس کشان کاش ز رفته
تا توان ای دل اش فروز

بزم دو جیشد مقامی کردید
جون عصیت کمر کین کرش
کر پنهان سا حشکی بگذرند
ملک و حکمت پیکر من
شراب اول پسته ان شیر
از جس باغ یکی کل بحسب
دشن از ان کل که فپون جوان
باغ زمانه که بهارش تویی
بگذر ازین آب خیالات
کین م زین که برین خربت

رخنه پرون شدنش کن در
تا بودت فرصت راه گز
دوده این کبدر و باه کیر
شک دل اس و شوک از خای
بر دو حسان که جهان یزد
آب ز چشم ار که ره کی پست
دست قوی تر ز تو سیار
از سر و تنغ وی اندشته
دشن خود را بشکر گشته اند
دشن خود را بجای کش روز
شد پیچن جند ز پیکار
جای دو ششیر نیامی دید
جره زبر و اخن این کر
پاخته خویش و و شربت
جان دو صورت یک
زمر سپا دشکر آسان عود
خواند فپونی و بران کل
بر پس برو خیره شد و جان
پایه غم دان که بکارش
بر بر ازین خاک خرابات
غول ره عشق غلیل اعدا

نترل فانیت قرارش من
 سو بری از کشور مستند
 نجه بخون بسته جو کرد
 عار سپر خسته پکان خو
 لاله کو سر سو ده و فیر و
 بر جو زان روضه میو
 روزنی افتاده بجای
 سردان تیر روان بکره
 چون نظر از منش تو رفت
 ای که پیلانی و کبریت
 جند جو کل خیره سپری
 پست کلاه و کمر افغان
 خوش کینن خواجه علام
 جتر و دواغ کن ایام
 جردن دل و جشت بهم آورد
 چون شتر دقصر کن اجل
 بلع نوازان و خطیان شدند
 که بجوید دل بر سرتاک
 رخت را کن که کران روی
 چون شده بسته این دام
 زخم که جرح منقطع باشد

حکایت مرد صاحب نظر

ره کذری کرد سوی بستان
 لاله کم عسری خودی خبر
 پید بلرزه شده از جان
 یک تپه لاله و یکم زده
 بعدی می جند بران سوکند
 قیصران قصر شده در
 عاقبتش سپر بخوابید
 عارف خود کشت و خدا را
 جسته و قطره ابرینیت
 سپر بکلاه و کمر افغان
 مرد و کر و کن خراباش

با خراپست بهارش بین
 مملکتی یافت مروز رباط
 در سکر امخه می شکست
 دید ز کس درم داور
 کس تپه عاقبت اندیش
 ناهشت زغن و زاغ
 و سکه کل بسته خاری شده
 جز خزان شدنم روی
 تا بعدم سوی کمر باز شد
 ترک جهانیکر جهان کو بیا
 کو کمر خویش بخون تو بست
 که کمرت بنده کی دل به
 تا جو تظمی بنظم شوی

مناجات دوازدهم در وداع این نترل

از بس دامن کن این دام
 ناله و اشکی بهم آورد
 که نه میفکن ده در بای پل
 بکه نشین جو حریفان شدند
 روشنی آب درین تیر خاک
 که پس یکی زود بمنزل و پی
 رخنه نکشت تا بد را نژاد
 از خط این دایره و خط با

مملکتی به ترازین ساز کن
 تا پیک کل که برین نم زنی
 چونکه ترا محرم یک موی پست
 که به بطیغ لطفی کند
 تا زید ثورقه راه پیش
 بر فلک اگر طلب دل کن
 کین پوخته هم در جو میم
 که ز خط روز و شب افزون

آینه روزی که پیکری بدست
جاییش تو شک رشته
کر نه پس طوق شریکمش
جمله دینی ز کس تا نبود
خیز پیا طوقی در نورد
نش مراد از در دنیا بگو
باز به بکشت که صحرای است
بار در افکن که عذابت دهند
نمستی یکی ز در جهان باز
مر که در و دید ما غش
مر که ازین کاپه کی انگشت
جلوه خود پاز عدم خانه
دست بعالم چه در آورده
راه تو در آمد و منزلت از
کاب بگر خشمه حیوان است
آب نه زمین ملک اکون
در شب این بادیه دیولاخ
تا بکنی این دل دوزخ پیر
عاقبت جو که بر دم کند
زیرک بای کپی را پسای
بای منه بر پسر این خاک ریز

خود شکن از روز شوخ و دست
زان بونه برده و رشته
کر نه خری با بر سپاس کش
چون که زند است نه از دست

خوشتن آرای مشو چون
حسیت درین حلقه اکثری
کسیت فلک پر شده پویه
انده دنیا محو زای خواسته

مقاله یازدهم در بی وقایعی دنیا

حسیت و انصاف و حیاض
کشت بهشت خوش که مرآت
نماند تا که بابت دهند
باید انبازی او بار بخش
مر که بدرفت نهانش پو
کاپه سر حلقه انگشت کرد
پاز که از این ده ویرانه
بر شکم خود بد را ورده
بر که ده و توشه منزلت پاز
جشمه خورشید نمکدان است
رنه دل آب دل زهر خوه
خانه دل شک و غم دل فراخ
خیز به دوزخ و پستان
دست بدست رنجان کند
کو جو تو پود دست پسای
خوشتن از خانه یکبار ختر

بای درین بحر نهادی که چه
ای که درین کشتی غم جایست
کج امان نیست درین خاکدان
انجه بدین مایه نه کعبه
مسج نه در محل و جندین
پنست همه سیاه در ده
روزن خانه را مکن بدود
خط بجهان در کش و لی غم
خاصه درین بادیه دیول
شوره اولی نمک ز اینرا
ره که دل از دیدن او خور
مر که درین بادیه طمع
تا بود این چکل خاک غبار
جو که سوی خاک بود باز
کس بجهان در جهان جان
انجه مقام تو نباشد متیم

تا نمکند در تو طمع در درکار
تا نبود طوق تو چون بکری
حسیت جهان در دوزخ
کر تو خوری بخش تقوی بریز
زانکه وفا نیست درین کشت
بار درین موج کشای که چه
خون تو در گردن کالای
منع وفا نیست درین استخوان
کاپه آلوده و خوان پست
مسج نه در کاپه و جندین
قنه اندیشه و غوغای خوا
خانه فروشی بزین انوسود
دور شواز در میل بری
دوزخ محمد و رکش نشه خوار
شور ملک دیده در و جوه
تاقیه طمع در و خون شود
جون جگر افروخته و جگر
بای ساس کد ز روز کار
بر پسر این خاک چه باید کرد
سجک پس این رقع پایان
پیم کسی را بکنن جای پیم

شمن تپت این فلک سنگ که دروید و ماغش اه عدم را نه پندیده رنگ بر شوی از زرو ش درین خانه زندانیا ز فلکش راه مجوی مرغ سم که باریک ترین رسته بر سپری موسی سری موسی شته این کل جو فادار مرغری کونه شهری در که جراحی فلکی شمشیر ب که آیه اش جانها درو چشم فرو بسته از عیب خو دیده ز عیب و کراخی در پر طاپس که ز پیکر راغ که اورا سمتین شد	دیده پر از کوسر و دل نیک دیده جو افنی زمر و سپرد زانکه چشم و کراخی دیده کور بود بهر بهرام کور روزن و در پسته حور و حان کاه کپی را یکی جو پینج زین رمی باریک جمل کت کر نه پرون ای جو موسی روی در مصلحت کانیت شکر می زحمت رمی درو پست ز در یوزه مارو کشتی و اندجه زیانها درو عیب کپا نه از شده آینه صورت خود پین و در عیب پس ز نش بای کا در حر	این نه صدف کوسر درایتی لاجرش نور نظر پنج نیت بای ترا در و سپری میسران در شوان پست ازین کوی جند حدیث فلک و یا دو بر بر ازین کبند و لالت عاجری و سم جمل دو برین چون به ازین بایه بیت مر علی جای صدا کفند پست اتس شجی که درین مطمح است ار که جان و اروی بر مرد خانه پر عیب شد این کارگاه عیب نویسی کن این پنه وار در همه چیزی منور عیب است می شوان یافت لب در جرا	کین صدف کوسر پینیت دیده مزار پست و بصریح ره شوان رفت بایک پان بر شوان کرد ازین کوی خاک تپی بر سپر و بر باداو تارسی از کردش بر کار نیک مومو این ره چون موبین به بود انجا که پشت اوری مر که الو ده صندبه نیم شراری زشت دور سم قدری بنم افیره و پست تا کنی هیچ بعیش نگاه تا نشوی از نقی عیب دار عیب کن تا از عیب است در نقش روز توان دیدن دیده پیغیت در و کنگاه یونیش از به بدر افتاده تیر کی ارد جو پست در جرا بر پیران چینه جای نمود در به پیغیت نه جو و دان دید و کن بکر پان خویش
<p style="text-align: center;">حکایت عیسی علیه السلام</p>			
بر سپر مازار چه میکشیت بر صفت کس مر در خوار کور جیمیت و بلای پست عیب را کرد و بمعنی ری زان صدف سوخته و دندان	کرک پکی بر کدز افتاده بود کشت کی و حست ازین درد صورت سرفه جای نمود کشت به نشی که زاپوان او عیب کسان منکر و اچلمان	بر سپر مازار چه میکشیت بر صفت کس مر در خوار کور جیمیت و بلای پست عیب را کرد و بمعنی ری زان صدف سوخته و دندان	بر سپر مازار چه میکشیت بر صفت کس مر در خوار کور جیمیت و بلای پست عیب را کرد و بمعنی ری زان صدف سوخته و دندان

پیشی ره پین و شوی پان
 مسجد سیاه پشته افات شد
 می بد من بر دو جو میگر
 کعبه مراره زن اوقات
 چشم ابد زیر ثاب است
 سکر نه قضا بود من ولات
 کین روکش از راه قضا دار
 چون تو روی عذر بد رو
 تان به برد خواب او کو
 دین که تراوید چنین است
 خرقه نامی که ملک برست
 از لی مر شام کبی جاسیت
 با دین شفته در شمسیت
 شام ز رنگ و سحر از بوی
 عا دته جرج زمین بر کشاد
 جرج بر زیر آید و شهما شود
 هم ملک از شغل تو پاک شود
 ای کلوی خاک بخون از شما
 کر شو اتند کین پاشتن
 خرقه انجمن ملک بر کشید
 تعیه را که در و کار است

پست کنای سخت جان
 کای من چاره مرا جا طیت
 خانه اصلیم خرابات بو
 کوی خرابات خراب است
 مسجدی و کوی خرابات که
 چون تو قضا را بخوی حد نرا
 ورنه خود ایند و امیر در
 اندک از بهر عدم تو نشکن
 پیم بر اینجا به شوی با پست
 آخر مر داشت و داپست
 شفته رنجور نحو اکسپ
 جرج ز جوکان زمی از کوی
 یک یک اندام زمین کشاد
 جرج زمان خاک میالا شو
 هم زمی از مکر تو امن شود
 کیت درین خاک پروں از شما
 این کل ازین خم بد را اندا
 خط خرابی جهان در کشید
 جنبش اطراف نمودار است

عذر ز خود دین و قبول خدا
 مرغ سواد دلم ارام کرد
 طالع بد بود بد اختر شدم
 تنگ جهان بر من پیوست
 سمت از اینجا که نظر کو بود
 بر در عذر ای که ز آبشوی
 پیروزه خریدن ز پیر خاک بس
 خوش بنود دنده بخواب
 ای ملک ایسته ترین دور
 در طبقات ذمی افکنده پیم
 باک کرو مانند زمی کرمان
 خاک در جرج برین میزند
 پیر فلک خرقه نخواهد دید
 رسته شود مرد و پسر از درد
 شرم گرفت انجم و افلاک
 خاک درین جنبه عم خراب
 دامن ازین جنبه دود
 بر پیر خاک از فلک شیر کشید
 پسر محمد خون که خواهد پست

بجز ز سلم و قدر در میای
 نام ز و کوی خرابات شد
 دانه پشیم مراد ام کرد
 کم شده کوی قلندر شدم
 کر دمن از دامن دور باد
 کشت جوان که دران برود
 واکه ازین شیوه حدیث
 نی شکر سپر تو افلاک بس
 زنده و مرده یکی خواب
 جھنم نمان کرد بر ز شام
 وی زمی اسپوده تر این جور
 زلزله ایسا قه شعی العظیم
 باز کشید کسر ایمان
 جرج میان کرد زمین میزند
 هر که کل رشته نخواهد دید
 باک شود مرد و دود از کرد
 جند بر پشد کف خاک را
 رک خمش ماتم از رده قجرا
 باک بشوید بهنت آب باک
 واقع سبخت نخواهد شد
 دین جند امر و ز دین حال

زین بنوا تر سپری پاکر کن از نی فردا غلط میکشد تا پستان غم بر پستان خود پیش کس تا پستی پستی عاقبت اندیش تر از پاکسی در شینها شده صاحب نوبر این باغ تو بودی و در دل این خاک بسی کجاست و آمدن و رفتن ازین جایگاه وین و در بر اند معامیست راه ابد شیر نیامیست و این جور کشیده کسی ز راهی بر سر یک رشته قرار نیست انچه بد رکشت بران واد عمر یازی شده باز ایست این نه نم آن نه توار ادا آمدنی راشدن در نی است شک بوجوبیت که هم مست پسکه ما بر درم نوز نه امب صیحه تو شده کس در کمر واپس رخ خویش	کر ملک عسند م زه آغاز کن مور که مردانه صغی میکشد سر که جهان خواهد کایان سمت کس عاقبت اندیش پشت بهر نوع کسینم کسی ز آمدنی آمد ما را خبر کس نه به این دلیغ تو بودی خاک تو آینه رنج پست مترل خود بین که که ایست اول کین ملک بنامست بنو کر چه رغن که غایت نداشت باز جو شک آمدی از شکای جز به تردد سر و کار نیست بگذر ازین ماهر فرزند کشت کر قتی طبع نواز آمدی انکه به و کشت فلک شاد با ز آمدت رنگ جراحون شک نه دران شد که عدم وقت پاید که روار و ای زمین امروز نه شمس آمنه جلد فراموشی دار	مثل بن پیش از خود کند خانه ر بنو پر را با کوپن کمر از ان کرم و از ان نور صیرنی جو سر یک پاشند ترت عاقبت اندیشی کو سریم که چه ز کان یکم ایجه نه جرخ ازین لوح خاک از لی مجون دل آمیخته خاک سپاسی کن ای پاسبان باز شدن حکمت از انکای اوج سوا می از لی و پایه برین آب و گل اندا بر پیران شر نانی پست تا زه درینه تویی در خود کان مجین عمر نیاید شاد نشسته بگذر ایمن بر حجت کشت و شند آدم ز آمدن و رفتن ای حیار زود مرود ویر و کک امی باز سم آرد بر انکه را جاره این کار نیست و	موت مکان غم شب است زنی نیست که شد پیشین دی عاقل اگر کو نیست جز من تو تو هر که درین خانه تترل و اگر نپستی پستی که ز صاحب خبر ان دلم خرا نه بجان ریزه اندیش خاک تو ان روز که میخند بنت ان خاک بوا حشا را بدن این پرفت رای بر سما می جلی و آشتی انده شدی قصد زمین پاشی بر چه بود شوی از سر کس مغفیل بخشیده تویی کاه شمار راحت ثوان نشست عمخوز و بگذر که امین کل ما ز لی رنج بدید ایدم ما کی ر تا کی بود این روزگار شر بر و چون بد زک آمدی ما زه کشته این کل افکنده مر کب این بادیه و نیست
---	--	--	--

ان چید را حیات ازین است
 که ز ما سخن برای انگشتش
 آفرین کرد و بشن آفرنده
 چون بکشد در جهان حش
 پیر بلندش را ز بایت
 کشت بر باد و ندی خاکی
 چون که سر یافت آورد
 شش جهت را ز منت و غار
 عطریا یان شب بکار تواند
 خرم تا در تو یکا تظار کت
 شب را ز اشکو فیه و جوی
 تازه زد کن و شکارا
 پیر بر آور پسر فوشه
 تا بحق القوم ان قد
 تر سپم ازین فتنه که پست کند
 سر بد و نیکی که درین فتنه
 چشم او بر پرده و آشتی
 دیده هم زد و چشایش کر
 کیسه بران خواب غیبت شد
 خمر طاق پس اگر چشمت
 ای ز شب و صبح کمران مایه

همه تخت اند او پهلوانیت
 پس بر او و نیمه در شش
 که کرین بود و وان کر مینده

معر خا خشک او بر طیت
 میب را کوز قطع بیم بود
 با و پیش از مدار جیح

تا زینت کرد و افلاکی
 بچلت براق آورد
 نه فلک را بکار من در ار
 بنز بو شان در اشطار تواند
 کم کن و سم ترنج باره کت
 تازه رو بکشد چون سکونه
 خیمه زن بر پیر پیاپی
 و جهان خاص کن بکاش
 بر دو عالم روان شود علمیت

با پس شب را ز خیل خای
 مهربان جرح زانکه ما تو
 بگذران از شمار جرح چمن
 ناز پنهان مصر این بر کار
 آسمان بریز بایه خویش
 شب پست وقت و عیبت
 تاج پنهان جوی و تو
 راه خویش از غبار خالی
 چون محمد و جبریل بران

حکایت رو باه و دکان و...

رنگ بدیرنده یک در اند
 کلمه تعال که و اشستی
 خفت و خفتن رک خواست
 آمد و از کیسه غنیمت یزد

میوه فروشی که پنهان شد
 کیسه بری چند سکرم
 خفتن ان کرک چو رفته
 سر که درین راه کند خواب

مقاله

وز علم صبح یک پایه تر

پایه صفت چند نشینی بنم

رطش خا و دشمن اعطیت
 ناخن دوستان دینم
 از کز شیده بر کرده درود
 تحت بر عرش بیت معا
 جبریل آمد و براق بدست
 تو سی امش ساق و افلاک
 بر کو ایک و وان که شاه پی
 قد سپاس از ار پسر بکند
 بر تو عاشق شد ندی سیف وار
 طره نوکن ز جید پیایه خو
 یافت خواستی مرا بچه خواست
 بر پیر ای کر نیمه سپه نشد
 عزم درگاه لایسته کن
 نواز کوشش کرد این پیام روح
 رنگ بدیرنده خوشت کند
 رو بهی خازن کالاس
 هیچ تو امیش نمی کردی
 خواب در آمد پسر خود کشید
 پیرش از دست و دیگاه
 وقت ترک میگوشت
 خیر که بر بای نکور علم

نابود جوانی از بر تو که بر در که تو کشتم هم چو پسر شسته ام بکجا جان ز پوشیده که چه پستی تو هم نیست این غرض هم ز کویم بخلق خواشوم بماند که ده از خداوند خلق اولین بر کار تو باغ سنت جرح کن چو پسران به تنغ و تاج خوبت ز شریعت پاک ولین کل که آتش بشود رویش بر پستی تو نشو که گشتی زیاده روی که بر خواست میکنند نخ ازین پیو بته و خرن ن طرفه که راه دین پیشه رجه ایزد گرد از دست حکم مقصد برار پالده شمار جار باش کنین حاصل با جاکار مردوش است	بد که کس زرقم از بر تو ز آنکه تر سپید نیست و شرم تو توانی ماند باز دمان بر تو پوشیده نیست راز کسی با تو سمی غرض بود بنیم با تو کویم رز کو از شوم سمتش را تاج خرسندی در تاج عقد و تاج پن تنغ شمع و تاج او مصلح جار باش نه ولایت خاک صافی آن بود و و کران کرد نهی و نمک امر و معرف چه سخن پای او که می شود و آنکه افتاد و میکشش لطف از آن پیون بر هم بر کر مامد و ال کین پیشه وین جهان آفرید از بهر تاج حکم او نیست نزار جار دیوار کنج خانه شمع از زمین تا به آسمان حسد	سرد را بر بدرم و پشایدی چه سخن کین سخن خطا پست هم و که نالم که دست گیر تویی غرضی که تو نیست بهمانی غرض آن به که از تو می جویم ای نظامی بناه بر و تو تا بوقتی که وقت کار بود کیت آن خواجه موی را مقی ابد است را مایه سر پستی طفلی او مقصود و از این درد کایه پان آنکه از فقر فرزند داشت رخ ملک را قایم می بود تا آنکه کرده را آنکو میکرد مرمشال نو از شک لان آنکه امر و زبده و جندی پال چشم او را که چشم مار است علقه داران جرح علی بود ز آفرین بود نور و پیش او نیش بر سواجو مشک افش	من نمی خواستم تو میدادی تو مرا سی جهان مرا پست سم در بدرم که در بدیر تویی هم بر او که سم تو میدانی پس آن به که با تو می گویم به یکس مرانش از در تو که چه دریش تاج دار بود خاتم آخر او منیش کار احمد سپیدان رسول خدای عشش فریادی و عشش پای او محمد پال تش محمود خطه خاتمت هم او خوان چه حیث است قهر و جرح قایم انداز باد شامی قهر بد کو مران هم و میگردد سمنش بند پای سگ نانه همه بر کویس و زنده وال روضه کاسی پروان این با در بر نکیش حلقه بکوش کافین با بر او پیش او رطب تر ز غل شک افشاند
--	--	---	---

وعده ما حیرت برآید
 کش مکش جور در اعضا شود
 عالی از آن قطره که برآید
 چون که تو بر خیزی ازین کارگاه
 تا تو درین ره تنها دی قدم
 فارغ از اینست که در روز و شب
 به که سپید روی شد اندر
 از تو مجرد زمین و آسمان
 از بدی چشم تو کوکب بریت
 روی جهان کاغذ بماند
 بر فلک میوه جان گفته اند
 لاف بسی شد که درین لاف
 ای ز تو بالا می زمین زینج
 ای که بالایی که به بالایی
 تا به جو فندقی کند چایک
 که به نه دست درازی کن
 که فلک عشوه آب دهد
 که پند پنداتی دادی
 کیت که نزد دستار کشاید
 هر چه پست از دقتها نمودم
 همه را روی در خدا دیدم
 بر در خوشتر سپهر فرادیدم کن

بستی از پرده پرشوده
 کن کن عدل نه پیدامو
 گشت روان این فلک آب کون
 باشد بر خیز پسته کردی راه
 انگریسی داشت وجود آدم
 نایم عین و طمعت عرب
 طشت تو پر پواش نکردی
 تو کبار و غم تو در میان
 کو که همد کو یک شکست
 زمین نفس جده خلق ناک شد
 بر زمین آب روان گشته
 بر تو جهانی عوای خاک راه
 جای تو زیر زمین به جو کج
 بگذر ازین فندقی خجالت
 بادله ده ذله بازی کن
 تا بماند پی که سراب دهد
 ره میچست بر و قیاس
 با یکایک نهفتای علوم
 وان خدا بر همه ترا دیدم
 و در خلق نی نیازم کن

روز و شب اویش نشین
 فیض کرم کرد موپای خوش
 ز آب روان که بر آب کشد
 چشم فلک فارغ ازین جیش
 باغ جهان زحمت غارتی
 طالع جو را که کمر بسته بود
 زمره سوز آب درین گل
 تا به طوفانی جهان از کشت
 بود به و پیا دل ز کردش برآ
 خاک زمین در دمن آسمان
 هیچ تو افسوس که ز سر پست
 خود تو کنی خاک بجای دی
 روغن منور تو که پیمایست
 روز و شب از فندقی و طاق
 شیر سپید پست درین لعلاب
 بد و نیک از پستاره جوتا
 تو دمی می میانی اورا کج
 خواندم و سپهر و رقیتم
 ای بتوزنده هر کجا چاک
 نان من می میانی و کران

جان و دل میرش مستی
 قطره افکند ز دریای خوش
 جوهر تو زان غرض اینست
 گوش زمین بسته ازین کشت
 خاک سیرا سپهر غباری
 از ورم رک زدنش رسته
 شهر ماروت یابل نخت
 کبند فیروزه پراوان کشت
 تا تو نکردیش عوف کردی
 که نه جراسش تو بندیدان
 جل زسک و توبره از تو
 یک جوی کل کی بجای دی
 پیر دین فندقی سپیدی
 این دله در پیش ملک آردا
 پسر جو کوزمان جبهی پوی
 کو خود از نیک به بد بون
 کیتباد از منجی راوی
 که نه اندیشار من ازج
 چون ترا یا قسم و در شستم
 و ز ثور تو سر کجا نشستم
 تو دمی زرق بخش جانوران

چرخ بند و کرسی بر سر
بسم خورایک تر از جان
ز طلیح بر یافت شمار
پسین طبع جور امت شود
از تیش ابله رویت کند
بروفا یافتن از پرورست
جریس تقیس را غور
شش دوزخ که جهان عالم
جد می باد و پهل درون
رن بشکار آمد در مرغزار
نی از اینجا که نظر جسته بود
شش بر و چون جگرش گرم
شش آتش بر و کینت بکشت
یعین جوی اگر عاقل
چین شده قدمت سپوار
ارغ بند ان طلب ای ستمند
ست بر سر مردم صاحب نظر
خ نشین مار که در و شش نیست
مرکز نام منری میکشد
خیز نظامی که در بر بسته
ست این ملک پیری بود

تا کشاید کرسی و کمرست
چونکه جمل روز بزدان
ز طبع بر یافت شمار
یکه اخلاص نباشد
وارز و فغانیه بوی کند
ترک موافقت پیغمبرست
بنده دین باشم مردود
نویسحه بو طاعت

بشوا زین برده و پیدار شود
قدر دل و بایه جان یافتن
تا ز ریاضت به قنای پی
عقل و طبع که ترایار شد
در به طبع نجات انکسیت
کر تپش نفس بزمانت
در حرم دین بحایت کریز
پست حقیقت نظری متبلان

حکایت فریدون با اردشکار

آسویکی دید فریدون کمار
از نظر شاه پروین سپهر
بشت گمان چون بکمر بند
گشت بر خشان یکا
نپست مبارک تر ازین کمر
کرد در یاتم آتش برادر
آشوی از داغ بیدان بلند
خدمت از عید پندیده تر
از پیر تا دم کمری پیشینست
بر در خدمت کمری میکشد
از دل خدمت کمری بسته

کردن و کوشی ز خصومت
شاه به این صید جهان قید
پشردان با دید زود کرد
بر زبان شده مکی مرزبان
پای بر قمارت پسین پر شود
مرکز پیشین را بتوکل پشت
صورت خدمت صنت مرد
دست وفادر که عهد زن
از این کشت فلک ناجور
شیخ که او خواجگی نور یافت
پیش تر از پیش بران وجود

غزل ششم در حسن انوشیروان

خلوتی رده اسپر ارشاد
جز بر ریاضت ثوان یافتن
کت یکسی در کشد این نایاب
قصه آسن کرو عطار شد
در نقش مرگ حیات انکسیت
گشتن پای و در کشت ان
نارسی از کشت کشتی رخسار
درع بناسنده روشن لاله
رفت فریدون به تماشا پرور
چشم و سپرینی شبا عتبری
کش حکمی بسته ان صید شد
دخس بدان باویدر کشت
پست سر کلاه توانی زبان
پسین به بندار تین زرشو
بر کرم الرزق علی الله شوب
خدمت کردن صنت آوینست
تا نشوی عهد شکن عهد کن
کر نیز خدمت ستمن شد کمر
از کمر خدمت رتور یافت
کباب نخر دن زایا جود
در ره این خاک غباری بنود

که سپه بدش ز من حیل ساز
 کشت بدین خورده که دیردم
 طوق من آیدش دین تو
 سر که پیشش ماراوت کشد
 خوش بنود در نظر مستران
 روزی تو باز نکرده دوز
 از من و تو سر که بدان در کشد
 چون سپر سپاده بر آب افکند
 صورت مارا که عمل پاشد
 کرجه درین خلق رحمت کرد
 جمد تقاطعی تپسی بود سپرد
 ای بر زمین بر جو فلک نازین
 کار تو انجا که خبر داشتی
 نیکویت باید که افزون کنی
 رشته جان بر بکرت بسته اند
 جانوران که غلام تواند
 سرجه تو پیش رسیده و سپاه
 سر که درین پرده نشانیست
 پیش و کی را که کشی در شمار
 کشش دمی باز و بندت نگاه
 حارسی از دما که زاپست

با تو صیدش من آرند باز

آمد و کردش دوپه جولان

حکایت صیاد و دسک روباه که

خاتم کارش بیعت کشد
 بر رک او بر کف چنان کران
 کار خد اکن عشم روزی
 بیچکی لی غرضی و انگشت
 رنگ عیسی در باب افکند
 قیامت روزی باز لپا خند
 روزی و دولت نتواند
 تاشوی از جمله عالم عزیز

در کف دروغ تو جولان زند
 بشه خوان و پکس کس نشد
 بر در او شو که از میان با تو
 اهل تپین طایفه دگر اند
 عمر جو یکروزه قزاق تو
 روزی از انجالت و پشیمان
 تاشوی از جمله عالم عزیز

مقالت منعم در مرتبت آدمی

بر تر از ان شده که تو شدی
 نسکویی افزون تر ازین حد
 که مرتبت بر کثرت بسته اند
 مرغ غلف خواره دام تو
 بر پر کار پست درین کاوه
 در خور تن قیمت جانیست
 رنج بتدریغش چشم دار
 پرده دی پرده در نندت جو
 خازن راحت مارنج راپست

اول از ان مانده که پرورده
 از پیران جا که خاریده اند
 به که صیغی تو درین مرغ زار
 چون سمایی شرف کار با
 جعد که حشویت با پیانه
 کرجه ز بگری تو کو هر عیند
 نیک و بدی ملک بکار تواند
 خیر و کمن یوده در جیج وار
 رنج ز فواید ری چلیست

پسینه روباه بدندان گرفت
 روبه داند که چه شیر آدم
 کند روباه یقین تو شد
 بر سپر دروغ تو که پیکان تو
 هر چه پیش آمدش از بس نشد
 روزی از دخواه که روزی
 ماسمه بایم سم ایشان سپرد
 روزی ده ساله به بنهاد
 ان خورای انجا که ترا داده اند
 جمد تو پیاید و تو فتن
 که می تو فتن پیکر پیش کرد
 ناز کشه هم فلک و هم زمین
 شیر خورده که شکر خورده
 نو نکار پست نگاریده اند
 آسوی فریه ز نو و با تار
 کم خور و کم گوی و کم آزار
 بیل کجیست بو رانه در
 چون تو سمه کومری عالند
 در بد و نیک آینه دار تو
 تا جو شبت نام شود پرده دار
 در عبت رخ پس راجست

بجگر آلوده زبان پستان
بکند زنده اند که خون خور
جو در آغوشش عیوران
و که کند صحبت نیک ایشار
و زگر که ز سپهر نامردی
در ن فلک از عهد پلایان
پای کس فرمای نداد
خواب به چست و فکاش
ز کران دانه که می رود
وزی از انجا که فراخی رسد
ید بزدی که دلش باره
و نه ان دانه که مرغان
ام من و ان قسانی مکن
که بر آب زمین کاشتم
بر ب و کشت مرغ از جواب
ب من افیک و قی بشین
ر و ر بنور کل سپور است
ر و ده کیان که جهان شد
ل که نه در پرده و داغش کن
پست جز این پرده بجای
ن و از انم که دل غمگین

آب جگر خورده دل چکان
ز کس مرید بخون کرده
محرم دستینه جوران شوم
آید و زیش ضرورت بکار
بر جدرست آدمی از دلی
آدمی است که اکنون رست
صحبت کس بوی وفا

ویک تو آب حیات از کجا
بر سپر خوالی نمکی ریخته
حکم جو بر حکم بر پستش کند
صحبت نیکان ز جهان دور
موفت از او میان پرده
بانفس مر که بر این ختم
سیج دل از حرس چید بک

حکایت سلیمان با بزرگ

با د سلیمان بگرانی رسید
بزرگ ری پروران سپاده
منطق مرغان سلیمان کشاد
با جو منی مرغ زبانی مکن
ز انچه کشتیم چه رو کاشتم
فارغ از برودش خاک آبه
پیل من اینک سپر کاشتم
ان تو این پرده ر بنوری
راه تو در پرده نهان دا
سرجه نه در پرده سپاه کن
خارج این پرده نوای من
کار من غم غیب خست

ملکش رخت بهر انهاد
دانه قشان کشته بهر کوشه
کشت جوان مرد شوای می
پیل نداری کل صحرای
تا تو درین مرغ عشه دانه پیور
باز و باجنگ مرا نیت کار
نیت غم ملک و ولایت مرا
چند پر ی چون کس از بهر تو
از ره این پرده فیون امی
شجده بازی که درین پرده
در سفری کان ره از توستی
کرک مرا حالت یوسف رسید

با دیه و فیض فرات از کجا
بجگر می جند در این ختم
طرب غلغان پستش کند
خوان عیال خانه زبور
وادی ساز میان پرده
مصلحت آن بود که بگر ختم
مصلی بر سپر امن خاک نیت
حق و ناصیت که دشتن
آید روزی که از ان بزرگو
شخت بدین شخته پناهنده
رسته ز سر دانه ز خون حو
کین قدرت بود بیات خود
آب نیایی جوی و سعادت
کشته لی آب جوی پرور
دانه زمین پرورش از کرک
تا زیم این دانه کفایت مرا
دین تن نه غمگین
لاجرم از پرده پیرون امی
بر پست این پرده بیاز می
شوخ غم بین و نوح شاد می
کرک نیم خانه خواهم دید

عاقبت او نیک پیرانجام یافت
پایه خورشید سواران طلب
کشد گردن دوزخ روی کیمیا
طاعت کن روی بناب ابرکده
گر سپنج کار میسر شدی
یک پتس ای خواجه دکن
حکم جو بر عاقبت اندیشی است
جمله نمایند که عذر ایش است
پال جهان کرجه بسی در گشت
حجت کیتی که تمنا کند
سرور می جستن آذابت
پام که سپنج پیر کرد است
که ملک جان و امانت کند
کشته که وی که صحرادرند
آدمی از عادت لی غم نیند
مر که درین طلقه فرومانده
ملک را کن که غورت دهد
گردش این کند مانع ننگ
چون نظر عقل بغایت رسید
غافل میشن در تیغ آش
خار که هم صحبتی کل کنند

مر که در عدل زدا و نام یافت
رنج خود و راحت یاران طلب
مست به نیکی و بهی خشنای
تاشوی چون جملان عذر خواه

خوشنودی و لطف گذار
کرم شوازمه و زکین پیرد با
حاصل دینی جو کی پیا عیست
عذر میا ورنه جیل خواشد

تعالی میم در انقلاب عدوت

استی بر همه عالم نشان
مختش بنده درویشی است
برزم میا نیست که و ایش
از پیر موش سری موی گشت
با که وفا کرد که با ما کند
سر قد می فرق ملک زاده
بود و جان کرجه پیر پیرد
گاه کلی کوزه کراست کند
کا خنک امان که بدرماند
بر تر و رخسار سپلم نیند
شهر پیر و نکرده و دانه
طلعت این پای به نودت
بزی باز چکه گرفت این در که
دولت شادی به نهایت رسد
که تو پی قلمی تر کش
غایبه در دامن سپیل کند

رنجه شوراحت رنجور بخش
ملک سلیمان مطلب کان جاست
جمله برزم این که شمع شده
خاک همان خصم قوی کرد پست
خاک شد انکس که برش خاک
ما که جوانی بجهان دادیم
کشد بونیده که باید نیست
سپت برین فرش و دنگ
وانکه در یادی پستی گشت
فرض شد این قافله برداشتن
راه روی را که امان مید
عمر بیا ز چکه پیر می بری
پیشتر از مرتبه عاقلی
عاقل بودن نه در و راه
پیر کش از صحبت روشن
روز قیامت که وفات ورنه

تا ز تو خوشنود بود کرد کار
چون نه و خورشید جوان روز
طاعت کن کرم به طاعت
این سختیست از تو عمل خواشد
کار نظامی بملک بر شدی
پا قی از مختش دور بخش
ملک میا نیست پلیمان کاپ
و امیقش افاده و قدر
جنج همان ظالم کرد و نر
خاک چه داند که درین خاک
پیر خرابم کز و زادی
جز بخلاف تو کرا نیست
مر کسی از کار به شک آمده
گشت بصحرای پیا بان خوش
زین بنه بکشتن و دشتن
در عدم از دور نشان مید
بازی از انداز به دزمی
تعلت خوش بو خوش غافل
عاقلی از جمله دیوانگیت
دست مدار از کمر بیلان
بادیه را در عوصات ورنه

بار کن این پرده عجبی ای
رستم نیت جهان یاقین
عدل پشیرست خردشاد کن
صیدکنان مرکب نوش روان
مونس خسر و شده و پشور
سک دو مرغ آمده در یک کمر
ش وزیر ای ملک روزگار
و خری این مرغ بدان مرغ
در ملک ان خط جان در کشت
زین پستم انکشت بدندان کز
ای من غافل شده دینی بر
ماکی وکی و پست درازی کنم
من که پس را برز اندوده ام
بتر ازین در دلم از دم باد
پوشی شد تنی حاصل
روز قیامت ز من این کز
بگو تا به علامت برم
زین که و کج که شوان شمر
شاه بدان باره جان کرم
حالی از ان خط قلم بر گرفت
بعد پسی کردش جرج از نا

تایر عیبت بروید ز مای
ملک با نصاب توان یاقین
کار از ان مملکت آبا کن

سر که جو عیسی رک جان کز
هر چه نه عدلست که داد
مملکت از عدل شود بیدار

حکایت نو شیردان

خسرو و پستور و در حکم
از دل شته قافیه شان کمر
گویم اگر شته بود آموز کار
شیر بها خواهد از نو بام داد
گاه بر آورد و وفغان در کشت
کشت پستم بین که برغان رسد
بس که ز تم بر سر این کار است
با پیری خودین که به یاری
میکنم آنچه نغمه ده اند
یا ز خودم یا ز خدا شرم
پیوزد ازین غصه دلم بودم
بار رسد پیر سپید بزم
کین خلی را پیمامت برم
پام چه برداشت فرید و
کرش نعل فرس کرم
راه بد و پستم پستم بر گرفت
اوشد و او ازه عدل کای

شاه در ان ناحیت میشد
کشت بدستور چه دم میرند
این دو نو از پسر اشک
کین ده ویران گذاری با
دست پسر بر زو و کشتی کشت
جور کرم کرمت مایکان
ملک پسان چند پستانم زور
ملک بدان داد مرا کرد کار
تام خود از ظلم جرابد کنم
ظلم شد امر و ز قماشای من
جند غبار پستم اینمختن
شرم ز دم کرمشتم خجل
بار نیست این که مرا بار پست
ما من ازین امر و ولایت کشت
چونکه بلشکر که وراثت رسید
داد بکسیر و پستم در زشت
یا قته در خطه صاحب دلی

از پسر انصاف جهان کز
و آنچه نه انصاف پادشاه
کار تو از عدل تو کیر و قرار
دور شد از کوبه خیر و ان
دید و می چون دل دشمن
کشت صغیری که بهم میرند
خطبه از بهر زنا شوی پست
پیر چنین چند سپاری با
حاصل پید او بجز کرم پست
جند شانم بدل مایکان
غافل از مردن فردای کور
تا کنم آنچه نیاید بکار
ظلم کنم و ای که بر خود کنم
و ای بر پوایی فردای من
خون دلی که کتمان رختن
پسند و لم چون نشوم شگدل
جاره من بر دن چاره کشت
عاقبت الامر چه دارم پست
بوی نوازش بولایت رسید
تا پستی آخر از ان بر کشت
پسند همش رتم عادلی

این که انصاف از ان کز
در ملک بدین درین خمر
در جهان زلف صمدی

سرجه درین رود پستان بده
دام پستان نشو و دهنت
یا جو غریب از زنی ره تو شکر
ای فلک جانوران را تو
زان سپوی عالم که در گزاف
شد غریبی و جهان شریک
دور تو زین دایره پروت
خفتن این مهند که محراب نیست
پس نه خورشید که راست
عالم خوش خور ز کی کم
خاک تهی به نه در آمیخته
که خبری دین دیانت کجاست
جاره دین ساز که دیانت
ان که ترا تو شکر ره میدهد
کار تو بر و ده دین کرده
شهر و سپهر را جو شوی بنگاره
عاقبتی هست پایش از ان
پست شده عقل بخوش خواهد
روز قیامت که بود و دوری
بعثت خورشید کن این کوئی
باد در و جو چرخ از دماغ

خود پستان با ستوانی بده
بارکش پیوه زمان کرد

تا بود ان روز که باشد بهی
باز ایل این و شش کن بود

مقاله دوم در محافظت عدل

وی کمتر تاج و ران پای تو
جز من و جز تو کیسی اگانه
شد جهان یک پیک از بهر
از و جهان قدر تو اوقوت
خلف رسی از لی خوش جواب
روی تو می بیند از آن لال
غصه مخور بسنده عالم نه
کرد بود خاک بر انکبخت
ما کجایم و امانت کراست
تا مکران اثر پاری بدست
از تو کی خواهد و ده میدهد
داد و کران کار حسین کرده
نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
کرده خود پین باندیش از ان
کشتی تدبیر بر قباب در
شرم ندارد که چه عذر داد
چون زن عایض پرست کرد
بازرمان روغن خود در غ

که ملک خانه شاهی طلب
زان از لی نور که پرورده
ملک بدین کار و کیستی رست
آینه دار از لی ان شد بکر
من کل عیسی و سم جان تو
ماه شو کا پسته چون بوی تو
بامه چون خاک زمین شاست
دل بخدا نه و خرسندی
ان دل کر دین ارشش داده
میرود اندوه مران کربا
بهر ازین بایه پسانیت
داد و کر می صحت اندیشی است
خانه بر ملک پستم دارستی
راحت مردم طلب از ارجیت
ملک ضعیفان بکن آورده
روی برین کن که قوی نیست
سرجه درین برده نه است
جند جو روانه بر اند

کردنت آزاد و دمانت
طرح کن این دامن الوه را
یا جو تظالمی ز جهان کوشه
ور که ی تاج آلهی طلب
در تو زیادت نظری کرد اند
پسینه کن این سینه کشتی
تا تو رخ خویش به پنی مگر
جز تو کیسی که بود ان سم
خنده زنده چون نکردی تو
وزمه چون با دیتی و پست
اپست جدا گانه خداوندی
زان سپوی عالم جبرش داده
سرجه ی کشکی بنی کمپا
پسود کن آخر که ز پانیت
رستین این قوم به اندیشی
دولت باقی ز کم ازاری
جز خلی حاصل این کار صیت
مال تیمان بستم خورده کیر
بشت بخورشید که ز دست
بازی این بعثت ز زنجی است
پیش جراحی بر انداختن

هر چه بد و خازن فرد و پاد
مال عود از لپس بر چست
شستی کل باش و با و بهار
صورت شیر می دل شری نیست
خلعت اهلک نمی زیدت
ورنه چرا که سپهر بلند
شیر روی پیشه آتش بود
کوهر جان از شکلی یافتند
کر نه فرمیده زنگی جوفار
کر چه بد بر نه سر حد شوی
کر تو جو پشکی نک غم خشی
نیکی اوین و برو کار کن
داد کردی دید برای خوا
کشت خدا با تو عالم چه کرد
تا بمن امید هدایت کراست
لرزه بر اندام من افتد جو
کهای من سپکین بتو می سپار
با ادب من بشرا می کن
هر نفسی کان بد امت بود
کیل زن پال و ممت بود
پسنگ زمین پسنگ ترا و کن

حلقه بدین حجره نه در نهاد
ریخ خزان راحت بالان کرد
تا نشوی لکرت پستان جوفار
در چه دلیست دلیر نیست
خاک و جز خاک نمی زیدت
شهر کشایی ترا شهر بند
باز فانی ز ملک ان خوشتر
قیمت آب از آبکی یافتند
ریخ جو خنشه پیوی خود
از سمه جون سچ بحر شوی
دامن ازین لی نگی در کشته
بر بهی خوشیتن اقرار کن
در شب ار روز نظام مکرود
تا بعد از ششم غایت کراست
روی نجل کشته و دل نا امید
از نجلان در که زو در گذار
یا بخلاف سمه کار می کن
شجده غوغای قیامت بود
این سه و وین پال پیمنه
مهره کل مهره باز و کن

بر خور ازین مایه که سوختن است
کار ترالی تو جو برداشتند
راه بدل شو جو برید خزان
شیر سپرای تو در شش سپرای
طالع کمارت بندونی در پست
و ایره کردار میان پشته
آب صفت سپک تر بران
باد سپک روح بود طواف
خانه مصقل نه ز جادوی
عاشق خویشی تو بصورت برت
ظلم را کن بو فادر کریز
تو نخل آواره برای تپس
کشت جو بر من پیراه حیات
در دل کیس ششقی از من بود
طرح بقاب در انداختم
کر چه ز فرمان تو بکشته ام
فیض کرم را پنجم در گرفت
حلقه نقیهای تو ای با من
مانده ترا زوی تو بی سبک و
یک ریست آنچه بد و بسند

کشتیش او را و در و در شست
نام زو لطف ترا پخته
کاب پیری بر و آتش بجان
لیک بصد پال بخت و بجای
دل یکی غم بغض و نی در پست
در فلکی با فلک است پشته
کاب سپک پست تقویت
خود تو کران جان بری
از این دیده تو پیوست
زان جو سپهر ایمه داری بدست
خلق چه باشد بخدا در کریز
فصل کند رحمت فریاد
صورت پیدا کردی را نخوا
در کردیم همه کاینات
سجکسی را بکرم ظن بنو
نیکه با من شش حق پخته
رو کنم از سمه در کشته ام
بار من افکند و مرا بر کرت
کیل زبانیست و ترا روی
کیل تپی کشته و پیمان بر
یک تپس است آنچه بد و بسند

یادداشت مرحوم و کلامی معنی

مقتلی از کج عدم ساز کرد
ان بخت علم را آید
ان بکر هم کمر و هم صفت
یاره او سپاه و جاندار
پیش کشی خلعت زنده
طعن جمل کش مرزبان
نوری از ان دیده کجاست
او یکی داده ز راه کرم
زان بد عالم بوجو آمده
کشت کل انشا و در
طاقت ان کار و کلام
تا نکند نه زیست ان اید
خوردن ان دانه نامرشد
کنم بخت از ان اید
ای تو پر رسته جان کم شده
پسک و لی ل و شیطان
عذر به از که خطای دید
دید و دانه طلع خام بود
روی سپید از کینه انجا کجاست
چون کفش از نیل گشته شد
چون دشت از تو طاعت گرفت

سوی وجود آمد در باز کرد
چون علم افتاده و برخواست
هم ملک و هم ز و هم صفت
سپاهش از سنت فلک پیاده
محبت و پستی و عیان
پر جمل سپاه بر و در خان
مرغی از ان شاخ که بالان
طه در انداخته و عدم
جمله عالم نچو و آمده
بر همه کلک بر ابرین دانه
کز غم کار تو را می خوا
تا نیکه نه نشد و پیغ
کرده بر سینه جود کاندش
خودی وی بایه ی خردیت
دام تو از دانه کند شده
شیر امیری پسک در بان
کارم از ان عذر بجای
خوشین افکنده این دام
بر سپاهان خاک پیای بخت
نیل کیا در قدش رسته شد
ملک زمین را بخت گرفت

باز پس طفل ری زانو
علم او ب صفت پاک است
شاید و قینه افلاکیان
ان ز و کوه باره بر انچه
پیر حد خلعت شده باز
خوب خطی عشق نوشت آمده
زوشده مرغان فلک دانه
آمده در دام جنان دانه
بر دران قبله حسد دیده
لی تو شایسته در اندام
کندم کون کشته او عشق جگاه
چون جود کندم شده خاک
ان همه خواری که زده خواهد
کندم چون خوردن تو ساز کرد
قرص جوین می شکن و می
حرکت شاید ز ادم تو بیت
چون نای دانه میسک شد
آب رساند این دل پرورده
مدتی از سلیم اسپهان
ترک خطای شده ابعی ماه
خشم و فادری عهد کشت

مشته ترین حلقه از اذکان
خز طینه شرف خاک است
نوحه فر دانه خاکیان
مزد و عالم بهم انچه
آیت رحمت شده در کار
کلین از باغ بهشت آمده
زان سده راه آمده پسر
کمر از آوازه شکر آید
پهلو شده سجده شویده
وزارش یکدیس آرام
یافته چون دانه نکت ماه
در غم تو ای جودم فای
یک دلی کند مش از راه بود
کر پیر تا بدین باز کرد
تا تخوری کندم مردم فریب
نمانی تو به آدم در بیت
مقطع این مرز خاک شد
ز دیر اندپ سپهر پرده
نیل کر که دهنده پستان
زلف خطا زده ز رکلاه
و قش از ان مرز نمانست

شمع ز نوش قره جون آید
که شده اوسره و من چو
ان نه نوکر کم او نور و است
دل نه سمانا که چه بودی
روشن ان شب جو آفتاب
زان همه شب یارب بکرم
ماه که بر لعل فلک کان کند
من شده فارغ که ز راه
ابر باب آمده باز کنان
چرخ ستاره زده بر سرم
من ز مصافش پیر اندام
بانگ برامه ز خرابات من
ان شب ان شمع غانم چه بود
جام کش کن که صواب بود
پسوخسته شد خرم من روزگار
چون اثر نور پیر فایتم
ای رخالت همه شبهای
شب صفت پرده شهباس
ان همه خولی که دران صدور
صح که پروا کنی احویت
اول کین عشق برستی بنود

چشم و چراغ آبله ارباب
که شده او کار و من آفتاب
ماه نوار شمعشان و است
گر شب مارانده ی پرده
گویم پیار و نه مهم خوا
بو که شبی جا زده ان شب کنم
در غم ان شب همه شب جان کند
تغ زمان صبح در آمد پس
جامه خورشید نماز کنان
ز دلی از ورق آفتاب
جان بسره رفته او ساقیم
کای نچین نیست مکافات
نیت جان شد که تو کوی
پسوخسته را پسوختن آسان
چشمه خورشید فیر و از دم
لی خرم سخت خبر نیستم
رو سپید از روز طمهای تو
شمع در کوکمر دنیا نیست
نور و خیالات بت بود
خوشترازان سمع نیت

هر سستی کو بخند گرفت
زان رطبان شب که می کشم
شیفته شیده خویش بود
امشب اگر حجت سلامت
جز بچنان شب طرم خوش
رو سپیدان نه شب و اوج
روز که شب و شمعش نه
آتش خورشید ز شرکان من
حوضه ان چشمه خورشید
صبح که ان حیت سبکی شد
در لی جانم سخن از دوست
پشت که زمین که کپی شدم
نیش دروزن که ز نوش خود
صبح جو در کیم من بکویت
با همه زمرم فلک امید داد
مر که درین همه روان راه
من که ازین شب صفتی دادم
غود و کلاهی که برویته شد
محرم این رده زنی بود
کوش گزان شمع بدایع

دل به تبرک بو فاکرنت
بچرم که خبری داشتم
رغبتی از دونه از و شین
سم نپس سج قیامت شدی
تا شب خوش کردم خوش
بود شب اما شب معراج
سم بتمنای جهان یکست
آب روان که وز ایوان
چون من و تو جبهه پیور
دست بدست از لی خوش
دشمن کش کرد و بر تو شکست
شمع شب افروز پیسی دادم
بشم دران کش که برانده کرد
چون شفق اشنت من خور
ما شیم مهره خورشید داد
پیشتر از نور پیر گاه یافت
ن جنت از موقوف کرد
ماه و آسمی و کو پیور خسته
کست درین رده زنی خود
تا جو طاق بچراغی رسیدی
در عدم آواز چه پستی بنود

مقالات اول در مبحث آدم

برده کی زمره در آن پرده
 انچه بعد عمر کسی یافته
 کشی از آن حجره که برداشته
 آتش مرغی بچ باب زن
 حلقه درین پرده پیکان
 ناخشن آورده برین زان
 میوه دل از شکر خدشان
 در خط شب پاخته چرخ حال
 چون نظر چند پسندیده رفت
 شست کرشمه جو کا نداشت
 کل سپین غالیه بر کوش داشت
 هر نظری چنانی شده
 غیب سپین که کمر پند
 آتش ازین دپشته ریخته
 باز شدی کوی که پاره
 عقل در آن دایره پست پند
 صبر پس زیر نو انگ داشت
 شعری شکر افشان شده
 عمر آن قرش ازل یافته
 شک دل از خنده ترکان شکر
 که بشت پست بر افشاده

نغمه شیکسته با دای در پست
 سرپستی در پستی یافت
 رفت عدم در عدم انداخت
 بر جگر کی لیکن آب زن
 سمج بری بر دل افشادگان
 زلف بری حلقه دیوانگان
 کلین جان نارون قدشان
 بای غره و سندوی خال
 دل بزیارت کوی دیده رفت
 تیر چند اخت رکاز شد
 به جو ملک غالیه بر دوش داشت
 سر غره بخانه جانی شده
 کوس و قرح شد اثری داشت
 خجرا زین ز کس خدشان
 خط پیر یافت طغای نور
 عاقبت از صبر تمی و تپان
 فتنه سری زیر دوا انگ داشت

در صفت خلوت چهارم

خواب روانده دماغ اوده
 بزل و پشته زمانه گان
 مرغ طرب نامه بر باز پست
 مرغ کران خواب برانگاه
 در غم آن حلقه غم شتری
 برده دل شاخ سپین کاشته
 فندقه سکر مدام شک
 سرپس از غره و خال جان
 غره زمان شیر تر از خار
 باد مسج از پست دل مید
 چون رخ و لب شکر مدام
 زلف پیله بر سر سپید
 زلف بر اسم و زح اکس
 بوپ چون مایه افکندگی
 سمت خاصان و دل عیان
 در دمن از خنده که رانی
 یافته در نغمه داود پیاز

دیده در آن سجده تخیات خوا
 ترک قصب بوش من ایچو
 تا کوک غره جو سپیک بر شدی

نور پسته جراح از جراح
 دل بدل و تن بتن و جان
 منت بر مرغ شریا شکست
 بای ملک پسته تر از پست
 شک تر از حلقه انگشتری
 خاک بنوک تره بر داشته
 پیس خط از پسته غایب انگ
 کشت جهان بایل و مندوستان
 جعد کرده کیر تر از کار مار
 آب حیات از دمن لکیده
 کل حمایت بکسر در کشت
 مشک نشان سرور مشک
 چشم پیا علی و تره جوش
 لب جو سحاب سبب زندگی
 شیفته زان نور جو سپر ایمان
 طاقت را طاقت این نبود
 قصه محمود و حدیث ابا ز
 ورد و غزالان غل خوان شده
 کوش در آن ماتحت ریان
 کرده دلم را قصب زخم
 جان بر زمین بو پس بر اثر شدی

تا نکشش با سکر آینه خسته
زان بخشش کرد خوانج
ب جگر دار بگری خرقه
خاک جو عودش بگر سپور
جوخ ز غورشید جگر سپورتر
زان دل خنکیش که جگر خوار کسب
بسته جو خنده دامن مهره دار
کچه صورت ز میانم کشاو
عقل عیبت کرد ما دیو دید
مردن غم غم می بود
و آنکه بخشش پر و کی خام بود
پس کسبم بر سپر زانست
مهرم این ره تونه زنهار
خواجیه که در راه قنای خوش
عشرتی آید ده راز ز کوار
پرده شش پان بنوا در
شع جگر جون جگر جان سپور
شیده ز دولاب سکر میانه
شکر و بادام بهم نکت ساز
نقد رو به جگر بلکس ز ر
شع جو پانی قدس می بیت

شکر شیرن لنگان نخسته
عجب سپمین جو برکی بد
مغر طبرزد و طبر خون بیت
غایبه پای صدف روز
حل ز مهاب شب افروز
بر جگر من دل من را کشت
راه که ز مانده یکی مهره وار
طوق تن از گردن جام
نقد ان کار با من کشید
چاره گری می زد می بود
آینه صورت اخلاص بود
تا پیر این رشته پیادید

در وقت خلوت سیم

ز دود پیر دم باد ویران
مجلس افروخته از نوهار
در نشیمن بنوا در سکوف
آتش دل جون دل آتش در
شع بیت ابرو ز رخ قنانه
زمره و میرخ بهم عشق باز
ناله اموشده ز بحر شیره
لشت می آوده و پروانه

و طلی بانغ از سکرش سرسار
پیرت نوای جو کل بوشان
پس خ کل سبز دمان شاح کر
در خم ان دانه حال سپاه
از بند دل که بوز سینه است
لب بش خنده لبکری
عش جوان مهره وان حقه
کار من از طاقت من کند
دل که بشای غم دل یکت
ان مینش ناصید از داغ من
پیرنه ملک بود نظایب او
این سپر از راه نین فتنه ام

یافت شمش جون سحر اریسته
آه بخور از نیش روزش
بای سپیل از پیرن اوم
در طبق مجمر مجلس فروز
ازل شکان می بر سپه خیز
و عده بدر و اوزه عشق بود
بر کرپان کش دامن شاز
خواب جو پروانه بر انداخته

جرن حیا و مل خوش طوق
توبه فری جوی دوستان
شکست بنای شیشه ابر
بخت تن شده روی
راه جو میدان دامن شکست
رخ بد غم غم با پیون
بعجس کرد و پیا علی کشید
آب حیاتم ز دمان در کند
جسته خورشید بکل میگفت
بی خبر از پیره و از بان من
بانغ خرد بود پیر شکیبای
راه جیش ز رو خنک نشسته
کار نظامی به نظامی گذار
خو کپتهای باغ خاکیسته
شرح دیو سنس و پیرا
اعل نشان بر سپر در میسم
خود سکر پای سکر عود
جشم دامن سکر و بادام رز
خنده بدر و اوزه عشق بود
آتش از دامن جو ابر نشان
سبح لبگرانه پیرانه انداخته

لاله تاش که از آمد
آب ز نری شده قائم
شاخ ز نور فلک اینخته
پستل از خوشه پستل بزم
پیر زده پیر بزم زینش
نی بگر خنده پروان در
جون ملک انجا علم او آت
اثر سرنگر بام داد
مالک انجا کذر آورده بود
پیر به بدن باغ وضو پا
بجمل دراج بخون تزدو
بوم کزین بوم شده پیکر
لاد تعیل که بشتافت
ناخن پیمین سیم سیم
زرق و قصب خاک بزم بود
نورین یافته میدا رخ
پایه ز نور از علم شایار
کردن کل بهر نیل شده
باد بباب از طرفی بر گرفت
کل تپنی دید سر خنده
تا که از زلف زره یافته

چون مرغ بند و به غازی
طرفه بود قائم سحاب پای
در قدم پای به درم گشته
از مرده عقوبت کل بزم
مجر لاله شده دود افکشتی
ز زده کل فصل بخون آمد
پیر به بکشتن به واخو آت
گشت زمین را که پرت پیر
پیر به پیر چاده فرو پر زده
سگر وضو کرده و بردخته
پسید رخته در بای پیر
پیر دشت گشته قضای دشت
از جهت دل خفاخته
پیر ز کل یافته خون کل
کباب جو موپی بد پیمان
پایه روی را بصبا داده
مقص کمان بر طرف جو پار
زلف نبشته کمر کل شده

در صفت خلعت دوم

رکل و سر تپس افکند
تا قدم از فرق ملک یافته

سند وک لاله و ترک پیم
روزن باغ از علم سرخ
پایه پنچن کوئیب قباب
نرکس و خیری تپی از رخ خار
خواست بریدن جی جاک
پیر تر از برک ترخ پیمان
سر کرده از رشته ان جوان
ار خود رای که خود در بود
جشمه در افشده تر از جرم
مرغ ز کل بوی پلمان شنید
مهر منشور نو پیمان باغ
بادیانی پیمیل پیم
پایه شمشاد شمایل بر
صبح که شد یوسف زین
خاک بدان باب دوایا
با و کرده لب خورشید را
عود شدن طار که مقصود
مرغ در آورده خوش

فته اندامه قصب ده خسته
و تن او چون ملک آید شد

پیمیل عرب بود پیمیل
بمهر با ساخته بر لاجورد
زنده شده ریک به ریک
گاه سپهر خواست کوی پیمان
خواست چکدن سمن نازکی
آمده نارنج بدست انمان
جان زمین بود و دل پیمان
از تپس باغ سخن کو بود
تا بر داز بشنید حورشید نور
ناله داودی از ان شنید
فتوی میل شده در خوش
پساخته کجخت زین را دم
پسوی دل لاله و پرورد
باه کمان در رخ یا پسین
سرجه فرو برده بر انداخت
شانه زده بلو پیر پیر
آتش کل بمره ان عود بود
کل ز نظامی سگر انداز
خواجه پیک عاشق از پیر گرفت
خرمن به راجه قصبه پست
سر که در دید ملک ریز شد

صفت ریاضین و در ناله اول

خواجه دل عهد ترا از کرم
جو کند ندیدم ز ریاضت کرم
که بد کرد در کوشش کربا
خواجه مع الغصه که درین با
که چه بیسی سازد از دین
بر جو منی سپهر نیست پرد
چشم شب از خواب جو درو
خواجه که پیران بی کوشش
منه و دل ناله شده م چشم ک
که جو منی آلوده بخونا آدم
تا علم عشق بجای رسیده
زیر زمین صحت عیارم را
مسکه بران آب جو کش شدم
چشمه افروخته تر از آب
دائرة خط سیرش غلام
آموخته در آن مرغزار
ناله که شمر جو شکر بیت
خبر مشهور مرکب شده
قافله زن پاپین و کل هم
فاخته فریادگان صبحگاه
که بیایم پین آمد بهار

کشم از آن خواب زیاده
بر کوفت از پیران شای
گرچه خدا نیست خدایه
شفقت خود باز ندارد
صحت فانی غنیمت شمر
چشم و چراغ من افروخته
دیت من و دامن غی کوشش
جاده بهد باره جو کل کرد
که جو کل از بوی پرون
کر طریق بوی وفای رس
همه بصباه و اسوارم را
ساکان با بهشتی شدم
خضر ز خضر اش ندیدم
غایب بوی بهشت تمام
ناله بکل واده وینهار
آمد و کان از شکرش پیوست
مروجه بر شهب شده
قافیه کو علیل و قری هم
باخته بگرن کرده و کف ناله
که بسپار این در قافه خانه

نام نظامی فلک اوانه کرد
از کرد نه فلک باز کرد
کان کره از رشته نخل درید
کرنه جبر از غم جان ملت
او ادب از بخت مرا کرد
یوسفی کرد و بر آید چاه
کل شب قرین می روز
تا بکر بیان لب نموده کرد
کل که خود پیمانم سپرد
و شدم پیر من خود و کجاست
زنده دلم کرد و جو باج
کر نه فرو و آرمیت از جو
تشنه زبان بر لب و دهان
خراب کزین نرگس پیدار
خار کشان و اس کل زی
بر بر خنبر شین افکنده
کل مکر از شاخ گیاه و ترال
بیوزن انقیاش حور مرده
داده بصر از کت موپن
قصه کل بر و دق مشکید
ناله زبانه شریازده

کارینا بد ز تو ای سچکار
پست زیاری همه را ناکیز
دست در آویز بشیر اک دل
داد به ترکیب کرم ریشی
نزد دولت رسیل دلیت
چونکه زبان کشتن اران هی
دست بر آورد دوم از ان
من پیوی دل رفته و جان
کوی بد پست اده جوکان
کار من از دست این خفته
ره نه کران در توانم گشت
حلقه ز دم کشت بدین کشت
از حرم خاص زین سری
خاص تر من حاجبان در شک
سنت خلیفه پکی خانه در
دشمن آبا و دم نیم روز
نیم سواری یزکی در کار
این همه پروانه و دل شمع
حرن علم لشکر دل یا نستم
است محرم تر ازین دوست
منجیم با نفس کرم او

یا طلب کن که بر اید ریار
خاصه زیاری که بود سیکر
آب تو باشد که شوی خاک دل
صورت جان را بهم اینر شش
صورت و جان سرد و طبع
طبع ز شادی پرواز غم
راه زبان عاجز و منور مند
نیمه عمر شده با نیم شب
داس کشته کرپان من
صد زکی دیده یکی صد شده
پای درون نی و پیر بکشت
کشم اگر بار دمی دست

کشت درون ای درون شوم
سنت حکایت پیکان فاش
صد نشین کشته شیه نیم روز
زیر ترا و سسی در دوار
جمله را کنده و دل جمع بود
روی خود از عالمیان فاش
این ملک از مازه ملک پیوست
بره زبان رجه از شوم او

کر چه همه مملکتی خواست
این دو سپه یاری که تو دار
چون ملک العرش همان فرید
زین و دسم اعوشش لایق
کوش در ان حلقه زبان پست
رختم از چشمه کرم آب سپرد
دزمک ان راه و دفتر لشکر
بر در مقصوده روحانیان
پای ز پیر ساخته و پیر ز پای
سم سپران جاهل و من نوین
چونکه در ان نبت ز باجم کر
پیش در ان پرده بر انداخته

بار کبی یا فتم او خسته
ملکی از ان پیش که افلاک را
پسرخ سواری با دوش
تصد کین کرده کند افکنی
من تبعاعت شده ممان
دل بوزبان کشت که ای ای
کچم و در کپسه قارون نیم
پاشتم از شرم سپر افکنده

چون کرم سچ به از یا نیت
خشک و تر از حلقه یکدیگر اند
مملکت صورت جان اوید
ان خلق کو بخلافت رسید
بان مدف ناش جان حاشم
کاشش دل دیک مرا کرم کرد
تا پیک یک بدر دل شدم
حلقه شده قامت جوکان
کوی سنت کشته جوکان
غتم از نی کیم سخت تر
عش تپسانه عیانم کشت
برده ترکیب سرداخته
بانگ بر آید که تقای در
جشم بد از دیدن او خسته
دولت ان خاک کران خاک
لعل قبای طغیان شش او
سم زده ساخته روین
جان بنوا داده پلطان
منج طلب بکذر از نشان
با توام وز تو بد پرورینم
کوش اوب حلقه کش بنده

کشتار اندر حضور دل

شعر بن صومعه بناد شد
پس کج غنچه شام خنود
سرجه و جودیت ز تو
بیل من غنچه مار و ناپود
جرن سیر انداختن آفتاب
گشت جهان از تنگ تر
فلن شب آهسته جور واد
خاک شد با جوی و
دک درون من مدد
رقیب ماه گل گیر کرد
پایه افکنده انگشت
پس نه جودیت
آب درین آتش باکت
تیر سکن که هفت رانست
در خم این کخم که کبودست
که عنان از دوجان افتد
بنه در آگنده جو کل کوش تو
بلن که با عقل به لا کپست
یار کون بایست افروختن
نیش را که زبون غمت
جمع غنچه کیم پیش برزند

شاعری از مصطفی ازاد
مشط با به شمام سنود
فشد شو و بر من جاد و سخن
ز سر من خاطر کیتی فروز
وزیرش من سر کتیکار
ز نگله روز فرا باسی
آب ز آتش سپود ای
گشت قضا کان من الکان
گاه وف زمره سکر کرد
شع کشته بقصد سیرش
لی کیم اندیشه درین نیت
با حلیت کش خاکت چرا
مقرعه کم زن که فوسن
قصه دل کو که سپرد و شست
توت ز در یوزه دل نایفته
ز یک چشم ابله میوش تو
مشط شد جمل سپاکست
در پس جمل سپاکلی اکو حمان
یار من یاران مدوی حکیت
صبح و نیم بایکد بر اختر ته

ز اید راجب سوسی من
کر بنایم سخن تیاره را
صنعت من پرده جادو
پس حلال سحری قوت شد
کاکو که خبر موده در و در کنند
از لی سپور ای شب اندیک
رخنه رنجور کی طایس خون
نه پسی از سیر تن ماری
من محس شست که جراحی نداشت
جون بکر با پنین امچستم
ماشت خلوت من اولاد
خاک تب آینه تیاوت
غافل از سیرش شایست
دور شواراه زبان خوا
دید دل از غرض او ذلی اند
ز یکس و کل راجه رسد
تا به جمل پیکال که باله شود
غم حور البش جو غم خوارست
چون پیش از او شود با دو
پشت ترس صبح بخواری سپید

خرقه ز رنگر و لند
حر قیامت کم آواره
پس من افرون ملایکه
پس کن نینجه مار و تاشد
گشت زمین را سیر افکن
چونکه پیفتند همه جگر کشند
پساخته معجون مغر ز خاک
گشته ز پیر تا قدم انعام
بازی شب با خنچه تیار
بیل ان رفته که ماهی در است
آتش از آب جگر انکشته
وام جهان کن که توانی زوا
آتش تا بنده پیا قوت کش
بر در دل زن اگر آیت
را تو دل داند دل داشت
کار کرده بد پرونی اند
می تو سم ز یکس و کم کل ملان
خرج ستر ماشین قیال شود
کرون غم بگش اگر بایست
پشت شود و مدد از اکا
کر نه پنین صبح پیار کاسید

کتاب اندر بار حسن دل و سنج آف

جان برایشده بشاکل
انکه درین رده نواست
این خوش بسلام قدم
کاسی از آن حلقه زانو قرار
جون سخن کرم شود مرگش
نیت فرزند ز ایاست
نمیشد است جا شود
مشته ی پسر سخن خوا
رای مرا این سخن از جای
ای فلک از دست تو چون
پس گمانی که جز زمرده اند
ماجرم این قوم که دانا ترند
وانکه جو سپاه غم ز خورده
تا نماند ملت میتان کز دست
شعر تو از شرح بداجا رسد
شعر بر ارد با میرت نام
بر صفت شرح پیر افکنده با
سینه کن که گرازی بدست
هر که علم بر پیر این راه برد
بار کی از شه جبریل حیت
پسندد آنچه شدی پیروزه

فکرت خاسده بد نال
خوشتر ازین برده پیر است
حلقه صفت بای و پیر هم
حلقه دهد کوش فلک را مراد
جان لب آید که میوش
بر بد طبع به ارد دست
هم سخنش هر زبانه شود
زمره ماروت سخن خوا
کتاب سخن را سخن آری برد
ان کرمانی که کمر بسته اند
پسک این که بر زمره اند
زیر ترند این نه زمالا ترند
نوع شد واسن پیرش خورده
تا نپسند مگو کرد عاقت
کر نکرست پای به بخور ارسد
کاشو المرا الکلام
روز فیومر ده و شب زنده
بتر از آن حوی که در دست
کوی ز خورشید و کما به
ماد کی از با پیر افسان یافت
کر سم مرغی شدی آنچه خوار

جسته حکمت که سخن دانست
با پیر زانوی ولایت
در خم این حلقه که جنبش کند
گاه بدین حلقه فروزه کند
از لب لعل که بر ارد کان
خوشش آرد فلک جبری
سر جگر زنده این پیر است
این بند کاسک پیر است
میوه دل که بجانی دمنده
کار شد از دست بانگش
مر که رز نکته چون روز
انکه زرش رخس پیداشد
چو سخن شد از آن کن
تا نماند شرح ترانام وار
شعر تر اسد رده شای
جون فلک از بای بیاید
سرجه بر نام و شانت دند
به سخن ویرسند اوری
کر نشپس کرم روی کم کرد
لی بر کپش کنش شتر را
من کردین شوه مصب آدم

آب شده زیر دوک ناپست
پیر نه بر سر مرگستان
جا شکند باز در پیش کند
مهره یکی ده بدر ارد سنگ
رخنه کند پخته سنت پیمان
بازر پذیراقت خدمت گری
بر سخنش زن که سخن اوست
بایه خوار از پیر خواران
کی بود آبی که بنانی دمنده
این کره از بای سخن واکشی
پسک شد و لعل شب فروز
بار پس لقمه نه امین شید
شده سخن را کپس گفتان کن
نام زد شعر مشور زهار
سلطنت ملک عنانی دهد
ما سخن بر فلک اری بدست
ور زبستانی نه از انت
ما سخن از دست بلند اوری
یک نیت از کرم روی کم کرد
بازده پیر کپش رشته را
دینی از زد و کوب دم

کوشایم که اویز تو	تا شب و روزت شبت روز	کوهر شایست شب او روز
در فضیلت سخن		
حرف نخستین برکش	پرده خلوت جو بر انداختند	جلوه اول سخن سپاسند
جان و دل آوازه بکل در داد	چون قلم آمد شدن آغاز کرد	جشم سخن را بمان باز کرد
این که بگفته سخن کم نبود	در غلبه عشق سخن جانست	با سخنم این غلغل ایوان است
در بر مرغیان سخن سپید شد	نپست درین شبته نوحه تر	موی کمانی ز سخن تر تر
این سخنست این سخن ایچا پیا	تاج و روان ماح و کس خواند	دان و کران دان و کس خواند
که به نگار قلش در کشند	از علم فتح نمایند تر	وز قلم اقلیم گشایند تر
پیش بر شیده مشت خیال	ما که نظر بر سخن افکنده ایم	مرد و اویم بد و زده ایم
کرم روان آب روان افتد	اویست درین ده زده باد	تا ز از جرح کس تازد تر
راست نیاید بزمانی گریست	با سخن انجا که بر ارد علم	حرف زیاده است ز باقی هم
جان سراس رشته کجایش	ملک طبعیت سخن خورده	مهر شریعت سخن کرده اند
مرد و بصراف غرض پیش است	از سخن تازد و زری کس	کشت چه به کشت سخن پیش
مرد و بصراف سخن پیش	پس سخن زن که درم خاک است	ز زبیکیت اموی قهر است
دوست این ملک سخن است پس	هر چه دل خبر است از سخن	شرح پیش تر است از سخن
در مبحث سخن منظوم		
پست کوهر پان کوهری	نکته نگه دار به پین جوی	نکته سحده که موزون
زیر زبان مرچین است	آنکه ترا زوی سخن کرد	بخت فراوان سخن کرد
باز به مانند بدین و کران	ز آتش فکرت جو بستان شوند	با ملک از جلد خویشان شوند
پایه از پر پیوست	پیش و پس است صف بکریا	بس شعر آمد و مش او بیا
ان همه مغز آمد و این بود	مر رطبی که پسران خواند	ان نه سخن با زده از جان
کشته و لم بگر ریز تو	این پریت با و بیک شری	جیش اول که قلم رکوت
نبا سخن آوازه دل در داد	لی سخن آوازه عالم نبود	خط سر اندیشه که بشوشت شد
اول اندیشه پسین شمار	که بنوای غلش بر کشند	کریه سخن خود و تماید جال
پیر و پیا تش از و پا شد	رنگ ندارد ز شای گریست	کر نه سخن رشته جانیش
کمان سخن با و ز خویش دا	یک سخن ان به پسر خیش	صد ز شین تر سخن نکست
با سخن از سخن آوازه باد	چون سحده سخن سپهری	ما صده کندی که در کج است
بیل عرش اند سخن بروران	پرده داری که سخن پرور	این دو هر محرم یک و پیش

خفت کرد و درین بختی دست
ای که در لعل شد این هر کون
چون فلک طالع میبود
فتح تو پیر چون علم افراخته
می که سر آرد و نه کلم
عاریت کسی ندیده ام
صبح روی خدایا آخته
بر شک او نه پست کسی
بر سمشان زدن اقبال
ان بد را آورده ز غلی علم
کر کم از ان نه و بار من
کین پخی رسته ترا شایع
با فلک ان شب که نشیخان
از ملککان که وفادیده ام
که بدین در که بایده کان
من که درین قمرشان بام
که خود این بایه لیست
تا که از روشنی رای تو
بود سحر که درین کما و نه
پیش تو از بهر پروان آمدن
آب سخن بر دوت افشاده ام

بوی قبولی به نظامی و سپت
کوهرش از کت ده و لعل ارا
عاقبت کار تو محسود باد

در ترتیب نظم این کتاب

بانغ تر اینک نوا میسم
انچه دم کشت بگو گشته ام
بر ده ز سپهر سحر پیوسته
نه شکو او کیس الا کیس
قرعه ز دم نام تو کد نال
وین زده بر سپهر روی تو
به تر از اینست خریدار من
عاریت افروز شد چون
پیش من افکن قدری استخوان
بپشتن خود بر تو پسندام
روی نهادن شتابند کانه
در حدیثش ترک رانده ام
بایه مرا هم سیر بالا رست
پیرنهم انجا که بود بای تو
تا زده کم عهد زمین بوشاه
خوابتم از بویست پروان
و کم غم این مکش داده ام

که چه پخی فر به و جان بر دست
و انکه چو دست و رای مرغ
پاشته و پیوسته در راه تر

در ره عشق تپسی میزنم
شعبه تازه بر انکخم
بایه درویشی و شایه درو
نوح در بحر سفین بشکند
نامه در آمد ز و ناموس گاه
که چه دران پیکه سخن چون ر
شیوه غوغیت شو بجم
که کشست کس شتاب
کاخر لاف پکیست میزنم
خدا قسم آخر بوفای کشد
پیش نظامی بپای استند
تغ را امپس سخی ساختم
اوج بلندست در روی برم
که تو گیرم که بگردونام
که درین پیوسته اند
راه جو دیدم سمره شیر بود
نوح صفت پیش تو ای افشا

چون بهر باب تو رسد لاوت
لعل ز پیکان ده و کوهر ترغ
پاشته من پیوسته بهر جا
ختم تو پیر چون قلم انداخته
بر سر کیت جیسی میزنم
میگلی از قاب نو د ختم
محرزن اسرار اله درو
خضر درین چشمه سبو بکند
سرو و میخیل بد و هرام شاه
پیکه این ز پختن بهر دست
که بنوادرش نباشد غویب
ورنه زیاده تو فراموش
و بد به نیده کیت میزنم
سم پیر این رشته بجای کشد
او در کیت اس و کران
سر که یس بد پیش اندام
باشد که کمت خود بگردم
تا ترپانی تو بتو هر چه پیرم
راه پروان آمدن پیسته اند
پیش و پسیم بسته نشود
باد دغای سحر میستجاب

شاه فلک تاج سلیمان کن	مهر آفاق ملک فرالدین	نیت داودی که جیت	از نیش نام سلیمان کن
وایت اسحاق از و عایت	جندش اگر سپت پیا عیت	یک کله و شش طرف شکاف	شطنه دایره بهرام شاه
آنک ز بهرامی و وقت زور	کور بود بر بهرام کور	پسر و شامان توانا تری	نام و در و در دانا تری
خاص کن ملک چون بر دم	هم ملک ارمن و هم شاه روم	سلطنت تا و زک خلافت	روم تیسایند و ابجاز کر
عالم و عالم تر می اهل وجود	چمن و کرم تر می نای بود	دین ملک دولت و هم اهرت	ملک صدف خاک در کسیت
جشمه و دریاست ز مایه و	جشمه آید و دریای در	با کشتن چشمه سیاه یز	خوانده جو سیاه کرمی
رفت از پیرج لا جورد	پرده و روز که چنین یزد	کوش ملک را بر پیش بکشد	بام پنا را که کنش پاقیت
ای شرف کور ادم بتو	خطاب زمین بوسین		روشنی دیده عالم بتو
جوخ یک شت پیر پاقیت	نه شکم استین ک نازیت	کوش و مایه ز بر زیت	شد صدف کوش شمریت
مرکبش تیغ در انداخت	با پر تیغ تو پیر انداخت	جشمه تیغ تو جواب فرات	رغبت فرا به آب حیا
مر که بطوفان تو خوش و	کر مثل نوح شد ابلش بر	جام تو کچیر و حشید مش	طفل نور وانه خوشید کش
شیر و لی کن که ویر افکنی	شیر خط کشم شیر افکنی	این دل و وین زمره کراور	که دل و زمره زنده توان
مر که بر زیر ملک از قیت	دیت مراد تو بر مطلقیت	دیت شان پیت ترا کیت	دیت شان تو شت و پیر
دور بتو خام و دران پیت	با و حکم سلیمان و شت	ایزد که داد جوانی و ملک	ملک ترا داد و تو دالی و ملک
خاک باقیان تو ز میشد	زمر پیا و تو شکر میشد	می که فریدون بکند با تو	رشته حکان برادر و در
می خور می مطرب و پاقیت	غم خودی دولت با پیت	ملک خفا و پیل طین بنا	صاحب شمشیری و صاحب
که جوش شمر صلابت بر	تاج پستان آمدی و کیت	جرن حلقه کش فشان کنی	تاج و سیخت ستانی کنی
پیت سری تیغ تو بالای	از مکان چون پستانی	دولت ان پیر که در و مای	بخت در ابد که در خاک
جعد بدور تو می پیا کند	یر که پیدایش تو با می کند	عدل تو معروف ولایت شد	وز تو شکایت بشکایت شد
در پسم است که زمین را	خضم تو چون آب شده	منت ملک با کت حق	مشت بهشت را عیبت
مر که نه در حکم تو باشد پیر	بر پیش افبار بود ایش	کوش صبارا ادب آموز کن	شمع پخن را پیش افروز کن

دل ز تو چون گلکش تو خورد
آدم نو زخم در آمد بر پیش
نوح که لب تشنه بدین خوان
داشت پنهان آب خود
خضر عیان زین سر خشک
عوم پس خانه به این دان
بردند آن نامه بعنوان تو
خط ملک خطه میدانست
کست قما کاب ز جامه
ای نفیست لفظ زبان
قلعه نه جیح کبوت در پست
با قلم از بوست پر خون
بست و سحر کشت غبار
تا زه ترین صبح بخالی مرا
بر پیران روضه خون پاک
تا جوهر از غالیه تر کست
مس که درین دیاره شهر بند
بای فروخته بدین خاک
کشت ز بس روشن روی
دیدم از آن بای که در
خضر پیکر زین چشمه رای

گلشمار گلگتری توبه کرده
تا بر دهن گوی بگو کاش
جشمه غلط کرد بتو جان سید
ملکت آلود بخت این کلاه
دامن خود تر شده چشمه نیا
کوز درون تهنیتی خانه بود
حتم شدن خطبه به و ران تو
کوی زمین در خم جو کاش
یا عدم پخته که نامت برد
مرسم سپه دای بگر خستگان
عشر شش روزه موت در پست
با سخن از معز درون دان
بسته و خرم صدف کوهرت
خاک تو ام کاب حیاتی مرا
خیزم و چون باد با قلم خاک

کوی قبولت باز لپا شد
بار کیش چون زنی خوشه
خود داد و پیش کشید
یوسف ازین آب عیانی
مویس ازین جامه می دید
تم تو ملک طرح در انداخت
خیز و به از اوج بهاری
تا ز عدم کرد قبا بر خوا
بای عدم در عدم اوازه کن
عقل بشر تو ز دریای خون
ملک جو موت سحر در شوم
وق سحر خلق شد انکشت
یک کت عش تو بهجای عش
خاک تو خود روضه جان
خاک تو در چشم نظامی کشم

در پستانش خمر الدین بهرام شاه

چون که نه نشد م شهر بند
با نیکم دست بترک در
آینه دل پر زانو ی من
بایه و من را که ولی بخت
قطب رسیده بند محلی کشی

دست رپس بای گشایم
فرق بریز قدم انداختم
چون بط عقل برای دست
شاه قوی طالع فیر و جنگ
انکه در مقصود وجود اویت

در صفت میدان دل انداخته
کوی فرومانده فر اگوست
در خور این زیر کم انکشت
جز زین و نوشانی ندید
شسته بکه از لی بکشت
پایه بدین کار بر انداخت
کو کند کار تو کاری کن
یگ و می تا که میدان
دست قمار بقا بار کن
کشتی جان هر دو ساحل پرو
کر سری موی ز پست کم شود
حرف توی حبت انکشت
برک جهان کرده تا شای عش
روضه تو جان جهان پست
عالیه بر پست غلامی کشم
خاک مرا غالیه میر کست
پایه بی فرمایم نیت
وز پر زانو قدمی بستم
کر جهان دست برآورده
کلین این روضه فروز ملک
و این مقصود بر و دست

ای دو جهان زیر زمین از بهر
 کج ترا فو تو ویرانه بس
 ای دو طرف کرده سپند و
 چرخ و شب مشطاران روز کن
 کر می از مد تو موسی پیا
 مشطاران لب آمدتیس
 ملک نو آرای و جهان ز کن
 خاک تو بوی بولایت سپرد
 خانه غولند ببرد از نشان
 با همه جسم تاجان تو باش
 شب پیر ماه یانی درار
 بانصد وشتاد و بس آرام خوا
 خلوتی پرده اسپر استو
 سرجه رضای تو بجز رایت
 وایره بنمای با بخت سیت
 از تو یکی برده بر انداختند
 از نشپس روی و فای بیش
 سرجه ز پیکانه خیل تواند
 اول پت ارجه بنام سوت
 انچه بد و خانه نو آیین بود
 آدم از آن دانه کشد و دارد

کج نه خاک نشین از بهر
 شمع تراطل تو پروانه بس
 راه ترا اسک بلنگا راه
 طبع تظا می شکر اموز کن
 ای ز تو فریاد تو فریاد
 سر دو جهان از پر از اواره
 با و نفاق آمد و ان بوی
 در غله دان عدم انداز نشان
 با همه دیویم سلیمان تو باش
 پسر جوه از پرچ یانی برار
 روز بختیت پسجد شتاب
 ما خیمه تو پندار شو
 با تو کسی را پیری و انخواست
 ما تو بخشند و شود و میریت
 وز دو جهان خرقه در انداخت
 ملک فریدون که اخی شین

ما تو خاک اندری ای جان پاک
 جگر تو پیش برف را می تپت
 عقل شفا حوی طبعش تویی
 ای مدنی برقع مکی شتاب
 پیوی عجم زان نشین عجب
 پسکه تو زن ما امر کم زنده
 باز کن این سپند آسودگان
 کم کن آخر که زیاده داند
 یا علی در صف میدان و پست
 با دو سپه در بند که بند پش
 خیز و بزمای پرافیل را
 زافت این بکتاد بریر
 که نظر از راه غنایت کنی
 با جو تو نصرت که کند و کلاه
 معنای که خبر حوی تپت
 ای که تاج و تیاوه کان

شرط بود کج سرون بجاک
 جز دلو شش رپین جایت
 ماه سپر سیاه غریش تویی
 سیاه نشین جند بود آفتاب
 کر کلی از باغ تو بوی پیا
 زرده روز اکثرت و پست
 خطبه تو کن خطبه دم زنده
 غیش کن منبر آلوده کان
 خاص کن اقطاع که عارت کند
 یا عمری بر در شیطان و پست
 کم زن این کم زده جند پش
 با دو میدان و پش و پش
 و پست بر او رسد رایت پکر
 جمله محلات کنایت کنی
 از می آمر زین شت غبار
 زنده دل از غالیه تویی
 تاج ده کوهر از اذکان
 جمله درین راه طبعی تواند
 اند تو و آدم بجارت رسد
 مرید یک کره از هر دو پش
 کلک شش خاک پسر کوی پست

نعت چهارم در اصطلاح حال بنوی

نعت پنجم در تبت بنوی

آری از آنجا که دل پیکر بود
کرد بد پیکر ملائت گشت
پسم دیت بود مکر پیکر را
گوهر سگی که زمین کان او
جون دهن از پیکر سست
زار زوی داشته و دندان
بخوار و پیاخته دندان نیاز
بانخ پر از کل سخن غارت
ای تن تو باک تراز جاگ
نظاره خانه رحمت تویی
ره بتو یابند و توره دیه
از پیران خوان که طرب خور
ای شب کیوی دور و زنجار
جیح ز طوق کمرت بند
ای اثری خاک تو گشای غبار
کعبه که پیراوه پیکر نیست
پایه نه اری تو که نور می
خاک و لیلان شده گلشن تو
در صف صبح بدست و نما
بوی کران غنر لرزان
روزن جانت جوش و صبح

حشکی سپوداشی در اسب بود
کوسری از ره کدز کوسرین
کاد و جیت آن دشمنک را
کی دیت کوسر دندان او
نام کرم که بخود بر دست
کرد و جهال سج دندانند
خوش بنو و خج دنداندار
رشته پر از مهره دم مار

بخت سحر

خانه پر نظر رحمت تویی
مهرده خود و در ده تو
از می زله چه آورده
آتش سپودای تو آب ماه
صبح رنور شد خست خنده
پیکران قوم شده مشکبار
تشنه جلاب طباطبائیست
رو که تو خود یایه نوالی
جشم غیزان شده روشن
غالیه نومی تو یا صبا
کرده و عالم دبی از زان
دره بود صبح در آن قباب

کی شدی آن سفنج کرای
یافت فراخی که از درج
سر کوسری که دهن پیکر است
فج دندان و قیش عاکان
از بن دندان پر دندان گرفت
در صف ماور و کدز کوسرین
این خلق ماکر مشن بکند
طبع نظامی که بر وجو کیت

راه روان سپویرا تو ماه
بمحو کرمان که تاشا کتد
لب بکشا تا همه شکر برند
عقل شده شفته روی تو
عالم تر دامن حکایت تو
خاک تو از باد پیلان پست
تاج تو و تخت تو دارد جهان
جار علم ملک پیلانیست
تا قدمت در شب کیشان
لاجرم انجا که صبا تاخته
پدره ر آرایش صددت
کر نه ر صبح آینه پر و نفاذ

کوشه ی درشن و لعل سپای
پست عجب کوسری زاون ر
بالش از جلد دندان بهایت
از بن دندان شده دندان گنجان
داد بشکوه کم آن گرفت
دست علم بود و زنجار
خار دندان کل او بر خورند
بر کل او نغز نوای عیبت
روح تو پرورده روح فدک
یا و ه کیان عجب را تو شاه
رستی شانه به هما کتد
ز اب دماش رط خورند
پسلکه شفت گمان موی تو
ما ف زمین نامه شک از تو
روحه جلوم که ز رضوان
تخت زمین ابد و قیام
رج و عاقبت پیلانیست
بر پر کرد و ن شده دامن
لکر غنر شکر انداخته
عوش در ایوان تو کرسیست
نور تو بر خاک زمین جوشاد

سرکه در آن برده نظر نگاه نیست
پست و لیکن نه مقرر جای
خود و شراب که حق آینه است
ببشکسته پیاپیست
بشت قوی کشته از آن کارگاه
ای سنجت هر زبان مای
شسته اول که قلم تفسیر است
قلعه حی را الت ایقلم داد
بودین کبند فیروز خشت
کشت نیا که علم پیش پرده
کوش جهان حلقه کشیم او
اتق کویا زبان فصیح
بهر جهان که چه که بر سپر کند
عصمت از اگر مش پرده
فته مرگشتی از و ناگزیر
شیع آلس ز دل افروخته
داده فراختی پس شک را
جون تمه ابقی به قلمی سپید
احمد پیل که خرد خاک او است
مازه ترس پیل صحرا ای باز
خنده خورش زان ترای

از بهت چمتی راه یافت
سرکه چنین نیست بنام خدای
جرعه آن در دل ناخفته
امت خود را همه در خواسته
روی در آورو به یک کارگاه
بوی تو جان دار و می طای

نقی بود کفر صفاتش مکن
دید محمد نه بحشم دگر
لطف از ان پیش هم ترین
سمتش از کج تو انکشته
زان سپر عشق بناز آمده
روزی پنجا را به قلمی پان

در وصف سید المریدین محمد مصطفی علیه الصلوٰه و السلام

طوق زوال و کمر از نیم داد
مازه ترخ ز سپرای بهشت
خشم نبود و بجد سپرد
خود و جهان حلقه سلیم
از الت ادم و میم سج
پیر جهان هم ز جهان رکود
عصمت از و یاقوت پرده
فته شدن تیر و ناگزیر
در پس زل تا ابد اخوت
نعل زده خیک شب انکرا
عایشه داری به طای

لا جرم او یافت اران نیم
ریم ترخ اپنت که در روز
ماه نیکم دان ز بر جدست
خواه مصباح و پیش غلام
نقط برین روشن بر کار کن
از پنجن او ادب آواره
خاموش او پنجن همچو شوش
بر سحر چنیل سحر چنیل بود
جسم حورش که محتاج است
از پس باز آمدنش باریت
شکسته نه پسند منت احران

در وصف حاج منی علیه الصلوٰه و السلام

خاص ترین کور در میانی
تا به بر آب صوف کوش

سپید او پسند و در تاب
کور او چون دل پیکر نیست

جای بود حاجی بناش مکن
بلک بدین سپر نه با چشم
رحمت حق تا زکش نازین
جمله مقصود و مدبر شده
در تپسی رفته و باز آمده
خشم سخی را به نظامی پان
بر در انچه به احمد نشست
دایره دولت ختم کمال
میش و به پیوه بسا ارد
خاتم او هر محمد شست
اپنت پشراپت مشربام
نکشته بر کار ترین پان
در کمر او فلک انداره
و و پشراپت و منبر عیب بوش
قطب کران پان پیکر خیر
نیم هلال از شب معراج است
موکیا ز اسیر ابقی است
خشم رسول خاتم پیغمبران
هر دو جهان سته مهر که است
کور او لعل کرا تاب
پسند بر او کور او را نیست

کردن شب از جهت که درون یک

طرح در انداز و پروان

و قشرا فلک شش پیاپی

تا به اقرار خدا می رسند

می دیت است آنکه تو او را

منزل شب را تو در او را

غره پیرن نه ز با صبا

بنده نظامی که یک کوی است

ای بازل بوده و با بوده

صد ره پدیده شده پرا

هم سفرانش بر انداخته

پروانه نشینان که در کشید

که جز او بر دران را زمانه

چون به حرف قلم در کشید

چون نه عرش پیاپی رسد

راه قدم پیش قدم برگرفت

همتش از رعایت روشن دل

رفت و نی حمت پای بند است

پروانه بر انداخته و تپه صلا

آیتی نور که زوایش بنود

ای بار دیده نه نیست

سعدی بخت چو کبریا

کردن دسر از حرکات و پیکان

دیده خورشید بر پستان و ز

بر عدم خویش کویا می رسند

بی بدست آنکه تو خون از

روز و روز و رفت تو باز او

از اثر خاک تو شد کیمیا

در دو جهان خاک سر کوی

عشش که پیاپی زده در دوا

بال کشید و بر انداخته

سرمه او یک تنه گذاشتند

او هم از اویش خود باز

راستی عرش علم کشید

کار دل و جان بدل و جان

پروانه خلعت ز میان بر

آمده در منزل می می رسد

جست و نی حمت حاکم است

از در تعظم سپای جلال

وید چشم که خیالش بنود

کوری اکینس که بدیده کش

دیدن اند برده مکانی بنود

تا کی ازین راه نور ز کار

آب بریزانش پیدا در

صفه کن این برج شست پال

کر به کنی قهر بسی راز ما

دوستی عقل جان داده

برخ روشن قطب ستار است

غصه کمر بسته که مانده ام

خاطرش از معرفت ایاکن

چون کل ازین بایه میروند

او میخیزد و غریبان راه

رفت بران راه که نموده

بر پستی قدش تاج بود

با تن پستی هم جان می برد

ش بکوه سرخانه اصلی است

که ز جوره رفت رعایت

غیرت ازین پرده می رسد

چون نیخی از خود بد را نام

با کشد آمد بر انداخته

مطلق از اینجا که رسیدیده

دیدن اند برده مکانی بنود

دیدن اند برده مکانی بنود

پروانه ان راه قدیمی پیاپی

زیر تر از خاک نشین پیاپی

بار کن این درج شست خیال

روی شکایت نه کسی را

جاشی دل بزبان داده

باغ وجود آب حیا از تو است

کل همه تن جان که بتو زده ام

کردش از بار غم از او کن

ای به ابد زنده و فرموده

دست بدست داده مار

حلقه زمان بر دران نگاه

این قدش زان قدم بنود

عرش بد و ماند و محتاج

خواجده جان را به شتی می برد

دیده جهان شد که خیالش

پیر ز کریان طبعیت پروان

حیرت از ان کوه عرش

تا چرخش یافت قبول عوام

جان به تنهای نظر داشت

دید خدا را و خدا دیده

رفتن ان راه زمان بنود

زانش و ای که بهم دست
 مانع سخا را بخو فلک نازده کرد
 پروانه شین کردی سر خوار را
 یک موار ابله که سپرد
 خنده بنم خوار گشتی ز نشاند
 پاکچین را که در از پست
 را بی رفت نیمه شین نیست
 پیچیده نشینان سوسنی بر بند
 دل که ز جان نیست باکی کند
 خاک نظامی که به تاپید او
 زینشن علم کانیات
 هستی تو صورت یونانی
 مایه فانی و بقا پس ترا
 چون قدرت با نیکو بر ایستاده
 یکا کرت راه جهان رفت
 عقد بر پیش ز تو کیر نظام
 پای شب و پست کشن جام
 جو فلک را بفلک و انای
 زب قلم را بر زبان بازده
 کشی شش گوشه بهم در شکن
 و اکین این غم شب فرو را

بند درو کردی با تو بیت
 مرغ چرخ را فلک آوازه کرد
 که دست جان داد تن ایرا
 جان موار را بر یا چین
 زمره پنا که شتی بت نشاند
 پیک سر از ده او پست
 ده جیست نظر من بیت
 عرش روان تر زمین
 بر در او دعوی خالی کند
 مرز غم دانه توجید او
 تو بکین و کین تو متمدنه
 ملک تعالی تقد پس ترا
 جز تو که باشد که انانی زند
 بشت زمین با کرا کرا
 جز تو نیست بر پیش حرام
 مرغ عروست خوش نام
 عقد جهان را بجهان و انای
 و ام زمین را بعد از بازده
 منبر نه بایه بهم بر شکن
 بر شکن این مرغ شب آموز را

خون دل خاک ز بجران باد
 تحمل ز بار طرب نشاند
 لوح زرا ز سپور و خوار سی
 خون جهان در جگر کل کرش
 نامه پر از مشک و دستان
 و تم پی پای سی ره شست
 عقل در آمد که طلب کرد شش
 کمر حرج است بر اوطاق
 رشته خاک از در او دانست
 ای همه پستی ز تو پیداشده
 انچه تغییر بند نبرد تو سی
 جز تو فلک را خم دوران
 رفتی اگر نامدی آرام تو
 کر نه بر پیش کرت زاذو
 هر که نه کویا تو خاموشی
 پرده بر انداز و پروان
 پیسخ کن این آیت ایام را
 طلیا ترا بنده ی نور کن
 حقه نه بر کل این مهره زن
 از در می ان شسته کل بر ترا

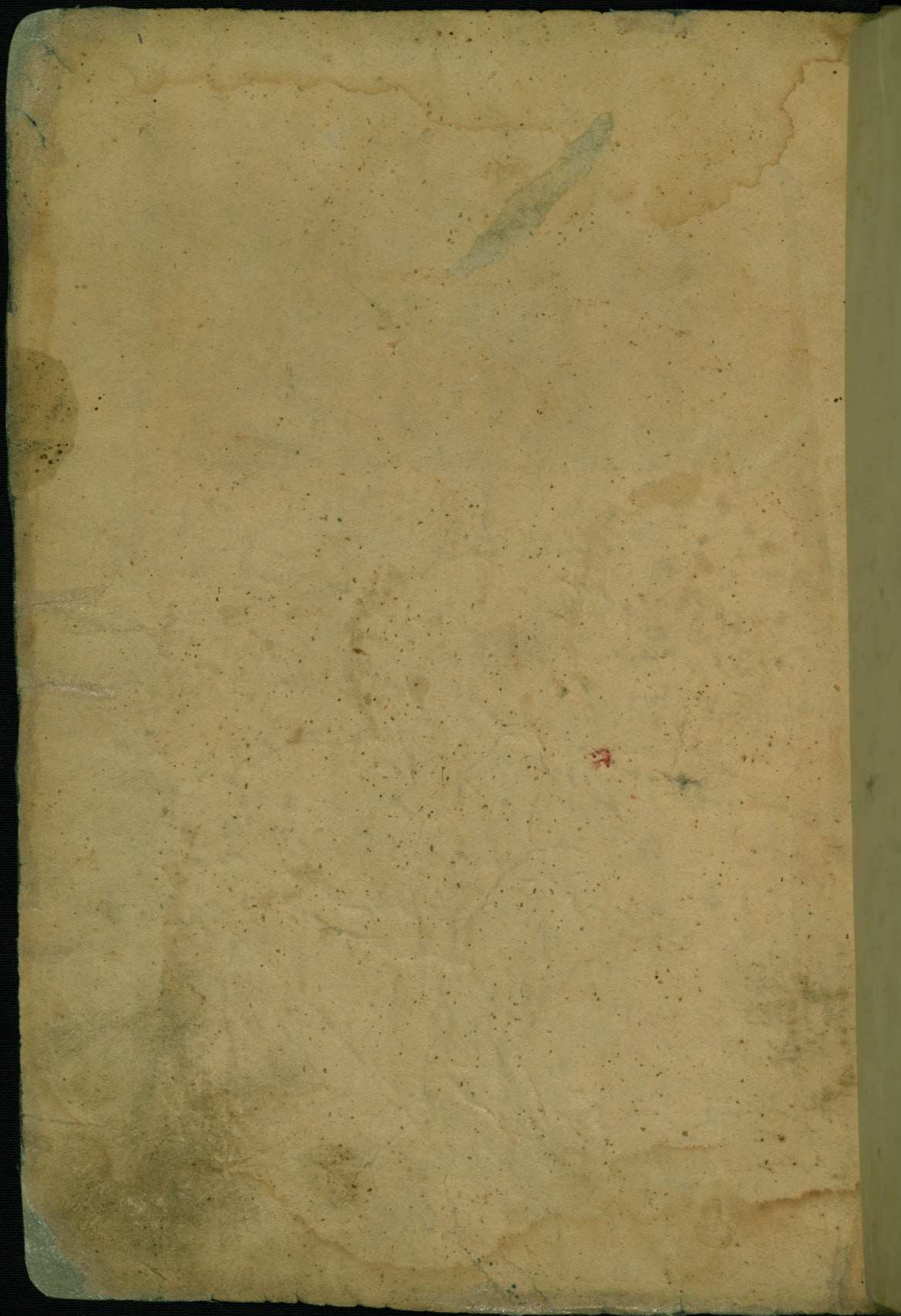
در چرخ حکم کون نهاد
 در چنین راحه کوش داد
 حیض کل از ابر بهاری
 نبض خود اندر پرچم دل کر
 ماه نواز طلقه کوشان او
 نم درش و پست پی باز
 ترک ادب کرد ادب کرد
 ورد دل خاکیت بر ابرو
 از کل باغش ارمه افشاند
 خاک ضعیف از تو توانا شده
 مابو قایم جو تو قائم نهاد
 آنکه نه مرد پست و نه میر و نو
 و یک جید را نیک جان داد
 طاعت عشق لکشتش نام تو
 ناف زمین از شکم افتاده
 هر چه نه یاد تو فراموشی
 کونم ان برده همه در نور
 نسخ کن این صورت احرام را
 جو سر یار از غم دور
 پیک ز محمل بر قدح رزم
 قاب یک خشت روی گشت

بسم الله الرحمن الرحيم
پیش وجود همه آیندگان
مبعوض حشره که جو و پست
برویشده اسم از درون ناپرو
و از رخ نه ناصیه و از آن کاک
شسته غوغای سرآینده
باجه زش که دو عالم گشت
بود و نبود ایچ بندگی و بست
کش کش هر چه در دور گشت
خفت او را پست نرا دایست
بود که و کوشش کرم آباد شد
شاکشا این گره و هم بود
ین و ویر بگر بر افلاک
هر چه طبع از دل دریا

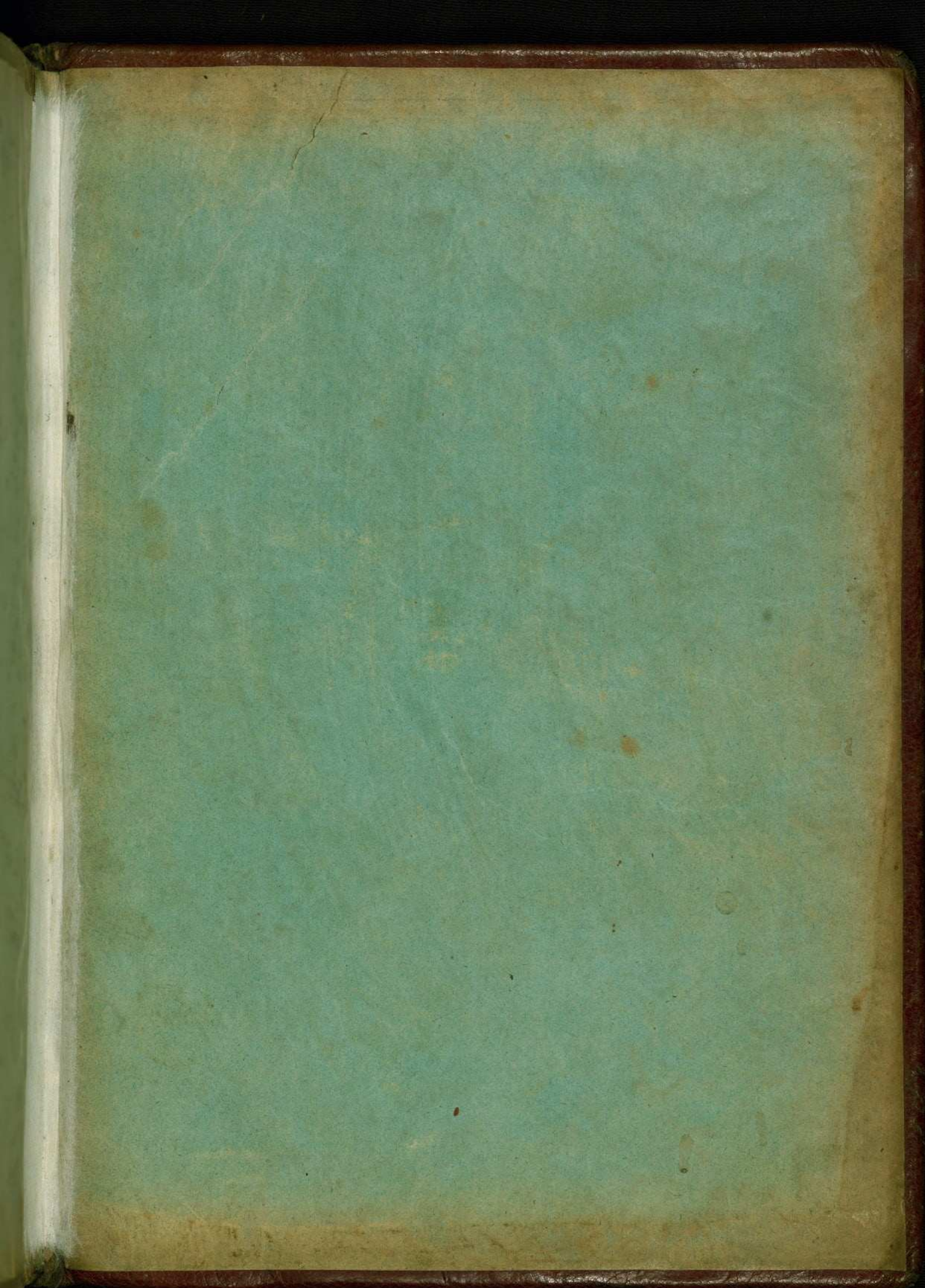
پست یکد در کج حکم
پیش تقای همه آیندگان
مبعوض حشره که جو و پست
برویشده اسم از درون ناپرو
و از رخ نه ناصیه و از آن کاک
شسته غوغای سرآینده
باجه زش که دو عالم گشت
بود و نبود ایچ بندگی و بست
کش کش هر چه در دور گشت
خفت او را پست نرا دایست
بود که و کوشش کرم آباد شد
شاکشا این گره و هم بود
ین و ویر بگر بر افلاک
هر چه طبع از دل دریا

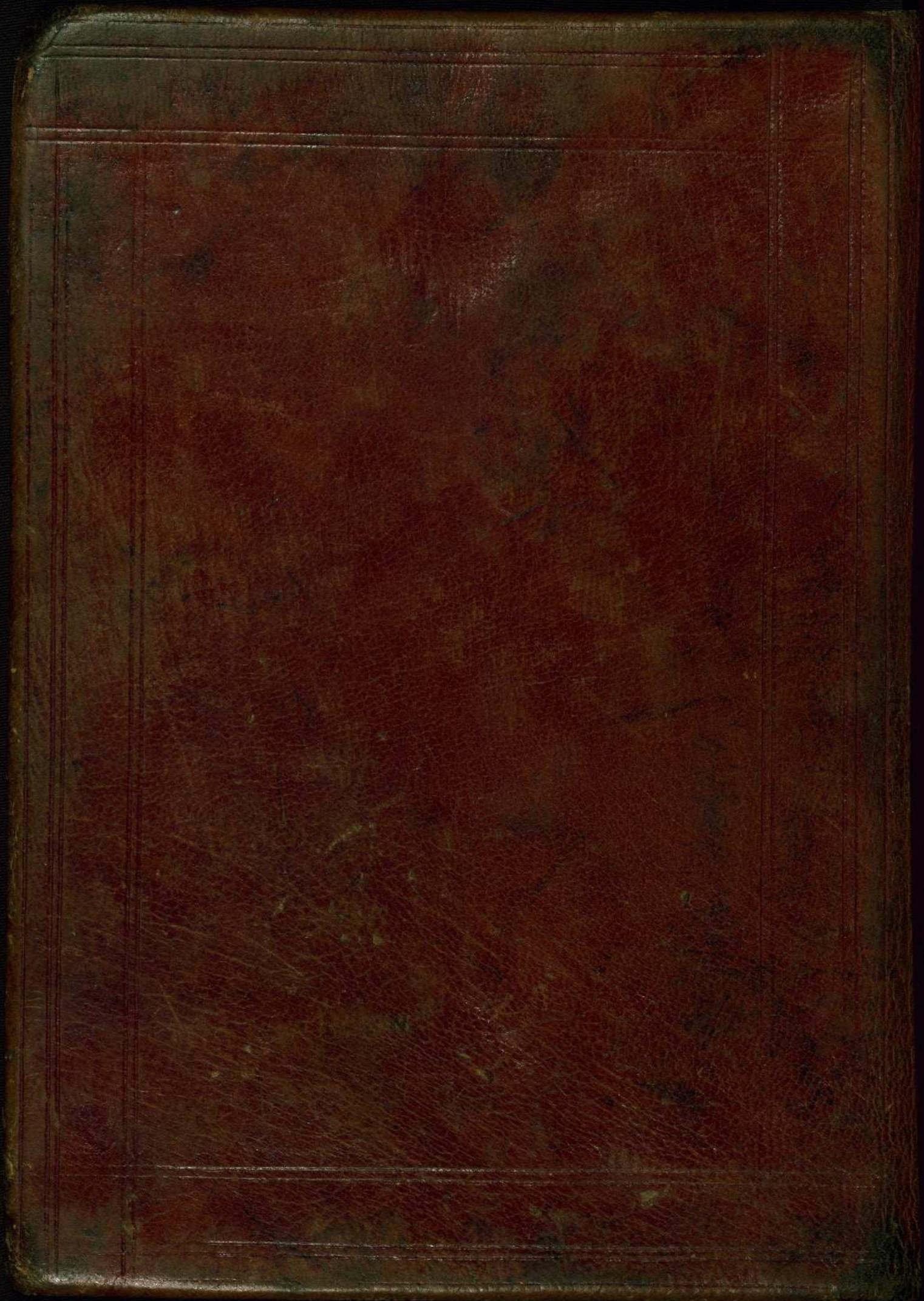
فاتحه کربست و حتم سخن
پایه پیا لارجهسان قدم
علل از کز آفتاب
هره کش رشته باریک عقل
خام کن خفته تند پیر ما
اول و آخر بود و حیات
کست دین و پست که داری
پرورش آموز روز ازل
روحه رکب ترا حور است
تا کرش در تنق نور بود
در پس این رویه و رانده
جون که مر عقل خاک دار کرد
کرد قبا حبه خورشید و ماه
جام بحر کل شرکست

نام نه ایست بر دوشم
مرسله پوند کوی قسم
علل از کز آفتاب
روشنی دیده باریک عقل
عذر پیریده تقصیر ما
پست کن نیست کرامت
کو لن الملک ز بند بر خدای
مشکل این حرف کرد و حل
نرگس منای ترا نور است
خازر کل نازش کرد و در بود
کار کف بود که بر گره
جذب از کرد و علوم شد کرد
وین و و کله دار خدایه
جرعه ان در دین کشید



Wf. 604







The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

Khamsah, Iskandarnāmah, and has a headpiece with an inscription in foliated New Abbasid (broken cursive) style reading: wa-adhkuru Allāh a‘lá wa-akbar.

fol. 296b:

Title: Alexander the Great visits Socrates

Form: Illustration

Text: Iqbāl-nāmah

fol. 310b:

Title: Alexander the Great is entertained by a beautiful girl in Qandhār

Form: Illustration

Text: Iqbāl-nāmah

fol. 315a:

Title: Alexander the Great builds a great wall at Gog

Form: Illustration

Text: Iqbāl-nāmah

fol. 320a:

Title: The coffin of Alexander the Great carried in procession

Form: Illustration

Text: Iqbāl-nāmah

Acquisition

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding

The binding is not original.

Dates to the thirteenth century AH / nineteenth CE; blind-tooled reddish brown leather (no flap)

Bibliography

Storey, C. A. Persian Literature: a Bio-Bibliographical Survey, Vol. 2. (London: Luzac, 1927-), 438-495.

Text: Iskandarnāmah

fol. 255a:

Title: Alexander the Great in bed with an Indian girl given to him by the Indian King Kaydī

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

fol. 261a:

Title: Separated by a green curtain, a Chinese and Roman artist compete with each other

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

fol. 267b:

Title: A Russian warrior pursues the Persian warrior Zarīrvand

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

fol. 271a:

Title: Alexander the Great captures a Russian warrior with his lasso

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

fol. 272a:

Title: Alexander the Great drinks in the company of a Russian girl playing the harp

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

fol. 276a:

Title: Alexander the Great with a Chinese girl given to him by the King of China (erased)

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

fol. 281b:

Title: Illuminated incipit with headpiece

Form: Incipit; headpiece

Text: Iqbāl-nāmah

Label: This illuminated incipit page introduces the Iqbāl-nāmah, the second part of the fifth poem of the

Text: Iskandarnāmah

fol. 215a:

Title: The Ethiopians attack the castle of the Egyptians

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

fol. 218b:

Title: Alexander the Great fights the Ethiopians

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

fol. 229b:

Title: Alexander the Great fights the Persian King Darius

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

fol. 232a:

Title: The tomb of Darius

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

fol. 237b:

Title: Rawshanak, the daughter of Darius, and Alexander the Great sleep in their bridal chamber

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

fol. 244a:

Title: Alexander the Great is entertained by the ruler of Barda'

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

fol. 245b:

Title: Alexander the Great enthroned during the New Year celebrations

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

fol. 248a:

Title: Alexander the Great and his army attack a fortress

Form: Illustration

fol. 159b:

Title: Bahrām Gūr kills two lions and puts a crown on his head

Form: Illustration

Text: Haft paykar

fol. 163a:

Title: Fitnah carries a bull on her shoulders before Bahrām Gūr

Form: Illustration

Text: Haft paykar

fol. 173a:

Title: Bahrām Gūr in the yellow pavilion

Form: Illustration

Text: Haft paykar

fol. 176a:

Title: Bahrām Gūr in the green pavilion

Form: Illustration

Text: Haft paykar

fol. 179a:

Title: Bahrām Gūr in the red pavilion

Form: Illustration

Text: Haft paykar

fol. 182b:

Title: Bahrām Gūr in the blue pavilion

Form: Illustration

Text: Haft paykar

fol. 202b:

Title: Illuminated incipit with headpiece

Form: Incipit; headpiece

Text: Iskandarnāmah

Label: This illuminated incipit page introduces the fifth poem of the Khamsah, Iskandarnāmah, and has a headpiece with an unidentified inscription in foliated New Abbasid (broken cursive) style.

fol. 212b:

Title: The birth of Alexander the Great

Form: Illustration

Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 129b:

Title: Majnūn's mother combs his untidy hair
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 132a:

Title: An old man sent by Laylá sees Majnūn on the rocks
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 138b:

Title: Laylá and Majūn faint at the sight of each other
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 141b:

Title: Majnūn lies prostrate at Laylá's tomb
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 143b:

Title: Majnūn lies dead on Laylá's tomb
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 146b:

Title: Illuminated incipit with headpiece
Form: Incipit; headpiece
Text: Haft paykar
Label: This illuminated incipit page introduces the fourth poem of the Khamsah, Haft paykar, and has a headpiece inscribed with the doxological formula (basmalah) in a foliated New Abbasid (broken cursive) style.

fol. 154b:

Title: Bahrām Gūr kills a lion and a wild ass
Form: Illustration
Text: Haft paykar

fol. 90b:

Title: Khusraw declines the Prophet Muhammad's attempt to convert him to Islam in a dream

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 94b:

Title: King Qizil Arslān welcomes the poet Nizāmī

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 97a:

Title: Illuminated incipit with headpiece

Form: Incipit; headpiece

Text: Laylā va Majnūn

Label: This illuminated incipit page introduces the third poem of the Khamsah, Laylā va Majnūn, and has a headpiece in foliated New Abbasid (broken cursive) style inscribed: al-ḥamd li-Llāh 'alā ni'mātih.

fol. 109b:

Title: Majnūn and his father visit the mosque in Mecca

Form: Illustration

Text: Laylā va Majnūn

fol. 114b:

Title: Nawfal and his men attack Laylā's tribe

Form: Illustration

Text: Laylā va Majnūn

fol. 117a:

Title: A widow leads Majnūn in chains before Laylā's pavilion

Form: Illustration

Text: Laylā va Majnūn

fol. 118a:

Title: Laylā's husband, Ibn Salām, falls to the ground in the bridal chamber

Form: Illustration

Text: Laylā va Majnūn

fol. 123a:

Title: Majūn weeps at his father's tomb

fol. 59b:

Title: Shīrīn visits Farhād and the pool of milk

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 62a:

Title: Farhād is brought before Khusraw

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 63a:

Title: Farhād cuts through the rocky mountain

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 65a:

Title: Farhād carries Shīrīn on her horse

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 70a:

Title: A woman offers wine to Khusraw

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 74a:

Title: Khusraw asks Shīrīn for forgiveness after being unfaithful

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 78b:

Title: Shāpūr and Shīrīn in conversation

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 79b:

Title: Khusraw and Shīrīn entertained by Bārbad and Nakīsā

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 45a:

Title: Khusraw and Shīrīn at rest from the hunt
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 46a:

Title: Khusraw and Shīrīn play polo
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 47a:

Title: Khusraw's men skin the lion
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 50b:

Title: Khusraw and the Roman Emperor
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 51b:

Title: Khusraw fighting Bahrām Chūbīnah
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 52b:

Title: Shīrīn weeps over Khusraw's absence
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 54b:

Title: Khusraw's courtiers announce the death of
Bahrām Chūbīnah
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 59a:

Title: Farhād faints at the sight of Shīrīn
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn

Decoration note: Sixty illustrations; illuminated headings for each book (fols. 26b, 97a, 146b, and 202b [beginning of Makhzan al-asrār now missing]); framing lines in gold, blue, and black

Decoration

fol. 26b:

Title: Illuminated incipit with headpiece

Form: Incipit; headpiece

Text: Khusraw va Shīrīn

Label: This illuminated incipit page introduces the second poem of the Khamsah, Khusraw va Shīrīn, and has a headpiece in foliated New Abbasid (broken cursive) style inscribed: dhikr al-qadīm awlā bi-al-taqdīm.

fol. 32b:

Title: Khusraw prostrates before his father, Hurmuz, and begs for pardon

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 35a:

Title: Shāpūr shows Shīrīn Khusraw's portrait

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 39a:

Title: Khusraw watching Shīrīn bathing

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 40b:

Title: Khusraw and Shīrīn with Mahīn Bānū

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 43a:

Title: Shāpūr asks Shīrīn to marry Khusraw

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 44a:

Title: Khusraw enthroned

sanat-i /2/ 885 /3/ m (= tamma) /4/ (fol. 145b): tammat al-kitāb Laylá va Majnūn /1/ bi-‘awn Malik-i /2/ bīchūn-i bi-tārīkh-i /3/ khāmis-i /4/ shahr-i /5/ Rabī‘-i /6/ avval /7/ sanat-i /8/ 886 /9/ (fol. 201a): tammat al-kitāb Haft paykar /1/ bi-tawfiq Allāh ta‘ālā /2/ bi-tārīkh 22 Ramaḍān /3/ sanat 885 /4/ Comment: Four short colophons (25b, 96a, 145b, 201a) in Arabic at the end of Makhzan al-asrār (dated Ramaḍān 885), Khusraw va Shīrīn (dated 1st Safar 885), Laylá va Majnūn (dated 5 Rabī‘ I 886), and Haft paykar (dated 22 Ramaḍān 885); name of scribe not recorded

Support material	Paper Laid paper
Extent	Foliation: i+323+i
Collation	Catchwords: Written obliquely on versos
Dimensions	16.0 cm wide by 23.5 cm high
Written surface	12.0 cm wide by 17.5 cm high
Layout	Columns: 4 Ruled lines: 21 Framing lines in gold, blue, and black
Contents	<i>fols. 1b - 323b:</i> <i>Title:</i> Khamsah-i Nizāmī <i>Incipit:</i> بسم الله الرحمن الرحيم هست کلید در کنج حکیم... <i>Text note:</i> Contains the following poems: Makhzan al-asrār (fols. 1b-25b), Khusraw va Shīrīn (fols. 26b-96a), Laylá va Majnūn (fols. 97a-145b), Haft paykar (fols. 146b-201a), and Iskandarnāmah (fols. 202b-323b), with Iqbāl-nāmah (second part of the Iskandarnāmah) beginning on fol. 281b <i>Hand note:</i> Written in black nasta‘līq script with chapter/section headings in red; illuminated headings written in a foliated New Abbasid (broken cursive) style in white ink

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.604
Descriptive Title	Five poems (quintet)
Text title	Khamsah-i Nizāmī <i>Vernacular:</i> خمسه نظامی
Author	<i>Authority name:</i> Nizāmī Ganjavī, 1140 or 41-1202 or 3 <i>Supplied name:</i> Ilyās ibn Yūsuf Nizāmī Ganjavī <i>Name, in vernacular:</i> الیاس بن یوسف نظامی گنجوی <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 605 AH / 1209 CE
Abstract	This is an illuminated and illustrated Timurid copy of the Khamsah of Nizāmī Ganjavī (d. 605 AH / 1209 CE), completed in 886 AH / 1481 CE. The text is written in black nasta'liq script with chapter/section headings in red. Illuminated headings written in a foliated New Abbasid (broken cursive) style in white ink on a blue background with polychrome decoration introduce the poems of the Khamsah (fols. 26b, 97a, 146b, and 202b). (The beginning of Makhzan al-asrār is now missing). There are sixty illustrations. The reddish brown leather binding dates to the thirteenth century AH / nineteenth CE.
Date	Ramaḍān 885-Rabī' I 886 / 1481
Origin	Iran
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian. The secondary language of this manuscript is Arabic.
Colophon	25b: Transliteration: (fol. 25b): tammat al-kitāb bi-‘awn al-Malik al-Wahhāb /1/ taḥrīran fī shahr Ramaḍān al-mubārak /2/ sanat khams wa-thamānīn /3/ wa-thamānimi<'>ah /4/ m (= tamma) /5/ (fol. 96a): tammat al-kitāb Khusraw va Shīrīn bi-‘awn Malik [sic] /1/ al-Wahhāb bi-tārīkh ghurrah-'i Safar

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.604, Five poems (quintet)
Title: Khamsah-i Nizāmī



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011